

# سکوت پر صدا



niceroman.ir

نویسنده: صدای بی صدا

خسته از روز طولانی که داشت، ساکش را گذاشت کنار تختش و خودش روی تخت دراز کشید. تمایل شدیدی داشت تا ادامه کتاب اش را بخواند. اما خستگی بیش از حد نایی برایش باقی نگذاشته بود تا بتواند بلند شود، در گیر و دار بلند شدن و نشدن خوابش برد...

خوابی که با سر و صدای فراوان از طبقه پایین به اتمام رسید، حدس اینکه صدای کیست، یا حتی راجب چه موضوعی دارند بحث میکنند کار سختی نبود. اما همان خوابه یکی دو ساعته برایش کافی بود تا انرژی پیدا کند. لباساش رو عوض کرد، کتابش را از روی میز برداشت، و به طبقه ی پایین رفت. داشت از پله ها پایین می رفت که همزمان سه سر

برگشتند سمتش. هما قبل از محمد و امیررضا

گفت: "ساعت خواب عاق داداش".

محمد با قیافه ای نه چندان خوش آیند به هما نگاه

کرد.

- دوره ی جدید گویش لات های دوران پهلوی ثبت نام کردی؟ با این حرف محمد هما فقط دهانش را برایش کج

کرد و رفت سمت آشپزخانه، این در حالی بود که

امیررضا داشت بی مهابا به او میخندید و آبان

نهایت تلاشش را میکرد تا خنده اش نگیرد، مبادا

هما ناراحت شود!

امیررضا با خنده و البته برای ادامه ی بحثش دنبال

هما رفت سمت آشپزخونه، آبان از کنار محمد رد

شد و رفت روی صندلی کنار پنجره نشست تا در

آرامش کتاب بخواند، و در حین نشستن از محمد پرسید: بابا خونه نیست؟

- نه ما اومدیم رفت گفت باید یکی از دوستانش رو ببینه! این دوتا دیوونه ام کردم دو ساعت دارنتو سر و کله ی هم میزنن.

آبان نگاهی به سمت آشپزخانه کرد جایی که هما و

امیررضا ول کن بحثشان در مورد آخرین قسمت

سریال کره ای که دیده بودند نمیشدند!

چیزی که برای آبان جز لبخند هیچ نتیجه ی دیگری

نداشت چرا که خیلی اهل فیلم نبود، و سریال هم

به هیچ عنوان در لیست علایقش قرار نداشت.

و حال اینکه به ندرت فیلم های آسیایی میتونست

جذب اش کنند! محم روبرویش نشست و گفت: داداش راجبش فکر کردی؟

آبان سوالی نگاهش کرد. قبل از آنکه چیزی بپرسد محمد گفت: "کلاس فرانسه رو می‌گم. سهیل میگفت موسسه ی خوبیه، کلی هم سفارش کرده و شرایط رو توضیح داده. ازشون قول گرفته که معلمشون مثل قبلی ها نباشه".

و یاد آخرین معلمشان افتاد. مرد بیچاره باورش نمیشد از نزدیک میبینتشان و کاملا دست پاچه شده بود از استرس. محمد دوباره گفت: وای اون مرده یادته بنده خدا از استرس دستهایش میلرزید.

آبان فقط یک لبخند زد. با کمی مکث گفت: آخرین باره، اگر این بار هم مثل دفعات قبلی بشه، من نیستم.

محمد یک "حله" ای گفت و رفت سمت آشپزخانه.

و آبان کتابش را باز کرد...

با رایزنی های سهیل و مدیر موسسه به نتیجه

رسیده بودند که موقع ظهر موسسه به نسبت

خلوت است و راحت بدون آنکه دیده شوند

میتوانند رفت و آمد کنند. و اولین جلسه ی کلاشان ساعت ۲ و نیم

زیر

آفتاب نه چندان دلچسب پاییزی بود. و حدود نیم

ساعتی که زودتر رسیده بودند چرا که سهیل زمان

را اشتباه اعلام کرده بود، مدیر موسسه تا توانست

از معلم مربوطه "خانم مهربان" تعریف و تمجید

کرد و از سواد و نحوه ی تدریس فوق العاده اش

گفت.

تنها نکته ای که از بین حرفهای مدیر موسسه توجه

اش را جلب کرده بود این بود که مهربان اسم

کوچیک خانم معلم بود یا فامیلی اش. که در هر دو صورت بنظرش هم اسم عجیبی بود هم فامیلی عجیبی. در کلاسی که توسط منشی موسسه راهنمایی شده بودند ، و البته تعارف فراوان برای یک فنجان قهوه یا شاید چای، منتظر خانم معلم مذکوره بودند. طاها گفت: بین گزینه های قبلی خانم نبود، خدا بخیر کنه.

و سهیل در جوابش گفت با توجه به تعریف و تمجید های مدیر از سابقه ی تدریس معلم بدون شک یه خانم میان سال و جا افتاده باشد و این بار کلاس به جایی که نباید هدایت نمیشود. چیزی که دقیقا بقیه نیز بدون اینکه به زبان بیاورند به آن فکر کرده بودند.

صدایی از سالن شنیدند صدای شاد دختر جوانی و همان لحظه در کلاس به صدا در اومد و متعاقبا باز

شد، چشمهای هر پنج نفر در متعجب ترین حالت

خود قرار گرفت. حتی آبان هم با کمی تعجب

در حالیکه یک تای ابروش بالا رفته بود نگاه کرد.

نمیدانست \*بون ژوغ" گفتن آن دختر جوانی که

جلوی در ایستاده بود برای ورود با عینک گرد و

کفش های آلستارش را نادیده بگیرد و بگوید

اشتباهی در کلاس را باز کرده است یا کل

توصیفات ظاهری و تمجیدهای مدیر را نادیده

بگیره و بگوید همان معلم کذایی معرفی شده

است. البته با کمی پارادوکس.

سارای وقتی تعجب پنج نفری را که در کلاس

بودند دید یک قدم به سمت عقب برداشت و از



منشی پرسید "همین کلاسه؟"

و در جواب بله بفرمایید همین کلاس است را شنید. زیر لب "خدا بخیر بگذرونه ای" گفت و رفت داخل. پسرها همچنان با تعجب نگاهش میکردند. و سارای نمیتوانست دلیل این میزان از تعجب را درک کند.

تا بالاخره یکی از پسرها پرسید "شما خانم مهربان هستید؟". سارای در جواب با لبخندی به خاطر صدای حیرت زده پسر گفت: "بله، و البته تا حالا هیچ پنج نفری از دیدن من اینقدر تعجب نکرده بودن!" که یکی دیگر از پسرها گفت

\_ نه، ما فکر میکردیم خانم مهربان یک خانم میان سالی باشن و همین باعث تعجب ما شد. چون دکتر

مشفق خیلی از تدریس و سواد خانم مهربان یعنی  
شما تعریف کردن.

سارای با شنیدن این حرفها فهمید پس این همه  
تعجب از کجا نشات میگیرد. در جواب به حالت  
شوخی و با شیطنت گفت: ببخشید که میان سال  
نیستم و

با مکث ادامه داد\_ آقای دکتر هم به بنده لطف دارن.  
بعد با سر خوشی نگاهی به وایت برد کلاس  
انداخت مازیک را به دست گرفت.

\_به هر حال مشکلی نیست. خاطرتون هم جمع  
امروز نوعی جلسه ی معارفه است و هیچ الزامی  
برای استمرار کلاس نیست در صورت عدم رضایت  
دو طرفین. و در نهایت لبخندی زد که چال گونه

هاش را بیشتر از لبخند قبلی اش نشان میداد.  
آبان از تیز بودن دختر رو به روش باز هم تعجب  
کرد هرچند تلاش کرد اینبار چیزی در صورتش  
معلوم نباشد. و فقط منتظر بود سریع ساعت بگذرد و بتواند به  
خونه برود و ادامه ی کتابش را بخواند، به هر حال  
که آبی از این کلاس های فرانسه ای که سهیل پیدا  
میکرد گرم نمیشد و از قبل اطلاع داده بود این  
آخرین بار است.

غرق در برنامه ریزی های خودش بود که دید خانم  
مهربان چیزهایی روی برد نوشت و خیلی مستقیم  
وارد بحث شد و گفت قبل از شروع چند نکته را  
که برایش مهمه است عرض میکند خدمتشان.  
\_درسته اینجا حالت رسمی مثل مدرسه و دانشگاه

نداره اما به حرمت انرژی ای که تو کلاس میذارم  
دوست دارم عکسش رو هم دریافت کنم و تکالیفیکه میدم شدیداً برام  
مهمه. و اما زبان فرانسه، خوب

به هر حال هر زبانی برای یاد گیری با الفباش شروع  
میشه. و ما هم با الفبا شروع میکنیم صفحه ۸  
کتابتون حروف الفبا نوشته شده البته من هم کامل  
روی بورد مینویسم خواستید میتونید نکات  
اضافی رو یادداشت کنید.

سارای دید پسرها همچنان با کمی بهت نگاهش  
میکند، از شدت تعجب اولیه خبری نبود، اما هنوز  
نوع نگاه ها به حالت عادی برنگشته بود.  
به همین دلیل گفت: هنوز تعجبها رفع نشده؟ چقدر  
دیگه باید منتظر بمونم؟!

که این حرف باعث شد پسرها برای حفظ ظاهر کتابها را باز

خیلی جدی و بی هیچ سوال اضافه ای شروع کرد  
به درس دادن، توضیح صدای الفبا تفاوتشان با  
زبان انگلیسی و تمرین با پسرها.  
آبان بعد از چند دقیقه متوجه شد کمی زود  
قضاوت کرده است و تعریف و تمجید دکتر مشفق  
بی راه نبوده، علاوه بر آن مثل تجربه های قبلی کل  
کلاس با سوال ها و کنجکاوی ها یا استرس معلم  
ها نگذشته بود. سارای کاملاً مسلط و بی توجه به  
اینکه چه کسانی شاگردانش هستند در حال درس دادن بود.  
وقتی مطالبی که باید در اولین جلسه می‌گفت را  
تمام کرد، پرسید که آیا کسی سوالی دارد و صدایی  
از کسی در نیومد. در را باز کرد و رفت بیرون و از  
منشی پرسید آیا برگه ها را برایش پرینت کرده

است؟ پسرها کنجکاو از اینکه چه برگه‌هایی هستند. خانم مهربان برگه‌ها را گرفت و به کلاس بازگشت.

و کاغذها را داد به پسرها تا هر کدام یکی بردارند و توضیح داد که تکالیف جلسه‌ی بعد هستند و یک سری تمرین‌ها شاید کمی بچه‌گانه یا خسته‌کننده باشند اما لازم و ضروری است و بی‌هیچ عذر و بهانه‌ای برای جلسه‌ی بعدی انجام شود. سهیل به شوخی گفت "خانم اجازه یکم تخفیف بدید حجمشون زیاده".

خانم مهربان به دلیل عدم شناخت نخواست اجازه بدهد همین اول کار آنها به خودشان اجازه شوخی بدن. به همین دلیل خیلی جدی گفت

\_ کلاس عرض کردم خدمتتون امروز نوعی

جلسه ی معارفه بوده. به هر حال علاوه بر نحوه تدریس حجم تکالیف هم شامل بررسی ها میشه. و با یک لبخند و گفتن خدا حافظ کلاس را ترک کرد. دکتر مشفق هماهنگ کرده بود که خانم مهربانقبل از رفتن سری به او بزند. راجب کلاس و اینکه چطور گذشت پرسید. متعجب از این همه حساسیت دکتر مشفق، ولی چون سابقه ی تدریس در این موسسه را نداشت حس کرد شاید روند کاریشان به این صورت است. و بدلیل عجله ای که داشت تا به موقع برسه به دفتر دو هفته نامه برود سریع توضیحاتی داد و با عجله بیرون رفت و سوار جیپش شد. موقعی که ماشین را از پارک بیرون می آورد متوجه شد که دوتا از شاگردانش هم مشغول سوار شدن به یک

ماشین بی نهایت لوکسی هستند و تازه آن لحظه به یاد آورد فراموش کرده است اسمشان را بپرسد...

این تعجب از "ماشین" دو طرفه بود، پسرها به هیچ عنوان نمیتوانستند حدس بزنند که معلمشان یک دختر جیب سوار باشد...

وقتی رسید دفتر، شبنم پشت میزش بود. و مشغول صحبت با تلفن اما صدای راه رفتن او را میشناخت دستش را گذاشت لبه گوشی و سرش را به سمت در برگرداند و گفت: "لاله آلام خطر با احتیاط برو تو اتاقش!"

همیشه میخندید به این اصطلاح شبنم. فقط دو چیز میتوانست لاله رو بی نهایت عصبانی یا به قول شبنم آلام خطر کند.

نگرفتن مجوز، بحث با پدرش. که برای امروز مورد



اول احتمالش بیشتر بود. چرا که قرار بود از نوشته های او چاپ شود.  
وارد دفتر لاله شد و دید

باز دارد سیگار میکشد چینی به بینی اش داد و  
گفت

\_لاله جان لطفا نکش. هم ضرر داره هم بدم میاد  
نمیشه اومد تو دفترت.

لاله نگاهی سمت صدایی که شنیده بود کرد و گفت  
\_توام کمتر مزخرف بنویس که من دو ساعت با این  
مرتیکه چک و چونه نزنم.

\_فحش نده! باز چی شده؟ \_داستان همیشه سارای. خودت بخون به  
چیا گیر

دادن تغییر بده بفرستین چاپ. تا صبح نمیرسونیم.

نامه ارسالی را از روی میز برداشت و رفت سمت  
اتاق خودش...

صبح سر تمرین سهیل با خنده گفت دیشب تا دیر وقت داشتم مشق مینوشتم. آبان لبخند زد باینکه از صحت حرف سهیل مطمئن نبود. اما راجبخودش کاملاً این حرف درست بود.

دیشب تا پاسی از شب مشغول انجام تمرین های خانم مهربان بود و اصلاً گذر وقت را حس نکرده بود. و تقریباً مطمئن بود که شاید خیلی از خود خانم مهربان خوشش نیامده باشد اما تدریش معقول و قابل قبول بوده است. با صدای محمد رشته ی افکارش پاره شد.

چی شد تصمیم گرفتین میریم؟

وریا گفت بنظرم خوب بود یمدت بریم نهایتاً اگر دوست نداشتیم ادامه نمیدیم. آبان جورابش را تا روی زانوهایش کشید و در حال بلند شدن گفت اره

موافقم. تا صبح متن ها را رسونده بودند چاپ و کمی از  
عصبانیت لاله کم شده بود و سارای تا ۵ صبح  
مشغول ترجمه بود. چند ساعتی بیشتر از  
خوابیدنش نمی گذشت که گوشیش زنگ خورد و از  
خواب پرید، و مات و مبهوت زل زد به گوشی که  
چرا روی سایلنت نگذاشته است. تماس قطع شد.  
چند لحظه بعد دوباره به صدا در آمد همان شماره  
بود. به ناچار جواب داد.

بله بفرمایید؟

.....خودش هم نمیدانست با چه سرعتی حاضر شده  
بود و در آن واحد مجبور بوده جوری لباس بپوشد  
و آرایش کند تا کمی سنش را بالاتر نشان داده  
شود.

از حیاط مدرسه گذشت، مدرسه برایش جایی نبود که خیلی دوستش داشته باشد. وقتی رفت سمت اتاق مدیریت دو سه نفری آنجا بودند قابل حدس بود مردی که پشت میز بود مدیر مدرسه است و دیگری که سرپاست ناظم و مرد نسبتاً جوانی که رو به روی مدیر نشسته است یا مراجعه کننده مثل او یا شاید هم یکی از دبیرها. هر سه برگشتند سمت سارای و سارای گفت

\_سلام. صبحتون بخیر. مهربان هستم مادر پندار آزاد. میشد حیرت را در صورت هر سه دید. ولی کسی چیزی نگفت و مدیر با خوش امد گویی دعوتش کرد تا بشیند. در حال نشستن پرسید پندار "حالش خوبه؟ چیزیش نشده؟"

به جای مدیر همان مرد نسبتاً جوان جواب داد.  
حالا سارای از نزدیک میدید که چشم هایش به  
رنگ طوسی روشن است. سارای چشم های رنگی  
دوست نداشت!

\_خوبه اتفاق خاصی نیست. یه درگیری با یکی از  
دوستاش داشته که تو سن و سال اونها کاملاً  
طبیعیه. \_ خیر نیست. حداقل راجب پندار نیست به هیچ  
عنوان اهل دعوا و بحث نیست چه برسه کتک  
کاری، چطور ممکنه!؟

مدیر گفت "ما منتظر والدین آرمین، دوستی که  
پندار و او باهم درگیر شدن هستیم. اونها هم  
تشریف بیارن. بچه ها رو صدا میکنیم."

مرد جوان گفت: بله خانم مهربان حق با شماست

پندار پسر خوب و آرومیه.

سارای در جوابش طوری نگاهش کرد که مرد لازم بداند تا خودش را معرفی کند. \_ هدایتی هستم، دبیر ادبیات پندار.

و سارای فهمید ایشان همان معلم فوق العاده ای هستند که پندار همیشه از او تعریف میکرد، و علی

رغم اینکه علاقه ای که به ادبیات نداشت و از

وقتی آقای هدایتی معلمش شده بود کمی با

اشتیاق تر سراغ این درس می رفت.

\_ خوشبختم. تعریفتون رو از پندار خیلی شنیدم.

سعادت آشنایی و ملاقات نداشتم.

\_ بنده هم همینطور خیلی مشتاق بودم ببینمتون. صورت متعجب

سارای که مثل همیشه چشمهایش

گرد شده و ابروهایش بالا رفت آقای هدایتی را به

خنده انداخت اما برای حفظ ادب خنده اش را

قورت داد و برای توضیح بیشتر گفت:

\_ راستش برام جالب بود نوع تنبیه هایی که برای

بچه هاتون در نظر میگیرید. میتونم بگم بار اول با

والدینی آشنا شدم که برای تنبیه بچه ها

مجبورشون میکنن شعر حفظ کنن اون هم با اون

حجم. مشتاق بودم ببینم این کارتون از کجا نشات

میگیره؟

و خب این توضیحات برای سارای کافی بود هرچند

در دلش به پندار گفت " پسر سرتق چرا رفتی به

معلمت گفتم چطوری تنبیه میکنم." سارای تا خواست جواب دهد خانم

و اقایی نسبتا

با کمی سر و صدای بلند وارد دفتر مدیر شدند و

سر و صدای ان ها فرصت جواب را از سارای

گرفت.

پسرم چیزیش شده؟ کجاست؟

قابل حدس بود که این خانم و اقا چه کسانی

میتوانند باشند. آقای پویان\_مدیر مدرسه

دعوتشان کرد که بشینند و به ان خانم اطمینان

خاطر داد که حال پسرشان خوب است و یک

درگیری جزئی با یکی از دوستانش داشته است.

و فقط برای رفع و رجوع و عدم تکرار از آنها والبته خانم مهربان مادر

دوست آرمین دعوت کرده

تشریف بیاورند. سارای که باخودش فکر میکرد

امکان ندارد برای یک درگیری کوچیک این وقت

صبح دعوت شده باشند، همین استرسش را بیشتر

میکرد که نکند اتفاقی برای پندار افتاده باشد.

متوجه نگاه خانم و اقایی که والدین آرمین بودند

شد.به ظاهر تلاشش برای آرایش و لباسهایی که



سنش را بالاتر نشان بدهد خیلی هم کارساز نبوده. چند ثانیه ای بود دفتر در سکوت بود که کسی به در زد و توسط ناظم در باز شد و پشت سرش یک پسر نوجوان هم سن و سال پندار و تقریباً هم قد او که سارای به خاطر آورد دقیقاً هفته ی پیش با پندار دیده بودتش که به همراهی او و کوهیار رفته بودند استخر.) سارای)

نگاهش به خون کنار لب پسر و به قرمزی دور گردنش افتاد و در مخیله اش نمیگنجید که اینها کار پندار بوده باشد. پشت سرش پندار را دید که با سری به جبین وارد شد و زیر لب آرام سلام کرد. صدای بیش از حد بلند مادر آرمین را شنید که میگفت: کی همچین غلطی کرده، کی جرات کرده؟!)

و این جملات باعث شد تا پندار سرش را بالا بیاورد و سارای آنچه که نباید را ببیند.

وضعیت صورت پندار خیلی بدتر از دوستش بود. جوری که حتی مادر آرمین هم با دیدن این صحنه ناخودآگاه سکوت کرد. سارای حس کرد یک لحظه سرش گیج رفت و دستش را برد تا دسته ی صندلی را بگیرد، پندار متوجه وضعیت سارای شد و سریع رفت سمتش و دستش را گرفت تا کمک کند بشیند.

\_ مامان بخدا خوبم، چیزی نیست. درد نمیکنه اصلا. نگاه سارای پر بود از نگرانی و شماتت. پندار فقط توانست یک ببخشید بگوید و همانطور که دست سارای را نگه داشته بود سرش را پایین انداخت.

سارای دستش را از دست پندار بیرون آورد و برد  
سمت چانه ی او تا سرش را بالا بیاورد تا بتواند  
دوباره صورتش را ببیند.

اقای هدایتی هم که در اون بهبوهه رفته بود تا آب  
قند بیاورد سریع برگشت و لیوان آب قند را دست  
سارای دهد. سارای کمی مزه کرد. و سعی کرد  
قدرتش را بدست بیاورد. لحظه ای نبود که کم  
بیاورد. چون مطمئن بود قضیه باید خیلی پیچیده  
تر از یه درگیری ساده باشد که کار به اینجارسیده.  
اقای مدیر همه رو دعوت به نشستن کرد. نگاه مادر  
آرمین هرچند وقتی صورت پندار را دیده بود به او  
هم حالت نگرانی دست داده بود. اما الان کمی با  
خصومت نگاهش میکرد. و در جواب مدیر گفت.

\_اقای پویان ببینید چه بلایی سر صورت پسر  
آوردن، تو این وضعیت چجوری بشینم؟  
سارای نگاهی به او کرد. باورش نمیشد که همچین  
چیزی را بشنود در صورتی که پندار هنوز آنجا بود  
و جلوی چشمشان. سارای چند نفس عمیق کشید. شنید که آقای  
هدایتی گفت " خانم تهرانی بفرمایید بنشینید حل  
میشه. با صحبت همه چیز حل میشه " .

خانم تهرانی با بی میلی نشست. سارای فکر کرد  
چرا آقای تهرانی تا الان کلمه ای به زبون نیاورده  
است. اما در وضعیت حاضر خیلی هم مهم نبود  
جواب این سوال.

مدیر خواست شروع کند به صحبت که سارای  
پیشی گرفت و گفت " عذر میخوام آقای پویان اما

اگر اجازه بدید اول من سوالهام رو بپرسم. تا هم  
 برای من هم برای خانواده تهرانی یک سری چیزها  
 رفع ابهام بشه. وگرنه شواهد و ظواهر نشون میده  
 که کی بیشتر قربانی بوده و تلاش کرده به صرفدفاع. اما باز هم من  
 ترجیح میدم اول قضیه رو  
 بدونم بعد قضاوت کنم."

آقای هدایتی از نحوه ی صحبت سارای خوشش  
 آمد و کمی هم تحسینش کرد که توانست اینقدر  
 سریع به خودش مسلط شود و تلاش کند تا سر  
 کلاف را به دست بگیرد.  
 سارای خطاب به آرمین گفت.

\_خب آقا آرمین چون طرف مقابل شما پسر منه و  
 من اگر اول از جانب اون قضیه رو بشنوم ممکنه  
 ناخودآگاه رو قضاوتم تاثیر بذاره. اول شما بگید

که چه اتفاقی افتاد و این درگیری برای چی بوده؟  
چون فکر میکنم هردو باهم دوستید و هفته پیش باهم استخر رفته  
بودید. فکر نمیکنم دو

همکلاسی ساده خیلی تمایلی به گشت و گذار باهم  
داشته باشن و این نوع دعوا بین دو دوست هم  
کمی خارج از منطق هستش.

آرمین که قضیه استخر را از مادرش پنهان کرده  
بود کمی هول شد و نگاه دزدید از نگاه متعجب  
مادرش. ولی قبل از انکه بتواند جواب دهد خانم  
تهرانی گفت:

\_ کدوم استخر پسر من با هرکسی رفت و آمد  
نمیکنه. این خانم چی میگه آرمین؟

سکوت آرمین تایید حرف سارای بود. که سارای  
گفت \_ منتظر توضیحات شما هستیم اقا آرمین.

آرمین بعد از کلی من و من کردن گفت که چیز خاصی نبود، و تقصیر هر دوی آنها بوده. و عذر خواست که هم آقای پویان و هدایتی رو نگران کرده و هم سارای و پدر و مادر خودش .

بعد تمام شدن حرفهایش نگاهی به پندار انداخت و با نوعی التماس در چشمهایش بدون اینکه حرفی بزند میخواست که پندار هم حرف آرمین را تایید کند. سارای متوجه نگاه آرمین شد.

و برگشت و به پندار نگاه کرد. پندار مطمئن بود که اگر قضیه تمام و کمال به سارای توضیح ندهد سارای بیخیال قضیه نخواهد شد و در بدترین شکل ممکن یعنی بی توجهی و شاید کمی قهر او را تنبیه خواهد کرد. چیزی که ادا نه پندار و نه پناه و نه کوهیار تحملش را نداشتند و حاضر بودند هر

نوع تنبیهی را به جون بخرند الا قهر مادرشان.  
 سارای و بقیه همچنان منتظر نگاهشان میکردند.  
 پندار نمیتوانست انقدر بی رحم باشد که التماس  
 نگاه آرمین را بیخیال بشه هرچند که کلیت قضیه  
 تقصیر آرمین بود. و اگر بقیه چیزی میدانستند...  
 از سوی دیگر نمیتوانست قهر مادرش را تحمل  
 کنه. تنها چیزی که به ذهنش رسید این بود که به  
 فرانسوی به مادرش بگوید تقصیر دوستش بوده  
 ولی الان نمیخواهد او را در مخمصه بیاندازد و جزییات اتفاق را قول  
 میدهد در خونه برایش  
 تعریف کند.

سارای هم چون نگاه آرمین را دیده بود. کمی کلافه  
 شده بود. از طرفی زهر کلام ان خانم اذیتش کرده  
 بود و از طرفی نگاه پسرک نوجوان و مهربانی



پسرش. بقیه با کمی تعجب بخاطر زبان صحبتشان به پندار و سارای نگاه میکردند.

سارای به فرانسوی جواب داد که شک نکند تنبیه بدی برایش در نظر گرفته است. سپس رو به جمعگفت گویا قضیه همونطور است که آرمین گفته.

سپس به پندار گفت آرمین از همه عذر خواست و حالا نوبت توست.

برای پندار به خاطر اینکه هیچ تقصیری نداشت این عذر خداهی کمی ثقیل بود اما در موقعیت پیش آمده چاره ی دیگری نداشت. خانم تهرانی قانع نشده بود. از آقای پویان اجازه خواست تا آرمین را ببرد خونه و قبل از همسر و پسرش از دفتر مدیر بیرون رفت بدون خداحافظی از سارای یا حتی آقای هدایتی.

اقای تهرانی هم سری برای همه تکان داد و بیرون رفت و در نهایت آرمین در حال بیرون رفتن برگشت و با کمترین صدای ممکن به پندار گفتجبران میکنم. اما پندار هیچ واکنشی نشان نداد.

چرا که از نظرش این دوستی به اتمام رسیده بود بخاطر خط قرمزی که آرمین رد کرده بود و دیگر فرصتی برای جبران نمیماند.

پندار برگشت سمت مادرش و به آرامی و دوباره به فرانسوی گفت که میشود امروز او هم در مدرسه نماند و به خانه برود. سارای هرچند ازش دلخور بود و نمیخواست این اجازه را به او دهد اما از طرفی هم دلش نمی آمد روز پندار در استرس و نگاه ترحم انگیز دوست هایش بگذرد.

ناچار موضوع را با آقای پویان مطرح کرد. پندار

رفت تا وسایلش را از کلاس بردارد و سارای دوباره روی صندلی نشست. تا کمی به خودش بیاد. کمخوابیده بود و استرسی که در یکی دوساعت اخیر به او وارد شده بود برای یک جسم خسته و گرسنه کمی بیش از حد تحمل بود.

آقای هدایتی خطاب به سارای گفت "نمیدونستم پندار زبان فرانسه بلده. شما هم خیلی خوب صحبت میکنید".

این نظر برای سارای نشان دهنده ی آن بود که آقای هدایتی چندان هم با زبان فرانسه بیگانه نیست. و احتمال اینکه متوجه حرفهای او و پندار شده باشه وجود دارد. ولی در جواب آقای هدایتی فقط گفت "لطف دارین".

آقای تهرانی میخواست سوال دیگری بپرسد که پندار کوله پشتی و کاپشن به دست آمد و گفت که

آماده است برای رفتن. سارای سرش را تگون داد و

فقط گفت "کاپشنت رو بپوش بعد قیصر بازیت

عرق کردی سرما میخوری".

آقای هدایتی دوباره تلاش کرد خنده اش را تبدیل

به یک لبخند کند. برایش جالب بود نوع صحبت و

حرفهای سارای.

آقای پویان که مشغول چند برگه ی روی میزش بود

متوجه حرفهایشات نبود تا اینکه سارای مستقیم

خطابش کرد و مجدداً به خاطر تشنجی که بچه ها

در مدرسه ایجاد کرده بودند عذر خواست و از

اطلاع رسانیشان تشکر کرد و با یک تشکر دیگه از

آقای هدایتی بخاطر کمک و البته آب قند به سمتدر رفت.

پندار با معلمش دست داد و تشکر کرد و خیلی آرام گفت " آقا دعا کنید فقط تنبیه ام فردوسی نباشه. هر شاعر دیگه ای که بود اوکیه."

تلاش پندار برای آرام گفتن حرفش بی نتیجه بود چرا که گوشهای تیز سارای شنیده بود. در وضعیتی کمی عادی تر اگر میبودند شاید به این حرف پندار لبخندی میزد. اما الان نه حوصله ای برای این کار داشت و نه نایی.

...در طول مسیر تا خانه کاملا در سکوت گذشته بود. پندار میترسید خودش سر صحبت را باز کنه. و منتظر بود سارای بپرسد اما سارای هم سکوت کرده بود و این برای پنداری که مادرش را خوب میشناخت نگران کننده تر بود.

وقتی وارد خانه شدند سارای رفت سمت آشپزخانه  
تکه ای نان از سبد برداشت و گذاشت در دهانش  
وبه سمت اتاقش رفت. پندار همچنان دم در  
ایستاده بود. مشتی که به صورتش خورده بود  
کمی اذیتش میکرد اما قدرت تصمیم گیریش هم از  
قضا در دعوا دچار خدشه شده بود و نمی دانست  
باید چکار کند!

دید که مادرش لباس عوض کرده و از اتاق بیرون آمد همچنان توجهی به  
پندار نداشت. سارای کیسه  
آب را برداشت. کمی یخ ریخت و از آشپزخانه  
بیرون آمد. نگاهی به پندار انداخت تا جلوتر بیاید.  
پندار کاپشن و کوله پشتی اش را روی زمین  
گذاشت و با احتیاط رفت سمت مادرش.  
سارای کیسه را گذاشت روی صورت پندار، از شدت

سردی کیسه کمی خودش را عقب کشید. اما سارای  
 با اصرار دوباره کیسه را با کبودی روی صورت  
 پندار مماس کرد. و نهایتاً بعد از سکوت طولانی که  
 در پیش گرفته بود گفت

\_ تو مدرسه تون یخ پیدا نمیشد؟

سارای بیشتر برای سرزنش کردنش این سوال را  
 پرسید و جوابی برایش نمیخواست. خواست  
 دوباره به سمت اتاقش برود که پندار صدایش کرد.

\_ مامان

خسته بود میدانست اگر الان صحبت کنند شاید  
 کمی ناعادلانه با پندار برخورد کنه برای همین گفت  
 \_ الان نه پندار خستم. برو استراحت کن منم کمی  
 بخوابم ناهار رو باهم میپزیم و راجبش صحبت

میکنیم. برگشت که برود سمت اتاق چیزی یادش افتاد و دوباره برگشت

\_ یه لیوان شیر گرم کن بخور. بعد سعی کن کمی بخوابی. شیر رو هم گرم کن سرد نخوری.  
پندار حس میکرد کمی وضعیت بهتر است یا در واقع به بدی چیزی که تصور میکرد نیست. رفت سمت یخچال تا شیر را بردارد.

....

با صدای جیغ پناه چشمه‌هایش را باز کرد. و دو ثانیه‌نگذشته بود که در اتاق به شدت باز شد و پناه از اینکه مادرش خانه بود تعجب کرد. خصوصاً که دید خواب بوده.

\_ مامان خونه ای؟ وای مامان صورت پندار رو دیدی؟ معلوم نیست با کدوم وحشی ای دعوا کرده.



کوهیار که شنیده بود پناه مادرش را خطاب قرار داده است. از لای در و از کنار پناه گذشت و خودش را پرت کرد حصار سارای.

\_ وای مامان خونه ای؟ سلام

سارای با لبخند به پسر کوچولوی دلبرش نگاه کرد. شکوفه ای به سرش زد و گفت:

\_ شما نباید بعد از مدرسه لباستون رو عوض کنید و دست و صورت بشوید.

\_ مامان داداش پندار رو دیدم ترسیدم. بعد اول

نباید به مامانم سلام بدم بعد لباس عوض کنم؟

سارای به حاضر جوابی کوهیار لبخندی زد و

هدایتش کرد به سمت پایین تا به اتاقش برود و

لباسش را عوض کند و خطاب به پناه گفت:

اولا سلام. بچه ی ده ساله بیشتر از تو میفهمه.

دوما مثل وزغ زل نزن بهم برو لباستو عوض کن.سوما بله دیدم صورت  
خان داداش گرامتون رو.

\_میدونی چیشده؟ دعواش کردی؟ هرچی میپرسم  
جواب نمیده!

\_برای اینکه بدون مکث داری جیغ میزنی و سوال  
میپرسی فرصت نمیدی که بخواد جواب بده.  
پناه کمی با دلخوری به مادرش نگاه کرد و رفت  
سمت کمد تا لباسش را عوض کنه. سارای کش و  
قوسی به بدنش داد و موهایش را شونه کرد و  
رفت بیرون.

دید که پندار روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته و برنامه ای که دارد  
پخش میشود مطمئنا چیزی

نیست که بخواد ببیند و این یعنی هنوز استرس  
صحبت با سارای را دارد به اندازه ای که نرفته

است سراغ وسایلیش.

پندار تا متوجه حضور سارای شد بلند شد و

برگشت سمت سارای. سارای با دیدن دوباره

صورت اش دلش به درد آمد. اما چیزی نگفت باید

اول توضیحاتش را میشنید. رفت سمت آشپزخانه

و خطاب به پندار گفت

بیا کمک ناهار درست کنیم.

پندار که از ۱۰ صبح منتظر این لحظه بود.

تلویزیون را خاموش کرد و سریع رفت به اصطلاح کمک مامادرش اما در

اصل شفاف سازی موضوع.

سارای همانطور که داشت مرغ را از فریزر بیرون

میاورد به پندار گفت تا چندتا سیب زمینی پوست

بگیرد و خودش کتری را پر کرد و به برق زد تا برای

خودش یک لیوان قهوه درست کند. برگشت سمت

پندار و دید که مشغول کار است.

\_خب میشنوم.

پندار باکمی مکث به مادرش نگاه کرد و گفت:

\_میدونم کارم غلط بود. میدونم گفته بودی تحت

هر شرایط نباید کنترلم رو از دست بدم. و مثل لاتهای چاله میدون

برخورد کنم. میدونم...

سارای پرید وسط حرفش و گفت

\_من منتظر شنیدن دلیل اون اتفاقم نه دانسته و

ندانسته هات.

همان لحظه پناه آمد به اشپزخانه و دوباره نگاهی

به داداشش کرد و گفت نمیخواهی بگی؟

پندار مطمئناً میخواست بگوید اما فقط به مادرش

نه پناه و کوهیار. میدانست اگر به پناه بگوید

تنهایشان بگذارد باز شروع خواهد کرد به جیغ و

داد کردن.

پس برای راحتی خودش از یک جر و بحث دیگر رفت سراغ زبان مشترکی که خودش و مادرش بلد بودند. و خواهر و برادرش چیزی از آن زبان نمیدانستند.

سارای از کودکی به یادگیری زبان های مختلف علاقه داشت، و البته به دلیل علاقه ی مادرش به سفر به کشورهای مختلفی هم میرفتند و این مشوقش بود برای یادگرفتن زبان و فرهنگ بیشتر و البته کتاب خواندن به آن زبان ها. برایش بی نهایت لذت بخش بود. و بچه ها را نیز از این کار بی نصیبنداشته بود. به ژاپنی به سارای گفت

\_مامان میشه فقط به خودت بگم؟

قبل از سارای پناه اعتراض کرد.

باشه آقا پندار. من غریبه ام به زبونه دیگه بگو که  
من نفهمم. اولاً که بالاخره میفهمم چیشده. دوما  
پیش میاد منم به وقتش جبران کنم.  
بعد با حرص یخچال را باز کرد. یک سیب برداشت  
و رفت سمت اتاقش.

پندار فقط نمیخواست چیزی بگوید تا پناه ناراحتشو قصد پنهان کاری  
نداشت. اما افسوس میخورد

که نمیتواند توضیح دهد. سارای با صدای تیک

کتری لیوان را برداشت و پودر قهوه را در لیوان

ریخت و بعد آب جوش را

در حال هم زدن محتویات داخل لیوانش بود که

نشست پشت میز آشپزخانه دقیقاً روبه روی پندار

و منتظر پندار را نگاه کرد. و بالاخره پندار به حرف

آمد.

\_صبح تو حیاط مدرسه تو صف بودیم که آرمین  
 اومد سلام و احوال پرسى کردیم که دوباره گفت  
 پنج شنبه خیلې خوش گذشت رفتیم استخر و  
 نظرم رو پرسید که اگه بشه این هفته هم بریم  
 بیرون. بهش گفتم نمیدونم هم باید از مامان اجازه بگیرم و هم اینکه  
 این دفعه به رسول هم  
 بگیم و اگر رفتیم زمانی بریم که رسول هم باشه.  
 آرمین گفت بابا چیه همش با رسول میپری ولش  
 کن اون رو یجوریه اصلا.  
 مکث کرد و سارای را نگاه کرد.  
 \_خلاصه گفتم بهترین دوستمه و نظر آرمین هم  
 برام مهم نیست من اینقدر به رسول اعتماد دارم  
 که خونمون هم میبرمش. آرمین گفت یعنی من  
 بخوام پیام خونتون راه نمیدی؟ گفتم نه خیلې

وقت نیست که دوستیم. تو خونه ی ما این یه  
قانونه تا وقتی به طور کامل نشناختی دوستیت  
بیرون خونه اس نه خونه. بعد آرمین یه نگاه کرد  
گفت عجب بچه ننه ای تو. جوابش رو ندادم. کهدوباره با یه نیشخندی  
گفت....

سکوت کرد. سارای تا اینجای قضیه چیز خاصی  
نشنیده بود که ارزش دعوا داشته باشه. پس  
مطمعنا همه چیز ختم میشد به جمله ی اخر آرمین.  
سارای قرار بود تا آخر این مکالمه را بشنود پس  
گاردش را پایین نیاورد تا پندار بخواهد سواستفاده  
کند و حرفش را تمام نکند. به ناچار پندار ادامه  
داد.

\_گفت... گفت البته حق هم داری. عجب مامانی  
داری. من اولش فکر کردم شاید خواهر بزرگترته!



راستی بابات چیکارست؟ جوابش رو ندادم . که  
گفت منم میتونما بابای خوبی برات باشم.سارای شوکه شد از بی ادبی  
یه پسر بچه ی شانزده

هفده ساله، باورش نمیشد همچین حرفی به ذهن  
او خطور کند چه برسد بیان ...

\_مامان بخدا نمیخواستم دعوا کنم یا جوابش رو  
بدم. اما دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

سارای بالاخره فهمیده بود که کل قضیه از کجا آب  
میخورد و این پسر آرامش که تحت هر شرایطی  
حاضر به دعوا و خشونت نبوده غیرتش توانسته  
کاملا تحریکش کند برای کنار گذاشتن شخصیت  
آرامش.

حرف آرمین برای یه بچه ی هم سن اون چیز غیرقابل توجیهی بوده.  
تنها چیزی که به ذهن سارای

اومد همین بود. و همین رو هم به زبون آورد.  
 لیوان را برد سمت لبش و کمی از قهوه اش خورد.  
 و دوباره به پندار منتظر گفت

\_ بار آخره پندار، یک قبل از اینکه دست رفاقت  
 بدی سعی کن دوستهات رو دقیق تر آنالیز کنی. دو  
 کمی هم حق داره به خاطر سن و سال من الزامی  
 نیست به بقیه بگی من مامانتم میتونی بگی  
 خواهرتم این قابل قبول تره.

و سارای هیچ اشاره ای نکرد به حرف نامناسب  
 آرمین نسبت به خودش که باعث دعوا شده بود.

نهایتا وقتی داشت از روی صندلی بلند میشد گفت \_ مطمئنی نمیخواهی  
 بری و یه ورزشی یاد بگیری؟

شک ندارم پناه اگر با اون دوستت درگیر شده بود.  
 پسره تو حالت اغما تو بیمارستان بستری بود.

پندار تا خواست چیزی بگوید سارای گفت  
 \_منظورم این نیست که یاد بگیری دعوا کنی و  
 کتک بزنی. میخوام قدرت دفاع از خودت بیشتر  
 باشه. تو یه خیابون هم ممکنه چندتا دزد بریزن  
 سرت. همیشه بالا بردن قدرت دفاع بدنیت برای  
 دعوای تو مدرسه نیست. چرا که این اولین و  
 آخرین دعوات خواهد بود تو مدرسه. مفهومه؟  
 \_چشم. بخشیدی؟ سارای رفت سمت پسرش با لبخندی که به جوش  
 های روی صورتش میزد روی موهای پندار را  
 شکوفید. و فقط گفت.  
 \_سیب زمینی ها رو خلالی خورد کن.  
 و پندار میدونست این یعنی آشتی و بخشش.  
 هرچند از حرف آرمین همچنان ناراحت بود. و به

این فکر میکرد که باید تحملش کند تا پایان سال تحصیلی. اما باز خوشحال بود مادرش حرفهایش را قبول کرده بود و سرزنشش نکرده بود.

بعد از ناهار سریع لباس پوشید تا به دانشگاه برود.

امروز کلی از کارهایش عقب افتاده بود و چون عجله داشت پندار گفته بود کوهیار را او به استخر

میبرد و شاید خودش هم بره برای شنا رود. اما سارای به خاطر زخم صورتش مخالفت کرد و فقط

گفت "کوهیار رو برسون"

پناه همچنان دلخور بود. و بعد از ناهار کتاب به دست در اتاق مشترم خود و مادرش و به عادت همیشگی اش روی تخت مادرش دراز کشیده بود.

سارای که جلوی آینه داشت آرایش میکرد از او

پرسیدامان توام نمیخوای بگی چیشده؟

سارای نگاهی به پناه کرد مطمئن بود هم لحن  
سوالش و هم چشمهایش از نگرانی بود برای برادر  
دوقلویش نه از سر فضولی یا کنجکاوی. به همین  
دلیل گفت

\_ بایکی از همکلاسیهایش بحث لفظی داشتن. این  
یچیز گفته اون یچیز گفته نهایتا دست به یقه  
شدن. چیز خاصی نیست نگران نباش. اینقدر هم  
بهش گیر نده برات تعریف کنه.

\_ خب چرا باید پنهون کنه؟ \_ پناه خانم شما مگه فردا امتحان فیزیک  
نداری.

الان بهتر نیست کمی چرت بزنی و پاشی سر حال  
درس بخونی؟

برای پناه این حرف حکم مودبانه ی بتو ربطی

نداره سرت به کار خودت باشه را داشت. و حالا نه تنها از برادرش بلکه از مادرش نیز دلخور بود. کتاب را گذاشت روی میز کنار تخت و پشت به سارای دراز کشید. سارای متوجه شد که پناه ناراحت شده است. بعد از حاضر شدن رفت سمت پناه روی موهایش را شکوفید و گفت.

\_اتفاق خاصی نیفتاده. اما پندار دلش نمیخواست بگه. ازم توقع خیانت در امانت نداشته باش. منمثل چشمهام بتو اعتماد دارم. پندار هم نمیخواه

تو ناراحت شی براهمین نمیگه، اونم بخاطر بی اعتمادیش نیست. دختر خوبی باش. با خانم فرهنگ صحبت میکنم امروز ساعت ۸ برید. با آژانس برید اگر تا اون موقع برنگشتم. و بدون اینکه جوابی بشنود به سمت در رفت. در

اتاق پسرها را زد و رفت داخل پندار روی تخت  
دراز کشیده بود و داشت کتاب فرایند های طراحی  
و توسعه ی خودرو را میخوند. و کوهیار خوابش  
برده بود. آرام به سمت کوهیار رفت. روی سرش را  
شکوفید و خطاب به پندار با صدای آرام گفت.  
\_اگر خودش بیدار نشد لازم نیست بیدارش کنی  
برای استخر. بذار بخوابه. به پناه هم گفتم با خانمفرهنگ صحبت  
میکنم امشب ۸برید. پول هم توی  
سبد روی کانتر هست برای آژانس اگر تا اون موقع  
نیومدم. فردا هم نرو مدرسه بذار کمی صورتت  
بهتر شه. صبح بیا خونه.  
پندار از این همه درک و توجه مادرش غرق لذت  
شد. بلند شد و مادرش را که کم کم ده سانتی از  
خودش کوتاه تر بود حصار کرد. و با گفتن مرسی

مامان برای همه چی از سارای جدا شد. سارای  
لبخندی زد. گونه ی پندار را به شوخی کشید و  
رفت...

شب با پدرش وقتی داشتند شام میخوردند گفت  
که بالاخره یک معلم پیدا کردند برای زبان فرانسه.  
و پدرش به شوخی گفت تلاشهای سهیل نتیجه  
داد.

آبان لبخند زد سرش را تکون داد. و بعد از چند  
ثانیه پدرش پرسیده بود حالا الویت هاتون برای  
تایید این معلم چی بوده؟

آبان لیوان آبی که دستش بود را روی میز گذاشت  
و گفت

\_ الویت خاصی مد نظر نبود. دوست داشتیم درسیده جای پرسش و  
پاسخ راجب فوتبال و زندگی



شخصی‌مون و البته بدون داشتن استرسی در کلاس حضور داشته باشه. که این خانم هم اینکارو کرد. هرچند حدس نمیزدم بتونه.

پدرش مثل خودش لبخندی به حرفش زد و در جواب گفت چون خانم بود فکر نمی‌کردین جلوی شما نتونه استرسش رو کنترل کنه یا چون خانم بود نتونه درس بده؟

شیطنت کلام محمدرضا برای آبان پنهان نبود. و فقط با یه هشدار بانمکی گفت بابا!

و بعد گفت\_اندازه ای که هما روی همه ی ما تاثیر میذاره ما روی هما تاثیر نداریم. اینم از شیطنت حرف شما. محمدرضا بلند خندید به حرف پسرش. حق داشت. این نکته سنجی های با نمک را هما به او میگفت. و

اصرار داشت در برخورد با پسرها بعضا از این جمله ها و اصطلاح ها استفاده کند.

سارای روز پر تنشی داشت و در سکوت شامش را کنار لاله خورده بود. و وقتی داشتند میوه میخوردند قضیه دعوی پندار را برایش تعریف کرد. لاله مثل همیشه در سکوت گوش کرد و نهایتا گفت هرچی بزرگتر بشن احتمال دردسرهای بزرگتر بیشتر خواهد بود. خودت رو آماده کن این یه گوشه ی کوچیک بود. و تمام.

این کل واکنش لاله به قضیه بود. و با گفتن شب بخیر بلند شد و رفت سمت اتاقش.

سارای بخاطر مشغله های زیادی که داشت تقریبا پیشمان بود که این کلاس را قبول کرده ته دلش بیشتر از پسرها دلش میخواست که به دکتر مشفق

بگویند از تدریسش خوششان نیامده و نمیخواهند  
ادامه دهند چرا که میشد گفت در رودربایستی با  
دکتر کلاس را قبول کرده بود. اما وقتی منشیموسسه تماس گرفت و  
یادآوری کرد که کلاس را  
فراموش نکند. متوجه شد خواسته ی قلبیش  
چندان هم مورد عنایت کائنات قرار نگرفته است.  
ماشینش را دوباره کنار ماشین شاگردی که اسمش  
را نمیدونست پارک کرد. و رفت داخل موسسه.  
بخاطر اینکه موقع ظهر بود موسسه خلوت بود.  
منشی با دیدنش بلند شد و سلام کرد. سارای تشکر  
کرد و گفت نیازی نیست بلند شود و وسایلش را  
گرفت، فلش اش را به منشی داد و خواست دوباره  
فایل را برایش پرینت کنه و آخر کلاس از او  
تحویل خواهد گرفت.

وقتی در کلاس را باز کرد و سلام داد آقایان اینباردیگر متعجب و متحیر نبودند برگه هایی که جلسه

ی پیش به آنها داده بود دستشان بود و راجبش بحث میکردند و یکی از پسرها که بنظر سارای از همه کم سن و سال تر بود سر پا بود نه تنها قیافه ی بانمکی داشت جلسه ی پیش متوجه ته لهجه اش شده بود هرچند دو سه جمله بیشتر نگفته بود. سارای حدس زده بود اهل تهران نباشد اما به اندازه ای صحبت نکرده بود که بفهمد لهجه ی کدام شهر است.

پسرها با شنیدن صدای در و دیدن خانم مهربان به احترامش ایستادن و سارای بعد از سلام یک لبخندی زد و گفت نیازی نیست که بلند شوند.

سارای فکر کرد جمع حاضر یه جز آن پسرک بانمکهم سن و سالها خودش باشند اما هیچ فرقی با پسر بچه های دبیرستانی ندارند.

کلاس را با گفتن اینکه جلسه قبل فراموش کرده است اسم دوستان را بپرسد آغاز کرد و از سمت راست به اولین نفری که نشسته بود خواست خودش را معرفی کند همان پسری بود که جلسه ی پیش کل کلاس با عینک آفتابی نشسته بود و تنها توجیح هایی که به ذهن سارای خطور کرده بود این بود که احتمالاً عینک طبیش را فراموش کرده بود و عینک آفتابیش به شماره ی چشمش بوده یا اینکه چشمهایش را عمل کرده بوده و نیاز بوده عینک داشته زیر نور لامپ.

که امروز باتوجه به اینکه عینکش به یقه ی بلوزش

آویزون بود متوجه شد قطعا حدس دومش اشتباه بوده. پسره وقتی دید خانم مهربان نگاهش میکند

باتعجب نگاهش کرد. سارای تکرار کرد شما آقای؟

وریا گفت: به جا نیاوردین؟

سارای سعی کرد به یاد بیاورد که آیا اسم اش را

جلسه ی قبل پرسیده پرسیده یا شاید خود پسره

گفته باشد اما چیزی به یاد نیاورد.

\_ عذر میخوام اگر پرسیده باشم هم الان خاطر م

نیست.

هرچند مطمئن بود نپرسیده است. با جواب سارای

بقیه خندیدند و پسره کمی حرصش گرفت و با یکحالت مضمون به

سارای نگاه کرد و با حرص گفت:

وریا همت.

سارای سری تکون داد و به فرانسوی گفت

خوشبختم و در آن واحد واژه ی خوشبختم را روی  
برد نوشت و معنی کرد برایشان.

نوبت نفر دوم بود که گفت سهیل پورهاشم.

نفر سوم همون پسرک بانمک بود که گفت امیررضا  
واحد.

کمی 'ض' را سخت تلفظ کرد و سارای را کنجکاوتر کرد تا بدون اهل  
کجاست

نفر بعدی که بنظرش پسر خجالتی می آمد البته  
مقایسه با بقیه،

طاها زند

و بعد از او صاحب ماشین فوق لوکس محمد  
یاوریان.

و نهایتا آخرین پسری که از نظر سارای کمی مودی  
به نظر میرسید

گفت آبان رئیسو سارای تکرار کرد آبان؟!!

و آبان سرش را تکون داد.

سارای دوباره تکرار کرد و گفت چه اسم قشنگی.

خیلی جالب و خاصه.

آبان در مقابل اظهار نظر سارای فقط یک لبخند زد.

بعد از معرفی ها سارای برگه هایی را که جلسه ی

پیش به عنوان تکالیفشان داده بود از آنها خواست.

سپس برگشت سمت وریا و گفت

\_ موسیو همت لطفا حروف الفبا رو از حفظ بگید.

وریا با تعجب نگاهش کرد و بعد گفت "مگه کلاس

اول دبستانم".

اما سارای خیلی جدی در حال بررسی برگه ها

گفت



\_خیر کلاس زبان فرانسه هستید که آغاز یادگیری  
هر زبانی با الفبаш هست. حالا شروع کنید لطفا. و وریا با بی پروایی یا  
شاید کمی پرویی گفت

حفظ نکردم. سارای سرش رو بلند کرد و نگاهش  
کرد. سپس گفت

\_چی بگم من! به قول خودتون کلاس اول دبستان  
نیستید که من حرفی در مقابل عدم انجام  
تکالیفتون بگم.

رو به سهیل گفت آقای پورهاشم بفرمایید.

سهیل دست و پاشکسته و با کمک بقیه تکرار کرد،

همچنان سارای ناراضی بود از قبول کلاس. اما طاهای امیررضا محمد و  
آبان. به طور کامل و به

صورتی که باید حفظ کرده بودند و این کمی از

عصبانیت درونی سارای کم کرد.

یک ساعتی بود که در کلاس بودند، امیررضا سوالی از سارای پرسید و سارای به جای توجه به سوالش دقتش را داد به لهجه ی امیررضا.

و باز تلاشش بی نتیجه بود.

و در نهایت گفت آقای واحد شما چند سالتونه؟

امیررضا که انتظار جواب سوالش را داشت با تردید گفت ۱. ۹ و سارای با لبخند گفت "اوه". و در دلش گفت بینگو حدس اولم درست بود.

پس من میتونم به اسم کوچیک خطابت کنم مشکلی که نداره؟

و امیررضا با خوشحالی گفت اصلا. راحت باشید.

و سارای نهایتا پرسید خب امیررضا از جلسه ی پیش لهجه ی تو، تو ذهن من مونده و واقعا

نمیتونم تشخیص بدم که اهل کجایی، البته یک ته  
لهجه اس اما کنجکاو شدم بدونم اهل کجا هستی. امیررضا حالت متفکر  
گرفت به خودش و با کمی  
مکت گفت "من لهجه ندارم!"

سارای حس کرد شاید منظورش را بد گفته است و  
دوباره توضیح داد که یک ته لهجه ای را میشنود  
شاید خیلی غلیظ نیست اما قابل حس است.  
به جای امیررضا این بار محمد در جواب گفت  
بزرگ شده ی ایران نیست. شاید بخاطر همونه!  
و بالاخره معما برای سارای حل شد. گفت وای آره این گزینه به ذهنم  
خطور نکرد. و دوباره خطاب به

امیررضا پرسید کدوم کشور و او گفت کره.  
و حالا سکه ی دوم هم جای خود افتاد و دلیل  
اینکه کمی در تلفظ حرف "ض" اسمش مشکل دارد

نشأت گرفته از چیست.

لبخندی زد و گفت امیدوارم ناراحت نشی. کمی

کنجکاوی یا همون فضولی بود.

و باز لبخند گل و گشادی زد که چال گونه اش کاملا

مشخص شد. از نظر آبان کمی نچسب بود این

دختر و خوشحال بود هما به هیچ عنوان شبیه او

نیست. شمار تعداد خانم های دو رو برش خیلی

زیاد نبود که بتواند با بقیه مقایسه کند. بعد از اتمام کلاس و پخش

کردن برگه هایی به

عنوان تکالیف که پیروش اخم وریا را بیشتر کرد.

موسسه را به سمت گالری آزاده ترک کرد. در

ماشین کفش و شالش را عوض کرد.

بعد از خرید دسته گل، رژ لبش را تجدید کرد و گل

به دست از ماشین پیاده شد. افتتاحیه نمایشگاه

آزاده ساعت ۶ و نیم بود. اما چاره ای نداشت.  
کمی زودتر میرفت تا بتواند زودتر کارش را تمام  
کند و سری هم به مزون هاله بزند. بیشتر از یک  
هفته بود که هاله از او خواسته بود تا سری به او  
بزند.

اما فرصت نکرده بود. برای فردا صبح باید ترجمه‌ی کتابی که دستش  
بود را هم تمام میکرد. آقای

شاهد به اندازه‌ی کافی از دستش شکار بود. اما  
خودش هم نمیدانست چطور این همه کار را در ۲۴  
ساعت جا دهد. گاهی آرزو میکرد یک روز ۳۰  
ساعت یا حتی ۴۸ ساعت بود.

با ورودش به گالری، هادی را دید که داشت با یک  
پسری هم سن و سال خودش صحبت میکرد با سر  
سلامی داد و خواست بپرسد آزاده کجاست که

خود هادی با انگشت به سمتی اشاره کرده. و  
سارای وقتی به سمت اشاره شده نگاه کرد آزاده را  
دید. دختر تپلی که خیلی اتفاقی با او آشنا شده بود  
البته مثل خیلی از دوستیهای دیگرش که تقریباً  
همگی با یک اتفاق جالب شروع شده بود.  
آزاده از دیدن سارای خوشحال شد با لبخند دندان  
نمایی به سمتش رفت و با او روبوسی کرد و بابت  
گل‌های زیبایی که برایش گرفته بود تشکر کرد.  
سارای برایش توضیح داد که نمیتواند تا آخر  
افتتاحیه بماند ولی چون دوست داشت روز  
افتتاحیه حتما حضور داشته باشد و برای دیدن  
نقاشی هایش شدیداً مشتاق بوده برای همین تلاش  
کرده خودش را برساند. آزاده قدردانانه تشکر کرد.

و سارای را هدایت کرد سمت تابلوها. سارای مطمئن بود قرار نیست در این نمایشگاه

وقتش به هدر برود و به کارهای آزاده ایمان داشت. یکی از کارهای آزاده شدیداً توجهش را جلب کرد. اما قیمت نوشته شده کنارش در این بازه زمانی مبلغی نبود که بتواند از پیشش بربیاید. هرچند مطمئن بود اگر به آزاده میگفت تخفیف قابل توجهی برایش در نظر می گرفت. اما دلش نمیخواست دوستش را در معذورات قرار دهد. و ارزش کارش را پایین بیاورد. کمی ناراحت شد که چرا دوربینش را همراهش نیاورده تا حداقل عکسی از تابلو داشته باشد.

موقع خداحافظی به آزاده گفت شدیداً کارهایش را دوست داشته و دوباره با بچه ها برای بازدید می

آید. آزاده از تعریف و تمجید سارای بینهایت خوشحال شد. مطمئن بود بی هیچ اغراق و ریایی نظراتش را میگوید.

وقتی رسید مزون هاله یادش افتاد شیرینی های مورد علاقه ی هاله را که دیشب برایش پخته بود. ظهر فراموش کرده است از یخچال برداره. اما

دیگر دیر بود ناچار زنگ را زد. و بعد از چند ثانیه

صدای تیک در را شنید. داخل که رفت آرمیتا به استقبالش آمد و سلام کرد. سارای پرسید هاله هست؟

\_آره داره با یکی از مشتری هاش صحبت میکنه. تا

چند دقیقه دیگه تموم شه. نیم ساعتی هست تو

دفترش.

سارای سری تکان داد.



\_اوکی من تا یه چرخه بزوم اونم کارش تموم

میشه

یکی یکی داشت رگال لباس ها را نگاه میکرد. یکی

از کارهای جدید هاله که فقط عکسش را برایش سارای فرستاده بود و گفته بود باید بیاید مزون و

بپوشتش وگرنه برایش نمیفرستد. داشت لباس را

پرو میکرد که صدای سلام هاله را شنید.

\_ بالاخره اومدی؟ ستاره ی سهیل شدی.

سارای خندید با او روبوسی کرد و گفت:

\_ بین خودمون بمونه حس بویایی خودم اینقدر

قوی نبود هفته ای یبار هم حموم نمیرفتم. بس که

سرم شلوغه

هاله خندید. و نگاهی به مانتوی تن سارای کرد و

گفت خیلی بهت میاد. اما سارای داشت فکر میکرد احتمالاً

از اون بیاد. چرا که پناه از او قد بلند تر بود.

\_ بنظرت تو تن پناه بهتر نمی‌مونه؟

لاله کمی فکر کرد و گفت

\_ شاید. اما مناسب یه دختر ۱۶ ساله نیست

سارای به شوخی ادای بچه های را درآورد که

همیشه با تاکید میگفتند ۱ نه ۱. ۶ و هاله گفت

\_ برس ۲۷ می‌گن کاش اصلا ۶ بودیم نه ۱ و ۱. ۶

سارای لبخند تلخی زد به حرف هاله و پرسید چه

خبر؟

هاله کمی مکث کرد و گفت بریم دفترم. اونجا

صحبت کنیم.

\_ اومده بود سراغم. لازم نبود بپرسد چه کسی. وقتی جواب را

میدانست.

\_ میگفت خواهرم داره ازدواج میکنه.

هاله پوزخندی زد و ادامه داد

\_ پول جهیزیه اشو از من میخواست. من رو سه سه س

الگی ول کرده رفته. یهو از ناکجا آباد پیداش شده

واسه تیغ زدن. و خیلی پر ادعا میگه ۹ ماه تو

شکم نگه ات داشتم. سه سال خرج خورد و

خوراک و دوا دکترا رو دادم. فکر کن داری اونارو

تسویه حساب میکنی. سارای کمی احساس عذاب وجدان کرد. اینکه

اصرار هاله در این یک هفته برای امدنش به مزون

بخاطر لباس نبوده. باید خیلی زودتر میفهمید که

حتما اتفاقی افتاده است.

هاله ادامه داد: چطور میتونه اینقدر وقیح باشه.

سارای دید هاله چشمهایش پر شد. و برای اینکه

جلوی خودش را بگیرد تا گریه نکند سکوت کرد و دیگه ادامه نداد. تنها چیزی که به ذهن سارای خطور کرد این بود که حصارش کند. گاهی لازم نیست چیزی گفته شود. حصار "تو" میتواند جوابگوی تک تک جمله هایی باشد که شنیده ای. با هاله اتفاقی در مترو آشنا شده بودند. دختر بانمکی با موهای فرفری که حصار دستش نشسته بود و طراحی میکرد. وقتی با دقت بیشتری به کارش نگاه کرده بود متوجه شده بود که موضوع طراحی هایش لباس ها هستند نه فیگور و یا چهره. با اینکه خیلی عادت نداشت در صحبت با غریبه ها شروع کننده او باشد اما به آن دخترک گفته بود "کارات قشنگه". و هاله ای که از فضولی خوشش نمیاد در

جوابش گفته بود.

\_اما کار تو قشنگ نیست. در واقع فضولی جزو

کارهای زشت هم محسوب میشه. سارای از جوابی که شنیده بود هم  
تعجب کرده بود

هم از شدت به حق بودنش خنده اش گرفته بود.

\_الان باید ناراحت شی بشینی یکی دو ساعت هم  
گریه کنی جای این که بخندی.

این حرفش شدت خنده ی سارای را بیشتر کرده

بود. با خنده از جایش بلند شده بود و از دختره

عذرخواسته بود و گفته بود " کارهات اینقدر زیبا

بودن که نتونستم جلوی دیو زشت درونم رو بگیرم

تا تعریف نکنم". بعد چشمکی برایش زده رفته بود

سمت در تا در ایستگاه پیاده شود. خاطره ای بود شاید دور و شاید

نزدیک از اولین

دیدارش با هاله. اما این را خوب میدانست هاله کسی را جز او ندارد خصوصا بخاطر خصوصیت اخلاقیش که 'دوست' داشتن را دوست نداشت و شاید چند نفری بودند که با لفظ دوست توسط هاله خطاب میشدند اما فردی که اسم یک دوست واقعی را یدک بکشد فقط سارای بود. با تکان خوردن هاله به خودش آمد، نگاهش کرد. دید اشکهایی که شدیداً جلوییش را گرفته بود تا نریزد بالاخره راه خودش را پیدا کرده است. به نظر سارای لازم بود برایش، مطمئن بود در این یکهفته که نتوانسته بود با سارای هم صحبت کند خودش را با کار سرگرم کرده بود تا به آنها فکر نکند.

سارای از هاله جدا شد و دوباره سرجایش نشست

و گفت: برات شیرینی پخته بودم ظهر که میرفتم  
 کلاس یادم رفت بردارمش. امشب بیا خونه ی ما.  
 هاله اشکش را پاک کرد و خوشحال بود سارای  
 حرف اضافه ای نزده بود. چون الان کششی برای  
 یک بحث و ارائه نظر را نداشت. سرش را تکان داد  
 \_ باشه باهم میریم. هرچند الان نمیخواست اما باید با سارای مشورت  
 میکرد. فعلا تخلیه شده بود و این خوب بود.  
 سارای فرشته ی مهربان زندگیش بود. نظر او  
 برایش مهم بود، خیلی زیاد.  
 سارای داشت نگاهش می کرد که هاله بلند شد  
 \_ بیا بریم یه مانتو هم برا پناه انتخاب کن حسودی  
 نکنه برا اون چیزی نفرستادم.  
 سارای خندید. هرچند از ته دل نبود. چرا که ذهنش

شدیدا درگیر بود.

آبان مشغول کتاب خواندن بود که صدای زنگ در آمد. وقتی جلوی آیفون ایستاد محمد و هما را دید.

در را باز کرد و با تعجب نگاهشان کرد.

هما: داداش نیومده داری بیرونمون میکنی؟

آبان لبخندی زد و در جواب گفت

\_نه منتظرتون نبودم تعجب کردم.

بعد ساک در دست هما را که دید گفت چیزی شده؟ محمد بیخیال و

سرخوش یک سلام داد و رفت به

آشپزخانه تا چیزی برای خوردن پیدا کند. مطمئن

بود هما همه چیز را تمام و کمال میگذارد کف

دست آبان پس خیلی لازم نبود او توضیحی بدهد.

\_مامان و بابا رفتن شیراز. من و محمد هم فکر

کردیم دیدیم تا اونا برگردن یا از گشنگی تلف



میشیم یا اونقدر تو سر و کله ی هم میزنیم که  
بمیریم.

آبان خنده اش گرفت و فکر کرد پس اگر این دو  
اینجا آمده اند پس بدون شک تا چند دقیقه ی دیگر  
امیرضا هم پیدایش میشود. جمله اش در ذهنش  
کامل ادا نشده بود که زنگ در را شنید. هما گفت  
حتما امیره اونم شنید ما میایم اینجا گفت اونم میاد. محمد گفت  
خودمون کم بودیم این میمون  
رو هم دعوت کرده.

آبان لبخندی زد به اصطلاح محمد. هرچند خودش  
آدم کم حرفی بود اما از اینکه دوروبرش شلوغ  
باشد اذیت نمیشد. در واقع با محمد و هما بزرگ  
شده بود. حضورشان همیشه قابل حس بود و  
چیزی نبود که بابت شلوغیهایشان اذیت شود.

آبان رفت سمت محمد و پرسید:

\_اتفاقی افتاده خاله و عمو حبیب رفتن شیراز؟

\_ عروسی نوه خاله ی پیشون هست، دعوت شدن.بابای توام دعوت بود ولی گفته بوده کار داره.

و آبان فکر کرد پدر بازنشسته اش چه کاری غیر از

مراقبت از او دارد. هرچند گاهی فراموش میکرد

که او دیگر یک پسر ۱۴ساله نیست. امیررضا با

سر و صدا وارد شد. چندتا جعبه ی پیتزا هم

دستش بود. مشغول خوردن پیتزاها بودند که هما

گفت.

\_من میگم معلمتون چون خانمه ممکنه قاپ یکی از

شماها رو بدزده. بهتره منم پیام تنها نباشین.

جواب آبان یک لبخند بود. مطمئنا نه برای او و نه

برای محمد یا امیررضا نگران نبود که کسی به قول

خودش قاپشان را بدزدد. نگرانی او فرد دیگری بود...  
 هاله شب قرار بود در اتاق سارای و روی تخت پناه  
 بخوابد. اما قبل از خواب. هر سه مشغول نوشیدن  
 چای بودند جلوی تلویزیونی که بی دلیل روشن  
 بود. چرا که هر سه ذهنشان درگیر مسئله ای بود. و  
 بالاخره سارای گفت اول کی میخواد شروع کنه.  
 سکوت هردو را که دید رو کرد به هاله و گفت تو  
 بگو. میخوای چیکار کنی؟ هاله دستی به صورتش کشید. و موهای فرش  
 را به

عقب داد. و گفت نمیدونم. تو بگو.

بجای سارای لاله گفت

\_ من همون موقعش هم گفتم نرو برای آزمایش دی

ان ای، بفهمی که مادر واقعیته که چی؟ چی رو

عوض میکرد جز رویاپردازی هات که شاید پدر و

مادرت مردن نه که ترکت کردن... و بدتر از اون الا  
 نم نیومدن که تو رو ببرن به حصار گرم خانواده  
 اومدن اخاذی واسه مواد سر منقلشون.  
 حرفهای لاله واقعیت محض بود سارای با حرف  
 هایش موافق بود. اما از طرفی به هاله حق میداد  
 که بخواهد مادرش یا خانواده اش را بشناسد. حتی اگر انسانهایی که  
 فکرش را میکردند نبوده  
 باشند. ولی حالا در این یکسال چیزی جز دردسر  
 برای هاله ی بیچاره نداشتند.  
 لاله اجازه ی فکر بیشتر به آن دو نداد و دوباره  
 گفت  
 \_ الانم به نظر من باید خوشحال باشی که تو رو  
 ول کردن. وضعیت تو موسسه هرچقدر هم بد  
 بوده باشه از اونجایی که اسمش رو بخوای بذاری

خونه و خانواده خیلی خیلی بهتر بوده. بعد دیدن سارای هم که گلستون شده.

لاله باز حرفش درست بود. اما از نظر سارای کلا

مش را کمی نرم تر هم میتوانست بیان کند. چیزیکه سارای همیشه از آن بدش می آمد اما

نمیتوانست او را قانع کند. برای نرمی بخشیدن به حرف لاله گفت

\_ لاله منظورش اینه نباید غصه بخوری که چرا

ترکم کردن. چون به تنهایی اونقدر قوی و بااراده بودی که همچین زندگی برا خودت بسازی.

هاله نگاهی به سارای کرد میدانست دارد تلاش

میکند که حرفهای لاله را کمی مهربانانه به او

انتقال دهد. اما گاهی سارای فراموش میکرد هاله

از نظر شخصیتی خیلی شبیه لاله بود. و از

حقایقی که به زبان می‌آورد با هر لحنی که باید و  
 نباید دلخور نمیشد. بطن ماجرا بود که او را اذیت  
 میکرد. نه لاله و حرفهایش. در جواب سارای گفت:  
 اگر تو نبودی. من این آدم موفق پیش روت نبودم.  
 سارای لبخند زد:

\_ من شاید یه کاتالیزگر بودم برات. بقیه تلاش و  
 اراده ی خودت بود. به هر حال بحث ما این نبود. بحث ما اینه من باید  
 پول جهیزیه خواهری رو

بدم که هرچند وقت یبار پیداش میشه جلوی مزون  
 میاد کلی ازم پول میگیره نصف لباسهای مزونم رو  
 جمع میکنه و میبره و من کاری جز زل زدن به در و  
 دیوار و نادیده گرفتن قیافه ی کارمندام یا حرف  
 هایی که مثلا پشت سرم میگن ولی میشنوم ندارم.  
 سارای آه عمیقی کشید. فکر کرد شاید در ترکیه

ماندنش بهتر از برگشتنش بود. در کارش هم انجا موفق تر بود تا ایران. اما هاله گفته بود نمیتواند، باز در ایران سارای را داشت و چند نفر دیگری که با آنها سلام و علیکی دارد اما در آن چهارسال و خورده ای که در ترکیه مانده بود نتوانسته بود خیلی دم خور کسی شود. در دانشگاه کارش از همه بهتر بود و باعث حسادت

بقیه میشد چرا که یک بیگانه بود و در مملکت آنها درس می خواند و کارش هم بهتر. در دنیای کار هم قرار بود همین اتفاق برایش بیفتد. هر چند درامدش در ترکیه میتوانست خیلی بیشتر از ایران باشد. اما باز نتوانسته بود خودش را قانع کند و انجا بماند.

لاله گفت: من حتی شک دارم عروسی باشه. جهاز

و جهاز برونی که حالا اینا از تو پول جهیزیه  
میخوان.

دقیقا چیزی که هاله را هم به شک انداخته بود.

سارای گفت: خونشون رفتی؟\_ یبار

\_ وضعیت زندگیشون خیلی داغونه؟

\_ چه انتظاری داری سارای؟ تو اون خونه همه

معتادن. اما همه کار نمیکنن. تا مواد کم میارن یه

چیز از وسایل خونه رو میفروشن.

\_ پیشنهاد ترک دادی به مادرت؟

جای هاله لاله جواب داد\_ سارای اون زن با به جای شیر خوردن تو

بچگیش

هم مواد کشیده. فکر میکنی حاضر میشه ترک کنه؟

\_ نگو لاله مطمئنا میتونه اگر اراده کنه.

\_ من چیزی راجب توانایش نگفتم. گفتم قبول



نمیکنه. حتما میتونه اما حتما حتما قبول نمیکنه.

\_ حق با لاله است. یبار به منیر پیشنهاد دادم گفتم

ول کن اونهارو. بیا پیش من زندگی کن. درستو

بخون خرجت رو من میدم.اومد. اما باز... میدونی

نه که نشه نه که نتونن.بحث اینه به این زندگی فلا

کت بار راضی که سهله بیشتر مورد پسندشونه.

وگرنه من خودم براشون حاضرم خونه بگیرم. تا

ترک کنن خرجشون هم بامن. اما...\_هاله من نمیتونم بگم اون پول رو

بهشون بده یا

بهشون نده. حتی اگر خانواده ای باشن که ترک

کرده باشن. باز میدونم ته دلت یه گره ی محبتی

هست. حتی اگر کنارش نفرت هم باشه.

لاله بلند شد بره سمت اتاقش و گفت

\_من میگم نده. الان بدی. دو روز دیگه دو برابرش

رو متوقع تر میخوان ازت. دو فردا دیگه نمیگن  
پول ۸ ماه شکمم و سه سال غذات. وظیفه ات  
میدونن.

سارای صداش کرد کجا تو فعلا صحبت نکردی راجب...  
لاله اجازه نداد سارای جمله اش را کامل کند.  
\_هاله رو حل کنین. من و مشکل مزخرفم همین  
جاییم. جایی نمیریم نترس. شب بخیر.

دیشب تا دیر وقت با هاله صحبت کرده بودند و  
هاله گفته بود "باهاشون اتمام حجت میکنم، دیگه  
کشش ندارم. یه مبلغی میدم و میگم دیگه سراغم  
نیان". هرچند سارای مطمئن بود که پول را خواهند گرفت  
اما باز پیدایشان خواهد شد.

ساعت ۶ بود بیدار شد. امروز در مدرسه ی

کوهیار جلسه بود و به کوهیار قول داده بود  
دنبالش می رود تا باهم صبحانه بخورند و خودش  
به مدرسه برسانتش و در جلسه ی مدرسه که در  
یک تایم نامتعارفی هم بود شرکت کند.  
لباسهایش را پوشید و سوئیچ به دست بیرون  
رفت. برای راننده ی سرویس کوهیار هم پیامفرستاد که لازم نیست  
امروز دنبال کوهیار برود. در  
راه داشت از کنار پارکی رد میشد مرد جوانی را  
دید که دارد میدود. هوا نسبتا سرد بود. با دقت که  
نگاه کرد دید میشناستش. آبان رئیسی شاگردش  
بود. با خودش گفت چه انگیزه ای دارد اول  
صبحی! خواست بوقی برایش بزند اما حس کرد  
شاید خیلی مناسب نباشد پس بیخیال گاز داد و رد  
شد.

وقتی رسید دم موسسه دید هر سه باهم علم کرده  
 ایستاده اند جلوی نگهبانی. پیاده شد به مش فیض  
 الله سلام داد و گفت چیشده چرا بیرونید؟  
 پناه رفت سمت ماشین گفت \_ دوردونه تون دیوونمون کرده. نداشت  
 بمونیم تو.

سارای نگاهی به چهره ی خوشحال کوهیار  
 انداخت.

\_ مامان دلم نیومد دوتایی صبحونه بخوریم.  
 داداش و آجی هم بیان.

سارای گفت اما اونا مدرسشون دیر میشه!  
 پندار لبخندی زد و شانه ای بالا انداخت. کبودی  
 روی صورتش کامل نرفته بود، اما بدننگ تر شده  
 بود. چاره ای نبود شاید با کمی تاخیر امروز به

مدرسه میرسانتشان. در ماشین پرسید سرویس مدرستون؟

پندار: ماله من اومد سوار نشدم. راننده عصبانی شد رفت. پناه هم پیام داد و راننده اش گفته به مامانت خبر میدم.

پناه با حرص گفت مثلا ساعت ۷ کجا میخوام برم که فکر میکنه دارم دو در میکنم.

و سارای برای اینکه آرامش کند. گفت

اون مسوولितه چند تا دختر نوجون دستشه. حق

داره. بحث بد بین بودنش به تو نیست. پناه قانع نشده بود اما جوابی هم نداد. پندار

سرش در گوشی بود. و سارای خطاب به همه پرسید.

نظرتون چیه برای هر سه تاتون یه سرویس بگیرم

؟ یکم شاید در رفت و امدتون تاخیر ایجاد بشه.

ولی راحتید و فقط سه تاتونید.

\_مامان من منظور بدی نداشتم. کلی گفتم.  
\_نه عزیزم بخاطر تو نیست. سرویس کوهیار  
نزدیک ۸ تا بچه رو سوار میکنن تو یه ماشین،  
اذیت میشه.نگاهی هم به پندار انداخت. ولی نگفت آرمین هم  
با پندار در یک مینی بوس هستند و ترجیح میدهد  
اول صبحی از دیدن هم روزشان خراب نشود.  
پندار خودش هم تمایل شدید به این کار داشت.  
حتی میخواست به مادرش پیشنهاد بدهد با  
دوچرخه اش به مدرسه برود. ولی حالا بااین  
پیشنهاد مادرش خیلی خوشحال شد. کوهیار که از  
بودن با خواهر و برادرش همیشه لذت میبرد. از  
پیشنهاد سارای استقبال کرد و یک آخ جون گفت.  
هرچند باید یک ربع بیست دقیقه ای زودتر از

همیشه بیدار میشد. اما باز راضی بود. و سارای مد  
نظر گرفت باید یک آدم مطمئن پیدا کند!  
جلوی یک کافه ی نسبتاً خلوتی نگه داشت تا آنجا صبحانه بخورند. با  
تایم کمی که داشتند. جایی  
غیر از نزدیکترین کافه مقدور نبود.  
سر میز صبحانه پندار همچنان سرش در گوشی بود  
و پناه مشغول ورق زدن کتاب دینی اش و کوهیار  
از دوستش برای سارای میگفت که در استخر پایش  
لیز خورده و افتاده در آب و همه به او خندیده اند  
و کوهیار فکر کرده که چرا میخندند شاید آنها نیز  
پایشان لیز بخورد و بیفتند. و سارای باورش نمیشد  
که چطور یک بچه ی ده ساله میتونه اینقدر با درک  
باشد! اما میتونم آخر هفته با آقای هدایی برم  
مسابقه ی اسب سواری؟

پندار بود که چشم از گوشی برداشته بود و حالا  
 چنین درخواستی داشت. درسته که آقای هدایتی  
 معلم پندار بود ولی انقدرها هم از او شناخت  
 نداشت.

\_ آقای هدایتی؟ معلم ادبیات؟

پندار سرش را به نشانه آره تکون داد.

\_ فقط تو و آقای هدایتی؟\_ نه احتمالاً رسول هم باشه.

\_ و چیشد که آقای هدایتی چنین پیشنهاد

سختا و تمندانه ای به تو داد؟ اونم بین اون همه

دانش آموز؟

پندار فکر میکرد اگر اسم معلمش را بیاورد سارای

بی برو برگرد قبول خواهد کرد و حالا قضیه

پیچیده تر شد.



\_خب با من صمیمی تر از بچه های دیگه است. تو خودتم با بعضی شاگردات خیلی صمیمی و دوستین تو مدرسه درس نمیدم. جو مدرسه کاملا متفاوت از جو موسسه هاست.

پندار خواست جواب بدهد که سارای اجازه نداد.  
\_هنوز آثار آخرین هفته ای که رفتی بیرون از صورتت پاک نشده. بنظرم برای یه کبودی دیگه کمی زود باشه.

پندار از اشاره ی مادرش ناراحت شد. اما چیزی نگفت.

بعد از پناه پندار را به مدرسه رساند چون یک ربعی از شروع کلاسها میگذشت مجبور شد خودش همپیاده شود و بهانه ای برای تاخیرشان بیاورد. از کوهیار هم خواست پیاده شود و همراهشان بیاید.

ترجیح داد تنها در ماشین نماند.

آقای پویان در سالن بود. و با ناظمی که سارای  
دفعه ی پیش دیده بود صحبت میکرد. آقای پویان  
با دیدنشان سلامی کرد. و سارای اجازه گرفت تا  
پندار به کلاس برود. پندار از کوهیار خداحافظی  
کرد و کوهیار مجبورش کرد تا خم بشود و او  
صورتش را ببوسد. شکوفه ای که لبخند سارای را  
نمایان کرد.

سارای عذر خواست بابت تاخیر پندار. خواست

خداحافظی کند که چیزی به ذهنش رسید. و از

آقای پویان پرسید "آقای هدایتی امروز تو مدرسه تشریف دارن؟"

آقای پویان نگاهی به آقای ناظم انداخت و او

جواب داد بله الان کلاس هستن.

\_\_ مقدوره که چند دقیقه ای وقتشون رو بگیرم؟  
هرچند میدونم که تایم کلاسه.  
آقای پویان خواهش میکنمی گفت و خطاب به  
ناظم مدرسه خواست که صدایشان کند. آقای  
پویان سارای را دعوت کرد به دفترش اما سارای  
تشکر کرد و گفت در سالن منتظر میماند. سه دقیقه  
بعد در حالی که داشت یقه ی یونیفورم کوهیار را  
مرتب میکرد با صدای آقای هدایتی برگشت  
سمتش. آقای هدایتی نزدیک تر اومد و احوال پرسى کرد. و  
به کوهیار هم سلام داد. کوهیار مثل یک مرد بزرگ  
جلو رفت و با آقای هدایتی دست داد و جوابش را  
داد. برای سارای دفعه ی قبل رنگ چشمهای این  
معلم جلب توجه کرده بود و الان که از دور

براندازش می کرد باخودش گفت بسیار خوش  
قیافه و قد بلند است. هرچند هنوز هم نظرش  
درمورد چشم های رنگی همان بود.

\_معذرت میخوام. میدونم تایم کلاستونه و من  
مزاحم شدم. اما سوالی داشتم. گفتم تا اینجا  
اومدم نپرسیده نرم.

آقای هدایتی خواهش میکنمی گفت و سارای رادعوت کرد دفتر معلم  
ها. سارای نمیخواست خیلی

طولش بدهد چراکه باید سریع میرفتند مدرسه

کوهیار اما ناگزیر چاره ای نبود. به سمت دفتر

معلم ها رفتند و کوهیار اجازه گرفت در سالن بماند

و روزنامه دیواری ها و بورشورها را نگاه کند.

سارای تاکید کرد در همان سالن بماند. و جای

دیگری نرود.

بعد از تعارفهای روتین سارای پرسید

\_ آقای هدایتی شما به پندار پیشنهاد دادین آخر هفته برین برای مسابقه ی اسب سواری؟

آقای هدایتی که انتظار این سوال رو نداشت، در جواب گفت

\_ بله مشکلی هست؟ البته من گفتم که حتما از شما اجازه بگیره.

\_ همیشه بپرسم چرا؟

\_ متوجه منظورتون نمیشم.

\_ پندار گفت این پیشنهادتون فقط نسبت پندار

بوده. و قرار نیست غیر اون و شاید دوستش رسول که مطمئنا رسول رو هم پندار پیشنهاد داده

کس دیگه باشه.

آقای هدایتی از این سوالهای شبیه به بازجویی

کمی گیج شده بود. و متوجه نمیشد چرا چنین سوآلهایی از او پرسیده میشود.

\_ درسته، چون نسبت به بچه های دیگه با پندار دوستی ام بهتره.البته من تو هر کلاس یکی دوتا از شاگردام هستن که باهاشون بیشتر دوست هستم تا معلم و شاگرد. ولی چون از یک کلاس نیستن. و هماهنگی با بیش از یکی دو نفر سخته. گاهها که باهاشون بیرون میرم. به صورت مجزاست.

سارای حس کرد کمی تند بیان کرده یا شاید کمیرگباری. اما واقعا نگران بود. در چند وقت اخیر

آنقدر چیزهای عجیب غریبی شنیده بود. از آزار و از حد حساس میشد. اما آزردهی که در چهره آقای هدایتی بود. نشان میداد برداشت سارای غلط

\_ معذرت میخوام آقای هدایتی شاید من منظورم

رو بد بیان کردم. به هر حال چون شما در سال جاری معلم پندار هستین. و فقط این پیشنهاد روبه پندار دادین. ممکنه از دوست یا هم کلاسیهای دیگه اش کسی متوجه این موضوع بشه و حس کنه شما دارید بین شاگردتون فرق میذارید و این ممکنه هم برای شما دردسر ایجاد کنه هم برای پندار و چون من مادر پندار هستم صادقانه برای او نگرانم! توجیح مناسبی بود از نظر آقای هدایتی اما

مطمئن بود تنها دلیل این نیست

\_ بله حق با شماست. به هر حال قرار نبود بدون اجازه ی شما یا پدر و مادر رسول جایی بریم. یا از کسی پنهون کنیم. و اینم بگم به پاس سوالی که تو کلاس پرسیدم و در کلاس پندار فقط پندار و در کلاس رسول فقط رسول تونسته بود جواب بده

قرار بود این جایزه بهشون تعلق بگیره. من سه  
بلیط بیشتر نداشتم. و همه ی بچه ها هم خبر دارن  
از جایزه ی رسول و پندار.

سارای باورش نمیشد که همچین خرابکاری کرده  
باشد و همه را تقصیر پندار میدانست که قضیه راتمام و کمال نگفته  
است.

\_ من نمیدونستم جایزه ی بچه هاست. پندار نصفه  
نیمه گفته حرفش رو. من واقعا بخاطر قضاوتم  
عذر میخوام.

\_ خواهش میکنم. شما هم حق دارین. شاید من هم  
جای شما بودم و بی خبر از نصف قضیه برداشت  
چندان خوبی نمیکردم.

سارای آخرین باری که اینقدر خجالت کشیده بود را  
به یاد نمی آورد. و در دلش برای پندار خط و نشان



میکشید.

نمیدانست چه بگوید. آقای هدایتی سکوت را

شکست.

\_ اگر امر دیگه ای نداشته باشید من برم سر کلاس.

\_من... یعنی.. اومم. باز هم بخاطر پیش داوریم

عذر میخوام. واقعا بی خبرم بودم و...

آقای هدایتی اجازه ی ادامه نداد و گفت که مطمئنا

همین طور بوده و خیلی هم خوب است که اینقدر

حواسش جمع بچه هاست. بعد خدا حافظی کرد و رفت.

ناهار را هما قرار بود درست کند و از صبح هزار بار

تماس گرفته بود که بیرون چیزی نخورند. و در

تماس آخر به آبان گفته بود. اگر دوست داشتین

دوستاتونم دعوت کنید. و آبان بالبخند پرسیده بود

کدوم دوستانمون؟

هما دست پاچه شده بود.

\_ همینجوری گفتم داداش. منتظرتونم. فعلا بووووس.

لبخند آبان عمیق تر شد. محمد در حال شکار لحظه

ها با موبایلش پرسید چی شده. و آبان فقط گفت

هما برای ناهار منتظره.

\_ اه بابا رفتنی یه چیزی بگیریم این یه نیمرو هم

نمیتونه درست کنه.

آبان بی توجه به حرف محمد به طاها که با شنیدن

اسم هما سر از پا گوش شده بود گفت. طاها توام

بیا قراره امیررضا هم بیاد. و محمد بی خبر از همه

جا. \_ اره بیا تعداد زیاد باشه مجبور نشیم همه رو ما

بخوریم.

مطمعنا طاها حتی ثانیه ای دیدن هما را از دست  
نمیداد. گاهی حس میکرد آبان چیزی از احساسش  
نسبت به هما میداند اما واکنش خاصی نمیدید.  
میدانست مطرح کردن این موضوع با آبان خیلی  
راحت تر از محمد است. اما مشکل این بود جرات  
گفتنش را به خود هما نداشت چه برسد به برادرش  
و پسرخاله ای که عزیزتر از برادر بود برایش.  
هما لباسش را عوض کرده و میز را به با سلیقه  
ترین حالت ممکن چیده بود  
و با استرس تمام منتظر بود. و بیشتر منتظر طاها. خیلی وقت بود منتظر  
اشاره یا حرفی از او بود.  
مطمعن بود حس ششمش اشتباه نمیکند و در  
چشمان طاها علاقه ای را نسبت به خودش میدید.  
اما افسوس که این خجالتی و سر به زیر بودن

بیش از حد طاها مانع از آن میشد.

هما به سهم خود بارها سعی کرده بود که بستری به

وجور آورد تا طاها حرف دلش را به او بگوید اما تا

به امروز چندان موفق نبوده.

طاها با ماشین خود قرار بود برود. دوست داشت

برای هما دست گلی بخرد. اما ترسید که محمد یا

آبان بد برداشت کنند. به خرید یه جعبه شکلات

مورد علاقه ی هما کفایت کرد. طاها آنقدر روی

رفتارهای هما دقیق بود که حتی مارک شامپو و عطر و حتی کرم دستی

را که استفاده میکرد

میدانست. این دقتها و ریز بینی ها از روی چشم

چرانی یا نیت بد نبود. در حضور هما کسی غیر او

را نمیدید.

هما وقتی پسرها را بدون طاها دید از وقتی که از

صبح صرف غذا درست کردن کرده بود پشیمان شد. اما چند لحظه ای نگذشته بود که دیگر اثری از این پشیمانی نبود. دید که طاها از در خروجی وارد حیاط شد. جعبه ای دستش بود حدس زد شکلاتهای مورد علاقه اش باشد. که طاها هرگز فراموش نمیکرد. آبان با دیدن هما آنقدر حاضر و آماده و زیبا لبخندی زد. هما صورتش را شکوفید. و آبان در گوشش به شوخی گفت \_ یکم زیاده روی نکردی؟ حالا بیچاره رو چجوری

جلوی محمد جمع کنم؟

هما از اشاره ی مستقیم آبان غرق در خجالت شد و صورتش رو به قرمزی زد و به آرامی با حالت

هشدار گفت

\_داداش.

آبان در جوابش فقط خندید و رفت سمت اتاقش  
برای عوض کردن لباسش.

محمد وقتی هما را دید با تعجب پرسید خبریه؟\_ نه چه خبری؟  
\_جوجه اردک زشت شبیه قوی زیبا شده.

هما خیز برداشت سمتش تا مشتی حواله اش کند.

اما محمد سریع کنار رفت و طاهها که پشت سر

محمد بود مشت خورد وسط قفسه بدن ی او.

محمد خندید و گفت

\_ طاهها جان با این خواهر دیوانه، ما اینجوری از

مهمونامون پذیرایی میکنیم.

هما خجالت زده از اینکه طاهها شاهد دعوی لوس

او با برادرش بوده و هم از مشت نه چندان محکمی که نثارش کرده بود و

بیشتر از این دو از

آن همه نزدیکی به طاهها سرخ شد. کنار رفت و عذر

خواست و گفت متوجه نشد که او پشت سر محمد است. اما طاهها غرق در صورت هما بود.

تا به حال از آن فاصله به چشم های او زل نزده بود. به قدری غرق در چشم های هما بود که متوجه حرفهای او نمیشد. صدای هما که او را دوباره خطاب قرار داده بود به دنیای واقعی آوردش.

\_ آقا طاهها تشریف نمیارین داخل. حالا اونقدرها هم مشت من محکم نبود. غیر عمدی هم بود.

طاهها متوجه شد ناخواسته باعث شده هما بد برداشت کند. سعی کرد به خودش بیاد و شکلات را گرفت طرف هما

\_ اسباب زحمت شدیم. ببخشید.

\_ شما همیشه خودتون رو جمع میندین؟ احترام به

خود که می‌گن پس همینه.

طاها لبخندی زد و دوباره و بی پروا زل زد به چشم

های هما. اما تا خواست چیزی بگوید صدای زنگ

در بلند شدی رضاست. بفرمایید بالا شما هم دستها تون رو

بشورید غذا حاضره.

و رفت سمت آیفون. دکمه کلید را زد و دید طاها

هنوز سر جایش ایستاده.

\_ممنون بابت شکلات ها.

طاها سری تگون داد و رفت طبقه ی بالا. هر چند

تپش شدید قلبش اجازه نمیداد سرعت نرمالی در

حرکت کردن داشته باشه. محمد و امیررضا وقتی

میز را دیدند از شدت تعجب هر دو تا چشم هایشان

تا حدقه باز شد امیررضا نا خودآگاه گفت "نونا". و محمد دوباره تکرار

کرد مطمئنی خوبی؟



امیررضا این بار گفت: فک کنم بعد از دیدن این صحنه و این شام قراره بمیریم. شام خداحافظیه. هما جلوی طاها معذب بود. و از طرفی دستش کاملا جلوی آبان رو شده بود و این شدت معذب بودن و خجالتی بودنش را چند برابر میکرد. وگرنه در حالت عادی هیچ کدامشان را بی جواب نمیگذاشت.

\_بشینید غذاتونو بخورید، آبجی کوچولوی من همیشه خوش سلیقه بوده.هما با خجالت لبخندی به آبان زد. محمد تعجب کرد

چیزی این وسط مشکوک بود. چرا که هما سوای همه ی این کارها که ازش بعید بود هرگز باحسی به نام "خجالت کشیدن" آشناییتی نداشت و الان این خجالت و این معذب بودن...

در حین غذا حرف دوباره کشیده شد سمت کلاس فرانسه. و هما خواست تا یک جلسه مهمون برود کلاسشان. چیزی که طاها به دلیل حضور وریا چندان راضی نبود اما حق اظهار نظر نداشت.

محمد گفت با چند تا پسر بیای کلاس؟

هما چپ چپ نگاهش کرد و گفت

\_ یادآوری میکنم معلم این چندتا پسر یک خانمه!\_ اون فرق داره

\_ چه فرقی. اا. داداش تو یه چیزی بگو.

مخاطب داداش گفتنش آبان بود چرا که هما هیچ

وقت محمد را داداش خطاب نمیکرد.

امیررضا به جای آبان گفت:

\_ آره بیا سانسنگ نیمه باحالی داریم. خیلی کووله.

آبان فکر کرد آیا واقعا معلمشان به قول امیررضا

کووله؟! نظری نداشت. نمیتوانست جواب این

سوال را بدهد. اما خطاب به هما گفت.

\_هماجان کلاسمون تازه شروع شده. مدتی بگذره.

چشم حتما.

محمد فکر کرد شاید برای دست به سر کردنش

اینطور گفت. اما به هر حال هر چه که بود. با

جواب آبان یک مدت قرار نبود غرغریهای هما را

بشنود. حرف شنویی که هما از آبان داشت به

اندازه حرف شنوی هما از پدرش بود. هر چند محمد و آبان تقریباً هم

سن و سال بودند.

اما هما همیشه جوری برخورد میکرد که انگار

محمد داداش دوقلویش و شاید کوچیکترش است.

و آبان بزرگتر از هر دو..

سارای از صبح بعد از اتمام جلسه در مدرسه

کوهیار به چندین و چند جا سرزده بود. و ساعت نزدیک ۶ بود. تازه یادش افتاد ناهار نخورده است. یک ساعت بیشتر به رفتن بچه ها نمانده بود. زنگ زد خانه پندار جواب داد. گفت حاضر شوند تا هم باهم شام بخورند و بعد خودش میرسانتشان به موسسه. پندار در جواب با خنده گفته بود چه خبره مامان امروز از صبح ما رو بیرون غذا مهمون میکنی.

سارای میخواست با پندار صحبت کند. و گرسنه هم بود. پس سریعترین راه حل همین بود. پشت میز یکی از شلوغترین فست فودی ها نشسته بودند. شلوغی نه تنها جذابیتی برایش نداشت بلکه کمی تا قسمتی هم اذیتش میکرد.

اینکه بچه ها یک صدا باهم گفته بودند پیتزا باعث

شده بود ته دلش بگوید نباید پیشنهاد میدادم. با  
این همه ساعتی که گرسنه مانده بود. مطمئناً  
فست فود بدترین گزینه‌ی ممکن بود. اما دلش نیامده بود خواسته بچه  
ها را قبول نکند.

\_مامان تو با آقای هدایتی صحبت کردی؟

\_کی گفت؟

و کوهیار در حالی که مشغول بازی با گوشی پناه  
بود گفت من گفتم مامان!

سارای دوست نداشت قبل خودش کسی به پندار  
بگوید. اما میدانست کوهیار به عادت همیشه که  
همه چیز را برای او یا خواهر و برادرش تعریف

میکند این خبر را به پندار داده. \_بله صحبت کردم و کاملاً آبروم رفت.  
پندار و پناه همزمان گفتند چرا؟

\_چون یک آقا پسر سرتق داستان رو برامن نصفه

تعریف کرد. و نگفت این اسب سواری و مسابقه و

چی و چی یک جایزه محسوب میشه!

\_مامان مگه بچه ام تا معلمم یه سوال میپرسه و

درست جوابشو میدم بیام بگم.

قبل سارای کوهیار با دلخوری گفت:

\_پس منم نباید بگم؟ اگه بگم بچه ام؟ سارای جوری به پندار نگاه کرد

که یعنی بفرما آقا

پندار حالا جمعش کن.

\_نه داداش بچه که هستم. اما این یه اصطلاحه.

ربطی به سن نداره. اومم. فردا کامل توضیح میدم

باشه؟

کوهیار باشه ای گفت و دوباره سرش را خم کرد تا

بازیش را ادامه دهد. پناه بعد از دعوای پندار که نه سارای و نه پندار

برایش تعریف نکرده بودند که چه اتفاقی افتاده

است کمی با پندار سرسنگین بود. و الان با اینکه  
دقیق داشت گوش میکرد به صحبت هایشان اما  
چیزی نمیگفت.

\_ بحث چیزی که گفتم نیست، این فرق میکند چرا  
که ازت پرسیدم چرا این لطف رو فقط داره در حق  
تو و رسول انجام میده.

\_ ماما چی گفتم به آقای هدایتی؟

\_ چیز خارج از عرفی نگفتم. اما اگر قضیه رو

میدونستم نا عادلانه متهمش نمیکردم به اینکه بین

دانش آموز هاش فرق میداره. سارای بقیه افکاراتی که ته ذهنش داشت  
را

همونجا چال کرد تا نه به پندار و نه به هیچ کس

دیگری بگوید. پندار خواست دوباره چیزی بگوید

اما سارای اجازه نداد.

\_ لطفا دیگه چیزی رو ازم پنهون نکن.  
و جمله ی بعدیش را به ژاپنی گفت حتی اگر اون  
حرف تو رو یه بچه جلوه بده! و نهایتا اضافه کرد  
که پنج شنبه اجازه دارد برای مسابقه برود. اما  
سعی کند دیگر از این برنامه ها نچیند. حدودا  
یکسال و خورده ای تا کنکورشان مانده و کم کم  
باید با جدیت درس بخوانند!  
پنج شنبه سارای با همه ی مشغله ای که داشت  
پندار را برای مسابقه برد.  
و پناه را به کافی شاپی که با دوستهایش قرار  
داشت رساند. با خانم فرهنگ تماس گرفته بود و از  
او خواهش کرده اجازه بدهد چون آخر هفته است  
امشب بچه ها خانه بمانند. چراکه فردا صبح روز



جمعه از خوابشان نزنند برای خانه آمدن.

نزدیک یک ربع با خانم فرهنگ چک و چانه زد

هرچند به سبب مسوولیتی که روی دوشش بود به

خانم فرهنگ حق میداد و این اجازه، تخطی از قانون محسوب میشد. اما

حضور سارای در زندگی

بچه ها به یکی دو روز اخیر ختم نمیشد، در این

چند سال سارای نشان داده بود که چند مرده حلاج

است.

و اگر اینکه تا به امروز نتوانسته بود حضانت

بچه ها رو به طور تمام کمال داشته باشد نشات

گرفته از دلایل دیگر بود... دم در استخر منتظر

کوهیار بود که دید از استخر بیرون آمد. تا ماشین

سارای را دید سریع دوید و سوار شد. و صورت

سارای را شکوفید.

\_ مامان نمیدونستم تو میای دنبالم

\_ تازه کجاشو دیدی. دوتا خبر خوب دیگه هم دارم. کوهیار کنجکاو نگاهش کرد.

\_ یک اینکه خودمون دوتایی میریم شهر بازی.

کوهیار از خوشحالی بالا پایین میپرید.

\_ ی دومی چی؟

\_ اینکه شب خونه میمونید لازم نیست برید صبح

دوباره برگردید.

- وای مامان. مرسی

جمعه ها خانه تقریبا حکم استودیو موسیقی را

داشت.

پناه از ساعت ۹ تا حدود ۱۱ یا ۱۲ از لاله درس

پیانو میگرفت. هرچند مدت زمان زیادی برد تا

بتوانند مثل یک معلم و شاگرد عادی کلاسشان را

بگذرانند.

اما الان پناه در زیباترین حالت ممکن مینواخت نه  
به تبحر لاله. اما بسیار زیبا و دلنواز. و دقیقا در آن  
زمانها معلم سنتور کوهیار به خانه می آمد. سارایهفته های پرکاری  
داشت نمیتوانست روز جمعه که

تنها روز استراحتش بود بچه ها را به کلاس ببرد  
پس هر کلاسی که روز جمعه داشتند معلم اشان به  
خانه می آمد. و این شامل معلم ریاضی پناه و  
پندار هم میشد.

سارای از آغاز این سال تحصیلی هیچ جمعه ی  
آرامی نداشت. گاهی حتی انقدر سر و صدا در  
خانه زیاد بود که برای ذره ای آرامش و سکوت پناه  
میبرد به کارگاهش و بین ان همه خاک اره تلاش  
میکرد تا کمی بخوابد یا خستگی در کند.

نزدیک عصر بود که در کارگاه مشغول ادیت چندتا از عکسهایش بود که گوشی اش به صدا درآمد. پونه بود میگفت که از شیراز برگشته و اینکه سارای چه روزهایی در موسسه کلاس دارد تا انجا ببینتش. سارای گفت فردا کلاس دارد و قرار شد موقع تمام شدن کلاس سارای پونه برای دیدنش کمی زودتر برود. سارای دعوت کرد برای عصرانه به خانه ی انها بیاید اما پونه گفت "تا من از این سر برسم اون سر شب شده دیگه خوابگاه رام نمیدن".

هرچند سارای گفت "خب شب رو میمونی" اما پونه قبول نکرد. و سارای اصرار بیشتر را جایز ندانست. کسی به در زد. و بعد صدای پناه را شنید. در را باز

کرد. \_ از دست سر و صداها فرار کردی اینجا؟  
 \_ ساعت اول آره. بقیه اش رو کار داشتم. نسکافه  
 میخوری؟

\_ نه. مامان میخواستم یه چیزی بهت بگم. یعنی  
 یچی ازت بپرسم.

\_ خیر باشه. جانم؟

\_ دیروز بچه ها صحبت میکردن. دریا گفت که  
 باباش اجازه داده عید دریا با دوستهایش بره ویلا  
 شون. منم دعوت کرد. میدونم خیلی مونده. فقط  
 خواستم بپرسم اجازه میدی؟ سارای کمی با سوال پناه گیج شد. چرا  
 پناه فکر

کرده بود سارای به یه دختر بچه ۱ ۷ساله اجازه  
 میدهد با دوستهایش تنهایی به سفر برود. تازه ۱ ۷  
 سالشان هم نشده بود، اصراری بود که پناه داشت

به یکسال بزرگتر نشان دادن خودش.

مطمعنا اگر حرفش را اینطور بیان میکرد، پناه گارد  
میگرفت. در دل گفت امان از این تنشهای دوران  
نوجوانی.

\_ مامان جان خیلی مونده تا عید و اینکه امسال  
عید رو حالا اگر من بتونم اجازه بگیرم. باهم

میتونیم بریم سفر. سال دیگه بخاطر کنکور شما.

مطمعنا نمیتونیم همچین فرصتی داشته باشی. سارای خواست کمی  
سیاسمتدارانه برخورد کند

پس قبل از اینکه پناه جوابی بدهد دوباره گفت

\_ مگه اینکه دوستهات رو به خانوادت ترجیح بدی.

که دیگه اون بحث دیگه ایه.

دقیقا بااین حرف توانست پناه را در منگنه قرار

دهد. هرچند پناه باز سعی کرد کمی هم تقلا کند.

\_ خب قبل سفر با شما یا بعدش. چند روز.

خب خداروشکر این قسمت قضیه خیلی راحت بود\_ قربونت برم من  
برای یه شب خونه موندنتون

کلی منت خانم فرهنگ رو میکشم. فکر میکنی چند  
روز قراره بهتون اجازه بدن؟ که تو چند روز اونم با  
دوستهات بگذرونی؟

شنبه صبح رفته بود برای اجاره غرفه برای

نمایشگاه اش. از شب قبل هم داشت به پیام سهیل

فکر میکرد که خواسته بود نمایششان را دوباره

روی صحنه ببرند اما این بار در تئاتر شهر. هرچند

ادامه پیام مبنی براین بود که تهیه کنندگی کار به

عهده ی سارای باشد چون خودش در وضعیت

قرمز است و پولی دستش نیست. بیشتر ذهن سارای را به چالش کشیده  
بود. در واقع

با دوباره روی صحنه بردن نمایش کاملا موافق بود. اما اینکه میتوانست از پس هزینه ها برآید یانه این قسمت را مطمئن نبود. اینها چیزهایی بودند که باید با جزئیات مدنظر میگرفت و فکر میکرد.

چیزی تا دفاع خودش هم نمانده بود. اما این روزها کمتر وقت داشت برای کار کردن روی آن و حالا با قبول این کار یک دغدغه و مسولیت دیگر به دغدغه ها و مسولیتهايش اضافه میکرد.

وسوسه پذیرفتن کار خیلی بیشتر بود. و سارای ریسک کرده و دوباره بچه ها را جمع کرد برای نمایش. یکی دو بازیگر جدید انتخاب کردند. که این خودش یک پروسه ی بی نهایت سختی بود.

چرا که دعوای مکرر سارای و سهیل را همراه



داشت. اما نه سهیل کوتاه می آمد نه سارای. در کار هر دو یک کله شق واقعی بودند و این وسط نرگس بیچاره بود که تلاش میکرد هر دو را آرام کند. خیلی مواقع چندان موفق هم نبود.

بخاطر کار سارای کلاس فرانسه زمانش انتقال داده شد به ۷شب. تایمی که موسسه تقریباً شلوغ بود. اما چاره ای نبود. منشی موسسه طی یک عملیات کماندویی وقتی پسرها میرسیدند موسسه راهیشان میکرد داخل کلاس یا اگر زودتر از وقت کلاس می رسیدند راهیشان میکرد سمت دفتر دکتر مشفق.

امروز جزو روزهایی بود که آبان محمد و امیررضا یک ربعی زودتر رسیده بودند و حالا در دفتر دکتر مشفق روبروی دو سه تا از دبیرهای موسسه

نشسته بودند. و مشغول جواب دادن به سوالهای مکرر آنها بودند.

الهه پیام که دبیر کودکان بود پرسید خانم مهربان معلمتون هستن؟ و محمد یک بله گفت. و خانم پیام دوباره با عشوه ای در بیان ادامه داد:

\_ اومم. حالا غیبت نباشه. یکم یجوریه این معلم

جدید. من یعنی خودم با این جور آدمها خیلی

دمخور نمیشم. یعنی در واقعا نمیتونم. از قضا یکی از همکارهای حاضر در دفتر پونه بود

دوست و رفیق سارای. و با پوزخندی پرسید.

\_ دقیقا چجوریه الهه جون؟

الهه نگاهی به پونه انداخت و گفت.

\_ نمیدونم. من که انرژی مثبت نگرفتم. حس کردم

آقای رئیسی و دوستهاشونم حس من رو داشته

باشه. \_ عزیزم اینجا کسی نظری از شما نپرسید در  
جریانی که!

محمد خواست این تشنج ایجاد شده بین خانم ها  
آرام کند و به خودش اجازه دخالت داد.

\_ خداروشکر بعد از چند تا معلم عوض کردن، کلاس  
با خانم مهربان خیلی خوب پیش میره. معلم قابلی  
هستن.

الهه خواست جوابی دهد که کسی در دفتر را باز  
کرد. سرها برگشت سمت در و سارای جلوی در بود.  
از دیدن دفتر نسبتا شلوغ تعجب کرد. چون چند جلسه ای بود حدودا  
چند دقیقه زودتر میرسید و  
دفتر همیشه خالی بود.

پسرها به احترامش بلند شدند و سلام دادند سارای  
در جواب لبخندی زد و گفت لطفا خودتون رو به

زحمت نندازین.

سارای برگشت تا با پونه روبوسی کند. و به بقیه  
همکاراش سلام بدهد که متوجه عصبانیتی درچهره  
پونه شد. به بقیه سلام داد و رو به پونه که زل زده  
بود به او گفت چیه چی شده؟

\_ هیچی دارم بررسیت میکنم ببینم که از چه  
جهتی یجوری هستی؟ سارای بیخبر از همه جا گفت  
\_ چی؟

الهه رو به پونه گفت.

\_ مثل این دختر بچه های ۶ساله میمونی که هر  
چی تو خواهر بزرگترشون میبینن میرن سریع  
پیش مامان و باباشون برای چغلی کردن.

برای سارای بعد از شنیدن این حرف حدس اینکه

قضیه چیست سخت نبود. خندید گفت:

\_ پونه بعد از این همه سال بازم متوجه نشدی کهمن کاملا یجورم.

هیچ لحن مسخره ای در حرف سارای نبود. بلکه

کاملا لحنش شوخ بود.

آبان انتظار این عکس العمل را از خانم مهربان

نداشت. منتظر بود جواب همکاریش را بدهد و یا

حتی در جمع ضایعش کند اما این عکس العمل

چیزی کاملاً عکسش بود.

چرا که نوعی حرکت برای نرم کردم جو و

فراموشی حرفها بود. پونه همچنان عصبانی بود.

علاقه ی پونه به سارای بی برو برگرد بود و تحمل

اینکه کسی به سارای بی احترامی کند را نداشت.

چیزی را بهانه کرد و بیرون رفت. سارای خطاب به پسرها گفت کلاس

خالی نبود؟

محمد جواب داد که نه. امیررضا شدیداً مشغول e-  
reader در دستش بود. که یکهو با دادی ای\_ریدر

را انداخت روی میز و دستش را برد سمت  
موهایش. و به کره ای گفت: دیگه دارم دیوونه  
میشم!

محمد و آبان که به این نوع عکس العمل های  
امیررضا کاملاً عادت داشتند، هیچ واکنشی نشان  
ندادند. سارای با لبخند به امیررضا نگاه کرد. و  
دوتا همکار دیگر با تعجب و در نهایت سارای  
پرسید کمکی از دستم برمیاد؟ محمد گفت: نه خانم مهربان این مدلشه.  
یکم تو

خوندن مطالب علمی به فارسی مشکل داره. یهو یه  
حجم بزرگش بهش فشار میاره.

سارای ای\_ریدر امیررضا را برداشت. و در نهایت

تعجب دید کتاب فارسی عمومیه. خیلی هم کتاب علمی خاصی نیست. میدانست که امیررضا دانشجوی پزشکی است. و یحتمل از درسهای عمومیش بود. خواست چیزی بگوید که آبان رئیسی خطاب به امیررضا گفت:

\_شب بیا خونه ی ما و از بابا کمک بگیر.

سارای میخواست ان پارگراف را برای امیررضا به کره ای ترجمه کند. اما با حرفی که آبان زد حس کرد سکوت کند بهتر است.

قبل از اینکه به کلاس برود از پونه خواست تا شب به خانه ی آنها بیاید و خوابگاه نرود. کلاس دوباره خواه و ناخواه رسید به مبحث فوتبال این علاقه ی شدید پسرها را به فوتبال درک نمیکرد. چرا که

خودش نه چیزی سر درمیآورد و نه علاقه ای داشت. در راه که درماشین بودند. پونه از کار جدیدشان پرسید.

و سارای توضیح داد که سر انتخاب بازیگر با سهیل سر و کله هم میزنند. اما به نتیجه ی کارامیدواره و گفت غرفه را از الان اجاره کرده برای

نمایشگاه و امیدوار است کارها را برساند. از پونه پرسید نظرت چیه زنگ بزnm هاله هم بیاد؟ پونه شونه ای بالا انداخت و گفت خونه توا. هاله از

پیشنهاد سارای خیلی خوشحال شد. این چند وقته خیلی فشار رویش بود ترجیح میداد زیاد تنها نماند چرا که باعث میشد فکرها مثل یک خوره بیفتند به جانس.

شب بعد از شام اول با بچه ها تماس گرفت. بعد با



خواهر و مادرش.

برگشت دید پونه چایی ریخته. نسکافه را ترجیح میداد. اما چیزی نگفت. با خودش فکر کرد. امشب

حداقل دو سه ساعت باید روی پایان نامه اش کار کند. که صدای لاله رشته افکارش را پاره کرد

پول رو دادی؟

هاله نگاهی به لاله کرد و گفت اره. اما نه اونقدری که اونا میخواستن.

تو اون جمع کسی نبود که از زندگی دیگری خبر نداشته باشد.

پونه گفت: من با لاله بیشتر موافق بودم نباید میدادی. اون ها بد یا خوب. خانواده من بودن. من اگر کمکی کردم به اون حساب بوده، همین.

سارای هیچ وقت هاله را اینطور ندیده بود. شاید

یه واکنش ساده بنظر می آمد. اما سارای هاله را  
خوب میشناخت...

\_ نظرت چیه چند روز بری تبریز خونه ی سولماز؟

\_ قراره برم ترکیه. یکی از همکلاسی های قدیمیمیه شو داره. میرم هم  
حال و هوام عوض شه و هم  
اینکه کمک خواسته.

خب یک پیشنهاد خوب بود.

\_ منم دلم میخواد پیام. اما کارام زیاده.

هاله برگشت سمت لاله.

\_ جمع و جور کن تا ۲ هفته، بیا بریم. یه هفته

میرم.

لاله سرش را تکون داد و گفت فردا خبر میدم بهت. \_ نگران کارهای

مجله نباش. من هستم. غیر منم

هزار نفر دیگه دارن اونجا با جون و دل کار میکنن.

پونه حس کرد هاله از حرفش ناراحت شده. پس  
حس کرد باید عذرخواهی کند.

\_هاله من منظور بدی...

\_من یکم داغونم. میدونم. مرسی. سارای من کجا  
بخوابم؟

\_اتاق من. تخت پناه. و بعد سارای رو کرد به پونه توام رو تخت من  
بخواب.

\_ پس تو چی؟

\_ فعلا بیدارم. اگر هم خواستم بخوابم. اتاق  
پسرها هست.

بعد از رفتن دخترها سارای تنها بود. با خودش،  
افکارش، و کارهایش.

شرایط هاله را درک میکرد. یا حداقل تلاش میکرد

برای درک کردن. درد هاله ابداء پول نبود. ته  
چشمه‌هایش را میخواند که حاضر است کل داراایشرا بدهد اما خانواده  
اش یک خانواده عادی باشند  
مثل همه ی خانواده های دیگر.

تلاشی که سارای برای پندار، پناه و کوهیار داشت.  
تا هیچ وقت این حس را نداشته باشند. گاهی  
حتی بی دلیل احساس عذاب وجدان میکرد که  
شاید بیشتر از اینها میتواندست به هاله کمک کند  
اما آشناییشان در بازه ی زمانی بود که تقریبا هم  
سن و سال هم بودند. جز پس اندازش چیز دیگری  
نداشت که بتواند به هاله بدهد.

صبح با استاد راهنمایش قرار داشت. بعد از  
دانشگاه باید چندجایی میرفت برای عکاسی. پسماشین را با خودش  
نبرد و از دانشگاه تا دفتر آقای

شاهد که مسیر نسبتاً طولانی بود. پیاده رفت و عکاسی کرد. وقتی رسید دفتر آقای شاهد شدیداً خسته بود. آقای شاهد منتظر ترجمه کتابی بود که سارای مشغولش بود. این دومین کار ترجمه‌ی رسمی اش محسوب می‌شد

کتاب قبلی به زبان ترکی بود. و این کتاب یک کتاب کره‌ای بود. علاقه‌ی شدید سارای به یاد گرفتن زبان‌های مختلف یک حسن بزرگ بود برایش. به وسیله‌ی تعداد زبان‌هایی که بلد بود هیچ کاری هم نمی‌توانست پیدا کند می‌توانست حداقل کاری برای خودش دست و پا کند. و این علاقه را خواه و نا خواه به بچه‌ها هم انتقال

میداد. آقای شاهد منتظر کل کار بود. اما سارای نرسانده

بود. نه که تنبلی کند. واقعا نرسانده بود. کلی عذر خواست. و گفت حدوداً ۳۰ درصد از کار مانده. تا آقای شاهد این را بفرستد برای ویراستار او هم بقیه کتاب را تموم میکند. و البته اشاره کرد. ترجمه خام اولیه صورت گرفته اما نیاز به دوباره خوانی و دوباره نویسی دارد. در واقع این یک نوع حساسیت بود در سارای بود. تا بارها و بارها نوشته هایش را نمیخواند و بارها بالا پایین نمیکرد اسمش را می گذاشت نوشته خام، ترجمه ی خام و به هیچ کس اجازه نمیداد بخواند.

آقای شاهد ناگزیر بود به قبول، یک اینکه از سواد و کار سارای مطمئن بود. و دوم اینکه کمتر کسی پیدا میکرد که مسلط به چند زبان باشد. آن هم با

این همه تسلط.

بعد از دعوای مضحکی که وریا سر زمین راه انداخته بود شدیداً احساس سر درد میکرد. از نظرش جزو بی منطقتترین افرادی بود که تا به حال دیده بود. و با این سر درد باید مینشست سر نقشه ها. کاری که در کنار فوتبال داشت. یک نوع ذخیره بود برایش تا هر موقع از دنیای فوتبال خداحافظی کرد یک فوتبالیست بازنشسته ی بیکار نباشد. هیچ فکری در زمینه مربی گری نداشت. بنظرش

کشش را هم نداشت. فقط کافی بود یک بازیکن مثل وریا داشته باشد. ضربه ای به در خورد. با بفرمایید آبان محمدرضا در چارچوب در ظاهر شد. \_ باباجان خاله ات برای شام دعوت کرده.

\_ خستم بابا همیشه یه شب دیگه!

سکوت محمدرضا یعنی او هم مثل آبان معذب  
 است تماس بگیرد و بگوید که امشب نمیتوانند  
 بیایند. \_ باشه. ساعت چند میریم؟

\_ ۷بریم

آبان بیخیال نقشه ها شد. ترجیح داد یک ساعتی  
 چرت بزند شاید کمی سر حال تر شود.  
 با دعوت رسمی خاله اش باید حدس میزد که او و  
 پدرش تنها مهمان های مهمانی نیستند. و این یعنی  
 یه فاجعه ی دیگه برای امروز. محمد میتوانست از  
 قیافه ی آبان بخواند که راضی به حضور در  
 مهمانی نبوده.

\_ خبر نداشتم منم. از وقتی هم رسیدم مامان بهاندازه ی یک حیوان  
 گوش دراز ازم کار کشیده  
 وقت نشد بهت خبر بدم.



برای آبان این یعنی او میدانند راضی به حضور  
نیست.

پاشو بریم اتاق من.

تا بلند شدند شوهر عمه ی محمد گفت. کجا کاپیتان  
بعد از مدت‌ها سعادت دیدار داشتیم.

محمد آرام دم گوش آبان گفت

یعنی همه شوهر عمه دارن؛ ماهم شوهر عمهداریم دقیقا مثل همه.

با اون لطف و عنایتی که شنیده بود. مجبور شد در

جمع بنشینند. و آبان دعا دعا میکرد امیررضا زودتر

برسد. او توانایی اینکه حواس بقیه را پرت کند و

مجلس را دستش بگیرد داشت. هرچند محمد هم

دست کمی از امیررضا نداشت. اما مطمئنا نه

امشب چرا که طرف بحث و دعوای وریا محمد

بود!

محمد مثل پسر بچه ها برای رو به رو نشدن باوریا. نمیخواست به کلاس برود. عذر و بهانه ای هم

نبود. و با خودش گفت نهایتا که باید باهم روبه رو شوند. سر کلاس خانم مهربان تکالیف جلسه قبلش را خواست. و وریا دست خالی بود. اخم خانم

مهربان نشان از نارضایتیش بود. و خطاب به وریا گفت همیشه بپرسم چرا؟ وریا با لحن نه چندان دوستانه ای گفت

\_ کار داشتم.

\_ به ادامه ی کارتون میرسیدید موسیو. خودتون رو با حضور در کلاس اذیت نمیکردین.

\_ اینش دیگه به خودم مربوطه. سارای متعجب از این همه گستاخی تا خواست

چیزی بگوید. آبان گفت: وریا

وریا فقط نگاهش کرد. با چشم اشاره کرد که عذر  
بخواهد. ولی او کاملا خودش را به ان راه زده بود.

پس مجبور شد رک بگوید.

\_ معذرت خواهی کن.

وریا اعتنایی نکرد. به جاش محمد گفت

\_ شما ببخشین خانم مهربان. این پسر مون رو هر

چند وقت یبار یه چیزی گزش میگیره و زهرش توبدنش میمونه تا  
مدتها.

\_ آره اتفاقا ایندفعه اون حیونه شدیداً شبیه تو

بود.

\_ آقایون در خروجی رو فکر میکنم هر دو تون

میبینید. اگر مشکلی هست بیرون کلاس حل کنید

و شما موسیو همت مشغله و کارهای شما ابداً

ربطی به من نداره کلاس و تکالیف من از جلسه اول براتون تعریف شده. تکرارش باعث توقف کلاس میشه همین.

\_ شما هم پولتونو از دست میدین. محض رضای

خدا که اینجا درس نمیدین. آبان خواست چیزی بگه اما سارای خودش جواب داد.

\_ شما نگران دخل و خرج من نباشین. پولی که با نور در هاون کوبیدن به دست بیاد. چندان بابرکت هم نیست.

و زل زد به چشمهای وریا. سارای کسی نبود که با این چیزها کم بیاورد و نتواند جواب دهد.

محمد اگر سارای در کلاس نبود بلند میشد و یک مشت محکم میزد به صورت وریا. حسی که تقریباً

همه داشتند. در طول کلاس امیررضا با تلفظ یکی از کلمه ها مشکل داشت و سارای با یک کلمه ی کره ای مثال زد برایش و گفت شبیه ان کلمه تلفظ میشود.

\_ کره ای بلدین؟

سوالی بود که محمد پرسید. و سارای در جواب گفت کمی. سهیل از سارای پرسید چجوری زبان فرانسه را یاد گرفته است. چه بازه زمانی را طی کرده برای یاد گرفتنش.

\_ من ماکزیممش رو ایران یاد نگرفتم. و خب چون تو محیط بودم. یعنی تو خود فرانسه بودم این

کمی نحوه و زمان یادگیری من رو از شما مجزا میکنه.

\_ تو فرانسه زندگی میکردین؟

\_ مدت کمی. برای یه دوره ی آموزشی رفته بودم  
اونجا و یاد گرفتم.

\_ چه جالب.

پناه مدتی بود مشکوک بود. اخیرا پول ماهیانه ایکه سارای برایش واریز  
میکرد نه تنها کافی نبود

بلکه کم هم می آورد. و هرروز با یک پیشنهاد  
جدید می آمد سراغ سارای.

\_ مامان میخوام موهام رو رنگ کنم. دریا میگه  
بلوند کنم. خیلی بهم میاد

سارای بی نهایت بار اسم این دریا را شنیده بود.  
اما موفق به دیدار نشده بود. و این خودش هم  
شک برانگیز بود.

\_ نمیدونم مامان جان. اره شاید بیاد.

\_ یعنی میتونم رنگ کنم؟\_ موهای خودته. نیاز به اجازه نیست. ولی الان نه.

اجازه بده مدرسه ات تموم شه بعد.

\_ خب یکدفعه بگی نمیدارم که بهتره. میدونی

چقدر مونده مدرسه ام تموم شه.

\_ عزیزم خودتم میدونی ممنوعه تو مدرسه. بعدش

باید هرروز پیام مدرسه و توضیح بدم. به سفارش

دوسته دخترم دخترم هوس کرد و نتونست تاپان

دوران مدرسه و دوران تینیجریش صبر کنه!

شاید کمی صدایش بالا رفته بود. اما نه انقدر که

کوهیار و پندار از اتاق بیرون بیایند و بپرسند چیشده؟! پناه به حالت

قهر رفت به اتاقش و در را هم

محکم کوبید.

پندار و کوهیار همچنان داشتند سارای را نگاه

میکردند.

\_ چیزی نیست مامان. سوفله الان آماده است.

برید تو اتاق. چند دقیقه دیگه میارم.

هیچ وقت دوست نداشت عصبانیت یا ناراحتیش

را سر کسی خالی کند. خصوصا بچه ها. خودشهم کلافه بود باورش

نمیشد این مسئله به این

کوچیکی به اینجا رسیده باشد ولی واکنش

نامناسبش بود به اسم دریا. که اخیرا حس میکرد

شاید دریا یک اسم مجاز از یک پسر باشد. و این

فکری بود که بیشتر از همه چیز اذیتش میکرد.

سوفله را از فر بیرون آورد کمی برای پسرها برد.

پندار همچنان نگران نگاهش میکرد. حس پندار و

سارای یکی بود. پندار هم چند وقت بود حس

میکرد پناه، پناه همیشه نیست. اما هردو بیخبر از



احساس هم بودند. پندار میترسید نکند حدش درست بوده باشد و سارای چیزی فهمیده باشد. و سارای فکر کرد نشات گرفته از صدای بلندش هست نگرانی پندار. پناه، مامان؟

روی تخت دراز کشیده بود، و پتو را کشیده بود روی صورتش.

پرنسس مامان، خوشگلم

صدای گریه آرام پناه را شنید. این دیگر کمی زیادی بود. مطمئن بود داد نزده فقط کمی از حالت عادی صدایش بالاتر رفته بود.

پناه جان من شاید منظورم رو بد گفتم خوشگلم.

نگاه کن، چیزی که با صحبت حل میشه چرا قهر؟ سکوت پناه تنها جوابی بود که گرفت.

پناه خودتم میدونی تو مدرسه ممنوعه. من فقط

نمیخوام برات دردرس درست شه، همین. تو میتونی در آرامش بعد از فارغ التحصیل این کارو بکنی. هوم؟

سکوت، سکوت، سکوت... دیگر نمیدانست چکار کند مجبورش کند به حرف زدن، یا کمی تنهایش بگذارد تا آرام شود. گزینه ی دوم را انتخاب کرد. و از اتاق بیرون رفت.

آبان از رفتار وریا در کلاس بی نهایت عصبانی بود. جوری بزرگ شده بود که تحت هر شرایط موظف بود به خانم ها احترام بگذارد. و غیر این یعنی تخطی و چیزی که آبان نمیتوانست بپذیرد. دلیل این همه سرکشی وریا را درک نمیکرد.

شاید حسادت شاید... نمیدانست. مطمئن نبود.

محمد سکوت کرده بود. آبان فکر میکرد چیزی بین این دو نفر است که این طور بهم میپرند دقیقا چه چیزی، نمیدانست. اما مطمئن بود، چیزی هست که فقط هر دو از آن باخبرند.

ناخواسته ذهنش پرواز کرد به سمت خانم مهربان. دوباره انتظار ان عکس العمل را نداشت. شاید هر کس دیگری بود میگفت بخاطر بی ادبی وریا کلاس را ترک کند. اما نگفت و بعد از جواب دندان شکنی که داد. خیلی عادی به کارش ادامه داد.

تا ساعت ۷ که بچه ها پیشش بودند. پناه از اتاق بیرون نیامد. و سر ساعت حاضر دم در بود. بدون خداحافظی رفت... شب لاله خبر داد که با هاله به ترکیه می رود. و اگر سارای بتواند خانم فرهنگ را راضی کند بچه ها این هفته شبها هم پیشش باشند

تا تنها نباشد. پیشنهاد خوبی بود. میتوانست وقت بیشتری را با پناه بگذراند! ظهر با سرویس بچه ها هماهنگ کرده بود که لازم نیست دنبال پناه برود. خودش باید میرفت. پناه وقتی ماشین سارای را دید. با بی میلی به سمتش رفت. و بی هیچ سلامی گفت خانم شمس کجاست؟

\_گفتم نیاد. کدوم یکی از دوستهاست دریاست؟

پناه خیلی تند برگشت سمتش.

\_چرا اومدی دعواش کنی بهم گفته موهامو رنگ کنم؟

پناه چه فکری راجب سارای میکرد! سارای جواب نداد. ماشین را روشن کرد. خواست کمی آرام شود و مثل دیروز ناخواسته صدایش بالا نرود. جلوی رستوران ایتالیایی مورد علاقه ی پناه نگه

داشت و ازش خواست پیاده شود. پناه فکر میکرد  
 تلاش سارای بی مورده، چون او حاضر نیست  
 ببخشتش. بعد از سفارش هر دو ساکت بودند. تا  
 بالاخره سارای گفت

\_ اسم دوستت رو خیلی شنیدم ازت و تا حالا  
 ندیدمش. کنجکاو بودم ببینمش. فکر نمیکردم من  
 رو اینجور شناخته باشی که برم جلوی دختر مردم  
 رو بگیرم و بگم چرا به دختر من گفتی موهاشو  
 رنگ کن؟

پناه خواست جواب بدهد سارای اجازه نداد. \_ من دیروز هم منظور بدی  
 نداشتم. حتی مخالف

این کار نیستم. نمیدونم خواسته و ناخواسته چه  
 ذهنیتی از خودم تو ذهنت ساختم. اما مطمئنا من  
 رو با خاله خان باجی هایی که دورهم میشینن و از

رنگ موی دختر فلانی صحبت میکنن و میگن  
 خجالت داره قباحه داره یکی ندونستی؟! پناه  
 بچه که نیستی. میبینی چقدر کار سرم ریخته. همه  
 ی تلاشمو میکنم چیزی کم نداشته باشین. باارامش  
 زندگی کنید و به هر چیزی که میخواید برسید.  
 \_ میدونم سرباریم.

\_ چرت نگو. من با عقل سلیم خودم انتخاب کردم  
 و خواستم. از روی ترحم و دلسوزی یا کار خیر و  
 هزار مزخرف دیگه نبوده. قرار هم نیست تا بهمشکلی برمیخوریم یا  
 حتی دعوا میکنیم تو این

جمله ی مزخرف رو تکرار کنی. تو حتی اگر یک  
 هفته هم با من قهر کنی یا زبونم لال مشکل بزرگی  
 پیش بیاد من قرار نیست از انتخابم از داشتن شما  
 پشیمون شم. صحبت من اینه سر قضیه ای که ذره

ای در وضع قوانینش من نقشی ندارم. چرا من رو  
مسوول میدونی و با من قهر میکنی؟ من اگر  
میخواستم اجازه ندم. خیلی رک میگفتم اجازه این  
کار رو نمیدم. نیازی نبود بیچونمت.

\_ من فقط دلم میخواستم امتحان کنم. حس  
میکردم خوشگل بشم.

\_ تو خوشگلی. بی نهایت خوشگلی. اینو خودتم

خیلی خوب میدونی. اما اگر واقعا تا این حد دلت میخواود. و نمیتونی صبر  
کنی. میریم. اما کل

موهات نه فقط قسمت پایینشون که تو مقنعه  
میمونه و دیده نمیشه. همون رو رنگ میکنیم.

خوبه؟

\_ زوری نمیخوام.

\_ زوری نیست. فکر نکن چون قهر کردی دارم رشوه

میدم تا آشتی کنی. دیروز در ادامه حرفهام هم  
میخواستم این رو بگم. اجازه ندادی.

\_ همه ی دوستهای من موهاشونو رنگ میکنن؟

\_ پناه درک حرف من اینقدر سخته؟ مگه من گفتمهیچ وقت اجازه ی  
این کارو نداری؟ من فقط

دوست ندارم هیچ تذکری دریافت کنی. شرایط تو  
خاص تره. فقط مدرسه نیست. موسسه هم هست.

از آلك خانم فرهنگ چطوری میخوای رد بشی؟

نتیجه اش میشه به من کمتر قدرت مانور میده.

ارتباطم رو با شما کمتر میکنه. میشناسیش که...

این به فکر پناه نرسیده بود. اره مطمئن بود خانم

فرهنگ همچین کاری میکند و خانه ی سارای خانه

امیدشان بود. حتی اگر یک ساعت هم در روز

میتوانستند انجا بمانند برایشان یک نعمت فوق



العاده بود. تحت هیچ شرایطی نمیخواست از دست بدهد.

\_ آخر هفته از آرایشگاه وقت میگیرم. باز اگر خودت جای بهتری رو میشناسی بگو بااونجا

هماهنگ کنم. میتونی از دوستتم بخوای بیاد نظر بده. بعد آرایشگاه میریم یکم میگردیم باهم. منم باهش آشنا میشم.

اصرار سارای برای دیدن دریا پناه را میترساند. چرا که پناه به همه گفته بود سارای خواهر بزرگترش است. و دوست نداشت کسی متوجه پنهان کاری اش شود. خجالت میکشید بگوید پدر مادر ندارد. یا اینکه حتی کسی بفهمد او تو در یک موسسه ی

حامی کودکان بی سرپرست زندگی میکند.هیچ وقت دم موسسه سوار سرویس مدرسه اش

نمیشد. برگشتنی راحت تر بود چرا که دم خانه ی سارای پیاده میشد. خانه ای که باعث افتخارش بود. و حالا که سرویشش جدا بود کمی راحت شده بود از این دزد و پلیس بازی.

با حضور سارای چیزی از بچه های دیگر کم نداشت. سارای به معنی واقعی کلمه یه مادر فوق العاده بود. با اینکه فقط نزدیک نه ده سال باهم فاصله سنی داشتند. اما در مقایسه با چیزهایی که از هم سن و سالهایش میشنید میدید که سارای یک مادر بی نظیر است و مطمئنا یک مادر بینظیر تر خواهد بود برای بچه های واقعی خودش. حسرتی که همیشه داشت. کاش بچه ی واقعی سارای بود. نه به این دلیل که سارای برایشان کم میگذارد، نه.

ولی خب هر کسی که انها را می دید میدانست کههیک جای کار ایراد دارد و سارای نمیتواند مادر انها باشد.

\_ خانم فرهنگ یادم نبود. من نمیخوام اجازه نده  
تورو ببینیم.

دید سارای سکوت کرده.

\_ ببخشید شاید منم تند رفتم. اما سرم داد زدی و  
من خیلی ناراحت شدم. خیلی زیاد.

\_ من واقعا سرت داد نزدم. فقط صدام بالا رفت.

معذرت میخوام که ناراحتت کردم. اما دوست

ندارم اینجوری با مسائل رو به رو شی. من یا هرکس دیگه که طرف  
صحبت باشه. وایمیستی

محکم و با صحبت کردن مساله رو حل میکنی نه با  
قهر و گریه.

\_ من قهر نکردم.

\_ باشه قهر نکردی. اما واینستادی تا جواب بدی و

جواب بگیری. حرف من اینه محکم باشی. بحث

این نیست که از اون فرد ناراحت نشی. میتونی

ناراحت هم بشی. صحبت به منزله بخشش یا

ناراحت شدن نیست.

پناه ته دلش میدانست حق با سارای است. به

همین دلیل دیگه چیزی نگفت. و خودش را با غذا

سرگرم کرد.

بعد از رساندن پناه به خانه به سمت تاتر شهر

رفت. چند روزی بود بچه ها کم و بیش تمرین ها را

شروع کرده بودند. همچنان یک بازیگر کم داشتند.

نقش زیادی نداشت. اما ترجیح میدادند حتی برای

کوچکترین نقش هم با کسی کار کنند که بنظرشان بهترین اجرا را دارد.

سهیل مشغول صحبت با یکی از بازیگرها بود.

سلام سارای را که شنید. گفت\_ خوب شد اومدی. بیا با تمنا یکم کار کن.

نقشها زائیده ی ذهن سارای بودند. وقتی مینوشت

با تک تکشان زندگی میکرد. در ذهنش در قالب تک

تک نقش ها میرفت. تا بتواند انها هارا روی کاغذ

بیاورد و همین باعث میشد خیلی روی انتخاب

بازیگر حساس باشد.

این نمایشنامه را یکبار با سهیل به عنوان پایان

نامه سهیل کار کرده بودند. نمایشنامه از سارای بود

و کارگردانی با سهیل و نمره ای که سهیل گرفته

بود باعث شده بود اساتیدش بارها اشاره کنند از

هر هزار دانشجوی رشته کارگردانی شاید یکی بتواند این نمره را کسب کند. برای سارای بیان چیزی که از بازیگر میخواست در قالب نقشیافته اش سخت نبود. یک ساعتی راجب نقش

تمنا صحبت کردند سارای از تمنا میخواست انقدر به این نقش فکر کند و خودش را در آن قالب ببیند که گویی واقعا او دیگر تمنا نیست. میگفت نقش مینا را زندگی کن. خود مینا باش مدتی تمنا بودن را فراموش کن.

از نظر سارای بازیگری یعنی همین. در یک برهه ای فراموش کردن آنکه هستی و دیدن خودت با روح و خصلتهای دیگری. کار سختی بود. و از نظر او نصف بازیگرها حتی مشهورها هم ادایش را داشتند نه اکت واقعی و متناسب یک بازیگر را.

هما با یکی از دوستهانش بیرون بود. تنها دوستی  
 که میتوانست راجب طاها با او درد و دل کند.  
 \_داداش آبان هم فهمیده.

\_چی؟

\_ چند بار راجب طاها باهام شوخی کرد. سوری  
 بنظرت حسم اشتباهه؟ یعنی دوستم نداره؟! حس  
 میکنم گیر کردم تو یه جزیره منتظرم یه ماهی  
 خودش رو از دریا بیرون بندازه بگه بیا منو بخور.  
 سوری که داشت به مثال فلسفی وار هما گوش میکرد بااین مثال خنده  
 اش گرفت و آب میوه اش  
 پرید گلوش.

\_خفه شدم دیوونه.

\_خب راست میگم دیگه. تازه یه استرس جدید هم  
 بهم اضافه شده. محمد همش از این معلم

جدیدشون تعریف میکنه. میترسم...

\_ بیخیال بابا. مگه عروسک بازیه. اینو دیگه

دوست ندارم. اون یکی.

\_ نمیدونم سوری. پاشو تورم برسونم دم دفتر

کارت. راستی خوبه راضی هستی؟ \_ به من احساس زندگی داده هما. احساس بودن.

انگار تا قبل از اون مرده ی متحرک بودم. اینجا

کسی بهم نمیگه بشین تو نمیتونی. ایستا من

بیارم. میدونی اوایل چقدر به در و دیوار خوردم.

چقدر وسایل شکستم. تنها واکنش این بوده "خوبی

؟" و اگر جوابش آره بوده گفتن اوکی مواظب باش

جمعش کن فدای سرت. نمیتونی تصور کنی بار اول

منتظر بودم یکی سرم داد بزنه بگه. بشین سر جات

وقتی نمیتونی یا...



مکث کرد بعد گفت چقدر حرف زدم.

\_ نه خیلی خوشحالم. از ته دل اینکه اینقدر بهت

حس آرامش میدم. شاید باورت نشه اما از قیافهات هم مشخصه چقدر

سر زنده تر شدی. راستی از

متنها و شعرهایی که چاپ میکنید بازم برام

بفرست. دوست داشتم قبلی ها رو.

\_ آره. نوشته ی سارای بود. فرشته ایه واسه

خودش. اگر وقت داری امروز قراره بیاد. بیا

باهاش آشنا شو.

\_ آره بیکارم. خوبه میام.

برای هما حضور در جایی که همه نابینا بودند و در

آن واحد خیلی دقیق به کارها میرسیدند و خیلی

گرم ازش استقبال کرده بودند بی نهایت جالب و

عجیب بود. مسیرهای مشخص شده داشتند. دقت

کرد دید هر کسی چیزی بر میدارد با دقت سر جای قبلی اش میگذارد.  
یکساعتی منتظر موند تا با

سارای آشنا شود. اما سارای خبر داد که نمیرساند  
چرا که در تاتر شهر است.

مشتاق بود تنها عضو بینای این گروه را ببیند.

اینکه این همه ادم نابینا خیلی راحت او را پذیرفته

اند و اینکه اون میتواند جایی کار کند که همه

نابینا هستند. برایش جالب بود. حس میکرد یک

چیزی در مایه های کتاب کوری است. و سارای

نقش زن دکتر را دارد که تنها فرد بینا بین ان همه

نابینا بود. البته با فضایی گرم و دلنشین. نه به ان

اندازه تلخ و شاید وحشیانه.

دست خودش نبود این حجم از علاقه. حرف زدن

با سوری انطوری که باید جواب نداد، فکر کرد

شاید باید با داداش آبانش صحبت کند. اما از طرفی خجالت میکشید. بالاخره تماس گرفت اما صدای آبان کمی عصبانی به نظر میرسید. اتفاقی که شاید هر هزار سال یکبار اتفاق می افتاد.

\_جانم هماجان؟

\_داداش خوبی؟

\_آره عزیزم. جانم کاری داشتی؟\_نه، یعنی، هیچی کار خاصی نبود. گفتم وقت

داشتی شب بریم بیرون. بمونه برا یه شب دیگه.

\_آره عزیزم. فردا شب میریم. باشه؟

با خودش فکر کرد شاید قسمت نبوده! بیان نکرده خفه کردنش بهترین راه حل باشد...

چانه زدن آبان با محمد جواب گو نبود. هرچقدر

اصرار میکرد تا بفهمد جریان چیست محمد نم پس

نمیداد. و این باعث عصبانیت نامحسوس آبان شده بود. این امتناع شاید کمی هم نشان از این داشت که یه گوشه ی قضیه برمیگردد به آبان، و محمد نمیخواهد او باخبر شود.

طاها بعد از مدت ها به خودش جرات داده بود تا اول با آبان صحبت کند و از او اجازه بگیرد به هما از علاقه اش بگوید اما به طبع منطق میگفت الان وقتش نیست.

از طرفی این سکوتش اذیتش میکرد. و هم استرس های ناشی از دست دادن هما بخاطر دست کردن هاش از جانب دیگر.

برای راضی کردن خانم فرهنگ برای اینکه اجازه دهد در ان یک هفته ای که لاله سفر بود بچه ها

پیشش بمانند. حضوری رفت موسسه. تا هم بچه ها را برساند و هم با خانم فرهنگ صحبت کند. شدیداً خسته بود و بعد از ناهار نصف و نیمه ای که با پناه خورده بود. حتی فرصت نشده بود یه استکان چای بخورد و الان فقط خدا خدا میکرد خانم فرهنگ طولش نده.

و باز امیدی واهی بود. نزدیک یک ساعت با خانم فرهنگ چانه زده بود. و نهایتاً هم بله ی ۱۰۰ درصد را ازش نگرفته بود.

شب نزدیک یکساعت با مادرش به صورت تصویری صحبت کرد. بی نهایت دلتنگش بود. اما انگار تا دولت ایتالیا بیرونش نمیکرد. قصد بازگشت نداشت. بعد از مادرش با خواهرش سولماز\_ که به

همراه همسرش در تبریز زندگی میکردند و هر دو در دانشگاه تدریس میکردند\_ صحبت کرد و نهایتاً گفت به معین الدوله سلام برسون. و سولماز به شوخی گفت مرتضی هم سلام میرسونه. اومده بود تبریز...

مرتضی دوست صمیمی شوهر سولماز بود و خواستگار پر و پا قرص سارای. بارها سارایمستقیم و غیر مستقیم به او جواب منفی داده بود اما او بیخیال قضیه نمیشد.

مادر نرگس مراسمی داشت آخر هفته. که نرگس میگفت "خودمم نمیدونم برا چی دور هم جمع میشن". ولی خب سارای و پناه راهم دعوت بود. البته پناه به پیشنهاد نرگس.

شاید کمی برای پناه کسالت آور میبود مراسم به

همین دلیل قوی از بابت شرکت پناه نداد. اما گفت خودش حتما شرکت خواهد کرد. تا ظهر طبق قوی که به سهیل داده بود. سر تمرین حاضر شد. و ظهر رفت خانه تا اول نهار درست کند و بعد

سری به کارگاه بزند برای اتمام کارهایش. اگر قرار بود اینطور دست دست کند مطمئنا برای نمایشگاه دست خالی می بود. ساعت نزدیک پنج بود که یک دفعه به یاد آورد در موسسه کلاس دارد. دستانش رنگی شده بود. و هرچه تلاش کرده بود نتوانسته بود در آن مدت کم پاکشان کند.

کمی خجالت میکشید اما حس میکرد پوشیدن دستکش شاید بهتر از دستهای رنگ شده بنظر آید. آدم کینه ای نبود. هیچ وقت. علی رغم بی ادبی که یکی از شاگردانش جلسه ی پیش نسبت به او

داشت، دلخوری از او نداشت. چرا که فرد مهمی در زندگی اش نبود و ذهن و قلبش جایی برای دلخوری از یک غریبه را نداشتند. مثل حدسی که زده بود. اولین سوال در مورد رنگ دستهایش بود. چرا که دستکش‌ها اذیتش کردند و نپوشیده بود. \_ معذرت می‌خواهم داشتم چیزی رو رنگ می‌کردم و باز فراموش کردم دستکش بپوشم و البته کلا ستون رو هم تقریباً فراموش کرده بودم. یک‌هوا یادم افتاد. فرصتم برای حاضر شدن خیلی زیاد نبود پاک نمیشد.

امیررضا پرسید آیا نقاش است و او فقط با گفتن خیر، بریم سراغ درس به بحث خاتمه داد.

بعد از کلاس دقیق نمیدانست برگردد کارگاه یا دوباره برود پیش خانم فرهنگ. اما عقل سلیم



میگفت برود سراغ خانم فرهنگ چرا که فاصله انداختن باعث میشد خانم فرهنگ فکر کند سارای بیخیال قضیه شده است. و این یک امر محال بود. خانم فرهنگ این بار سارای را برعکس همه ی روزهایی که خیلی مرتب و خوش پوش بود، کمی آشفته دید. و حس کرد این آشفتگی ناشی از جواب نه او باشه.ذاتا آدم بدجنسی نبود. اما هر اتفاقی مسولیتش با او بود. نهایتا هرچند خیلی موافق نبود. اما قبول کرد. میدانست سارای همه کاری برای بچه ها میکند و از صمیم قلب انها را بچه های خودش میداند. و این باعث موافقت نصف و نیمه ی او شد.

این چند سال، سارای اجازه نداده بود. بچه ها از

امکاناتی که در خانه ی او دارند یا چیزهایی که  
سارای برایشان فراهم میکند به موسسه ببرند.  
توانایی خرید برای همه ی بچه ها را نداشت.  
حداقل میتونست باعث حسرت خوردن یا تحریک  
حسادت کسی نشود. بچه ها حتی برای حمام هم از حمام موسسه  
استفاده نمیکردند. بجز چند دست لباس معمولی،  
وسایل مدرسه و موبایلشان چیزی را به موسسه  
نمیبردند  
و خانم فرهنگ متوجه تک تک اینها بود.  
پیوست اجازه اش به سارای اشاره کرد قبلا  
پیشنهاد کلاس موسیقی که داده بود\_ مبنی بر این  
که چندتا از سازها را سارای میخرد برای موسسه و  
بقیه را موسسه و سعی میکنند یکی دوتا معلم

موسیقی خیر پیدا کنند تا در موسسه تدریس کنند  
 برای بچه ها\_ آیا پا برجاست یا خیر؟ سارای کمی از نظر بودجه بندی  
 در این چند ماه

دچاره مخاطره بود ولی خب چون بیس پیشنهاد از  
 جانب او بوده جز "بله" جواب دیگه ای نمیتوانست  
 بدهد.

\_ البته. خیلی هم عالی میشه. من چند تا ساز زهی  
 رو تهیه میکنم. گیتار، ویولن، تار و یکی دو تا ساز  
 دیگه. پیانو هم به پای شما. فعلا با یکی دو تا  
 شروع کنیم و اگر بچه ها جذب شدن، تعداد  
 سازهارو بیشتر میکنیم.

خب این یه اتفاق عالی بود. یک هفته ی تمام با  
 بچه ها. باید جوری برنامه ریزی میکرد تا وقت  
 بیشتری را با بچه ها بگذرانند. هرچند دغدغه ی

اصلی بچه ها شب برنگشتن به موسسه بود و برایانها یک هفته در خانه خوابیدن یعنی نهایت خوشحالی.

بارها پناه با اصطلاح اینکه "حس میکنم یک زندانی ام که مرخصی روزانه دارم، روز اجازه دارم بیرون باشم شب باید برگردم زندان" از حضورش در موسسه یاد کرده بود. این حس درونی پناه بود. چون بارها سارای با او صحبت کرده بود که وضعیت خیلی از بچه ها شاید بدتر از ان هاست. ولی خب...

پناه تمایلی به شرکت در مراسم مادر نرگس نداشت. و ترجیح داد با دوستهایش من جمله دریا بیرون برود. اما سارای این را نمیخواست. حداقل تا وقتی که دریا را ندیده بود.

به همین دلیل سریع پیشنهاد این را داد که خواهر و برادرانه، سه تایی باهم بیرون بروند و خوش بگذرانند. و این پیشنهاد مطمئناً از طرف کوهیار بیشتر از دوقلوها مورد استقبال قرار گرفت.

سارای گفت میتوانند شهر کتاب بروند و کمی هم خرید کنند. و گفت به حساب هر سه تایشان مبلغی را واریز میکند. تا اگر چیزی خواستند بخرند. این پول مبلغی بود جدای پول ماهیانه آنها.

آبان فردای آن شب با هما تماس گرفت تا برای بیرون رفتن باهم هماهنگ کنند. هرچند برای آبان موضوعی که قرار بود درموردش صحبت کنند قابل حدس بود. اما برخلاف انتظار هما گفت که با محمد و امیررضا هم هماهنگ میکند.

نکته ای که آبان مطمئن بود این بود که شب قبل فقط میخواست با خود آبان بیرون برود اما چیزی به هما نگفت.

مادر محمد اصرار فراوان به ازدواج محمد داشت و محمد مثل همیشه آبان را سپر بلای خودش میکرد و میگفت آبان از او بزرگتر است و اول باید آبان ازدواج کند. هرچند درد او چیز دیگری بود. از

آخرین عشق و عاشقی که داشت. خیلی تجربه ی خوبی نداشت. و همین باعث میشد تا حد ممکن از این نوع روابط و احساسات دوری کند.

قرار بیرون رفتن هما و پسرها موکول شد به آخر هفته. و تصمیم گرفتند به در بند بروند. آبان ته دلش کمی مردد بود. حضور در جاهاش شلوغ برایش راحت نبود. ولی از وقتی امیررضا آمده بود

ایران. راه حل هایی را از کره برایشان سوغات آورده بود. کلاه لبه دار و ماسک های عجیب غریب. تعدادی از بچه ها شدیداً از این پیشنهاد امیررضا استقبال کرده بودند. اما آبان ماسک سفید و معمولی را به اون ماسک های عجیب غریب مشکیترجیح میداد. وقتی رسیدند آبان دید خیلی شلوغ نیست. و البته هما ترجیح داده بود برای ناهار بیرون باشند نه شام. و این ترجیح هم مستقیم برمینگشت به محمد و آبان. تا آنها اذیت نشوند. آبان میخواست طاها را دعوت کند مطمئناً باعث خوشحالی هما میشد. ولی از انجایی که تنها دختر جمعشان هما بود. حس کرد بیرون رفتن یک دختر با سه پسر از نظر مردم عجیب است و بعضاً خیلی خاص نگاه میکنند. چه برسه یکی دیگر هم اضافه

شود.

میز کناریشان دو پسر و یک دختر نشسته بودند.  
و هر سه کم سن و سال. بنظر دختر و پسر ۱۷ ۱۶  
سال بیشتر نداشتند. و بچه ی همراهشان شاید نه  
شاید ده. فکر کرد شاید برای قرار آمده اند و همراه  
خودشان برای عادی جلوه دادن نما ان پسر بچه را  
همراه آورده اند.

شبهه قرار مدار های دهه ۶۰ بود، چیزی که از  
پدرش شنیده بود. لبخندی زد. هما لبخندش را دید  
و دلیلش را جویا شد. و او هم با اشاره به میز  
کناری حدسش را گفت. واکنش امیررضا این بود  
که دختره خیلی خوشگل است.

هما حرفش را تایید کرد و گفت پسره هم خوشقیافه اس، نه محمد؟



محمد بی حواس سری تکون داد.

گربه ای رفت سمت میز بچه ها. پناه به گربه ها آلر

ژی داشت، جیغ خفیفی کشید. آبان دید که پسر

کوچولو بلند شد. گربه را حصار کرد و چیزی به

دختره گفت. بعد نگاهی به اطراف انداخت و آمد

سمت میز آنها و با لحن بی نهایت شیرینی گفت

\_ سلام. ببخشید من میتونم یه چیز بگم؟

هما با لبخند گفت \_ حتما عزیزم. چیزی شده؟

\_ آجی پناه به گربه آلرژی داره. میشه این گربه

نزدیک میز شما بمونه. من از غذای خودم براش

میارم بخوره. باشه؟ آخه اجدی گفت صاحب

رستوران الان میاد بیرونش میکنه. پیش شما باشه

بیرونش نکنن. باشه؟

آبان فکر کرد. پس داداش دختره است. خودش هم  
نمیدانست چرا دارد اینقدر دقیق برریشان میکند.  
قبل از هما در جواب پسر کوچولو گفت:

\_آره میشه. نمیخواه از غذای خودت بیاری. الان

غذای مارو میارن. من بهش غذا میدم. پسره مکث کرد. انگار داشت فکر  
میکرد.

\_ آخه مامانم میگه کارهای خودتون رو چون بقیه  
میخوان کمکتون کنن نباید بندازین گردنشون. این  
الان از اونا نیست؟

جواب او باعث خنده ی بقیه شد. پندار دید حضور  
کوهیار سر میز کناری طولانی شد و حدس زد باز  
کوهیار دارد روده درازی میکند. بلند شد رفت  
سمتشان.

\_ کوهیار مزاحمشون شدی. کوهیار نگاهی به پندار انداخت. بعد برگشت سمت

جمع تا بگه معذرت میخوام. اما پندار که نگاهش را از کوهیار گرفت و به ادم هایی که روی نیمکت نشسته بودند نگاه کرد. حس کرد پسر روبه رویش خیلی آشناست. و یکدفعه دو هزاریش افتاد. و با هیجان و تعجب گفت:

\_ کاپیتان!

\_ داداش کاپیتانته؟ تو مدرسه؟

این سوال کافی بود برای شدت یافتن خنده ی بقیه و درگیری ذهن آبان. تو این چند وقت دومین پیشداوری غلط او بود؟! خانم مهربان و حالا این دو برادر و خواهرشان.

پناه نگاهش به سمت آنها بود. و این حیرت در نگاه

پندار و کوهیار و نگاه خندان کسایی که روی  
 نیمکت کناری نشسته بودند هیچ تناسبی باهم  
 نداشتند. کوهیار همچنان منتظر جواب بود. که  
 پندار بعد از آبان محمد یاوریان را دید. باورش  
 نمیشد.

\_وای باورم نمیشه. خیلی خوشحالم امروز اومدماینجا.

\_داداش بمنم بگو.

اما هما فرصت نداد.

\_هیچی عزیزم. بیا گربه رو بذار اونجا. دستهای  
 خسته میشن.

\_واقعا همه بازی هاتون رو میبینم. یکیشم از  
 دست نمیدم.

پندار خیلی هیجان زده شده بود. آبان و محمد

لبخندی زدند. و آبان تشکر کرد. هما کنار کوهیار بود و داشت از شیرین زبانی کوهیار لذت میبرد.

پناه صدایشان کرد. و پندار گفت

\_ خیلی خوشحال شدم دیدمتون. کوهیار بیا بریم.

هما دوست داشت بیشتر با کوهیار صحبت کند.

بنظرش خیلی شیرین زبان بود. برای همین

ناخودآگاه گفت:

\_ میخوای به آبجیتم بگو بیاد اینجا. پیش ما غذا

بخورید. منم تنهام با آبجیت هم صحبت میشم.

محمد و آبان متعجب از پیشنهاد هما که پندار

گفت: \_ ممنون از لطفتون. ولی فکر کنم کاپیتان و آقای

یاوریان ترجیح بدن روز تعطیلشون رو با دوستان

و خانوادشون بگذرونن نه طرفدارهاشون.

محمد وقتی ادب و احترام پندار را دید گفت

\_ نه خواهش میکنم. خوشحال میشیم اگر دوست داشته باشین.

پندار دو دل از اینکه آیا کار درستی است یا نه.  
نهایتا گفت

\_ پس اجازه بدین از خواهرم هم بپرسم. رفت سمت پناه. هما به جمع گفت

\_ احسنت! چه جنتلمن.

\_ وای پناه تو رو خدا یچیز میگم نه نگو. نیمکت کناری کاپیتان و محمد یاوریان نشسته. دعوتمون کردن با اونا ناهار بخوریم. جون مامان سارای قبول کن.

\_ کاپیتان کیه؟ محمد یاوریان کیه؟

\_ بین فوتبالیستهای مورد علاقم هستن. میای. آره

؟ یه هفته به جات من ظرفهارو میشورم.باین پیشنهاد. پناه لبخند گل  
و گشادی زد و گفت  
\_ دوهفته.

تنها کار خانه ای که انجام میدادند. شستن ظرفهای  
ناهار بود. چون تقریبا همه ی روزها سه تاییشان  
تنها بودند. به همین دلیل یک در میان ظرفهارا با  
پناه نوبتی میشستند. از نظر پناه کار حوصله بری  
بود و حالا جابه جایی از یک میز به میز دیگر  
خیلی کار سختی هم نبود و چیزی که در مقابلش  
بدست میاورد یک آوانتاژ عالی بود. پناه سلامی به  
جمع داد و کنار کوهیار که کنار دست هما نشسته  
بود نشست. و پندار هم کنار امیررضا. هما پرسید  
شما پناهید؟ پناه با لبخند سری تکون داد.

\_ چه جالب پناه، پندار. پس تو چرا کوهیاری؟

\_خب من که دوقلو نیستم.

\_دوقلو یید؟

\_بله \_وای چه جالب. محمد کاش من و توام دوقلو

بودیم نه؟

محمد جوابی نداد. ولی جوری نگاه کرد که یعنی

"برو بالا همینم مونده"

این جمله را نمیتونست جلوی چندتا غریبه بگوید.

بعد از اینکه ظرفهای غذایشان را آوردند و غذاهای

بچه ها را جابه جا کردند و آوردند سر این میز.

محمد پرسید چند سالتونه؟ و جواب پندار ۱ ۶و

پناه ۱ ۷بود. که در تصحیح پندار گف چیزی تا ۱ ۷

نمونده. میشه ۱ ۷به حساب آورد.بعد از چند دقیقه کوهیار تنها متکلم

وحده ی جمع

بود. و تعریف میکرد که او هم شنا میکند. و دلش



میخواهد یه شناگر بزرگ شود. مثل مایکل فلپس.  
 هرچند بنظرش کالب رمل خیلی خوش قیافه تر از  
 مایکل بود خصوصا با ان تتوی بی نهایت جذابش.  
 و او هم فکر میکند یک ورزشکار خیلی خوش  
 قیافه بشود.

آبان از این بچه خیلی خوشش آمده بود. با اینکه  
 نمیدانست در چه حدی میتواند شنا کند اما اینکه  
 حداقل اسم چند شناگر حرفه ای را بلد بود. و انها  
 را الگو قرار میداد. از نظرش چیز جالبی بود. فکر  
 میکرد در این سن و سال خیلی اتفاق نمیفتدن مطمئنا تو خیلی  
 خیلی خوش قیافه تر از  
 همشونی.

کوهیار خندید و به آبان گفت

\_ شما کاپیتانید؟

آبان سرش را تکان داد.

\_ اومم. به بقیه شما دستور میدید؟

محمد از سوال کوهیار خندید و گفت: \_ آره، کلی هم تنبیه میکنه.

و حالا نوبت پندار بود که وارد ماجرا شود و از تک

تک مسابقاتشان بگوید و راجبشان صحبت کند.

اطلاعات پندار کامل بود. که ناخودآگاه باعث شد

محمد، آبان و امیررضا هم در بحث شرکت کنند و

جدی نظر بدهند. پناه میدانست پندار هیچ مسابقه

ی فوتبالی را از دست نمیدهد. اما فکر نمیکرد

اینقدر شیفته ی این ورزش باشد.

هما چند سوالی از کوهیار پرسید اما کوهیار با

دیدن اینکه بحث پسرها گرم گرفته است گفت که

هما باید با پناه صحبت کند و چون او پسر است

باید در بحث پسرها شرکت کند.هما خندید و به پناه گفت:

\_چقدر خوبه آدم یه خواهر یا برادر کوچیکتر

داشته باشه.

پناه لبخندی زد و گفت: اگر پر حرفی های کوهیار

رو فاکتور بگیریم. آره خوبه.

\_اما خیلی خوش زبونه.

\_ این قسمتش دیگه لطف خدا بوده. اگر خوش

زبون نبود فقط پر حرف بود که باید هممون سر به

بیابون میذاشتیم.

با هما کمی در مورد درس و رشته های تحصیلیشان

صحبت کردند.

بعد بخاطر مانتویی که از مزون هاله در تن پناه

بود. خط صحبت رفت سمت لباس و مد. هما مزون

هاله را میشناخت و گفت یکی دوباری رفته. و کار هایش بی نظیر است. اما به خاطر قیمت های بالا بی که دارد وقتی مهمانی یا مراسم خاصی دعوت باشد از انجا لباس میگیرد. و پناه گفت هاله دوست صمیمی مادرش است و خودش از هر کار جدیدش برای او و مادرش میفرستد.هما تعجب کرد چرا که هاله را از نزدیک دیده بود.

و برای دوست صمیمی بودن با یک خانم میان سال کمی جوان بود اما چیزی از تعجبش نگفت. گوشه پناه زنگ زد. سارای بود. میخواست مطمئن شود مشکلی پیش نیامده. و دوباره با تاکید گفت با آژانس برگردند و خیلی هم دیر نکنند. ساعت نزدیک چهار بود. و چون بچه ها قرار بود به شهر کتاب بروند دیگر باید خداحافظی میکردند.

پندار همچنان هیجان زده بود. تا لحظه ی آخر  
میخواست پیشنهاد بدهد با آنها یک عکس بیندازد،  
اما کمی خجالت کشید. به اندازه ی کافی با این  
دعوت لطف کرده بودند در حقش. و تا عمر داشت فراموش نمیکرد.  
بعد از شهر کتاب دیگه فرصتی نمانده بود به خانه  
بروند و سارای را ببینند و البته سارای هم به خانه  
برنگشته بود. و تعریف ماجراجویی ملاقاتشان با  
کاپیتان در دل پندار و کوهیار ماند.  
جشنواره عکاسی که شرکت کرده بود. عکسش  
جزو عکسهایی بود که کاندید دریافت جایزه شده بود. بعد از گذر از  
چند مرحله. خبر خوبی بود  
برایش بود. برای شروع هفته. این هفته قرار بود  
دفتر مجله نرود. چرا که هفته ی بعد که لاله قرار  
بود بود مسافرت برود باید سارای تایم بیشتری را

جای لاله در دفتر میگذراند.

سرتمرین بودند که ساعت نزدیک ۱۱ صدای گوشیش بلند شد. شماره بسیار برایش آشنا بود. با جواب دادن. متوجه شد دلیل آشنایی شماره چه بوده است. از مدرسه ی پندار بود از سارای خواستند به مدرسه برود باورش نمیشد در عرض یک ماه ان هم به دلیل درگیری باید دوبار احضار میشد مدرسه. کبودی صورتش تازه خوب شده بود. سهیل پیشنهاد داد که اگر بخواهد همراهش برود ولی سارای گفت نه. از خوشحالی بی قرار بود خبر جشنواره را به بچه ها بدهد. و حالا باید با چه صحنه ای روبه رو میشد.

این بار به دلیل دور بودن مسیرش خانم و آقای

تهرانی قبل از سارای رسیده بودند. آقای هدایتی باز هم حاضر آماده نشسته بود در جمع. چیزی که سارای از آن بی خبر بود این بود که آقای هدایتی مشاور خانواده ی بچه ها در مدرسه بود.

نه تنها در این دعوا بلکه در هر مسئله این شکلی حضورش ضروری بود. سارای سلام داد و همه به

جز خانم تهرانی به احترامش بلند شدند. \_ دوباره چپشده جناب پویان؟  
\_ والا این رو شما باید از پسر تون بپرسید خانم.  
این جواب را خانم تهرانی داد. سارای واقعا دیگر آستانه صبرش داشت لبریز میشد.

\_ مخاطب بنده شما نبودید خانم. مطمئنا دلیل دخالت های بی مورد فرزند شما هم از اینجا نشات میگیره. نمیدونم شما رو محرم اسرار دونستن تا

دلیل مشاجره ی قبلی رو بهتون بگه یا باز پنهان کاری رو ترجیح داده. خیلی مستقیم به قضیه استخر اشاره کرد که پسر خانم تهرانی از او پنهان کرده بود. آقای هدایتی فرصت جواب به خانم تهرانی را نداد.

\_ خانم آزاد لطفا بنشینید باهم صحبت کنیم. از قضا این قضیه داره کش پیدا میکنه.

\_ پسر من تا به امروز چنین موردی نداشته آقای هدایتی. توی ثبت نام هاتون قبلا با دقت تر بودید آقای پویان.

اینبار این حرف خانم تهرانی برای آقای هدایتی هم سنگین بود و ترجیح داد جواب دهد. \_ متأسفانه خانم تهرانی باید بگم. این بار کاملاً

تقصیر آرمین بوده. بار پیش امتناع کردن از گفتن حقیقت نمیتونم بگم مشاجره تقصیر کدوم بود. اما



امروز کاملاً مشخصه و البته اول به شما بگم خانم  
آزاد نگران نباشید حال پندار خوبه!  
ولی هردو بار آرمین باعث آسیب فیزیکی شده این  
بار حتی جدی تر از بار قبل.  
سارای ناخودآگاه بلند شد و گفت پندار کجاست؟  
\_ آروم باشید خانم آزاد. چیزی نیست. آقای هدایتی  
مرد حسابی چرا میترسونی خانم رو. \_ آقای پویان پسر من کجاست؟  
\_ تو بخش بهداشت مدرسه است.  
رفت سمت در و پرسید کجاست این بخش  
بهداشت. هدایتی گفت خودش راهنمایش میکند.  
وقتی رفت داخل دید دست پندار بسته شده است.  
و روی تخت موجود در اتاق دراز کشیده و رسول  
همراهش بود.

رسول قبل از پندار سارای را دید. بلند شد و گفت:

\_ سلام خاله! سارای نگاهش و دقتش روی دست پندار بود.

پندار بلند شد و نشست. شرمنده بود. اما با قولی

که به سارای و آقای هدایتی داده بود. تمام این

مدت حتی یکبار هم جواب متلک ها یا مسخره

کردن های ارمین را نداده بود. و این کار شاید

آرمین را عصبانی تر کرده بود و از عمد امروز هلش

داده بود.

سارای یک قدم رفت سمتش و پندار مسلسل وار

شروع کرد به توضیح.

\_ مامان به جون تو به سرت قسم من کاریش

نداشتم، حتی جوابشم نمیدادم. به تو و آقای

هدایتی قول داده بودم. من... سارای اجازه نداد ادامه بده. جلوتر رفت و

حصارش

کرد. چند ثانیه بعد با شکوفیدن پیشانیش ازش جدا شد.

\_ انگار قرار توی سالنهای این مدرسه سخته کنم و بمیرم.

دور از جونی از جانب هر سه نفر شنید. تازه برگشت سمت رسول و جواب سلامش را داد. بعد به پندار گفت بلند شود تا به بیمارستان بروند. \_ چیزی نیست خانم آزاد. ما برای اطمینان به اورژانس هم زنگ زدیم. و گفتن دردش گرفته میتونه تکون بده. مشکل خاصی نیست.

\_ تا عکس نندازه خیالم راحت نمیشه جناب هدایتی.

آقای هدایتی سری تکان داد و گفت

\_ پس لطفا قبل رفتن تشریف بیارید دفتر آقای

پویان تا این مسئله حل بشه. سارای فکر میکرد دقیقا قرار است چطوری حل

شود. ظرفیت دوباره دیدن خانم تهرانی را نداشت.  
قبول نکرد.

\_ خیر، بچه ام واجب تره! و البته "نرود میخ آهنی  
در سنگ"، از جانب من فقط بی زحمت به اون مادر  
فداکار بفرمایید؛ نتیجه ی این شکایت رو ترجیح  
میدم برسونم به جایی که بچه شون رو بفرستن  
کانون اصلاح و تربیت. ظاهر خودشون خیلی  
موفق نبودن در این زمینه.

به پندار کمک کرد از روی تخت پایین بیاید و از  
رسول خواهش کرد وسایل پندار را بیاورد. دم در  
خروجی منتظر رسول بودند تا وسایلش را بیاورد.

که سارای آرمین را دید. \_ آقا پسر بیا جلو، من یه پیغامی

هدایتی میخواستم برای مادرت بفرستم، خودت  
بشنوی بهتره.

آقای هدایتی گفت:

\_خواهش میکنم خانم آزاد شما الان عصبانی  
هستید!

\_توقع دارید نباشم؟ واقعا؟ این همه فساد اخلاقی

تو یه بچه ی نوجون فکر نمیکنم نتیجه ی یه

تربیت درست باشه. آقای هدایتی متوجه منظور سارای نشد.

\_ بنظرم هم شما هم خانوادش شدیداً علت دعوای

دفعه ی قبل رو از این پسر جويا شین؛ صرفاً برای

شناخت بیشتر.

بعد نگاهی به آرمین انداخت که رنگ پریده به

سارای نگاه میکرد.

در بیمارستان منتظر عکسهای پندار بودند. هرچند دکتر زمان معاینه هم گفته بود چیزی نشده اما برای اطمینان سارای باز عکس میگیرند. سارایهنوز عصبانی بود، خیلی زیاد. نمیدانست چکار

باید بکند. پندار جرات صحبت نداشت. چون واقعا تا به حال سارای را اینقدر عصبانی ندیده بود. هرچند که میدید خیلی خوب دارد این عصبانیت را کنترل میکند.

یک ساعتی بود که همچنان در بیمارستان منتظر نتایج عکس بودند؛ دوباره صدای گوشیش بلند شد. شماره را نمیشناخت، جواب نداد. اما دوباره زنگ خورد، اینبار جواب داد و در نهایت تعجب فرد پشت خط خودش را هدایتی معرفی کرد.

میخواست بداند سارای و پندار کدام بیمارستانند

تا پیششان برود. سارای توضیح داد که چیز خاصی نیست و برای اطمینان بیشتر فقط منتظر عکسها هستند. اما آقای هدایتی اصرار کرد تا آدرس بگیرد، به نظر سارای بی مورد بود اما در رودربایستی اسم بیمارستان را گفت.

آقای هدایتی به همراه رسول به بیمارستان رسیدند. سارای پرسید آیا رسول به پدر و مادرش خبر داده؟ و او گفت بله گفتم. با پندار رفتن سمت بوفه بیمارستان. تا برای سارای و آقای هدایتی چایی بگیرند. بیشتر شبیه تنها گذاشتن سارای با آقای هدایتی بود. \_ خب منتظرم آقای هدایتی. مامورتون ماموریتش رو به درستی انجام داد.

\_ شما همیشه به همه چیز و همه اینقدر شک دارید

؟ به چشم مظنون نگاهشون میکنید؟

سارای خنده اش گرفت، و فکر کرد کاش واقعا اینطور بود. هرچند در مورد این بنده خدا به خاطر اینکه هر بار ملاقاتشان با یک دلیل عجیب تر بود. این فکر را ایجاد می کرد برایش.

\_نه من منظور بد یا منفی نداشتم. ولی خب متوجه شدم از قبل به رسول گفتید به یه بهونه ای پندار رو دور کنه. هدایتی یک ابروش رو داد بالا  
\_نظرم عوض شد، باهوشید خیلی. البته این چیز عجیبی نیست، پندار هم حتما از شما به ارث برده باشه. بنظر من بی نهایت باهوشه.

سارای تنها به گفتن "ممنون لطف دارین" اکتفا کرد. و همچنان منتظر ماند تا آقای هدایتی حرفی



را که بخاطر آن تا بیمارستان آمده است را بگوید.

\_ درمورد آرمین شما اشاره ای کردین، اما کامل

نگفتید ماجرا چیه؛ متاسفانه پندار هم حاضر نشد

بگه چندین بار ازش پرسیدم.\_ آقای هدایتی سوالی بپرسم نمیگید چون

به همه

شک دارم این سوال رو دارم میپرسم.

هدایتی لبخندی زد و سری تکون داد.

\_ تا جایی که اطلاع دارم دبیر ادبیات بچه ها

هستین، این همه درگیر کردن خودتون در ماجرا

لازمه؟

\_ نمیگم شک دارید اما این رو میگم که بسیار رک

هستید، و البته چیز خوبیه، بنده مشاور خانواده

بچه ها هستم. البته میتونم اعتراف کنم از قبول

این کار کمی مردد شدم. گاهی بعضی اتفاق‌ها و مشکلات فراتر از تحمل منه.

\_ من بیخبرم بودم، قصد جسارت هم نداشتم. و اما در مورد آرمین متاسفانه من نمیتونم اطلاعاتی به شما بدم. میتونید تلاش کنید تا پندار رو راضی کنید تا براتون تعریف کنه، یا خود فرد.

هدایتی بعد از چند لحظه فکر کردن گفت که آیا سارای میتونه حداقل یه تقلب کوچیک بهش برسونه تا پندار رو راضی کنه، حتی از روشی که خودش استفاده کرده هم میتونه بگه شاید کارساز باشه.

\_ من شیوه و روش خاصی استفاده نکردم. خودش داوطلب بود به گفتن.

نهایتا آقای هدایتی با پرسیدن اینکه واقعا سارای

قصه شکایت دارد یا نه قصد رفتن کرد، سارای هم گفت هنوز نمیداند تصمیم قاطعی نگرفته است. سارای پیشنهاد داد که او و پندار، رسول را می‌رسانند و آقای هدایتی میتواند برود. آقای هدایتی کمی از خدا خواسته خداحافظی کرد و رفت چرا که چیزی به تایم کلاسهای بعد از ظهرش نمانده بود.

شاید بدترین چیزی که امروز احتیاج داشت یه کلاس بود. تماسش با موسسه مبنی بر کنسل کردن کلاس کمی ناموفق بود. چرا که منشی موسسه گفت باید یک روز زودتر اطلاع میداد.

دیدن پونه در موسسه برایش خوب بود، چرا که ماجرا را برای پونه تعریف کرد. و حضور پسرها به

داخل کلاس همزمان شد با جمله ی " بنظر من شکایت کن "

سارای حس کرد ممکن است این جمله باعث

سوتفاهم شده باشد و لازم باشد توضیح دهد. اما

نهایتا به خودش نهیب زد حتی اگر باعث سوتفاهمهم پیش آید باز هم چیز مهمی نیست.

آبان جمله ی پونه را کامل و واضح شنیده بود اما

این بار دیگه به خودش اجازه ی قضاوت نداد.

سارای علی رغم همه تلاشش برای فراموش کردن

ماجرا و تمرکز در کلاس چندان موفق نبود. تقریبا

همه متوجه شدن. و نهایتا محمد بود که پرسید:

خوبید؟

سارای نگاهی به جمع کرد و گفت:

\_راستش نه! درواقع تماس گرفتم کنسل کنن گفتن

مقدور نیست. یک روز زودتر باید اطلاع میدادم. و  
من نمیدونم یک روز زودتر از کجا باید میدونستم  
حالم برای حضور در کلاس مساعد نیست. به ما خبر میدادید  
نمیومدیم.

\_دسترسی نداشتم بهتون. به هر حال گذشت الان  
اینجاییم.

شب وقتی رسید خانه تازه یادش افتاد میخواست  
با خانم فرهنگ هماهنگ کند حداقل پندار امشب را  
خانه بماند. تماس گرفت و جویای حال پندارشده.  
نهایتاً گفت صبح میرود دنبالش و لازم نیست به  
مدرسه برود.

باید فکر اساسی میکرد، بنظرش این ماجرا قرار  
نبود تمامی داشته باشد. حتی به عوض کردن مدرسه پندار هم فکر کرده  
بود. هرچند وسط سال

تحصیلی کار خیلی سختی بود.

لاله وقتی ماجرا را شنید سکوت کرد اما سکوتش برای سارای به تعبیر "من که گفتم بودم" بود. اما سارای ادا از کارش و حضور بچه ها در زندگیش نه ناراضی بود نه پشیمان.

صبح دنبال بچه ها رفت. پناه و کوهیار را به مدرسه رساند و با پندار با یک ظرف کله پاچه که پندار نق میزد نمیخورتش، برگشتند خانه. کاسه راجلویش گذاشت و گفت بخور!

\_ مامان دوست ندارم!

\_ باور کن خیلی مقویه. و خیلی خوشمزه اس. چرا

دوست نداری؟ اصلا تا حالا خوردی که بگی بده.

هرموقع دیدی مثل دخترا گفتی پیف پیف بو میده.

پندار خندید و گفت توام دختری چرا نمیگی پیف

پیف بو میده؟

اما جواب سارای چیز دیگه ای بود.

\_ نظرت راجب اینکه مدرسه ات رو عوض کنیمچیه؟

پندار خنده اش قطع شد. مکث کرد و گفت مامان!

\_ فقط دارم بهش فکر میکنم. نمیدونم بشه یانه،

امروز میرم مدرستون با مشاور تحصیلتون هم

مشورت میکنم. اما قبل همه ی اینها نظر تو چیه؟

\_ نمیدونم مامان. دوستام. معلم هام...

و این دقیقا چیزی بود که خود سارای را نیز

متزلزل میکرد در تصمیم گیری اش.

دیگر حتی حضور در این مدرسه حس بدی به او میداد. اما چاره ای

نبود. آقای پویان با دیدن

سارای سلامی کرد و دعوتش کرد به دفترش.

تلفنی باهم هماهنگ کرده بودند. چند دقیقه بود در

دفتر آقای پویان بود که یک آقای مسنی برایشون چایی آورد و پشت سرش آقای هدایتی وارد شد قبل از اینکه سارای چیزی بگوید آقای پویان گفت که مشاور تحصیلی مدرسه اشان که آقای حیدری است متاسفانه امروز نیستند. و آقای پویان از آقای هدایتی خواسته اند حضور داشته باشند چرا که به سواد و تحصیلاتشان ایمان دارند. سارای فقط لبخندی زد.

\_ مستقیم میرم سر اصل مطلب که هم وقت شما وهمچنین آقای هدایتی رو نگیرم. راستش ترجیح

میدم کار رو زودتر از اونی که به سه برسه حل کنم. و فکر کردم دوتا راه حل بیشتر شاید نباشه، تغییر مدرسه اش یا اگر کلاس ریاضی دیگه ای دارید کلاس پندار رو جابه جا کنید.



\_ فکر میکنید کلاس یا مدرسه ی دیگه ای بره

براش مشکلی پیش نخواهد اومد؟

سوالی بود که از جانب آقای هدایتی مطرح شد.

سارای فکر کرد از نظر آقای هدایتی او رک بود، و

حالا به خودش چه صفتی میداد و بدتر از ان با

این سوال عقل و منطق سارای را زیر سوال میبرد

و این از نظر سارای بی احترامی بود.

\_ البته که ممکنه پیش بیاد، من تصمیمی برای پاک

کردن صورت مسئله ندارم. اما این تجربه بهش

درس داد من بعد در انتخاب دوست هاش دقت کنه

، حتی در انتخاب آدم هایی که باهاشون هم کلام

می شه دقت کنه و این تغییر به صرف خلاص

شدن از مسخره شدن ها یا زخم زبان شنیدن از

دوستش نیست. این بچه منظورم آرمینه به نظر من مشکلات زیادی داره که سبب میشه خشن باشه. من فقط دارم بچه ام رو از هر نوع آسیب فیزیکی که ممکنه بهش برسه دور میکنم جناب هدایتی. \_ بنده قصد...

\_ به هر حال، عرض کردم خدمتتون، اگر کلاس دیگه ای هست که اون رو هم امتحان کنیم اگر نه یک مدرسه خوب به من معرفی کنید جناب پویان. هدایتی متوجه ناراحتی سارای شد، البته کمی هم سوالش نا به جا بود. فکر کرد سارای از روی احساساتش تصمیم گرفته است و همین باعث شد ان سوال را بپرسد. نکته ی دیگری که توجهش را جلب کرده بود این بود که در این چند بار اخیر که

مدرسه آمده بود ندیده بود همسر سارای همراهِش  
کند. در واقع تا به حال از پندار هم نه تنها حرفی از  
پدرش شنیده بود و نه اسمش را. اما پرسیدن چیزی درمورد پدر پندار  
کبریت زیر فیتیله ی نفتی  
گرفتن بود.

آقای پویان گفت در شیفت صبح فقط یک کلاس  
ریاضی دارند و در شیفت بعدازظهر مدرسه اشان  
یک کلاس دیگر هست. اما سارای مخالف بود برای  
شیفت بعدازظهر پندار چندتا کلاس داشت سوای  
ان خیلی موقع ها پندار کوهیار را میبرد استخر و  
بدتر از ان اگر مدرسه نبود پندار تا لنگ ظهر  
میخوابید و بعدش فقط باید به خودش زحمت  
لباس پوشیدن و مدرسه رفتن را میداد و علنا درس  
و درس خواندن تعطیل میشد. آقای پویان

نمیخواست پندار را از دست دهد چرا که جزو شاگردان ممتاز مدرسه اش بود از یک طرف دیگر خانواده تهرانی بیشترین کمک های مالی را به مدرسه داشتند، برای پویان هم این موقعیت یکبرزخ بود.

\_میدونم خانم آزاد شما کاملاً حق دارید که نگران باشید. من از شما خواهش میکنم یک فرصت دیگه هم به ما بدید، حواسمون رو بیشتر جمع میکنیم تا این قبیل مشکلات پیش نیاد. به آرمین هم تذکر جدی داده شده، شما خیالتون راحت.

سارای آدم کینه ای یا بدقلقی نبود او فقط نگران بچه اش بود. پویان که تردد سارای را دید و حس کرد کمی نرم شده است روی خواسته اش اصرار کرد. و نهایتاً سارای پذیرفت و با گفتن " انشالله

همونطور که شما گفتین مشکلی پیش نمیاد " بلند  
 شد و خدا حافظی کرد. دم در آقای هدایتی صدایش کرد برگشت  
 سمتش و  
 منتظر ماند.

\_ احساس میکنم با سوالم باعث رنجش شما شدم.  
 منظور بدی نداشتم حس کردم کمی از روی  
 احساسات مادرانه این تصمیم رو گرفتید و بعدهای  
 دیگه رو بررسی نکردید.

سارای همچنان درسکوت نگاش میکرد.

\_ امیدوارم جسارت بنده رو ببخشید.

و در نهایت سارای با گفتن خواهش میکنم سو

تفاهم پیش میاد بنده هم سابقه دارم. خدا حافظیکرد و رفت...

سر تمرین فاصله وریا و محمد نزدیک هم نبود اما

از کدام ناکجا آبادی رسیدند رو به روی هم \_ و چند

ثانیه بعد توپ و بازی را ول کردند و افتادند به  
جان هم و به جای توپ به صورت هم ضربه  
میزدند\_ برای همه نامعلوم بود...

ساعتی گذشته بود شاید هم نه اما خبرها در رسانهها پخش شده بود و  
این یک فاجعه بود.

محمد و آبان در رختکن روبروی هم نشسته بودند،  
محمد در حالی که کمپرس یخ روی صورتش بود به  
آبان نگاه میکرد و آبان خیره بود به سقف رختکن  
ونهایتا آبان بود که سکوت را شکست.

\_ نمیخوام چیزی بپرسم، فقط متعجبم دلیل پنهون  
کاریت چیه!؟

بلند شد و گفت در ماشین منتظرش میماند. محمد  
شب با ان سر و صورت نمیخواست به خانه برود  
مطمعنا مادرش تا مرز سخته میرفت. خیلی اهل

اینترنت و شبکه های مجازی هم نبود. فقط دعا میکرد کسی به او خبری ندهد. از جانب هما و پدرش خیالش راحت بود. شب حالت محاکمه ی عمومی برگزار بود خانه آبان.

هما، امیررضا، سهیل، طاها، محمدرضا و البته آبان منتظر شنیدن توضیحی از جانب محمد بودند اما او سرسختانه اصرار به پنهان کردن داشت. \_ بابا چیزی نشده که شلوغش میکنید. پیش میاد، پامون خورد بهم یهو جوگیر شدیم زدیم به تیپ وتار هم.

هما رو به جمع گفت:

\_ من در جوابش بگم خودتی یا شماها میگید؟! محمدرضا: بابا جان اذیتش نکنید بذارید استراحت کنه.

سهیل: میخوای چیکار کنی از هزار جا زنگ زدن برا  
مصاحبه به ما، بعد سلام گفتن قضیه چیه چی  
شده؟!

طاها: باورشون هم نمیشه که واقعا نمیدونیم چی  
شده!

و نهایتا امیرضا گفت بااین قیافه فردا چطوری  
میخواد بیاد کلاس؟هما: خب نمیره.  
طاها در جواب هما گفت عقب میفته!

\_از چی دقیقا؟!

\_خب از درس!

\_شما نگران نباش آقا طاها معلم عزیزتون جبران  
میکنه براش، داداش آبان و امیرضا هم هستن.  
هما خودش هم نمیدانست چرا به کسی که تا به



حال ندیده است اینقدر حسادت میکند. طاها فکر کرد حرف خاصی نزد که هما را اینطور عصبانی کند اما جرات بیان هم نداشت. با حرص بلند شدن هما رو دید. چند دقیقه ای که گذشته بود هما حاضر و آماده آمد پایین و رو به امیررضا گفت برسانتش.

\_ماشینت کو؟

\_اینقدر هول شدم و استرس داشتم ترسیدم تصادف کنم با آژانس اومدم.

طاها میدانست امیررضا میخواهد شب را بماند به خودش جرات داد و گفت او هم دارد میرود و سر راهش هما را میرساند. این موش و گربه بازی ها باید یک جا تمام میشد.

\_نه ممنون دیروقته زحمتتون میشه امیررضا اگر

سخته با آژانس برم!

آبان طاهای بینهایت خجالتی را میشناخت تا این جا  
هم با این پیشنهاد بیشتر از کوپنش خرج کرده بود.  
و کم کم داشت دلش برای طاهای میسوخت. از  
دست زبان هما!

\_خب هما جان با طاهای برو عزیزم. تقریباً هم  
مسیرید. سهیل : منم دارم میرم هما خواستی بیا  
میرسونمت. انگار خیلی هم دوست نداری با طاهای  
بری.

حرف سهیل فقط از روی شوخی بود چرا که از  
چیزی خبر نداشت. اما این شوخی سهیل برای  
طاهای یه تلنگر بود که نکند برداشتش اشتباه بوده  
باشد و هما هیچ حسی بهش نداشته باشد. هما از

لجبازی دوست داشت پیشنهاد سهیل را قبول کنه  
 اما حس کرد این کارش برابر میشود با جریحه دار  
 کردن غرور طاها که این کار سوای احساسی که به  
 طاها داشت باز هم کار درستی نبود.

\_ نه بابا، گفتم مزاحمشون نشم. و نهایتا با شوخی گفت مطمئنا به  
 رانندگی طاها

بیشتر از سهیل اعتماد دارد. با اینکه هما طاها را  
 همراهی کرد اما طاها حس میکرد هما در معذورات  
 قبول کرده و این دوباره باعث شد این فرصت  
 طلایی را از دست دهد، و سکوت را به صحبت  
 ترجیح دهد.

\_ مرسی زحمت شد.

\_ خوشحال شدم، شبتون بخیر.

هما باورش نمیشد طاها همچین موقعیتی را برای

صحبت کردن از دست بدهد. تا رسید خانه به  
سوری زنگ زد و او هم تقریباً با هما هم نظر بود کههاگر طاها حسی  
داشت چنین فرصتی را برای

صحبت کردن از دست نمیداد.هما خودش را یک  
احمق میدانست که نگاه های طاها را بد تعبیر کرده  
بوده و حالا گرفتار این عشق یک طرفه شده است.  
ساعتها گریه کرد تا شب خوابش برد...

سارای با دیدن صورت محمد و وریا خیلی تعجب  
کرد. ولی حس کرد پرسیدنش شاید فضولی باشد و  
فقط به هر دو گفت "بلا به دور خدا بد نده".

\_فعلاً که داده، شرشون هم کم نمیشه!\_ وریا کافیه!  
وریا خواست جواب آبان را بدهد اما آبان جدی تر  
از قبل گفت : بار آخره تو این کلاس این بحث ها  
رو باز میکنی، و بار آخره دارم تذکر میدم.

بعد از یک نگاه طولانی به وریا برگشت سمت سارای و ازش عذر خواست. برای محمد این تذکر زنگ خطر بود چون آبان هیچ وقت عصبانی نمی شد، هیچ وقت!

پندار دو روز بود مدرسه نمیرفت. سارای با اینکه با آقای پویان موافقت کرده بود باز ته دلش

میترسید، و دست پندار را بهونه کرده بود هر دو روز را گفته بود خانه بماند و استراحت کند!

مربی شنای کوهیار با سارای تماس گرفته بود و خواسته بود او رو ببیند. البته در وهله اول گفته

بود پدر کوهیار و سارای فقط به گفتن جمله

"کوهیار پدرش در قید حیات نیست" اکتفا کرده بود. و آقای مروتی "یک خدا رحمتشون کنه" ای

گفته بود.

حرف سارای دروغ نبود، چرا که کوهیار پدر و مادرش را در یک تصادف از دست داده بود و از اقوامش کسی حاضر نشده بود کوهیار را نگه دارد به همین دلیل برده بودنش به یکی از موسسه های

نگه داری از کودکان بی سرپرست. اوایل عموی کوهیار مبلغی را به حساب موسسه که حالت نیمه خصوصی داشت واریز میکرد اما بعدها که این ودیعه های کم نیز حذف شد کوهیار را انتقال داده بودند موسسه ی فعلی.

حالا تنها تصور غلطی که برای آقای مروتی ایجاد شده بود این بود که سارای یک خانم بیوه است... برای فردا با آقای مروتی قرار گذاشته بود. آقای مروتی گفته بودن چون استخر تایم مردانه است

"روبه روی استخر یک کافی شاپی هست اونجا به اندازه یه قهوه خوردن وقتتون رو میگیرم".

شب سارای در کارگاه مشغول کار بود که پناه زنگزد تا اجازه بگیرد فردا به مزون هاله برود و برای

تولد یکی از دوستانش از کارهای هاله کادویی انتخاب کند!

کارهای هاله قیمت قابل توجهی داشت و برای سارای عجیب بود برای کدوم دوست میخواهد چنین کادویی بگیرد.

\_ تولد کدوم دوستته؟

\_ دریا! مامان تولدش چند روز دیگه اس میذاره

دیگه برم مهمونی؟

نکته ی مثبت این درخواست حداقل این بود که ازجنسیت دریا مطمئن شد و او یک دوست با

نام مجازی دریا نبوده.

\_ فردا میتونی بری مزون هاله مشکلی نیست

عزیزم. البته اگر بخوای به هاله هم میتونی بگی با

سلیقه ی خودش برات بفرسته. در این مورد

میتونی بهش اعتماد کنی.

\_ میخوام خودم انتخاب کنم.

\_ باشه عزیزم مشکلی نیست با هاله هماهنگ

میکنم. خودمم فردا با مربی کوهیار قرار دارم اگر

تونستم خودم میبرمت. \_ مامان مهمونی چی؟ میتونم برم؟

\_ میشه فردا راجبش صحبت کنیم، الان سر تا پا

خاک ارّه ام نمیتونم تمرکز کنم.

این برای پناه یعنی نه! ناامید شد، ولی حداقل

چون یک نه مستقیم نشنیده بود ته دلش امیدوار



بود با سارای چانه بزند و راضیش کند!  
هرسه آماده سوار ماشین شدند، اول پناه را رساند  
مزون هاله و گفت منتظر بماند تا دنبالش بیاید  
وبعد رفتن سمت استخر در راه از کوهیار پرسید که  
خبر دارد این جلسه در مورد چیست و کوهیار  
اظهار بی اطلاعی کرد. \_ خانم طباطبایی...  
برای سارای بانمک بود هر جا که در مورد بچه ها  
بود با فامیلی بچه ها خطاب میشد!  
\_ خیلی سریع میرم سر اصل مطلب که وقت شما  
رو هم نگیرم. کوهیار استعداد فوق العاده ای در  
شنا داره و من و حتی مربی های دیگه ای که  
هستن خیلی بهش امیدواریم. من به حضورش در  
تیم ملی نوجوانان خیلی امیدوارم. ولی تا اون

موقع میتونه توی این رده ی سنی توی کلی مسابقه شرکت کنه و خب برایش یه رزومه ی عالی محسوب میشه، اما نکته اینه که تا زمانی که وارد تیم ملی نشده برای شرکت در هر مسابقه ای حالا هر جا که باشه هزینه ها به پای خودش خواهد بود. میخواستم ببینم شما یعنی خانواده کوهیار تقبل میکنن یا خیر! ببخشید اینقدر رک گفتم به هر حال روال کار اینه، گفتم همین اول کار صادقانه موضوع رو حل کنیم من حتی به کوهیار نگفتم که امیدوارش نکنم و انتظارش رو بالا نبرم تا بعدا توی خونه دچار مشکل نشید، به هر حال شرایط شما هم خاصه.

مطمعنا منظورش از داشتن شرایط خاص این بود که فکر میکرد سارای یه زن جوان شوهر مرده

است و احتمال اینکه از لحاظ مالی در مضیقه باشد زیاد است.

از طرفی هم این برخورد صادقانه ی آقای مروتی نشان از این بود که هزینه ها چیزی مثل دویست سیصد هزار تومن شهریه کلاس نیست و مبالغ میلیونی مطرح است.

سارای حتی اگر از لحاظ مالی در مضیقه میبود\_ که الان هم بخاطر ریسکی که کرد و کار تئاتر را به عهده گرفت کما بیش در این وضعیت بود\_ باز هم نه نمیگفت. از علاقه ی شدید کوهیار به شنا کاملا با خبر بود حتی بزرگترین آرزویش یک شناگر حرفه ای یا به قول خود کوهیار ما فوق حرفه ای شدن بود.

\_ باعث خوشحالی‌مه این پیشرفت و البته استعداد کوهیار. و از بابت موضوعی که مطرح کردید

خیالتون راحت باشه به هیچ عنوان مشکلی نیست.

آقای مروتی از این جواب خوشحال شد چرا که از

استعداد کوهیار مطمئن بود. سارای ازش خواهش

کرد که اجازه بدهد این خبر خوب را خودش به

کوهیار بدهد. خیلی خوشحال بود در این چند روز

فراموش کرده بود راجب جشنواره ای که قرار بود

آخر هفته برگزار شود چیزی به بچه ها بگوید.

حتی قرار بود به هاله بگوید لباس مناسبی برایش

آماده کند و این را هم فراموش کرده بود. هرچند

خوشحالی الانش بابت کوهیار ذره ای قابل مقایسه

با خوشحالی ان نامزدی نبود. این حس افتخار و

غرور همراه داشت. دنبال پناه که رفت مزون هاله قضیه را

گفت و ازش لباسی مناسب خواست و هاله با خوشحالی پذیرفت و البته خیلی آرام به سارای راجب لباس انتخابی پناه برای دوستش گفت، اینکه بنظرش خرید همچین هدیه گرانی آیا از نظر اون کار درستی است؟! شاید اگر هاله را نمیشناخت حس میکرد این حرف از روی حساست باشد چرا که هاله برای لباسهایی که از مزون برای سارای، پناه و حتی لاله میفرستاد ادا پول نمیگرفت. اما هاله را خوب میشناخت و این لحن بیان مطمئنا از روی حساست یا نگرانی مالی نبود. با نزدیک شدن پناه به آنها نتوانست جواب هاله را بدهد و گفت بعدا صحبت میکنیم راجبش. در ماشین راجب حرفهای مربی کوهیار به پناه

گفت، قابل حدس بود که چقدر خوشحال می شود.  
 از پناه نظر خواست تا یک جایزه برای کوهیار  
 بخرند و آخر هفته که قرار است پیشش بمانند به  
 او هدیه بدهند.

پناه گفت "یه عینک شنای نمیدونم چی چی هست  
 همش میاد به من میگه تو گوشیم بزنم تا اون  
 عکسش رو ببینه".

سارای تعجب کرد که چرا تا الان از سارای  
 نخواستہ بوده برایش بخرد، سوالش را از پناهپرسید و پناه گفت که از  
 قضا خیلی گران است و

کوهیار گفته نمیخواهد ماما این همه پول را  
 بخاطر من خرج کند! و دوباره و دوباره و دوباره  
 'درک' یک بچه ده ساله اون را به حیرت انداخت!  
 از پناه خواست تا عکس ان عینک را برایش

بفرستد تا بتواند بخرد.

از روز قبل خبر داده بود که چهارشنبه نمیتواند به

کلاس برود و خواسته بود کنسل کنند. پنج شنبه

باید برای جشن آماده میشد. بچه ها هم قرار بود

پنج شنبه از صبح خانه باشند و لاله و هاله جمعه

پرواز داشتند. چهارشنبه را به سهیل قول داده بود کل روز را برای کمک

برود.

پنج شنبه شب همانطور که همه دوستانش و

اساتیدش انتظار داشتند جایزه برد. بچه ها

همراهش بودند، خوشحالیشان زاید الوصف بود. و

قرار گذاشتند که جمعه یک جشن کوچک بگیرند،

برنامه ریزی کوهیار بود و به ظاهر سارای خبری

نداشت. جمعه عصر جشن کوچیکشان به پا بود و

هاله و پونه هم دعوت بودند به جمعشان.

به خواست کوهیار پندار یک کیک کوچک خریده بود که انتخاب کوهیار بود و همه پول تو جیبی هایش را وقتی که رفته بودن کیک بخزند داده بود به پندار و گفته بود "باینها برای مامان یه کادو بخریم". پندار گفته بود "من نمیدونم چی بگیریم از قبل میگفتی تا به پناه هم بگم بیاد". نهایتاً با اضافه شدن مبلغی هم از طرف پندار یک گوشواره به سلیقه ی کوهیار خریدند.

سارای بینهایت از هدیه ی پسرها خوشش آمد برایش حکم یک شی بی نهایت گرانبها را داشت. هرچند پناه دلخور شد و گفت باید به اوهم میگفتند و کوهیار باز از هوش سرشارش استفاده کرده بود و در نهایت چاپلوسی گفت



\_ مگه فرقی هم داره خب از طرف هر سه تامونه. و در اوج خوشحالی بچه ها سارای حرفهای مربی

کوهیار را تکرار کرد. البته با حذف قسمت مالی قضیه و کوهیار ناباور از چیزی که شنیده بود هدیه ی سارای را دید\_ سارای موقع خرید متوجه شد که کوهیار حق داشته ملاحظه ی حالش را کند و حتی لحظه ای برای خریدش دو دل شده بود اما حالا که این حجم از خوشحالی را در چشمهای کوهیار میدید خوشحال بود که تصمیم درستی گرفته است.

کوهیار از شدت خوشحالی شب در حالی که عینکش را حصار کرده بود خوابش برد جدا از اینکه از لحظه ای که عینکش را گرفته بود به چشمش زده بود و درش نمیآورد.

سارای میخواست هاله و لاله را برساند فرودگاه  
اما هر دو مخالفت کردند و گفتن "دیر وقته و با  
آژانس میرن".

شب نزدیک یک بود که پونه و پناه و سارای در  
اتاق نشسته بودند میوه میخوردند و صحبت  
میکردند. پناه دوباره قضیه تولد دوستش را مطرح  
کرد.

\_ کجاست تولدش؟ سارای فکر کرد اگر در کافه ای جایی باشد اجازه  
خواهد داد اما جواب چیزی خلاف این بود.  
\_ خونشون!

سکوت سارای طولانی شد و پناه دوباره گفت:  
\_ مامان تو رو خدا همه ی دوستان میرن، منم که  
براش هدیه گرفتم اجازه بده برم.

\_ عزیزم اما من این دوست تو رو نمیشناسم، تا حالا یکبار هم ندیدمش.

\_ خب مامان چه فرقی داره!\_ فرق داره عزیزم، خیلی هم فرق داره. گل دخترم

رو چطوری راهی خونه ی کسی کنم که نمیشناسم؟

اما پناه کوتاه بیا نبود و نهایتا سارای پرسید

مهمونی تولدش مختلطه یا فقط دخترن؟ پناه با

کمی مکث و تردد جواب داد "دخترن همشون".

سارای متوجه تردید بیان پناه شد اما چه

میتوانست بگوید؟! گاهی مادرها از هزار حرف

ناگفته چیزهایی را حس میکنند که هیچ دستگاہ

دروغ سنج معتبری در جهان نمیتواند اینقدر دقیق

جمله ی بیان شده را تحلیل کند که آیا دروغ بود یا

حقیقت. یک جای کار میلنگید و از این موضوع به روشنی

روز مطمئن بود.

\_ کاش مختلط بود!

پناه متعجب از حرفی که شنیده بود سارای ادامه

داد:

\_اگر مختلط بود پندار هم باهات میومد،

میدونستم تنها نیستین دیگه نگران نمیشدم. \_ یه دفعه بگو به من

اعتماد نداری برا همین

نمیخوای برم، چرا دنبال ننی میگردی برام!

بحث کردن و تلاش برای اینکه نگرانش را برای

کسی توضیح بدهد آخرین چیزی بود که سارای در

زندگی میخواست و الان به این نقطه رسیده بود.

\_خودتم خوب میدونی که اینطور نیست.

\_وقتی میگی پندار باهات بیاد خب این یعنی چی؟

\_مامان جان من تا به حال چند بار گفتم دوستت

رو با من آشنا کن؟ شما هر بار یه بهونه آوردی  
 عزیزم. چه توقعی از من داری؟ پناه میدانست حق با سارای است اما  
 انگار دلش  
 لجبازی و قهر میخواست.

\_ مگه همه ی دوستهای پندار رو میشناسی؟  
 \_ پناه لطفا، هزار بار گفتم اینکه خودتون رو با هم  
 دیگه مقایسه کنید واقعا کار غلطیه، من بسته به  
 روحیات و اخلاقهای هر کدوم باهاتون رفتار میکنم  
 تمام تلاشمم این بوده بینتون فرق ندارم، پس اگر  
 میخوای بحث رو به جنسیت برسونی باید بگم که  
 شک نکن اگر الان پندار هم دقیقا بااین شرایط  
 همچین چیزی ازم میخواست جوابم غیر این نبود.  
 پونه حس کرد بحث دارد شدیدتر میشود برایش گفت:  
 \_ خب با من بریم، منم حوصله ام سررفته از وقتی

از شیراز برگشتم یه مهمونی درست حسابی و بزن  
و بکوب دار نرفتم، اینطوری سارای هم خیالش  
راحت، خوبه سارای خانم رضایت میدی؟  
بعد یه چشمکی حواله پناه کرد، تلاش کرد کمی  
جو را آرام کند. سارای خوب میدانست که پونه  
بخاطر اون چنین پیشنهادی را مطرح کرده است  
چرا که دوست پسر پونه بینهایت سر این چیزها  
حساس بود و پونه به احترام سعید رعایت میکرد،  
به همین دلیل سارای ازش بی نهایت ممنون بود. \_توی اصل قضیه  
فرقی نداره، مامان خانم یه  
نگهبان برا من میخواد ولی من بldم از خودم  
محافظت کنم.

بعد به حالت قهر پاشد رفت روی تختش و پشت به  
انها دراز کشید. پونه اشاره کرد تا از اتاق بیرون بروند.

\_سارای یه تولده دیگه.

\_میدونم یه تولده اما... نمیدونم پونه! میدونی

چند بار ازش خواستم این دوستش رو بهم معرفی

کنه ولی هر بار یه بهونه میاره؟ مگه اختلاف سنی

من و پناه چقدره که فکر میکنه دوستهاش باید

معیاری در حد تایید زنان زمان قاجار برام داشته

باشن؟! پونه، کل زندگیش داره با ساعت دریا

میچرخه به نظرت این عادیه؟ مگه میشه آدم با

کسی که نهایتاً دو سه ماهه از آشنایی باهاش میگذره اینقدر صمیمی

بشه؟ کدوم منطقی این رو

قبول میکنه؟

سارای حس کرد یک نفس همه ی حرفهایش را

گفته است، مکثی کرد و یک نفس عمیق کشید.

\_خب من باهاش میرم دیگه نگران نباش.

\_اگر قبول کنه، امیدوارم من فقط قضیه رو زیادی  
شرلوک هولمزی کرده باشم و چیزایی که به ذهنم  
میرسه نباشه. مطمئنا برای پونه حدس های سارای روشن و  
واضح بود که از او نپرسید چه فکراهایی!

\_ با سعید به مشکل برنخورین؟

\_ نه بابا مهنیه چندتا بچه است دیگه اینقدرها هم  
دیگه حساس نیست. هرچند ته دلش از حرفی که زده بود خیلی هم  
مطعن نبود. صبح قبل از اینکه بچه ها به مدرسه  
بروند، کوهیار از سارای قول گرفت که برای ناهار  
یک دیزی سارای پز بپزد.

و بماند که کوهیار اصرار داشت عینک شنایش را با  
خودش ببرد به مدرسه \_ سارای وقتی زیپ کوله  
پشتی اش را باز کرد تا ظرف خوراکیهایش را بذارد



داخلش دید که عینک در کیفه\_ ولی سارای با خنده  
 عینک را برگردوند اتاقش و کوهیار تا لحظه آخر  
 قسمش میداد مراقب عینکش باشد.

سارای باورش نمیشد کوهیار اینقدر این عینک رامیخواسته اما تمام این  
 مدت چیزی نگفته است!

پناه نه صبح بخیری گفته بود و نه خداحافظی، از

نظر سارای روش جدید پناه بود برای به کرسی

نشاندن حرفهایش اما این بار سارای مطمئن بود

فقط در صورتی اجازه خواهد داد که شرط حضور

پونه را بپذیرد. خبر دعوای محمد و وریا که همه جا پخش شده

بود، رسانه ها همچنان ول کن نبودند، باشگاه و

مربی ها و هرکسی از اطرافیان تا توانسته بود

سعی کرده بود یک جوری ماجرا را ماست مالی

کند.

همای چند روزی بود حالش خوب نبود، و بیشتر وقتش را در اتاقش میگذراند علاوه بر پدر و مادرش محمد هم نگران شده بود، اما با شناختی که از خواهرش داشت میدانست نم پس نمیدهد. به همین دلیل از آبان خواست تا با او صحبت کند. همیشه معتقد بود هما با آبان صمیمی تر است. آبان حدس میزد این قضیه از کجا آب میخورد اما چیزی که عجیب بود او فرصت صحبت به هر دو داده بود، و عملاً الان باید خوشحال می بودند نه ناراحت چرا که طاها هم چند روزی بود دماغ بود. سوری برای مرهم بخشیدن به درد دوستش سعی میکرد هرکاری از دستش برمیاد انجام بدهد، حس میکرد اگر نابینا نبود شاید خیلی راحت تر میتوانست کمک حالش باشد.

قبل از اینکه آبان در اتاق هما را بزند، هما پیامی که  
از سوری برایش ارسال شده بود را داشت  
میخواند...اخیرا مرهم دلش شعرها و متن هایی بود که  
سوری از همکارش میفرستاد و اینها فقط در دو  
هفته نامه ی خودش چاپ کرده بود و هما  
افسوس میخورد نمیتوانست خط بریل بخواند.  
بااین فکر لحظه ای آرزو کرد کاش او هم مثل  
سوری نابینا بود شاید اینطوری طاها را به چشم  
نمیدید و اینطور دل بسته اش نمیشد.  
هما میدانست حضور داداش آبانش در اتاقش به  
منزله ی این است که کل اهل منزل را نگران کرده  
است و آنها هم دست به دامن آبان شده اند. \_ نمیخواهی بگی چیشده که  
همای شیطون ما کز  
کرده تو اتاقش بیرون نمیاد؟

\_ بی حوصله ام داداش همین.

\_ و دلیل این بی حوصلگی؟

با کمی مکث و شیطنت اضافه کرد\_ یا باعث این بی حوصلگی کیه؟

هما لبخند بی حوصله ای زد و جوابی نداد.

شاید برای اولین بار بود که اصرارهای آبان هم

نتیجه ای نداد و هما حاضر نشد چیزی بگهادر چش شده این دختر؟

\_ چیزی نیست خاله، نگران نباش.

\_ چطور نگران نباشم روزی سه بار این دوتا نپرن به

هم روز من شب همیشه، حالا هما بزور از اتاقش

میاد بیرون چه برسه..\_ چیزیش نیس که مامان این دختر زشتت،

میخواود

نازکنه، ماشالله گونی گونی خریدار هم داره نازش.

خودش هم خوب میدانست اینطور نیست فقط

برای آرام کردن دل مادرش بود که این ها را

میگفت.

\_ د آخه درد من یکی دو تا نیست تو که بزرگتری تو  
 که عاقل تری تو مگه گفتی چه بلایی سر سر و  
 صورتت آوردی؟\_ باز رسید به من، این هما کلا مخل آسایش و  
 زندگی منه، میرم دختر فراری میشم، سیگاری  
 میشم.

\_ خوبه، خوبه زبون نریز. هی میگم زن بگیر تا  
 شاید آدم شی کو گوش شنوا.

\_مهین خانم اومدی و نسازی بین خان داداشم  
 دقیقا با ۳۰سانت فاصله ازم نشسته بالاخره  
 بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن، داداش آبان زن  
 گرفت یه هفته بعدش منم سر سفره عقده ام با  
 استرس و شرم میگم با اجازه ی مهین جوووون

بله. بالاخره تلاش های محمد نتیجه داد و توانست

مادرش را بخنداند. بعد از دور شدن مهین خانم

از آنها، از آبان پرسید

\_ چیشد چیزی گفت؟

\_ نه. \_ نه؟ به توام نه؟

\_ آره به منم نه.

\_ اینکه از حال و روزش مشخصه قضیه شکست

عشقی چیزیه حالا هی نگه بالاخره که من میفهمم.

یررضا برای تغییر روحیه هما پیشنهاد داد با

خودشان به کلاس فرانسه اشان ببرندش چراکه

هما چند بار اصرار کرده بود همراهشان برود، از

آنجایی که آبان حدس میزد اگر دلیل این

ناراحتیش طاها باشد مطمئنا هما حاضر نخواهد

شد کلاس بیاید اما این فکر را هم نمیتوانست با هیچ کدام درمیان بگذارد.

محمد از پیشنهاد امیررضا استقبال کرد و گفت امروز در کلاس به خانم مهربان میگوید تا از او اجازه بگیرد و جلسه بعدی هما را کلاس ببرند. آبان حس کرد باز خانم مهربان خانم مهربان همیشه نیست، و با خودش گفت چقدر روزمرگی ها برای آدمها زیاد شده اند. آخر کلاس محمد از سارای پرسید که اشکال ندارد مهمان بیاورند کلاس و سارای گفت " به حبيب خدا بگيم نيا؟! ".

سهیل با کنجکاوی پرسید کی قراره بیاد و جواب محمد گوش های طاها را تیزتر کرد. برای بیشتر شنیدن از هما اما، جز اسمش چیز دیگری نشنید.

در راه محمد از امیررضا پرسید کجا برسانتش و او گفته بود "خونه شما میخوام با نونا حرف بزنم".

امیررضا به صورت یک در میان خانه ی آبان یا محمد بود، خیلی کم پیش می آمد به خانه خودش برود، چرا که در خانه خودش تنها بود و چیزی که بیش از حد از آن متنفر بود تنهایی بود. امیررضا پسر، پسر دایی پدر محمد بود سالها پیش

عاشق مادر امیررضا شده، از قضا پدر بزرگ مادری امیررضا تاجر بوده و مرتب در سفر به کشورهای آسیایی چین، ژاپن، کره و غیره. و در آن رفت و برگشت ها تصمیم میگیرد برای همیشه در چین بماند و ایران برنگردد.

پدر امیررضا که در شیراز در مهمانی یکی از



دوستان پدرش پروین \_ مادر امیررضا \_ را دیده  
بود و یک دل نه صد دل عاشق پروین شده بود، در  
عرض یک هفته در پذیرایی منزل پدری پروین برای  
خواستگاری نشسته بود. اما پدر پروین مخالفت کرده بود و گفته بود این  
آخرین حضورشان در ایران است و دارند جمع  
میکنند برای همیشه از ایران بروند. آن زمانها پدر  
امیررضا سال دوم پزشکی بود و در تهران درس  
میخواند و کل خانواده اش همه ی هم و غمشان  
پسر دکترشان بود و با توجه به این شرایط نه تنها  
باید رشته ی تحصیلش را رها میکرد بلکه از  
خانواده اش هم جدا میشد، مطمئنا چیز قابل  
قبولی برای خانواده ی هیچ کدام از طرفین نبود. تلاش حامد برای  
فراموش کردن پروین دختری که  
شاید در مجموع به اندازه ی دو جمله با او هم کلام

شده بود غیر ممکن بود برایش.

مثل قیس در فراغ لیلی او هم در فراغ پروین دست و پا میزد، تا بالاخره تصمیم گرفت به دنبالش برود ، نتوانست پدر و مادرش را راضی کند و در نهایت با نارضایتی آنها راهی شد.

خبر گرفته بود که پدر پروین مدتی را در چین بوده و بعد همراه خانواده به کره رفته اند، زمانی که

رسید کره کمی سخت پیدایشان کرد اما بالاخره موفق شد، اما مشکل بزرگ تر همانجا بود، پدر

پروین در شیراز بخاطر اینکه در ایران موندگار

نبودند به او جواب منفی داده بود و الان به نظرش

به یک پسر بچه که نه از زبان ون کشور سر

درمیاوره و نه دیگر کسی را داشت تا حمایتش کند

و نه کاری دارد به چه امیدی دخترش را دستش

بسیار د!؟

دوران سختی که حامد در آن مدت میگذراند شاید فقط برای پروین پوشیده نبوده چرا که دور از چشم پدرش با این عاشق مجنون در ارتباط بود، و کمکش میکرد، هزینه ثبت نامش برای کلاس آموزش زبان را پروین پرداخت کرده بود چرا که حامد با پولی که دستش بود فقط توانسته بود یک اتاق اجاره کند، اما عشق پروین و حمایت هایش به حامد قوت قلب میداد بعد از اینکه زبان کره ای را کم و بیش یاد گرفت از پسر دایی اش که پدر محمد باشد خواست مدارک تحصیلی اش را بفرستد سئول تا شاید بتواند در کره ادامه تحصیل بدهد و همینطور هم شد و او دوباره دانشجوی پزشکی بود اما این بار در دانشگاه سئول، در تمام

این مدت بارها برای تکرار درخواستش پیش پدر پروین رفته بود و جواب او تغییری نکرده بود بار آخر حامد گفته بود که مجددا در حال تحصیل در رشته طبابت است و پدر پروین گفت "هرموقع فعل حال تحصیلت به ماضی تبدیل شد بیا در خونم رو بزن". و در نهایت با کمک ها و حمایت های پروین و حبیب \_ پدر محمد \_ توانست خودش را جمع و جور کند هرچند آسان نبود و اما در نهایت پدر پروین قبول کرد، اما این بار شرط گذاشت پدر و مادر حامد هم در مراسم عروسیشان حضور داشته باشند، پدر حامد کسی نبود که حاضر باشد حامد را ببخشد و در مراسم شرکت کند، زمانی که آنها را ترک کرد به حامد گفت "این رفتنت یک خداحافظی

همیشه".

حامد خام بود و عاشق و با خودش فکر کرده بود  
 که پدر و مادرش نمیتوانند تا آخر عمر او را از  
 خودشان برانند و در آخر قبولش میکنند، اما  
 متأسفانه این خوش بینی در مورد پدرش چیزعکس واقعیت بود.

حامد هیچ وقت نتوانسته بود بگوید فوت ناگهانی  
 پدر پروین از خوش شانسی های زندگیش بوده یا  
 نه، چرا که از طرفی، دیگر مانعی بین او و پروین  
 نبود اما از جانب دیگر پروین بی نهایت عاشق  
 پدرش بود...

عمر زندگی عاشقانه پروین و حامد شاید به اندازه  
 سالهایی که هم دیگر را دوست داشتند و منتظر  
 شروع زندگی مشترکشان بودند هم نبود. زمانی که امیررضا ۱۰ ساله  
 بود متوجه بیماری

پروین شدند، سال ها جنگید اما در نهایت با کوله باری از غم همسر و فرزندش را تنها گذاشت...  
امیررضا یک پسر بچه ی ۱۳ ساله بود...  
امیررضا زمانی که از مدرسه فارغ التحصیل شد، مصر بود برای بازگشت به ایران، در کره تنها بود دوستهای زیادی داشت اما باز احساس خلا و تنهایی میکرد، از کودکی با هما محمد و به طبع از طریق اونها با آبان در ارتباط بود. و نهایتا ارتباطات دور و تلفنی انها تبدیل شد به حضور مداوم امیررضا در زندگیشان. امیررضا زمانی که برای اولین بار رفت شیراز با توجه به چیزهایی که از پدرش شنیده بود انتظار برخورد بدی را داشت اما برعکس بود، مادر بزرگش یک زن مسن خیلی مهربان بود و پدر بزرگش با همه

ی جدیتش در همان دیدار اول حصارش کرد و  
پیشانی‌اش را شکوفید.

امیررضا از بین حرفهای پدر بزرگ و مادر بزرگش  
متوجه شد که آنها خیلی سال است منتظر

پسرشان هستند ولی این حامد بود که برنمیگشت.

حامد بعد از مرگ همسرش از پدر و مادرش کینه‌داشت معتقد بود اگر  
پشتش بودند و حمایتش

میکردند چند سال بیشتر با پروین زندگی میکرد،

در طی این مدتی که امیررضا ایران بود بارها از

پدرش خواسته بود پیشش بیاید اما برای حامد

سخت بود...

حبیب و حامد با اینکه از هم دور بودند اما دوستی ی

خوبی داشتند و در نتیجه اش دوستی امیررضا هم

با بچه‌ها خوب بود و از وقتی آمده بود ایران این

دوستی عمیق تر و بهتر شده بود. امیررضا و هما با همه ی کل کل هایی که باهم

داشتند دوستهای خوبی برای هم بودند. و حالا امیررضا با امید به اینکه میتواند حال و هوای هما را عوض کند راهی خانه ی آنها شد...

سوری از هما خواسته بود از صبح به دفتر آنها

بیاید چرا که لاله سفر بود و یکم آزادی عمل

داشتند، نه که لاله اجازه ی حضور به مهمان ندهد

اما بخاطر جدیتی که در کار داشت بچه ها خیلی

کم مهمان دعوت میکردند محل کارشان. سارای طبق قولی که به لاله داده بود ساعت

بیشتری را در دفتر میگذراند و امروز با یک مهمان

بی نهایت زیبا هم مواجه شده بود، سوری وقتی

هما را به سارای معرفی کرد به هما گفته بود خیلی



زیباست و یک قیافه ی شرقی خیلی جذابی دارد، و نهایتا حتی پیشنهاد داده بود اگر هما دوست داشته باشد میتواند مدل سارای باشد در کارهای عکاسی اش.

هما متاثر از پیشنهاد سارای گفته بود لطف دارین بهش فکر میکنم. از نظر هما سارای یک منبع انرژی واقعی بود، بسیار باهوش، و بی نهایت فعال، باورش نمیشد یک فرد بتواند این همه کار مختلف انجام بدهد، تازه فقط از یک بخش کوچکش باخبر بود.

هما تا آخر ساعت کاری همراهیشان کرد و جو دوستانه ی دفتر انرژی مثبتی به او داد. در واقع دیدن سارای و این همه تلاش و فعالیت هایش به او انگیزه داد که بخاطر دانشگاه خودش

را محدود نکند و برود سراغ کارهایی که دوست دارد. سال آخر مهندسی عمران بود، و حجم درسهایی که به او اجازه نمیداد در کلاسهایی که دوست

دارد شرکت کند یا کارهایی که به آنها علاقه دارد امتحان کند، اما الان مصمم بود، از طرفی فکر کرد تمام روزش را چون مشغول بوده کمتر به طاهای فکر کرده و خب این از نظرش یک قدم به سمت جلو برداشتن بود.

ته دلش دوست داشت پیشنهاد سارای برای عکاسی را قبول کند، اما ترس این داشت برای موقعیت محمد و آبان خوب نباشد به خصوص که فکر میکرد پیشنهاد سارای برای مدلینگ است. به همین دلیل اول باید اونها را در جریان میگذاشت. پناه هفته ای را که میشد به زیبایی در کنار هم

بگذرانند تبدیل کرده بود به چیزی فرای آن.  
همچنان به قهرش با سارای ادامه داده بود، توصیه  
ی دوست جدیدش دریا بود که اگر دو روز قهر کند  
ویا اعتصاب غذا کند همه چیز آن طور خواهد بود  
که او می خواهد، چرا که پدر مادر او رفتارشان  
این گونه است. بی توجهی ظاهری سارای به پناه باعث شده بود  
که پناه فکر کند چون دختر واقعی سارای نیست به  
همین دلیل واکنشی نشان نمیدهد.  
سارای کلافه بود، اما دفعه ی قبل خیلی واضح به  
پناه گفته بود که روش غلطی را برای به کرسی  
نشاندن حرفهایش انتخاب کرده است! کوهیار از اتاق بیرون آمد و کنار  
سارای که سرش  
در لب تاپش بود نشست سارای نگاهش کرد و  
دست برد تو موهایش و مرتبشان کرد،

\_مامان

\_جان دل مامان

\_چرا با آبجی پناه قهری؟\_ کی گفته من قهرم؟

\_خب باهاش حرف نمیزنی!

\_موش کوچولوی فضول ما دیگه چیا فهمیده؟

کوهیار به لقبی که سارای بهش داده بود خندید.\_ من دوست دارم

همیشه پشت بمونیم مامان،

نمیخوام قهر باشیم.

\_ شما همیشه پیش منید خیلی زود هم میان و

برای همیشه پیشم زندگی میکنین. آبجی پناهم

یکم از من دلخوره، حل میشه نگران نباش، باشه؟

وقتی رفت به اتاق پناه بیدار بود، مشغول چت بود

، سارای چراغ را خاموش کرد و رفت روی تختش،

منتظر بود کلمه ای از پناه در خطابش بشنود اما...

پناه شدیداً مشغول هماهنگی با دریا بود، دریا  
پیشنهاد داده بود کلاس فوق العاده‌ی فردا رانمانند و بیرون بروند، و  
پناه بدون اجازه‌ای از  
سارای قبول کرد...

سارای صبح بچه‌ها را به مدرسه رساند، پناه باز  
بدون حرفی پیاده شد، و بعد از پیاده شدنش پندار  
آروم گفت:

\_هیچ کدوم نمیخواین بگین چی شده؟

\_از پناه پرسیدی؟\_ آره، می‌گه مامان به من اعتماد نداره، نمیذاره  
جایی تنها برم.

سارای مستحق این بی انصافی نبود، سکوتش طو  
لانی شد.

\_مامان\_ بعداً پندار.

وقتی جلوی مدرسه پندار نگه داشت آقای هدایتی

مشغول پارک کردن ماشینش بود با سارای که چشم تو چشم شدند، سارای به نشانه ی سلام سری تکون داد و حرکت کرد.

ساعت حدود سه بود، داشت میرفت سمت دفتر تاسری به بچه ها بزند و از انجا به موسسه برود، از

صبح دلشوره ی عجیبی داشت، سردرد مزمونی هم پیوسته راحتش نگذاشته بود بعد از شنیدن حرفهای پناه از پندار.

در راه بود که گوشیش زنگ زد، دیگر هر شماره ی ناشناسی بعد از آن روز صبح و اتفاق مدرسه پندار ناخودآگاه سارای را مضطرب میکرد.

تماس از مدرسه ی پناه بود، ناظم مدرسه بود که زنگ زده بود بگوید این کلاسهای فوق العاده بخشی از ساعت مدرسه اشان حساب میشود، و

میخواست سارای را در جریان بگذاره تا مثل امروز پناه کلاسش را از دست ندهد.

حرفهای ناظم مدرسه چیز مشکوکی نداشت جز جمله ی آخر، پناه با سرویس اش هماهنگ کرده بود بخاطر برنامه فوق العاده ای که دارند ساعت ۴ دنبالش برود...

\_ ببخشید شما چی گفتید؟

\_ گفتم برنامه... نه نه. یعنی چی مثل امروز برنامه رو از دست

نده؟ پناه الان مدرسه نیست؟

\_ خیر پناه گفت شما خبر ندارین نموند و ر...

\_ یا خدا!

حتی یادش نبود که باید مودب باشد و خداحافظی

کنه دستهایش میلرزید... با پناه تماس گرفت جواب نداد دوباره تماس گرفت

باز جوابی نگرفت...

همه ی وجودش به رعشه افتاده بود، فقط دعا میکرد حالش خوب باشد، سالم باشد.

با خانه تماس گرفت، کوهیار جواب داد منتظر بود کوهیار در مقابل سوال اینکه آیا پناه خانه است بگوید "اره" اما... نه ماما داداش گفت مدرسه...  
\_گوشی رو بده پندار.

\_مامان

\_پندار پناه، پناه نیست مدرسه نیست گوشیه

جواب نمیده پندارامان، ماما آروم باش، چی میگی یعنی چی نیست؟

الان دیگه اشکهایش پیشی گرفته بودند به حرفهایش.



پندار نهایتاً گفت او زنگ میزند به پناه و منتظر  
 بماند و نگران نباشد. ماشین را روشن کرد گفت شاید اطراف مدرسه...  
 و یک لحظه به ذهنش آمد دریا... به شماره ای که  
 ناظم مدرسه باها. تماس گرفته بود زنگ زد  
 دوباره صدای همان خانم بود.

\_ خانم پناه با کی رفت با دختری به اسم دریا؟ اره  
 ؟

\_ خانم آزاد آرام باشین، بله فکر میکنم با دریا  
 خوش بین رفته باشه چون اون هم کلاس نبود. شماره اش شماره ی  
 خودش چه میدونم پدر و

مادرش شماره اشون رو بهم بدین لطفا!

\_ خانم آزاد آرام باشین میخواید اول با همسرتون  
 تماس بگیرید بعد تشریف بیارین مدرسه.

سارای داد زد \_ خانم تورو جون بچه هات، شماره اون دختر

پدر مادرش روبده...

به طرز دیوانه کننده ای داشت ماشین را می راند،  
شاید اگر راننده ی حرفه ای نبود تا ان لحظه چند

بار تصادف کرده بود، پندار گفته بود، پناه جواب

تلفن اون را هم نمی دهد و حالا حاضر شده است

دارد می اید پیشش به مدرسه پناه، اما سارای گفت

کوهیار را تنها نگذارد، می ترسد...اما پندار نمیتوانست در خانه بنشیند  
و کاری نکند

از طرفی ترس کوهیار را هم دید، نزدیکترین گزینه

رسول بود باها او تماس گرفت گفت بیاید تا جایی

که او کوهیار را بسپرد دستش.

سارای در مسیرش به مدرسه دوتا کافه دیده بود و

بامید اینکه الان پناه با دوستش انجا باشد رفته

بود داخل و مجنون وار دنبال پناه گشته بود اما

نبود که نبود. نایی بر اش نمونده بود... رسیدنش به سر خیابان  
مدرسه همزمان شد با پیاده شدن پناه و یک دختر  
دیگر از یک ماشین مشکی رنگ، پناه صندلی کنار  
راننده نشسته بود...

سارای دید که پناه و دوستش خندان رفتند تا دم  
مدرسه و ان ماشین مشکی کمی جلوتر پارک کرد.  
با همه ی نایی که داشت از ماشین پیاده شد و دید  
پناه و دوستش داخل کوچه مشغول خوش و بش  
هستند. رفت سمت ماشین مشکی رنگ و در راننده را بی  
هوا باز کرد یک پسر که با لحن چندشناکی مشغول  
صحبت با تلفن بود، از باز شدن در و ظاهر شدن  
یک دختر مقابلش یک لحظه ترسید و شوکه شد.  
اما به خیال اینکه شاید گداس...

برو اونور زنیکه!

زنیکه گفتن ان پسر همراه شد به سیلی که سارایبه صورت پسره زد.  
پسره هجوم برد سمت سارای

و هلش داد و شروع کرد به فحش دادن. سارای

افتاد وسط خیابان چیزی نمانده بود که ماشینی به

او بزند آدم ها کم کم توجهشان جلب این دو نفر

شده بود. سارای حس یک ماده شیر را داشت که

کسی به بچه هایش نزدیک شده، عقل و منطق

چیزی نبود که ان لحظه کمک رسان حال نزارش

باشد.

بلند شد و دوباره رفت سمت پسره باز هم پسره

هلش داد اما این بار کسی از پشت سر گرفتش با

برگشتنش سمت ان فرد دید که امیررضاست،

شاگردش. تحلیلی از اینکه چرا باید در این لحظه

یکی از شاگردانش را ببیند نداشت، امیررضا سارای  
را به پشت سرش هدایت کرد و رفت سمت پسر و باهم گلاویز شدند،  
هیاهو و سر و صدا و صد البته

دیر کردن راننده ی سرویس پناه باعث شد که  
بیایند سمت کوچه، صدای "هین" گفتن هر دو  
همزمان بلند شد با دیدن مانی گلاویز با پسر ی هم  
قد خودش... شاید اندازه ی یک صدم ثانیه طول  
کشید تا پناه سارای را ببیند، حسی گفت ان دعوا  
ارتباط مستقیمی دارد با سارای، میخواست دعا کند  
که حسش اشتباه بوده باشد که دستش کشیده شد،  
و برگشت و با چشمهای قرمز و صورت نگران پندار  
روبه رو شد. پندار حصارش کرد خیلی محکم، دعا  
کرده بود سالم باشد، فقط سالم باشد... وقتی که  
پناه را که حصار کرد چشمش افتاد به سارای و

دعوایی که همچنان جاری بود.

پناه را از حصارش جدا کرد و فقط به پناه گفت: \_ چیکار کردی پناه؟!

و رفت سمت مادرش، دریا هم به خودش آمد و

رفت سمت پسر عمه اش که گلاویز بود با یک

دیوانه.

\_مامان

\_ پندار جداشون کنیندار بی خبر و گیج از اتفاقات رفت سمتشان تا

انهارا جدا کند، و در نهایت تعجب دید او

امیرضاست فامیل کاپیتان که چند هفته پیش

باهم سر یک میز نهار خورده بودند.

مانی به امیرضا فحش میداد، امیرضا معنی

نصف بیشترش را بلد نبود و به کره ای چیزهایی

در جواب میگفت.

پندار و چند مرد دیگر امیررضا و پندار را از هم جدا کردند، و سارای به کره ای به امیررضا گفت که کافیه تمامش کند، دریا حالا کنار مانی ایستاده بود.

\_مانی، عزیزم خوبی؟

و سپس رو به پناه گفت،\_پناه چرا خشکت زده اون آب معدنی رو بیار ببین

وحشی ها باهاش چیکار کردن، وقتی ازتون شکایت کردیم، اون موقع می فهمین دنیا دست کیه.

پناه خشکش زده بود، و نمیتوانست حرکت کند،

پندار برگشت سمتش و سوالی پرسید

\_ پناه تو اینا رو میشناسی؟ کی ان اینا؟ و حالا دریا و مانی هم متعجب به بقیه و پناه نگاه

میکردند، و حالا این رقص چشم ها تبدیل شده بود

به یک صحنه ی رقت انگیز.

پندار طاقت نیاورد و خطاب به مانی و دریا پرسید

شما کی هستین؟ با خواهر من چیکار دارین؟

\_ تو پنداری؟ من دریام دوست پناه، این دیوونه

نمیدونم کیه حمله کرده به مانی جان.

خطابش از دیوانه امیررضا بود. سارای بود که در جواب گفت

\_ این مانی جان کیه که دختر من بیخبر از من از

ماشینش پیاده میشه، و بخاطرش به من دروغ

میگه؟

دریا بارها از دور و بینهایت بار عکس سارای را

دیده بود اما از جانب پناه به عنوان خواهر

بزرگترش معرفی شده بود نه مادرش.

مانی این بار خطاب به پناه با صدای بلندی گفت \_ این زنیکه مادرته؟

چطوری تو این سن شماها رو



پس اندا....

ادامه ی حرفش با مشتی که پندار حواله اش کرد  
ممکن نبود. با این مشت دریا جیغ کشید و مانی  
افتاد، بلندشد و حمله کرد سمت پندار.

اما این بار پندار تنها نبود امیررضا هم با او بود.

دوباره چند نفری به سمتشان آمدند تا آنها را جدا

کنند، و مانی فحش گویان به زور دریا سوار ماشین

شد و حرکت کرد.سارای از حال افتضاح و آبرو ریزی که اتفاق افتاده

بود جلوی چشم ان همه آدم شرمنده بود.

پندار رفت سمت سارای زیر حصارش را گرفت و برد

سمت ماشین، و به پناه با لحن عصبانی گفت برو

بشین تو ماشین.

در ان آشفته بازار یک نفر موتور امیررضا را دزدیده

بود چرا که هرچه دنبالش گشت نبود.

پندار ازش خواست تا ماشین را براند. \_ میدونم خیلی زحمت دادیم و اذیت شدین

نمیدونم مامانم رو از کجا میشناسین اما گواهینامه

ندارم مامان اجازه نمیده برونم. میشه لطفا تا یه

درمانگاهی بیمارستانی برسونید مارو...

امیررضا متحیر بود از اتفاقهای افتاده ، خیلی

اتفاقی دید یک خانمی توسط پسری هل داده شد

وسط خیابان وقتی با دقت نگاه کرد دید معلمفرانسه اش خانم مهربان است.

و عقلش دستور داد برای کمک برود. و حالا خواهر

و برادر دوقلویی که چند وقت پیش باهم

ناهارخورده بودند خانم مهربان را مامان صدا

میزدند.

و او حتی نمیدانست معلمش متاهل است چه  
برسد که بچه هایی به این بزرگی دارد.  
سارای زیر سرم بود، پناه در ماشین مانده بود، و  
آرام اشک می ریخت، پسر جنتلمنی که حس میکرد کم کم دارد به او  
علاقه مند میشود، مادرش را  
"زنیکه" خطاب کرده بود و حتی...  
و دروغی که به دریا گفته بود. حس میکرد دارد  
دیوانه میشود، و میخواست سرش را محکم به  
جایی بکوبد.  
پندار پایین تختی که سارای دراز کشیده بود  
نشسته بود، و امیررضا در سالن بود، دیده که رنگ  
پناه هم خیلی پریده ، به هر حال دانشجوی پزشکی  
بود، رفت بیرون از بوفه ی کنار خیابان آبمیوه  
خرید و سوار ماشین شد و ابمیوه را گرفت سمت

پناه، پناه بی توجه به او گریه میکرد. \_ بین نمودنم دقیق چیشده، من کم ایران هستم،

اما نمودنم باید این رو بخوری تا انرژی داشته باشی برای گریه، خانم معلم حالش بهتره، توام میتونی سرم بزنی.

سکوت تنها جوابی بود که گرفت چند لحظه بعد آرمیوه را از امیررضا گرفت. امیررضا لبخندی زد و پیاده شد. جلوی مجتمع که ماشین را نگه داشت.

سارای از امیررضا دعوت کرد داخل بیاید اما امیررضا جمله ای که از محمد یاد گرفته بود رو تکرار کرد

\_ انشا الله تو یک فرصت مناسب تر. سارای مستقیم رفت به حمام، و بعد از اینکه

نزدیک دو ساعت تمام زیر دوش ماند با صدای

نگران پندار که صدایش میکرد بالاخره بیرون آمد،  
در اتاقش را قفل کرد و گفت کمی میخوابد...  
پناه کز کرده و نشسته بود گوشه ی حال پذیرایی،  
و کوهیار که فکر میکرد آبجی پناهش گم شده بوده  
و حالا پیدا شده برای آرام کردنش حصارش کرده بود  
چرا فکر میکرد اگر او هم گم میشد حتما خیلی  
میترسید...

پنداری که همیشه یا میشه گفت از زمانی که که  
فهمیده بود او هم باید مثل خیلی از بچه های دیگر  
پدر و مادر داشته باشد، کنجکاو بود بداند پدر و  
مادر او کجا هستند ، اما از یک سنی به بعد کنجکاو  
بود تا بداند که چه کسانی بودند، گاهی منفی ترین  
چیزها به ذهنش می آمد. بی پولی، اعتیاد، یا مرگ

انها از نظرش قابل قبول ترین گزینه ها بود و همیشه دوست داشت یکی از این سه باشه، حس میکرد ظرفیت شنیدن چیزی غیر از اینهارا ندارد، و حالا بعد از کار پناه این کلید قفل ذهنش بد جوری زنگ زده بود... امروز دلش برای سارای سوخت دختر جوانی که پا سوز هر سه نفر آنها شده بود و جواب همه ی مهر و محبت بی دریغش برای اینهایی که هیچ وقت شانس داشتن مادر، شانس داشتن خانواده را نداشتند، خون به دل شدنش نبود...

امیررضا خانه ی آبان بود، با ان سر و شکل، و قرار بود محمد و هما هم بیایند. \_ کی بهت گفت کلاس کنسله؟ سوال آبان بود از امیررضا چرا که او به بچه ها و البته با موسسه تماس گرفته بود و گفته بود کاری

برایشان پیش آمده کلاس نمی آیند.

\_ آ، اومم، خانم منشی با صحبت کردم. \_ و این سروشکل؟

\_ گفتم که هیونگ، دونفر با دعواکرد من کمک

کردم.

این لحن و طرز بیان با قاطی کردن کلمه ها و

ایجاد اصوات مختلف به نظر آبان، یعنی تلاشش

برای تغییر بحث و اینکه نمیخواهد دروغ بگوید اما

راستش را هم نمیخواهد بگوید.

آبان، طاها و سهیل را هم دعوت کرده بود برایشام و سهیل قرار بود به

دلیل حضور هما با

خواهرش سودا بیاد.

هما بعد از دیدن سارای خیلی انرژی مثبت گرفته

بود البته نیمچه مشاوره ای هم با او داشت و

بیشتر تاثیر ان حرفها بود، هرچند امروز دوباره

رفته بود دفتر اما سارای نبود...

محمد و هما سرپا بودند و داشتند صورت امیررضا

را بررسی میکردند و سوال پشت سوال که صدای

زنگ به صدا در آمد و سودا، سهیل و بعد طاها وارد

شدند.هما تپش تند قلبش را میتوانست بشنود بعد از

احوال پرسسی\_بدون هیچ نگاهی به طاها\_به بهانه

ی لباس عوض کردن به طبقه ی بالا رفت...

لباس عوض کرد چند نفس عمیق کشید و برگشت

پیش بقیه.

سهیل: چه خبره هرروز یکیتون یه دعوا میگیرین؟

\_کم پیدایی هما جون، چه خبرا؟سوال سودا بود از هما.

\_خوبم عزیزم کم سعادتت بود، سال آخر دانشگاه

سرم کمی شلوغه.



\_ خوبه، ارشد میخونی یا میری شرکت پدرت برایکار؟

\_ بهش فکر نکردم.

و با کمی مکث گفت:

\_ راستش پیشنهاد کار برای مدلینگ داشتم، کمی

وسوسه ام کرده. دارم به اون فکر میکنم.خب این یک خبر جدید برای

همه بود چرا که هیچ

کس خبر نداشت، و هما ناخواسته، بخاطر طاها

گفته بود اما خودش هم نمیدانست چرا، به خودش

مهیّب میزد "خب طاها بفهمه که چی بشه وقتی

حسی به تو نداره."

\_ باریکلا هما!

جمله ی سهیل در جواب هما بود که به هیچ عنوان

به مذاق طاها خوش نیامد و بلند شد و به بهانه ی

جواب دادن به موبایل به حیاط رفت. آبان شاهد این واکنش‌ها و لحن بدجنس هما بود،

مطمعنا قضیه خیلی هم برای هما جدی نبود، چرا که اگر بود خیلی قبل‌تر از اینها به او و محمد میگفت.

امیررضا: نونا، منم دوست دارم منم پیام باهم بریم.

آبان رفت دنبال طاها و دید که روی تاپ تو حیاط نشسته. تموم شد تلفنت؟  
طاها سری تگون داد.

\_ کاپیتان صورت امیررضا چی شده؟

\_ نمیدونم، اخیرا همه مرموز شدن حرفه‌اشون رو رو نمیکنن. طاها آبان را نگاه کرد، حس کرد این حرف بیشتر در خطاب خودش بود تا امیررضا. آبان منتظر بود

تا شاید طاها چیزی بگوید، اما الان مشکل این بود  
طاها به حس هما دیگر مطمئن نبود...

\_کلاس چرا کنسل شد؟

محمد: امیررضا زنگ زد گفت کنسله، بتو کی گفت  
امیررضا؟

آبان: با منشی صحبت کرده از قضا.سودا: هما اینا خیلی کلاس، این  
کلاسشون رو میان

، بیا ماهم بریم نظرت چیه؟

سهیل: انصافا معلم خوبیه، اصلا همینکه تا حالا

وریا رو ننداخت بیرون خودش خلیه، یعنی

نبودین اون روز ببینین چجوری جواب وریا رو داد،

که دیگه لال شد نتونست چیزی بگه. مگه نه طاها؟

\_چی؟ آره، آره

میدانست هرچقدر بیشتر در اتاق بماند بچه ها را

بیشتر نگران خواهد کرد، به هر سختی که بود بلند  
شد تا شام درست کند، پناه مچاله شده در حصار  
کوچک کوهیار را دید، قلبش به درد آمد.

میدانست از کارش پشیمان اما باید تنبیه میشد!

کوهیار خوابش برده بود اما پناه بیدار بود، زیرچشمی دید که سارای از  
اتاق بیرون آمد و وقتی

داشت میرفت سمت آشپزخانه پتویی انداخت  
روی آنها انداخت.

پندار با سر و صدایی که از آشپزخونه شنید از اتاق  
بیرون آمد تا ببینه کیست.

\_مامان

سارای که در افکارش غرق بود متوجه پندار نشده  
بود. با مامان گفتن پندار هینی گفت!

\_ترسوندیم

\_ببخشید، فکر کردم دیدی اومدم. خوبی مامان؟  
 نگاهش کرد. مطمئنا پندار هم به اندازه ی او  
 استرس داشت در طول اون چند ساعت. \_خوبم مامان جان! تو خوبی  
 نگرانت کردم؟  
 پندار جلو رفت و سارای را حصار کرد.  
 \_ خیلی اذیت میکنیم. مامان من...  
 سارای از او جدا شد و نگاهش کرد، بعد گفت  
 کمکش کند شام درست کنند، این یعنی لازم نیست  
 جمله اش را ادامه دهد. کوهیار وقتی مادرش را دید سریع پرید  
 حصارش،  
 امروز هر چهار نفرشان تحت فشار بودند.  
 پناه سر میز شام نیامد فقط آرام بلند و شد رفت  
 به اتاقش و روی تخت دراز کشید. سارای شامش  
 را گذاشت در یک سینی و به کوهیار داد تا برایش

ببرد.

\_ بگو مامان گفت این سینی خالی برنمیگرده. از رنگ و رویش مشخص بود که فشارش افتاده

است، معلوم نبود با آن دختر پسر که بیرون رفتند چیزی خورده است یا نه. قرار بود تنبیه شود اما نه با گرسنگی کشیدن.

\_ نمیخواهی باهاش حرف بزنی؟

\_ چرا، کمی افکارم رو جمع و جور کنم، ببینم کجارو تو این چند سال اشتباه رفتم، بعد.

\_ تو؟ مامان تو اشتباه رفتی؟ شاید تنها اشتباهت حضور ما تو زندگیته که از همه چیز میزنی و...

\_ پندار حتی این لحظه، حتی بعد اون فشار عصبی

که گذروندم باز از بودن شما تو زندگیم پشیمون

نیستم. فکر میکردم از ته دل به من میگین مامان،

یه چیز لفظی نیست.

\_ نیست، بخدا که از ته دل، شاید، شاید من حتی  
مادر واقعیم رو به اندازه تو قبول نداشتم اگر بود  
اگر...

\_ به من اعتماد داری؟\_ معلومه

\_ پس لطفا خودت رو درگیر نکن من حلش میکنم.  
از پناه هم فاصله نگیر. بذار محرم حرفها و درد و  
دلهاش تو باشی نه غریبه ها. من الان از توام گله  
دارم آخرین باری که با پناه دوتایی رفتیت بیرون  
درد و دل کردین کی بود؟ پندار اون در کنار ما، در  
حضور ما و با وجود ما باز خلایی رو حس کرده که  
نتیجه اش شده تصمیم اشتباهش.

\_ حق داشتی بهش اعتماد نکنی که...

پندار لطفا، حق نداری راجب خواهرت اینطوری

صحبت کنی، من به پناه اعتماد دارم، من فقط

نگران شدم بلایی سرش اومده باشه، همین. کل

این واکنش ها چیزی نبود که باید اتفاق میفتد اما

استرس و نگرانی انگار عقل و منطقم رو زایل کرده

بود. با او مدن کوهیار حرفشان نصفه ماند...

صبح بچه ها که به مدرسه رفتند، رفت سراغ پناه.

پناه از دیروز حتی یونیفورم مدرسه اش را هم از

تنش در نیاورده بود. باید باهاش

صحبت میکرد ... به پناه گفت دوشی بگیرد و

بیاید به آشپزخانه تا صحبت کنند. پناه با شنیدن این حرف انگار روحش

به تنش

برگشت، فکر میکرد سارای تا آخر عمرش دیگه قرار

نیست باها او صحبت کند.



\_ اول من شروع کنم یا تو؟

پناه جرات جواب دادن نداشت.

سارای ماگ نسکافه ای که جلوی پناه گذاشته بود

رو کمی کشید جلوییش تا بردارد. \_پناه، شاید قرار نبود به این زودی

باهات صحبت

کنم، آسون نبود جمع کردن افکارم هنوزم موفق

نشدم اما... شوک اتفاقات دیروز هنوز تو همه ی

وجودمه! من دیروز تا تو رو پیدا کنم مردم و زنده

شدم، که اگر بلایی سرت اومده بود یا هر اتفاقی

که نباید... مرگ رو ترجیح میدادم.

بااین حرف سارای پناه شروع کرد به گریه کردن....

\_ من محدودت نکردم پناه، تا به حال بهت نگفتمحق نداری دوست پسر

داشته باشی، نگفتم بیرون

نرو، برای هیچ کاری و هیچ چیزی نه تو رو و نه

پندار و حتی کوهیار رو محدود نکردم. اما گفتم  
اندازه نگه دارین، تو هیچ چیزی حد نگذرونین  
حتی تو خوب بودن. گفتم دروغ نگید هیچ چیز و  
هیچ کس ارزش دروغ گفتن نداره، چیزی که قراره  
تو خفا باشه، یعنی یه جای کار میلنگه، میدونی  
اون پسر رو دیدم چه چیزهایی به ذهنم رسید...  
نفس عمیقی کشید و ادامه داد

\_ پناه به نظرت یه پسر هم سن و سال اون چرا  
باید بیاد سراغ یه دختر بچه دبیرستانی؟ چه نیتیغیر سو استفاده میتونه  
داشته باشه؟ با چه...

نتونست ادامه بده. چند دقیقه ای بینشان سکوت  
بود.

سکوت سارای طولانی شد و این به اجبار پناه را به  
حرف آورد. \_ می دونی دیگه با دریا امسال هم کلاس شدی

تو همه چیز عالی، ته دلم منم خواستم نمیدونم  
حسادت کردم شاید، پدرش مادرش توجه خانواده  
اش، من... اتفاقی عکس تو رو دید گفتم ||  
خواهرته، نتونستم بگم نه، میگفتم مامانمه باورش  
نمیشد! خجالت میکشیدم راستش رو بگم، همه ی  
این چند سال سعی کردم با کسی صمیمی نشم تا  
مجبور نباشم از وضعیتم بگم... نمیگم چیزی برا ما  
کم گذاشتی نه از سر مایی که پدر مادرشون  
نخواستن اینا... نمیدونم مامان از دیروز که... انگار  
یه ضربه ی بزرگ به سرم وارد شده. مانی، پسر عمه  
ی دریاست عکس من رو تو گوشی دریا دیده. دریا  
همش ازش تعریف میکرد و بعد ی مدت گفتم مانی از  
تو خوشش اومده، شمارمو داده بود بهش... بهمپیام میداد چند وقت  
اخیر زنگ هم میزد... اولین

بار بود دیروز دیدمش. یعنی بارها دریا اصرار کرده  
 بود میترسیدم بفهمی عصبانی بشی... ازت دلخور  
 بودم سر قضیه تولد دریا، پریشب وقتی دریا  
 پیشنهاد داد...

و سکوت، سکوت، سکوت...

سارای خیلی دوست داشت بگوید، حق نداشتم که  
 اجازه ندهم تنها به تولد دریا بروی... تو واقعا از این پسره خوشت  
 اومده بود که  
 باهاش قرار گذاشتی؟

\_من...

\_توچی؟

\_نمیدونم دقیق، حس جالبی بود یکی که میگفت  
 من رو دوست داره، عاشقم شده، من... نمیدونم  
 شاید داشت کم کم خوشم میومد ازش، باهام

خوب بود، مگه ما باهات بدیم؟

نه مامان بخدا نه. خب اون یه حس خاصه دیگه

اس فرق داره!

اره خوشت اومدن از ادمی که یک خانم رو وسط

خیابون زد خیلی خاصه. چشم های پناه گرد شد، او داخل کوچه بود

وقتی

مانی به شدت سارای را هول داده بود.

سارای دکمه های پیراهنش را باز کرد و کبودی روی

قفسه ی بدن اش را نشان داد. سارای پوست

سفیدی داشت، و حالا آن کبودی بیشتر خودش را

نشان میداد.

پناه شوکه شد، و با هق هق شروع به گریه کرد.

آرام نمیشد کم کم برای نفس کشیدن داشت اکسیژن

ن کم میاورد. سارای هول شد سریع برایش آب

اورد ، یکم آب ریخت روی صورت و یقه اش بعد  
 کمی ماساژش داد و حصارش کرد. \_ آروم باش آروم باش، نفس عمیق  
 بکش،

\_ مامان من...

\_ باشه صحبت میکنیم، آروم باش تا بتونیم  
 صحبت کنیم.

\_ پناه یبار این موضوع رو حل کنیم، محدود  
 نیستی به نداشتن دوست پسر، اجازه داری، اما با  
 عقل و منطق تصمیم بگیر، ترجیح من زمانیه که  
 بتونی با عقل و منطق تصمیم بگیری بنظر من تو  
 این سن نمیتونی، اما اگر فکر میکنی میتونی، باشه  
 ،حرفی نیست اما قرار نیست ازم پنهونش کنی،  
 قرار نیست در خفا باشه، اگر به خودت و تصمیمت  
 مطمئنی چیز مخفی نداریم باشه؟

راجب اینکه کسی باور نمیکنه من مادرتونم این  
 تصمیم سه تایتون بود به مامان صدا کردن من،  
 من همون سارای جون یا سارای هم میتونم باشم، پناه من با نسبت بی  
 نسبت تو زندگیتون هستم،

پس جوری قبولم کنید که باعث خجالتتون نشم،  
 وضعیت اره تو جامعه ی ما بد نگاه میکنن، بد  
 میبینن، اما تو خطایی نداری، لازم نیست بری تو  
 خیابون جار بزنی من یه بچه ی بی سرپرستم، اما  
 به جاش جایی که لازم باشه بیانش کنی هم، چیزی  
 نیست که ازش خجالت بکشی، پدر و مادر نداشتن  
 باعث سرافکنده گی نیست، افتضاح دیروزه که  
 شرمندگی میاره. میدونی اون پسری که بخاطر ما  
 با اون پسره گلاویز شد کیه؟

شاگردم، و دقیقا فردا چطور قراره باهش چشم تو

چشم شرم، و گند دیروز رو جمع کنم هیچ نظری  
 ندارم چون اینقدر خجالت میکشم که حتی  
 نمیتونم زنگ بزوم حالش رو بپرسم بخاطر ما  
 موتورش رو دزدیدن سر و صورتش زخمی شد کلیادم به تماشا  
 و ایستادن نصف بیشترشون فیلم  
 گرفت از مون... وقتی میگم با عقل تصمیم بگیر  
 یعنی همه چی رو بررسی کنی.

\_ مامان...

\_ الان جواب نمیخوام، گریه هم نمیخوام. بشین  
 فکر کن، و بعد بیا باهم صحبت کنیم، اوکی؟ دارم  
 میرم بیرون کار دارم برای ناهارتون میتونی چیزی  
 درست کنی؟ اگر نه زنگ بزنین رستوران درست میکنم.  
 \_ باشه، چیزی کم بود زنگ بزنی از این سوپرمارکته  
 بیان.



مطمعنا ضروریتترین کار رفتن به مدرسه پناه بود  
اما واقعا کشش یک بحث دیگر را نداشت، برایش  
عجیب بود که چرا از خانواده ی دریا خبری نیست،  
چرا که ناظم مدرسه صبح زنگ زده بود تا مطمئن  
شود پناه را پیدا کرده و حالش خوب است...  
تمرین ها خوب پیش می رفت، و این عالی بود، در  
دفتر مجله هم بچه ها خیلی هایشان سالها بود که  
انجا بودند و یک روز نبودن سارای خیلی حس  
نشده بود...

در دفتر با لاله تصویری صحبت کرد، تا کارها را  
هماهنگ کند، چیزی از ماجرای دیروز به کسی  
نگفته بود، پونه فقط در مورد تولد پرسیده بود که  
آیا پناه قبول کرد با او برود اما سارای گفت احتمالا

کنسله است و نرود. چرا که سارای هنوز مطمئن نبود شاید...پندار دیروز گفته بود موتور امیررضا را دزدیده اند، باید یکی میخرید. حجم خجالت و شرمندگی اش قابل توصیف نبود.

از پندار پرسیده بود آیا میداند موتورش چه شکلی بوده، پندار گفته بود سرچ میکند و خبر میدهد. پندار صفحه ی اینستاگرام محمد را چک کرد و از روی شکل و شمایلش مدلس را پیدا کرد و برای سارای فرستاد.

نزدیک عصر رفت برای خرید موتور، از سهیل ادرس گرفته بود از کجا باید بخرد در فروشگاهخواست تا موتور را بفرستد به ادرسی که نداشت...

زنگ زد موسسه و منشی گفت دیروز تماس گرفته

بگوید کلاشش کنسل است ولی سارای جواب نداده ، و سارای عذر خواست و شماره امیررضا را خواست منشی دلیلش را با تردید پرسید و سارای گفت چیزی به امانت از او دارد و واجب است برایش بفرستد. با شماره ای که منشی داده بود تماس گرفت بیش از ۴ بار، اما جوابی دریافت نکرد.

دوباره زنگ زد به منشی و گفت جواب نمیدهد و او گفت همین یک شماره را از او دارد و نهایتاً سارایخواست شماره یکی از پسرها را به او بدهد تا از آنها شماره امیررضا را بگیرد و بعد تکرار عددها گفت که شماره آبان رئیسی است. سارای ته دلش گفت چرا ان ادم مرموز!

تماس اول بی پاسخ بود با خودش گفت انگار

سیستمشان کلا این شکلی است و بعد از چند دقیقه دوباره تماس گرفت...

\_الو\_ سلام، آقای رئیسی؟

\_شما؟

\_مهربان هستم، از موسسه شمارتون رو گرفتم، به نظر بد موقع مزاحم شدم.

تعجب اش را ندیده میتوانست در قیافه ی آبان رئیسی حدس بزند، چرا که حتی فراموش کرد واکنش نشان بدهد. \_الو هستین آقای رئیسی  
\_بله، امرتون؟

\_اگر زمان نامناسبی تماس گرفتم میتونم قطع کنم.

\_خیر فقط تعجب کردم. \_عذر میخوام در اصل باامیرضا کار داشتم با

شماره ای که منشی موسسه بهم داد تماس گرفتم  
اما جواب نداد.

\_ فکر کنم دانشگاه باشه، مشکلی پیش اومده؟

\_ خیر فقط ادرس منزلشون رو میخواستم.

\_ بله؟\_ میخواستم چیزی براش بفرستم ادرس خونشون  
رو اگر میشه لطف کنید.

این واکنش های گیج و منگ آبان نشان از این  
داشت که امیرضا به بقیه چیزی نگفته است و از  
نظر سارای یا وقت نشده یا خیلی انسان جالبی  
است.

\_ عذر میخوام خانم مهربان، من به جای اینکه

تعجبم از بین بره لحظه لحظه داره بیشتر میشه،

چه چیزی برای امیر بفرستین؟\_ راستش نمیدونم چقدر در جریانید  
بخاطر کمک به

من دیروز تو خیابون موتور امیررضا رو دزدیدن، و  
اومدم براش خریدم اما ادرس ندارم بفرستم  
براش...

خب مشکوک بودن کنسلی کلاس و به احتمال زیاد  
وضعیت و دلیل سر و صورت امیررضا الان مشخص شد...  
مهربان پشت خط بود و فرصت بیشتری برای فکر  
کردن نبود،

\_خانم مهربان امیر تنها زندگی میکنه، الان  
بفرستید هم کسی نیست اما فکر نمیکنم امیررضا  
قبول کنه شما براش موتور بخرید پس...

\_اما من خریدم فقط یه ادرس میخوام برای  
ارسال...آبان ناچارا گفت

\_پس بفرستید منزل ما، امیررضا اومد میگم تماس

بگیره باشما.

\_ممنون. ادرستون رو لطف می کنید...

آبان قضیه را دوباره از امیررضا پرسید اما امیر

نهایتا با گفتن "شاید خانم معلم دوست نداشته

باشه کسی از زندگی شخصیش چیزی بدونه" به

قضیه خاتمه داد.

با سارای تماس گرفت و گفت لازم نبوده که برایش

دوباره موتور بخرد و با پرسیدن حال خودش و

بچه ها مکالمه را تمام کرد.

پناه تا آخر هفته که خانه ی سارای بودن مدرسه رفت، نیاز به ریکآوری

داشت تا با اراده به مدرسه

برگردد، مطمئن بود دریا همه را پر کرده...

لاله و هاله دست پر برگشتند، باکلی سوغاتی برای

سارای و بچه ها. از چهره ی هردو مشخص بود

سفر خوبی بوده هر دو شاداب تر بودند و سارای از این بابت خوشحال بود.

پناه وقتی رفت مدرسه، همانطوری که انتظارش را داشت، واکنش بچه ها قابل پیش بینی بود اما این بار نمیخواست پا پس بکشد، سارای به او گفته بود اگر بخواهد میتوانند مدرسه اش را عوض کنند اما

پناه تصمیم اش را گرفته بود میخواست یادبگیرد تا محکم و قوی باشد، مثل سارای، پس نباید فرار میکرد.

از طرفی در مدارس سمپاد درس خواندن برایش یک امتیاز خوب بود برای قبولی اش در کنکور. سولماز با سارای تماس گرفته بود و خبر حمله بودنش را به او داده بود، از سارای خواسته بود



برای دیدنش به تبریز برود، چرا که برای او پرواز خطرناک است، هرچند  
اصرار زیاد سولماز شک

برنگیز بود برایش اما خودش نیز نیاز به ریکاوری  
داشت...

شک و شبهه اش بی دلیل نبود، حضورش همزمانی  
داشت با حضور اقا مرتضی دوست صمیمی شوهر  
خواهرش.

از نظر سارای سولماز و معین الدوله مثلاً عقل و  
خردی به خرج کرده بودند و از ترشحات مغزیشان  
چنین چیزی را برنامه ریزی کرده بودند. مرتضی پسر بدی نبود اما  
سارای معتقد بود

مناسب هم نیستند. سوای این مرتضی دید مثبتی  
به بچه های سارای نداشت و اینکار را یک عمل  
خیرانه میدانست اما تا مدتی...

اما حضور بچه ها در زندگی سارای یک عمل  
خیرانه نبود...

هفته ی او حتی با وجود اقا مرتضی و نگرانش  
برای بچه ها زیبا گذشت.

پناه شبیه کسانی بود که سرش به سنگ خورده

باشد اما نگرانی ها و دلواپسی های سارای قابل

کنترل نبود. کلاس فرانسه اش را بعد از آخرین جلسه که مقابل

چشمان حیرت زده ی پسرها برای تشکر و

عذرخواهی از امیررضا\_ با توجه به فرهنگ کره

مقابلش خم شده بود و با تعظیم کردن ادای احترام

کرده بود و امیررضا سریع از جایش بلند شده و او

هم به احترام سارای به او تعظیم کرده بود\_ صحنه

ای که از نظر بقیه کمی خنده دار بود هرچند رنگ

تعجب داشت سارای بعد از تمام شدن مراسم  
تشکرشان، گفته بود امیررضا در زمینه ای کمکش  
کرده و سارای باید از او تشکر میکرده.  
حالا کلاس بعد از وقفه ای که بخاطر سفر پیش  
آمده بود به قوت خود باقی بود...روز بارانی ای بود و کمی زودتر از موعد  
کلاس  
رسیده بود از پنجره مشغول تماشای باران بود که  
محمد و آبان در زدند و داخل دفتر دکتر مشفق  
آمدند و با دیدن سارای سلام و احوال پرسی  
معمول را با هم داشتند، چند ثانیه ی بعد هرکس به  
کاری مشغول بود.  
سارای کنار پنجره شعر جدیدش را که برای شماره جدید دوهفته نامه  
اشان نوشته بود را کمی بلندتر  
از حالت زمزمه درحالی که زل زده بود به خیابان

بارانی باخود تکرار یکرد...

محمد که سرش در گوشی بود و داشت عکسش را

در صفحه ی اینستاگرامش آپلود میکرد با شنیدن

شعر خوانده شده توسط خانم مهربان همان را

تایپ کرد زیر عکسش.

در گوگل به دنبال شاعرش گشت اما نتیجه ای

یافت نشد یک هشتگ ناشناسی به اخرش اضافه

کرد..آبان بعد از شنیدن شعر ناخوداگاه زل زد به خانم

مهربان که فارغ از حضور ان دو و مشغول تماشای

باران بود...

سهیل قرار بود بیاید موسسه و چکی را از سارای

برای حساب کتاب دکور صحنه بگیرد. منشی به

سارای گفت دونفر آمده اند و میخواهند او را ببینند

و سارای حدس زد سهیل و نرگس باشند.

سهیل و نرگس تا خواستند به سارای سلام کنند نگاهشان به آبان و محمد افتاد.

\_ کاپیتان... آقای یاوریان... خیلی مخلصیم  
قربان...

سارای تعجب کرد که همدیگه را میشناسند. سهیل  
که با شوق و هیجان مشغول دست دادن با آبان و  
محمد بود. نرگس و سارای روی صندلی روبه رویی  
آنها نشستند.

\_ میشناسین همو؟ سهیل و نرگس با نهایت حد تعجب سارای را نگاه  
کردند،

\_ سارای جان کاپیتان رو مگه کسی هست شناسن؟  
سارای با تعجب به آبان نگاه کرد و کمی حالت  
متفکر به خودش گرفت و گفت

\_ کاپیتانن؟ یهو با هیجان رو به ابان گفت

\_ وای خلبانید؟

سقلمه ی نرگس کمی محکم بود،

سوال هیجان زده ی سارای لبخند آبان و خنده ی

محمد را به همراه داشتو سارای به حالت زمزمه کنان رو به نرگس گفت

\_ هاا، ملوانه؟

سهیل: سارای جان کاپیتان تیم ملی هستن.

\_ تیم ملی چی؟\_ فوتبال.

\_ فوتبال؟!\_

مطمعنا فوتبال نمیتوانست در زمره ی ورزشهای

مورد علاقه اش باشد، او حتی در حد اطلاعات

عمومی چیزی از این ورزش نمیدانست چه برسد

به اینکه بازیکنان آن را بشناسد.

\_آهان، چه جالب. واکنش سارای برای آبان جالب بود، همچنان داشت لبخند میزد. سهیل با کلی عرض ارادت به محمد و آبان موسسه را به همراه نرگس ترک کرد.

در کلاس سارای پرسید که آیا همگی آنها فوتبالیست هستند، و متوجه شد غیر امیرضا همه گی به این شغل و ورزش مشغول هستند.

جالب بود که تا به امروز متوجه نشده بود. بعد سکه ی معلق ذهنش افتاد سر جایش، اینکه اینقدر با احترام با آنها در موسسه برخورد میکردند و همه ی توجه ها و غیره و غیره بخاطر فوتبالیست بودنشان بوده است.

با خودش گفت حتما پندار میشناستشان، هیچ مسابقه ی فوتبالی را از دست نمیداد حتی اگر یک امتحان بسیار سخت داشت.

\_چه جالب، موفق باشین، صفحه ۳۸ روباز کنید

بی زحمت...

آبان باز لبخند زد، برای اولین بار این خانم مهربان

به نظرش فرد جالبی می آمد...\_خوبین آقای زند؟

صدای سارای طاها را از دنیای فکر و افکار به کلا

س کشاند، هنوز به پیشنهاد مدلینگ همای و اینکه

چه نوع کاریست فکر میکرد...

\_بله خوبم ممنون!

آبان نگاهی به طاها کرد و با خود گفت "خدا اخر

عاقبت این دو نفر رو به خیر بگذرونه".

تمرین های کوهپار بسیار عالی پیش می رفت، رضایت مربیان هرروز

بیشتر از دیروز.

پندار درگیری دیگری با آرمین پیدا نکرده بود حتی

از جانب معلم ادبیاتش به یک شب شعری در منزل



انها دعوت شده بود، که کوهیار از لحظه ای که شنیده بود بی طاقت رفتن بود، و سارای از پندار خواست تا از معلمش اجازه بگیرد، هرچند که پندار گفت "اقای هدایتی سارای رو هم دعوت کرده" ولی سارای گفت "باز هم بهتره اطلاع بدی شاید اصلا جوشون مناسب سن و سال کوهیار نیست".

اما پناه، بیشتر اوقاتش در سکوت و درس خواندن میگذشت. شدیداً خود را وقف درس کرده بود، خیلی بیشتر از قبل، سارای نگرانش بود اما حس میکرد باید وقفه ای دهد و اجازه دهد پناه با خودبه نتیجه برسد بعد سراغش برود.

هما به عنوان مهمان دوباره در دفتر کار سوری حاضر شده بود، علاقه ای شدید پیدا کرده بود به حضور در این دفتر حتی مشتاق کار کردن نیز بود

اما سمتی که توانایی انجامش را داشته باشد  
وجود نداشت، از قضا امروز روز مناسبی نبود لاله  
بینهایت عصبانی بود و با فریادهای بلندش سارای  
را که مشغول صحبت با هما بود صدا میکرد

\_ سارای\_ چیه چه خبرته؟

\_ برای کی فرستادی باز؟

\_ چیو؟

\_ شعری که نوشتی رو برا کی فرستادی که اینا

میگن دزدی ادبیه؟

\_ وات؟

\_ میگه قبلا جایی منتشر شده؟

\_ بسم الله کجا؟

\_ برا کی فرستادی سارای؟

\_ برا هیشکی.

بچه ها با استرس منتظر جواب بودن، تا بدونن  
کجا منتشر شده اصلا از کجا درز پیدا کرده، هما  
بخاطر تشنج جو پیش اومده با خدا حافظیا جمالی رفته بود.

\_ کی؟

\_ محمدیاوریان؟

سوری: فوتبالیسته؟

بعد از شنیدننه واژه ی فوتبالیست از سوری، سارای  
چند ثانیه ای طول کشید تا پازل را کنار هم بچیند،  
روز بارانی، پنجره، موسسه، و زمزمه کردن شعر.

برایش باور پذیر نبود که یک ورزشکار چنین عمل

چیپی انجام دهد و شعری را یکهو به اسم خود جا

بزند!

\_ادعا کرده ماله خودشه؟

سوری: امکان نداره!

لالع: فعلا که امکان داشته، از سارای خانم باید پرسید باز گول کدوم گرگی رو خورده.

اشاره مکرر لاله به گذشته برایش کمی تلخ و گزنده

بود \_ دوران کارشناسی دختری با او صمیمی شده

بود و حتی به خانه ی آنها امده بود و در نهایت با

کلک و فریب عکسهای پایان نامه سارای را گرفته و

انها را به دوست پسرش داده بود تا به عنوان

عکس های خود ارائه دهد، حادثه ای که هنوز هم

سارای نمیتواند باور کند که یک انسان میتواند

انقدر پست و دردغگو باشد و از احساسات و

صمیمیت سواستفاده کند

برای کسی نفرستادم لاله، تو موسسه خوندم  
ناخودآگاه...

الان چه گلی به سر بگیریم سارای خانم\_ نمیدونم، فعلا یه چیزی رو  
برای ستون من پیدا  
کن خالی نمونه.

\_نمیفهمی سارای؟ میدونی اتهام به دزدی ادبی  
یعنی چی؟

یعنی خداحافظی با همه کارهای حرفه ایش؛ این را  
خوب میدانست، یعنی کنسل شدن نمایش اش،  
یعنی به باد رفتن سرمایه اش، یعنی...اول میخواست از محمد یاوریان  
بشنود،

نمیتوانست به کسی به این راحتی ها تهمت بزند.  
اتفاق خوبی بود که امروز باهاشون کلاس داشت.  
\_آقای یاوریان شما یکی دو هفته پیش که من

دوستام اومده بودن موسسه خاطرتون هست؟

\_بله، چیزی شده؟

\_قبل اومدنشون یه شعری زمزمه کردم پای پنجره

برخودم.

\_بله بله خیلی هم زیبا بود، کلی کامنت خوب

گرفتم!

آبان منتظر بود ببینه این مکالمه به کجا میرسه بقیه نصف حواسشون

پی متن

کتاب بود در آن واحد حرفهای سارای و محمد رو

هم میشنیدن.

سارای با خودش گفت خب پس مطمئنا به نام

خودش جعل نکرده که اینقدر راحت بیان میکنه،

\_دقیقا کجا کامنت گرفتین؟

\_اون روز داشتم اینستا عکس میداشتم، چیزی

شده؟

\_ادامه بدید لطفا

حالا همه توجهشون به مکالمه بین این دو جلب شده بود\_ شما خوندنی خوشم اومد زیر عکس تایپ کردم،

\_با چه اسمی؟

\_بله؟

\_شاعرش

\_گشتم تو نت پیدا نکردم نوشتم ناشناس

حدس خودش درست بود...

\_نمیخواین بگین چی شده خانم مهربان

\_اومم، راستش مشکلی پیش اومده، یعنی یکسوتفاهم در واقع، چجوری بگم.

پنج جفت چشم منتظر نگاهش میکردن

\_من تو دفتر دوهفته نامه ای مشغول کارم، این

شعر برای اون دوهفته نامه بود من ناخودآگاه  
 زمزمه اش کردم، حالا اونا دچار مشکل شدن چرا  
 که گفتن دزدی ادبی بوده؟!

\_وای!

آبان با تردید گفت

\_شعر مال شماست؟

سارای همیشه معذب می شد از کارهایی که انجام  
 میده به کسی بگه، این بله گفتن کمی براش سخت  
 بود...با یه نیمچه لبخندی سری تکون داد.

یه تایی ابروی آبان بالا رفت، ذهن محمد درگیر  
 خرابکاریش بود...

\_خانم مهربان من واقعا...

\_مطمعنا از عمد نبود شما هم اطلاع نداشتین، بی



احتیاطی از من بود فقط شاید شما یکبار زحمت

حضور داشته باشین برای توضیح...

\_نه نه حتما هر موقع که لازم باشه.

سارای سری تکون داد و بعد در آرامش کلاس رو

ادامه داد، چیزی نبود که در واقع دلخوری بوجود

بیاد یا در واقع کسی رو مقصر بدونه.

آبان از محمد خواست تا دوباره اون شعر رو برایش بخونه

تعجبش اتمامی نداشت گویا،

این خانم مهربان، لحظه به لحظه خیلی متفاوت تر

از اونی میشد که بود یا شاید نشون میداد

\_عجب آبروریزی کردم...

آبان داشت به شعر خانم مهربان فکر میکرد...

و محمد پیوسته داشت از اتفاق میگفت

نهایتا گفت

تغییرش بدم به اسمش

\_ مگه میدونی اسم ادبیش چیه؟ شاید اسم

اصلیشون نباشه.

\_ آره راست میگی دوبل میشه خرابکاریم، دیگه

هیچ رقمه نمیشه جمعش کرد...

سارای زنگ زد به آبان تا شماره ی محمد رو ازش

بگیره و آبان گفته بود محمد همراهشه، به همین

دلیل ادرسی داده بود، و گفته بود اگر براشون

مقدور باشه تشریف بیاره.

محمد همراه آبان رفته بود، سارای کمی برای راه

رفتن کنارشون معذب بود خصوصا که حالا

میدونست ادمهای مشهوری هستن.

\_من باز معذرت میخوام خانم مهربان واقعا اطلا  
عی نداشتم و...\_ مشکلی نیست ممنون که تشریف آوردین، در  
واقع الان خوشحالم که فوتبالیست هم هستین  
سریع مشکل حل شد...

آبان ناخودگاه لبخندی زد به این حرف سارای  
تعارف کردن سارای رو برسونن و او گفت با ماشین  
اومده.

آخر هفته قرار بود برن منزل آقای هدایتی برای  
شب شعر و صد البته کوهیار هم قرار بود  
همراهشون باشه، در واقع سارای بخاطر کوهیارمیرفت وگر نه پندار  
خودش هم میتونست بره.

\_چه خوشگل شدی مامان!

چشمهای مشتاق کوهیار و صدای هیجان زده اش  
بود.

وقتی پندار و پناه هم برگشتن سمت سارای کاملاً

با کوهیار موافق بودن

پناه: راست میگه خیلی عالی شدی.

سارای کار به خصوصی انجام نداده بود فقط

برعکس تمام روزهای این مدت کمی با آرامش

آماده شده بود نه با عجله، و این باعث شده بود با

وسواس لباسش را انتخاب کند.

\_مرسی عزیزم مطمئین شما دوتا نمایین؟ خطابش لاله و پناه بود.

لاله در واقع از خدا خواسته منتظر بود سارای

بیرون برود و او سیگاری بکشد، میدانست پناه اهل

لو دادن نیست...

آقای هدایتی خیلی خوش پوش تر از زمانی که در

مدرسه است برای استقبال آمد.

نیما با دیدن سارای در دلش گفت چقدر زیباست...

اما مطمئنا جمله ای نبود که بتونه بلند تکرارش کند، نیما خیلی اتفاقی وقتی که رسول و پندار داشتند

در سالن مدرسه صحبت می کردند شنیده بود که

سارای مادر واقعیشان نیست و در واقع بچه ها را

به فرزندى قبول کرده...

نیما تا چند روز در بهت اتفاق بود باورش نمیشد

یک دختر با سن و سالی که از سارای حدس میزد

چنین کاری کند و همچین مسولیتی برعهده گیرد...

تعدادی از مهمون هایشان اومده بودند، اکثرا خانم

ها و آقایان مسن بودند.

سارای فکر کرد به احتمال زیاد آقای هدایتی در

رودربایستی به پندار گفته حضور کوهیار اشکالی

ندارد! و با خود گفته بود جای شکر دارد، کوهیار اینقدر

خوش زبونه که فرقی نمیکنه، میتونست پیر و  
جوون رو مخاطب خودش کنه!

پندار و سارای رو تنها گذاشته بود و داشت با دوتا  
آقای مسن صحبت میکرد، یکی از اقایون به عنوان  
پدر آقای هدایتی به سارای معرفی شده بود و  
مردی هم سن و سال خودش هم همراه آقای  
هدایتی بزرگ بود که مخاطب کوهیار بودن.

\_ مامان این کوهیار اگر تا آخر مجلس ۱۰ ثانیه

حرف نزد، اسم من پندار نیست. سارای به حرف پندار خندید، صدای  
خنده اش

باعث شد کوهیار برگرده سمتش، و به طبع آقای  
هدایتی و دوستشون!

\_ خانم، ماشالله پسر بسیار خوش سرزبون داری  
دارید.

\_ لطف دارید، اگر اذیت شدین راحت باشید لطفاً به  
 کوهیار بگید، کوهیار جان گاهی فراموش میکنه  
 باید نقطه بذاره آخر جمله هاش.

دوست آقای هدایتی بود که گفت

\_ نخیر، ما دیگه تو سنی هستیم که آرزومونه یه  
 نوه هم سن و سال این شاه پسر داشته باشیم و

باهاش وقت بگذرونیم. سارای لبخندی زد، و آقای هدایتی گفت

\_ محمدرضا جان اگر این دوتا پسر دم به تله بدن و  
 ازدواج کنن!

\_ ماما من کی ازدواج میکنم؟

سوال کوهیار باعث خنده ی جمع شد...

مراسم بی نهایت جذابی بود برای سارای میتونست  
 بگه یکی از بهترین شب شعرهایی بود که شرکت

کرده ، تعدادی شاعر حضور داشتن که شعرهایشان را خواندند، و بحث ها در زمینه ادبیات برای سارای بسیار جذاب بود.

اختتامیه همه ی مجالسشون مشاعره ای بود که برگزار میشد، آن هم به صرف حس و حال خوبش نه رقابت، به ردیف همه چند بیتی میگفتند، کوهیار کنار پندار نشسته بود داشت سیب میخورد و با

دقت به بیتها گوش میکرد تا بیت تکراری نخواند بعد از اینکه پندار بیتی خواند سرها چرخید به سمت خانمی که با فاصله ی یک میز کوچیکی که بین مبلها وجود داشت و نزدیک کوهیار بود.

تا ان خانم خواست بیتی بخواند

— پس من چی؟ مامان بچه ها نمیتونن؟

سوال کوهیار بود با حیرت از مادرش،



محمد رضا بود که میانجی گری کرد  
\_بیا پیش من مرد جوان، من میخواستم تو نزدیک  
من بشینی براهمین نوبت تو نرسیده.  
کوهیار باشه ای گفت و نزد محمد رضا نشست، و  
آخرین بیت را خواند.  
این مشاعره به دلیل حضور کوهیار نوعی فرح و  
شور خاصی به جمع اضافه کرده بود، سارای و  
پندار ترجیح دادن شنونده باشن و بعد از یکی دو  
بیت ادامه ندادند.  
و حالا کوهیار بود که مشغول ادامه بود با  
محمد رضا، پدر آقای هدایتی و دو نفر دیگر.  
سارای دوست داشت با کوهیار چشم تو چشم شود  
تا اشاره کند که ادامه ندهد، چرا که مطمئن بود

کوهیار مثل مشاعره های خانوادگیشان تا یک نفر  
پیروز میدان نشده بیخیال نمیشود. \_چقدر عالیه که اینقدر به شعر  
علاقه داره.

سارای برگشت به سمت صدا، نیما هدایتی بود که  
سارای را مخاطب قرار داده بود.

\_دفعه پیش به عنوان ابزار تنبیه ازش یاد کردین.  
نیما خنده ی کوتاهی کرد و گفت

\_نه به نظرم کوهیار در این سن اونقدر نباید خطا  
داشته باشه که بخواید با شعر حفظ کردن تنبیهش  
کنید، و البته این شور اشتیاقش هم نشان از علاقه  
اشه.

درست بود، چرا که سارای به هر بهانه ای پناه و پندار را با عنوان تنبیه  
مجبور میکرد شعر حفظ

کنند، یا حتی گاهی جایزه تعیین میکرد، کوهیار

همیشه داوطلب بود و پا به پای آنها حفظ میکرد، و حتی در مواقع بیکاری فرهنگ لغت معین و دهخدای سارای را برمیداشت تعدادی واژه ها را با هایلاوتر مشخص و معنی آنها را حفظ میکرد.

سارای هرچند دلش برای کتابهایش که آنگونه با خیال آسوده ی کوهیار رنگارنگ میشد، ریش ریش می شد اما این ذوق و علاقه ی کوهیار برایش لذت بخش بود. به اندازه ای که با شعر و ادبیات دوستی اش خوب بود به همان اندازه با یک سری از درسهایش در مدرسه مشکل داشت.

\_\_بله درسته علاقه ذاتیشه، شاید باورتون نشه اما واژه های دهخدا و معین رو حفظ میکنه.

\_\_شوخی میکنید؟\_\_ نه کتابهای بی نوای من رو میذاره جلوش

لغتهایی که بنظر خودش بانمک میان رو حفظ  
میکنه.

\_این خیلی جالبه و در عین حال منحصر به فرد.  
\_درسته.

\_سخت نیست؟

\_حفظ کردن واژه ها؟

\_نه، بزرگ کردن سه تا بچه!

سارای مکثی کرد، نیما هدایتی اشاره ی خاصی به  
اینکه بچه های واقعی سارای نیستن نداشت، اما  
سوال هم یک سوال معمولی به نظر نمیرسید.

\_هرچیزی یه قیمتی داره تو این دنیا، لذت حضورشون هزار برابر می ارزه  
به سختیش.

محمد رضا در اتمام مهمانی برای شب شعر بعدیشان

که منزل او بود کوهیار را به عنوان مهمان ویژه

دعوت کرد.

و به او قول یک جایزه ی خوب بخاطر مشاعره ی

امشب را داد. کوهیار که از خوشحالی سر از پا

نمیشناخت سارای را متقاعد کرد که این دعوت را

بپذیرد.

سارای امشب بی نهایت از حضور در این جمع لذتبرده بود، کمی شاید

به خاطر غریبه بودن صاحب

خانه معذب بود اما با آن همه اشتیاق کوهیار

نمی‌توانست نه بگوید و پذیرفته بود.

کوهیار در ماشین خوابش برده بود، به همین دلیل

سارای آرام از پندار پرسید

\_ تو چیزی به آقای هدایتی گفتی راجب من یا

اینکه مادر واقعیتون نیستم

\_ نه، چیزی شده؟

\_ نه عزیزم، یه لحظه حس کردم چیزی میدونه.

\_ بجز رسول کسی نمیدونه.

\_ نه عزیزم مشکلی نیست همینجوری پرسیدم...

لاله از نبود سارای استفاده کرده و مشغول سیگار

کشیدن بود\_ از سارای حساب نمی برد اما احترام

زیادی برایش قائل بود، و بی نهایت دوستش

داشت هرچند هیچ وقت توانایی بروزش را

نداشت\_ سنگینی نگاهی را حس کرد.

\_ به من زل زدی یا به سیگارم؟

پناه لبخندی زد.

\_ دیدی من که میگم تو خیلی هم خوب میبینی،

الکی میخوای همه فکر کنن نابینایی.

لاله هم خنده ای کوتاهی کرد.

\_ به سیگارت زل دم.

\_ میکشی بدم؟\_ مامان همینجوری سایه امو با تیر میزنه چه برسه

اینکه بفهمه سیگار کشیدم.

\_ بهش نمیگم!

\_ فرقی نمیکنه، میدونی که ترجیح میده جلوی

خودش بکشم اما ازش مخفی نکنم.

لاله لبخندی زد، سارای از پنهان کاری بیزار بود.

\_ بگو میشنوم.

\_ چیو؟

\_ همون چیزی که با زل زدن به سیگارم مرورش

میکنی.

پناه نفس عمیقی کشید.

\_ دریا تو کلاس کسی نمونده بهش نگفته باشه، همه

بههم یجور نگاه میکنن، اینکه یه بچه ی نامشروعم، نمیدونم از کجا در  
 آوردن ولی چون دریا مامان رو

دیده و تنها چیزی که به ذهنش رسیده همین بوده.

\_ مگه میدونی بچه ی مشروع یا نامشروعی؟

\_ نه!

\_ فرقی داره برات؟

\_ نمیدونم.

\_ منکه مشروعشم خیری ندیدم، از غیر مشروعشم

حتما خیری نمیدیدم.

ا باز تکلیفت باخودت مشخصه.

\_ من شبیه آدمهاییم که تکلیفش با خودش

مشخصه؟

پناه سکوت کرد،

\_ زن بابام دوسال از من بزرگتره، بابایی که ادعا



میکنه عاشقمه، عاشق مادرم بود، یه زن دوسال  
 بزرگتر از دخترش رو عقد کرد، از خدا خواسته به  
 بهونه مستقل زندگی کردنم از خونه پرتم کردن  
 بیرون، الانم عین خوره افتاده به جون بابام  
 شوهرش بده.

\_ چه خیری به اون میرسه تو ازدواج کنی؟

\_ داداش خودشه، یه کاکا زری هم که داره، بابام

هم که مرد هرچی دار و نداره میرسه دستشون بایه اردنگی هم منو  
 پرت میکنن بیرون.

\_ شاید پسره دوست داره.

\_ پناه باین چرندیات گول اون پسره رو خوردی؟

دوست داشتن کیلو چنده؟ یه دختر نابینا رو

سرجمع دوبار دیده ندیده چه دوست داشتنی؟

\_ عشق در یک نگاه

لاله خندید، از ته دل.

\_ وجود نداره، تو کتابها و افسانه ها قشنگه، شاید

آخرین بار هم زال بود اینقدر خوش شانس بود هرودابه ندیده عاشقش  
شده، شاید هم تخیلات فوق

انسانی فردوسی بوده!

هر دو ساکت بودن،

\_ سارای نگرانته، خودخوری میکنی، بهت نمیگه اما

خیلی نگرانته.

\_ من که دیگه کاری نمیکنم.

\_ همین بیشتر نگرانش کرده، یبار هم بهم گفت

باهات صحبت کنم مدرسه اتو عوض کنی، من

مخالفم اما باز میگم اگر بخوای سارای از خداهشه.

\_ چرا مخالفی؟

\_ سارای در عین حال که دوست داره شما رو قویبار بیاره همونقدر داره  
لوستون میکنه، از نظر من

اون تو رفتارش با کوهیار هیچ فرقی با تو و پندار  
نمیداره، قرار باشه همیشه سارای صورت مسئله رو  
پاک کنه، یا مسیر رو اسفالت کنه بگه جلو برید،  
اخرش هیچ گهی نمیشین.

پناه خندید، لاله ادبیات خاص خودش را داشت،  
حتی اوایل فحش های بدتری از او میشنید اما با  
عصبانیت شدید سارای مواجه شد و نهایتاً جلوی  
بچه ها رعایت میکرد.

\_ با مامان چجوری آشنا شدین؟

\_ پاشو برو سر درس و مشقت من حوصله قصه  
گفتن ندارم.

و زیر لب ادامه داد

\_ همچین میگه با مامان چطور آشنا شدین انگار میخواد قصه لیلی و  
مجنون رو بشنوه.

پناه به قیاس لاله خندید. دوست داشت که لاله

اینقدر رک بود. گاهی تلخ بود اما نه حرف لاله

واقعیت ها بودند که تلخ بودند

هما کلاس کیک باکس ثبت نام کرده بود، به نوعی

حرص و عصبانیتش ر اینطور خالی میکرد. بعد از

باشگاه داشت پیاده میرفت سمت خانه، که

ماشینی جلویش نگه داشت، سرش را که بلند کرد

دید طاهاس!

\_ سلام. \_ سلام، شما اینجا چیکار میکنید تمرین ندارید؟

این رسمی صحبت کردن هما برای طاها آزار دهنده

بود.

\_ سرما خوردم، رفته بودم داروخونه تو رو دیدم،

بشین میرسونمت.

\_ نه مرسی مزاحم نمیشم.

\_ نیستی، راهی نیست بشین لطفا.

\_ باشگاه بودی؟\_اره

\_نمیدونستم باشگاه میری، چه ورزشی؟

\_کیک باکس!

طاها تعجب کرد، ورزش نسبتا خشنی میتونست

محسوب بشه، و این با شخصیت هما سازگاری

نداشت.

\_ کارت چیشد؟

\_ کدوم؟

\_ مدلینگ

\_ آهان، نمیدونم فعلا پروژه اشون شروع نشده، اما

مسوول کار گفت خیلی چهره ام رو پسندیده، و  
گفت تا زمان شروع با فراغ خیال فکر کنم و  
تصمیم بگیرم. طاهها یکم دست دست کرد اما نتوست جلوی  
خودش رو بگیره.

\_ پسره؟

\_ کی؟

\_ مسوول پروژه یعنی میگم شاید بشناسم، چون  
دور و نزدیک یه تعداد میشناسم.

هما لحظه ای از سوال طاهها خوشحال شد، شاید  
نوعی حساسیت و. حسادت داشت اما با توضیحی  
که داد، دوباره ناامید...

\_ فکر نکنم بشناسی.

و روش رو برگردوند سمت شیشه ی ماشین و زل

زد به خیابون. از نظرش این بی انصافی بود، این علاقه ی یک طرفه که هرچقدر تلاش میکرد فراموش کند، ازش بگذرد اما نتیجه اش عکس میشد.

طاها سرفه ای کرد و این هما را نگران کرد،

\_ دکتر رفتی؟

\_ دارو گرفتم، ماما اینا شهرستانن، گفتم ممکنه

بدتر شه تنهام، دارو گرفتم.

اما بیشتر دلتنگ هما بود و از قصد مسیر رفت و

برگشتش به داروخانه رو از سمت خانه آنها طول

داده بود به امید دیدن هما، و در اوج ناباوری این

خوش شانسی برایش نتیجه بخش بود.

\_ بیا خونه، ماما خونه اس یه سوپی چیزی

درست کنه، بنظر تب هم داری، تنها نمون. طاها برای این نگرانی هما

برایش، دلش غنچ رفت،

این قفل لامصب چه بود بر زبانش خودش هم  
نمیدانست.

به جای جواب نا خودآگاه زل زده بود به چشمان  
هما.

\_ آقا طاها باشمام!

\_ چیز نه مرسی، خوبم، مزاحم نمیشم.

\_ اوکی هر جور راحتین، ممنون رسوندین،

خدا حافظ.

\_ هما

\_ بله؟ \_ بیشتر فکر کن به قضیه مدلینگ.

\_ چیزی شده؟ چرا اینقدر نگران این موضوعید؟

\_ نه یعنی، اومم، ببین داداشت ادم مشهوریه شاید

یارو اصلا ادم درست حسابی نباشه، قصد



سواستفا...

\_ شما نگران نباشید من بچه نیستم، میتونم  
تشخیص بدم کی قصد سواستفاده داره کی نداره،

خداحافظ شما

و برای بار هزارم به خود لعنت فرستاد، که به جای  
بهتر کردن اوضاع، باز خراب کرد...

هما عصبانی داخل خانه رفت، این عصبانیت  
برایش دیوانه کننده بود، دوشی گرفت و راهی  
دفتر کار سوری شد...

\_ سارای جون نیستن شبنم جان؟

\_ الانا دیگه میرسه، یکم تایم رفت و آمد سارای  
ثابت نیست.

\_ سوری چرا نیومده؟! البته تقصیر من شد باید

زنگ میزد.

\_ نه عزیزم راحت باش، هر موقع دوست داشتی بیا  
 ما همگی خوشحال میشیم آدمهای جدید ببینیم و  
 هم صحبت شیم. سوری هم سرما خورده بود، لاله  
 گفت چند روز استراحت کنه نیاد وگرنه بقیه هم  
 سرما میخورن، دفتر رو باید تعطیل کنه.هما تا آمدن سارای با سوری  
 تماس گفت و جویای  
 حالش شد.

\_ به بین کی اینجاس خوش اومدی عزیزم  
 \_ سلام، مزاحمتون شدم ببخشید نمیدونستم سوری  
 نیست

\_ این چه حرفیه، سوری نباشه ما رو تحویل  
 نمیگیری؟

\_ نه بخدا منظورم این نبود

شبم توضیحات لازم مربوط به کار را به سارای داد و سارای با دو ماگ نسکافه رفت سمت اتاق خودش که هما انجامنظرش بود\_ مشکلی که براتون پیش اومده بود حل شد؟

\_ اون حل شد، ولی مشکلم با تو حل نشده

\_ چه مشکلی؟

\_ عزیزم لطفا جمع نبند، فکر نمیکنم خیلی پیر شده

باشم که بخوای اینقدر رسمی باهام برخورد کنی

\_ نه بخاطر سنتون نیست از سر احترامه

\_ احترام با جمع بستن فعلها حاصل نمیشه

هما لبخندی زد و گفت سعی میکنم.

\_ خب چه خبرا چه کردی رفتی باشگاه

\_اره مرسی از پیشنهادتون سرم خیلی گرم شده، کل حرص و عصبانیت

و انرژی منفیم رو خالی

میکنم

\_من خیلی اهل ورزش نیستم، یعنی فرصتی نیست  
، اما پسرم شنا می‌کند با اون سن کم یجوری حس و  
حالش رو برام وقتی شنا می‌کند تعریف می‌کند که  
متوجه شدم چقدر میتونه مثبت باشه.

\_بچه دارین؟ نمیدونستم متاهلین یعنی نمیدونستم،  
اصلا بهتون نیامد وای چند سالشه؟ جدی جدی؟  
سارای بلند خندید. سوالهایش پشت سر هم بود.  
اما فرصتی نمیداد تا جوابی بشنود.

\_فعلا من و وضعیت تاهلم رو بیخیال، از اون انرژی  
ی بگو که باوجود ورزشت باز تخلیه نشده و اومدی  
اینجا

هما نمیدانست او بیش از حد تابلو بوده یا سارای

تیزبین است.

\_اینقدر تابلوام؟

\_ نه عزیزم، ولی در این چند برخوردی که باهات

داشتم، حدس زدم.

\_ همیشه برونگرا بودم، نمیتونم پنهون کنم.

\_ منم خیلی وقتها مثل توام شاید بخاطر همین

متوجه شدم، و البته برونگرا بودن چیز بدی نیست

\_ راستش...

\_یه آقا پسری هست، که دل دخترمون رو برده تا اینجاش که قابل

حدسه، بقیه ماجرا چیه

\_ که فقط دل من سر خورده، علاقه ای از جانب او

نیست

\_ مگه میشه؟

\_ چرانسه؟

\_ در نگاه اول اگر بهت نگاه کنه، بینهایت زیبا و جذابی، در نگاه عمیق اگر بهت نگاه کنه یه دختر با یه شخصیت فوق العاده ای، براهمین میگم مگه همیشه!

\_ شده دیگه سارای جون، حس میکنم کم کم دارم دیوونه میشم، سرمو گرم میکنم بهش فکر نکنم از ناکجا اباد سرراهم سبز میشه.

و قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش افتاد.  
سارای دلش به حال این دختر زیبا روی سوخت، بنظرش هما واقعا زیبا بود، نه فقط صورتش بلکهسیرتش نیز. هما نزدیک یکساعت از طاها گفت، از حرفهایش و اینکه از دوستان نزدیک برادرانش هست و به خانه ی آنها رفت و امد دارد.

سارای چیزهایی را که در مورد پسر طاها نامی شنید کمی در ذهنش بالا و پایین کرد به نتیجه رسید او نیز به هما علاقه دارد، این حساسیتها یا یکسری واکنش هایی که هما از آنها برای سارای گفت، حکم علاقه داشت اما باز نمیتوانست نظری قاطع بدهد.

سارای به او پیشنهاد خرید داد، خانمها با خرید کردن غم و غصه را فراموش میکردند، هرچند فعلی که راجب او کارساز نبود اما به هر حال

دوست داشت هما کمی سر حالتر باشد، هرچند مدت زیادی نبود که او را میشناخت...

دعوتش کرد یک روز سر تمرین تئاتر آنها بیاید، و هما بینهایت از این دعوت استقبال کرد، و در مقابل سارای را به یک شب شعر در منزل خاله اش دعوت

کرد، سارای به او گفت "اتفاقا دوشب پیش شب  
 شعر منزل معلم ادبیات پسرم بودیم، اونجا یکی از  
 مهمانها اینقدر که کوهیار زبون ریخت و دلبری کرد  
 برای دوره‌می بعدیشون دعوت‌م کرد، اگر تداخل  
 زمانی نداشته باشن، حتما با بچه‌ها میایم.  
 خصوصا کوهیار که بینهایت دوست داره".  
 هما باورش نمیشد سارای بچه داشته باشد، شنیدن  
 دوباره این حرف از زبان سارای برایش عجیب بود،  
 تاخواست دوباره درموردش پرسش، نامش را از  
 زبان خانمی شنید. \_هما  
 سودا بود، خواهر سهیل  
 \_|| سودا جون چه حسن تصادفی  
 \_آره دیدمت تعجب کردم، البته همیشه باون



دوستت که نابیناس میبینمت، تعجب کردم باون  
نیستی.

حرف بدی نزده بود، اما مطمئنا سوری میتوانست  
با کلی لقبهای دیگر خطاب شود، نه نابیناییش و دربهترین حالت، به  
خاطر سپردن یک نام، آن هم نام  
خاصی مثل سوری، حتی برای کسی مثل سارای که  
دوستی ی خوبی با اسم ها نداشت کار سختی  
نبود...

\_ نه با سوری نیستم. معرفی میکنم سارای جون،  
ایشونم سودا هستن خواهر دوست داداشم.  
سارای با خود گفت شاید خواهر طاهای مذکور  
باشد اما

\_ چه لقمه رو پیچیدی خب بگو دوستتم، اتفاقا  
سهیل رسوند منو، با بچه ها اومدیم یه دور بزنیم

میخواهی توام بیا.

سارای لبخندی زد به این بی ملاحظه گی. اما

چیزی نگفت و سعی کرد خود را مشغول تماشایویترین نشان دهد، چرا  
که بعد معرفی او توسط

هما سودا خانم تنها سری برای سلام تکان داده بود  
و اظهار خوشوقتی نکرده بود.

\_ممنون بادوستم هستم، انشالله تو یه فرصت  
مناسب تر.

سارای حس کرد این جمله برایش آشناست، بعد از  
چند لحظه فکر کردن یاد آن روز کذایی افتاد که  
این جمله را از زبان امیررضا شنیده بود

آن ماجرا هر بدی و خوبی که داشت، یکی از خوبی  
هایش صمیمیت امیررضا با سارای بود. که حتی  
گاهی ناخودآگاه سارای رو نونا خطاب میکرد، و

سارای به شوخی میگفت در کلاس حق ندارد او را نونا خطاب کند. در همراهی خرید با هما، سارای کلی وسائل مختلف برای پناه خریده بود، هما فکر میکرد برای خودش میخرد، اما در واقع برای دخترش بود.

پناه در حال حاضر شدن بود تا برگردند موسسه کیسه خریده‌ها را که دید با تعجب پرسیده بود "اینا چیه؟"

\_ با دوستی رفته بودم خرید، یکم برای تو وسایل خریدم.

یکم شامل چند دست ست لباس و شامپو و مواد مراقبتی پوست و مو میشد، و البته کلی چیزهای به قول سارای جینگولی.

N i k i t a

\_من لایق این همه خوبی نیستم.

\_چرا اونوقت؟

\_مامان

\_پناه، همه خطا میکنن همه اشتباه میکنن، من فقط

ترسیدم، ترسیدم بلایی جبران ناپذیر به سرت بیاد.

همین. پس لطفا اون روز رو و اون ماجرا رو

فراموش کن و به زندگی عادت ادامه بده، انشالله

عید که رفتیم مسافرت کلی خوش میگذرونیم.

دارم برنامه میریزم بریم یونان، شاید هم ایتالیا.

باید ببینم کدوم مقدوره فروردین ماه، موافقی؟

\_ با چی موافقه؟

صدای پندار بود.\_ که عید بریم یونان یا ایتالیا

\_مامان شوخی میکنی؟

\_ابدا

\_اما ما که پاسپورت نداریم

\_مگه پاسپورت رو با جیره میدن که تموم شده

باشه، خب میگیریم، البته اقدام کردم.

\_وای مامان راست میگی یعنی به ما پاسپورت

میدن؟

\_یعنی چی مگه شما چه فرقی با بقیه دارین که...

\_نه یعنی...

\_بسه، بدو زنگ بزن به آژانس، خستم وگرنه خودم

میرسوندم کوهیار کجاست؟\_اوف، دیوانه شده از فردای اون شب شعر

هرروز

داره هزار بیت حفظ میکنه برای شب شعر بعدی،

مامان واقعا میری؟

\_میری؟ این یعنی نمیای؟

\_من دیگه سهم امسال رو رفتم، بقیه اش بمونه س  
ال بعد، بیشتر از این رو ظرفیت ندارم.

\_محمد

\_جانم داداش

محمد، در محیط خانه و خانواده همیشه آبان را  
داداش خطاب میکرد و بیرون از خانه کاپیتان،  
حس میکرد بیرون خانواده بیشتر حالت لفظی دارد  
چرا که خیلی از پسرها برای خطاب به هم خیلی  
این کلمه رو استفاده میکردند، و او نمیخواست اینطور تصور شود، این  
خطاب خالص و قلبی بود.

\_خانم مهربان، تو کدوم دوهفته نامه مشغول به

کاره؟

\_نمیدونم، چطور؟ البته تو این دورو زمونه دیگه

کی مجله میخونه!؟

سکوت ابان باعث شد تا محمد دوباره سوالش را تکرار کند.

\_ هیچی کنجکاو شدم، شعرش قشنگ بود، خواستم یه نگاهی بندازم.

\_ اهان تو اینستا... اه نداری که، بابا صدبار گفتم نصب کن، کار سختی نیست، از دنیا عقب میمونی داداش من، الان عصر تکنولوژی

خب این بحث امروز و دیروز نبود، عدم علاقه ی ابان به دنیای مجازی همیشه مورد نقد محمد و بقیه بود، اما به نظرش کاری بیهوده بود، هیچ جذابیتی برایش نداشت.

\_ وای گفتی خانم مهربان، جمله هایی که خواسته نوشتم، سخت بود. نوشتی؟

آبان لبخندی زد و سری تکان داد. آبان اخیرا ناخودآگاه ذهنش به سمت خانم مهربان

میرفت، بنظرش شبیه مسیر هزار تو بود.

پونه داشت از سعید گله میکرد، اینکه دست دست

میکند و با خانواده اش مطرح نمیکند.

\_شاید واقعا دوستم نداره!

سارای فکر کرد اخیرا تبدیل شده بود، به مشاور

عشقی.

البته تفاوتی وجود داشت اینبار، هیچ وقت از

سعید خوشش نیامده بود، خودش هم نمیدانست

چرا دلیل منطقی وجود نداشت، حسی بود که داشت، هرچند هرگز این

را با پونه مطرح نکرده

بود، چه میگفت بی دلیل از دوست پسر تو خوشم

نمی آید؟!!



\_ نمیدونم عزیزم، اما اگر خانواده اش رو در جریان  
نمیداره، یعنی یه جای کار میلنگه.

این را پونه نیز به خوبی میدانست، اما مشکل این  
بود دلش گیر بود...

\_ تو چه خبر؟

\_ کارهای نمایشگاه خیلی عقبه، پشیمونم غرفه رو  
اجاره کردم، هرروز کمتر از دیروز وقت میکنم کار  
کنم. پایان نامه ام رو هم که دیگه نپرس...

\_ تبریز چی آقا مرتضی دوباره چیزی گفت؟! \_ برخورد خاصی باهم  
نداشتیم، جواب من

مشخصه، معین الدوله اس که داره این وسط موش  
میدوونه اون بنده خدا رم علاف کرده وگرنه تالان  
هزار بار عروسی کرده بود، بچه دار هم شده بود.  
حضور آقایان باعث نصفه ماندن صحبتشان شد.

اواسط کلاس بود که منشی در زد و با عذر خواهی  
 رو به محمد گفت خانمی اومدن و میگن خواهرتون  
 هستن، نمیدونم راست میگن یانه اما خیلی اصرار  
 دارن که...

صدای هما اجازه نداد منشی جمله اش رو تموم  
 کنه.

\_ چه دروغی ای بابا، محمد، داداش آبان. صدای دختر برای سارای  
 بسیار آشنا بود.

قبل از محمد و آبان سارای دید که طاهها زند با  
 نگرانی بلند شد و خانم منشی را کنار زد و دررا باز  
 کرد، تا خواست چیزی بگوید

\_ سارای جون!

\_هما!

و همه در تعجب به آن دو خیره شده بودند

\_ شما اینجا چیکار میکنی؟

سارای لبخندی زد، \_ آقای یاوریان برادرتی؟

هما سری تکان داد

لبخند سارای عمیق تر شد،

\_ راسته که میگن دنیا دهکده ای بیش نیست،

تدریس میکنم عزیزم بیا داخل،

و از منشی تشکر کرد.

هما با سارای روبوسی کرد، همه با تعجب به آن دو

نگاه میکردند، بجز طاها که با نگرانی نگاهش

میکرد و این از چشمان سارای دور نماند.

\_ میشناسین همو؟

\_ سارای جون همکار سوریه، تو دفتر دوهفته

نامشون باهاش آشنا شدم.

همزمان چند معما حل شد، برای سارای دلیل تعجببیش از حد و اطمینان سوری از این که دزدی ادبی کار محمد یاوریان نیست، و برای آبان اینکه خانم مهربان در کدام دوهفته نامه مشغول به کار است چرا که دورا دور دوست هما را میشناخت و از وضعیتش باخبر بود. البته حل این معما دوباره ذهنیت خاصی نسبت به خانم مهربان را در ذهن آبان ایجاد کرد.

\_ چیزی شده هما خانم؟

هما نگاهی به طاها کرد، و رو به محمد و آبان گفت.

\_ وای کیفمو زدن، ترسیدم. موبایلم و کلیدم توش بود، مامان خونه نبود، یادم بود کلاس دارین این موقعها ولی کلی دعا و نذر و نیاز کردم اینجا

باشین. \_ چیزیتون که نشد؟

طاها انگار قرار نبود به بقیه فرصت سوال پرسیدن دهد، حجم نگرانی اش قفل زبانش که سهل بود، حجب و حیایش را در مقابل جمع را هم از بین برده بود و اینقدر بی پروا سوالهایش را میپرسید. اما اینبار این سوال طاها باعث تعجب محمد هم شده بود اما سارای سریع جمع و جور کرد اوضاع را

\_ وای نترسیدی؟ خوبی؟

با خنده گفت

\_ اره بابا، دیگه رفت دیگه، وایستادم غریبانه به

حرکت موتوریه با کیفم نگاه کردم، صحنه ی

رمانتیکی بود. سارای بلند خندید به این بیخیالی و البته

توصیفش از ماجرا، اگر خودش بود مطمئناً  
 بینهایت میترسید حتی اگر اتفاقی نمی افتاد.  
 طاها نفسش را بیرون فرستاد، هرچند ته نگاهش  
 همچنان نگران بود.

\_ کار خوبی کردی، من یبار این اتفاق برام افتاد،  
 چیزهایی که تو کیفم بود، خیلی مهم بود، کلی  
 زخم و ذیلی شدم برای نجات کیفم!\_ خطرناکه، هیچ چیز ارزش  
 سلامتیتون رو نداره.

جمله ی آبان بود در خطاب به خانم مهربان.  
 سارای لبخندی زد جوابی نداد.

\_ وای سارای جون من نمیدونستم شما تدریس  
 میکنین، حیف اگر میدونستم معلم پسرها شماین،  
 حتما میومدم منم. البته چند بار گفتم مهمون بیام  
 بدجنس ها من رونیاوردم. وریا کجاست؟

سارای باز لبخند زد، این دختر فرصت حرف زدن به بقیه نمیداد\_ نفس، نفس بکش هما، جای تماشا یه تقلا میکردی کیفیتو میگرفتی، میدونی موبایل چندمه؟

هما چپ چپ به محمد نگاه کرد و به ابان گفت

\_ داداش ببین، یچی بهش بگو!

برای سارای جالب بود، برادر خودش را به اسم و پسر خاله اش را داداش خطاب میکرد.

\_ سارای جون همیشه منم پیام کلاست؟

\_ عزیزم خیلی وقته مثل قبل تدریس نمیکنم، نمیرسونم در واقع این کلاس رو هم راستش تو رو در بایستی قبول کردم، جلسه ی اول که اومدم آقایون از دیدنم تعجب کردن، خدا خدا میکردمنخوان با من ادامه بدن.

\_ چرا؟

\_ سرم شلوغه، کمی سخت می‌رسونم، خودم روم  
نمیشد به آقای دکتر بگم نه.

یک معمای دیگر برای آبان در مورد خانم مهربان...  
\_ ولی جالب بود آشنایی شما و هما.

\_ بله، البته من فامیلی هما جان رو نمیدونستم،

البته اگر میدونستم هم باز شاید نمیتونستم

احتمال بدم خواهرتون باشه، راستش اصلا به شما  
نمیاد خواهری به زیبایی هما داشته باشین.

این جمله ی سارای باعث لبخند آبان و طاهای و خنده ی امیررضا و هما  
شد.

\_ دست شما درد نکنه خانم مهربان، این یعنی من  
زشتم؟

\_ وای نه، قصد جسارت نداشتم، ببخشید فکر کنم  
بد گفتم یعنی...



\_ شوخی کردم، چه افتخاری بزرگتر از این که یه  
 خواهر دارم به زیبایی فرشته ها.  
 هما از این تعریف محمد تعجب کرد، این دو همیشه  
 در حال کل کل باهم بودند و همچین تعریفی  
 مطمئنا بی دلیل و از روی خیر و محبت برادرانه  
 نبود بلکه مشکوک هم بود...  
 آبان هم مشکوک محمد را نگاه کرد، اما سر پایین  
 افتاده ی طاها نشان از این بود که جمله ی محمد  
 مخاطبش طهاست نه هما یا خانم مهربان. محمد تیزتر از این حرفها  
 بود، تا به امروز هم اگر  
 متوجه چیزی نشده بود، به دلیل عدم دقتش بود  
 چرا که حدس نمیزد، و البته حجب و حیا و  
 خودداری بیش از حد طاها هم دخیل بود که  
 توجهی نداشته باشد به این موضوع که ممکن

است بین طاها و خواهرش خبری باشد.  
 بعد از کلاس سارای به تعارف هما را به خانه اش  
 دعوت کرد، اما هما گفت انشالله بعدا، چرا که  
 مشتاق است کوهیار را ببیند.

\_ کوهیار کی بود گفتی به خانم مهربان؟  
 \_ پسرش.

با این جواب ابروهای ابان و محمد بالا رفت،  
 امیررضا با خبر بود، خودش را بیخیال نشان داد.  
 \_ مگه ازدواج کرده؟

\_ نمیدونم، راستش منم وقتی شنیدم تعجب کردم،  
 اسم پسرش کوهیاره، یاد اون پسر بچه شیرین  
 زبون افتادم طرفدارت بود با اون و خواهر برادرش  
 ناهار خوردیم، اسم خاصی ادم فراموش نمیکنه.

\_ حلقه نداره دستش.

با

جمله ی آبان بود که برای بار دوم ابروهای محمد

لا رفت، آبان کسی نبود که دقتی به این مسائل

داشته باشد و حالا چرا حلقه داشتن و نداشتن

خانم مهربان توجهش را جلب کرده بود!\_نمیدونم، شاید حلقه نمیندازه،  
شاید هم جدا شده،

در کل اصلا بهش نمیاد که بچه داشته باشه.

آبان خواه و ناخواه فکرش می رفت سمت خانم

مهربان و حال مشغله ی فکری جدید اینکه "او یک

مادره"، به نظرش این دختر با یک معادله دو

مجهولی هم حل نمیشد، نگاهی به طرح روی میز

انداخت، اما خیلی نمیتوانست تمرکز کند ترجیح

داد بیخیال شود...

زن بابای لاله، یک شام خانوادگی ترتیب داده بود،  
و لاله به اجبار شرکت کرده بود، کسی شاید خیلیتوانایی در مجبور  
کردن لاله به کاری نداشت، اما  
پدر لاله دست گذاشته بود رو نقطه ی حساسش،  
یعنی سارای و بچه ها، لاله به هیچ عنوان دوست  
نداشت سارای بفهمد پدر لاله بخاطر او و بچه  
هاست که اون را تحت فشار گذاشته است.  
بار اولی که پدر لاله شنید او میخواهد هم خانه ای  
داشته باشد، در وهله ی اول مخالف بود، اما وقتی  
با سارای آشنا شد، دید دختر بدی به نظر نمی اید  
اما شدیداً مخالف حضور بچه ها در خانه ی  
دخترش بود، و مکرراً به لاله میگفت "بچه هایی که  
پدر مادرشون نخواستن، آوردین خونتون که چیکار  
کنین؟!"

مطمعنا سارای اگر کلمه ای از این حرفها را میشنید  
 یک دقیقه هم پیش لاله نمی ماند، اما لاله نه  
 بخاطر سارای و بچه ها بلکه بیشتر به خاطر خودش انها را کنارش  
 میخواست.

برای لاله سارای، پندار، پناه و کوهیار خانواده ی  
 واقعیش بودند.

بیان حس و احساسش همیشه برایش سخت بود،  
 اما با چنگ و دندان چیزهایی را که میخواست  
 حفظ میکرد.

\_ کم پیدااید لاله خانم!

صدای کامبیز بود، برادر نیّر\_ زن باباش.

\_ میبینی کامی جان چقدر این دختر بی معرفته یه

سر به مامان باباش هم نمیزنه، مگه اینکه به زور و

خواهش دعوتش کنی.

به مامانم سر میزنم هر جمعه، نگران نباش، بابامهم زیاد دلتنگ من  
نمیشه، دوری و دوستی رو

ترجیح میده، این وسط کسی دلخور نیست نیر  
جوون.

نیر جون را به حالت تمسخر بیان کرد.

نیر با حرص نگاهی به لاله انداخت و کامبیز

چشمکی به خواهرش زد به معنی اینکه بیخیال!

خواهر مارم کلا حساب نمیکنی؟

مگه من مامور سرشماریم؟

نیر با حرص ازشون فاصله گرفت کامبیز خنده ای

کرد و گفت

کم حرص بده این یکی یدونه ی مارو.

لاله جوابی جز یک پوزخند نداشت.

کامبیز اهل زن و زندگی نبود، اما بنظرش لاله

با اینکه نابینا است اما بسیار زیباست، حتی  
نابیناییش چیزی از زیباییش کم نمیکند.  
و البته اگر نابینا نبود تا بحال حتما مخش را زده  
بود، چرا که علاوه بر زیبایی غرور خاصی دارد و  
کامبیز با این خصلتش نیز حال میکند. \_ ترکیه خوش گذشت لاله جان،  
بیخبر رفتی و گرنه  
تنهات نمیداشتم.  
مادر نیّر بود  
\_ تنها نبودم  
\_ به هر حال هیچ کس خانواده آدم نمیشه، با  
وضعیت توام عزیزم با یکی از اعضای خانواده بری  
بهتره.  
دیگر طاقتش تمام شد از شنیدن این همه طعنه...  
\_ یکی از اعضای همین خانواده من رو از خونه

خودم بیرون کرد، تا تنها زندگی کنم، پس حتماً تنهایی از پس خودم بر میام.

صدای اخطار داره پدرش بود

\_ لاله!

نیر: لاله من اومدم خودت آوای رفتن کردی، من

این وسط چیکاره بودم؟

\_ جدا؟

\_ کافیه لاله!

لاله بلند شد رفت سمت اتاق تا مانتو و شالش رو

بردارد، اما پدرش هم دنبالش رفت.

\_ خجالت نمیکشی؟ این چه برخوردیه؟ این

دختریه که من تربیت کردم؟

\_ من باید خجالت بکشم، یا زن تو و فامیلهاشونکه نمیدونن چپ و

راست چطور بهم توهین کنن و



مسخره ام کنه. منه کور که جایی از این زندگی رو  
نگرفتم. بابا دست از سرم بردارید من هیچی  
نمیخوام، یه قرون از پول تو، محبت تو هیچی  
نمیخوام.

\_خودسر شدی، هرچند زندگی کردن با چندتا بی  
سرپرست که معلوم نیست کجا و چطور بزرگ  
شدن، باید هم تاثیرهای خودش رو میذاشت.

\_بابا بمن نگاه کن؟ من چند سالمه؟ من تو سنیم  
که از کسی تاثیر بگیرم؟

پدرش زل زد به دخترش

\_اونایی هم که میگین بی سرپرست خانواده ی

منن، هزار برابر از تویی که پدر منی به من نزدیک

ترن، تو حضور اونا هیچ احد الناسی حق نداره بهمن توهین کنه، اما  
کسی که از گوشت و خونمه

انگار غیرتی که باید خرج دخترش کنه رو نداره....  
 جواب حرفه‌اش یک سیلی محکم بود، انتظار این  
 یکی را هیچ کدامشون نداشتند، نه لاله و نه مجید.  
 اینکه مجید چقدر لاله را دوست داشت، چیزی نبود  
 که قابل کتمان باشد، بخش اعظم حسادت نیر نیز  
 از باخبر بودن این حس بود، اما مشکل این بود،  
 مجید در آن واحد شدیداً تحت نفوذ همسرش بود،  
 و شاید برخی برخوردهای اخیرش با دخترش  
 نشأت گرفته از آن بود، اما مطمئناً این سیلی چیز نبود که حتی نفوذ  
 نیر هم به او چنین قدرت  
 اعمالی دهد.

مات به صورت دخترش نگاه کرد، اشک سفید رنگی  
 از چشمان لاله پایین افتاد، لاله کسی نبود که به  
 این راحتی ها گریه کند اما دیگر این یکی بیش از

حد ظرفیتش بود.

تنها کاری که بعد از خروج لاله از خانه انجام داد، تماس با آقای هشمتی بود، تا مطمئن شود دم در است، لاله در رفت و آمدهای معمولش به جاهایی که شناخت داشت هیچ وقت دچار مشکل نمیشد، اما انگار در سه شنبه بازارهای دم عید به تنهایی قدم میزد. وقتی رسید خانه، مطمئنا حصار سارای که بی هیچ منتی به او هدیه میکرد میتوانست کمی مرهم بخش باشد برایش.

سارای وقتی لاله را بان پریشانی و رنگ پریده دید ، شوکه به سمتش رفت، لاله بی هیچ حرفی حصارش کرد و آرام شروع به گریه کرد.

مطمئن نبود چقدر در حصار سارای بود و او چقدر

مادرانه او را به حصار کشید و نوازش کرد، اما هرچه که بود به او قدرت و آرامش داد. ماگ نسکافه را به دستش داد، و روبرویش نشست. \_ مجید بهم سیلی زد!

انتظار چنین برخوردی را از آقا مجید نداشت، مرد محترم و پدر مهربانی بود، و این شاید کمی... لاله نمیتوانست بیشتر از این قضیه را برای سارای باز کند، یک سر این قضیه مربوط میشد به او و بچه ها.

هرچند سارای نیز اخیراً مشکوک شده بود به این اصرارهای بیش از حد مجید برای ازدواج لاله، و حس میکرد شاید بخاطر حضور او و بچه ها باشد. اصرارهای همیشگی اش هم از لاله برای اینکه اصل

حرف را بداند سازگار نبود! لاله بی هیچ حرف دیگری بلند شد تا به اتاق برود.

\_ میخوای پیش من بخوابی؟

میخواست، دلش برای مادرش تنگ شده بود و وقتی سارای در حصارش میگرفت دقیقاً همان حس را داشت، اما نمیخواست وابسته شود. زندگی کما بیش به او اموخته بود داشته هایش ابدی نیست، مثل مادرش و پدرش...

\_ نه!

سارای ذهنش درگیر لاله بود نمیتوانست روی کارش تمرکز کند، این نه ی قاطع لاله برایش همان حکم "نیکی و پرسش بیهوده" داشت، برای همین بعد از تعویض لباس و مسواکش رفت اتاق لاله. دوست داشت با آقا مجید صحبت کند، اما بدون

اجازه ی لاله، کمی ریسک داشت.

حق با لاله بود، سر و کله ی مادر و خواهر هاله دوباره پیدا شد، مبلغ قبلی کم پولی نبود مطمئنا پول مواد چند ماه که سهل است، چند سالشان را فراهم میکرد، اما این بار اظهار داشتن، عروسی بهم خورد و با آن پول خانه ای رهن کرده اند در جایی بهتر اما فعلا هیچ کدام کار ندارند، و تا پیدا کردن کار مناسب مبلغی را به عنوان قرض از او میخواستند. نمیدانست چه باید بکند، از طرفی دلش برایشان میسوخت، از نظرش آنها نیز به نوعی بدبخت بودند، او اگر سارای را نداشت اگر سارای هزینه ی تحصیل او را به عهده نمیگرفت اگر پشتش نبود اینجایی که الان بود نمیبود، شاید او نیز بعد ۱ ۸س

الگی که مجبور بود موسسه را ترک کند کارتن خواب میشد شاید او نیز گرفتار اعتیاد میشد، سارای موهبت الهی بود در عوض رهاشدن و تنها شدن از طرف خانواده ی خودش، اوایل شاید ناراحت بود با خود میگفت کاش او را نیز در ان جمع نگه میداشتند با همه ی کمبودها و فقر، اما با دیدن صحنه ی رقت انگیز روبه رویش خوشحال بود، سارای فقط برای پناه و پندار و کوهیار مادری نمیکرد.قبل از انها مادر هاله بود دختری هم سن و سال خودش او را راهی دیار غربت کرد با هزینه ی خودش تا مدت‌ها که لاله در ترکیه کاری پیدا نکرده بود سوای شهریه ی دانشگاهش هزینه ی زندگیش را نیز تقبل میکرد البته در چند سال اول باینکه

کار نیمه وقتی داشت اما سارای میترسید کفایش را ندهد و همینطور هم بود و همیشه مبلغی بیشتر از شهریه اش برایش ارسال میکرد.

زمانی که میخواست در تهران مزونش را افتتاح، دچار مشکل مالی بود برای خرید مکان درجایی که میخواست، سارای در نهایت سخاوت ماشینش را فروخت و به او داد، و مبلغی را هم که جمع کرده بود تا برای خود خانه ای بخرد آن را نیز به هاله داد، هرچند هاله به عنوان هدیه یا کمک آن پول را قبول نکرد، به شرط اینکه نصف مکان به نام او شود مبلغ را پذیرفت. هاله چند سال بعد خواسته

بود نصف دیگر را از سارای به قیمت روز بخرد و پولش را به نوعی پس دهد اما سارای گفته بود دست نگه دارد، "چیزی تا ۱۸ سالگی پندار و پناه



نمانده، زمانی که آنها از موسسه بیرون بیایند  
 مطمئناً برای کوهپیار زندگی در آنجا به تنها حتی  
 اگر فقط شبها هم باشد سخت خواهد بود و به  
 پشتوانه‌ی مالی شاید بتواند فرزند خواندگی  
 کوهپیار را تماماً به عهده بگیرد."  
 بچه‌ها همیشه در الویت زندگی‌اش بودند.  
 وقتی صدای خواهرش باعث شد، از دنیای فکر و خیال بیرون آید.  
 \_ندارم، دستگاه تولید پول هم ندارم، شبا هم تخم  
 طلا نمیذارم، هرچی دستم داشتم دادم بهتون.  
 \_هریه مانتوت اینجا کم کم یه تومنه،  
 هاله با حالتی عصبی گفت  
 \_خب؟  
 \_خب بگو نمیدم، بگو ادم حسابتون نمیکنم، دیگه

چرا دروغ میگی ندارم.

برای یک لحظه خواست بگوید دقیقا تک تک جمله  
 هایت واقعیستی است که به زبان نیاوردم اما\_ من اینجا هزارتا کارمند و  
 طراح دارم، براب مکان

مزون اجاره میدم، اگر هر لباسم کم کم یه تومن  
 هم فروش بره، مجبورم خرج اونها کنم، نه دم به  
 دیقه خرج کسایی که ولم کردن حالا دارن خونمو  
 میمکن.

\_ از خداتم باشه، منم میداشتن تو یتیم خونه مثل  
 تو خانم میشدم، برا خودم کسی میشدم، اما من  
 جور تورم کشیدم، پای منقلشون نشستم،  
 خدمتشونو کردم کل زندگیم، حالا وظیفه ی تو.  
 نه لطافت سارای جوابگو نبود باید از جدیت لاله  
 الهام میگرفت برای جواب دادن به انها.

\_ دقیقا وظیفه ی چی؟ درقبال کی؟ برای چی؟

اینکه معتادم نکردن؟ اینکه تنها و بی کس بزرگشدم؟ اینکه جای سر  
منقل نشستن، عین سگ صبح

تا شب کار کردم تا به قول تو بشم خانم؟ اینکه علا

ف نمیچرخم پول تیغ بزنم؟ کل اینهارو هم که

حساب کنی، بیشتر از اینشو بهتون دادم.

بعد بلند شد و خم شد روی میز به سمتشان به

خصوص خواهرش

\_ بین تنها نکته ی مشترکم بین من و تو اون رگیه

که اگر بزنه به سرش بد خیلی بد روزگار ادمهایی

که خوره شدن رو درمیاره.

بعد رو کرد به مادرش

اون پولی که به بهونه عروسی و هرچیز دیگه ازم

گرفتی، باشه به جبران به دنیا آوردنم، هرچند نرخ

روز هم حساب میکردی نه درد زایمانت خرجشاونقدر بود نه پول شیری  
که بهم دادین یا ندادین.

بیشتر از کوپنم و کوپنتون خرجتون کردم، الان هم  
خوش اومدین چیزی بین من و شما نمیمونه.  
خواهرش با عصبانیت بلند شد.

\_ فکر کردی شهر هرته؟

هاله رفت و دقیقا مقابلش ایستاد

\_ فرضا که نیست، چه گهی میخوری؟ میری میگی

خواهرم خرج موادمو نمیده؟ یا چی؟ میزنی

میکشی منو؟ چیزی به نامم نیست که قانونا بخواد

بهت برسه، نه کسی رو دارم نه چیزی رو دارم که از

مرگ بترسم، از خدامه یکی خلاصم کنه. دیگه چی

موند؟\_ ابروتو اینجا میبرم.

\_ اینجا ابرویی مونده برام؟ برامن اگر ذره ای مهم

بود قراره کی چی بهم بگه و چی راجبم فکر کنه از  
همون اول که شما دوتا تابلو بودین، راهتون  
نمیدادم ازمایش نمیدادم. برو ، برو هرگهی  
میخوای بخور، هر جور خواستی ابرومو ببر، فقط  
جلوی چشم خودم نباشید.

هر باری که مزون هاله امده بودند به هر طریقی  
پولی از او گرفته بودند اما انگار امروز روز  
شانسشان نبود.

پولی که از هاله گرفته بودند با ادعای عروسیسپس گفته بودند خرج  
اجاره خانه شده است،

دروغی بیش نبود، چرا که داوود پدر هاله پول را از  
مادر و خواهر او گرفته بود، و با داشتن آن حجم  
پول باد به غبغه اش خورده بود و میخواست وارد  
حرفه ی فروشندگی شود، خرده فروشی ها دیگر

کفاف خرج روزانه اش را هم نمیداد، اما هزار نفر  
زرنگتر از او در این کار بودند، و هوشیارتر، به  
راحتی سرش کلاه گذاشته و جنس قلبی به او  
داده، و پولها را بالا مشیدند، حالا صفر صفر بودند،  
در واقع این داوود بود که این بار زن و دخترش را  
فرستاده بود سراغ هاله. اما بادت خالی باید  
برمیگشتند، در واقع اصرار و عصبانیتشان از ترس  
داوود بود، کار آسانی نبود که به او بگویند  
دستشان خالی است.

هاله دلش به حال خودش می سوخت اما ته دلش خوشحال بود که  
سارای را داشت سارای برای او  
یک موهبت الهی بود. گوشی را برداشت و با  
سارایی تماس گرفت بعد از سفرش به ترکیه و  
اقامت یک روزه در خانه آنها دیگر ندیده بودش. و

حالا عجیب احساس دلتنگی میکرد.

آبان همچنان ناظر مشاجره های وریا و محمد بود، وریا زمانی که عصبانی میشد قابل پیش بینی نبود، و ادب و احترام را فراموش میکرد، از آخرین باری که آبان در کلاس به او تذکر داده بود، کم و بیش با آبان نیز سرسنگین بود اما خب احترامی که تک تک اعضای تیم برای آبان قائل بودند به هیچ رقم قابل انکار نبود. آبان تصمیم جدی گرفت برای صحبت با محمد و حل کردن این قضیه، نمیشد بیشتر از این ادامه پیدا کند، این تنش ها عملکردشان را تضعیف میکرد.

در کافه ی یکی از دوستان دوران دانشگاهشان نشسته بودند و از طبقه ی بالا به ادم هایی که به

کافه رفت و آمد داشتند نگاه میکردند، میلاد هر  
 زمان که محمد و آبان یا هر یک از بچه های تیم به  
 کافه اش می آمد اجازه نمیداد کس دیگری به طبقه  
 ی بالا برود

\_ نمیخوای بگی چرا اینجاییم؟

هرچند حدس زدنش برای محمد کار سختی نبود.

\_ فکر میکردم اون داداشی که میبندیم به ناف هماز ته دل محمد، من  
 و تو ندارتر از این حرفهاییم،

من با همه راحت نیستم، به همه حرفهام رو

نمیتونم بگم اما تو همه نیستی و فکر میکردم توام

حداقل...

\_ داداش، من اگر نگفتم سر قولیه که قبل این

ماجرایا به وریا دادم نه چیزهایی که تو میگی، من

خاک پاتم خستم.



\_ نخواستم عهد بشکنید اما خیلی کش پیدا کرده

این تنش های شما، بین خودتون حلش کنید.

\_ حل شدنی نیست.

\_ و قراره چه اتفاقی بیفته؟

\_ چیزی از قراردادمون نمونده، یا اون میره یا من.

آبان باورش نمیشد که تا به اینجا به موضوع فکر

کرده و با او مطرح نکرده،\_ اگر همزمان برای تیم ملی دعوت شدین؟

\_ نمیدونم داداش کلافه ام.

\_ وریا یه دختر خاله داره، چند باری که پیش

اومده بود گفته بود خاطرش رو میخوام و از این

حرفها.

آبان در سکوت نگاش کرد.

\_ چند وقت پیش مست بوده، زنگ زده به

دختره و...صبحش به من زنگ زد رفتم جمعش کردم دختر  
 بیچاره رو رسوندم خونه اش، حالا زیر  
 مسسولیتش نمیره، میگم باید بری خواستگاریش  
 نمیفهمه نمیره تو کتتش. سر این کنتاکت داشتیم که  
 یهو وسطش فاز برداشتتش که چستو گرفته، به تو  
 چه، تو چه کاره حسنی و چی و چی و چی  
 اخرشم میگه خیلی دلت میسوزه تو عقدش کن....  
 لا اله الا الله!

شنیدن این ها راجب وریا برای آبان ثقیل بود،  
 میدانست که وریا کمی شاید...

اما در این حد و اندازه حدس نمیزد، خب این  
 اصرارهای محمد برایش عادی بود، آنها از یک  
 خانواده بودند و حتی الان آبان هم با محمد موافق

بود، اما متاسفانه اصل کار فرد دیگری بود. بهش گفتم بابا کافی یه  
جوری دختر خاله ات تو

قوم و خویشت بگه، رسانه ایش کنه، میدونی  
بدبخت میشی، پررو پررو میگه آبروی خودش  
میره.

\_ چرا نمیره خواستگاری؟

\_ بعد گندی که زده آقا میگه اونیکه میخوام نیست،

تف به شرف و خواسته هات، کور بودی، داداش

بخدا تا خود خونه دختر بیچاره از ترس لرزیده و

گریه کرده، خدا میدونه این بی ادب چیکارا که

نکرده بود، دلم سوخت یه لحظه گفت یه آشغالی

حا

به خواهر من چپ نگاه کنه زنده اش نمیدارم

لا...

انگار حق با محمد بود، چیزی نبود که قابل حل از جانب او باشد.

سارای بالاخره ترجمه اش را تمام کرده بود و به دست آقای شاهد رسانده بود، هرچند آقای شاهد انتظار داشت یک ماه قبل به او تحویل داده میشد، اما نشد.

جعبه ی شیرینی به دست سمت موسسه رفت، میدانست پونه آنجاست، پس حواسش بود از

شیرینی های مورد علاقه ی او نیز بخرد.

\_ حالا این شیرینی برای چاپ شدن کتابته یا تموم شدنش؟

\_ دومی، کتاب من نیست کتاب نویسندشه، راحت شدم این پایان نامه و نمایشگاه هم تموم میشد، واقعا یکم احساس راحتی میکردم.

- \_ تموم میشه، تو همیشه از پس همه چی برمیای؟
- نمایش چطور پیش میره؟\_ عالی، چیزی نمونده تا اجرا، تو چی؟ سعیدا!
- \_ هیچی، یکم باهاش دعوا کرده، داد و بیداد و قهر اما به جایی نمیرسه!
- \_ و تصمیم نهایی؟\_ چی میتونه باشه؟
- \_ حدسش اینقدر سخته برای خودت؟
- \_ سارای من دوستش دارم؟
- \_ زهر به جون میخوری، برای اینکه دوستش داری؟
- \_ چه توقعی ازم داری؟
- \_ همون انتظاری که عقل خودت هم از خودت داره، فقط من نیستم، خودت هم خوب میدونی راه درست چیه!

\_ میدونم، نمیتونم!

\_ پونه، همیشه تو رو نسبت به سن و سالت عتقلتر

دونستم، نمیتونم یه بهونه است، آدمهایی هستن

که بعد ۲۰ سال مواد رو میذارن کنار، بعد تو یه

دوستی ی یساله رو نمیتونی؟

\_ یک سال و ۷ ماه! \_ حس واقعی عجین میشه تو گوشت و خون

\_ از کجا میدونی وقتی تجربه اشو نداری؟

سارای مکثی کرد از حرفی که شنید، میدانست

پونه ناراحت است اما دلیل نمیشد که با این لحن

باو صحبت کنم.

\_ آره عزیزم، من تجربه ندارم.

دستی روی شونه ی پونه گذاشت و گفت

\_ با باتجربه هاش صحبت من، مطمئنم از پیش

برمیای من برم کلاس فکر کنم اومدن آقایون.

\_من منظوری نداشتم سارای!

گر میشد بی منظور کل نگرانی های کسی را پودر

کرد در هوا! اما جز لبخند چیز دیگری نگفت.

از قضا امروز دوقطبی بود برایش، بخاطر کتاب

بسیار خوشحال بود اما ابتدا پونه و حالا این پسر

به نسبت بی ادب 'وریا همت'.

نهایت تلاشش را میکرد تا جوابی ندهد.

\_ خوبید خانم مهربان؟

سارای نگاهی به آبان رئیسی انداخت و در جواب

بله ممنونمی گفت.

وریا با پوزخند گفت

\_ ارثیه انگار! سارای: چی؟

\_ دماغ تو کفش دیگران کردن، به اسم نگرانی.  
 سارای متوجه منظور او نشد، اما منظور نهفته در  
 این جمله برای محمد و آبان به روشنایی روز بود.  
 محمد: وریا حواست باشه با کی داری صحبت  
 میکنی.

وریا پوزخندی زد.

\_ آقایون نظرتون چیه دعوها و مشکلات  
 شخصیتون رو بیرون از کلاس حل و فصل کنید!  
 وریا: قربون آدم چیز فهم، کاش همه میفهمیدن  
 موضوع شخصی یعنی چی؟!

آبان مطمئنا قرار نبود جلوی سارای چیزی بگوید، به همین دلیل نگاهی  
 به وریا کرد و به محمد اشاره  
 کرد چیزی نگوید.

انگار این سکوت وریا را جری کرد، مشکل این بود



خودش هم از بابت خطایش تحت فشار بود و  
بیشتر دنبال کسی بود تا خودش را تخلیه کند!  
او آدم بد دلی بود و مشکل همین بود نمیتوانست  
به دختر خاله ای اعتماد کند که به آن راحتی  
خودش را تسلیم او کرده بود غافل از اینکه آن  
دختر آنقدر کور کورانه عاشق او بود که جز او  
نمیدید. چه برسد...

وریا: سگ گله ام گاهی از خودش یه خودی نشون  
میده، همیشه هم حرف حرف چوپون نیست.  
سارای نفس عمیقی کشید، و برای ممانعت از  
استمرار این بحث که هیچ ازش سردرنمیاورد جز  
بی ادبی های وریا همت، حواسشان را به کتاب  
معطوف کرد.

بعد از کلاس مستقیم رفت سراغ دکتر مشفق، خودش به اندازه ی کافی مشغله داشت، و ترجیح میداد درگیر این کلاس پر مخاطره نباشد. دکتر مشفق از خواسته ی سارای تعجب کرد.

\_ چیزی شده خانم مهربان.

\_ نه، نمیرسونم راستش رو بخوایید، بار اول همراهیتم تو رو درباستی نتونستم نه بیارم و الان این حجم از کلاس هفته ای سه جلسه و کارهای خودم باعث میشه نرسونم.

\_ اما من حس میکنم مسئله ی دیگه ای مطرحه.

\_ خیر خیالتون راحت، من چندتایی از دوستانم و همکارهای قبلیم هستن که زبان فرانسه تدریس میکنند اگر دوست داشته باشید، میتونم معرفی کنم، اما اگر خودتون کسی رو بشناسید که بحثش

جداست.

\_اینطوری همیشه که خانم مهربان، در جریانید که

این آقایان ورزشکارای این مملکتن، کمی آبروی

موسسه هم مطرحه، به هر حال...

\_آقای مشفق این آقایون بارها معلمشون تغییر

کرده، سوای اون یه چیز نرمال و عادیه تغییر معلم،

بی احترامی بهشون همیشه که نگران آبرویموسسه باشید.

\_ اجازه بدید بنده راجب این موضوع کمی فکر

کنم، و بعد صحبت کنیم.

سارای با خداحافظی موسسه را ترک کرد.

دکتر مشفق پی تماس تلفنی جریان را با سهیل

مطرح کرد و با کلی زبان ریختن و تعارف پرسید

آیا مشکلی پیش آمده در کلاس که خانم مهربان

اصرار دارند کلاس را ادامه ندهند.

سهیل بهتون اطلاع میدمی گفت اما خوب

میدانست این واکنش از کجا نشات میگیرد با

محمد تماس گرفت و گفت جمع شوند خانه ی

کاپیتان چون میخواهد چیز مهمی را بگوید.

هر پنج نفر زل زده بودند به سهیل و منتظر بودند

تا آن موضوع مهم را بگوید،

هما بی طاقت گفت

\_ وای سهیل استخاره میکنی، بگو دیگه.

سهیل خنده ای کرد و گفت

\_ اخه اصلا مربوط به تو نیست، تو اینجا چیکار

میکنی؟

آبان تحت هر شرایطی دوست نداشت کسی حتی

به شوخی به خواهرش توهین کند.

\_ سهیل جان اینجا خونه ی هماست، قرار نیست کسی برای حضور خواهر من تعیین تکلیف کنه!

محمد: ایول اقتدار!

و امیررضا با انگشتش علامت لایک را نشان داد.

سهیل: شوخی کردم کاپیتان، من غلط بکنم،

شوخی کردم هما جان.

هما لبخندی زد و چیزی نگفت.

طاها خوشحال بود از حمایت آبان، شوخی های

سهیل را با هما دوست نداشت، حتی بی منظور.

\_ دکتر مشفق بعد کلاس باهام تماس گرفت، گفت

خانم مهربان دیگه نمیخواد بیاد کلاستون و آیا

مشکلی پیش اومده؟هما: چیکارش کردین سارای جون رو؟

محمد: چرا بخاطر وریا؟

هما: مگه وریا چیکار کرده؟

آبان انتظار این را نداشت، و این واکنش های غیر

قابل پیش بینی خانم مهربان!

این را دوست نداشت، اما میدانست که تا الان هم

صبر تحمل نشان داده است در مقابل بی ادبی و

گستاخی های وریا!

برای آبان هنوز مسئله تاهل و بچه داشتن خانم

مهربان حل نشده بود\_ خودش هم نمیدانست چرا

اینقدر کنجکاو این مسئله است\_ و حالا یک مسئله

دیگر. کسی جواب سوال هما را نداد، همه در فکر فرو

رفته بودند، به همین دلیل هما دوباره تکرار کرد

طاها: یکم رعایت نمیکنه تو کلاس، یه چند باری با

لحن بدی با خانم مهربان صحبت کرده، ولی خب

خانم مهربان خیلی جوابش رو نداده، حدس  
 نمیزدیم همچین تصمیمی بگیره، اما خب حق داره.  
 هما سر در نیاورد از این جواب.

\_چه کنیم؟

سوال سهیل بود.

محمد: اگر نخواد که نمیتونیم مجبورش کنیم.\_ یعنی پی اش رو  
 نگیریم؟

بعد از سکوت چند ثانیه ای سرها چرخید سمت  
 آبان.

\_صحبت کنیم، اما دلیل این درخواست ایشون  
 ریشه در چیزی داره، به نظرم تا اون حذف نشه،  
 برنگرده کلاس.

طاها: به وریا بگیم نیاد؟

محمد: حرف گوش میده مگه؟

سهیل: شما دوتا که بالاخره نگفتید چه مرگتونه  
هی ک...

طاها با لحن تندی نام سهیل را تکرار کرد.

و سهیل متوجه شد چیزی نمانده جلوی هما کلمه

ای که نباید را بگوید. آبان لحظه ای به سهیل نگاه کرد، و در یک  
تصمیم

آنی به نتیجه رسید رفت و آمد به خانه را باید با

سهیل کم کند، خانه ی مجردی چند پسر نبود که

هر جور شوخی یا حرفی را به راحتی عنوان کند.

هما بی هیچ واکنشی به سمت آشپزخانه رفت.

و سهیل دوباره در حال معذرت خواهی بود.

هما خود را با شام روی گاز مشغول کرده بود که

طاها وارد آشپزخانه شد

\_ هما جان میشه لیوان آب بهم بدی.



هما از آن پسوند جانی که در انتهای اسمش آمده بود تعجب کرد اما چیزی نگفت، بدون نگاه به طاها لیوان را دستش داد. \_بخشید صدام رفت بالا، اما بهتر بود بقیه ی جمله اش جلوی تو گفته نمیشد.

هما لجبازانه گفت

\_ من بچه نیستم.

طاها متعجب از واکنش او گفت

\_ البته که نیستی، ربطی به سن و سال نداره، عفت

کلام مقابل یک خانم فرق داره با جمع چندتا پسر.

البته که هما این را میدانست اما دلش فقط لجبازی

میخواست، خود را مشغول درست کردن سالاد کرد

، اما طاها همچنان در آشپزخانه حضور داشت و

نمیرفت، هرچند بخاطر محمد و آبان کمی معذب

بود اما دل کندن از هما هم کار آسانی نبود.

\_ چیز دیگه ای میخواین؟ او حتی لیوان آبی که دستش بود را نزدیک لبش

هم نبرده بود، چه برسد که در آن وانفسا چیز دیگری جز نگاه خیره به هما را طلب کند.

\_ نه، اومم میری باشگاه؟

\_ آره چطور؟

\_ چرا کیک باکس؟

\_ چرا فوتبال؟

طاها لبخندی زد و زل به چشم های هما.

\_ فردا وقت داری؟ تپش های قلب هما تند تر شد.

بدون اینکه برگردد سمت طاها پرسید چطور؟

\_ اومم، چیز یعنی، خاله عاطفه ام رو که میشناسی

، تولد دخترشه، اگر وقت داری باهم بریم براش

کادو بگیرم، راستش خیلی سردرنمیارم، یعنی میدونی به نظرم دخترا روحیات همدیگه رو بهتر بدونن.

طاها فقط به دنبال بهانه بود تا چند ساعتی با هما تنها باشد اما باین جمله در ناشیانه ترین شکل ممکن هما را ناراحت کرد، چرا که همیشه به سحر حسادت میکرد و حس میکرد او حسی به طاها دارد. مطمئنا این خرابکاری را سخت میتوانست جمع و جور کند، هما زبانش را گاز گرفت تا جلوی گریه اش را بگیرد، برگشت سمت طاها که مشتاقانه نگاهش میکرد و منتظر جواب بود.

\_ من و دختر خاله ات هیچ روحیه ی مشترکی

باهم نداریم که من پیام برا اون چیزی بخرم، از تو  
هرچی برسه دستش خوشحالش میکنه نگران  
نباش.

بعد تنه ای به طاهها زد و سریع رفت طبقه ی بالا.  
طاهها حتی متوجه این نبود که چطور غیر مستقیم  
حسادت هما را تحریک کرده بود، متحیر از واکنش  
هما لیوان آب را روی میز گذاشت و از بقیه  
خداحافظی کرد و قصد رفتن کرد هرچند آبان و محمد هر دو حواسشان  
به او و هما بود، به همین  
دلیل کمی مشکوک به طاهها نگاه میکردند.  
آبان در گیر و دار تماس گرفتن با سارای بود،  
نمیتوانست تصمیم بگیرد. چشمش به دیوان  
حافظش افتاد سالیان سال بود با حافظ عجین بود  
برای کارهایی که مردد بود.

دست به دیوان برد و لای کتاب را باز کرد.

گویا حافظ مراد دلش را داد و او بی هیچ تردیدی

شماره ی سارای را گرفت.

\_ بله؟

\_ سلام خانم مهربان شبتون بخیر! سارای کمی مکث کرد صدا برایش

آشنا بود.

\_ ممنون، آقای رئیسی شما هستید یا اشتباه

تشخیص دادم؟

و آبان فکر کرد چرا شماره اش سیو نیست در

گوشی خانم مهربان!

\_ خیر خودم هستم، میخواستم بپرسم فردا اگر

وقت داشته باشید پیرو مسئله ای میخواستم

باهاتون صحبت کنم.

برای سارای حدس اینکه پیرو چه مسئله ای

میخواهد با او صحبت کند خیلی هم سخت نبود و در دلش به این  
 سرعت عمل دکتر مشفق احسنی  
 گفت

ولی خب رد کردن این درخواست ملاقات شاید  
 کمی دور از ادب می بود.

\_خواهش میکنم، من فردا تو دفتر دوهفته نامه ام،  
 هما جون هم قراره بیاد دیدنم اگر مشکلی نیست با  
 هما جان بیاین دفتر ما.

پیشنهاد بسیار خوبی بود هم میتوانست آن دفتری  
 که هما بسیار تعریفش را میکرد را از نزدیک ببیند.

محمد باورش نمیشد که آبان چنان جسارت خرچکرده و با خانم  
 مهربان تماس گرفته، آبان اصولاً

فرد اجتماعی نیست، و با غریبه ها او هرگز برای

ارتباط برقرار کردن پیش قدم نمیشود، اما حالا این

واکنش‌ها نسبت به خانم مهربان بی نهایت عجیب بود.

هما از دیشب دماغ بود، حالا محمد دلیل این بد اخلاقی‌های چند وقت اخیر را میدانست، هم طاهها را خوب میشناخت و هم طاهها را، مطمئن بود دوستی‌ای پنهانی بینشان وجود ندارد، اما این فاز غم هیچ کدامشان را هم نمیتوانست درک کند هرچند حالا آبان و عکس العمل‌هایش نسبت به خانم مهربان برایش جذاب تر بود.

سارای هما را حصار کرد، قیافه‌ی پکر و چشمان قرمزش حکم این را داشت که این آقا طاهها بازکاری کرده بود که نباید... نه تنها سارای بلکه همه با هیجان به آبان و محمد خوش آمد گفتند، سارای به هما گفت تا او با

برادرانش صحبت میکند او میتواند پیش سوری  
 برود و سپس آبان و محمد را به دفتر لاله دعوت  
 کرد، اتاق او کمی کوچک بود و فضایش شاید  
 خیلی برای یک جلسه این چنین مناسب نبود.  
 شبنم دو فنجان چای را با احتیاط روی میز و  
 مقابل محمد و آبان قرار داد، و از اتاق بیرون رفت،  
 کل جو و کارکنان برای محمد و آبان بسیار جالب و  
 متفاوت بود.

\_ خب در خدمتتم آقای رئیسی.

آبان نگاهی به سارای کرد و تا خواست جمله هایشرا در سر مرتب و  
 درست کند برای بیان، محمد به

شوخی گفت

\_ راستش اومدیم گله کنیم، خبر آمد رفیق نیمه راه

شدین!



و با ثانیه ای مکث ادامه داد

\_ شاید هم از مآخطایی سر زده!

\_ اختیار دارین، بنده خدمت آقای دکتر هم عرض

کردم، سرم خیلی شلوغه واقعا نمیرسونم درواقع

مدتی بود دیگه تدریس نمی‌کردم، علی رغم علاقم

نمیرسونم به این همه مرتب و منظم جایی برایکار حضور پیدا کردن.

آبان: بد اخلاقی و بعضا بی ادبی وریا قابل توجیح

نیست، از این جهت بهتون حق میدم، درواقع این

مدت رو هم که صبوری خرج کردید و چیزی

نگفتید هم برای من هم بچه ها با ارزشه. اما به ما

هم حق بدید فرصت یادگیری با همچین معلمی رو

نخواییم بخاطر خطای یکی از دوستانمون از دست

بدیم. خشک و تر رو باهم نسوزونید خانم مهربان.

برای سارای این اصرارها کمی عجیب بود، اگر شاگردانش تینیجر بودند مطمئنا در آن سن و سال یک امر طبیعی بود اما حالا دوتا مرد گنده مقابلش در حال اصرار بودند. چیزی برای گفتن نداشت، دلیل او برای همه ی آنها

مشخص بود و بهانه هایش هرچند دور از حقیقت هم نبود اما باز بهانه بودند دلیل اصلی نبود.

\_\_ببینید من واقعا دروغ نگفتم سرم شلوغه، اما خب شاید دلیل اصلیم نیست و دلیل اصلیم اینه که تو زندگیم به اندازه ی کافی مشغله ی ذهنی دارم و واقعا کشش مضاعفی برای چیزهای دیگه ندارم.

محمد: مشکل وریا با منه نه شما.

\_\_میدونید یکی از نفرت انگیز ترین خصلت های

دنیا چیه؟ اینکه دلخوری و عصبانیتمون از کسی  
 رو سر دیگران خالی کنیم. من دنبال علت و معلول  
 نیستم، راحتترین راه حل این بود برام.  
 آبان : و اگر وریا نیاد؟\_من این حق رو ندارم مسی رو حذف کنم، من  
 یک

کلاس تحویل گرفتم به همین دلیل یک کلاس رو  
 تحویل دادم.

\_شما حذف نمیکنید، من اینکارو میکنم اما شما هم  
 کلاس رو ادامه بدین لطفا.

محمد نگاهی به آبان انداخت چیزی نگفت فقط  
 سعی کرد لبخندش را پنهان کند، همین.

سارای نهایتا گفت لازم نیست به آقای همت چیزی  
 بگویند و برای مدتی کلاس را ادامه می دهد، از  
 بحث کردن و کشمکش خوشش نمی آید. و دوست

ندارد کسی اینطور چیزی را از او بخواهد و او  
راحت نه بگوید.هما همه چیز را راحب طاها تعريف كرد.

\_شاید دنبال بهونه بود باهات صحبت کنه، چرا  
بهش فرصت ندادی.

\_سارای جون چه فرصتی، هزارتا بهانه دیگه  
میتونست بیاره برای این فرصت چرا تولد دختر خ  
الش؟

\_اون بیخبر از حسادت تو.

\_من حسودی نمیکنم.

سارای لبخندی زد، دوست نداشت از دخالتی در  
دوستی اشان داشته باشد اما حداقل یک جرقه شاید  
میتوانست در طاها ایجاد کند تا دختر بیچاره را از  
این همه دو دلی راحت کند.

یا رومی رومی یا زنگی زنگی.

دریا هفته هاست بیخیال تعریف و تمجیدش از  
تولدش نمیشود، و پیوسته در مورد سورپرایز مانی  
برای تولدش صحبت میکرد.

\_ حس میکنه به اندازه کافی حسودیت نشده.  
پناه برگشت سمت صدا، سما فاخر، تنها دختر  
ساکت و گوشه گیر کلاس.

\_ تنها حسی که ندارم حسادته.

\_ میتونم اینجا بشینم؟

بعد از آن ماجرا دریا همه ی بچه ها مجبور کرده  
بود با پناه مثل یک جزامی برخورد کنند کسی  
پیشش ننشیند و کسی باو هم صحبت نشود.

\_ چرا؟

\_ چی چرا؟

\_ چرا میخوای پیش من بشینی؟

سما دیگر منتظر جواب پناه نماند و روی صندلی

کنار او نشست.

\_ چرا میخوام؟ من تنهام توام تنها گفتم هیچ کدوم

تنها نمونیم.

\_ از اول سال، الان خواستی تنها نباشی.

\_ اتفاقا اول سال هم دوست داشتم پیام باهات

دوست شم اما با دریا صمیمی شدین و چون از

دریا خوشم نیومده بود نیومدم سمتون. من از

اونام که ترجیح میدم تنها بمونم اما با هر کسی دوست نشم.

\_ و الان حس میکنی باید با من دوست شی؟

نشیدی بقیه چی گفتن راجبم؟

\_ چرا شنیدم، زندگی خصوصیت به من ربطی ندارد، شخصیت خودته، و اونم با فاصله گرفتن از دریا مهر تایید زدی بهش. بین دفتر فیزیکتو بده جوابهارو چک کنیم. دیشب بابامو کچل کردم دو ساعت وقت گذاشتیم باهم حل کردیم اما باز حس میکنم درست نیست.

پناه چیزی نگفت فقط دفترش را به او داد ته دلش او هم پدری خواست تا برای حل مسئله برایش وقت بگذارد.

سارای همه ی بچه ها را برای کمک بسیج کرده بود، سهیل، نرگس، پونه، پناه، پندار و کوهیار همه در کارگاه سارای بودند و مشغول جمع و جور کردن کارها برای نمایشگاه، همچنان نتوانسته بود کسی

را پیدا کند تا در طول مدت نمایشگاه در غرفه  
بماند اما خب باید حساب کتابها، قیمت گذاری های  
و تعداد کارها را جمع و جور میکرد تا ببیند چقدر  
کم و کسر دارد، این کار را سارای به لطف دایی اش  
داشت.

دایی سارای یک کارگاه چوبی داشت در تبریز که  
محل مورد علاقه ی سارای بود. سالیان سال  
بهترین دوست سارای دایی اش بود اما عجل مهلت  
ادامه این رفاقت را نداده بود، اما علاقه اش به  
چوب موسیقی سنتی، و باغلاما و سه تار همه ازدایی اش به او رسیده  
بود.

سارای باغلاما نواختن را از دایی اش یاد گرفته  
بود، و دایی اش دوستی داشت که به او سه تار را  
یاد میداد در آن زمان ها.



تمام کودکی و نوجوانی اش در کارگاه داییش  
گذشته بود، دو تا از زبان هایی که بلد بود را  
مدیون دایی اش بود.

او به بهترین شکل ممکن همه ی هدیه هایی که از  
دایی فرامرزش دریافت کرده بود را در طول  
زندگی اش استفاده کرده بود.

بعد از چند ساعت همکاری گروهی در خانه مشغول  
خوردن عصرانه بودند، هیچ کس دست خالی از  
کارگاه بیرون نیامده بود هر کدام یکی از کارهای  
سارای را با عنوان هدیه زورکی دستش گرفته بود  
و بیرون آمده بود.

سارای در آشپزخانه مشغول ریختن آش رشته در  
کاسه ها بود که سهیل به سراغش رفت.

\_ چه کرده سارای بانو. چه بویی داره دستت درد  
نکنه... سارای؟ \_ بله؟

\_ بچه ها یکم دست و بالشون بسته اس روشن  
نمیشه بهت بگن، داری یکم از مبلغ قراردادشون رو  
باهاشون تسویه کنی؟

\_ لیست کن برام، اونهایی که شدیداً در الویتن  
اونهارو بگو بی زحمت، این نمایشگاه تموم شه،  
دست و بالم باز میشه، میتونم با همه بچه ها  
تسویه کنم فقط این یه هفته رو

\_ باشه، دو تا از بچه ها شدیداً احتیاج داره، اونها  
رو واریز کن بقیه رو بمونه انشالله بعد

نمایشگاهت. \_ سهیل تو کسی رو نمیشناسی این یه هفته بمونه  
سر غرفه ام؟ فقط آدم مطمئنی باشه، دو نفر هم

باشه او کیه اینطوری راحتتره تقسیم میکنن  
تایمشو.

\_ دختر یا پسر؟

\_ فرقی نداره! هرکدوم باشه تایمهایی که باید بمونه  
براش مقدور باشه، جای مرخصی نیست اصلا.

\_ خبر میگیرم.

این پا و اون پا کردن سهیل به این معنی بود که چیز دیگه ای میخواه  
بگه.

\_ بگو

\_ ها، چیو؟

\_ سهیل حتی هم سن و سال هم باشیم، اما من

مادر سه تا بچه ام، دیگه برا من نه.

\_ راستش یچی میخوام بخوام، یکم...

\_ لوس نشو

\_ دو روز دیگه عروسی پسرعمومیه، میخوام  
 نرگس رو هم ببرم با خودم اما باباش نمیداره با  
 اتوبوس بریم، میگه پسری که عرضه نداره یه  
 ماشین بگیره زنش رو با این قراضه ها نبره، به درددامادی نمیخوره،  
 منم اجازه نمیدم یدونه دخترم  
 اذیت شه و....

\_ ماشین بنده در خدمت شما و خانمتون. حله؟

\_ خیلی مردی به مولا، جبران میکنم.

سارای لبخندی زد.

\_ چرا یه خونه نمیگیرین برین سرخونه زندگیتون؟

\_ سر یه مسافرت این همه بهونه میاره، بنظرت چه

خونه ای باید بگیرم که راضی بشه؟

\_ این نمایش بگیره، انشالله یه پول خوب دستتون

میاد، یکمم رو من حساب کن، تا جایی که بتونم

بهت قرض میدم، کشش نده، هرچی بگذره بهونه  
های بابای نرگس بیشتر میشه.

\_ دل نرگس باهام نبود تا همین جاشم باباش  
رضایت نمیداد به این نامزدی.

\_ نرگس تا جا داشته باهات کنار اومده و کمکت  
کرده، حالا هم نوبت توا.

\_ فکر میکنی نمیخوام یا تلاش نمیکنم؟ من عصرها  
بعد تمرین ها میرم واسه ۷۰۰ تومن مغازه دوستم  
تا ۱ شب وایمیستم لاک و ریمل میفروشم، دارم  
سگ دو میزنم به جون خودش، اما چیکار کنم، اسم  
ندارم، ددی ندارم، مملکتمم که...

\_ سهیل ببین رک میگم حق نداری سر نرگس منت  
بذاری، کار میکنی، نرگس هم داره کار میکنه برای

این زندگی، پس کار شاقی نمیکنی، نمیگم کم  
میداری فقط میگم بجنب، تعارف رو هم بذار کنار، برای رهن خونه رو  
منم حساب کن برید سر خونه و  
زندگیتون.

حضور مجدد تو موسسه بعد درخواستش کمی  
معدبش کرده بود اما چاره ای هم نداشت.  
وریا همت کلاس نیومده بود سارای هیچ فکری در  
مورد اینکه آبان و محمد از وریا خواستن یا  
خودش نیومده نداشت!

آخر کلاس امیررضا گفت آیا اون میتونه اون فردی  
که سارای برای نمایشگاهش میخواد رو معرفیکنه.  
سارای متعجب از اینکه که امیررضا از کجا خبر  
داره، و امیررضا گفت دم در که با دوستش صحبت  
میکرد، شنیده و یکی از همکلاسی هاش دنبال کاره،

حالا شاید اینکارو هم قبول کنه.

سارای گفت، حتما خوشحال هم میشه، و البته

آقایان با کنجکاوی پرسیدن چه نمایشگاهی و

سارای توضیح داد.

آبان حس میکرد کم کم باید برای حل این خانم

مهربان به سراغ انتگرال رفت، چقدر این دختر به

نظرش پیچیده بود و در هر پیچش یک چیز فوق

العاده ای آنجا بود. آقای هشتمی قرار بود بعد تموم شدن استخر

کوهیار، کوهیار رو ببره پیش سارای تا باهم برن

خرید، تو مدرسه یکی از معلمهاشون چندتا کتاب و

وسیله گفته بود تا بچه ها بخرن.

دم در موسسه وقتی کوهیار پرید حصار سارای،

شاگردانش او را دیدند، و همه مشتاقانه به راننده

ی ماشین نگاه میکردند تا ببیند آیا همسر خانم  
مهربان است یا نه.

صورت کوهیار را کسی ندید اما راننده یک مرد  
مسنی بود و حال اینکه سارای هم در صندلی عقب  
نشست و احتمال اینکه این آقای مسن همسر او  
باشد را تقریباً به صفر رساند.

\_ واقعا بچه داره؟ سوال محمد بود البته با تحیر.  
و امیررضا درحالی که سرش در گوشی بود فقط  
سری تکان داد و گفت آره.

آقای هدایتی دعوت آخر ماه را دوباره به پندار  
یادآوری کرد، و پندار گفت به احتمال زیاد او نیاید  
اما مادرش و صد البته برادرش شرکت خواهند  
داشت.



درواقع آقای هدایتی نیز کمی مشغله داشت و تمایلی به حضور نداشت اگر سارای نمیبود...اخیرا بسیار به این دختر زیبا فکر میکرد، حتی

فیلم سارای را با اینکه سالها پیش دیده بود یکبار دیگر بخاطر شباهت اسم تماشا کرد، و از آن روز فکر میکرد که آیا سارای هم یک دختر ترک زیباروی است یا فقط نامی ترکی دارد.

خودش هم نمیدانست چطور میتواند صمیمیت بیشتری را با سارای ایجاد کند چرا که در چند باری که ملاقات داشتند همیشه رسمی برخورد کرده بود و احتمال ذره ای نفوذ را نداده بود...

پندار راه رفته را برگشت و به آقای هدایتی گفت مادرش هفته ی بعد نمایشگاهی دارد و اگر وقت داشته باشد از غرفه ی مادرش دیدن کند. و این

یک پیشنهاد فوق العاده بود، چرا که مشتاق دیدار از هنر سارای و البته دیدار مجدد با خود سارایبود. پسر پیشنهادی امیررضا یکی از دوستانش بود که هم رشته ی او بود.

پسری خوش قیافه و البته در مقابل سارای سربه زیر. کمی سر به زیری و معذب بودنش سارای را مردد میکرد که آیا میتواند فروشنده ی خوبی باشد یا نه.

امیررضا از لحظه ی ورود به کارگاه سارای مشغول سلفی گرفتن با تک تک کارها بود، و شدیداً جذب کارگاه شده بود.

\_ آقا اشکان، شما کلاسهاتون با تایم نمایشگاه

تداخل نداره؟ درسته صبح ها لازم نیست بری اما تقریباً از ظهر باید بری و شب تا حدود ۱۱ تا ۲ طول

میکشه.

\_ اکثر کلاس‌ها صبحه، یعنی چندتاش تداخل هم داره، اما مشکلی نیست، حق غیبت دارم.

این اصرار زیاد یعنی به پول احتیاج داشت، و خوب سارای حق نداشت بیشتر از این دخالت کند.

\_ باشه پس مشکلی نیست، مقداری اول کار باهات تسویه حساب میشه، بقیه اش آخرش، دقیقا

نمیتونم بگم چقدر میتونم بهت بدم، بستگی داره

به فروش کارها، اما تو حداقلش رو یک میلیون و

ماکزیممش رو پنج میلیون حساب من، نهار و شام

هم به حساب من هستش. از نظرتو معقوله؟

اشکان با تعجب به سارای نگاه کرد، معقول؟ حتما شوخی میکرد این

پیشنهاد از عالی هم عالی بود،

چند ماه راحتش میکرد از نگرانی هزینه های

زندگی اش به خصوص خرید کتابهایش و خورد خوراکش در خوابگاه.

\_ البته، خیلی هم عالیه.

سارای کمی با مبالغه مبلغ را گفت، اما مبالغه اش بخاطر حدسش بود که این پسر ۲۰ ۱ ۹ساله ی روبه رویش به این پول احتیاج داشت.

سارای یک جزوه مانندی از کارها در مورد قیمت و نوع چوب ها و چیزهایی که لازم بود در صورت نیاز به خریدار گفته شود را آماده کرده بود و به اشکان داد و ازش خواست اگر بخواهد کارها را از نزدیک هم نگاه کند یا اگر این عکسها کفایت نکند میتواند عکس بگیرد.

و ازش خواست شماره حسابش را برای سارای

بفرستت، تا سارای مبلغ پیش پرداخت را برایش  
واریز کند.

نهایتا به هر دو پسر جوان بدون هیچ تعارفی گفت  
هر کدام از کارها را دوست داشته باشند، میتوانند  
به عنوان هدیه بردارند، اشکان به حساب تعارف  
گذاشته بود اما امیررضا با خیال راحت یک

دوچرخه ی زیبایی را که سارای گوشه ی کارگاهش  
فقط برای تزئین کارگاه خود گذاشته بود نه براینمایشگاه برداشت و  
گفت آن را میخواهد.

سارای لبخندی زد و چیزی نگفت، به این پسر بعد  
از آن روز بیشتر از این ها مدیون بود، پس یک  
دوچرخه چیز خاصی نبود میتواندست دوباره برای  
خود درست کند.

به واسطه ی امیررضا و البته هما همه از نمایشگاه

کارهای سارای باخبر بودند، و البته رایزنی در مورد  
زمان حضور هم انجام شده بود، چرا که هر زمانی  
برایشان مقدور نبود، آبان دوچرخه ی اهدایی به  
امیررضا را دیده بود، و شدیداً خوشش آمده بود  
حتی ته دل مثل یک کودک دلش خواسته بود کاش  
ماله او بود...قرار بود فقط روز افتتاحیه سارای در غرفه حضور  
داشته باشد و البته از روز قبل بخاطر دکور و  
چیدن وسائل همه حتی اشکان و امیررضا  
همراهیش کرده بودند.

نتیجه کار بسیار زیبا شده بود، کارهای ریزه میزه  
بسیار داشت اشکان پیشنهاد دوربین مدار بسته را  
داد. و سارای گفت که نمایشگاه مجهز به دوربین  
است اما اشکان گفته بود به داخل غرفه ها دید

کامل ندارد.

سارای نهایتاً با لبخند گفته بود

\_ خیلی کمه آدمهایی که از حرص دزدی میکنند، اگر

کسی برداشت شاید پولش رو نداره، پس بذار

راحت باشن، مشکلی نیست. اشکان با دهان باز به او خیره شده بود

حرفی که او گفت کاملاً عکس بود، بیشتر حرص و

طمع باعث دزدی میشد نه نداری. اما او یک

فروشنده بود نه صاحب مال.

حیرت اشکان وقتی سارای پندار و کوهیار را بچه

هایش معرفی کرده بود قابل کتمان نبود اما کم و

بیش سارای و بچه ها به این تعجب ها عادت کرده

بودند و سعی میکردند واکنشی نشان ندهند.

روز افتتاحیه با حضور دوستان سارای غرفه

شدیدا شلوغ بود، و البته دسته گل‌هایشان، چیزی که سارای دعا میکرد کاش این همه گل را حیف و مال نمیکردند. در چند ساعت اول خیلی از کارهایش به فروش رفته بود، و اشکان آن سر به زیری و محجوب بودنش در برخورد با مشتری‌ها یک پوئن مثبت هم محسوب میشد بیشتر بازدید کنندگان و خریداران خانم بودند و شدیدا از نحوه ی برخورد اشکان راضی بودند.

حضور ناگهانی آقای هدایتی دور از انتظار بود برای سارای، چرا که پندار بی خبر از او معلمش را دعوت کرده بود و حتی فراموش کرده بود به او بگوید. آقای هدایتی با یک دست گل زیبا آمده بود، سارای با لبخندی از او استقبال کرده بود و دخترش را به



او معرفی کرده بود، آقای هدایتی در کمال ادب گفته بود که چقدر دختر زیبایی دارد هرچند اتمام جمله اش "مانند مادرش" بود اما حس کرد شاید بیانش مناسب نباشد.

آقای هدایتی مشغول صحبت با پندار و اشکان بود و نزدیک ۴۰ دقیقه ای در غرفه ماند و کارها را با دقت نگاه کرد و تابلویی را که شدیداً توجهش را جلب کرده بود را برای خرید انتخاب کرد. اما سارای پولی قبول نکرد و به عنوان هدیه به او داد.

و بعد از رفتن آقای هدایتی اشکان به شوخی گفت، "خانم مهربان همه چی عالی پیش رفته تا حالا نصف کارهاتون رو هدیه دادین".

پناه بلند به شوخی اشکان خندید و گفت "عادت

همیشگی اوست، بیشتر بذل و بخشش می‌کنه تا اینکه سود".

سارای به شوخی چشم غره ای به اشکان رفت و به او یادآور شد که او را سارای صدا کند نه خانم مهربان.

اما برای اشکان سخت بود تا او را به اسم کوچک صدا کند.

ساعت از یازده شب هم گذشته بود که سارای آهنگ رفتن کرد در حال توصیه ها و باید ها و نباید ها به اشکان بود، هرچند بچه ای باهوش بود و آن جزوه ای که در مورد کارها به او داده بود را جز بهجرا از حفظ بود.

\_ سلام سارای جوون، وای اینجا چه خوشگله خدای من.

صدای هما بود، سارای وقتی سرش را بلند کرد دید که تنها نیست، و محمد و آبان و البته امیررضا نیز همراهش هستند. هما با اشتیاق گلدانی که دستش بود را به اشکان داد بعد از روبوسی رفت سمت کارها.

محمد و آبان نیز سلامی کردند، و سارای در نهایت تعجب خوش آمد گفت، پناه داشت با تعجب به آنها نگاه میکرد بعد از آن ماجرا میدانست که امیررضا شاگرد سارای است اما آشنایی سارای را با آبان رئیسی و محمد یاوریان نمیدانست و البته قیافه ی دختری که همراهشان بود نیز آشنا بود در صفحه ی اینستاگرام محمد او را دیده بود، خواهر محمد بود.هما که پناه را دید کمی با دقت او را نگاه کرد و

زیبایی که پناه داشت قابل فراموش کردن نبود، فقط از این حسن تصادف تعجب کرد، که پناه هم در این غرفه باشد.

\_|| عزیزم چه جالب شما هم اینجا، داداش ها نیستن؟

همه سرها برگشت سمت مخاطب هما.

سارای: میشناسین همو؟

هما: شناخت که نه یبار خیلی اتفاقی با این دخترخانم زیبا و داداش هاش باهم ناهار خوردیم.

سارای با تعجب برگشت سمت پناه.

\_|| یادمون رفت بهت بگیم.

هما: || سارای جون شما هم میشناسین؟

\_|| دخترمه.

غیر از اشکان و امیررضا، بقیه با چشمانی گرد به

سارای نگاه کردند.

\_ شوخی میکنی سارای جون؟

\_ نه عزیزم چه شوخی، اون داداشهش هم که

دیدي پسرهامن، کوهیار و پندار. الان میان پندار

کوهیار رو برد دستشویی.

اشکان ته دلش گفت خداراشکر او تنها کسی نیست

که اینقدر تعجب کرده است.

هما با تته پته گفت \_ آخ.. ه ی...ع نی

سارای و پناه خنده اشان گرفت، چیزی نمانده بود

دختر بیچاره تا مرز سخته برود.

\_ فرزند خوندم هستن، اگر به لحاظ سنی دچار

حیرت شدی.

حس میکرد بااین توضیح وضعیت عادی خواهد

شد اما حالا امیررضا و اشکان هم به جمع متعجب سه نفره ی آنها اضافه شده بودند.

به هر حال صدای کوهیار امکان ارائه هر نوع واکنش دیگری را از آنها گرفت،

\_ وای عمو کاپیتان

سارای به لقبی که کوهیار به آبان رئیسی داده بود خندید.

پندار: کاپیتان، خیلی خوش اومدین، وای مامان

ایشون آقای رئیسی هستن کاپیتان و آقا...پناه: مامان میشناسه همه رو خودت رو خسته

نکن.

\_ میشناسه؟ از کجا؟ مامان قایمکی فوتبال میبینی

؟

آبان به جای سارای جواب داد که خانم مهربان

معلم آنهاست. پندار باورش نمیشد این همه مدت  
آبان رئیسی شاگرد مادرش بوده و او به آنها نگفته.  
حتی کمی دلخور هم بود از دست مادرش.

سارای در مقابل لحن دلخور پسرش گفت که  
فراموش کرده و البته خیلی وقت نیست فهمیده  
که آقایان فوتبالیست هستند.

هما در این مدت کم بنظرش سارای یک دختر فوق  
العاده بود اما حالا کم کم سارای داشت به بت او  
تبدیل میشد. محمد هم انتظار چنین چیزی را نداشت، اصولاً کم  
پیش می آمد چیزی برای او قابل حدس یا حل  
نباشد خصوصاً در مورد روحيات و روابط آدمها اما  
این یکی را ابداً انتظار نداشت.

آبان، نمیتوانست افکارش را جمع کند، یک نمونه ی

انسانی فوق طبیعی در مقابلش بود.

همگی با لبخند از آنها پذیرایی کردند، اما در واقع آنقدر شوکه بودند که نتوانستند روی کارهای غرفه تمرکز کنند. و چون سارای گفت بخاطر کوهیار داشتند میرفتند خانه دیگر بیشتر نماندند و در نهایت حیرت و تحسین خداحافظی کردند و رفتند.

گلدان اهدایی هما بسیار زیبا بود، و همین که ریشه در خاک داشت، یک موجود زنده ی زیبا و خوشرنگ، تنها هدیه ای بود که باخود برداشت تا خانه ببرد

به اشکان هم گفت که دیر وقت است بهتر است کم کم جمع و جور کند و به خانه برود\_ نمیدانست که در خوابگاه زندگی میکند.

تنها کسی که به غرفه اش سر نزده بود البته بجز نرگس و سهیل که تهران نبودند. لاله بود!



لاله تمام شب را که بقیه در نمایشگاه بودند به تنهایی در خانه بود و مشغول کشیدن سیگار. دلش بار کوچکش را میخواست اما از وقتی با سارای هم خانه شده بود آن بار کوچک هم کم کم بدننگ شد و نهایتاً با حضور بچه ها به طور کامل حذف شد. کوهیار با همه ی بچگی اش حدس میزد خاله لاله

اش ممکن است چون تنها مانده ناراحت باشد وقتی خانه رسیدند هرچند خواب آلود بود صورت لاله را شکوفید و از او خواست شب را پیش لاله بخوابد.

لاله استقبال گرمی کرد از این پیشنهاد. کوهیار سرش را روی بازوی نحیف لاله گذاشته بود و نفس های منظمش نشان از این داشت که در خواب عمیق است.

سارای چقدر خوش شانس بود برای داشتن همچین فرشته هایی، و لاله با خود گفت چقدر خوب است که سارای را میشناسد تا او هم از حضور بچه هالذت ببرد. سارای و لاله به صورت اتفاقی در دانشگاه همدیگر را دیده بود، روزی که لاله از شدت عصبانیت نمیتوانست نامه ای را بخواند، در واقع اینکه قادر نبود نامه را بخواند باعث عصبانیتش شده بود. و سارای مثل یک فرشته علی رغم بداخلاقی و تندی لاله کارهایش را تمام و کمال انجام داده بود. در طول کمک به لاله، او متوجه شده بود که سارای خط بریل بلد است، هرچند تعجب کرده بود اما به سارای پیشنهاد کار در دفتر مجله اش را داده بود. سارای تا آن روز اطلاع نداشت که همچین مجله ای

وجود دارد و با خوشحالی پیشنهاد لاله را پذیرفته بود.

\_ چقدر جالب بود، اون ورزشکارا شاگردتن، بعد

اون روز هم که ما رفته بودیم بیرون اتفاقی دیدیمشون.

سارای درمورد آن روز پرسید پناه برایش توضیح داد. برای سارای هم جالب بود، حس میکرد اخیرا هم خودش و هم اطرافیانس در بهت و حیرت روزهایشان را میگذرانند.

\_ مامان

\_ جانا

گاهی به ترکی جوابشان را میداد، پناه معتقد بود وقتی به ترکی قربان صدقه اشان میرود خیلی از

ته دل تر است.

\_ فردا میتونم با دوستم برم بیرون؟

سارای مکثی کرد، دوست داشت بپرسد کدام دوستت اما این برای پناه یعنی به او اعتماد ندارد.

\_ آره عزیزم کی میرین؟

پناه با خوشحالی از روی تختش بلند شد و سارای را حصار کرد.

\_ مرسی مرسی، فکر میکردم باون گندی که زدم دیگه هیچ وقت بهم اجازه ندی.

سارای دخترکش را به حصار کشید و سرش را شکوفید.

\_ نمیدونم، سما قرار بود بلیط بگیره اول میریم

سینما بعد هم یکم میگردیم برمیگردیم. سما، نام جدیدی بود. دلهره داشت برای سارای اما

نمیتوانست بیان کند.

\_ باشه عزیزم ولی خیلی دیر نکنید اوکی؟

\_ باشه، البته سما هم نمیتونه تا دیروقت بیرون

بمونه، یکم انگار خانوادش حساسند.

خب از این جهت خدارا شکر کرد.

شب همگی در خانه ی آبان ماندند، در واقع بزای

محمد و هما این خانه و خانه ی خودشان دیگر

فرقی باهم نداشتند بس که تعداد شبهتی که اینجامی ماندند در

تساوی بود با خانه خودشتن. هنوز از

شوک قضیه بیرون نیامده بودند، محمدرضا که

قیافه ی بهت زده ی بچه ها را دیده بود کنجکاو

شده بود چه چیزی باعث حیرتشان شده است، هما

قضیه را تعریف کرد و محمدرضا خانم مهربان را

بسیار تحسین کرده بود.

امیررضا همچنان چیزی از آن روز به کسی نمیگفت ، اما این شخصیت سارای برایش بسیار احترام برانگیز بود.

هما: اصلا از وقتی دیدمش نه نه حتی باینکه ندیده بودمش و تعریفش رو از سوده شنیده بودم مهرش به دلم افتاده بود مثل قدیسه هاست. محمد بلند به حرف خواهرش خندید،\_ پاشو برو بخواب رد دادی. محمد خودش منتظر بود، منتظر شنیدی چیزی از جانب آبان. اما آبان سکوت کرده بودو در سکوت فکر میکرد.

سر تمرینها وقتی قضیه را برای طاها و سهیل گفتند آن دو نیز تعجب کردند

سهیل: مادر ترزاست این خانم مهربانمون؟

وریا نزدیکشان آمده و قضیه را پرسیده بود، و

سهیل برایش بازگو کرد

\_ آفرین، عجب خوشگل خیرخواهی.

آبان، محمد و طاها با کمی خشونت به او نگاهکردند و چیزی نگفتند

فقط فاصله گرفتند. سهیل

خنثی بود، کلا راجب هر مسئله ای او خنثی بود.

کسی راجب تصمیم خانم مهربان به وریا چیزی

نگفته بود، او خودجوش در این چند وقت اخیر کلا

س نرفته بود.

هرچند پسرها خدا خدا میکردند بر سر تصمیمش

بماند و کلا بیخیال کلاس شود.

آبان به فکر بود بار دیگری به غرفه ی کارهای خانم

مهربان سری بزند بخاطر شوک و عدم تمرکز

نتوانسته بود توجهش را معطوف کارها کند. به

محمد پیشنهاد داد و او با لبخند مرموزی موافقت کرد و گفت بهتر است موقع ظهر برویم که خلوت تر است.

اشکان با تعجب به محمد و آبان نگاه میکرد، به جرات میتونست بگوید، نصف وسایل غرفه را برای خرید انتخاب کردند.

با حساب سرانگشتیش تا روز هفتم که سهل بود، در دو روز آینده غرفه خالی میشد مگر اینکه سارای کارهای جدیدی میآورد.

و همینطور هم بود، سارای تعدادی از کارهایش را بخاطر مشغله ی خودش برای رنگ و پلی استر

بیرون داده بود، و قرار بود در دو روز آتی ببرد به

غرفه.محمد: اشکان جان اینارو حساب کتاب کن بعد ما



کم کم ببریمشون تو ماشین.

\_ همه رو میخواین؟

\_ فروشی نیست مگه؟

\_ چرا چرا الان حساب کنم.

در نهایت آسودگی خاطر یازده میلیون خرید کردند  
و رفتند.

چند دقیقه ای بعد سارای با تعجب تماس گرفت و

گفت کدام کار را یازده میلیون فروخته است و

اشکان گفت که کاپیتان و آقا محمد آمدند و کلی

خرید کردند. سارای تعجب کرد، اما خب نمیتوانست برود و

بپرسد واقعا همه ی آن وسائل را لازم داشتند یا نه.

سهیل و نرگس قرار بود فردا برگردند و البته یکی

دو روزی هم تعطیل شد کار تا هم بچه ها

استراحت کنند و هم سهیل به سفرش برسد. و امروز همه ی بچه ها قرار بود حضور داشته باشند و با سارای تمرین کنند. خیلی از بچه ها تمرین با سارای را بیشتر از سهیل دوست داشتند، سهیل سر کار کمی بد اخلاق بود.

بازیگر جدیدی که برای نقش اصلی انتخاب شده بود کارش حرف نداشت، یکی دو تا از بازیگرانشان، باتجربه و از بازیگران تئاتر بودند اما بودند افرادی که اولین اجرایشان بود. سارای به نمایشنامه و کار بچه ها ایمان داشت، اما سهیل میترسید بخاطر شناس نبودن بیشتر بازیگرها خیلی مورد استقبال قرار نگیرد.

و سارای میگفت اگر کار خوب باشد شاید یکی دو روز اول تعداد مخاطبین کم باشد اما با توصیه

ببینندگان رفته رفته مخاطب بالا می‌رود، هرچند کار باید آنقدر خوب باشد که ناخودآگاه مخاطب به اطرافیانش توصیه کند.

طاها چند روزی را میخواست سفر برود، ذهنش دیگر از تناقض رفتاری بین خودش و هما خسته‌شده بود. روابط نزدیکش با آبان و محمد هم ندیدن هما را غیر قابل اجتناب می‌کرد.

اما بیشتر دلتنگیش این دیدارها را غیر قابل اجتناب می‌کرد نه روابطش...

حس می‌کرد چند روزی سفر شاید برایش خوب باشد.

آبان با محمدرضا مشغول نوشتن لیست برای روز مشاعره در خانه آنها بودند. هما و محمد هر ساله همراهشان بودند و در

پذیرایی و آماده کردن کمکشان میکردند.

تقریباً سالی یکبار این مراسم منزل آنها برگزار  
میشد.

هما به آبان گفته بود که سارای را نیز دعوت کرده،  
و آبان مشتاق از این دعوت اما نهایتاً هما گفته بود  
"از بدشانسی همون شب یه جا دیگه دعوته، جالبه  
اونم برای مشاعره، خیلی اصرار کردم ولی گفت که  
دیگه نمیتونه زیرش بزنه".

در طول مدتی که هما دعوتش را برای آبان دعوت  
میکرد، محمد با مرموزی به آبان نگاه میکرد و  
واکنش هایش را آنالیز میکرد. امیررضا از وقتی که نمایشگاه سارای باز  
شده بود

بعد از کلاسهایش دائماً در غرفه سارای پیش اشکان  
بود، تا به حال همچین تجربه ای نداشته بود و این

کار برایش بسیار لذت بخش بود.

حتی یکی از جلسات کلاس سارای را بخاطر اینکه در غرفه سرگرم کار شده بود فراموش کرده بود.

هما تمام کارهایی که محمد و آبان خریده بودند را با سلیقه در منزل خود و البته منزل آبان چیده بود، آبان ته دلش دوست داشت همه ی کارها را به نحوی در اتاق خودش حای دهد اما نتوانسته بود این را به هما بگوید و نهایتاً فقط یک تابلوی کوچک از آن همه کار نصیبش شده بود. هما میدانست طاها مسافرت است و برای شب مشاعره در مهمانی نخواهد بود، حسهای ضد و نقیض بسیاری داشت، هک خواستار حضورش بود هم نه.

اما برای تنها نبودنش سوری را دعوت کرده بود.

کوهیار از خوشحالی روی پاهایش بند نبود.

\_ مامان تو فکر میکنی بهم جایزه چی میده؟

\_ کی مامان جان؟

\_ عمو محمدرضا.

چند لحظه ای فکر کرد تا یادش بیاید عمو

محمدرضای مذکور کی هست.

\_ ای وای مامان جان اون یه تعارف بود، نریبهبشون چیزی بگی.

\_ من نمیگم، اما خودشون قول دادن.

\_ عزیزم احتیالا فراموش مردن، حواست باشه

چیزی نگی اوکی؟

کوهیار کمی سرخورده موافقت کرد، اما برایش

قابل درک نبود، وقتی کسی قولی میداد نباید عهد

شکنی میکرد.

پناه به سارای در انتخاب لباس و آرایش کمک کرده بود، و نهایتا کلی اصرار کرده بود با دوربین سارای چند تا عکس از او بگیرد چرا که بی نهایت زیبا شده است.

آدرسی که پندار از آقای هدایتی گرفته بود، شدیداً برای سارای آشنا بود، اما وقتی دم در رسید مطمئن بود تا به حال اینجا نیامده است.

هرچند استقبالش فقط توسط به قول کوهیار عمو محمدرضا انجام نشد، بلکه آبان رئیسی دقیقاً کنار او ایستاده بود و در حالی که کوهیار او را عمو کاپیتان خطاب میکرد و سارای و آبان با تعجب به هم نگاه میکردند محمدرضا آبان را به عنوان پسرش معرفی کرد.

سارای حالا فهمید چرا آدرس برایش آشنا بود  
 موتور امیررضا را به این آدرس فرستاده بود. آبان خم شد و کوهیار را در  
 حصار گرفت،

\_ خوش اومدی عموجان.

محمدرضا: بابا جان میشناسی شاه پسر مون رو؟  
 آبان: بله، خانم مهربان معلم ما هستن، کوهیار هم  
 پسرشون، هرچند من و کوهیار همدیگه رو قبل از  
 این میشناختیم.

و چشمکی به کوهیار زد.

محمدرضا که بالاخره موفق شد خانم مهربان  
 معروف رو ملاقات کرد که از قضا ایشان همان خانم  
 جوانی بودند که قبلا دیده بود.

\_ من نمیدونستم شما پدر آقای رئیسی هستین،

اتفاق جالبی بود، راستش اصلا انتظار نداشتم.



\_ در دایره ی قسمت ما نقطه ی تسلیمیم، خوش اومدی باباجان، هما هم اینجا بود حتما از دیدنت خوشحال میشه. سارای کمی معذب بود، حس میکرد حضورش کمی غیر عادی بود.

دورتا دور حال پذیراییشون هم کارهای خودش را میتونست ببیند. به این سرعت چیده شده بودند. آقای هدایتی و پدرشان نیز با دیدن سارای به استقبال آمدند آقای هدایتی شدیداً محو سارای شده بود، و آبان کاملاً متوجه خیرگی نگاه نیما بود.

هما و سوری بینهایت از حضور سارای خوشحال شدند، هرچند که این اتفاق یک در میلیون شاید امکان پذیر میبود و هما میگفت چون او از ته دل

خواستار حضور سارای بوده این اتفاق افتاده‌است.  
 محمد در نهایت ادب از سارای استقبال کرد،  
 امیررضا هم مشغول هم صحبتی با کوهیار بود.  
 محمد کاملاً متوجه چهره ی کلافه ی آبان بود،  
 مسیر نگاهش نیما هدایتی بود که به سارای زل زده  
 بود.

خب این نگاه شیفته یک معنی بیشتر نداشت، و  
 موزیانه فکر کرد این یعنی یک رقیب برای آبان.  
 \_ سارای جون نیما چرا اونجوری زل زده به تو؟  
 \_ نیما کیه؟

سارای سعی کرد بدون جلب توجه نگاهی به مسیر اشاره ی هما بکند،  
 "آقای هدایتی"

\_ آقای هدایتی؟

\_ اره پسره دوست عمو محمدرضاست، میشناسین

؟

\_ معلم پنداره، در واقعا دفعه ی پیش منزل آقای هدایتی با آقای رئیسی آشنا شدیم ، و امشب مارو دعوت کردن.

\_ وای چقدر هم عالی شده، ولی بدجور تو نخته. سارای به اصطلاح هما خندید.

\_ ول کن این آقای هدایتی رو اصل کاری کجاست؟ تهران نیست رفته مسافرت.

\_ اا، چه بی خبر.

\_ چقدر هم تک تک کارهاشو بمن خبر میده، بره برا همون...

\_ مامان

\_ جانا

\_عمو آبان میگه شما اجازه بدی یروز منو میبره سر

تمرین هاشون، مامان میذارى برم؟

\_ الان باید جواب بدم؟

\_ آره دیگه، مامان لطفا

\_ باشه عزیزم، با داداش پندار هماهنگ کن باهم

میتونید برید.

کوهیار از خوشحالی صورت سارای را شکوفید و تا

خواست برگردد پیش آبان دید که پشت سرشایستاده است.

\_ عمو مامان اجازه داد، منم شما رو دعوت میکنم

بیاید یبار سر تمرین من.

نیما: به به، آقا کوهیار فقط تو شعر کارشون بیست

نیست، ورزشکار هم هستن؟

نگاه ها برگشت سمت نیما هدایتی، صحنه ی

بانمکی بود،

\_ بله شنا میکنم.

\_ خیلی هم عالی، سارای خانم بنده نمیدونستم شما

تدریس میکنید، باعث سعادتیه که به نوعی همکاریم

، هرچند اون روز دیدم تسلط شما روی زبان

فرانسه واقعا تحسین برانگیز بود.

سارای متعجب از خطاب شدن به اسم کوچکش

نگاهی به آقای هدایتی کرد. محمد خوب میدانست نیما پسری خوش

زبانی

است، و اگر درصدی او نیز حس آبان را حدس زده

باشد آبان حریف زبان او نمیشود و باید برود کمک

برادرش.

پدر نیما و آبان دوستان صمیمی بودند هرچند

پسرها هیچ وقت نتوانستند دوستی ی مشابهی

داشته باشند، مشکل یا خصومتی باهم نداشتند اما در همه ی ملاقاتها خواه و ناخواه تمایلی به هم صحبتی هم نداشتند چه برسد صمیمیت.

\_ نیما جان این خانم معلم ما تکه، الکی خودتو بهش نسبت ندیا، خانم مهربان کارش بیسته.

\_ حتما همینطوره، من با پندار بیشتر برخورد و ارتباط دارم، و از نحوه ی برخورد و ادبش میتونم به راحتی بگم چه آموزگار فوق العاده ای داره.سارای حس کرد کمی تعریف و تمجیدهای آقای

هدایتی کمی از حالت معلومی خارج هست و این باعث معذب شدنش در جمع میشد.

سوال بانمک کوهیار کمی جو را از آن حال عجیب خارج کرد

\_ مامان میشه من به جای اینکه بگم آقا معلمم بگم

آقا آموزگارم؟

باخنده ی جمع، کوهیار حس کرد باید توضیح

بیشتری بدهد برای فهماندن مفهوش.

\_اخه آموزگار گوگولیه مگه نه مامان؟

به جای سارای آبان پاسخ داد.

\_آره، عموجون گوگولی تره.

سارای دقیقاً نمیتوانست توصیف کند شبش چگونه

گذشته است، هم زیبا هم عجیب.

محمدرضا رئیسی با گذشت یک ماه قولش را

فراموش نکرده بود و یک دیوان شمس نفیسی به

کوهیار به عنوان جایزه هدیه داد.

هدیه ای که بینهایت کوهیار را خوشحال کرد.

\_وای مامان دیگه کتاب تورو برنمیدارم خودمدارم.

سارای لبخندی زده بود در جمع اما ته دل بیشتر از  
کوهیار خوشحال شده بود، چون کوهیار  
کوچکترین رحمی به کتابهایش نمیکرد.  
مشاعره ی آخر شب شعرشان دوباره کوهیار را  
پیروز میدان کرده بودند و این بار آبان بود که گفته  
بود یه جایزه پیشش دارد.  
در واقع شب کوهیار شده بود این شب شعرها.  
و آخر شب به هنگام برگشت، نیما به سارای پیشنهاد  
داده بود که اگر با ماشین نیامده است او و پدرش خوشحال می شوند  
همراهیشان کنند.  
اما خب سارای خوشحال بود سهیل به موقع  
برگشته است و ماشینش دستش است، مطمئنا به  
اندازه ای هوش و ذکاوت داشت که معنی تعریف و  
تمجید های نیما هدایتی را متوجه شود.



پندار وقتی فهمید مراسم خانه ی آبان رئیسی بود،  
بینهایت از عدم شرکتش ناراحت شده بود.

\_وای مامان، چرا منو به زور نبردی، وای مامان.

سارای خندید، \_سرمو کجا بزمن من؟

\_ بروبچه برو بخواب، دیروقته.

\_ مامان من الان احساس افسردگی میکنم نمیتونم

بخوابم.

بعد پرید روی کاناپه و تلویزیون رو روشن کرد و

زیر چشمی به کوهیار که با اشتیاق کتابشو ورق

میزد نگاه میکرد. و به کوهیار حسادت میکرد.

\_ کوهیار مامان خیلی دیره، شما تا این وقت نباید

بیدار باشی مامان یکم بخونم بخوابم.

\_ نه عزیزم، فردا صبح، بدو برو مسواک بز، ۵

دیفه دیگه تو تختی.

کوهیار با بی میلی، بلند شد و رفت سمت اتاقشون.

با لاله و پناه تو آشپزخونه مشغول نسکافه خوردن

بودند، \_عجب داستانی شده، چپ و راست اینا میپچن

دورت، جلوت در میان.

\_ خاله لاله یعنی ترکوندی بااین توصیف.

سارای خندید به کش مکش بین لاله و پناه.

\_ دخترا یچیز دیگه هم میخوام بگم.

لاله: دیگه کیو دیدی؟

سارای و پناه خندیدن و سارای تعریف و تمجیدها

و برخوردهای عجیب و تابلو آقای هدایتی را

تعریف کرد. \_وای مامان شوخی میکنی؟

\_ نه والا. هرچقدر خواستم خودم رو بزخم به اون

راه ولی، نمیشد، هما هم فهمیده بود.

لاله: به به، چشم و دل آقا پندار روشن.

\_ یواش لاله نمیخوام پندار بشنوه.

پناه چقدر خوشحال بود که او دختر بود و سارای

باهاش همچین چیزهایی را درمیون میگذاشت، بعد

از اون اتفاق حس میکرد سارای هیچ وقت قرار

نیست دوباره با او صمیمی شود، و حالا حسمیکرد محرم اصرار مادرش است.

ته دل ممنون بود از آقای هدایتی که باعث این

حس شده بود.

\_ مامان خوش قیافه اس؟

سارای بلند خندید به این سوال پناه، جوری که

پندار کنجکاو شد و از همونجا پرسید "به منم بگید

چی شده؟!".

\_ پناه، مامان از دهنش در نره ها، معلمشه، ممکن  
حس مثبتی نداشته باشه، تو مدرسه مناسب  
برخورد نکنه. \_ نه بابا از خدایم باشه، مامان داره مثل ماه،  
هرکی میبینه عاشقش میشه.  
بعد بلند شد محکم گونه ی سارای را شکوفید و  
دست انداخت دور گردن اش.  
لاله لبخندی به این هیجان پناه زد، حس کرد سارای  
قضیه را بیشتر به خاطر پناه گفت تا حس بدی که  
پناه این مدت داشت از بین برود و بداند سارای  
همچنان باها او صمیمی است، چرا که طی همه س  
الهایی که سارای را میشناخت از این عاشق های  
دلخسته زیاد داشت، اما هیچ وقت با این هیجان  
راجبشان صحبتی نکرده بود.

یک احتمال دیگر هم وجود داشت، اینکه سارای از این آقای هدایتی خوشش آمده باشد، اما طنین صدای سارای همچین حسی را به لاله انتقال نمیداد.

همه در حال جمع کردن و تمیز کردن بودند آبان چند بار به پدرش گفت که برود و استراحت کند، اما محمدرضا پابه پای بچه ها به آنها کمک کرد. \_ پس خانم مهربان معروف شما، همون سارای خانم بودن.

محمد لبخندی موزیانه زد و آبان فقط سری تکان داد.

\_ خانم باشخصیتی هستن.

هما بود که وقتی وارد آشپزخانه شده بود

\_ ماه، جواهر یه دونست عمو.

\_ مثل این مادر بزرگها که میخوان نوه ی ترشیده  
 شونو شوهر بدن صحبت میکنی. \_ میبینی عمو از صدتا زن پرچونه  
 بدتره، این مثالها  
 رو از کجا میاره، الله اعلم.  
 بعد رو کرد به محمد گفت  
 \_ حسودیت میشه کسی از تو تعریف نمیکنه.  
 \_ عزیزم یه نمونه کوچیکش صفحه اینستامه باز  
 کن ببین چجوری قربون صدقه ام میرن، بالاخص  
 جنس مونث.  
 محمدرضا یک پدر صلواتی نثار محمد کرد و  
 امیررضا حرف محمد را تایید کرد که با چپ چپ  
 نگاه کردن هما سرش را به کار مشغول کرد. \_ خواهر من خودت رو  
 دستمون موندی، یه فکری  
 به حال خودت بکن نه سارای جون.

\_ برادر من تو خونه پیدات نمیشه و گرنه هفته ای  
 ۶بار مراسم خواستگاریه که داره تو خونمون  
 برگزار میشه شما از دست دادی.

محمد حالی متفکر به خود گرفت و با انگشتهای  
 دستش شروع به شمارش کرد سپس گفت

\_ با این حساب ماهی ۲۴بار، واقعا چه ایرادی داری  
 که از بین ۲۴ نفر یکیشم راضی نشده بگیری.

جمله ی محمد تموم شده نشده با خنده ی بقیه هما  
 حمله کرد سمت محمد و محمد دوتا پا داشت، دوتا  
 هم قرض گرفت دوید، حالا هما بدو محمد بدو.

نهایتا آبان با خنده، جلوی هما رو گرفت گفت

"همسایه ها بیدار میشن، نصفه شبه ولش کن"

هما اما شوخی محمد را جدی گرفته بود و در بی

ربط ترین حالت ممکن ربطش داده بود به طاها.  
ناخودآگاه چشمهایش پرشد و مقابل آبان گریه کرد، آبان متعجب از  
واکنش هما،

\_ چیشد عزیزم؟

هما صورتش را برگرداند و با دستش اشک هایش  
را پاک کرد، محمد که این واکنش هما را دید،  
پشیمان از شوخی اش به سمتش رفت تا حصارش  
کند.

\_ نمیخوام ولم کن، هرچی میخوای بهم میگی،  
همش مسخره ام میکنی.

محمد باورش نمیشد که یک شوخی دم دستی  
خواهرش را به گریه بیاندازد. اما درد هما شوخی محمد نبود، طاها بود.  
احساس دلتنگی شدیدی میکرد، حتی  
نمیتوانست...



صفحه ی اینستاگرام طاهها را باز کرد و زل زد به  
عکس طاهها.

و فکر کرد، چه میشد اگر هم دل بودند.

\_محمد یکم مراقب شوخی هات با هما باش.\_ جون داداش، به جون  
خودش شوخی کردم، این

کی از شوخی های من ناراحت شده بود که بار دوم  
باشه، این دختر دردش یه چیز دیگه اس.

هر دو میدونستند که درد چیست، اما هیچکدام  
نمیخواستند به زبان بیاورند.

سما با پناه دوستی ی خوبی داشت، کاری به روابط  
خانوادگی یک دیگر نداشتند، نهایت اطلاعاتشان  
تعداد خواهر و برادرهای همدیگر بود.

دریا شدیداً هر دو را اذیت میکرد، اما تلاش میکردند بیخیال دریا و بقیه  
باشند، سما درسش

خوب بود و میخواست پزشکی بخواند و این پناه را هم تشویق میکرد.

سارای سما را دیده بود، دختر خوبی به نظرش می آمد، یکبار بعد از مدرسه که سرویس مدرسه نیامده بود و به جای راننده اشان سارای دنبال پناه رفته بود، سما را نیز رسانده بودند و انجا سما را دیده بود.

پندار اخیرا حس میکرد کمی کنجکاوی های معلمش آقای هدایتی راجب مادرش بیشتر شده، و کم کم شاخک هایش شروع به کار کرده بود که قضیه چیست. چرا که آقای هدایتی وقت و بی وقت سر حرف را به سارای وصل میکرد. و این چیز جالبی به نظر نمی آمد.

رسول از هر زمانی دماغ تر بود در چند وقت اخیر،

اما پندار هرکاری میکرد نم پس نمیداد، پندار از  
سارای هم کمک خواست تا راهنمایی اش کند،  
سارای فقط گفت، تحت فشارش نگذارد تا هر موقع  
که خودش خواست برایش بگوید.

سارای مابقی پولی که به اشکان قول داده بود را  
برایش پرداخت کرد، و نهایتاً یکی از کارهای  
خودش را نیز به او هدیه کرد. هرچند اشکان  
تعارف میکرد و نمیخواست قبول کند. سارای سعی میکرد نهایت  
تمرکزش روی پایان نامه  
اش باشد چیزی تا وقت دفاعش نمانده بود، و کلی  
کار.

و شدیداً به دنبال کارهای سفر عید بود.  
گرفتن مجوز خروج بچه ها شدیداً سخت بود ولی  
او همه تلاشش را میکرد، به لاله نیز اولتیماتوم

داده بود که او هم بدون شک باید همراهیشان کند البته این شامل حال هاله هم میشد.

لاله همچنان دوستی اش با پدرش شکراب بود، و برای خروج از کشور نیاز به اجازه ی پدر داشت،

باید جوری این موضوع را با مجید مطرح میکرد. سارای دلش میخواست به هما نیز پیشنهاد سفر را

بدهد اما خب هاله و لاله تنها بودند او مطمئنا کنار خانواده بودن را بیشتر ترجیح میداد.

هنوز نمیدانست چطور در مورد هما گوشی را دست طاها دهد و او را سوق دهد به صحبت کردن هر بار

در کلاس به نوعی میخواست موضوع را مطرح کند آنطور که میخواست جلو نیمرفت.

از طرفی برادرهای هما نیز در این کلاس حضور

داشتند و این کار را سختتر میکرد. که نهایتا موضوع یکی از درسهای کتاب این

فرصت طلایی را دستش داد.

" آیا تا به حال عاشق شدی؟ "

امیررضا اولین نفر بود و گفت عشق اولش در ۱۶

سالگی بوده است و از یکی از همکلاسی هایش

خوشش می آمده.

داستان محمد جالبتر بود برای سارای چرا که محمد

هرچیزی را به یک اتفاق خنده دار تبدیل میکرد و

گفت ترم اول دانشگاه عاشق یکی از همکلاسی

های آبان شده است. اما تا مدت ها جرات بیان

نداشته فقط در همه ی کلاسها با آبان شرکت

میکرده، \_ بعد خانم مهربان یه چیز دیگه که باعث میشد

نتونم بگم، این دخترا تو دانشگاه کلا اکیپی حرکت

میکنم، تنها نمیتونستم پیداش کنم.

سارای خنده ای کرد و محمد ادامه داد

\_ خلاصه یروز خیلی اتفاقی دیدم تنهاست داشت

سوار ماشینش میشد بدو بدو رفتم دنبالش که سلا

م خانم فلانی، حتی منو نشناخت، مجبور شدم

ادرس آبان و بدم بگم داداشم و فلان، عجله هم

داشت عزیزه دل برادر.

سارای لبخندی به این اصطلاح زد\_ خلاصه بهش گفتم خانم مهربان

چشمتون روز بد

نبینه چی جواب بده به اون همه ابراز علاقه ی

رمانتیک من ؟

\_ چی؟

\_ دوساعت گفتم خاطرتون رو خیلی میخوام و

بهتون علاقه مند شدم و دختر رویاهای من هستید

و فلان برگشت در جوابشون گفت "خب؟!"

ابروهای سارای بالا رفت و تکرار کرد خب؟

\_ بله خب، چشمتون روز بد نبینه تمام کاخ آرزوهام

ریخت پایین، سه روز تو تب سوختم ولی خب تب

تند بود، گذشت.

\_ شوخی میکنید.

\_ نه والا، شاهدم حی و حاضر و به آبان اشاره کرده.

\_ تازه خانم مهربان دور از جون شما یکی از

دوستام گفت اگر به گاو میگفتم در جواب میگفت

ما، برای دلخوشی جمع میبست حداقل.

سارای دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد بلند

به این تشبیه محمد خندید، محمد نگاهی به آبان

کرد دید غرق در خنده ی سارای است.

آبان در مقابل جواب سارای گفت \_ نمیدونم.  
 سارای چون همچنان معتقد بود آبان رئیسی آدم  
 مرموزی است و هدف اصلی این سوال هم اصلا  
 آبان نبوده خیلی روی جواب نمیدانم آبان مانور  
 نداد.

طاها جوابش برای همه مشخص بود ولی خب  
 بااشتیاق منتظر جواب بودند.  
 \_ بله.

سارای لبخندی زد و گفت  
 \_ خب شما نمیخواین تعریف کنین؟ \_ یه حس یه طرفه است، کار به  
 جایی نمیرسه که  
 بخوام تعریف کنم.

پس حدس سارای درست بود، برداشت غلطی که  
 هم هما دچارش بود هم طاها.



\_از کجا میدونید یه طرفه است؟ گفتین بهش؟

\_نه، ولی خب خیلی چیزها بدون گفتن هم میشه فهمید.

محمد در دل گفت حیف که "بچه خوبیه وگرنه یه

قیصر بازی در میاوردم" و البته برنامه ریزی هایی برای اذیت کردن طاها و

هما در نظر گرفت تا کمی خودش را از این داداش ها که غیرت خرکی دارند نشان دهد.

امیررضا بود که در کمال ریلکسی مقابل حرف طاها گفت.

\_اما نونا هم تو رو دوست داره!

مطمعنا همه چند ثانیه ای نفس نکشیدند، طاها با

شتاب سرش برگشت سمت امیررضا، آبان بعد از

چند لحظه لبخندی زد، اما محمد با عصبانیت

امیررضا را نگاه میکرد. در مقابل طاهها نگفت اما دوست داشت یک  
"خاک"

بر سرت کنن " نثار او کند، بنظر محمد او از  
خانواده عروس محسوب میشد باید کمی خون به  
دل طاهها میکرد.

خوشحالی نگاه و صورت طاهها قابل پنهان کردن  
نبود، طاهها میدانست هما با امیررضا دوستی خوبی  
دارد و احتمال اینکه امیررضا اشتباه کرده باشد  
خیلی ضعیف است.

حالا میماند باهما صحبت کند.

بعد از کلاس از آبان اجازه خواست، آبان برادر  
بزرگتر هما محسوب میشد و این یک امر جا افتاده  
بین همه بود. کسی نمیگفت نهایتا پسرخاله است.

\_کاپیتان اجازه میدی؟

آبان نیازی نداشت که پرسد برای چه.

آبان لبخندی زد و دستی به شانه ی طاها زد و

مانند پدرش گفت "انشالله هرچی خیره".

شماره ی هما را گرفت، اماهما جواب نداد، دوباره

شماره اش را گرفت، صدای نفس نفس زدن هما می

آمد\_بله

\_باشگاهی؟

\_سلام، بله چیزی شده؟

\_ نه کارت داشتم، میام دنبالت.

و بدون شنیدن جوابی قطع کرد.

خودش هم نمیدانست چطور باید شروع کند چه

جمله هایی باید استفاده کند، فقط هیجان داشت

که هما را ببیند.

چند دقیقه ای بود جلوی باشگاه منتظر هما بود، اما  
 هما سردرگم بود، حدس اینکه چه میخواهد بگوید  
 و چرا بااین همه عجله آمده است جلوی باشگاهش  
 برایش نامعلوم بود، برای همین نمیخواست مواجهشود.  
 نشسته بود و زل زده بود به دیوار میدانست ده  
 دقیقه بیشتر است که طاهها منتظر اوست.  
 طاهها باخود فکر کرد کاش گلی برای هما میخرد  
 اینطور دست خالی کمی شاید مناسب نباشد.  
 با رستوران همیشگیشان تماس گرفت و میزی رزرو  
 کرد. نزدیک چهل و پنج دقیقه بود که منتظر هما  
 بود و او نمی آمد، برای دوباره تماس گرفتن دو دل  
 بود، فکر میکرد شاید هنوز مشغول تمرین باشد.  
 و بالاخره هما را دید که با ساک ورزشی بیرون آمد. سلام، چیزی  
 شده؟

طاها به جای جواب دادن نگاهی به هما کرد، نگاهی عمیق بعد از چند لحظه گفت.

\_ سلام، نه. گفتم باهم شام بخوریم؟

\_ باین لباسا و قیافه بیام شام بخوریم؟

طاها لبخندی زد و آرام گفت باین لباسها هم خوشگلی.

ولی در فضای آرام ماشین کاملاً این جمله قابل

شنیدن بود. اما هما خودش را به نشنیدن زد.

وقتی در رستوران پشت میز نشستند هما با کمی

طعنه گفت

\_ امشب قراره برای تولد کی مشاوره بگیری؟

طاها لبخندی زد و منو را به هما داد تا انتخاب کند.

شام را آوردند اما طاها همچنان داشت در ذهنش

جمله هایش را کنار هم می چید، که هما کلافه  
گفت

\_ آقا طاها نمیخواین بگین چی شده؟ من کار دارمباید زود برم خونه.

\_ کار مدلینگت چی شد؟

مطمعنا این جمله ای نبود که میخواست شروع  
کند.

هما باحرص گفت

\_ چند وقته دیگه شروع میشه قبول کردم.

دروغی بیش نبود. حتی خواست اضافه کند مدلینگ لباس میباشد

، اما خب کمی خجالت کشید ولاغیر برای حرص

دادن به طاها حتما میگفت.

\_ شوخی میکنی؟

\_ چیکار داری آخه!

خواست بگوید "بتو چه" اما باز...

\_حسودیم همیشه.

\_به چی حسودیت میشه، کافیه یه خبر بدی،

میدونی چقدر آدم بهت پیشنهاد کار تبلیغاتی میدن،

از خداشونه.\_ از لحاظ کاری نه.

هما باکمی مسخره گی گفت

\_از لحاظ مالی؟

طاها نگاهش کرد، چشم از چشمانش نگرفت

\_ از لحاظ اینکه غیر من کس دیگه ای هم این همه

زیبایی رو ببینه.

هما حس کرد نبضش دیگه نمیزد، قلبش از تپش

ایستاد، و حتی فراموش کرد چطور باید نفس

بکشد. طاها حالا که شروع کرده بود، دوست

داشت ادامه دهد.

\_زیباییت برام مثل تعریفم از زیبایی الهه هاست،

لبخندهات، نگاه معصومت، هیجانت، هر چیزی که مربوطه به تو، وصله

به تو، من... من... دیوانه وار

میپرستمش.

حالا تپش های قلب هردو داشت تندتر و تندتر

میزد.

طاها حس میکرد ضربان کنار قوزک پایش را نیز

حس میکند.

به خود جرات داد دست دراز کرد و دست هما را در

دستش گرفت.

\_من، هما به اندازه کافی شاید شجاعت نداشتم

بگم، همش دودل بودم، یروز میگفتم نگاه هما مرنگ نگاه منه، یروز

میگفتم نیست، ریسک گفتن



و از دست دادنت یا نداشتنت برام آسون نبود.  
 زل زده بود به صورت هما منتظر واکنش بود، اما  
 گویا هما فراموش کرده بود که واکنش نشان دهد.  
 ناخودآگاه قطره‌ی اشکی از چشمش افتاد، طاهها  
 هول کرد، هما دستش را از دستش بیرون کشید و  
 یکمهو بلند شد و گفت

—بریم.

این واکنشی نبود که انتظارش را داشت، وقتی درماشین نشستند، طاهها  
 به هر سختی بود پرسید

—هما من حرف بدی زدم؟ هما من فمر کردم...

توام... یعنی...

هما بالاخره مهر سکوت را شکست

— به این سن رسیدی نمیدونی چی رو کجا بگی؟

طاهها زل زده بود به هما، حس میکرد فاصله‌ی ای با

ایستادن قلبش از تپیدن فاصله ای ندارد.

\_ من و باین ریخت و قیافه آوردی تو یه رستوران

مهمترین حرف زندگیم رو بهم بگی؟ بعد با گریه مشتی به بازوی طاها زد

\_ برای تولد دختر خاله ات از یه ماه قبل مشورت

میگیری و آماده میکنی بعد...

طاها اجازه ی ادامه حرف به او نداد، هما را به

حصار کشید.

هما همچنان مثل یک بچه به بدن او آرام مشت

میزد و میگفت

با

\_ نمیخوام، ولم کن، این همه اذیت کردی، جونمو

لا آوردی تا بگی، بعد اونم بلد نبودی یکم فشارو

رمانتیک تر بکنی. طاها اونقدر هما را در حصار اش نگه داش

شود، حالا تپش ها و ضربان هایشان هماهنگ شده بود.

هما به خود که آمد کمی از طاها فاصله گرفت اما طاها اجازه نداد، صورتش را نزدیکش نگاه داشت، کمی به صورت سرخ شده فرشته ی روبه رویش زل زد و پیشانی اش را آرام شکوفید.

هما بیشتر خجالت کشید، لب زیرینش را به دندان گرفت و سعی کرد فاصله اش را بیشتر کند طاها زل زده بود به جدال دندان و لبهای او دستش را جلو برد و با انگشتش لبش را از زیر داندانش رها کرد. بعد لبخندی مبهوت به هما زد و ماشین را روشن کرد.

ام

یعنی چی آخه هرچی خیر باشه، بابا مثلا اسممون

آقای برادره، یقه اشو میگرفتی میگفتی غلط

میکنی میخوای بری سراغ خواهر من.

بعد پاشد یک پس گردنی به امیررضا زد و گفت

یعنی خاک تو سرت، نونا هم تو رو دوست داره

یعنی چی. امیررضا "چیه خب" به کره ای گفت که محمد را

جری تر کرد

به زبون آدمیزاد حرف بزن.

داداش خب یه چیز بگو، بین ساعت چنده؟ کجا

برده این دختر رو.

آبان سرش را از کتاب جدا کرد، به اصرار محمد

آمده بود خانه ی آنها و حالا باین پر چونگی های

محمد نمیتوانست تمرکز کند.

\_ مگه دروغ میگم؟

\_ محمد دردت چیه؟ داری راجب طاها صحبت میکنی؟

محمد با لجبازی گفت

\_ خب طاها باشه، پسر پیغمبر که نیست.

آبان خم شد سمتش و اینبار جدی تر گفت

\_ دردت چیه؟

\_ نمیخوام هما ازدواج کنه!

آبان انتظار این جواب را نداشت، محمد مثل بچهی ۵ساله ای که

میترسید اسباب بازی اش را ازش

بگیرند، نگاه میکرد.

\_ بچه شدی؟

راست میگفت، بچه شده بود، خودش هم این را

خوب میدانست.

\_ برم یکم قدم بزنم.

با رفتن محمد امیررضا با کنجکاوی پرسید،  
 \_ مگه به این زودی میخوان ازدواج کنن؟ هنوز  
 اعتراف نکردن بهم؟  
 \_ نمیدونم، اما خب نهایتا.  
 \_ اما شاید نظرشون عوض شد.  
 \_ ممکنه! منم برم خونه، میمونی اینجا؟  
 \_ نه ، فردا امتحان دارم میرم خونه، شب باید  
 بیدار بمونم. \_ اگه کتابت همراسته بیا خونه ما، من و بابا تو اتاقیم  
 مشکلی نیست چراغ روشن باشه.  
 پیشنهاد خوبی بود، او از تنهایی متنفر بود.  
 هما از خوشحالی روی پای خودش بند نبود، سریع  
 با سوری تماس گرفت، و همه چیز را برایش تعریف  
 کرد، سوری از ته دل برای هما خوشحال بود.

دوست داشت با سارای نیز تماس بگیرد اما خجالت کشید، که شاید بدموقع باشد، در دودلی تماس گرفتن بود که گوشیش زنگ خورد اسم طاهها لبخندی از ته دل را به صورتش هدیه کرد، وقتی به خود آمدند هوا گرگ و میش بود، و طاهها باید تاچند ساعت دیگه برای تمرین آماده میشد.

اما دل کندن نیز سخت بود، تازه بهم رسیده بودند.

محمد تمام مدت تمرین نیز مثل عقابی که به

شکارش نگاه میکند طاهها را در نظر گرفته بود،

کافی بود برود سمت گوشی اش دلش میخواست

برود و دندان هایش را خورد کند.

خودش هم نمیدانست این حس موذی چرا یکهو در

او ریشه دوانده بود، تا دیروز فقط به شوخی

میخواست اذیت کند ولی حالا که مطمئن شده بود

جدی تر شده است، حس غیرت خرکی هم واقعا به سراغش آمده بود.

سارای دیگر حس میکرد هر موقع صبح الطلوع با صدای زنگ گوشی اش بیدار میشود روز جالبی نخواهد بود یک طرف، بلکه خبر بدی هم در راه است.

خانم فرهنگ از او خواست تا به موسسه برود. چیزی که خانم فرهنگ برایش تعریف کرد برایش قابل باور نبود، اینکه پناه با یکی از دخترها دعوا کرده و او را کتم زده، و خانم فرهنگ گله مند بود که اینها تقصیر سارای است، امکاناتی که قرار بود سارای قرار بود در اختیار بچه ها قرار دهد قرار نبود پایش به موسسه کشیده شود تا بچه های دیگر حسرتش را بخورند.



سارای سر درنمیآورد، خانم فرهنگ فقط بی وقفه داشت شکایت میکرد، انگار تمام دق و دلی هایش از زمین و زمان مانده بود، سر سارای خالی کند. درک نمیکرد،

\_ خانم فرهنگ یک لحظه لطفا آرام بگیرد، و یکم

آرومتر بهم بگوید که چه اتفاقی افتاده؟ من واقعا

سردرنمیآرم، به هر سمتی دارید گریز میزنید. \_ باید هم سر درنیاری، مسوولیت این همه بچه رو

دوش تو نیست سارای، جواب لطف من هم این نبود.

\_ من چه کار خارج از عرفی انجام دادم؟

شاید نزدیک یکساعت گله و شکایت خانم فرهنگ

ادامه داشت، تا بالاخره ساراب کم و بیش جریان را فهمید.

"شب قبل پناه تحقیقش را تمام نکرده بود، به همین دلیل لب تاپ اش را آورد موسسه تا کارهایش را تمام کند، در این اثنا یکی از دخترها لب تاپش را خواسته و پناه نه تنها لب تاپ را نداده بلکه کتکش هم زده." سارای به روشنی روز مطمئن بود که این امکان ندارد، اما این جواب بیشتر خانم فرهنگ را عصبانی کرد و تهدید کرد که بهتر است دیگر بچه ها به خانه ی سارای رفت و آمد نداشته باشند، با وسائلی که او برای بچه ها میخرد، آنها به بچه های دیگر پز میدهند و خودنمایی میکنند.

بچه هایش و دل پاک آنها را آنقدر خوب می شناخت که ذره ای این حرف را باور نکند.

با کمی عصبانیت بلند شد و سراغ پناه را گرفت.

خودش هم نمیدانست چطور تا ظهر وقت گذشت  
برای سارای تا مدرسه ی پناه تمام شود و او را  
ببیند.خودش به دنبالش رفت مدرسه، و صورت پناه  
باعث جیغ خفیفش شد.

باورش نمیشد جای چنگ و کبودی روی دست و  
صورتش به وضوح دیده میشد.

پناه تا سارای را دید شروع کرد به گریه، پناه  
شخصیتی نداشت که برای هرچیزی گریه کند اما  
انگار این بار خیلی به او فشار آمده بود. رنگ به رو  
نداشت دختر بیچاره.سارای پناه را برد بیمارستان تا مطمئن شود جای  
چنگ ها نمیماند روی دست و صورتش. که دکتر  
خیالش را راحت کرد و کرمی برایش تجویز کرد.  
بعد از بیمارستان وقتی اصل ماجرا را از پناه

خواسته بود، بعد از شنیدن خون به مغزش رسیده بود.

تماس های بی وقفه ی خانم فرهنگ تمام نداشت، کوهیار و پندار را مجبور کرده بود بعد از مدرسه بجای خانه ی سارای به موسسه بروند و حالا تماس پشت تماس برای تاخیر پناه.

سارای توپش پر بود. خیلی کم پیش می آمد  
سارای عصبانی شود، چون کنترل خوبی روعصبانیتش داشت، اما وقتی عصبانی میشد کسی و چیزی جلو دارش نبود.

و حالا که از بی گناهی فرزندش باخبر بود، این عصبانیت او را دو چندان میکرد.

خانم فرهنگ به خودش جرات داده بود دست روی پناه بلند کند و قضیه را به یک شی بی ارزش وصل

کرده بود.

و کلمه ای مبنی بر سیلی زدنش به زبان نیاورده بود.

پناه را رساند خانه، به هاله زنگ زد تا نزد او بیاید دختر طفلک ترسیده بود هرچقدر هم در فیلمهای اروپایی چنین چیزهایی را دیده بود، اما باز از

نزدیک دیدنش باعث وحشتش شده بود. خودش راهی موسسه شد.

خانم فرهنگ با جمله اینکه دیگر سارای حد را گذرانده اس بحث را شروع کرد.

اما سارای انقدر توپش پر و دستش پر که خانم فرهنگ را در جا ساکت کرد.

سارای پر بود از این حس وحشتناک اذیت شدن بچه اش توسط یک دختر هم سن و سال خودش.

باخانم فرهنگ گفت هم بخاطر سوقصد به آزار  
آزار فیزیکی خود خانم فرهنگ از او شکایت  
خواهد کرد.

شاید چنین شخصیتی نداشت که کسی را تهدید  
کند اما پای دخترش در میان بود، دیگران هر قدر که  
حس مادرانه ی سارای را نمیپذیرفتند هم اما او که  
باخود تعارف نداشت. خانم فرهنگ شوکه بود از چیزهایی که شنیده بود  
اما سارای نهایتا گفته بود چاره اش یه معاینه ی  
پزشم قانونی است که فردا صبح پناه را خواهیم  
برد.

حالا شدیداً پای خانم فرهنگ در میان بود، وجه  
کاری اش و آبرو.

ذاتا انسان بدی نبود، اما شاید خیلی هم دلسوزانه

نبود کار کردنش در این محیط.

تلاشش برای اینکه با پاچه خواری قضیه را سرهم بیاورد جواب نداد. و سارای از موقعیت استفاده کرد و گرو کشی کرد،

گفت که پناه دیگر به موسسه برنمیگردد، اما خانم فرهنگ بهانه می آورد که کسی ممکن است گزارش کند یا اینکه بازرسی می آید

اما سارای کوتاه بیا نبود، نهایتاً گفت اگر نتواند لا پوشانی کند شناسنامه ی پناه را عوض میکند و یکسال بزرگتر و هجده ساله، دیگر مشکلی نخواهد بود.

این کورسوی امید شد برای خانم فرهنگ، سارای رفت به اتاق پناه و تمام وسائش را جمع کرد، دنبال آن دختر میگشت اما پیدایش نکرد. نهایتاً به

خانم فرهنگ توصیه کرد آن دختر را با بقیه دختران تنها نگذارد، و حتی پیش روانکاوی روانشناسی بفرستند.

پناه باورش نمیشد که دیگر لازم نیست به موسسه برگردد، و از خوشحالی این خبر همه چیز را فراموش کرد، هرچند با یادآوری پندار و کوهیار این خوشحالی کمی تنزل یافت.

اما فعلا امکان این وجود نداشت که کوهیار و پندار هم برای همیشه پیششان بیایند.

سارای شدیداً اصرار داشت که پناه یک جلسه با یک روانشناسی صحبت کند اما هرچقدر که پناه

اطمینان داد حالش خوب است و اتفاقی نیفتاده

است، سارای قبول نکرد، و او را پیش یکرانشناس برد تا شاید صحبت با او این ترس ته



چشمان پناه را از میان ببرد.

لاله اصرار داشت، که بهتر است برای معاینه به

پزشک قانونی بروند تا اگر چند روز دیگر خانم

فرهنگ زیر حرفش زد مدرک دستش باشد.

اما این نوع معاینه ممکن بود باعث اذیت پناه شود

و یک خاطره ی بد دیگر را برای او رقم زند، به

همین دلیل بیخیال قضیه شد.

بعد از صحبت پناه با مشاور، سارای نیز با او

صحبت کرد و او اطمینان خاطر داد که به مرور

زمان از ذهنش خواهد رفت مسأله ی حادی نیست

که فوبیای خاصی برای پناه ایجاد کند. پندار و کوهیار هنوز پناه را

ندیده بودند، علت

غیبتش را پندار تلفنی از سارای جویا شده بود.

و سارای گفته بود چیزی نیست حضورا صحبت

میکنیم.

در واقع تلاش میکرد پندار سر و صورت پناه را  
نبیند.

بعد از مدرسه مستقیم او را برده بود پیش مشاور  
و حالا به او پیشنهاد داد که خانه نرود و با او به ک  
لاش بیاید به عنوان مهمان. پناه بخاطر صورتش معذب بود اما سارای  
با یک

ماسک مشکل را حل کرد.

وقتی به موسسه رسیدند پونه در دفتر دکتر مشفق

بود. بعد از آن روز سارای ناخودآگاه کمی با پونه  
سر سنگین بود هرچند برای کارهای نمایشگاهی به  
کمک آمده بود، و سارای به گرمی از او استقبال و  
تشکر کرده بود.

\_سرما خوردی؟

سوال پونه بود از پناه بخاطر ماسکی که زده بود. سارای : اره!  
اما پناه سکوت کرد، پونه به طرز ناشیانه ای حرف  
را به سعید کشاند و گفت که با مادرش صحبت  
کرده و قرار است برای خواستگاری وقتی را  
هماهنگ کنند.

سارای لبخند زده بود و گفته بود چه خوب!  
پناه خوشحال تر شده بود و تبریک گفته بود.  
اما پونه واکنش سارای به او برخورده بود. پسرها وقتی پناه را در کلاس  
دیدند تعجب کردند

ولی احوال پرسى گرمى با او داشتند البته به جز  
سهیل و طاها و سهیل که فرصت آشنایی نداشتند.  
سارای وقتی طاها را دید تازه یادش آمد دلیل  
تماس های هما چه بوده است اما فکرش به حدی  
درگیر بود که نتوانسته بود جواب دهد.

صورت شاد طاهها نشان میداد که وضعیت بر طبق میل و نظرشان پیش رفته است و این خوشحال کننده بود.

در شرف آغاز کلاس بود که در زده شد و وریا داخل آمد. بعد از آن نیمچه قهرش از کلاس وریا دیگر کلاس نیامده بود، اما حضور ناگهانی‌اش باعث تعجب شده بود. هرچند باعث بانای کار سهیل بود چون اصولاً آلو در دهانش خیس نمی ماند و قضیه عدم تمایل سارای برای ادامه ی کلاس را برای وریا تعریف کرده بود و وریا از لجبازی کلاس آمده بود و گرنه بیخیال کلاس شده بود.

زیر لب سلامی کرد، اما تقریباً هیچ کس جوابش را نداد، به جز پناه که با هیجان نگاهش میکرد،

صفحه ی اینستاگرام وریا را دنبال میکرد، و از  
 نظرش یک پسر خوش چهره بود وریا.  
 سارای خواست چیزی بگوید یا به بهانه ای عذرش  
 را بخواهد اما در دل لعنتی بر شیطان فرستاد و  
 بیخیال شد.

وریبا با کنجکاوی به پناه نگاه میکرد، آرام از سهیل  
 پرسید که "کیه؟"

و سهیل با اشاره فهماند دختر سارای است.  
 داستان به فرزندخواندگی گرفتن سارای را شنیده  
 بود، و نهایتا با لحن مسخره ای گفت

\_خانم مهربان، این مادر ترزا بودن شما رو منم  
 شنیدم، خیلی تحسینتون میکنم. مطمئنا معنی و مفهوم حتی تیکه  
 کلام وریا بر

سارای پوشیده نبود اما رعایت حضور پناه را

میکرد، فقط نگاهی به وریا کرد و درس را ادامه داد. اما مشکل همینجا بود این وریا بود که بیخیال قضیه نمیشد.

بعد از بحث طولانی که با دختر خاله اش داشت، و خبر او مبنی بر باردار بودنش، واقعا نیاز داشت دق و دلی هایش را سر دیگران خالی کند.

و تقریبا همه این نکته را گرفتند که او با توپ پر آمده است، برای پسرها از این همه تغییر وریا در این مدت باورکردنی نبود، درست است یک سری رفتارهای خاص خود را داشت، اما با این همه گستاخی به کسی توهین کردن، این رویه جدیدش

بود و آبان برای جلوگیری از هر احتمالی خطاب به پناه گفت

\_ پناه جان میتونی بی زحمت یه لیوان آب برام

بیاری؟

سارای نگاهی به آبان سپس به پناه کرد.

این به معنی میتونی بی زحمت بری دنبال نخود

سیاه بود، و پناه این را سریع متوجه شد، و حتی

کیفش را برداشت تا دوباره به کلاس برنگردد.

خروج پناه همزمان شد با جمله ی وریا\_زشت نیست از ایتام بیگاری

میکشی؟

در واقع این حجم از وقاحت بود که سارای انگشت

به دهان نگه داشته بود،

آبان در کمال احترام از سارای و بقیه بچه ها

خواست تا او و وریا را تنها بگذرانند، چیزی که

محمد کمی دو دل بود اما به خواست آبان احترام

گذاشت.

حالا همگی در دفتر دکتر مشفق جمع شده بودند و

اولین نفر امیررضا بود که وارد شد و چون پناه ماسک صورتش را به دلیل تنها بودن پایین کشیده بود، توانست صورت زخمی و کبود پناه را ببیند. اما پناه بلافاصله ماسک را بالا کشید.

همه در گیر و دار تشنج بین آبان و وریا بودند اما امیررضا به صورت پناه فکر میکرد، و احتمالهایی که منجر به این اتفاق شده باشد.

\_مامان چیزی شده؟

شنیدن واژه مامان برای خطاب سارای برای پسرها کمی عجیب بود. \_ نه قربونت برم،

و بقیه ی جمله اش را به فرانسوی گفت که یه موضوع شخصیه فکر کنم.

محمد برای اینکه جو را کمی آرام کند

\_ ماشا الله، پناه خانم شما هم بلدی فرانسوی؟



\_بله!

\_ خانم مهربان ماهم قراره مثنای پناه جان صحبت

کنیم دیگه انشا الله؟ \_ انشاالله!

اینکه آن روز آبان دقیقاً چه چیزی به وریا گفت،

هیچ وقت به کسی گفته نشد، وریا فقط موسسه را

سریع ترک کرد، و این آخرین حضور او محسوب

شد.

آبان بعد از اینکه سراغ بقیه را گرفت و در دفتر را

باز کرد دید همه با خنده زل زده اند به سارای، و او

مشغول تعریف کردن چیزی است.

با آمدن آبان محمد پرسید چی شد؟! این در واقع سوال همه بود، نه فقط

محمد.

\_ چیزی نشد،

و برگشت به سمت سارای

وریا ازتون معذرت خواست، خودش عجله دشات  
نتوست بمونه.

سارای لبخندی زد و گفت "مشکلی نیست".

آبان خواست تا ادامه کلاس بماند برای جلسه ی

بعدی، محمد مشکوک به آبان نگاه میکرد اما در

جمع نمیخواست چیزی بپرسد.

تماس های پندار تمامی نداشت، و پناه و سارای راسوال پیچ میکرد که

چرا چند روز است نیستند و

او نتوانسته هیچ کدام را ببیند و مطمئن بود این

غیبت بی دلیل نیست.

سارای با مدرسه ی پناه تماس گرفته بود و گفته

بود چند روزی به مدرسه نخواهد آمد، هرچند ناظم

موسسه بعد از آن روز که سر و صورت پناه را دیده

بودند و مشکوک بودند به جرایم خانگی، اینکه پناه

از کسی در خانه کتک خورده باشد به همین دلیل از سارای خواست تا به مدرسه برود چراکه مشاور خانواده ی مدرسه خواستار صحبت با اوست. سارای بعد از حضور با خانم خوش صحبتی آشنا شد، که در نهایت ادب و احترام سعی میکرد قضیه را بپرسد، سارای که متوجه اوضاع بود، خودش شروع به تعریف کرد، و مشاور گفت که آنها اطلاع نداشتند که پناه در موسسه های کودکان بی سرپرست زندگی می کند، که البته حق داشتند سارای کارهای مثبت نام را انجام داده بود و تمام اطلاعات خود را وارد کرده بود نه موسسه را. مشاور مدرسه سارای را برای این روحیه و فداکاری اش تحسین کرد و نهایتاً سارای از او خواست تا این موضوع را به کسی نگوید چرا که کمی پناه روی

این موضوع حساس است و خب کمی این موضوع در جامعه ی ما جا افتاده نیست. و او اطمینان خاطر داد به سارای.

بعد از انجام کارهای دفتری سری به هاله زد و هدیه هی برای پناه خرید، و البته مدارک هاله را برای گرفتن ویزا از او بگیرد.

پندار و کوهیار وقتی بعد از مدرسه رسیدند خانه، با تعجب به صورت پناه زل زدند، کوهیار پناه را شکوفیده بود و از پرسیده بود "آبجی با دوستت دعوا کردی؟"

اما پندار فقط سکوت کرده بود و در سکوت زل زده بود به هردوی آنها. حتی وقتی داشتند ناهار میخوردند کلمه ای به زبان نیاورده بود و بعد از ناهار با تشری زیر لبی رفته بود به اتاقش و در را

بسته بود.

پناه نگران به سارای نگاه کرد و سارای برای

اطمینان بخشیدن به او فقط چشمهایش را باز و بسته کرده بود و بعد از جمع کردن میز رفته بود

سراغ پناه.

کاملاً معلوم بود که بی حوصله است خودش را

روی تخت انداخته بود و یک مجله ی ماشین

دستش بود.

با آمدن سارای بلند شد و به احترام سارای نشست،

اما همچنان نگاهش به مجله بود نه سارای.

ام

صحبت کنیم؟ پندار مجله را کنار گذاشت و به سارای نگاه کرد.

برام قابل حدسه که چه چیزهایی داره از ذهنت

میگذره، اما همه اشتباهه

\_ اشتباهه؟

\_ پندار قبلا هم بهت گفتم اگر خطا و اشتباهی  
ممکنه برای هرکس اتفاق بیفته، این که هر اتفاقی  
بیفته تو این رو وصل کنی به اون اتفاق و اشتباه  
پناه کار درستی نیست.

\_ پس چی شده؟ چرا من خبر ندارم؟ چند روز مادرو خواهر خودم رو  
ندیدم، از هیچ ی خبر ندارم،

خانم فرهنگ قرنطینه کرده مارو، تو و پناه درست  
و حسابی جواب من رو نمیدی، بعد اینم...

سارای دستش رو گذاشت روی دست پندار

\_ تو موسسه مشکلی پی اومد، این صورت پناه هم

به خاطر همونه، هیچ ربطی به اون اتفاق نداره

با یکی از بچه ها دعواشون شده، و این خانم

فرهنگ رو عصبانی کرده بود و من درگیر بودم با

خانم فرهنگ، یکم زخم‌های دست و صورت پناه

نگرانم کرده بود، و اونقدر درگیر بودم نتونستم با

شما صحبت کنم. \_ باکی دعواش شده؟

\_ مگه میشناسی همه رو؟

\_ نه منظور چرا؟

چه باید میگفت. چاره ای جز همان باور دروغ

خانم فرهنگ را نداشت.

\_ بخاطر لب تاپش، لازمش داد برده بود، و یکم

مشکل پیش اومده بود.

خب انتظار داشت پندار باور کند \_ بخاطر لب تاپ این بلا سرش

آوردن؟

\_ اتفاقه دیگه عزیزم، گذشت.

اما نگاه پندار حامی از عدم باور او بود.

\_ یه چیز دیگه هم هست.

چی؟

پناه دیگه تو موسسه نمی مونه. پندار فکر کرد قرار است به جای دیگری منتقل

شود،

با شنیدن این ناخودآگاه بلند شد و ایستاد

کجا میفرستنش؟

بشین، جایی نمیفرستنش میاد پیش من.

بعد از این همه سال زندگی کردن تو این موسسه

ها کم و بیش از قوانینشون باخبر بود، پس اگر ذره‌ای هم قرار بود، دلایلی را که سارای آورد را باور

کند، این احتمال را به صفر مطلق رساند.

مامان من به نظرت بچه ام؟ من و با کوهیار یکی

میبینی؟

این چه حرفیه قربونت برم.



پس میشه نیچونی و راستش رو بهم بگی؟

شاید پندار حق داشت، اما این اتفاق چیزی نبود که به راحتی بتواند بیانش کند.

دست پندار را گرفت، و مجبورش کرد تا بنشیند روی تخت.

نمیشه چیزی که گفتم رو قبول کنی، من نهایت تلا شمو میکنم تا تو و کوهیارم...

کوهیار دوباره بلند شد دستی لالی موهایش برد و

آمد جلوی سارای زانو زد و دست هایش را گرفت،

میدونی چقدر برام عزیزی مهمی، میدونی شدی

همه ی خانواده ی من و پناه و کوهیار، میدونی

چقدر قبولت دارم، بگی ماست سیاه میگم سیاه،

بگی روز نیست شبه، میگم شبه. اما مامان چشمهام

رو بندم روی این صورت پناه، اما این چیزهایی که

از ذهنم میگذره رو چیکار کنم؟ این خوره رو  
 چیکار کنم مامان؟ اگر داداش دوقلوم بود اگر  
 کوهیار بود، اینطوری خوره نميفتاد به ذهن و جونم، اما پناه...  
 نتوانست جمله اش را ادامه دهد،  
 سارای خوب میدانست چه افکار منفی ای به ذهن  
 او خطور کند،  
 \_ مامان قسمت میدم به...  
 \_ نخور، یکی از بچه ها خواسته اذیتش کنه، درگیر  
 شدن، تا جلوش رو بگیره.  
 سارای دید که صورت پندار رنگ باخت، \_از... از پسرها؟  
 \_ نه، یکی از دخترا  
 شوکه از افکارات و چیزهایی که شنید یکو روی  
 زمین افتاد، و دست روی دهانش گذاشت،

باور کردنش به طبع آسان نبود.

سارای روی زمین نشست و سر پندار را به حصار گرفت.

\_خوبه قوربونت برم، حالش خوبه، اذیت نکن

خودش رو.

\_ماما

\_جان مامان، نگام کن، مگه نگفتی بهم اطمینان

داری؟ خوبه حالش خوبه.

\_دیگه برنمیگرده به اون خرابشده؟

\_نگو اینطوری، نه فعلا تونستم به زور خانم

فرهنگ رو راضی کنم. \_ پس این کارهای خانم فرهنگ...

\_فکر میکرد به خاطر لب تاپه، منم تا فهمیدم، رفتم

سراغش.

\_خوبه؟

\_خوبه، یکم ترسیده، اتفاقی نیفتاده، رفتیم دکتر،

پیش روانشناس هم بردم، خیالت راحت، باشه؟

پندار سری تکون داد،

\_یکم خودت رو جمع کن، بیا پیشمون، چند رو

ندیدمتون دلم براتون تنگ شده، شام هاله قراره بیاد، یکم زودتر درست

کنم شما هم همینجا شام

بخورید برید موسسه.

دم در دوباره برگشت سمت پندار

\_ پندار تو که ازم دلخور نیستی، فقط پناه قراره

پیشم بمونه؟

\_ چی میگی مامان، دست هات نه پاهاتو باید

ببوسم برای این همه محبتت، برای ای دل بزرگت.

من همه ی عمرم تو اون موسسه بگذره، اما تو و

پناه و کوهیار حالتون خوب باشه.

سارای از این همه محبت و فداکاری پندار چشم‌هایش پرشد، سر پسرش را خم کرد و پیشانی اش

را شکوفید. پندار از او بلندتر شده بود و قدش به او نمی رسید.

تا از اتاق بیرون رفت پناه با نگرانی نگاهش کرد و رفت جلو و گرسید چی شد

\_نگران بود فقط، نگران نباش، الان میاد.

اصرارهای محمد برای شنیدن آنچه که بین آبان و

وریا رد و بدل شده بود، به نتیجه نرسید. آبان قرار نبود کلمه ای به زبان بیاورد،

اما هرچه که بود، خبر خواستگاری رفتن وریا به

گوششان رسید، و دختری که به خواستگاری اش

رفته بود کسی نبود جز دختر خاله اش.

محمد از این بابت خوشحال بود، هرچند میدانست

آبان نقش مهمی در این کار دارد اما چه، آن را  
نمیدانست.

آش نذری هر سال در خانه ی آنها برگزار میشد، و  
جوانها چه دوست چه فامیل برای کمک از صبح و  
تعدادی از روز قبل می آمدند خانه ی آنها.

دو روز بود، محمد، هما، آبان، امیررضا و طاها  
مشغول کمک بودند، از سبزی پاک کردن گرفته تا شستن ظرفها.

سارای وقتی دعوت هما را مطرح کرد، کوهیار  
داوطلب همیشگی برای هر مهمانی چرا که در جمع  
بودن را دوست داشت و پندار بخاطر حضور

کاپیتان محال بود چنین فرصتی را از دست دهد،

پناه اما بخاطر زخم صورتش کمی مردد بود، که تا

اخر هفته کمی بهتر شده بود و سارای معتقد بود با

آرایش میتواند پنهان کند.

تیپ هر چهارتاییشان تماشایی شده بود، همه را

پناه با وسواس تمام انتخاب کرده بود، و یک

هارمونی خاصی بین لباسهای هر چهارنفر بود،

سارای به لاله نیز اصرار کرد برای آمدن اما او گفت

آخر هفته است و بعد از یک هفته ی کاری مزخرفی

که داشته میخواهد استراحت کند، هرچند اصلماجرا گریز لاله از حضور

در جمع بود.

خانه ی ویلایی سه طبقه ای بود با حیاطی بزرگ،

خانه، خانه ای مدرن بود و سارای فکر کرد خیلی به

این خانه آس نذری پختن در آن شاید نمی آید

هر چه بود بعد از باز شدن در داخل رفته بودند، با

گلدانی که دست کوهیار بود، و ظاهر شدن هما با

هیجان، سارای و پناه و کوهیار را حصار کرد، و با

پندار دست داد، پشت سرش پسرها ظاهر شدند، و خوش آمد گفتند، هما به هیچ کدام نگفته بود که سارای را دعوت کرده است، و وقتی که در توسط طاها باز شده بود و در حیات خطاب به هما گفته بود "خانم مهربانه تو دعوت کردی؟"

او فقط جیغی از خوشحالی کشیده و به طرف آنها دویده بود آبان نگاهی به محمد کرد، و او شانه ای بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد.

همگی پشت سر هما راه افتادند تا خوش آمد بگویند، کوهیار با دیدن آبان دوید سمتش، و آبان او را حصار کرد.

خوش آمدها با معرفی به پدر و مادر هما و محمد به اتمام رسید، و سارای گفت هر کمکی لازم داشته



باشند، بی تعارف بگویند، چرا که معلوم بود کمی  
زود رسیده اند و صاحب خانه هنوز حاضر نیست، و این تقصیر سارای  
نبود، هما خودش چند ساعتی  
زودتر گفته بود تا سارای بیشتر پیش آنها باشد.  
مادر هما خانم بانمکی بود، که دیدنش سارای را  
دلتنگ مادرش کرده بود. و حال او فرسنگها از  
سارای دور بود.

شاید در زمان ورود همگی کمی معذب شده بودند،  
اما رفته رفته جمع صمیمیت خود را حفظ کرد، و  
در حین کار نیز به همه خوش میگذشت، نگاه های  
زیر زیرکی طاها به هما تقریبا از نگاه هیچکس دور  
نمی ماند.

محمد فاصله اش را حفظ میکرد، تا ناراحتی و

عصبانیتش را حفظ کند. سارای که متوجه واکنشهای او شده بود،  
نزدیکش رفت و گفت

\_\_بهتون نمیاد!

محمد که متوجه حضور سارای نبود سرش بالا  
آورد ابتدا فکر کرد شاید منظورش کمک کردن و  
آشپزی باشد اما ته نگاه سارای این را تایید نمیکرد.

\_\_چی؟

\_\_قیصربازی.

محمد خنده ای کرد.

\_\_راستش این حرف سر دلم مونده به داداش هم

نمیتونم بگم، میدونم منطق میگه حق دخالت

ندارم، و میدونم همو دوست دارن، درواقع قیصربازی هم نیست، فکر

اینکه یروز هما تو این خونه

نباشه، سیم های مغزم اتصالی میده.

\_طبیعیه، فکر کنم هر برادری این حس رو داشته باشه.

\_واقعا؟ پس چرا داداش مثل من نیست؟

سارای لبخندی زد

\_به دو دلیل، یک اینکه آقای رئیسی دائم تو یه

خونه باهاتون نیست و در رفت و آمده و به نوعی

به این حالت عادت کرده، حالا هما چه تو این خونه

باشه، چه تو خونه ی خودش با همسرش.

\_و دلیل دوم\_دلیل دوم برداشت منه، از صحتش مطمئن

نیستم.

\_کنجکاو شدم.

\_آقای رئیسی در برخورد هاشون لیدرشون بیشتر

منطقشون هست تا احساسشون اما در مورد شما

حدس میزنم این عکسه.

حق با سارای بود، اما محمد چیزی در تاییدش

نگفت فقط وارد وادی شوخی شد. \_ خانم مهربان این شد دومی ها.

این جمله زمانی ادا شد که آبان به آنها نزدیک شد

محمد برگشت سمتش و گفت

\_ داداش تو شاهد باش این شد دومی، یبار بهم

گفتن زشت، الانم بهم گفتن بی منطق.

آبان که از بحثشان بیخبر بود فقط لبخندی زد اما

سارای

\_ اینم شد بار دوم تو دهن من حرف گذاشتید. حالا

من کیو شاهد بگیرم؟

محمد دست به چانه اش برد کمی حالت متفمر به

خود گرفت و دست آبان را که سمت راستشایستاده بود گرفت و به

سمت سارای که روبه

رویش ایستاده بود هدایت کرد

\_ داداش تو برو اونور جوب، تنها نباشه خانم معلم،

به هر حال زور و بازوی مرد دو برابر خانم هاست،

نا مروتی میشه ایشون تنها من یارکشی کنم.

سارای لبخندی زد و رو به آبان گفت

\_هما اگر میدونست بخواد به ازدواج فکر کنه،

داداشش به این حال و روز میفته فکر کنم ریاضت

رو ترجیح میداد.

با اشاره ی غیر مستقیم گفت که محمد دیوانه شدهاست و آبان باین

حرف سارای که بجای استفاده از

کلمه دیوانه اینقدر حرف را پیچیده بور به خنده

افتاد.

شاید حرفش خنده دار نبود، اما لحن بیان و این

پیچیدگی در بیانش برای آبان بسیار بانمک آمد،

خنده ی بلندش باعث تعجب شد، اما فقط تعجب  
هما و محمد، این دو تنها کسانی بودند که  
میدانستند.

آبان بعد از فوت مادرش هیچ وقت از ته دل  
نمیخندید، هما با تعجب نزدیکشان رفت و در واکنش گفت  
\_قربون خنده هات داداش، همیشه به خنده.  
خنده ی آبان به لبخندی تبدیل شد، و دستی  
انداخت به پشت هما و پیشانیش را شکوفید.  
\_خدا نکنه.

سارای لبخندی به این مهر و محبت خواهر برادرانه  
اشان انداخت و از آنها جدا شد.

همه در حیاط خانه بودند، کارها تقریباً تمام شده  
بود، و آش ها در ظرفها ریخته شده بودند و چند نفری مسئول پخش  
آنها بودند، هما هم داشت کاسه

و قاشقی آماده میکرد تا خودشان در حیاط آش  
بخورند،

\_ عزیزم یه لیوان آب بهم میدی.

صدای طاهای بود، به خاطر عزیزم گفتنش اول  
نگاهی به اطراف کرد تا کسی نباشد، بعد لبخندی  
زد و لیوانی برداشت، قبل از آنکه پارچ را از روی  
میز بردارد.

دستهایی از پشت احاطه اش کردند و روی شکمش  
قفل شدند.

شوکه شد، انتظار این واکنش را از طاهای همیشه  
سربه زیر و با حیا نداشت، غیر از آن شب که در حصارش گرفته بود در  
ماشین آن هم برای آرام

کردن هما، در این مدت فقط دستهای او را میگرفت  
، گاهی شکوفه ای روی دستهایش میزد، اما نه

بیشتر.

طاها که سرش را روی چانه ی هما گذاشت، و

سرش را به سمت گردن هما متمایل کرد

\_ طاها، یکی میاد.

\_ حسودیم شد.

\_ به چی؟ \_ کاپیتان حصارت کرد

\_ دیوونه شدی داداشمه!

\_ نمیتونم به داداشت حسادت کنم و منم دلم بخواد

حصارت کنم.

\_ داداش اینجوری حصارم کرده بود؟ وای طاها یکی

میاد

تقلای هما فایده ای نداشت، زورش به طاها

نمیرسید.



\_ اون داداشته، قرار نیست که منم برادرانه حصار تکنم خوشگلم.  
صورت هما از خجالت و تقلایش سرخ شده بود.  
همچنان مشغول تقلا برای جدا کردن طاها بود که  
چشمش به چشمهای شیطون امیررضا افتاد.  
با مکث هما طاها سر برگرداند و امیررضا را دید، و  
انگار که جن دیده باشد با دست پاچگی و سریع از  
هما جدا شد. هما هرچقدر هم که با امیررضا صمیمی بود اما  
ایران بزرگ شده بود و با این فرهنگ، که اینگونه  
روابط یک اتفاق کاملاً خصوصی بودند، نمیدانست  
چه باید بگوید، با خجالت از آشپزخانه فرار کرد و  
به حیاط رفت.  
طاها دستش یه گردنش کشید و با خجالت گفت  
\_امیر... ما...

امیررضا با سرخوشی داخل رفت و برای خودش از همان پارچی که قرار بود برای طاها آب ریخته شود ابی داخل لیوان ریخت و خیلی ریلکس گفت \_ باهم دوستید.

\_نه، یعنی، چیز... بین میدونی که از این اتفاق

نباید به کسی چیزی بگی اوکی؟

مطمعنا امیررضا قرار نبود مثل یک پسر بچه ی

فضول برود و بگوید طاها و هما همدیگر را حصار

کرده بودند، اما باین سوال طاها یک فکر شیطانی

به ذهنش آمد.

\_اومم، به نونا بستگی داره میرم ازش رشوه

بگیرم.

طاها دستش را گرفت و جلویش را گرفت \_هرچی میخوای به خودم

بگو، با هما کاری نداشته

باش.

با جی که امیررضا میخواست یک اعتراف بود به کل کل هایی که راجب فیلم ها و سلبریتی ها داشتند چیزی نبود که طاها بتواند از پیش بر بیاید.

\_اما تو نمیتونی. ولم کن عجله دارم.

امیر سریع دست طاها را کنار زد و نونا نونا گویان به حیاط رفت. با شنیدن نونا از جانب امیررضا هم سارای و هم هما برگشتند سمت او چرا که هردوی آنها را نونا خطاب میکرد.

طاها پشت سر امیررضا رسید و دست او را گرفت و آرام زمزمه کرد

\_آخرین مدل موتور هفته پیش ریلیس شد، همونو برات میگیرم، کاری با هما نداشته باش.

امیرضا با تعجب برگشت سمت طاها، طاها بیچاره چه تصوراتی داشت که همچین پیشنهادی به او میداد.

اما چون بی احتیاطی او باعث این اتفاق شده بود، نمیخواست امیرضا پیش هما حتی به آن اتفاق اشاره کند. حالا به هر قیمتی.

\_اما چیزی که من میخوام اینقدر گرون نیست.

\_باشه هرچی که میخوای، گفتم که بگو.

\_اما تو نمیتونی.

\_امیرضا لطفا هیچ اشاره ای به هما نکن، هرچی

که بخوای قبوله. امیرضا گیج شده بود از نظر او موضوع مهمی

نبود که طاها اینقدر بزرگش کند و فقط با گفتن

\_باشه نمیگم، چیزی هم نمیخوام.

طاها کلافه بود، نتوانسته بود خودش را بخاطر

حا

وسوسه اش برای حصار کردن هما کنترل کند و  
لا...

نگران هما بود، میترسید از او دلخور باشد، چرا که  
دائما چشم میدزدید و به طاها نگاه نمیکرد.

اما طاها خبر نداشت که هما فقط خجالت میکشد، هم از او و هم از  
امیررضا!

پندار مشغول بحث در مورد فوتبال با محمد بود، و  
کوهیار و پناه با آبان صحبت میکردند، در مورد  
موسیقی.

با هر کلمه ای که کوهیار و پناه میگفتند آبان از  
صمیم دل سارای را تحسین میکرد بخاطر این  
تربیت و وقتی که برای آموزش بچه ها میگذاشت.  
ساعات خوبی را کنار خانواده هما گذرانده بودند

این از چهره بچه ها مشخص بود.

پندار و کوهیار را دم در موسسه پیاده کرده بود، هرچند کمی دیرتر از ساعت موعده شده بود و

کوهیار خواب الود کمی نق میزد، "خب از امشب

بیایم خونه فردا صبح که قراره برگردیم."

بعد از پیاده شدن پسرها، پناه آه عمیقی کشید و

گفت

\_ راست میگن حتی یه اتفاق بدی هم بیفته.. یه

حکمتی توشه.

\_ چطور؟\_ اون شب ترسیده بودم، تا صبحشم خوابم نبرد،

همش گریه کردم چرا من، ماها که به اندازه

کافی... اما حالا که برای همیشه اومدم خونه،

میبینم به نفعم تموم شد نه به ضررم.

سارای نگاهش کرد، اما چیزی نگفت.

یا خاله هاله، میگفت اوایل که مامانش و خواهرش رو دیده ته دلش خواسته حتی باون شرایط کاش نگهش میداشتن، میگه یمدت که گذشت دیدم چقدر خوب که ترکم کردن، چقدر خوب که سارای شد خانوادم.

سارای از این حرف خبر نداشت، هرچند ته نگاه هاله این را میخواند اما مطمئن نبود.

حالا مهر تایید خورده بود به حدسی که زده بود. پناه بی وقفه داشت مثال میزد و صحبت میکرد، اما سارای به هاله فکر میکرد، یکبار به هاله بعد از برگشتنش از ترکیه به تهران پیشنهاد داد تا باو زندگی کند اما هاله قبول نکرد و گفت خانه ای نزدیک مزونش میگیرد.

و حالا داشت فکر میکرد چقدر باید احساس تنهایی

کند، بی دلیل گوشی اش را برداشت و به هاله زنگ زد و گفت تا ۲۰ دقیقه ی دیگر میروم به دنبالش و او حاضر باشد. پناه نگاهی به سارای کرد، و در همان حالت خم شد و شکوفه ای به گونه ی سارای زد.

\_ تو نه تنها بهترین مامان دنیایی، بهترین انسان روی زمینی.

سارای لبخندی از ته دل به این حرف پناه زد. طاهای بیش از ۱۲ بار تماس گرفته بود و هما جواب نداده بود، اولش خجالت میکشید اما وقتی حال دگرگون طاهای را دیده بود، دلش خواسته بود کمی اذیتش کند و طاهای نازش را بخرد. گوشی اش دوباره زنگ خورد اینبار دیگر دلش نیامد و جواب داد.

\_ هما؟ میدونی چند بار زنگ زدم، چرا جواب نمیدی



عزیزم.

هما لبخندی شیطانی به این نگرانی زد و باز چیزی نگفت،

\_هما قهری؟ ببخشید، واقعا انتظار نداشتم

امیررضا اونجا باشه، تو حیاط دیدم همه مشغول

کاری ان، حدس زدم کسی نیاد.

\_اینکه جواب نمیدی، اینکه سکوت کردی، تنبیه

سختیه هما خانم، بیا بزن دم گوشم، اما صداتو

دریغ نکن خوشگلم.

\_منکه گفتم ممکنه یکی بیاد.

\_ببخشید نفسم، ببخشید، جبران میکنم، باشه؟

\_چجوری جبران میکنی؟\_هرجوری که تو بخوای خوشگلم، خوبه؟

آشتی؟

او حتی قهر نکرده بود، حالا طاها اینقدر عاجزانه

تقاضای آشتی کنان میکرد.

\_آشتی.

\_خیلی میخوامت.

هما منتظر شنیدن این جمله نبود، ناخودآگاه

لبخندی روی لبش جای گرفت.

\_هما من دیشب به مامان و بابا گفتم، احتمالاً فردا

مامان زنگ بزنه مامانت، بابا هم به پدرت. \_چه خبره طاها، خب

یکیشون کافی نبود؟

\_اینها بدتر از من از خدایشون بوده، هرچقدر گفتم

یه نیمچه خواستگاری باشه، تا من و هما تصمیم

بگیریم، بعد رسمی کنیم. فکر کنم خیلی به حرفم

توجه نکردن.

\_انگار تصمیم گیری برای تو سخته!

طاها شوکه شد از نتیجه گیری هما، مطمئناً

منظورش این نبود، چرا هما این برداشت را داشت.

\_هما؟\_ من بخوابم خسته شدم ام...

\_هماجان با شمام.

..خودت هم خوب میدونی منظورم این نبود، این

فرصت برای تو، نه من، من به اندازه ی کافی واسه

صحبت راجب احساسم تاخیر داشتم، اما نمیخوام

تو رو تحت فشار قرار بدم.

اما هما دلخور شده بود، و تمایلی به ادامه ی

مکالمه نداشت، توضیحات طاها برایش قانع کننده نبود. شب بخیری

گفت و تماس را قطع کرد.

خب این به نوعی میشد، اولین قهر و دعوایشان،

که البته از جانب هما بود نه طاها.

آبان نگاه های بین هما و طاها را دیده بود،

نمیخواست خودش چیزی بگوید، اما متعجب بود

طاها نخواستہ بود به طور رسمی با خانواده ها  
این موضوع را مطرح کند، با خود اندیشید تا چند  
روز آتی اگر خبری نشد باید به نوعی از طریق هما  
یا غیر مستقیم به طاها بگوید.

هما همچنان با طاها قهر بود و جواب پیام ها و  
تماس هایش را نمیداد، اما طاها میدانست قبل از  
صحبت پدر و مادرش خودش باید با محمد اینموضوع را مطرح کند  
هرچند مطمئن بود محمد بی  
خبر نیست. اما به هر حال رفاقت چند ساله اشان  
مطرح بود.

رختکن خلوت بود، غیر او و محمد کسی نبود.

\_چند دقیقه صحبت کنیم؟

محمد میدانست موضوع چیست، دوست داشت

بگوید نه، اما..یدونم بی خبر نیستی، اما دوست داشتم قبل

اینکه مامان اینا تماس بگیرن، خودم بهت بگم،  
..که چندتا حرفی که باید رو بگم. فکر نکنی که پا  
گذاشتم خونتون به ناموست چشم داشتم و حد و  
حدود نشناختم، نه، اینطور نبود... اما... اما سخته  
هما رو ببینی و...

این اعتراف حتی از گفتن حسش به هما نیز سخت  
تر بود، به برادری باید میگفت عاشق خواهرش  
است. \_نمیشه هما رو ندید، اما چشم بد نداشتم، قسم  
میخورم.

محمد حتی تا آخر جمله ی نصفه ی طاهها را هم  
میدانست بلند شد روبه رویش ایستاد، دست برد به  
گردن طاهها و سرش را خم کرد، و پیشانی اش را به  
پیشانی او تکیه داد و با حالت خشمگینی گفت،

\_\_ یه قطره اشک از چشمه‌هاش بیفته این گردنتو  
میشکنم.

\_\_ نوکرشم تا عمر دارم.

محمد سری تکان داد و ساکش را برداشت و بیرونرفت. طاهای نفسی تازه  
کرد و با خوشحالی دوباره

با هما تماس گرفت تا آشتی کنند، وقتی هما جواب  
داد، به هر طرفندی بود راضی اش کرد، تا باهم شام  
بخورند.

بیخیال کلاس رفتن شد، هما واجب

تر بود، به گل فروشی رفت و چند گل رز قرمز

داخل یک جعبه ی زیبا برایش گرفت، و تلاش

میکرد ذهنش را به کار اندازد و هدیه ای برایش

بگیرد، اما نمیدانست چه.

میدانست هما با خانم مهربان کم و بیش صمیمی

شده اند، پس تصمیم گرفت از سارای بپرسد،  
هرچند کمی معذب بود، شماره ی سارای را از آبان  
گرفت، و با خجالت تمام از او کمک خواست تا هدیه ای برای هما بگیرد  
و نهایتاً با خجالت گفت،  
برای آشتی کنان است.

سارای ابتدا از تماس و سوال طها تعجب کرده بود  
اما جمله ی آخرش نشان میداد که چقدر در منگنه  
گیر کرده بوده که با او تماس گرفته.  
کمی فکر کرد، خب اگر برای آشتی کنان بود، باید  
چیزی میبود، که هما را خوشحال میکرد، اما چه.  
راستش این سوال برای خود سارای خیلی آسان  
نبود. اما یادش آمد جایی خوانده بود، کفشها مسیر یک  
انسان را مشخص میکنند، برای یک زن کفش هایش  
میتواند انگیزه ی مسیری که باید برود را نشان

دهد.

به طاها گفت برایش کفش بخرد و به شوخی

اضافه کرد "کفش آهنی باشه که تو مسیر

زندگیتون مقاوم باشه".

در کلاس عدم حضور طاها برای همه به جز سهیل

مشخص بود، حتی نیاز به سوال نبود.هما از شب رمانتیکی که با طاها

گذرانده بود بی

نهایت خوشحال بود، هدیه ای که دریافت کرده بود

بسیار زیبا بود و بینهایت عاشقش شده بود.

دم در وقتی میخواست پیاده شود طاها بازویش

رو گرفته بود و دوباره پرسیده بود که او را

بخشیده؟!

هما لبخندی زده و سری تکان داده بود، و طاها خم

شده بود و گونه ی هما را شکوفیده بود که دوباره



باعث خجالت هما شده بود.

\_ خجالتت رو قربون خوشگلم. \_ || طاها.

\_ جاانم!؟

\_ خیلی بدی.

\_ هومم، دارم فکر میکنم مسیر شکوفه ام اگر جای

دیگه ای بود چه صفتی بهم تعلق میگرفت.

هما با حالت شوک شده ای طاها رو نگاه کرد که

باعث خنده ی بلند طاها شد.

و هما بی هیچ حرف دیگه ای پیاده شد. حالا همه تو خونه با خبر بودن،

مادرش گفته بود

آخر هفته قرار طاها و پدر و مادرش بیان، محمد

بدون هیچ حرفی رفته بود اتاقش.

هما همیشه در حال سر و کله زدن با محمد بود ولی

خب این چیزی از حس و حال خواهر برادرانه ی

انها کم نمیکرد.

وقتی در اتاق محمد رو زد و رفت داخل دید محمد روی تختش نیمه دراز کشیده است. کنارش نشستو محمد دستش رو دور شانه ی هما انداخت.

\_ تو راضی نیستی؟

محمد نگاهی به خواهرش کرد و گفت

\_ راضی نبودم که همه دندون های طاهای رو شکسته بودم.

هما لبخندی زد. سرش را به شانه ی طاهای تکیه داد و گفت

\_ پس؟ \_ دلم میگیره فکر مکنم دیگه نیستی جیغ جیغ کنه.

هما سریع سرش رو بلند کرد

\_ خیلی بدی.

محمد دوباره با دستش سر هما رو به سرش تکیه

داد

\_ دوستش داری؟

هما جوابی نداد و فقط لبخندی زد. \_ پسر خوبیه، اما به خودشم گفتم  
یه قطره اشک

از چشمت پایین بیفته گردنشو میشکنم.

هما با تعجب برگشت

\_ به طاها گفتی؟

\_ نیومده طرف طاها خان رو میگیری؟

\_ نه داداش فقط تعجب کردم.

محمد خوشحال شد از لفظ داداشی که شنیده بود، حالا که هما داشت  
ازش فاصله میگرفت دوست

داشت به او هم مثل آبان داداش بگوید.

\_ بنظرت طاها واقعا منو دوست داره؟

\_ مگه هنوز شک داری؟

\_ نه، نمیدونم.

\_ ببینمت تورو

هما نگاهش کرد\_ نکنه تو رفتی گفتی طاها من دوست دارم میمیرم

برات و فلان؟

\_ نخیر، همین کارم مونده.

\_ خب پس اگر نداشت که جلو نمیومد.

هما پاشد بره اتاقش محمد صداش کرد بلند شد و

حصارش کرد، چیزی فرای همه شوخی هاشون باهم\_ همیشه پیشتم،

همیشه پشتتم، ازم نترس، ازم

خجالت نکش، هم داداشت بدون هم دوستت، روم

حساب کن، دنیا دنیاست تو جزو الویت های زندگی

منی.

هما باورش نمیشد همچین حرفهای زیبایی را از

محمد بشنود.

بینهایت خوشحال شد، گونه محمد رو شکوفید و با دلی مملو از شادی به اتاق رفت.

رسول نهایتاً چفت زبانش باز شد و با پندار درد و دل کرده بود و گفته بود پدر و مادرش در شرف طلاق هستند.

رسول گله مند بود از هردو اختلاف پدر و مادرشان سر این بود که هیچ وقت دیگری نیست و غرق در کار است و رسول باور داشت هیچ کدام هیچ وقت نیستند هردو کارشان را بیشتر از خانواده ی کوچکشان دوست دارند.

معتقد بود کمتری اهمیتی به او نمیدهند در خانه نیستند و هر زمان در خانه اند فقط دعواست و

دعوا.

پندار تجربه ی این شکلی نداشت، سارای مجرد بود ،  
سوای ان بسیار خوددار بود، گاهی اگر با لاله سرچیزی یا کاری  
اختلاف نظر هم داشتند هیچ وقت  
در مقابل آنها مطرح نمیکردند.

حتی اختلافی با هر کدام از بچه ها هم اگر داشت  
تک تک با انها صحبت میکرد، نه در جمع.

پندار پیشنهاد داد که از پدر و مادرش بخواهد  
پیش مشاور بروند شاید کارساز باشد

اما رسول پوزخندی زده بود و گفته بود

\_ محاله جلوی همکاراشون بخوان ابروشون رو به

خطر بندازن. پدر و مادر رسول هر دو پزشک بودند و در زمینه ی

شغلی بسیار موفق اما در زندگی چندان کارساز

نبوده.

هر پیشنهاد دیگری که پندار مطرح کرده بود رسول چیزی در مقابلش نسبت به شناختش از پدر و مادر گفته بود.

بعد از مدرسه باهم پیاده برگشته بودند و رسول از سوپر مارکت بسته اس سیگار خریده بود. پندار با تعجب به او نگاه کرده بود، از رسول انتظار نداشت ، بعد از بحث کمی طولانی بسته ی سیگار را از او گرفته بود، و بی حواس در جیب کاپشن خودش قرار داده بود.

بخاطر مسیر پیاده ای که طی کرده بودند، و البته با رسول بیرون ناهار خورده بودند دیر رسیده بود خانه، دم در کوهیار در حال سوار شدن به ماشین آقای حشمتی بود، مطمئنا به استخر میرفت. سارای خانه بود، و مشغول کار، دوست داشت

راجب رسول با سارای صحبت کند اما وقتی دید سارای شدیداً مشغول به کار است بیخیال قضیه شد.

چیزی تا دفاع سارای نمونده بود، اخرهای دی ماه باید دفاع میکرد، عکسهایش کمابیش آماده بود، یک سری کارهای پژوهشی اش مانده بود. و قرار

بود به زودی ترجمه ی جدیدی را نیز آغاز کند، کار قبلی شدیداً مورد توجه قرار گرفته بود و در عرض یک ماه به چاپ سوم رسیده بود.

آقای شاهد اصرار داشت به شروع هر چه سریعترش اما سارای وسواس خاصی داشت هر کتابی را ترجمه نمیکرد، فقط کتابهایی که خودش دوست داشت.

دوست لاله که کارهای وکالتی سارای را بخاطر



گرفتن اجازه و پاسپورت بچه ها و صد البته ویزا  
را به عهده داشت، خبرهای خوبی به او داده بود و  
احتمال سفرشان به هشتاد درصد رسیده بود. مشغول کار بود که  
موبایلش به صدا درآمد پونه  
بود، با کمی تعجب جواب داد.  
پشت خط پونه با گریه جملات نامفهومی میگفت  
که بسیار واضح نبود، تلاش سارای برای آرام  
کردنش کار را به جایی نرساند.  
نهایتا سارای خواست که پونه به خانه بیاید.  
بعد از آمدنش و تلاش بی وقفه ی او و پناه برای  
آرام کردنش متوجه شدند که پونه متوجه شده  
است سعید به او خیانت کرده است و او را با دختر  
دیگری در خیابان دیده است. چیز غریبی برای سارای نبود اما پناه با  
سوال های

'شاید شاید' هردویشان را کلافه کرده بود، نهایتاً پونه خیالش را راحت کرد و گفت جلو رفته و بانها صحبت کرده و سعید در نهایت پررویی و وقاحت گفته است که اصلاً پونه را نمیشناسد.

سارای چیزی برای گفتن نداشت، عادت به سرکوفت زدن نداشت، همیشه سعی میکرد قبل از اینکه اتفاقی بیفتد طرف را راهنمایی کند نه وقتی که کار از کار گذشته و کاری از دست هیچ کس برنمی آید. اما پناه بینهایت در تلاش بود برای آرام کردن پونه بود، وقتی کوهیار آمد و خاله پونه اش را در آن حال دید کنجکاو به سارای نگاه کرد، سارای گفت "یه موضوع بزرگونه اس برو تکالیف فرداتو تموم کن شام بخورید با داداش برید".

پونه متعجب از نرفتن پناه با کوهیار و پندار بود  
که سارای گفت پناه دیگر به موسسه نمی رود و  
دائما پیش او می ماند، برای دانستن علت این  
اتفاق بسیار کنجکاوی کرد، ولی سارای تمایلی به  
بیان نداشت از قبل هم به پناه اولتیماتوم داده بود  
به هیچ کس نگوید و اگر صلاح بداند خود سارای  
خواهد گفت و خب شواهد نشان میداد سارای  
دوست ندارد پونه بداند.

سارای ذاتا مهربان بود، اما بعد از خاطره ی بدی که از دوستانش  
داشت، باعث میشد بسیار

محتاط برخورد کند، شکست قبلی و سرکوفت  
هایی که از لاله و صد البته خواهرش سولماز بابت  
آن اتفاق میشنید برایش کافی بود.

دوران کارشناسی دختری سحر نام، با سارای

دوست بود و حتی به خانه اش می آمد بعد از اینکه سارای در خوابگاه نمی ماند، آن زمان یکی از همکلاسی های سارای ابراز علاقه ای نسبت به او کرده بود، اما سارای جواب رد داده بود، و از قضا سحر به آن پسر علاقه مند بود، به هزار ترفندی خود را به بهانه ی ایجاد دوستی ای بین آن پسر و سارای به او نزدیک کرده بود، و نهایتا با قساوت تمام عکس های پایان نامه کارشناسی اش را که سارای نه ماه تمام برایشان زحمت کشیده بود، به پسر داده بود و گفته بود برای انتقام از سارای که او را پذیرفته آن ها را به نام خود بزند.

یک شوک بزرگ برای سارای محسوب شد آن اتفاق به صرف اعتمادی که به سحر داشت، و لاغیر به راحتی توانست اثبات کند آن عکس ها متعلق به

اوست هرچند کارهای جدیدی برای پایان نامه اش ارائه داد اما خاطره ی تلخ ایجاد شده هرگز از بین نرفت.

حالا باتوجه به برخوردهایی که بارها از پونه دیده بود، سعی میکرد، تجربه ی تلخ قبل دوباره تکرار نشود و فاصله ی خودش را با او حفظ کند.

لاله وقتی قضیه را فهمید، پوزخند زد و سر میز شام به پونه گفت

\_خری دیگه، اگه خیانت کرده حرف امروز و دیروز نیست، میخواستی چشمتو باز کنی ببینی، الان ابغوره ی چی رو گرفتی؟

\_تو کوری، ولی من بدتر از تو کور بودم انگار.

پناه و سارای شوکه از حرف پونه به یکدیگر نگاه

کردند، لاله واکنشی نشان نداد، عادت کرده بود بهاین نوع صحبت های مردم روزگارش...

سارای سر میز چیزی نگفت اما شدیداً عصبانی بود ، شب در اتاق نخوابید و پونه و پناه را راهی اتاق خودش کرد.

صبح میز صبحانه را چید و منتظر پونه ماند تا بیدار شود، لاله و پناه خانه نبودند در حین خوردن صبحانه به پونه گفت که نسبت به لاله بسیار بی ادب بوده است، و اگر مهمان خانه ی او نبود، مطمئناً آنقدر با آرامش برخورد نمیکرد.

پونه گفت در وضعیت مناسبی نبوده و متوجه حرفی که زده است نبوده\_پونه جان شما قرار باشه هر موقع از کسی یا چیزی ناراحتی دق و دلیت رو سر دیگران خالی کنی که توجیه رفتار بدت نمیشه، نسبت به خودم

میتونم چشم پوشی کنم اما خانوادم نه. اینجا در  
واقع خونه ی لاله اس دیشب اگر چیزی نگفت  
بخاطر من بود، چرا که دوست منی.

بعد از مکثی ادامه داد

\_و من دوست ندارم کسی از دوستانم به خودش  
این اجازه رو بده تو خونه ام به خانواده ام توهین  
کنه.

\_سارای واقعا منظور بدی نداشتم. \_اینکه منظور بدی نداشته باشی  
میتونه رفتار بدت

یا حرف زشتت رو توجیه کنه؟

\_الان کار تو زشت نیست؟ من تو این حال و  
وضعیت داری اینطور باهام برخورد میکنی؟ تو با  
همه خوبی، چرا بامن بدی؟  
سارای نگاهش کرد در سکوت،

\_میخواهی بیرونم کنی میتونی رک بگی، دیگه نیازی  
به این حرفها نیست.

با دلخوری بلند شد لباسش را پوشید بدون هیچ  
خداحافظی به حالت گریان از خانه بیرون رفت و در خانه را به  
محکمترین حالت ممکن کوبید.

سارای چه میتوانست بگوید. وقتی نمیپذیرفت و  
لجبازانه روی حرف خود اصرار داشت.

خانمی که به صورت هفتگی می آمد تا کارهای  
خانه را انجام دهد خبر داده بود این هفته نمیتواند  
بیاید.

سارای تصمیم گرفت قبل از آنکه مشغول به کار  
شود، حداقل اتاق پسرها را دستی بکشید، چرا که همیشه ی خدا  
نامرتب بود.

و این تمیز کردن ختم شد به پیدا کردن پاکت



سیگاری در کشوی میز پندار.

چند لحظه ای بی حرکت زل زد به سیگار، جرات  
نمیکرد لمسش کند، دعا میکرد یک چیز اسباب بازی  
یا مصنوعی به شکل سیگار باشد، نه یک پاکت  
سیگار واقعی!

اما بعد از لحظه ها کلنجار بالاخره لمسش کرد و  
دید که واقعی است.

دیگر نمیدانست باید برای این اتفاق چه واکنشیشان دهد.  
بیخیال تمیز کردن اتاق شد و رفت بیرون، تا ظهر  
خودش هم نمیدانست دارد چه می کند، سهیل  
تماس گرفته بود و گفته بود تاریخ اجرا قطعی شد  
و از هفته ی آینده ده روز روی صحنه اجرا خواهند  
داشت، و از سارای پرسیده بود آیا قرار است کسی

را دعوت کند تا چند دعوت نامه برایش سوا کند.  
اما آنقدر فکرش مشغول بود، که حتی نفهمید چه  
گفته است.

به خودش که آمد بچه ها از مدرسه به خانه آمده  
بودند و او حتی ناهار درست نکرده بود، به بچه ها

پیشنهاد پیتزا داد و آنها نیز استقبال کردند. بعد از ناهار پندار میخواست  
به اتاقش برود و کمی

چرت بزند اما سارای از او خواست تا چند لحظه  
ای باهم صحبت کنند.

\_ عزیزم، اخیرا چیزی شده که من خبر ندارم؟

\_ راجب چی؟

\_ هر چیزی؟

\_ نه، فقط، یعنی راستش مامان و بابای رسول

میخوان جدا بشن، بهت گفته بودم رسول چند

وقته تو خودشه، یادته؟ \_آره

\_همین دیگه بالاخره گفت قضیه چیه

\_منم راستش دیروز میخواستم راجبش باهات

صحبت کنم، اگه چیزی به ذهنت برسه به رسول

بگم شاید کمکشون کنه.

\_راجب خودت چی؟ \_راجب خودم چی؟

\_راجب خودت چیزی هست که بخوای بهم بگی و

نگفته باشی؟

\_مامان چیزی شده، کسی چیزی گفته.

\_نه عزیزم، مادر و پسر داریم صحبت میکنیم.

\_اخه این سوالها....

\_من نمیتونم جویای احوال پسر باشم؟ \_چرا، ولی...

سارای دوست نداشت مستقیم اشاره کند، اما

ذهنش مستقیم حرکت میکرد به سمت آن بسته ی  
سیگار.

حتی یادش نمی آمد بسته ی سیگار را برداشته  
است یا همانجا در آن کشوی مانده است.  
\_ برو استراحت کن عزیزم.

پندار کمی دو دل رفت به اتاقش. سارای به فکرش رسید با معلمش  
آقای هدایتی  
صحبت کند.

پندار دوستی ی خوبی با او داشت و شاید بخاطر  
هم جنس بودنشان راحتتر این مسئله بینشان  
عنوان شده بود.

از آخرین تماسی که آقای هدایتی در بیمارستان  
با او داشت، شماره اش را ذخیره کرده بود. برای  
روز مبادا و حالا گویا روز مبادا بود.

نیما از تماس سارای در آن واحد که بسیار خوشحال شده بود، خیلی هم تعجب کرده بود. سارای از او خواست اگر برایش مقدور باشد بیرون از مدرسه پیرو مسئله ای همدیگر را ملاقات کنند.

نیما از خدا خواسته گفت تا ساعت ۴ در مدرسه‌هاست و بعد از آن وقتش خالیست.

سارای آدرس دفتر دوهفته نامه را به او داد و از او خواهش کرد به آنجا بیاید.

برای ملاقات های نسبتا رسمی دفتر دوهفته نامه را به کافه و رستوران ترجیه میداد.

نیما به ذهنش هم خطور نمیکرد همچین جایی وجود داشته باشد.

فضای دو هفته نامه بی نهایت برایش عجیب و در آن واحد فوق العاده بود.

تا دقایقی مثل خیلی از مراجعه کننده ها و مهمان هایی که به دفتر دوهفته نامه می آمدند، محو دفتر آنها بود.

سارای چای و قهوه تعارف کرده بود و او چای را ترجیه داده بود.

فنجای چای را به همراه شکلات و بیسکویت هارویدمیز مقابل نیما هدایتی گذاشت.

\_ شرمنده که بعد از یه روز کاری شمارو تا اینجا کشوندم، رلستش ترجیه میدادم پندار باخبر نشه، برای همین مدرسه مزاحمتون نشدم.

\_ اختیار دارین این چه حرفیه؟ بنده در خدمتم مشکلی پیش اومده؟

\_ نه مشکل خیلی حاد ولی خب، من نگرانی های خاص خودم رو دارم گاهی قابل کنترل نیست برام.

\_ درمورد پنداره؟\_بله، راستش امسال بین معلم هاش با شما نسبتاً دوستی خوبی خوب و صمیمی داره، میخواستم بدونم پی شاومده راجب موضوع یا مشکل خاصی با شما صحبت کرده باشه راجبش؟ یا چیزی که اذیتش کنه.

نیما فنجان چایی اش را روی میز گذاشت و در جواب سارای گفت

\_ در واقع نه، یعنی پندار به نظرم نیومده هیچ وقت که مشکلی داشته باشه، منظورم از نظر برخوردیه، و حس نکردم ناراحتی داشته باشه.

میتونم بپرسم چی باعث شده همچین فکر کنید؟

\_ دلیل سوالم چیز خاصی نیست، یعنی هست امانه خیلی، راستش تو کشوی میزش یه بسته سیگار

پیدا کردم، میدونم تو سن و سال اون خصوصاً

شاید حس کنجکاو و و های مختلف وجود داشته باشه، براش اما نگرانم ریشه در چیزی داشته باشه.

نیما لبخندی زد.

\_ راستش به قول شما تو این سن و سال پیش میاد، منم از این شیطنت ها داشتم. اما چیزی از پندار ندیدم در جریان هستی که چند بار بیرون رفتیم و واقعا چیزی ندیدم. از لحاظ مشکل هم نمیگم حتما ولی حدس میزنم اگر چیزی بوده باشه شاید باهام درمیون میذاشت.

سارای نگرانی اش بخاطر اتفاقی بود که برای پناه

افتاده بود و او آن را با پندار مطرح کرده بود.

دلیل ترسش فقط یک بسته سیگار نبود که به هر



دلیلی میتوانست آن را داشته باشد.

به دنبال ریشه و دلیل بود.

ولی خب از جانب آقای هدایتی نیز به جوابی که

میخواست نرسید.

مجید بعد از مدت ها بالاخره با لاله تماس گرفته

بود، و از او خواسته بود تا همدیگر را ببینند، لاله

گفته بود خانه نه و نهایتا مجید خواسته بود لاله

به دفتر کار او برود.

به هر حال که به خاطر کارهای سفرش اذن پدر لازم

بود به همین دلیل راهی دفتر او شده بود.

منشی پدرش لاله میشناخت و سریع بعد از یک

تماس و هماهنگی حضورش او را به دفتر مجید

راهنمایی کرد. لاله متوجه حضور فرد دیگری در دفتر مجید شد،

\_ لاله، عموجان چقدر دلم برات تنگ شده.  
و قبل از آنکه لاله واکنشی نشان دهد او را در  
حصار کشید.

عمو مهدی اش بود، خودش هم به یاد نداشت  
آخرین بار کی او را دیده بود.

عموی مهربانی بود از دوران کودکی اش ولی همه  
ی این سالها آنقدر از همه دور شده بود که شامل ح  
ال عموی مهربانش هم میشد.

دلتنگش شده بود اما خب بیانش را واجب  
نمیدانست.

از حصار مهدی که بیرون آمد.

\_ خوبین؟

\_ خوبم عمو، دلم برات تنگ شده بود، چرا سر

نمیزنی عمو؟ \_ سرم شلوغ بود عمو.

مهدی نگاه عمیقی به لاله انداخت، بعد از دقایقی  
خداحافظی کرد و رفت.

مجید و لاله هردو سکوت کرده بودن، گویا هیچ  
کدام قصد شکستن سکوت بینشان را نداشتند.  
تا اینکه منشی دری زد و برایشان قهوه آورد.

\_ خوبی؟ لاله سری تکان داد.

\_ یه خبر از پدرت نباید بگیری این همه مدت؟

\_ منتظر خبر شما بودم از دخترتون.

خب لاله بود و جوابهای تندش، قرار نبود تغییری  
در این ایجاد شود.

\_ من اون شب، نمیخواستم بهت سیلی بزنم.

لاله فکر کرد حتی حاضر نیست عذرخواهی کند. \_ نخواستن و خواستنت  
اصل قضیه رو تغییر

نمیده. تحقیر شده بودم به اندازه ی کافی، کتک هم خوردم.

\_ لاله بابا ما چمون شده، نمیتونیم بی هیچ

دلخوری از هم باهم حرف بزنینم؟

\_ ما خوب بودیم، قبل اومدن زنت مگه حرف

نمیزدیم؟

\_ لاله تو بچه نیستی، حس نمیکنی من به یه نفر

احتیاج داشتم کنارم؟

\_ مگه گفتم احتیاج نداشتی؟ برای رفع احتیاجهاات باید میرفتی سراغ

یکی هم سن دختر خودت

؟

مجید داشت باز عصبانی میشد اما نهایت تلاشش

رو میکرد تا خودش را کنترل کند.

\_ عدد سنی اش اگر نزدیک ماله توام باشه،

موقعیتش با تو یکی نبود. نیر قبلا ازدواج کرده بود مثل من، من دست رو یه دختر جوون افتاب مهتاب ندیده نداشتم، رفتم سراغ یکی تو موقعیت خودم. نیر تو سن کم ازدواج کرده بود، خواه و ناخواه موقعیت زندگیش اون رو خیلی بزرگتر از تو میکنه.

\_ عقلش که چنین کاری نمیکنه.

\_ لاله من بحث، دعوای دلخوری نمیخوام. تو این سن آرامش میخوام. تا تو اروم نباشی زندگی منم آروم نیست.

\_ آرامش زندگی من در ازدواج با برادر زن تو نیست.

\_ باشه. قضیه ازدواج رو بیخیال میشیم، هرچند من هیچ وقت مجبورت نکردم فقط خواستم

زندگی برای خودت تشکیل بدی، همین. \_ چرتکه شما، حساب و کتاب  
شما نتیجه اش  
خوشبختی من همیشه.

\_ لاله چیکار کنم؟ چیکار کنم لبخندتو ببینم؟ چیکار  
کنم وقتی حصارت میکنم با اکراه تو حصارم نمونی توام  
رغبتی داشته باشی؟ لاله یه پدر از دخترش چی  
میتونه بخواد؟ چی میتونه براش بخواد؟ منم  
همونارو میخوام برای خودمون و برای تو.  
لاله چند دقیقه ای سکوت کرد، چیزی برای گفتن  
نداشت.

\_ برای عید با سارای و بچه ها میریم سفر. مجید مکتی کرد  
\_ نمیتونم بخوام با ما بیای؟  
\_ بستگی داره بخوای به من خوش بگذره و آرامش  
داشته باشم یانه؟

خب این سوال در واقع سوال نبود جوابی بود به  
درخواست مجید.

\_ کجا؟\_ یونان

\_ به بچه های اجازه ی خروج از کشور میدن؟  
\_ تقریبا حل شده، یعنی شروین دنبال کارهاست  
گفت حل میشه.

مجید سری تکون داد و نهایتا گفت

\_اگر حل نشد بهم خبر بده.

خب همیشه پول و چند تا آشنای کله گنده مشکل  
را حل میکرد و مجید این توانایی را داشت.

مجید از لاله خواست بماند تا باهم شام بخورند، لا

له میخواست مخالفت کند اما قبل از آن مجید

تاکید کرد "پدر و دختری".

و خب این تاکید جلوی هر جواب منفی را بست.  
هما دو روز تمام کل بازار را برای خرید لباسش  
برای روز خواستگاری زیر و رو کرده بود، بااینکه نزدیک شش دست  
لباس خریده بود، باز از هیچ

کدام راضی نبود. و نمیخواست هیچ کدام را  
بپوشد. طاهها نتوانسته بود بخاطر امنیت تصویری  
همراهی اش کند ولی عکس تک تک لباسها را دیده  
بود و گفته بود زیباست و همین هما را عصبانی تر  
کرده بود که دقت نمیکند، درست توجه نمیکند.  
طاهها به استرس هما خندیده بود، باورش نمیشد  
انتخاب یک لباس اینقدر سخت باشد.

هما بحث و جدالش فقط با طاهها نبود بلکه با همه  
ی اعضای خانواده، حتی آبان.

و نهایتا رفته بود سراغ سارای. و سارای به طبع ه



اله را معرفی میکرد. باهم به مزون هاله رفته بودند و البته پناه هم همراهیشان کرده بود.

و بالاخره هما توانست لباس مورد نظرش را پیدا کند و این بار از لجبازی عکسش را برای طاها نفرستاد.

مراسم خواستگاری با حضور پدر و مادر طاها همراه بود، برای بار اول ترجیح داده بودند فقط خانواده ها حضور داشته باشند هرچند حضور آبان به عنوان برادر بزرگتر هما جزو لاینفک ماجرا بود. هما بی نهایت زیبا شده بود، یکی از گریمور های هاله مسئولیت آرایشش را بخاطر سارای پذیرفته بود. و قبل از مراسم به خانه ی آنها رفته بود.

و با دیدن محمد و آبان از خوشحالی جیغی کشیده

بود.

باورش نمی شد که هما خواهر محمد یاوریان

باشد.

برای طاها چشم گرفتن از هما غیرممکن بود، حتی

با چشم غره ای که محمد برایش رفته بود.

محمد هما را کنار خود نشانده و دست دور شانه

اش انداخته بود.

آبان خنده اش گرفته بود حس میکرد محمد تلا

شش را میکند مانند بچه های تخس تا عروسکش

را به دیگری ندهد، صحبت های معمولی که طی

شد، و بالاخره قصد و نیت اصلی مطرح شد و

نهایتا پدر طاها اجازه خواست طاها و هما

حرفهایشان را بهم بزنند.

محمد با کمی تلخی گفت\_ به نظرم همه رو گفته باشن، چیزی نمونده باشه.

پدر طاها مرد دنیا دیده ای بود حس و تعصب  
محمد را هم کاملاً درک میکرد.

\_ اما حرفهای شب خواستگاری یه مزه ی دیگه ای  
داره محمد خان، انشالله قسمت شه به وقتش  
تجربه خواهید کرد.

نهایتاً حبیب پدر هما بود که گفت " اختیار دارین،  
منزل خودتونه "

و با گفتن "هما بابا جان آقا طاها رو راهنمایی کن  
به اتاقت ". محمد خواست دوباره اعتراض کند و بگوید چرا به  
اتاق بروند و به حیاط بروند اما آبان بود که با  
اشاره چشم محمد را به سکوت وادار کرد.

هما خرامان خرامان جلوتر از طاها راه میرفت، با

عشوه و کمی آرام، راه رفتنش کاملاً به عمد بود. به هر حال باید انتقام خنده های طاهای برای لباس هایش را میگرفت. داخل اتاق که رفتند هما روی تخت نشست و پاهایش را روی هم انداخت و به طاهای تعارف کرد روی صندلی روبه رویش بنشیند. اما طاهای در را بست دستش را به در تکیه داد و همانجا ایستاد و زل زد به هما. این فرشته ی زیبای خواستنی قرار بود چه بلایی به سرش آورد.

هما که دید طاهای نه حرکتی میکند و نه حرفی میزند و فقط به او زل زده است بلند شد و رفت سمتش

\_ فکر کنم حرفهامون شروع نشده ته گرفت، بهتره بریم پیش بقیه، از جلوی در میری کنار؟

اما طاها همچنان قصد حرکت نداشت، زل زده بود  
به چشم های هما،

در یک حرکت آنی بازوی های هما را گرفت و جای خود را با او عوض  
کرد.

حال این هما بود که به در تکیه داده بود البته در  
حصار دستهای طاها.

طاها بود که بالاخره قفل سکوت را شکست.  
\_ فککنم حق با باباست.

\_ چی؟ جواب چیه هما لبهایی بودند که روی لبهای  
خوشرنگش قرار گرفتند.

هما شوکه شد اما انقدر خلسه زیبایی بود که  
فرصت در شوک ماندن بیشتر را به او نداد.

طاها دستی پشت گردنش و دستی روی بدن هما  
گذاشته بود، و با آرامش و لذت او را میشکوفید.

به سختی از هما فاصله گرفت، و دوباره یک شکوفه کوتاه اما اینبار محکم تری به لبهای هما زد و نهایتاً او را در حصار گرفت. \_اینکه مزه ی حرفهای روز خواستگاری یه چیز دیگه اس.

هما را از خود جدا کرد چانه اش را گرفت و به چشم های او نگاه کرد و گفت  
\_ شیرین ترین شهد بود خوشگلم.

هما کمی خجالت میکشید هرچند حس و حالش مانند طاها بود اما خجالت دخترانه اش دست خودش نبود.

طاها دست هما را گرفت و هردو روی تخت نشستند و اینبار حرفهای ناگفته ای اگر بینشان بود آنها را رد و بدل کنند.

بین بچه ها کسی نمانده بود که خبر خواستگاری

طاها از خواهر محمد را نشنود.

همه با خوشحالی تبریک گفته و پرسیده بودند کی

علنی خواهند کرد به جای طاها محمد گفته بود

بعد از عقد.

اگر همه چیز به خانواده ی طاها بستگی داشت

دیشب برای چند روز آتی قرار عقد را هم

میگذاشتند اما هم آبان و هم محمد مخالف این

عجله بود. معتقد بودند باید کمی بیشتر برای شناخت هم

وقت دهند.

همه چیز برای همه غیر از محمد و آبان حل شده

بود.

حبیب و پروین به طور حتم به طاها به چشم

داماد و خانواده طاها به هما به چشم عروسشان

نگاه میکردند و کسی شک و شبه ای نداشت. وریا هم به طاهای تبریک گفته بود اما فقط و فقط

طاهای را مخاطب خود قرار داده بود.

این شادی و این نوع تبریک ها نصیب او نشده بود هرچند تاوان اشتباه خودش بود.

مسئله ی سیگار همچنان برای سارای حل نشده

باقی مانده بود، اما اتفاقی که رخ داده بود، اینبار

رسول علاوه بر خودش پندار را هم راضی کرده

بود به کشیدن سیگار.

دوبار بیشتر امتحان نکرده بود، بار اول سرفه های بی امان فرصت نداده

بود حس و حالش را درک

کند.

بار دوم نیز به این نتیجه رسیده بود، خیلی هم

آش دهن سوزی نیست.



بعد از مدرسه که به خانه رفته بود، سارای کاملاً بوی سیگار را از لباس و دهان پندار حس کرده بود. حس میکرد به اندازه ی کافی برای این مسئله به پندار فرصت داده است.

به پندار پیشنهاد یک پیاده روی و عکاسی خیابانی را داد. و پندار که متوجه اخلاق ها و برخی واکنشهای عجیب سارای در این یکی دو هفته ی اخیر شده بود پذیرفت تا شاید متوجه علت شود. سارای دوربین قدیمی اش را هم به پندار داده بود و گفته بود دنیا را از لنز دوربین دیدن را هم امتحان کند.

چند ساعتی راه رفته و عکاسی کرده بودند و واقعا لحظات زیبایی را کنار هم گذرانده بودند.

بعد از چند ساعت پیاده روی و عکاسی به کافه ای پناه برده بودند برای کمی استراحت و نوشیدنی.

\_ مامان.

\_ جان مامان

\_ حس میکنم چیزی شده ولی بهم نمیگی.

سارای نفس عمیقی کشیده بود و گفته بود

\_حسمون مشترکه من هم این حس رو نسبت به تودارم. چیزی وجود داره که ازم قایم کرده باشی؟

سوال دو پهلویی بود برای پندار و مطمئنا اولین

چیزی که به ذهنش خطور کرد دو نخ سیگاری بود

که کشیده بود.

و حس میکرد محال ممکن است که سارای

متوجهش شده باشد.

\_موضوع خیلی مهمی رو نه ازت قایم نکردم.

\_موضوع غیر مهم چی؟

پندار نگاه زل زده ی سارای رو که دید، سرش روانداخت پایین زل زد  
به نسکافه ی جلوش، و طرح  
خامه اش.

\_میشه نگم؟ قول میدم دیگه تکرار نکنم.

سارای چند لحظه ای سکوت کرد و گفت

\_کارت رو میتونی به زبون نیاری، اما دلش رو  
میخوام بدونم.

مطمئن شد که سارای فهمیده‌امان ببخشید.

\_ببخشید جواب سوال من نیست.

\_چی بگم؟

\_چرا؟ پسر من چرا رفته سراغ سیگار؟ چیزی

اذیت میکنه؟ چیزی کم داری؟

طاقت نیاورد و بالاخره مستقیم اسم سیگار را به

زبان آورد. نه، نه، نه بخدا

از سارای خجالت میکشید، هر بار قول میداد دیگر  
قرار نیست اشتباهی کند و ناراحتش کند باز اتفاق

جدیدی می افتاد

پس

رسول رفته بود، بار اول که دیدم ازش گرفتم،

راضیش کردم نکشه، اما دفعه بعد.... اون تورو راضی کرد سیگار بکشی؟

مامان فقط یه کنجکاو مزخرف بود.

پندار مشکل من سیگار کشیدن نیست، یعنی

هست، تو این سن نباید بکشی، اما من از دلیل و

ریشه اش میترسم، از چی پناه بردی به سیگار؟

به جون مامان رسول اصرار کرد، دوبار بیشتر

امتحان نکردم، قول میدم دیگه تکرار نشه.

سارای سعی کرد باور کند که فقط یک کنجکاوی بوده. \_ کار طلاق مامان بابای رسول چی شده؟  
\_ قصد آشتی ندارن گویا.

\_ آقای هدایتی مگه مشاور خانوادا مدرسه تون نیست؟ چرا رسول باهاش صحبت نمیکنه؟  
\_ گفتم، گفت خجالت میکشه.

\_ چیزی که خجالت باید بکشه اینه که خودش سیگار میکشه و دوستهاشم به زور مجبور میکنه سیگار بکشن، این خجالت داره نه صحبت با یه مشاورامان مجبورم نکرد.

\_ به آقای هدایتی سر بسته بگو باهاش صحبت کنه، لازم نیست ماجرا رو بگی ولی اگر یه اشاره ای بکنی خودش متوجه میشه چیکار کنه.

\_بخشیدی؟

\_نه.

\_مامان من فقط...\_پندار، شرایط زندگی‌مون برات پنهون نیست، فشار

و استرس بیشتر نمیخوام، من فقط خوبیتونو،

خوشبختی تونو میخوام. دوست دارم مشکلی

باشه، حرفی باشه بیاین سراغ خودم. نه که به

چیزهای بدرد نخور رجوع کنین. اینو به رسول هم

بگو، سیگار دوای طلاق پدر و مادرش نیست،

شرایط سختیه میدونم، حق میدم ناراحت باشه،

اما رسول که از وضعیت تو خبر داره، میدونه بچه

هایی وجود دارن که حتی هیچ وقت پدر مادرشم

ندیدم، دنیا برای اونها به آخر نرسیده، پس برای

رسول هم قرار نیست به آخر برسه.

پندار موافق بود، میدانست حق با سارای است اما مشکل اینجا بود، رسول کمی لجبازی و یکدندگی میکرد.

و حالا میخواست به توصیه سارای گوش کند و با آقای هدایتی صحبتی داشته باشد. حتی اگر رسول از او دلخور شود.

پناه بی خبر از سارای به هاله گفته بود برای اولین روز اجرای تئاتر برای سارای لباس طراحی کند، سارای برای کارت دعوت ها باید لیستی تهیه کرد. نام آقای هدایتی و پدرش را نوشت چرا که پندار

قولش را به آقای هدایتی داده بود، آقا مرتضی و

پدرش را هم از ترس مادرش و سولماز و

شوهرخواهرش نوشت چرا که اگر مادرش و

خواهرش میفهمیدند آقا مرتضی را دعوت نکرده

یک جنگ خاموش راه می انداختند.

بچه های دوهفته نامه همگی دعوت بودند، برای

دوست پناه و پدر و مادرش هم دعوت نامه ای به

پناه داد تا به او بدهد، نمیدانست هما را باید با

طاها دعوت کند یا خانواده اش، از طرفی

برادرانش فوتبالیست و چهره ی شناخته بودند و

سارای میترسید برایشان سوتفاهم ایجاد شود و

فکر کنند برای تبلیغ کار آنها را دعوت میکند.

اما نهایتا هما و خانواده اش، آقای رئیسی و پدرشو سه کارت مجزا برای

طاها و سهیل و امیررضا

کنار گذاشت چرا که نمیشد سوا کند و همینطور

برای دکتر مشفق و همسرش.

لاله و هاله که برایش حکم خانواده خودش را

داشتند و از نظرش نیاز به دعوت نامه نداشتند.



چند باری لیستش را بالا و پایین کرد تا مطمئن شود کسی را جا نینداخته و یاد پدر لاله افتاد از لاله سوال کرد اما لاله گفت نیازی نیست و سارای هم برای راحتی لاله اصرار نکرد.

کارتهای آقایان را از طریق هما فرستاد، چند روزی بخاطر افتتاحیه، کلاسهایشان کنسل بود، البته پسرها نیز برای مسابقه ای تهران نبودند.

کوهیار که دعوت نامه ها دیده بود از سارای خواست تا مربی شنایش را نیز دعوت کند، و خوب سارای نمیتوانست نه بگوید کارتی هم برای مربی او از طرف پندار فرستاد.

پندار غر میزد که خود کوهیار میتواند کارت را به دست مربی اش بفرستد اما سارای گفت باید یک بزرگتر این مار بکند و با شوخی گفت "یبار آدم

بزرگ فرضت کردم حالا از زیرش در رو".

هاله نه تنها برای سارای بلکه برای لاله و پناه هم لباس آماده کرده بود، لاله کمی مردد بود برای رفتن ، ولی هاله پناه به او گفتند مطمئنا اگر نیاید سارای ناراحت می شود.

قرار بود هاله و لاله با بچه ها بروند، سارای همراه گروه از صبح سر تمرین های نهایی و آمادگی بودند ، همگی کم و بیش استرس داشتند، در یک مقیاس بزرگتر بود، و برایشان مهم بود کار خوبی از آب در آید.

حضور بچه های تیم شدیداً باعث بل بشو شده بود ، بیشتر کسانی که حضور داشتند مهمان های دعوت شده بودند از طرف بچه ها ولی شور اشتیاق حضور داشت.

سهیل نیامده بوده اما بقیه همگی حضور داشتند، سارای به گرمی از همه استقبال کرد، محمدرضا و پدر آقای هدایتی هم آمده بودند.

کار عالی بود، اجرای بچه ها بی نظیر بود، سارای مثل بقیه مهمان ها نشسته بود و از سالن تماشا کرده بود کار را و حالا با غرور ایستاده برایشان دست میزد.

مطمئن بود که نتیجه ی خوبی خواهند گرفت. و ح

الا اگر تماشاچی های زیادی در این ده روز داشتند از نظر مالی هم دچار مشکل نمیشد سارای.

اجرا ساعت ۸ تمام شد اما تا تعدادی از دوستان باهم عکس بگیرند و خداحافظی کنند و بچه ها جمع و جور کنند حدودا ده شد چرا که روز اول بود.

سارای برای این احارای فوق العاده همه ی بچه های برای شام دعوت کرده بود. البته از قبل رزرو کرده بود، خیلی هم به نوع اجرا بستگی نداشت، ولی خب حالا با شور و اشتیاق بود، سارای هما و بچه های دفتر را نیز دعوت کرد، تعدادی قبول کردند و تعداد گفتند نمیتوانند.

آدرس رستوران را برای هما فرستاد، و گفت "بابچه ها بیاین"، دیگر نگفت منظورش از بچه ها

چیست ولی خب بزرگترها رفته بودند و جوان ها همگی آماده بودند، مطمئنا نمیتوانست به آقای هدایتی تعارف نکند پس به او هم تعارف کرد. دکتر مشفقو همسرش نیز از اجرا بسیار خوششان آمده و تعریف و تمجید کرده بودند سارای برای حفظ تعارف آنها را نیز برای شام دعوت کرد اما

گفته بودند مقدور نیست و تشکر کرده رفته بودند.  
آقا مرتضی خبر داده بود که روز افتتاحیه شیف  
بیمارستان است و شب دیگری با پدرش می آید،  
سارای درواقع خوشحال شده بود، اما برای حفظ  
ادب گفته بود "حتما خوشحال میشیم"، رستوران با حضور آنها بسیار  
شلوغ شد، تعدادشان  
زیاد بود و خوشبختانه دیگر حایی برای پذیرش  
مشتری دیگر تقریبا نبود.  
سارای سعی کرده بود رستورانی نزدیک به محل  
اجرا انتخاب کند تا راحت و زود برسند و گرفتار  
ترافیک نباشند.  
خوشحالی از صورت همگی مشخص بود، کوهیار با  
پدر آبان دوستی خوبی پیدا کرده بود، حالا که پدررفته بود در  
رستوران کنار آبان رئیسی نشسته بود.

سارای و سهیل به نوبت ایستادند و اول از همه از مهمانهایشان برای حضورشان تشکر کردند و بعد کادر اجرایشان.

و سهیل به شوخی گفته بود " شام هم به عهده ی سرپرست عزیزمون سارای جون عزیزه هرچی دوست دارید سفارش بدید و بخورید و بیاشامید". سارای مانند یویو از اول میز تا آخر میز در رفت و آمد بود، و با خود فکر کرد کاش مهمانی را در خانه برگزار میکرد، اینطوری همگی راحتتر بودند، و این را به هاله و لاله گفت. لاله را به زور به رستوران برده بود. لاله گفت " بمونه آخر کار، اگر کارتون گرفت تو خونه یه مهمونی میگیری". و سارای گفته بود "آره راست میگی".

پناه بخاطر نیامدن سما کمی دماغ شده بود گویا سما گفته بود پدرش شیفت است، و آنجا متوجه شده بود، پدر سما پلیس است، ولی به پناه قول داده بود شب دیگری برای تماشا می آید. اما خب پناه قرار نبود هرشب آنجا باشد.

هاله سراغ پونه را از سارای گرفته بود و سارای به گفتن "چندوقتی خبری ازش نیست" اکتفا کرده بود، بعد از آن روز که آنطور خانه اش را ترک کرده بود، سارای حرکتی در زمینه ارتباط نکرده بود و صد البته این راجب پونه نیز صدق میکرد.

هما یک چشمش به طاها بود و یک چشمش به سارای و دخترها.

هاله: هما جان لوچ میشی، خب پاشو برو پیشش.  
هما خندیده بود

نه آخر تهران نبودن، دلم بر اشون تنگ شده بود،  
امروز برگشتن از صبح هم وقت نشده بود بینمش.  
بر اشون؟ بنظر من که فقط بر اش! البته این نگاه ها فقط از جانب هما  
نبود، طاها هم  
نگاهش به ان دو بود.

و در واقع فکر میکرد آیا پیش محمد و آبان  
میتواند اجازه بگیرد که هما را او به خانه برساند؟!  
شب بی نهایت زیبایی بود برای همه، آبان سارای را  
در گوشه ای به صحبت گرفته بود و از متن زیبا و  
نمایشنامه فوق العاده اش تعریف کرده بود و  
همزمان نیما هدایتی هم به آن دو نزدیک شده بود  
و حرف آبان را تایید کرده بود.

محمد تا قبل از حضور نیما سر جایش نشسته بود



اما با دیدنش میدانست آبان حریف چرب زبانیما نمیشود، سریع برای کمک رسانی به سراغشان رفته بود.

سارای به بهانه ای جدا شده بود، کم کم بچه ها عزم رفتن کردند و سارای همه را راهی کرد، آقای هدایتی از این شب زیبایی که برایش ساخته بود تشکر کرد، و سارای رویش نشد بگوید، باید از پندار تشکر کند نه او، امیررضا به کره ای از او تشکر کرده بود.

نزدیک نیم ساعت خداحافظی کردن و رهسپار کردن مهمانها طول کشیده بود، وقتی میخواستبرود صندوق برای حساب کتاب، سهیل گفته بود او را نیز شریک بداند و باهم نصف کنند اما سارای قبول نکرده بود و گفته بود مهمان او بودند.

و سهیل اگر بسیار دلش میخواست خودش شب دیگری بچه ها را دعوت کند.

با تعداد مهمانهایی که داشتند مبلغ کمی نشد هزینه ی شام، ولی خب ادمی نبود که اینکار پشیمان اش کند از دعوتش یا ناراحتش باشد.

هاله و لاله با آقای هشمتی راهی شدند و سارای و بچه ها با ماشین خودش. این وسط هما بود که به مراد دل رسیده بود و داشت با طاها برمیگشت.

برای طاها گفتن این جمله به محمد و آبان "که اگر اجازه بدید من هما رو برسونم" واقعا کار آسونی نبود، اما نگاه مشتاق و منتظر و صد البته دلتنگشان این جرات را به او داد.

و حالا در ماشین ، دست هما در دستش در حال

رانندگی بود.

\_عزیزم بستنی میخوری؟

\_دیرنشه؟\_دیگه اجازه اولش سخت بود، حالا که گرفتم یکم

اینورتر یا اونورتر برسونتت مشکلی نیست.

طاها پیاده شده بود و برای هردو بستنی خریده در

یک سینی مقوایی برگشته بود. بستنی ها را به هما

داد و حرکت کرد تا در جای مناسبی پارک کند تا

بستنی هایشان را بخورند.

در خیابان خلوتی نگه داشت و وقتی به هما نگاه

کرد دید در حال خوردن بستنی اش است.

خندیده بود و بستنی خودش را از سینی برداشته

بود.هما با لذت در حال خوردن بستنی اش بود اما

طاها به در تکیه داده بود و خیره ی او و لبهایش

بود که انطور با زبانش رویش میکشید.

هما نگاهی به طاها و نگاه خیره اش انداخت و

گفت "آب شد بستنیت خب بخورش".

بستنی خودش تمام شده بود.

طاها بستنی را گرفت سمتش و گفت میل ندارم بیا

تو بخور.

اما به جای دستهای هما بستنی را روی آن سینیگذاشته بود هما که

سر برگرداند بستنی را بردارد

طاها اجازه نداد دست انداخت چانه ی هما را

گرفت و به سمت خودش برگرداند خودش را به او

نزدیک تر کرد و او را شکوفید.

هنوز شیرینی بستنی روی لبهای هما بود، و این

جدا شدن از هما را برای طاها سخت تر میکرد،

دست دیگرش را به روی کتف هما برد و او را به

خود نزدیک تر کرد.

هما هم نگران بود بستنی که روی پایش است روی لباسش بریزد و هم اینکه میترسید کسی آنها را در آن وضعیت در خیابان ببیند.

دستهایش را روی قفسه ی بدن ی طاهها گذاشت و کمی او را به عقب هل داد اما طاهها فقط ثانیه ای مکث کرد و یک "نه" گفت و به شکوفیدنش ادامه داد.

نهایتا هما بود که تسلیم شده بود و او را همراهی کرده بود.

با

خودشان هم نمیدانستند دقیقا چقدر گذشت اما

لاخره طاهها رضایت داد و فاصله گرفت، پیشانی

اش را به پیشانی هما تکیه داد و گفت\_ الان فهمیدم بابا چ

\_هما با خجالت گفت

\_بازم؟ چی؟

\_گفت محمد و کاپیتان رو زودتر راضی کنم، عقد

کنیم، گفت به من اعتباری نیست.

هما که مطمئنا منظور طاها را متوجه شده بود

مشتی به قفسه ی بدن ی او زد.

\_خیلی بدی.طاها خندیده بود.

\_ بریم تا محمد ترورم نکرده.

اما طاها نبود که در مقابل ترور لفظی محمد قرار

گرفت بلکه هما بود.

\_ کجا موندین؟

\_هییی، ترسیدم.

در تاریکی خانه محمد بود که این سوال را از هما پرسید.

\_ طاهها گفت بستنی بخوریم، براهمین، خیلی هم طول نکشید.

\_ هما میدونی که این مدت فقط برای شناخت همدیگه است.

\_اره، مگه چی شده؟

\_شناخت شخصیت هاتون و اینکه میتونید با هم زندگی کنید یانه.

\_ محمد چی میگی نصفه شبی؟\_ میگم که فقط به شناخت فیزیکی هم نپردازید.

هما ثانیه ای مکث کرد، چرا که در وهله ی اول متوجه منظور محمد نشد.

اما بعد از چند ثانیه مکث از حرفی که شنیده بود شوکه شد.

اشک در چشمانش جمع شد و فقط با گفتن "ازت

متنفرم، خیلی بدی." دویید به سمت اتاقش.

محمد دستی به پشت گردنش کشید، نمیخواست

ناراحتش کند و میدانست مزخرف‌ترین جمله‌ی

ممکن را به خواهرش گفته است.

طاها بعد از رسیدن به خانه به هما زنگ زد اما هما

جواب نداد، چرا که مشغول گریه بود، و طاها فکر

کرد که شاید خوابیده است.

اما این جواب ندادن، تا ظهر روز بعد ادامه داشت،

هما از شوک چیزی که شنیده بود خودش را در

اتاق حبس کرده بود. طاها نگران بود، نمی‌دانست باید با منزل آنها تماس

بگیرد یا محمد، نهایتاً محمد را در الویت قرار داد.

محمد وقتی شماره طاها را دید فکر کرد شاید هما

حرف‌هایش را به طاها گفته باشد.



\_بله طاها

\_سلام، خوبی؟

\_مرسی، چیزی شده؟

\_نه، میگم هما خونه است؟\_اره فکر کنم، چطور؟

\_از دیشب جواب تلفنم رو نمیده، نگران شدم.

پس نگفته بود، با خودش فکر کرد دختر دیوانه

خودش را حبس کرده باز.

محمد اول خواست توپ را به زمین طاها بیندازد و

بگوید "حتما چیزی گفתי ناراحت شده"، اما اهل

نامردی نبود، شاید پای شوخی مطرح بود میگفت

اما لحن جدی هردو، دور از شوخی بود.

\_دیشب با من دعوا کرد، یعنی بحشمون شد، اینم

عادت داره خودشو حبس میکنه تو اتاق ناراحتبودنی.

\_ چرا؟ به من مربوطه؟.

\_ نه یه چیزی بود بین من و خواهرم.

با این جمله میخواست بگوید هما به من نزدیک تر

است، و تو هنوز در جایگاهی نیستی که بخواهی

در این زمینه سکاندار باشی.

طاها نمیدانست اگر هما همچنان جواب ندهد باید

چکار کند. به جای تماس این بار پیام فرستاد، سعی کرد قربان

صدقه اش برود تا شاید دلش نرم شود و جواب

دهد.

و جواب داد، همچنان جواب تماسش را نمیداد اما

جواب پیام هایش را چرا.

طاها هرچه اصرار کرد که بگوید بحثشان با محمد

سر چه بوده اما هما نگفت.

در واقع خجالت میکشید، چیز قابل بیانی نبود  
برایش.

طاها دید که توانایی مجاب کردن هما را ندارد  
تصمیم گرفت روز بعد سر تمرین که قرار است  
محمد را ببیند از او دوباره بپرسد، شاید نتیجه ای  
داشت.

کوهیار و پندار صبح زود به خانه آمده بودند، و در  
اتاق خوابیده بودند و پناه در حال پذیرایی  
مشغول درس خواندن بود، هاله هنوز در اتاق  
سارای خواب بود، سارای رفت به اتاق تا لباس  
عوض کند، دید تخت پناه مرتب نیست خم شد تا  
مرتبش کند، متوجه موهای روی بالش اش شد، چند وقت بود در همه  
جای خانه موهای پناه را

میدید، یک بخشش طبیعی بود اما حس میکرد این

اندازه از حالت طبیعی خارج شده است.

\_مامان ریزش مو داری؟

پناه سرش را بلند کرد و سارای را نگاه کرد،

\_اره یکم

\_چرا؟ بخاطر چیزی استرس داری؟

پناه بی هوا یک نه گفت، اما برای سارای قانع کننده

نبود، نگران شد، حس میکرد شاید مربوط به انشب باشد.

اولین کاری که کرد این بود از یک دکتر پوست و

مو وقت گرفت، و مجدداً از همان روانشناس وقت

گرفت تا بار دیگر با پناه صحبت کند.

خانم فرهنگ زنگ زده بود و گفته بود حداقل

پسرها شب برگردند موسسه، سارای گفت که

دیشب افتتاحیه تئاترش بود، اما خانم فرهنگ باز

حرف خودش را میگفت، سارای عصبانی شد و گفت خانم فرهنگ اینقدر به من فشار نیارید، پناه حالش هنوز خوب نشده، ریزش مو پیدا کرده، جلساتش رو با روانشناسش بیشتر کنم. باید اتفاقی هم سر پندار و کوهیار بیاد تا شما بیخیال شید. شاید کنی پیاز داغش را بیشتر مرده بود، اما در مقابل خانم فرهنگ چاره ی دیگری نداشت، باید متقابل برخورد میکرد.

پندار از وقتی بیدار شده بود، مثل مته ای روی مغز سارای بود. یکی از آزمون های کنکور آزمایشی اش مصادف بود، با بازی ای در ورزشگاه آزادی، و اصرار داشت آزمون نرود و برود تا بازی را تماشا کند، و مکررا تکرار میکرد بازی کاپیتانه.

اما سارای قبول نمیکرد، چرا که پندار میخواست

چند ساعت قبل از شروع بازی برود و بنظرش  
ضرورتی نداشت.

هر دو روی خواسته ی خود مصر بودند، و هیچکدام نمیخواستند کوتاه  
بیایند.

طاها بعد تمرین سراغ محمد رفت و جویای علت  
شد،

اما محمد گفت "اونروز که پشت تلفن گفتم".

\_محمد اگر به من مربوطه خب به خودم بگو، چرا

هما رو ناراحت میکنی.محمد عصبانی شد

\_ا خواهر خودمه، دوما دوستی ی شما حتی

نامزدی هم محسوب نمیشه پس حد خودتو بدون.

\_من همچین منظوری نداشتم.

محمد یک لحظه به خودش آمد،و فکر کرد که دقیقا

دارد چیکار میکند، یک طرف خواهر عزیزتر از

جانش، طرف دیگر، دوستش.

نفس عمیقی کشید.

\_طاها من نمیخوام انتخاب اشتباهی داشته باشین، نه تو و نه خواهرم.

\_خطایی از من دیدی؟

\_بحث خطا نیست طاها، شما دوتا مگه چقدر هم

دیگه رو میشناسید؟ چقدر با خلق و خوی هم

آشنایید، خواهر من از چیزی دلخور میشه خودشو

تو اتاقش حبس میکنه، تو حتی اینم نمیدونستی.

من فقط میگم سعی کنید همو بشناسید.

\_میدونستم.

\_میدونستی و زنگ زدی به من و سراغ هما رو

گرفتی؟\_چون دلخوری بینمون نبود، فکر نمیکردم در

فاصله ۱ شب تا ۸صبح اتفاقی تو خونتون بیفته

که هما ناراحت شه، محمد من... آسون نیست  
گفتنش برام اما من... من واقعا هما رو دوست  
دارم.

\_دوست داشتن کافی نیست. با عقل منطق هم به  
این نتیجه برسین، اگر چیزی گفتم تف بندازین تو  
صورتتم.

نکته ای که ذهن طاها را به خود درگیر میکرد دلیل  
این افکار محمد بود، طاها چند سال بود که به  
خانه ی آنها رفت و آمد داشت، و از یه بازه ی  
زمانی به بعد همه ی توجهش هما بود، و رفتار های او را ثبت و ضبط  
میکرد.

\_چی باعث شده فکر کنی اینکارو نمیکنیم؟  
بالاخره طاها دست گذاشت روی نقطه ای که  
مشکل اصلی بیان آن بود.



مطمعنا محمد هیچ دلیل منطقی برای این حس اش  
و هیچ مدرکی نداشت. فقط نگاه های آن دو را به هم دیده بود، و یه  
حدسی زده بود. و واکنش هما نشان داده بود که  
حدسش خیلی هم غلط نبوده.

\_هیچی!

خودش تجربه ی خوبی از عشق و عاشقی نداشت،  
هرچند همیشه به شوخی از آن یاد میکرد ، ولی  
تاثیر خوبی رویش نگذاشته بود، نه که مسئله  
عاشق شدن باشد، نه. بی هیچ شناختی این حس  
را داشتن او را میترسانید، بلایی که به سرش آمده  
بود.

اما گویا مفهوم کردنش برای طاها و هما یک کار  
غیرممکن بود که بیانش فقط سوتفاهم ایجاد میکرد.

بچه ها مدرسه بودن و هاله و سارای دوتایی  
داشتن صبحونه میخوردند.

\_ سارای سفره قطعیه؟

\_ آره، چطور؟

\_ هیچی، یه فکری برای مزون کنم، بسپرم دست  
کسی. \_ آره، آره.

\_ چیزی شده؟

\_ امیدوارم که نه اما استرس دارم براش.

\_ چرا؟

\_ دیروز فهمیدم پناه یه مدت شدید ریزش مو داره

\_ خب این استرس داره؟ \_ میترسم بخاطر اون ماجرا باشه.

هاله مکشی کرد

\_ با پناه صحبت کردم، به نظر نمیومد خیلی ذهنش

درگیرش باشه.

\_روانشناسه هم همینو گفت، ولی یهویی بی دلیل

این همه ریزش مو عادی نیست.

\_شامپوش، تقویت کننده ای چیزی شاید استفاده

میکنه که باعث شده.

\_شاید... وقت گرفتم ، میبرمش دکتر.\_اونقدری که به فکر بچه هایی به

فکر خودت

نیستی. چند وقته زهره میگه بیا موهات رنگ کنم،

گوش نمیدی.

هاله فقط برای دور کردن ذهن سارای از این حرفها

این جمله را گفت.

\_وقت نمیشه. انشالله برای عید.

\_ام

با پناه اول پیش روانشناس رفتند، سارای نزدیکدو ساعت با همه ی استرس و نگرانی منتظر تمام

شدن صحبت هایشان بود و نهایتان پناه از اتاق مشاور بیرون آمد، به سارای گفت منتظر اوست.

چیزی را که سارای ابدا انتظارش را نداشت از روانشناس شنید. بحث آن شب و اتفاق آن نبود. پناه شدیداً دچار عذاب وجدان شده بود. چرا که او به تنهایی تمام مدت با سارای زندگی میکرد اما کوهیار و پندار نه. و تمام استرس او ناشی از این عذاب وجدان بود.

سارای از طرفی میخواست بگوید خداراشکر، و از طرف دیگر پناه را بخاطر داشتن این حس کتک بزند. اما ته دل با خود گفت شاید حسی طبیعی باشد.

هرچند ریشه و دلیل این اتفاق مشخص شده بود، اما به دلیل وقت گرفتن از دکتر، پیش دکتر پوست و مو نیز رفتند، و او کمی تقویت کننده و شامپوهای جدید برای پناه نوشت.

بعد از آن مسیر یه جای نسبتاً خلوت برای صحبت با پناه بود. باید او را از شر این حس و عذاب وجدان غلط نجات میداد، چرا که مسبب اش پناه نبود.

\_به نظرت کجا بریم مادر و دختر یکم خلوت کنیم؟  
\_کافه.

\_ادرس بده.

جای بانمک و دنجی بود. سارای نگاهی به اطراف کرد.  
\_چه خبر؟

\_از؟

\_ همه جا، مدرسه، درسها، دوست جدیدت،

دوستهای قدیمت؟

\_ نریم سر اصل مطلب؟

\_ اصل مطلب چیه؟\_ دلیل رفتنم پیش روانشناس.

\_ قبلش نمیخوای مقدمه چینی کنیم؟

\_ نه دوست ندارم.

\_ نمیدونم تو مگه چقدر لاله رو میبینی، کم کم

داری تبدیل میشی به نمونه ی بارزش.

\_ بده؟

سارای دست برد و بینی پناه را کشیدیخوای مچ بگیری جوجه؟

\_ نه، خب ، خاله لاله رو دوست داری خیلی، نداری؟

سارای لبخندی زد.

\_ جواب سوالهام رو نمیدی؟

\_ مگه قرار نشد بریم سراغ اصل؟

\_ اون ها برای من اصل هستن، فرع نیستن. \_ خبر خاصی نیست، دوست  
جدیدم خوبه، یکم

مامانبزرگش گیره، دوستهای قدیم هم اگر منظورت

دریاست، وقت و فرصتش پیش اومدنی متلکی

میندازه و رد میشه، مدرسه و درسها هم مثل

همیشه، خوب.

\_ متلک چی؟

\_ یه چیز بگم نمیگی من خرم؟

\_ نه بگو

\_ من اونقدر خر بودم ندیدم، دریا خودش یه دل نهصد دل دلش پیش

پسر عمه اش بوده، الان چپ و

راست میخواد بفهمونه که باهم دوستن.

\_ این موضوع ناراحتت میکنه؟

\_علاقه و دوستیشون نه، اما اینکه خربوادم، کور  
بودم ندیدم نفهمیدم، نشناختم این اذیتم میکنه.

\_کارگاه داییم که میرفتم، یه شاگرد داشت، پسر

آروم و سر به زیری بود، اما من شیطون، همش

اذیتش میکردم. به خودم اومدم حس کردم

عاشقش شدم، حتی یمدتی حتی اگر امتحان و

درس داشتم مدرسه باز یه سر میزدم کارگاهش.خاطره ی سارای پناه را

کنجکاو کرد، میدانست

سارای سالها در کنار داییش بوده، و کارهای چوبی

و نجاری اش را از دایی اش یاد گرفته. دایی که در

سن کمی فوت کرده و این ضربه سنگینی نه تنها

برای سارای بلکه تک تک اعضای خانواده اش بوده.

\_نمیدونستم چطور باید نشون بدم ازش خوشم

میاد، راه و روشش رو بلد نبودم، خیلی بچگانه



اذیتش میکردم، حس میکردم توجهش بهم جلب  
 میشه. سنش از من بیشتر بود. به نظرم خیلی  
 خوش قیافه بود. حتی رویای اینکه یه روز قراره  
 باهاش ازدواج کنم و چه مدل لباس عروسی  
 بپوشم رو هم تو ذهنم ساخته بودم. اما میدونی  
 چیشد؟ اومد خواستگاری سولماز. پناه یهو گفت وای؟! و سارای لبخند  
 زد به این  
 واکنش پناه.

\_ همه ی زمانهایی که باهم حرف میزده، ازم از  
 سولماز میپرسیده، من اونقدر محو بودم که فقط  
 هم صحبتیش رو میخواستم نمیدیدم که داره دایما  
 از سولماز میپرسه.

\_ خب چی شد؟

\_ هیچی از طریق دایم اقدام کرد، اومد

خواستگاری سولماز، داییم هم بیخبر از احساسمن، تا صبح شب  
خواستگاریش زیر پتو فقط گریه

کردم. حالا خوب بود میدونستم سولماز و معین  
هم رو دوست داشتن، اون موقع ها باهم دوست  
بودن، وگرنه خدا میدونست چیکار میکردم. داییم  
متوجه حال و روزم شد، از زیر زبونم کشید، کلی  
بههم و احساسم خندید یادمه چقدر ازش ناراحت  
شدم، چون حس میکردم عشق و حس من رو  
مسخره میکنه. میگفت دایی جان دو روز دیگه  
فراموش میکنه، اما مگه تو کتم میرفت، میگفتم  
من حس میکنم بدون اون بمیرم.

\_واقعا؟

\_اره اون روزها همچین حسی داشتم، الان میبینی

که یه خاطره است، دایی سرم رو گرم کرد، پسر هرور رد کرد رفت تا  
نبینمش. سر یه ماه با دیدن

عکس داداش یکی از همکلاسی هام عشق اون پرپر  
شد عشق جدید اومد تو قلبم.

بعد این جمله سارای به خودش خندید. پناه هم با  
تعجب خندید.

\_باورم نمیشه، اخه تو الان هیچ کس تو زندگیت  
نیست؟

\_داییم کم کم بهم یاد داد عشق چیه، علاقه چیه و  
حس های زود گذر چیه ان.

سارای با یادآوری داییش چشمه اش پر شد و قطره های اشکی افتاد روی  
صورتش.

پناه دستش رو دراز کرد و دست سارای را گرفت.

\_من کسی رو نداشتم که از دستش بدم تا حس الا

نت رو درک کنم، اما تو، همه ی خونواده ی مایی،  
ما میمیریم اگه اتفاقی برای تو بیفته.

سارای نگاهی مهربان به دخترش کرد. دستش را  
فشار داد.

\_تا زنده ام و نفس دارم پیشتونم.

بعد از چند لحظه سکوت سارای صحبت هاش رو ادامه داد.

\_نمیگم حسی که تو این سن داری غلط میتونه

باشه، نه، اما خطای بیشتری میتونه داشته باشه، ا

لان کلی ادم تو سن بیشتر نسست به تو ازدواج

میکنن، بعد هم طلاق میگیرن، همیشه به این معنی

نیست ادم بزرگها تصمیم های بهتری دارن، من فقط

میخوام از هر خطری که اذیتت کنه آزارت بده

دورت کنم. تو کور نبودی، شاید اگر اتفاق نمیفتاد

یاد نمیگرفتی، تا بعد از این آگاهانه تر انتخاب کنی.  
پناه سری تکون داد.

\_ چیزی تا اومدن پندار پیشمون نمونده، دارم پول  
جمع میکنم تا بعدش کوهیار رو هم بیاریم پیشخودمون. تنها نباید  
بمونه، خیلی داغون میشه.

\_ من...

\_ میدونی این حس، این خود خوریت درست

نیست؟

\_ اما...

\_ پناه وقتی تو این حس رو داری، منم حس میکنم  
تقصیر منه، من فرق گذاشتم بینتون.

\_ اینطور نیست، بارها راجب این موضوع صحبت

کردیم، نمیگم اونجا سرب داغ میریزن تو دهنمون

اما سخت میگذره، درسته یه شب تا صبح اونجا

بودیم. اما سخته، حالا من اون شب ها رو هم دارم  
 تو آرامش میگذرونم. اما پندار و کوهیار...  
 \_پناه با عذاب دادن خودت قرار نیست اتفاقی  
 بیفته، کوهیار و پندار ابدًا مثل تو فکر نمیکنن،  
 خودت خوب میدونن اون دو تا حتی خوشحالن تو  
 خونه ای، پس.

پناه سرش رو تکون دادن خبر گرفتم، با کمک پدر لاله میتونم یکی از  
 بچه ها رو بیارم پی شخوادم، و چون چیزی تا  
 اومدن پندار نمونده ترجیح میدم اون کوهیار باشه  
 ، الانم میتونم کوهیار رو بیارم، اما نمیخوام،  
 نمیخوام هیچ کدوم اونجا احساس تنهایی کن.  
 فقط ازت میخوام خودت رو اذیت نکنی، و بهم  
 اعتماد داشته باشی با کمی صبر بعد کنار همیم.

هممون. باشه مامان؟

\_باشه.

سارای امیدوار بود این صحبت ها برای پناه  
تاثیرگذار باشه، وگرنه مجبور خواهد بود جلساتش  
را با روانشناس اش بیشتر کند. پناه را به خانه رساند، سری به دفتر زد،  
شب‌نم خبر

داد یکی از روزنامه های به نام تماس گرفته اند و  
می خواهند یکی از شعرهای سارای را چاپ کنند.

سارای متعجب از اینکه آنها از کجا شعر او  
را خوانده اند، گویا دختر سردربریشان نابیناست و  
از خوانندگان دو هفته ی نامه ی ما.

سارای برای موافقت خیلی مطمئن نبود. اما لاله  
گفت نظر و اجازه او به هیچ عنوان برایش مهم  
نیست و مطمئناً موافقت خواهد کرد. سارای در

این موارد مطمئن بود که حریف لاله نمی شود.  
 پس بحثی نکرد. روز پرکاری نداشت اما شدیداً احساس خستگی  
 میکرد اما مجبور بود که به کلاس برود.  
 سارای متوجه فضای سرد بین محمد و طاها شد.  
 لبخندی زد. از نظر او طبیعی بود از هما واکنش  
 های عجیب غریب محمد را شنیده بود.  
 مطمئن بود محمد از فکر روزی که هما دیگر خانه  
 ی آنها نباشد احساس ناراحتی میکند حسی که  
 برادر خودش زمان ازدواج خواهرش سولماز داشت  
 ، و هیچ حس مثبتی نسبت به معین نداشت. و  
 مدت زمانی طول کشید تا دوستی اشان بهتر شود.  
 هرچند به دلیل دوستی محمد و طاها سارای حدس نمیزد این اتفاق  
 بیفتد.

\_ شما این آخر هفته بازی دارید؟



سارای خطاب به آبان پرسید.

بله چیزی شده؟

نه پندار همون روز آزمون داره، دو روز دیوونه ام

کرده میگه آزمون نمیرم میرم مسابقه کاپیتان. محمد: صبح نیست مگه  
آزمون، مسابقه ما نزدیکه

عصره.

نمیدونم والا از صبح میگه با دوستام میرم، چی

کنیم چی نکنیم. گفتم از شما بپرسم همینطوره؟

چون من هیچی نمیدونم اهلش نیستم خیلی.

سهیل: اهلش نبودنتون رو که همون جلسه ی اول

فهمیدیم.

سارای پرسید چطور چرا که متوجه متلک سهیل

مبنی بر این که او را نشناخته بودند نشد. آبان نگاه گذرایی به سهیل

کرد و چیزی نگفت.

محمد: والا ماها هم یه زمان طرفدار بودیم، یه شور و حال خاصی داره، راستش من جای پندار بودم اصلا اجازه نمیگرفتم دزدکی در میرفتم. سارای با تعجب به محمد نگاه کرد.

\_لطفا اگر پندار رو دیدید همچین چیزی بهش یاد ندید. همینجوریش آمار لحظه به لحظه اشونو دارم صبح تا شب نگرانشونم وای به حال موقعی که بی اطلاع من جایی برن.

\_طبیعی تو این دوران، خصوصا پسر بچه ها زیاداز این کارها میکنن.  
\_من محدودشون نمیکنم که بخوان بدون اطلاعم جایی برن، سر این موضوع هم حس کردم غیر منطقیه چندین ساعت زودتر بره که چی؟  
\_میان خانم مهربان فقط پندار نیست.

سارای اوکی گفت، مخاطب سوالش آبان بود اما هرکسی جواب داد غیر آبان.

محمد: خانم مهربان یه سوال خیلی خصوصی بپرسم ناراحت نمیشین؟\_بفرمایین.

\_شما پدر مادرتون در قید حیاتن؟

سارا اولش تعجب کرد از سوال بی ربط محمد اما بعد دلیل سوالش را حدس زد.

\_پدرم خیر عمرشون رو دادن به شما. اما مادرم بله.

خیلی ها فکر میکردن سارای کودکی مثل بچه ها

داشته به همین دلیل اینقدر مادرانه به بچه ها

توجه میکند و در تلاش برای گرفتن فرزند

خواندگی آنها.\_خدا رحمتشون کنه، امیدوارم ناراحت نشده

باشین از سوالم

\_ ممنون.

\_ خب پس...

سارای با لبخندی اجازه نداد محمد سوالش را  
بپرسد، \_ تکلیف های جلسه بعد فراموش نشه لطفا.  
آبان متوجه شد که سارای متوجه سوال محمد شد  
و خودش به عمد اجازه ی جاری شدن سوال را به  
او نداد.

سارای کم و بیش دوستی ی خوبی با آنها داشت اما  
دایل نمیدانست جزئیات زندگی اش را برایشان  
بیان کند، در واقع این صمیمیت هم بخاطر هما بود  
نه خود پسرها.

\_ میذارین بیاد؟ آبان بود که پرسید وقتی سارای میخواست کلاس

را ترک کند.

پندار؟

بله

دارم راجبش فکر میکنم، باید نتیجه گیری کنم.

بعد از کلاس گوشی سارای زنگ خورد آقای

هدایتی بود. سارای متعجب از تماس او جواب داد.

آقای هدایتی تماس گرفته بود از سارای بخواهد

برای یکی از اجراهایشان از شاگردانش را ببرد. از نظر سارای تماس بی

دللی بود، خیلی راحت به

تعداد میتواند بلیط تهیه کند. باخود فکر کرد شاید

نمیخواهند بلیطی تهیه کنند، اما آقای هدایتی

اینکه به صورت رایگان برای تماشا بروند را به هیچ

عنوان نپذیرفت.

شب به پناه هم پیشنهاد داد تا اگر بخواهد او و

سما را نیز خودش ببرد، گویا همچنان سما فرصت نکرده بود برود. پناه استقبال کرد و گفت به سما خواهد گفت.

بهمن ماه بود و کم کم ولوله ی عید شروع میشد.

سارای قبل از رفتن به مسافرت دوست داشت به

تبریز برود و سری به خواهرش بزند. هرچند با حجم کارها سخت بود اما با تعطیلی

بیست و دوم بهمن و پس پیش کردن کارهایش با کوهیار راهی تبریز شد.

سفر خوبی بود، برایش دلچسب، و برای کوهیاری که شدیداً مشتاق یادگیری زبان آذری بود هیجان انگیز بود. چرا که همه جا ترکی صحبت میکردن و این را دوست داشت به دلیل علاقه اش به موسیقی آذری.

پیشرفت کوهیار سوای شنا در موسیقی نیز خوب بود. حتی یکبار به سارای گفته بود میشود دیگر مدرسه نرود تا به کارهایش برسد و بعد از چند سال دوباره به مدرسه می رود. حرفی که شدیداً ذهن سارای را درگیر کرده بود.

خواهرش سارای برای خیره ای مراسمی به مناسبت ۲۲ بهمن برگزار کرده بودند و سولماز از فرصت حضور سارای استفاده کرد و او را به عنوان عکاس برد برای جشن. و کوهیار در جشن برای جمع خواند، آن هم به آذری ، شدیداً مورد استقبال قرار گرفت.

\_میگم مامان\_جانم

\_من بزرگ شدم خواننده بشم یا شناگر؟

\_کدوم رو بیشتر دوست داری؟

\_هر دو رو.

\_اومم، میخوای یه کار کن.

\_چی؟\_هم خواننده شو هم شناگر

\_مگه میشه؟

\_چرا نشه؟

کوهیار که شوخی سارای را کاملاً جدی گرفته بود

گوشه ای نشست و عمیقاً به این پیشنهاد فکر کرد.

\_چی گفتی رفت تو فکر؟

\_وای سولی چیزی هوس نکردی کوهیار بهت بده؟

بخدا گلوله ی نمکه بذار این فسقل خاله هم شبیه

کوهیار شه.\_ خجالت بکش مثلاً تحصیل کرده ای، این خرافات

رو باور داری.

\_بلی باور دارم . مامان نمیخواد بیاد؟



\_میگه چیزی تا تموم شدن ویزام نمونده محمدم  
تنهاست، تو شوهرت رو داری سارای بچه ها اما  
محمد تنهاست.

\_این مامان خانمم دلش خوشه، محمد از خداشه  
مامان برگرده اون دوست دخترهای جورواجورش  
رو بیره خونه واسشون هنرنمایی کنه. \_وای سارای اون مزخرفی که  
عکسش رو فرستاده  
بود، استاداش کلی باهاش حال کردن.

\_اره دیدم تازه میگفت، اسمش رو چی بذارم.  
هر دو خواهر به برادر خود خندیدند. هرچند از ته  
دل تنگ برادر و مادرشان بودند اما ترجیح میدادند  
با شوخی و خنده رفع دلتنگی کنند.

\_محمد تصمیمش چیه بعد تموم شدن درس میمونه  
یا برمیگرده؟

\_خودش میخواد بمونه، مستقیم نگفت اما از حرفهای این رو حس کردم. بخاطر ما دو دله.  
\_چقدر هممون پخش و پلا شدیم یه گوشه ی دنیا، تو اینجا، من تهران، مامان و محمد اونجا، بابا و دایی...

قطره ی اشکی از چشم سارای روی صورتش افتاد.  
\_چند وقت پیش خواب دایی فرامرز رو دیدم، خوشحال بود که دارم بچه دار میشم.

چند ثانیه ای سکوت بود بینشان. \_فردا یه سر بریم کارگاهش؟  
برای سارای سخت بود حضور در آن مارگاہ، بعد فوت دایی اش اجازه ی فروش به کسی نداده بود، و کارگاه به همان شکل باقی مانده بود، سولماز و معین گاهی میرفتند دستی به سر و رویش

میکشیدند تا همه جارا خاک و غبار نگیرد.

\_باشه.

\_سارای؟

\_جان؟ مامان نگرانته.

سارای با تعجب نگاهش کرد،

\_چرا؟

\_میدونی که هممون این حس، این تلاشت رو

برای بچه ها تحسین میکنیم. اما خودت رو

فراموش کردی سارای.

\_اینطور نیست. هست

\_سولی اگه اینطور بود الان اینجا نبودم، نمیگم

سخت نیست، ولی داری مادر میشی، خیلی خس

خوبیه، اره بدنیا نیاوردمشون اما سولماز اونها

بچه های من، این فقط به حس مسئولیت نیست.

سولماز از علاقه ی عمیق خواهر به بچه ها خبر

داشت، دوست نداشت با بحث بیشتر سارای را

ناراحت مند سری تکان داد.

\_مرتضی میخواد از ایران بره، به معین گفته

میخواد باهات اتمام حجت کنهن هزار بار باهات اتمام حجت کردم.

\_دوست داره سارای.

\_شناخت اون از من از روی حرفهای تو و معینه،

مگه جقدر بامن دم خور شده؟ بعدشم اون بچه ها

رو نمیبینه، و برای من همچین ادمی یعنی صفر.

\_قرار نیست ازدواج منی؟

\_سولماز

\_دارم سوال میپرسمن ازدواج نکنم یعنی زندگیم زندگی نیست؟

\_منظورم این نبود.

\_تصمیم به ازدواج کردن ندارم، اما بچه ها در

الویتن برام.

با مکث گفت

\_سولماز من دوست دارم عاشق شم. یه عشق

واقعی. \_خب عاشق شو.

\_عزیزم مگه به تصمیم منه. نیت کنم به عاشق

شدن، بخوابم بیدار شم فردا عاشق باشم؟

\_مگه نمیگی مرتضی نمیشناستت، توام اون رو

نمیشناسی، یه فرصتی به هم بدین، شاید...

\_سولماز، من عشقی که قرار باشه با حذف بچه ها

از زندگیم باشه نمیخوام، کسی میاد به سمت من

باید بدونه بفهمه، بپذیره من یه مادرم.

\_میدونی تو زمونه ای که ما داریم توش زندگی میکنیم این کار تو یه از خودگذشتگی یا یه...\_برام مهم نیست، سولماز من اون موقع هم تصمیم

گرفتم همون روز که ساعت ها با تو محمد مامان بحث کردیم، هر اندازه ای که اون روز مطمئن بودن، امروز هزار برابرش مطمئنم، من خوبم، خوشحالم با بچه ها.

\_اذیت نمیشی؟

\_مگه تو زندگی با معین بالا پایین نداری؟ دلهره و نگرانی نداری؟

\_یکی نیستن.\_نباشن، من راضیم. من خوشحالم. مشکل تو چیه سولماز؟

\_من نگران توام.

\_من خوبم واقعا خوبم.

\_تو...\_

\_دیر وقته برو بخواب برات ضرر داره این همه بیدار بمونی.\_

\_سارای\_

\_منو نگاه سولماز، من خوبم، میفهمی؟\_

سولماز دیگه چیزى نگفت. نخواست سفر دو روزه

ى خواهرش را خراب کند. این حرفها بحث ديروز

و امروز نبود.

وقتی در کارگاه را باز کرد، دلش لرزید، حس کرد

نفسش تنگ شد. تازه متوجه شد چقدر دلتنگ بوده،

چقدر دلتنگ دایى فرامرزش... کوهیار با هیجان نگاه میکرد.

\_مامان شبیه کارگاه توانه؟\_

سارای لبخندی زد. عکس دایى اش را دید. در دل

گفت "دایى کاش بودى، میدونى چقدر کوهیار

دلبری میکرد، شیرین زبونی میکرد برات؟!".  
 سازهای دایی اش آویزان بود، سیم هایشان تاب  
 خورده و پاره شده بودند، اما در جای همیشگی  
 خودشان بودند.

\_ کاش باغلامات رو میآوردی، دلم برای صدای باغلا  
 ما تنگ شده. سارای نگاهی به سولماز کرد. سارای خیلی وقت  
 بود ساز نمیزد، نه که دوری کند، وقت نمیکرد.  
 باین خواسته ی سولماز دلتنگ شد، ساز را از روی  
 دیوار برداشت. گفت

\_ بریم سیم بخریم سرراه، شب میزنم براتون.  
 کوهیار: آخ جوون، مامان به منم یاد میدی وقتی  
 سنتور رو یاد گرفتم؟

\_اره عزیزم. دوست داره ساز زدن رو؟



\_اره کوهیار و پناه، خیلی علاقه دارن، پندار زیاد ح  
 ال نمیکنه، گیتار گرفتم براش، یمدت رفت ولش  
 کرد، تو فاز ماشینه کلا.

\_پناه پیشرفت کرده؟

\_رفتم تهران برات ضبط میکنم میفرستم، خیلی  
 خوب شده کارش، به خوبی لاله نیست، ولی واقعا  
 خوبه، میدونی که چقدر از لاله حساب میبره، از  
 ترس لاله، امتحان هم داشته باشه تمرین هاش رو

پشت گوش نمیندازه. این جمله اش همزمان شد با صدای موبایلش و نام  
 و تصویر پناه.

\_جونم مامان، حلال زاده ای.

\_مامان.

صدای باحرص پناه، سارای را نگران کرد.

\_چیشده؟

\_مامان یه چی به این پندار بگو، بلد نیست نمیداره

کارم رو بکنم.\_چیکار میکنی مگه؟

\_دارم غذا درست میکنم، وای دیوونه ام کرده.

مامان کی میای؟

سارای خندید.

هما همچنان از دست محمد دلخور بود، وسائل اش

را جمع کرد تا چند روزی به خانه ی آبان برود. امر

عادی ای بود، قرار نبود در خانه کسی دلخور شود

یا تعجب کند.اما محمد تا ساکش را دید دست هما را گرفت

کشان کشان برد به اتاقش.

\_چیکار میکنی ولم کن.

محمد نفس عمیقی گرفت. میدانست زیاده روی

کرده.

\_ صحبت کنیم.

\_ من صحبتی با تو ندارم. \_هما!

.. \_تند رفتم ببخشید.

\_ تازه فهمیدی؟

\_ میدونی نور چشمی؟هما با تعجب به محمد نگاه کرد، حس کرد

مسخره

اش میکند اما صورت جدی محمد نشانی از تمسخر

یا شوخی نداشت.

\_هما، تو آخ بگی من همونجا میمیرم، تو مامان، بابا

، داداش، فرقی نمیکنه، شما خونواده ی منین، از

شما عزیزتر ندارم.

هما از حرفهای محمد تحت تاثیر قرار گرفت، چیزی

نمانده بود گریه اش بگیرد.

\_ حرفم بد بود میدونم، اما نگرانتم، میخواوم  
خوشبخت شی، نمیخواوم بعدا پشیمونی داشته  
باشی. با مکت گفت

\_ یکم حسودیم میشه خب.

بالاخره هما لبخندی زد.

محمد روی تختش نشست و هما کنارش.

\_ من طاها رو میشناسم، تورم، نمیگم بهم نمایین

یا نمیتونین، فقط مطمئن بشین بعد، باشه؟

\_ ما کار بدی نمیکنیم عجله هم نکنید، به هم فرصت بدید، خب؟

وقتی با چنین لحن مظلومی درخواست کرده بود،

مگر میتوانست نه بگوید.

\_ باشه.

پیشانی خواهرش را شکوفید.

\_آشتی؟

\_آشتی. مطمئنا اولین نفری که خبر آشتی کنانشان را شنید

طاها بود، خوشحال شد. طاها تک فرزند بود، اما

حس میکرد شاید اگر او هم خواهری داشت مثل

محمد حساسیت های خودش را خواهد داشت،

پس سعی میکرد به محمد برای واکنش هایش حق

دهد.

شب سارای دستی به سر و روی باغلامای دایی اش

کشید، ساز را کوک کرد، سپس کمی ساز زد.

سولماز ضبط کرد تا برای مادر و برادرش نیز ارسال

کند. کوهیار کاملا محو صدای ساز شده بود. و تصمیم

جدی گرفت که حتما یاد بگیرد. نهایتا سارای ساز را

به کوهیار هدیه داد. سولماز باورش نمیشد همچین

یادگار با ارزشی را سارای هدیه دهد، تک تک وسائل  
کارگاه داییشان برای سارای بود. هرگز دست نزده  
حا

بود به آنها و هرگز حاتم بخشی نکرده بود، ولی  
لا بااین کار مجددا اثبات کرد که چقدر بچه ها  
برایش مهم هستند.

سارای بعد از مدت ها صفحه ی اینستاگرامش را  
فعال کرد. چیزی که پناه و هما مکررا از او  
میخواستند، چند سالی میگذشت از آخرین گشت و  
گذارش در این صفحه، حجم زیاد عکس ها و فیلم  
ها شوکه اش کرد. چیزی که متوجه اش شد، این  
بود تئاترشان را محمد، طاها و امیررضا در صفحهی خودشان تبلیغ  
کرده بودند، هرچند از سهیل و  
بچه ها شنیده بود اما خودش ندیده بود. به هر سه

پیام داد و تشکر کرد، حس کرد به دلیل تعداد بالای مخاطبانشان احتمالاً متوجه نشوند پیام از جانب اوست اما رسم ادب را به جای آورد.

صفحه ی پناه، پندار، هما و سوری را نیز فالو کرد. گویا همگی بیدار و دست به گوشی بودند، چرا که فوراً درخواست سارای را قبول کردند.

سارای ویدیویی که سولماز گرفته بود را به عنوان اینکه ابراز حضوری کند من باب برگشتش در صفحه اش پست کرد.

حجم پیام ها و کامنت ها در چند دقیقه به حدی زیاد شد، که مات و مبهوت ماند نمیدانست به کدام

یک باید جواب دهد، گویا نحوه ی استفاده را به طور کامل فراموش کرده بود.

محمد اولین نفری بود که پاسخ تشکرش را داد و

سریعا صفحه ی او را دنبال کرد.  
و با دیدن ویدیو کامنتی برای سارای گذاشت، و  
سریع فیلم را ضبط کرد و برای آبان ارسال کرد.  
چون میدانست آبان سالی یکبار پیام هایش را چک  
میکند تماس گرفت و گفت ویدیویی برایش ارسال  
کرده است، آن را ببیند. آبان شاید بیشتر از کوهیار محو صدای ساز  
سارای  
شد.

سارای وقتی به خود آمد ساعت از دو گذشته بود  
و او همچنان مشغول بازی با گوشی بود، به نظرش  
بهتر بود همانجا متوقفش کند چرا که صبح پرواز  
داشتند و اگر اینطور پیش میرفت حتما خواب  
میماند.

برای کوهیار یکی از بهترین سفرهای عمرش بود،



چرا که با یک ساز در حال بازگشت بود. سازش را تحویل نداد و گفت با خودش داخل هواپیما میبرد. کمی در این زمینه دچار مشکل شدند اما کوهیار بیخیال نمیشد. برای سارای خنده دار بود این واکنش کوهیار، چیزهایی را که دوست داشت با چنگ و دندان نگه میداشت، حس میکرد دور شدنش به منزله ی از دست دادنش است، مثل عینک شنایش. با توجه به تبلیغاتی که محمد و بقیه برای تئاتر سارای داشتند، مخاطبان خوبی داشتند، و همه چیز به خوبی پیش رفته بود و آن نگرانی مالی که سارای داشت گرفتارش نشده بود، هرچند نمایشگاهش کمک حال مخارجش شده بود. آقای هدایتی اصرار کرده بود شاگردانش را روزی

به سالن ببرد که خود سارای نیز حضور داشته باشد.

شک و شبهه های سارای نسبت به آقای هدایتی روز به روز بیشتر میشد.

اما خب مطمئنا نمیتوانست چیزی در این زمینه بگوید.

سما نیز به همراه پدرش برای اجرا آمدند، دو اجرا بیشتر به اختتامیه نمانده بود، و سهیل به سارای پیشنهاد یک کار دیگر را داده بود. اما سارای گفته

بود اول عروسی بگیرید بعد شروع کنیم. ولی خباین پیشنهاد به خاطر خرج و مخارج عروسی نیز

بود، نیاز داشت پول پس انداز کند.

سارای گفت به او قرض میدهد اما سهیل نپذیرفت،  
و گفت

\_تو یه نمایشنامه خوب به من بده، همین کافیه.  
 سارای سری تکان داد و گفت تا عید برایش آماده  
 میکند و بعد از تعطیلات عید میتوانند شروع کنند.  
 بعد از نمایش آقای هدایتی سارای و بچه ها را برای  
 شام دعوت کرد چرا که بچه ها هر سه حضور  
 داشتند. پندار جور عجیبی به آقای هدایتی نگاه میکرد  
 خصوصاً بعد از دعوتش و پناه نگاه پندار را دید.  
 \_ممنون جناب هدایتی، راستش من و کوهیار  
 مسافرت بودیم، امروز رسیدیم، کمی خسته ایم.  
 آقای هدایتی نگاهی به چشمان سارای کرد، و با  
 مکتی گفت.

\_ امیدوارم بعداً این فرصت نصیبم بشه.

پناه آرام در گوش پندار گفت\_ این معلمت یکم زیادی تابلو نیست.

پندار چپ چپ نگاهش کرد و چیزی نگفت و کاملاً سرد با آقای هدایتی خداحافظی کرد. سارای که متوجه برخورد سرد پندار شد در ماشین جویای علت شد، اما پندار باگفتن هیچی، و هندزفری اش را در گوشش گذاشت.

مطمعنا که سارای حق ازدواج داشت، پندار این را خوب میدانست، احترام زیادی هم برای آقای هدایتی قائل بود، اما او را به اندازه ی کافی لایق سارای نمیدید.

و سواى آن به واسطه ی او با آقای هدایتی آشنا شده بود، حس میکرد کار خوبی نیست که معلمشبه مادر یکی از دانش آموزانش نظر داشته باشد.

سارای روی تختش دراز کشید، حس میکرد بعد از اختتامیه به نسبت سرش خلوت خواهد بود، و

فرصت دارد کمی استراحت کند، در این چند ماه باورش نمیشد که این همه کار را یکجا به عهده گرفته بوده باشد. باز جای خوشحالی داشت برایش چرا که همگی با همه ی سختی خوب پیش رفته بود.

و برای استراحت خودش، تصمیم گرفت در این یک ماه کاری را به عهده نگیرد، و همین کارهایروتینش برای این یک ماه برایش کافی است.

مادر هما و طاها بعد از رایزنی هایی که باهم داشتند به نتیجه رسیده بودند سفری خانوادگی داشته باشند در این صورت هما و طاها وقت بیشتری خواهند داشت برای باهم بودن و شناخت بیشتر، هرچند از نظر هردو شناخت به اندازه ی کافی وجود داشت ولی خوب...

وقتی پیشنهاد را به محمد گفت، محمد موافق بود،  
به نظرش فکر بدی نبود، اینطوری خودش هم  
میتوانست از نزدیک حواسش به آنها باشد. و حالا بحث در مورد مقصد  
بود. به طبع که مهین

خانم اصرار داشت به شیراز بروند اما محمد  
مخالف ود. امیررضا گفت پدرش اصرار دارد که  
امیر سری به او بزند به همین دلیل به همگی  
پیشنهاد داد به سئول بروند.

هما که دیوانه وار از این پیشنهاد استقبال کرد، و  
خب هدف هما و طاها بودند به همین دلیل بقیه  
نیز موافقت کردند.

هما بینهایت خوشحال بود، و بی وقفه راجب تک  
تک خواننده ها و بازیگران کره ای مورد علاقه اش  
به طاها میگفت، و خدا خدا میکرد حداقل یکی از

اسامی که نام برده بود را در آن مدتی که در کره هستند ببیند. طاها که شناختی نداشت، فقط در مقابل هیجان بیش از حد هما لبخند میزد.

پونه سرخورده از برخوردی که با سارای و لاله داشت، حالا پشیمان بود اما نمیدانست باید چه کند.

برای کمک و مشورت رفت سراغ هاله، اما وقتی رسید مزون، دید هاله دم در با مردی که سر وضع مناسبی هم ندارد در حال بحث است، سیلی که آن مرد به هاله زد باعث شوکه شدن پونه شد، سریع به سمتشان رفت. \_هاله؟ کیه این آقا.

\_ تو رو سننه؟ این همونیه که خانواده خانواده میکنی؟

لحن آن مرد به هیچ عنوان مودبانه نبود. پونه  
حدس زد شاید پدر هاله باشد.

\_ پولی که گفتم مثل بچه ی آدم میفرستی واسم،  
شیرفهمه؟

هاله برای دومین بار در زندگی اش سیلی خورده  
بود، معلوم بود که شیر فهم نبود. یکبار از ناظم مدرسه اش بخاطر پدر و  
مادری که نداشت تا

درست تربیتش کنند و حالا از پدری که نبود تا..

\_ اقا بفرمایید، وگرنه زنگ میزنم به پلیس.

\_ گه میخوری، تو کی هستی؟

هاله که تحمل بیشتر از این را نداشت، دست پونه  
را گرفت و به داخل هدایتش کرد.

و رو به داوود گفت

\_ من یه قرون ندارم، داشته باشم نمیدم، هرکاری



دوست داری بکن، میخوای بزنی بکشیم؟ یک قدم سمت مردی رفت که پدرش بود اما نبود.

\_ بزن بکش، من نه کسی رو دارم، نه چیزی رو دارم،

نه اینجا به ناممه چیزی به شما برسه، نه چیزی تو

حسابمه، اینو به دخترتم گفتم، خیلی پدری کنی

درحقم، هزینه ی کفن و دفنم به پاته. حالا هم برو

و دیگه اینجا پیدات نشه.

در فاصله ای که هاله پونه را فرستاده بود داخل،

پونه با سارای تماس گرفت و سارای متعجب از تماس پونه جواب داد اما

وقتی شنید که چه

اتفاقی افتاده است، با عجله سوار ماشین شد تا به

مزون هاله برود.

\_ خوبی؟

خوب نبود، میلرزید، اما نمیتوانست ضعیف باشد.

باید محکم می بود، چیزی که زندگی به او یاد داده بود. محکم بودن، محکم ایستادن، چاره ای جز این نداشت.

\_خوبم ببخشید توام...

\_من خوبم، نگران توام. هاله با پونه داخل مزون رفتند، هاله همه را مرخص کرد و گفت تعطیل است. نگاه های بقیه اذیتش میکرد. حداقل یک امروز را میتوانست خودش را از نگاه های متعجب و ترحم آمیز دیگران نجات دهد.

آبی که پونه برایش آورده بود را خورد، همه رفته بودند جز او و پونه کس دیگری نبود.

\_پول میخواست؟

هاله سری تکان دادیدی؟

\_ مگه رو گنج نشستم پونه.

\_ پول قبلی رو چیکار کردن؟

\_ احمق داده مواد خریده، مواد فروشی کنه، همه

تقلبی دراومده. عرضه ی اونم نداشته، فقط

میخوان مفت بشینن پای منقل.

پوزخندی زد به حرف خودش.

\_ این دست بردار نیست هاله، برات خطرناکه.\_ دنیا همه هیچ و اهل دنیا

همه هیچ. میمیرم دیگه

آخرش.

\_ میدونی سارای هم میمیره؟

هاله نگاهی به پونه کرد، از اختلافی که بین او و

سارای پیش آمده بود، باخبر بود. حدس زد پونه به

همین خاطر اینجا باشد، سارای کسی نبود که به

راحتی بتوان رشته ی محبتت را با او قطع کنی.

\_چیشد اینورا؟

\_اومدم یکم صحبت کنیم که...صدای زنگ در به صدا در اومد، هاله از

دوربین دید

که سارای دم در است.

\_به سارای خبر دادی؟

\_نگران شدم.

هاله نگاه نه چندان دوستانه ای به پونه کرد.

در را باز کرد، سارای به حالت دو با رنگ پریده

داخل شد.نگاهی به هاله کرد تا خیالش راحت شود که

چیزیش نشده باشد. بعد هاله را حصار کرد.

\_ترسیدم.

نگاهی به پونه کرد.

\_مرسی خبر دادی.

\_چی رو مرسی قیافت رو نمیبینی خودت؟

نه اما ماله تو رو میبینم. پونه دست و پا شکسته برای سارای آنچه که دیده

بود تعریف کرد، هاله رفته بود قهوه درست کند و  
خب فرصت مناسبی بود.

سارای از تهدید داوود ترسید. نمیدانست دقیقا چه  
کاری از دستش برمی آمد. وقتی هاله آمد پیششان  
گفت شکایت کنیم. اما هاله گفت نه.

خواست جوابی به هاله بدهد اما حضور پونه باعث  
شد سکوت کند، متوجه شده بود پونه شخصیتی  
دارد که نداشته ها و یا مشکلات را میتواند پتکی

کند و در زمانی نامناسب بر سرت بزند. دوبار این اتفاق افتاده بود و  
محال بود، اجازه ی  
بار سوم به او بدهد.

تو اینجا چیکار میکردی؟

\_اومدم به هاله سر بزدم.

سارای سری تکان داد. پونه و هاله از طریق او  
همدیگر را میشناختند و به سبب شب نشینی هایی  
که در خانه ی سارای داشتند کم و بیش از زندگی  
هم خبر داشتند و لاغیر دوستی ی دوستی چندانی  
بینشان نبود. مگر برای خرید بیاید. حا

\_ راستش اومدم با هاله راجب تو صحبت کنم،  
لا که خودت اومدی...

سارای چیزی نگفت و منتظر ماند پونه حرفهایش  
را بگوید.

\_من... من تند رفتم حق با تو بود، اما توام بیرونم  
کردی من رو از خونه.

سارای همچنان در سکوت بود.

\_نمیخوای چیزی بگی؟

\_چی بگم؟ \_خب من اومدم عذرخواهی.

\_مطمعنی؟

\_یعنی چی؟

هاله: یعنی اگر اومدی معذرت خواهی، متوجه

شدی که تقصیر خودت بوده و این دیگه اما و اگر

نداره، وقتی میگی اما یعنی هر جمله ای که قبلش

گفتی یعنی پوچ.

\_هاله مثلا اومده بودم پیش تو برای مشورت تو که

داری بدترش میکنی. \_بدتر نمیکنم، سارای رو بهتر از تو میشناسم دارم

برداشت سارای رو میگم.

\_اره سارای؟

\_پونه میشه بمونه برای یروز دیگه؟ ذهنم درگیره ا

لان.

بعد بلند شد.

\_هاله تو ماشین منتظرتم وسایلت رو بردار بیا.\_ بین سارای بازم داری بیرونم میکنی.

\_پونه جان اینجا برای من نیست که بیرونت کنم، از خونه هم بیرونت نکردم خودت اون برداشت رو داشتی، تو در واقع متوجه نشدی حرفی که به لاله زدی چقدر حرف زشتی بوده، من دوست دارم توام شاید من رو دوست داری و دلنتگ شدی اما پشیمونی از اینکه حرفت بد بود نه.

\_سارای داری قضاوتم میکنی.

\_برای همین گفتم بمونه یروز دیگه، الان مساعد نیستم برای این بحث.\_ چون بقیه دوستهات خیلی برات مهمتر از من هستن.



\_دوست؟

\_لاله، حالا هم هاله.

\_پونه تو دوست منی، برات احترام زیادی قائلم،

اما لاله و هاله خانواده ی منن.\_اوقف، از دست تو و این مادر ترزا بازی هات.

خانواده اش چند دقیقه قبل دم در بود.

ازاین جمله ی پونه فقط یک چیز به ذهن سارای

خطور کرد، اینکه هیچ چیز از هیچ کس بعید

نیست...

جوابی نداد، نیازی نداشت چیزی را برای کسی

اثبات کند.

\_این پونه همیشه اینطوره؟

\_شاید بخاطر سعید تحت فشاره.\_بهم زدن؟

\_بیخبرم. بعد اون روز ندیده بودمش صحبت هم

نکرده بودیم.

\_سارای تو کینه ای نبودی.

\_تا زمانی که بحث خانواده ام نباشه، نه نیستم.

راجب پونه ام نیستم اما برداشت های افسانه ای

خودش رو داره. فعلا پونه رو فراموش کن، به

شروین میگم یه شکایت نامه تنظیم کنه، دوربین

های مزون هم هست درسته؟

\_سارای!\_هاله بحث نمیکنیم، این آدم خطرناکه، پاشده

اومده طلب چی رو میخواد ازتو؟

هاله یک "نمیدونم" آرامی گفت، و سرش را به

صندلی تکیه داد.

وریا قبول نکرده بود مراسم عروسی بگیرند، و به

یک عقدکنان ساده اکتفا کرده بود، و حتی هیچ

کدام از دوستانش را دعوت نکرده بود، و همینطور خشک و خالی زندگی به ظاهر مشترک ولی جدایشان را شروع کرده بودند. با دختر بیچاره اتمام حجت کرده بود بخاطر بچه

است، و مدتی بعد از دنیا آمدنش طلاق خواهیم گرفت و اینگونه با چشمانی خونین و لباسی سفید زندگی مشترکش با وریا آغاز شده بود.

فریب یک ظاهر را خورده بود، یا فریب یک عشق کورکورانه، این را دقیق نمیدانست. رویای زندگی خوشحال و خوشبخت با وریا فقط به یک کابوس تبدیل شده بود.

وریا در تلاش بود، برای ترانسفر خودش به تیمی خارج از ایران، چیزی که مهتاب ساده از آن بیخبر بود. میدانست آینده ای روشن در انتظارش نیست

اما این سیاهی تا چه حد تیره خواهد بود این رانمیدانست.

سهیل: بابا وریا خیلی بیشرفی، چرا نگفتی بیایم

برا عقدت؟

وریانگاهی سردی به او کرد و حتی جوابش را

نداد. حضورش در این جمع آش کشک خاله شده

بود برایش و هر لحظه منتظر اتمامش بود.

سهیل وقتی جریان سفر خانوادگی طاها و محمد

را متوجه شد، پیشنهاد داد او و خانواده اش هم

بروند، آبان راضی نبود، این را محمد از چهره ی

آبان متوجه شد و بهانه ای برای سهیل آورد و گفت

کارهایشان تقریباً آماده شده، بعد عید یه سفر

دست جمعی دیگری میروند. سارای بعد از رساندن هاله به خانه به

کلاس رفته

بود. آخر هفته ی قبلی حریف پندار نشده بود و با

دوستانش برای مسابقه رفته بود.

\_نونا همه عید میان خونه ی ما سئول شما هم

میخوایین بیاین؟

دعوت سخاوتمندانه ای بود از جانب امیررضا، اما

قبل از سارای سهیل گفت.

\_من میگم پیام میگیرد کارهارو انجام دادید، حالا

خانم مهربان رو دعوت میکنید. بابا عجب عو...\_آبان: سهیل.

سارای به هشدار آبان لبخندی زد، او گویا در

جمعشان هم نقش کاپیتان را اجرا میکرد.

سهیل چیزی نگفته اما سارای تشکر کرد از امیررضا

و گفت برنامه دارند.

آبان: پندار مسابقه اومد؟

\_بله گویا اومده بود، من تبریز بودم ولی از جیغ و

دادهاشون برام فیلم میفرستاد.

محمد: خانم مهربان بدجور ضد فوتبالیید. \_ نه، اینطور نیست، در واقع اهل ورزش نیستم.

\_ هیچ ورزشی؟

سارای فکر آفرود میتواند از نظر آنها ورزش

محسوب شود؟! اما خب او به دلیل علاقه ی

شخصی گه گاهی انجام میداد و آموزش دیده بود،

هرگز در مسابقه ای شرکت نکرده بود و خودش را

حرفه ای نمیدانست.

\_ تقریبا نه.

محمد: به ماشینتون میاد اهل آفرود باشین.

سارای با تعجب و خنده محمد را نگاه کرد. در دلش

گفت آفرین اما به خودش چیزی نگفت.

امیررضا نهایتا راجب نمایششان پرسید که تا کی

اجرا دارند میخواهد با تعدادی از دوستهای  
دانشگاه اش برای تماشا بروند و سارای گفت فردا  
اختتامیه است.

و امیررضا گفت میتواند بلیط تهیه کند، اما سارای  
اظهار بی اطلاعی کرد و گفت از سایت چک کند، اگر خالی نبود به او  
خبر دهد با سهیل هماهنگ کند.

وقتی به خانه رسید صدای بحث می آمد، لاله در ح  
ال داد زدن بود، مخاطبش پناه بود، صدای پیانو را  
که شنید حدس زد این سر و صداها از کجا نشات  
میگیرد.

هاله 'خسته نباشی' به سارای گفت.

\_مامان تو رو خدا، همیشه یه معلم دیگه داشته  
باشم.

لاله: پناه اونقدر میزنمت صدای مرغ بدی، درست

بزن تا داد نزنم. بحث آنها برای امروز و دیروز نبود، اکثر روزها

بحث داشتند، میخواست شام درست کند اما از

بوی غذا حدس زدند هاله یا پناه درست کرده اند به

همین دلیل تصمیم گرفت دوش بگیرد.

\_ مامان فردا مدرسه جلسه است میای؟

\_ چه ساعتی؟

\_ پناه نمک رو بده من.

پناه نمکدان را به لاله داد و گفت \_ ساعت ۱۰ ۱

\_ باشه عزیزم.

\_ وقت داری؟

\_ اره میام، نگران نباش.

پناه سری تکان داد.

\_ لاله با شروین صحبت کردی؟



\_سارای من که گفتم لازم...\_هاله بحث نمیکنیم.

لاله: اره گفتم، خبر میده.

هاله: بابا اون حالش دست خودش نیست.

\_حالش دست خودش نباشه و بلایی سرت بیاره

من چه خاکی به سرم بکنم؟

هاله ته دل گفتم امان از این احساسات مادرانه ی

سارای، گاهی جوری برخورد میکرد حس میکرد

سارای دست کم سی سالی از او بزرگتر باشد نه

فقط دو سه سال...\_سارای این دخترت دیوونه ام کرده، شنیدم تبریز

اجرا داشتی، بیار برای ماهم بزن.

\_تو کارگاهه سازم.

پناه: من میرم میارم.

سارای سری تکان داد اما هاله نیز پناه را همراهی

کرد تا تنها نباشند.

برای دخترها باغلاما زد، بعد از مدتها دست گرفتن ساز برایش حس سیراب کردن روح تشنه اش را داشت.

جلسه ی مدرسه ی پناه، مبنی بر مسائل اخلاقی بود، مشکلات فراوان بچه ها، پسرهای رنگارنگی که دم مدرسه اند، و مشاور مدرسه خیلی رک میگفت دوست پسر دخترهایتان هستند. از والدین میخواست کمی بیشتر و با دقت به دخترانشان توجه کنند سن حساسی است و ممکن است اتفاقات غیر قابل جبرانی برایشان بیفتد.

سارای فکر کرد مشکل داشتن دوست پسر نیست، مشکل عدم آموزش درست و یاد دادن مدیریت این

نوع دوستی هاست، محدودیت و حذر چاره ی کار نبود.

اما سعی کرد سکوت کند، از وضعیت درسی صحبت کرد و اسم تعدادی از دانش آموزان ممتاز را نام برد، که اسم پناه و دوستش سما و البته دریا جزوشان بود.

باعث خوشحالی بود، بعد از اتمام جلسه از والدین دانش آموزانی که اسم برده بودند خواستند تا چند دقیقه ای بیشتر بمانند، و مدیر مدرسه اعلام کرد، برای شاگردان ممتاز بعد از امتحانات دی ماه نتوانسته اند جشنی بگیرند و حالا تصمیم دارند

جشنی برگزار کنند، و درخواست کمک مالی داشت. قبل از بقیه، خانم بی نهایت خوش لباسی که کمی

تپش برای حضور در یک جلسه ی مدرسه اغراق

شده بود گفت کل هزینه جشن را به عهده میگیرد  
و خودش را مادر دریا خوش بین معرفی کرد.  
سارای بعد از اینکه متوجه شد که آن خانم کیست  
پوزخندی زد.

پوزخند سارای از چشمان تیز مادر دریا دورنماند. و  
سارای را مخاطب قرار داد.

\_مشکلی هست عزیزم؟ سارای خواست چیزی بگوید، اما نفسی عمیق  
کشید و در دل لعنتی بر شیطان فرستاد و گفت  
خیر.

\_پس سعی کن واکنش هات رو کنترل کنی دختر  
خانم.

\_چشم.

چشم سارای با استهزاء بود و این بر کسی پوشیده

نبود.

سارای رو به مدیر مدرسه گفت. \_خب پس خانم قارون، آ ببخشید خوش بین قبول

وظیفه کردن، پس ما میتونیم بریم؟

لحن کنایه ای سارای باعث لبخند تعدادی از افراد حاضر در جمع شد.

خانم خوش بین خواست جواب سارای را بدهد اما سارای نایستاد.

برخورد سارای به خاطر پرداخت هزینه های جشن نبود، بلکه بخاطر دریا و اذیت های دریا بود.

هرچند میدانست رفتار شاید چندان مودبانه ای

نبوده، اما نتوانسته بود بهتر از آن واکنش نشان

دهد. پناه گفته بود علاقه ای به شرکت در جشن ندارد،

کمی با سارای بحث کرده بودند اما سارای متوجه

شده بود چون مادر دریا هزینه ها را برعهده گرفته  
 است پناه از شرکت کردن امتناع میکند.  
 ته دل کمی به پناه حق میداد به همین دلیل بیشتر  
 آن اصرار نکرد.

این روزها وقت بیشتری را در خانه بود، روی  
 نمایشنامه ی جدید و ترجمه اش کار میکرد،  
 حضورش باعث خوشحالی بچه ها بود، و البته کلا  
 س باغلامایشان با کوهیار از روزی که از تبریز  
 برگشته بودند سر جای خود بود و کوهیار حتی یک  
 روز هم از زیرش در نمیرفت. هرچند نتیجه ی این باعث نمره ی ۸ او در  
 درس

علومش شده بود. و سارای باور نمیکرد، یک درس

حا

حفظی بود، و کوهیار حفظیاتش بینظیر بود. و

لا چطور میتوانست همچین نمره ای بگیرد.  
 از وقتی سارای برگه ی امتحانی اش را دیده بود،  
 کوهیار خودش را در اتاقش حبس کرده بود و  
 بیرون نمی آمد و میگفت خجالت میکشد در چشم  
 های سارای نگاه کند.

نهایتا بعد از چند ساعت به کمک پناه و پندارتوانستند متقاعدش کنند  
 در را باز کند. آنقدر گریه  
 کرده بود که چشمهایش قرمز بودند، پناه حصارش کرد  
 و گفت

\_داداش کوچولوی من، خب باهم کار میکنیم من  
 یادت میدم، چرا گریه کردی؟  
 اما کوهیار ناراحتی اش بخاطر سارای بود نه نمره  
 اش.

پناه و پندار هر دو در تلاش برای دلداری کوهیار

بودند، سارای حرفی نمیزد، نهایتاً گفت حاضر شود و با او به کلاس برود. خودش هم رفت تا آماده شود، در ماشین که نشستند کوهیار همچنان چیزی نمیگفت به سارای هم نگاه نمیکرد، فقط بدن بندش را بسته بود و به جلو خیره شده بود.

وقتی رسیدند به موسسه، کوهیار رفت کلاسی که پسرها آنجا بودند و سارای سری به دفتر دکتر مشفق زد، ده دقیقه ای تا تایم کلاس وقت داشت. آبان تا چشمهای کوهیار را دید با تعجب پرسید که چه اتفاقی افتاده است.

\_عموو بغض کرد دوباره و نتوانست جمله اش را بگوید.

آبان بلند شد و حصارش کرد.

\_من پسر بدی هستم.



\_ چرا عمو؟

\_ مامان رو ناراحت کردم.

آبان لبخندی زد. و سعی کرد کمی کوهیار را آرام

کند سپس دلیل ناراحت کردن مادرش را از کوهیار

پرسید و کوهیار جریان نمره ی بد علومش را گفت. همگی خنده اشان

گرفته بود اما برای ناراحت

نکردن کوهیار سعی کردند خنده اشان مشخص

نشود.

محمد: خب چرا درست رو نخوندی؟

\_ معلمم رو دوست ندارم، همش داد میزنه سر ما.

سارای که دم در بود این جمله ی کوهیار را شنید،

کوهیار با دیدن سارای اشکهایش را پاک کرد و

سریع کنار آبان نشست.

همچنان میترسید در چشمهای سارای نگاه کند، سارای حتی عصبانی نشده بود، فقط با دیدن برگه

متحیر به نمره نگاه کرده بود سپس نگاهی به

کوهیار. و برداشت کوهیار از این واکنش این بود

که سارای بینهایت عصبانی است

سارای حتی برای اینکه در خانه استرس برخورد او

را نداشته باشد او را به کلاس آورده بود تا بعد از ک

لاس باهم بیرون بروند و کمی صحبت کنند. حالا

که جمله ی آخر کوهیار را شنیده بود. کمی ذهنش

درگیر شده بود.

پسرها همگی شوخی میکردند و از نمره های بدیکه در مدرسه گرفته

بودند تعریف میکردند تا کمی

کوهیار را سر حال بیاورند.

در طول کلاس هم صحبت آبان بود، حتی به آبان

کمک کرد تمرین های گرامری اش را بنویسد.

محمد: کوهیار توام بلدی؟

دزدکی نگاهی به سارای کرد و آرام گفت "بله".

محمد: خانم مهربان بچه ها هر سه شون بلدن این

زبان رو؟ چون پناه هم اوندفعه اومده بود یادمه

صحبت کردین. \_بله هر سه بلدن.

سهیل: باریکلا کوهیار، چجوری یاد گرفتی؟ تو زبان

به این سختی بلدی بعد تو علوم ۸ شدی.

بااین جمله درد کوهیار را تازه کرد.

کوهیار جوری سهیل را نگاه کرد که گویا کلمه ی

ممنوعه ای را به زبان آورده باشد.

محمد: یکی میخواد نمرات درخشان خودت رو

یادت بیاره.

اما کوهیار چیزی نگفت. فقط خودش را کمی به  
آبان نزدیک تر کرد تا پشت بازوی آبان قایم شود و با سارای چشم تو  
چشم نشود.

سارای که متوجه تک تک حرکاتش بود، میخواست  
برود و محکم حصارش کند اما خودش را کنترل کرد.  
تا ابتدا با او صحبت کند بعد.

بعد از تمام شدن کلاس کوهیار زود بلند شد و گفت  
دم در منتظر می ماند.

سارای دیگر خنده اش گرفته بود.

محمد: خانم مهربان چه زهر چشمی گرفتین اینقدر  
میترسه؟

باورتون میشه یه کلمه هم نگفتم، فقط برگه رودیدم. نگاهش کردم  
دوید رفت اتاقش در رو قفل  
کرد، دو سه ساعت نشسته گریه کرده.

\_ پیش میاد تا به سن ما برسه میگه کاش  
 بزرگترین مشکلم همون نمره ی ۸توی علوم باشه.  
 \_ تعجبم از این بود که حفظیاتش خیلی خوبه ، من  
 برای حفظ شعر ادا مجبورش نمیکنم، خودش  
 دوست داره حفظ میکنه، یا حافظه ی موسیقیش،  
 نت ها رو خیلی سریع حفظ میشه. فقط تعجب  
 کرده بودم. کوهیار فکر کرده عصبانیم.  
 \_ یعنی مشکلی هست؟این سوال را آبان پرسید.  
 \_ اینکه به شما گفت معلمش عصبانیه، احتمالاً  
 نشات گرفته از اونه. یکم خلق و خوی خاصی داره  
 کوهیار، بد خلقی و عصبانیت براش تعریف نشده  
 است.  
 آبان: اگر کمکی از دست من برمیاد بهم بگید.

\_ نه ممنون. صحبت کنیم حل میشه. مشکل اینه  
چون فکر میکنه من عصبانیم از زیر صحبت کردن  
در میره. سارای کوهیار را به رستورانی برد که میدانست  
اجرای زنده ی موسیقی دارند.  
کوهیار کاملاً تحت تاثیر قراره گرفته بود و با لذت  
اجرای بند را تماشا میکرد.  
وقتی غذاییشان را آوردند سارای گفت  
\_ میشه غذا بخوریم و صحبت کنیم مامان؟  
کوهیار برگشت سمت سارای و یاد اتفاق امروز  
افتاد و سرش را پایین انداخت.  
\_ چشم. \_ درس اول، دیگه هیچ وقت فرار نمیکنی، خودت  
رو پشت در قائم نمیکنی، وایمیسی توضیح میدی،  
حتی اگه شده تنبیه میشی اما فرار نه.

\_من که از تنبیه فرار نکردم.

\_پس از چی فرار کردی.

\_تو همش میگی به من افتخار میکنی، دیگه با اون

نمره افتخار نمیکنی که.

سارای لبخندی زد

\_خب ماما جان شما نباید بمونی بگی چی باعثشده؟

\_تکرار نمیشه.

\_میدونم عزیزم، اما چرا؟

\_خب... خب...

\_خب چی؟

\_آقا معلم رو دوست ندارم.

\_میدونی چند وقته میری مدرسه، چرا بهم نگفته

بودی؟

\_خب همیشه که آقا معلم ها رو عوض کرد.

\_میومدم میپرسیدم شاید یه کلاس دیگه بود که

ایشون معلمش نبود.

کوهیار چند ثانیه ای فکر کرد و دید حق با سارای

است.

\_اما تو از من قایم کردی امان تو سرت شلوغه!

\_یعنی کم میذارم برات؟

\_نه منم بگم بیشتر شلوغ میشه، خودم شنیدم خ

اله لاله گفت یکمم خودت نفس بکش فقط بچه ها

نیستن که اکسیژن میخوان.

سارای حتی یادش نمی امد لاله کی این جمله را به

او گفته بوده.

\_من زمانی راحت نفس میکشم که بدونم شما



مشکلی نداشته باشید، حالا این آقا معلمت چرا عصبانیه؟

\_من... ماما من مدرسه رو دوست ندارم.

\_یهویی؟

\_خب من خواننده میشم، شناگر میشم. چرا برم

مدرسه؟

سارای فکر کرد کوهیار نشسته بود بجای درس

خواندن به این ها فکر کرده بود. حالا چطور باید

متقاعدش میکرد.

\_فکر کن خواننده بشی، یکی از طرفدارات یه نامهربان بنویسه، و تو

چون مدرسه نرفتی نتونی

بخونیش، این بد نیست؟

\_من که میتونم بخونم.

\_مطمعنی همه چیز رو میتونی بخونی؟

\_خب تو خونه یاد بگیرم.

\_ نمیخواهی چندتا دوست داشته باشی باهاشون  
 بازی کنی؟ تازه تو خونه کی بهت یاد بده، من  
 سرکارم، خاله لاله سرکاره، ابجی پناه و داداش  
 پندارهم مدرسه. کوهیار جوابی نداشت، نظرش عوض نشده بود  
 فقط جواب نداشت.

\_ چیشده یهوی نمیخواهی بری مدرسه؟ تو که  
 دوست داشتی.

\_ گفتم که آقا معلم عصبانیه.

\_ شما الان دو سه تا معلم دارین مثل قبل نیست که  
 فقط یه معلم براتون بیاد.

کمی چشمه‌هایش را ریز کرد.

\_ کلاغه می‌گه دلیل دیگه داره، فقط آقا معلمت نیست.

کوهیار هول کرد و قاشقش را بدست گرفت و

سریع گفت

\_ نه همونه.

\_ قدیما همه چی رو به مامان میگفتی. فکر کنم

دیگه مثل قدیم ها دوستم نداری.

کوهیار سرش را پایین انداخت، تقریبا چانه اش

مماس قفسه ی بدن اش بود، سارای باخود فکر

کرد درست مثل پندار رفتار میکند وقتی خجالت

میشد.

چیزی شده بود، این را دیگر مطمئن شد، چیزی

جدای از عصبانیت معلم اش و اینکه چون دوست

داشت خواننده و شناگر شود و به مدرسه

نمیخواهد برود.

وقتی به خانه نزدیک شدند، کوهیار پرسید که

موسسه نمی‌رود، و سارای گفت امشب را خانه می ماند. وقتی رسیدند خانه برای پناه و لاله قضیه را تعریف کرد. لاله کوهیار را بیشتر پناه و پندار دوست داشت. با او نسبت به دوقلوها بد اخلاقی هایش هم کمتر بود.

به همین دلیل سریع گفت خودش با کوهیار صحبت می کند.

و حالا نزدیک یکساعت بود که در اتاق لاله بودند، و سارای از دلشوره آرام و قرار نداشت.

\_مامان آرام باش، خب الان حرفه‌اشون تموم میشه ترسم پناه، همش چیزهایی منفی به ذهنم میاد، دست خودم نیست.

\_چه چیزهای منفی ای؟

نگاهی به پناه کرد، دوست نداشت بگوید و او را  
هم نگران کند، بالاخره لاله از اتاق بیرون آمد.

\_چیشد کوهیار کو؟

\_خوابید.

\_گفت؟\_اره.

\_لاله نصفه جون شدم.

\_من حلش میکنم تو نگران نباش.

سارای زل زد به لاله، میدانست میتواند نگاه

دیگران را روی خودش حس کند، انتظار داشت با

این همه دلهره سارای بگوید باشه مرسی!

\_سارای چیز خاصی نیست، اما من حلش میکنم نفهمم بچه ام چش

شده؟ میخوای دقم بدی لا

له؟

\_نه، اما میدونم تو نمیتونی حلش کنی.

\_ لاله چیشده؟

صدای لرزان سارای باعث شد لاله متوجه شد، احتم  
الا سارای به هزار چیز ممکن و غیر ممکن فکر  
میکند.

\_ باشه بشین میگم.

خودش هم روی مبل نشست. \_اون موقع سرویس مدرسه اش، از پناه و  
پندار

جدا بود، مدرسه بردنی از جلوی موسسه سوار  
میکرده برگشتنی دم در اینجا پیاده میکرده. یکی  
از اون بچه ها از بچه های کلاس خودش بوده.  
ازش پرسیده این بچه هم صاف گذاشته کف دست  
اون. اونم به همه گفته.

\_ چی گفته؟

\_ که مامان بابا نداره، چه میدونم از این حرفها.

کوهیار میگه از حرفشون ناراحت میشده چیزی  
 نمیگفته، خلاصه خبر به گوش معلم هاش هم  
 میرسه. سارای باورش نمیشد همه ی اینها را کوهیار از او  
 پنهان کرده باشد، اینکه همیشه همه چیز را با  
 جزئیات تعریف میکرد، برای همین سارای حس  
 میکرد همه چیز در مدرسه ی او خوب است. و  
 مشکلی ندارد، اما الان متوجه شد، به معنی واقعی  
 کلمه غافل بوده است.

\_این معلمش گویا یکم بد اخلاقه، اینم فهمیده،  
 چند بار با واژه های نامناسبی کوهیار رو خطاب  
 کرده.

سارای و پناه همزمان گفتند \_معلمش؟  
 \_اره.

سارای: یعنی چی مگه میشه؟ یه معلم؟

\_ همه معلم ها که فرشته نیستن، همه جا ادم خوب

و بد هست. توام که کوهیار رو بدتر از یه دختر ناز

نازی داری بزرگ میکنی...

\_ چی گفته بهش لاله؟ \_ سارای حالا که خیالت راحت شد نمیشه این رو

بسپری به من؟

\_ میخوای چیکار کنی؟

\_ بهم اعتماد نداری؟

سارای میدانست سوال لاله بخاطر این است که

چون نانبیناست و ممکن است سارای همچین فکری

کند.

\_ چرت نگو لاله.

\_ خب پس برید بخوابید. سارای خواست کوهیار را ببرد اتاق خودش اما

لاله



اجازه نداد گفت زورش نمیرسد بلندش کند، الکی  
بچه را بیدار نکند.

اما بیشتر چون دوست داشت کوهیار پیش خودش  
بخوابد این اجازه را نداد. لاله دوست داشت

کوهیار پسر او بود. تمام شب به این فکر کرده بود،  
اگر نابینا نبود شاید ازدواج کرده بود و حالا یک

بچه هم سن و سال کوهیار داشت، یا مثل سارای  
او هم متوانست بچه ای به فرزندى بگیرد.

در واقع فکری که لاله داشت، و از سارای خواست  
همه چیز را به او بسپرد قرار نبود خودش انجامدهد. قرار بود برود سراغ

پدرش، مطمئن بود او

میتواند در بهترین شکل ممکن ان معلم را

سرجایش بنشانند، مطمئنا کوهیار تنها بچه ای نبود

که مورد تهاجم حرفهای زشت و ازاردهنده ی ان

معلم قرار میگرفت.

\_بفرمایید داخل.

وقتی رفت داخل، مجید سرپا بود، این را از صدای

قدم هایش که به او نزدیک میشد متوجه شد.

\_لاله، بابا چیزی شده؟

\_سلام. مجید گونه ی دخترش را شکوفید و سلامش را

جواب داد.

\_چیزی شده؟

\_اومدم چیزی ازتون بخوام؟

\_کارهای سفرت؟

\_نه اون رو شروین باهاتون تماس میگیره.

\_پس؟\_میخوام یه خواهشی بکنم.

مجدید با تعجب لاله را نگاه کرد، لاله دختر او بود،

خوب میدانست اهل خواهش کردن از کسی نیست،  
و حالا متعجب بود، چه اتفاقی ممکن است افتاده  
باشد که لاله باین صراحت میگوید از او خواهشی  
دارد.

\_باشه هرچی، بگو؟\_ هرچی؟

\_اره هرچی.

\_کوهیار.

مجید چند ثانیه ای فکر کرد، یک لحظه فکر کرد  
شاید میخواهد ازدواج کند اما یادش آمد، کوهیار  
پسر خوانده سارای است، پسر خوش صحبت که  
البته از علاقه ی وافر لاله هم به آن بچه خبر  
داشت.

\_حالش خوبه چیزیش شده؟\_ لاله خوشحال شد پدرش به خاطر داشت  
کوهیار

کیست. منتظر بود مجید بپرسد "کوهیار کیه".  
 لاله برایش تعریف کرد و درخواستش را گفت، و  
 مجید در جواب گفت "مگه من وزیر آموزش و  
 پرورشم؟!".

\_ نیستی اما میدونم میتونی.

\_ چرا از من میخوای؟

\_ چون پدرمی، و کوهیار... میتونی برای یکبار نقش

پدربزرگش رو داشته باشی.\_ اگر اینقدر بچه دوست داری، چرا ازدواج

نمیکنی

خودت؟

\_ بابا من برای چیز دیگه ای انجام.

و سریع بلند شد.

\_ باشه اگر نمیتونی یا نمیخوای مشکلی نیست

حلش میکنم، فکر میکردم بچه ها مشکلی داشتنی

اول باید برن سراغ پدر مادرهاشون، انگار شامل ح  
ال من همیشه.

مجید نگاهش کرد. \_ شرط دارم.

لاله فکر کرد، حتما دوباره برادر زنش...

\_ هفته ای یبار با من غذا بخور، شام ناهار صبحونه

فرقی نداره هر وعده ای که تو وقتش رو داشته

باشی. دوتامون فقط.

حس کرد گوشه‌هایش درست نشنیده.

\_ چی؟

\_ شنیدی، تنها شرطمه، اگر قبول کنی منم حلش

میکنم، اگر نه پس کاری از من برنمیاد. لاله بعد از مدت‌ها در مقابل

پدرش احساساتی شد،

پدرش بدتر از خودش بود، گویا نمیدانست چطور

باید ابراز علاقه کند. لاله چیزی نمانده بود گریه

اش بگیرد اما خودش را کنترل کرد.

\_باشه.

\_خوبه حداقل کسایی رو داری که برات اینقدر

مهمن.

\_کوهیار مهمه که اومدم پیش تو، اما بدون شرط

هم این رو از من میخواستی نه نمیگفتم...جلو رفت، بعد از مدت ها

شاید سالها او پیش قدم

شد و گونه پدرش را شکوفید، و در نقابل چشمهای

متعجب مجید بیرون رفت.

پدر و دختر از حس عمیقی که نسبت به یکدیگر

داشتند به هم گفته بودند هرچند با ناشیانه ترین

روش و با نامربوط ترین کلمات ممکن.

سارای برای معذب نکردن کوهیار جلوی خودش را

گرفت تا پیشنهاد ندهد که خودش به مدرسه میرسانتشان.

کاری از دستش برنمی‌آمد ، باید منتظر می ماند  
ببیند، لاله چه میکند.

شروین تماس گرفت و گفت کارهای بچه ها حل  
شده است، و فقط مانده کارهای او لاله و هاله، که  
عملا مشکل خاصی نداشت.

می ماند کارهای آژانس مسافرتی که یکی از  
شاگردان قدیمی سارای در آژانس مسافرتی کار  
میکرد، و از آن موقع سارای همیشه برای این قبیل  
کارها با نگین تماس میگرفت. همه ی هماهنگی ها را تا آمدن بچه ها  
انجام داد، و

ناهار پخت. نشست روی کار ترجمه اش، دوست  
داشت هم ترجمه و هم نمایشنامه اش را قبل رفتن  
به مسافرت تحویل آقای شاهد و سهیل دهد.  
به سهیل گفته بود زمانی که او مسافرت است

میتواند ماشین او را داشته باشد که اگر احیانا سفر بروند یا حتی اگر تهران باشد مطمئنا لازمش می شود.

سهیل در جواب گفته بود خیلی مردی،  
و سارای با خنده گفت "زن بودن رو ترجیح میدم  
مرسی".

داوود بیخیال هاله نمیشد. هاله متوجه شده بود که مثل سایه دنبال  
اوست. یکبار احساسات

مادرانه ی مادر هاله گل کرده بود و تماس گرفته  
بود به او گفته بود داوود خطرناک است مراقب  
خودش باشد و اگر پولی دارد کمی بدهد شاید  
بیخیال شود.

پشیمان بود به زور سارای را راضی کرده بود  
شکایت نکنند. حتی از ترسش خانه ی سارای



نمیرفت که مبادا داوود ادرشش را یاد بگیرد.  
ترجیح میداد او را بی کس و تنها ببیند، شاید باعث  
شود بیخیال شود. از طرفی نمیخواست پول بدهد  
واقعا بخاطر پولی که دفعه ی قبل به او داد دچار  
مشکل شده بود. تنها چیزی که به ذهنش رسید  
مزون بود. باید ان را تمام و کمال به نام سارا میزد. فکر کرد اگر اتفاقی  
برایش بیفتد انها مطمئنا  
حق خود سارای را هم نمیدادند چه برسد بقیه.  
با شروین تماس گرفت و از او خواست بدون اینکه  
سارای بفهمد کارهایش را انجام دهد فقط یک  
امضای نهایی بماند و ان را هم خودش راضی  
میکند. توضیح داد نمیتواند حضورا به سراغش  
برود. پس هرچه لازم است بگوید تا او برایش با  
پیک بفرستد.

شروین که از این صحبت های او متوجه جریان شد گفت اگر بخواهد میتواند شکایت کند. هاله گفت ابتدا کارهای واگزاری سند را انجام دهد بعد به او خبر میدهد که چه کند. نیما هدایتی متوجه حساسیت های پندار و دوری

کردن هایش شده بود. از نظرش طبیعی بود برای همین چیزی نمیگفت، اما نمیتوانست بیخیال حس نوشکفته اش نسبت به سارای بشود.

مجلس شب شعر قرار نبود به این زودی ها منزل آنها برگزار شود. اما فعلا جز این مجلس شعر خوانی بهانه ی دیگری برای دیدن و هم صحبتی با سارای نداشت. به خصوص با در نظر گرفتن واکنش های پندار.

وقتی پیشنهادش را به پدرش داد، پدرش با تعجب

نیما را نگاه کرد.

\_خیر باشه؟\_ همینجوری، نزدیکه عیده میگم به یمن نوروز.

پدرش با لبخندی به او نگاه کرد و نهایتاً پرسید

\_خب برای یمن و مبارکی، مهمون خاصی که قراره

دعوت بشه؟

نیما فکر میکرد کاملاً محسوس خواسته اش را

گفته، اینکه پدرش از کجا متوجه شد، باعث

تعجبش بود. همانطور که داشت سیب زمینی ها را سرخ میکرد

گفت.

\_همینجوری، همون مهمون های همیشگی.

\_البته به جز دو بارش که همون مهمون های

همیشگی نبودن. اونها هم باشن یا نباشن؟

\_بابا

پیمان هدایتی خنده ی بلندی کرد به این بابا گفتن  
پسرش. \_باشه، صحبت میکنم، این ماه خونه ی دکتر  
شهبازی بود. بهش پیشنهاد میدم. به هر حال عروس  
دار شدن من مهمتره. تا نوبت اون برای شب شعر.  
جواب نیما یک بابای دیگه بود. که ان هم نشات  
گرفته از خجالت بود. حس میکرد باید به طریقی  
ارتباطش را با سارای بیشتر کند. دقیقا نمیدانست  
چطور اما همه ی فکرش و برنامه ریزی هایش  
همین بود.

صحبت های پدر نیما جواب داد، و شب شعری  
بعدی به تاریخ پانزدهم اسفند برای منزل آنها  
هماهنگ شد. محمدرضا از دوستش علت را جویا  
شد. و پیمان گفت حس میکند به زودی قرار است

نه تنها عروس دار بلکه نوه دار شود. محمدرضا از دعوت پیمان به آبان گفت، و چون در

چند و چون چالش احساسی پسرش نسبت به سارای هم نبود، راجب شوخی پیمان و حس نیما هم نسبت به سارای به آبان گفت.  
\_منم میام.

محمدرضا با تعجب نگاهش کرد. بعد لبخندی زد.  
\_ بیا بابا جان، خودت هیچ وقت نخواستی،  
میدونی که همیشه دعوتی..

دلیل رفتنش فقط و فقط سارای بود نه چیز دیگری.  
سارای وقتی از طرف آقای هدایتی دعوت شد نمیخواست قول شرکت دهد خب حس ششم زنانه اش گفته بود که حسی از سمت نیما وجود دارد و چون سارای حس متقابلی نداشت. به همین دلیل

حفظ کردن فاصله بهتر بود. دوست نداشت فرد دیگری مثل اقا مرتضی به لیست مریدانش اضافه شود.

اما نیما همچنان اصرار داشت و بیخیال نمیشد و نهایتاً تا جواب مثبت نگرفت تماس را قطع نکرد. نمیدانست دقیقاً چکار کند اما خب در طی تعارفات مجبور شده بود. ۲۷ اسفند پرواز داشتند، چمدان‌ها را چک کرده بود تا مشکلی نداشته باشند و لیستی از چیزهای ضروری که نیاز داشتند یادداشت کرده بود و هرروز یک قسمتی را تهیه میکرد در آن واحد برای بچه‌ها هم هر چند روز یکبار برای یکی چمدان میبست.

هما هم دست کمی از سارای نداشت در جریان سفر

سارای به یونان بود، و حتی از دعوت امیررضا از سارای برای رفتن به سئول باخبر بود. و مکررا میگفت کاش امیررضا کمی زودتر دعوتش میکرد. اما حتی اگر این اتفاق میافتاد ممکن نبود. برنامه ی سارای از چند ماه پیش بود. نه یکی دوهفته. برخوردار محمد با طاها و هما بهتر شده بود. هما دو بار برای شام مهمان خانه ی پدر و مادر طاها شده بود. هردو بار محمد به بهانه ای این مهمانی را به یک دعوت خانوادگی تبدیل کرده بود. و همگی باهم رفته بودند.

ولی با همه ی اینها باز هما فکر میکرد برخوردار و واکنش های محمد بهتر شده است. امیررضا منتظر بود کلاسهای دانشگاهش تمام شود

و قبل از بقیه برود کره، و تا آمدن آنها همه چیز را

مرتب و آماده کند.

معلم کوهیار از مدرسه منتقل شده بود، وسط سال

تحصیلی چطور این اتفاق افتاده بود، سارای

باورش نمیشد، هرچند لاله گفته بود "مجید کم

کسی نیست، تو این مملکت برای هرکاری پول

میخواهی و مجید هم تا دلت بخواد پول داره."

هرچند گویا گه گاه بچه ها هم با حرفهایشان

کوهیار را ناراحت میکردند اما وضعیت بهتر شده

بود، شاید میتوانست تا آخر این سال تحصیلی

تحمل کند. آبان دقیقا یک جلسه بعد جویای حال کوهیار شده

بود. و سارای گفته بود "خوبه چون معلمش بداخلا

قه لج کرده نخونده"، وارد جزئیات قضیه نشده

بود.



\_ خانم مهربان شما هم دعوتید؟

سارای سرش را از کتاب جدا کرد و محمد را نگاه کرد.

\_ کجا؟

\_ خونه نیما؟\_ نیما؟؟

\_ معلم پندار.

\_ آهان، آقای هدایتی، برای شب شعر؟ بله، چطور؟

\_ هیچ ماهم دعوت بودیم، گفتم بگم به پندار هم بگین بیاد.

سارای که حرفش را باور نکرد اما گفت

\_ حتما، ممنون، خوشحال میشه از دیدنتون. محمد در واقع خودش خودش را دعوت کرده بود،

آن هم برای حمایت از آبان، ولی خب به طبع همگی تصمیم گرفته بودند شرکت کنند.

اما نکته ی مهم این بود که پندار تمایلی به شرکت در آن شب شعر نداشت. وحتى به سارای گفت که چرا دعوت نیما هدایتی را پذیرفته است. سارای با تعجب گفت\_ چطور مگه؟

\_هیچی، خب... خب یعنی... من این همه باهاش رفت و آمد کنم میترسم تو مدرسه برام بد شه.

\_مگه بقیه ی شاگرداشو دعوت نکرده؟

پندار نمیدانست، دوست صمیمی اش رسول بود که در گیر و دار طلاق پدر و مادرش بود، و به اندازه ی کافی سرش شلوغ بود که حتی اگر دعوت شده باشد به پندار چیزی نگوید.

\_نمیدونم.\_ پس چی میگی؟

با گفتن هیچی به اتاقش رفت و در را بست. این

وسط تنها فرد خوشحال کوهیار بود، دیوان حافظ  
سارای جلوی اش بود، همانطور که داشت آب  
پرتقالش را میخورد شعرهایش را حفظ میکرد.  
نگاهی به پناه انداخت، ته نگاه هردو نشان میداد  
که باهم هم فکر هستند، شاید پندار چیزی فهمیده  
است یا آقای هدایتی چیزی به او گفته است.  
هرچه که بود این واکنش برای رد کردن یک دعوت  
عادی نبود.

اما در نهایت پندار اجازه نداد کوهیار و سارای تنها  
به مهمانی بروند و همراهیشان کرد. سارای هدیه ای از قبل آماده کرده  
بود، میخواست

از کارهای خودش یک تابلویی چیزی به عنوان  
هدیه ببرد اما پندار مخالفت کرد، سارای واکنش  
خاصی نشان نداد. و برای حساس نکردن پندار

هدیه ای خرید. ماشین را که دم درشان نگه داشتند ، کوهیار با خوشحالی و پندار با اخم پیاده شدند. سارای دقیقا نمیدانست چه واکنشی داشته باشد، از طرفی از غیرتی شدن پسر ۱۶ ساله اش خنده اش گرفته بود، از طرفی دیگر با علم به نیت آقای هدایتی الان دم در آنها بود.

زنگ در را که زدند در حیاط خانه ی آنها بودند که صدای سلام آقای هدایتی به گوش رسید. \_خیلی خوش اومدین. با خوشحالی با پندار دست داد و گونه ی کوهیار را شکوفید. حسابی خوش تیپ کرده بود، با سارای دست داد و پشت سر بچه ها هم قدم با او به سمت خانه رفتند. پدر نیما دم در بود، پندار هدیه ایه ای که دستش بود را به پدر آقای هدایتی داد،

کوهیار با خوشحالی با او روبوسی کرد.

وقتی رفتند داخل خانه، آبان، محمد امیررضا هما

و طاها با دیدنشان بلند شدند. بعد از سلام و

احوال پرسى سارای کنار هما و کوهیار کنار

محمد رضا نشست. پندار پشت صندلی آبان و

محمد ایستاده بود و میگفت ایستاده راحت است. محمد رضا رو به سارای

گفت

\_خوبی باباجان؟

\_ممنون از لطفتون، باعث خوشحالیه دوباره

میبینمتون.

\_منم همینطور دخترم.

محمد: مادیکه از این تعارف ها نداریم خانم مهربان

، هرروز میبینیمتون.

سارای لبخندی زد\_تعارف نبود.

نیما: تا جایی که من شناختی از سارای خانم پیدا

کردم اهل تعارف نیستن، خیلی هم رک هستن.

سارای خنده ی کوتاهی کرد و گفت

\_جمله اتون رو میذارم به پای تعریف آقای هدایتی.

نیما لبخند زیبایی نثار سارای کرد.

\_رک بودن از نظر من همیشه صفت زیبایی بوده. سارای از جمله ی

نیما معذب شد لبخندی زد و دیگر

چیزی نگفت، پندار خیلی خصمانه به نیما نگاه

میکرد.

آبان نگاهش به طور محسوسی به نیما و واکنش

های سارای بود. کشمکش های درونی اش با

خودش حل نشده بود. حالا اینطور دقیق بررسی

رفتارهای سارای هم فشار زیادی به او وارد میکرد.

\_عمو آبان. با لبخند به کوهیار نگاه کرد.

\_جانم؟

\_ شما به من قول دادین برام کادو میگیرین یادتون

رفت؟

سارای: کوهیار!

\_مامان.

\_معذرت میخوام آقای رئیسی. کوهیار یه لحظه بامن بیا.

کوهیار متعجب از واکنش تند مادرش بلند شد، اما

آبان اجازه نداد قبل از سارای بلند شد و کوهیار را

حصار کرد و بلندش کرد.

\_معلومه که یادم نرفته، خریدمش اما یکم بزرگ

بود نتونستم بیارمش اینجا.

\_آقای رئیسی لطفا، من واقعا عذرمیخوام، کوه...

\_خانم مهربان من خودم قول داده بودم، هدیه اش

آماده است، اگر حرف من رو باور ندارید میتونید  
از پدرم یا هما بپرسید. حق با آبان بود، خیلی وقت بود که به عنوان  
هدیه

برای کوهیار دوچرخه ای خریده بود، اما ترجیح  
میداد خانه ی خودشان به کوهیار بدهد، نمیدانست  
چطور ممکن است کوهیار دوباره به خانه ی آنها  
بیاید، ولی با این نیت بود که این وقفه ایجاد شده  
بود در دادن هدیه اش.

سارای دوست نداشت بچه ها اینطور از کسی  
چیزی بخواهند، واقعا از دست کوهیار عصبانی بود  
، میدانست از سر کودکی و شوق و هوس هدیه  
گرفتن بود این جمله اش اما...  
کوهیار کاملا متوجه بود سارای از او دلخور شده  
است، آرام دم گوش آبان گفت\_عمو مامانم عصبانی شد.



آبان چشمکی زد و گفت نگران نباشد حلش میکند.  
حالا که همه ی مهمان ها آمده بودند، مهمانی اشان  
به رسمیت خودش شروع شده بود. کوهیار  
همچنان کنار آبان بود و حالا پندار آمده بود کنار  
سارای نشسته بود. چرا که حس کرده بود آقای  
هدایتی دارد به سمت مادرش می آید تا کنار او  
بنشیند.

\_مامان کوهیار یچیز گفت حالا.\_ نباید میگفت.  
\_بچه اس.

سارای میدانست اما در واقع خودش را مقصر  
میدانست که کامل و دقیق به کوهیار نگفته است  
هرگز و هیچ جا نباید چنین کاری کند.  
سارای سری تکان داد، بعد از اتمام فاز اول بحث و

نقد و شعرخوانی، همه مشغول پذیرایی بودند،  
پندار که رفته بود پیش کوهیار و آبان. نیما فرصت  
را مغتنم شمرد و از سارای خواست چند دقیقه ای  
تا حیاط همراهی اش کند. سارای که مشغول صحبت با هما بود، و هما  
درباره

ی جزئیات سفرش و شوقش میگفت، نگاهی به  
نیما هدایتی کرد و مجبورا با لخدنی تصنعی یک  
البته ای گفت.

\_ الان میام هما جان.

هما سری تکان داد و راحت باشی گفت.  
هرچند او هم متعجب بود از این خواسته ی نیما.  
پندار متوجه بیرون رفتن مادرش و آقای هدایتی  
شد، خواست دنبالشان برود، اما پدر نیما جلوی  
سبز شد و به حرف گرفتش.

\_سردتون که نیست؟

\_نه، خوبه، چیزی شده؟

نیما با دستش به صندلی ای که در حیاط بود اشاره کرد. به سمت صندلی رفتند، سارای روی صندلی نشست و نیما روبه رویش ایستاد.

\_میخواستم چیزی بگم برای همین خواستم اینجا بیایم. سارای نیما را نگاه کرد.

\_درواقع بخاطر چیزی که میخواستم بگم امشب این مهمونی خونه ی ما برگزار شد. من شما رو خیلی تحسین میکنم، راستش حدس میزنم شاید چندسالی حتی از من کوچیکتر هم باشین، اما این فعال بودنتون، حس مادرانه ی فوق العاده ای که نسبت به بچه ها دارین.

سارای قبلا نیز حدس زده بود که احتمالا نیما هدایتی چیزی میداند چرا که هیچ وقت مستقیم به او نگفته بود. حالا این جمله اش حدسش را به یقین تبدیل میکرد.

\_راستش خیلی اتفاقی حرفهای پندار و رسول روشنیدم، حدس میزدم خواهر برادرتون باشن یا بچه های اقوام نزدیک مثل برادر یا خواهرتون، حدس نمیزدم که...

سارای نفس عمیقی کشید و چیزی نگفت.

\_گفتن حرفهام سخته، شاید ادم خوش صحبتی نیستم. میدونم خیلی مراوده و برخورد نداشتیم. اما تو همین مدت هم از شناختی که نسبت به شما پیدا کردم اطمینان دارم. من، میخوام ازتون اجازه بگیرم. یعنی یه فرصت و

شانسی به من بدین. من یعنی، در من علاقه ای  
نسبت به شما ایجاد شده، و ازتون یه فرصت  
میخوام به من یا بهتره بگم به هردومون که این ع  
لاقه وسعت و عمقش بیشتر بشه، و ریشه دار بشه. سارای با خودش فکر  
کرد، از یک معلم ادبیات  
انتظار بیشتری میرفت برای بیان احساسش، شاید  
کمی بهتر از این میتوانست. نفسش را بیرون داد و  
از روی صندلی بلند شد.  
\_ ممنون از لطف و تعریف و تمجیداتون آقای  
هدایتی اما متاسفم که با...  
\_ من عجله ندارم، برای شنیدن جواب هم عجله  
ندارم، کمی فکر کنید میدونم آنی شد.  
\_ بحث آنی بودنش نیست، جواب من تعریف شده  
اس. \_ اینقدر ریاضی وارانه به قضیه نگاه نکنید، حرف

من از حس و قلبه سارای خانم.

اینکه جوابت یک نه مستقیم و بی برو برگرد باشد.

اما بخاطر تعارف یا مراعات شدید طرف مقابلت

نتوانی بیان کنی این هم میتواند نوعی برزخ باشد.

\_نه آقای هدایتی بحث ریاضی نیست، تعریف شده

است، اما نه فقط درباره ی شما، کلا در مورد این

مقوله تعریف شده است. و فعلا تبصره ای هم

نداره.

\_بخاطر بچه ها؟\_ خیر.

خیر سارای کمی حالت عصبانیت داشت.

\_قصد جسارت نداشتم، گفتم اگر بخاطر بچه ها

باشه من بگم که خیالتون راحت باشه من با بچه ها

مشکلی ندارم.

از نظر سارای فردی که فعلا اجازه میخواست تکلیفش با احساسش مشخص شود. به مرحله ای نرسیده بود که بخواهد راجب بچه ها نظر دهد.

\_بخاطر بچه ها نیست. البته که بچه ها جزو الویتهای من هستند برای شروع یک دوستی یا زندگی اما

در این مرحله نه، چیزی نیست که پای بچه ها وسط باشه. و جواب من بخاطر بچه ها نیست.

\_پس چرا اینقدر عجله میکنید برای نه گفتن؟

سارای نگاهی کرد، در واقع نمیدانست چطور باید جواب نیما را بدهد.

\_من کمی سردم شد آقای هدایتی میشه بریم داخل؟ نیما لبخند زورکی زد و گفت البته. دم در قبل از وارد شدن به حال پذیرایی گفت.

\_من منتظر میمونم این مقوله براتون تعریف بشه.

نتوانست دیگر چیزی بگوید نگاه‌ها روی آن دو بود. پندار کنار آبان بود. و مستقیم معلمش را نگاه میکرد در واقع زل زده بود. سارای متوجهش شد و رفت به سمتش.

\_لوچ میشه چشات بچه.

\_کجا بودی مامان؟ سارای متوجه شد پندار عصبانی است ترجیح داد شوخی کند.

\_وای آقا پندار روم سیاه یادم رفت اجازه بگیرم. میبخشین منو؟

حس آبان با پندار برابر بود، اما در مقابل این شوخی سارای لبخندی عمیق زد. اما پندار نخندید.

\_مامان نمیریم؟\_ کوهیار بخاطر قسمت آخر این شب شعرها میاد،



کجا بریم؟

\_باهش صحبت میکنم.

کنار آبان رئیسی جواب پندار را دادن سخت بود، به

زبان دیگر هم گفتنش زشت بود چرا که سه نفر

بیشتر نبودند.

\_نهایتا یک ساعت اینجاییم، فکر نکنم یکساعت

بیشتر موندن اذیت کنه، باشه؟

پندار سری تکان داد و دیگر چیزی نگفت. \_سئول رفتین قبلا؟

مخاطب سوال سارای آبان بود، هرچند خیلی هم

صحبتی با آبان را دوست نداشت اما خب برای

عادی جلوه دادن مجبور بود جمله ای حرفی پیدا

کند.

\_بله، با امیررضا از بچگی در ارتباط بودیم. و یکبار

در نوجوانی رفتم.

\_پس احتمالاً تغییرات زیادی ببینم، کشور رو به

پیشرفته به خصوص شهر سئول. این همه سال

خیلی چیزها عوض میشه. رفتین؟

سارای سری تکان داد.

\_مامان من عاشق سفره، و همین باعث شده جاهای

مختلفی بریم، بعد فوت پدرم، داداشم یار غار شد

براش الان محمد هر جا باشه مامانم اونجاست.

ابان نمیدانست پدر سارای فوت کرده است.

\_متاسفم نمیدونستم پدرتون در قید حیات نیستن.

خدا رحمتشون کنه.

\_ممنون، خدا رفتگان شمارم بیامرزه. برادرتون اسمش محمده؟

\_هم اسم پسر خاله شماست.

آبان نگاهی به محمد انداخت.

\_ برای منم بیشتر برادره تا پسر خاله.

سارای لبخندی در مقابل این حرف آبان زد.

\_ امیدوارم شما هم سفر خوبی داشته باشین هما

گفت میری آتن.

سارای سری تکان داد.

\_ بله، بعد مدت ها با بچه ها، امیدوارم که خوب

باشه، هرچند من خودم بیشتر از بچه ها به این

سفر نیاز دارم.

\_ خیلی فعالیید.

سارای لبخند عمیقی زد، و خواست جواب دهد اما

مشاعره شروع شد. قرار نبود شرکت کند اما یکیدو بیت اول به رسم

ادب باید میگفت، وقتی نوبت

نیما بود. با زل زدن به سارای بیتی از حافظ

خواند.

\_ ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق... برو

ای خواجه ی عاقل هنری بهتر از این؟

اینطور با بی پروایی زل زدن به سارای و خواندن

این بیت، مطمئنا چیزی نبود که بشود انکار کرد یا ت

لاش کرد برای بیخبری از موضوع. سارای معذب از

این برخورد آقای هدایتی، حالا چند برابر بیشتر از

پندار منتظر تمام شدن این مهمانی بود.

پندار باختم به آقای هدایتی نگاه کرد و بعد چند

دقیقه بلند شد و به حیاط رفت. محمد بود که پشت سرش بیرون رفت.

\_ خوبی؟

پندار به سمت صدا برگشت محمد بود.

فقط سری تکان داد و باهم روی صندلی نشستند.

\_به اندازه چشمام به طاها اعتماد دارم. اما وقتی  
 اومد خواستگاری هما انگار دشمن خونیم بود.  
 راستش هنوز دلم صاف نشده. ولی خب میبینم  
 چقدر کنار هم خوب و خوشن آرومتر میشم. خانم  
 مهربان یبار گفت طبیعیه داداش ایشون موقع  
 ازدواج خواهرشون این حس رو داشته. پندار نگاهی به نیم رخ محمد  
 کرد. پس او هم  
 متوجه شده بود و دلیل اینکه الان در حیاط بود را  
 هم میدانست.

\_من مشکلی با ازدواج مامان ندارم، به اندازه ی  
 کافی زندگیش رو فدای ما کرده. اما...

\_حس میکنی معلمت از اعتمادات سواستفاده کرده  
 ؟

پندار متعجب از حدس درسته محمد سری تکان

داد.

\_ نمیخوام طرف نیما رو بگیرم، دوستی ی انچنانیباهاش ندارم که بخوام اینکارو بکنم، ولی مطمئنا

عفل و منطق حق رو به نیما میده، اما من به تو.

حست رو درک میکنم. ولی میدونی که این مادرته

باید تصمیم بگیره؟

\_ میدونم.

\_ پس با درک همه حس هات بذار یچیز دیگه رو

بهت بگم، تحت فشارش نذار، بذار خودش انتخاب

کنه، واکنش های تو ممکنه تو انتخابش دخیل

باشه.

محمد دستی روی شانه ی پندار گذاشت و فشار

کوچکی داد، سپس رفت داخل تا فرصتی دهد

پندار به حرفهایش فکر کند. هدف محمد صاف کردن راه نیما نبود، چرا که

مطمعنا آبان برایش الویت داشت. اما حس و حال پندار را درک میکرد فقط خواست به پندار کمک کند.

آبان با اشاره چشم و ابرو پرسید همه چی رو به راه است و محمد فقط سری تکان داد.

موقع خدا حافظی، نیما به پندار گفت باهم صحبت

میکنیم. برای هردو قابل حدس بود راجب چه

چیزی و نیازی نبود گفته شود یا پرسیده شود در

چه موردی، چرا که هردو خوب میدانستند. در

ماشین نه پندار چیزی میگفت نه سارای در واقع

نکته ی قابل بیانی هم وجود نداشت. فردای مهمانی شب شعر، صبح

علی الطلوع از

نگهبانی تماس گرفتند و گفتند دوچرخه ای  
برایشان ارسال شده و الان ماشین دم در است.  
سارای وقتی رفت پایین تا ببیند چه خبر است.  
متوجه شد از طرف آبان رئیسی است. پاکتی به  
راننده داده بود و داخلش یک کارتی بود خطاب به  
کوهیار و اینکه این دوچرخه هدیه ی اوست.  
دوچرخه را به کارگاهش برد و همانجا با آبان تماس  
گرفت، تا بگوید نیازی نبوده، بخاطر حرف کوهیار  
خودش را معذب کند. ولی یک لحظه به ذهنش آمد  
ساعت ۸صبح مطمئنا هیچ دوچرخه فروشی باز  
نبود که او دوچرخه را بخرد، پس مطمئنا دیشب  
دروغ نگفته که از قبل آماده کرده است. به همین  
دلیل چون گوشی داشت بوق میخورد گفت حالا که



تماس گرفته است میتواند تشکر کند بابتدوچرخه. اما ابان جوابی نداد  
که او بخواهد چه  
تشکر کند چه شکایت.

سارای و لاله شدیداً درگیر آخرین نسخه ی دو هفته  
نامه بودند. آخرین نسخه بود و تا پایان عید قرار  
نبود چاپی داشته باشند. برای همین نهایت تلا  
شان را میکردند، اختتامیه باشکوهی برای اخر س  
ال داشته باشند.

امیررضا در جلسه بعد از شب شعر از سارای  
خداحافظی کرده بود و گفته بود او زودتر از بقیه  
میروید به همین دلیل این چند جلسه ی باقی را نمیآید. و سهیل  
پیشنهاد داد که کلاس را تعطیل

کنند تا پایان عید در این صورت امیررضا هم کلاس  
را از دست نمیدهد، سارای از خدایش بود، تنها فرد

ناراضی ابان بود اما چیزی نگفت. و سارای همانجا پیشاپیش عید را تبریک گفت و خداحافظی کرد. تولد پناه و پندار ۲۵ اسفند بود. با لاله و هاله که مشورت کرد گفتند برایشان جشن بگیریم. سارای برنامه داشت چند روز تولدشان را به تعویق بیندازد، و وقتی رفتند اتن همانجا تولد بگیرند، ولی حالا باین نظر لاله و هاله نه نگفت. پناه خانه می ماند و کمی سخت بود تولد سورپرایزی گرفتن برایشان، اما لاله گفت خیلی هم سخت نیست، روز تولد او پناه را میبرد دفتر تاکارها را سارای و هاله در خانه راست و ریس کنند. دعوت نامه هایی که آماده کرده بود را باید تحویل میداد. در مورد دعوت نیما هدایتی مطمئن نبود. نمیدانست چه کند. سارای از صحبت پندار و نیما

بی خبر بود.

نیما چند روز بعد از جشن با پندار صحبت کرده

بود، و گفته بود که به سارای علاقه دارد و ادا

نمیخواهد سوتفاهی برای پندار پیش بیاید. و حتی

گفته بود اگر از سارای جواب مثبت بگیرد موقعیت

انها در زندگی سارای تغییر نخواهد کرد و دوستی ی

او و پندار بهتر خواهد شد نه بد.

پندار در مقابل همه ی صحبت های معلمش فقطسری تکان داده بود و

خداحافظی کرده بود.

در واقع نیما جوری جلوه داده بود که گویی قرار

است از سارای جواب مثبت بشنود.

و پندار ازاینکه سارای به او یا پناه چیزی نمیگفت

دلخور بود.

سارای با خودش به نتیجه رسید دعوت نیما

هدایتی هم میتواند برای نیما هدایتی به منزله ی چراغ سبزی از جانب او باشد و هم اینکه حضورش پندار را حساس تر کند چرا که از ان شب کنی دلخوری ته چشمانش میدید. برای همین اسمش را از لیست خط زد.

برای هما دعوت نامه برد با اینکه از پسرها خدا حافظی کرده بود ولی نمیشد که دعوت نکند همگی زنجیر وار بهم وصل بودند.

ابان محمد و طاها را نیز دعوت کرد. با سهیل در این چند وقت به اندازه ی بقیه مراوده ای نداشت به همین دلیل او را دعوت نکرد. همه ی مارهایش یک طرف اینکه چه هدیه ای باید برای بچه ها بخرد از طرف دیگر ذهنش را مشغول کرده بود. البته راجب پناه وضعیت بهتر بود، میتوانست مدل

جدید موبایلش را بخرد. و مطمئن بود مه پناه خوشحال خواهد شد اما راجب پندار مطمئن نبود. زندگی وریا و مهتاب حتی خنثی هم پیش نمیرفت، مهتاب که روز به روز میگذشت، وضعیت جسمیاش بدتر میشد که این نشات گرفته از ذهن و دلش

بود. وریا حتی جواب سلام و خداحافظی اش را نمیداد، بیشتر وقت ها خانه نبود و مهتاب در خانه به تنهایی روزش را شب و شبش را روز میکرد. روز به روز زندگی برایش غیر قابل تحمل تر میشد. هر بار که پیش دکتر میرفت به مهتاب میگفت دفعه ی بعد به همراه همسرت یا فرد دیگری بیاید نه تنها. اما مهتاب نمیخواست. خودش در جریان بود که وضعیت جسمی اش خوب نیست و این اصرار دکتر به همین دلیل است. ولی حتی ملاقات

با پزشک قرار نبود چیزی را برای وریا تغییر دهد. احساس میکرد کل زندگی اش را باخت، و حالا این بچه کجای این زندگی بی مهر و محبت قرار بود بیاید. مطمئن بود وریا منتظر به دنیا آمدن بچه است تا بعد طلاقش دهد. و او با یک بچه چه خواهد کرد. نمیدانست دست به دامان چه کسی شود.

از وقتی از پیش دکتر برگشته بود در گوشه ای از حال پذیرایی کز کرده و نشسته بود روی زمین، با باز شدن صدای در به خودش آمد، مطمئنا وریا بود.

وریا اکثرا دیروقت می آمد به خانه اما مهتاب همیشه چراغ ها را روشن می گذاشت و حالا اینچراغ خاموش نشان از این بود که در خانه نیست.

\_مهتاب نیستی؟

\_اینجام.

وریا از جا پرید و برگشت سمت صدا. چراغ را

روشن کرد.

\_چته؟

\_هیچی. و بی هیچ حرف دیگری بلند شد و به اتاقش رفت.

نگاهی در آینه به خودش کرد. باذخودش فکر کرد

حتی اگر رهگذر خیابان هم بود جویای حالش

میشد و حالا مردی که شوهرش محسوب میشد و

بچه ی او در وجودش بود با آن لحن فقط گفت

"چته؟!"

زمانی با خودش میگفت زندگی بدون وریا برایش

بی معنی است. اما حالا واقعیت امر را میدید

اینکه زندگی با وریا بی معنی است...  
حالا که کسی را نداشت خودش باید فکری به حال  
خودش و فرزندش میکرد، احساس گرسنگی میکرد  
، قرار نبود بچه اش مثل او بلاکش برخوردهای بد  
وریا باشد. با خودش گفت فعلا به فکر شکمخودش و بچه اش باشد  
برای بقیه چیزها فردا  
تصمیم میگیرد.

به آشپزخانه رفت و نگاهی به یخچال انداخت،  
شدیدا هوس فسنجان کرد. مطمئنا نمیتوانست تا  
فردا طاقت بیاورد. و شروع کرد به آشپزی، وریا از  
سر و صدایی که شنید حوله به تن از اتاق بیرون  
آمد، دید مهتاب در حال آشپزی است. مهتاب  
متوجه حضور وریا شد اما نگاهش نکرد. وریا که  
خواست به اتاق برگردد مهتاب گفت.



\_ پول لازم دارم، میتونی بهم بدی؟

\_ میخوای چیکار؟ با حرص نفسش را بیرون داد.

\_ من تند تند پیش دکتر میرم، قرص و دارو مینویسه، نمیتونم از بابام بگیرم، اما اگه سختت به مامانم میگم مهم نیست.

\_ شماره حسابت رو برام بفرستم واریز میکنم.

مهتاب دیگر چیزی نگفت. یک ساعت بیشتر بود که مشغول آشپزی بود. بعد از آماده شدن غذا خواست وریا را هم صدا کند، اما بیخیال شد برای خودش غذا ریخت و شروع به خوردن کرد، بعد بقیه غذا را در ظرفی ریخت و در یخچال گذاشت. چایی دمکرد، و رفت به دستشویی. وقتی برگشت برای خودش چایی بریزد دید وریا پشت میز دارد غذایی که در یخچال گذاشته بود را میخورد. پوزخندی زد

، خوشحال بود صدایش نکرده، وریا حتی  
نخواستہ بود با او سر یک میز بنشیند. برای  
خودش که در یک ماگ بزرگ چایی ریخت، زیر گاز  
را خاموش کرد. این کارش از عمد بود، حس میکرد  
به نحوی حرصش را خالی میکند. میدانست وریا  
چایی دوست دارد.

در اتاق که روی تخت دراز کشید چشمش به تقویم  
روی میز افتاد، چیزی تا عید نمانده بود. با خودش  
فکر کرد شاید یک سفر برایش خوب باشد. مطمئن  
نبود که بتواند سوار هواپیما بشود، با خودش گفت  
کاش امروز از دکترش میپرسید. گوشه اش را برداشت و نگاهی به  
تورهای

مسافرتی کرد. تا بحال تنهایی سفر نرفته بود شاید  
تجربه ی جالبی میتوانست برایش باشد، تنهای تنها

نیز نبود، فرزندش با او بود.

پولی که وریا برایش فرستاده بود مبلغ قابل توجهی بود، و انگیزه اش را برای سفر بیشتر کرد. با دکترش تماس گرفت و پرسید آیا میتواند سوار هواپیما شود. و دکترش تاکید کرد تنها نباشد مشکلی نیست.

با یک شرکت مسافرتی تماس گرفت، و خواست هماهنگی ها را برایش انجام دهند. فعلا هجده اسفند بود اما میتوانست تا ۱۳ بدر همانجا بماند. چمدانش را بست، و یادداشتی برای وریا نوشت که

به قشم میرود و تا پایان عید آنجاست، و سعی کند با خانواده اش دیداری نداشته باشد تا فکر کنند که باهم رفته اند. پروازش برای روز بعد بود. همه چیز را آماده کرد تا موقع رفتن مشکلی پیش نیاید. بی

نهایت هیجان زده بود. حس میکرد تصمیم درستی گرفته است.

صبح بعد از رفتن وریا به اتاق او رفت دستی روی روتختی اش کشید، نگاهی به عکس روی میز وریا کرد. خواست عکس را بردارد اما به خود نهیب زد. یادداشت را به آینه ی اتاقش چسباند یکبار دیگر نگاهی به اتاق او کرد و بعد با آژانس تماس گرفت و چمدان به دست از خانه رفت.

مهتاب که تا دیر وقت گریه کرده بود، و چند ساعت بیشتر نبود خوابش برده بود با صدای تلفن از خواب پرید فکر کرد باز وریاست اما با یادآوری اینکه گوشی اش خاموش است تلفن را جواب داد. اما حدس اولیه اش درست بود پذیرش گفت

همسرش در لابی است. باورش نمیشد وریا باین سرعت خودش را رسانده باشد. مطمئنا آمده بود تهدید دیشبش را عملی کند.

\_ممنون، بی زحمت بگید بیاد به اتاقم. مسئول پذیرش بعد قطع کردم با من گفت برای

اینکه اجازه دهد باید مدرکی ارائه کند که مطمئن شود همسرش است. وریا با عصبانیت شناسنامه اش را داد. و مسئول پذیرش بعد از چک کردن، شماره و طبقه ی اتاق را گفت. محمد پشت سر وریا راه افتاد.

\_تو کجا؟

\_دم در اتاق وایمیستم، به تو اعتماد ندارم.

\_محمد. وریا بیخوابم بدتر از خودت الان سگم بخاطر

بیخوابی پس گم شو بریم بالا.

مهتاب با استرس منتظر وریا بود. وقتی تقه ای به در خورد با لرز در را باز کرد. و حس کرد جلادش را میبیند نه وریا.

وریانگاهی به او و سپس به اتاق کرد. در را بست. جلوتر رفت و مهتاب عقب عقب رفت تا به تخت خورد و روی تخت نشست.

\_ با اجازه ی کی راه افتادی سرخود؟

مهتاب سکوت کرد. \_ باتوام؟

\_ با اجازه ی خودم.

\_ تو غلط کردی با اجازه ی خودت.

مهتاب دوباره گریه اش گرفت.

\_ چی میخوای از جونم؟

وریا براق شد سمتش. خم شد و بازوی او را

گرفتن چی میخوام؟ کی شد بلای من؟ تو خراب

شدی سر من یا من سرتو؟

مهتاب با همه ی قدرتش هلش داد هرچند که

زورش نرسید.

\_اون موقع که من خر من خام رو میدیدی، جز تو

نه کسی رو میبینم و نه میخوام، سرخر نبودم، تا

وقتی که دستمالیم نکرده بودی چشم شهلا داشت،

بعدش شدم بد، بعدش شدم عخ؟

وریا برای اولین بار بود که میدید مهتاب اینطور

جوابش را میدهد در تمام مدت همیشه وریا بود که

داد و بیداد میکرد و حق به جانب حرف میزد و مهتاب فقط آرام گوشه

ای میستاد و سکوت

میکرد.

\_چی میخوای الان؟ مگه قرار نیست بعد به دنیا

اومدن بچه طلاقم بدی؟ برات چه فرق میکنه

تا اونجا من و بچه ام کجاییم؟

\_ تو میخواستی تنها زندگی میکردی، گه خوردی

منم اسیر کردی.

\_ تو الان اسیری؟ نگاه به این زندگی نکبت بکن، تو

این زندگی تنها کسی که اسیره من و بچه امیم، نه

تو. تو که هرکاری میخوای میکنی، از تعداد دوست

دخترات کم شده یا مهمونی های شبونت؟ چی تو

وریا دستش را بالا برد تا سیلی به مهتاب بزند. اما

وقتی دید مهتاب چشمانش را بست و منتظر سیلی

اش ماند، دستش از حرکت ایستاد.

محمد دم در بود، صدای هردو را میشنید، اما فعلا

صدایی مبنی بر برخورد فیزیکی نبود برای همین



همانجا مانده بود. دلش برای مهتاب میسوخت با  
شنیدن حرفهایش حس ترحمش بیشتر شد. پاسوز  
کسی شده بود که لیاقت نداشت.

\_پاشو جمع کن وسایلاتو.\_ نمیخوام، اینجا راحتم.  
وریا داد زد.

\_مهتاب!

\_با کتک هم نمیتونی ببری، هرکاری میخوای بکن،  
من جایی نمیام.

\_مهتاب با این کارها گندی که وسط زندگیمونه  
جمع نمیشهیدونم.

\_پس دردت چیه لعنتی؟

\_تا به دنیا اومدن بچه ام کمتر تو خونه ی توام.  
بعد از مکثی گفت.

برگشتم تهران با یه وکیل صحبت کنیم، بعد بدنیا

اومدن بچه توافقی طلاق بگیریم. مهریه هم

نمیخوام نگران نباش. مادر مهتاب مهریه ی سنگینی خواسته بود. و حالا

این جمله ی مهتاب حکم فحش داشت برای وریا،

این را مهتاب خوب میدانست.

من مترسک سر جالیزم؟ هر موقع خواستی جفت

پا بپری تو زندگیم بعدم تمام؟

مگه توام همینو نمیخوای؟ برنامه ات این نبود؟

منم مریم مقدس نبودم بگم بچه رو خدا به من

هدیه داده، چیکار میکردم تو این کشور با یه بچه؟

وریا از شدت عصبانیت بلند بلند نفس میکشید.

یه شناسنامه میخوام برای بچه ام همین. بعد طلا

ق هم نیام سمت، هیچ تعهد و مسئولیتی هم در

قبال این بچه نداری، بخوای به صورت رسمی مینویسم امضا میکنم.

وریا خوب میدانست، کسی که گند زده است به زندگی هردوی آنها اوست، و حالا مهتاب دقیقا غیرتش را هدف گرفته بود، خیلی از چیزهایی که مهتاب گفت، نیتش را داشت، اما یک دنیا فاصله بود از تصمیم هایش تا عملی کردنش.

\_مهتاب من کار دارم، جمع کن بریم تهران اونجا بشینیم صحبت کنیم، یبار برای همیشه اینموضوع رو حل کنیم.  
\_مگه حل نشد؟

بااین جمله ی مهتاب وریا رفت سمت در تا در را باز کند بلکه محمد راضیش کند اما یک لحظه مکث کرد، مهتاب فقط یک لباس به تن داشت، به

چشم پاکی محمد شکی نداشت، میدانست مثل خودش اهل نارو زدن نیست اما باز برگشت سمت مهتاب آرام گفت.

\_لباست رو عوض کن محمد دم دره بیاد داخل.

مهتاب با تعجب نگاهی به وریا و بعد به در کرد. سمت چمدانش رفت. و بلوز شلواری برداشت.

وریا زل زده بود به او. خواست بگوید رویش را برگرداند اما بیخیال شد، میترسید در حمام هم سر بخورد، بی هیچ حرفی مقابل نگاه خیره ی وریا لباسش را درآورد تا لباسش را بپوشد. نگاه وریا به شکم مهتاب بود. کمی جلو آمده بود حالا میتوانست بهتر ببیند. و با خودش گفت یعنی تا الان جنسیت بچه معلوم شده است!؟

یک لحظه خواست سمت مهتاب برود و دستش را

روی شکمش بگذارد اما منصرف شد.

مهتاب را که لباس پوشیده دید. سمت در رفت و

در را باز کرد. محمد به دیوار روبروی در تکیه داده بود و چشمهایش را

بسته بود. با باز شدن در

چشمهایش را باز کرد.

\_چیشد؟

\_نمیاد تو بیا راضیش کن.

محمد یک "خاک تو گورت کنن" آرام گفت و داخل

اتاق رفت و به مهتاب که روی تخت نشسته بود س

لام داد. مهتاب آرام جوابش را داد.

وریا رفت و نزدیک مهتاب روی تخت نشست و به

محمد اشاره کرد روی تک صندلی موجود در اتاق

بنشیند. و با تلخی به مهتاب گفت. \_اتاق بهتر نداشت این خراب شده،

اینجارو گرفتی

؟

مهتاب جواب نداد، محمد اما چپ چپ نگاهش کرد. محمد نمیدانست چه باید بگوید، اصلاً چرا باید او راضی میکرد، وقتی تمام و کمال حق را به مهتاب میداد. سکوت محمد باعث شد وریا با چشم به او اشاره کند. و با این اشاره رو به مهتاب شروع به صحبت کرد.

\_مهتاب خانم میدونم من کسی نیستم که بخواد یا اجازه ی دخالت داشته باشه، الانم همراه این گاو میش اومدم، چون بهش اعتماد نداشتم گفتم خدایی نکرده کاری دست شما میده. الانم حق روبه شما میدم. به جز قسمت مهریه، حقتونه، و حق بچتون همه رو تمام کمال بگیرین، من وکیل آشنا دارم کارهارو براتون انجام میده نگران نباشین.

\_محمد!

\_چیه؟ کم خونش رو تو شیشه کردی؟ دختر مردم

رو راضی کنم کجا بیاد؟

مهتاب لبخندی زد چندباری محمد را دیده بود،

حتی آن صبح کذایی او کمک حالش شده بود، اما

اینکه اینقدر آدم باانصافی باشد از این موضوع

خبر نداشت. \_بخشید مهتاب خانم فسقل عمو دختره یا پسر؟

مهتاب نگاهی به وریا کرد، وریا واکنشی نشان

نمیداد اما کنجکاوتر از محمد بود.

\_پسر.

\_خداحفظش کنه، انشالله که به پدرش نره، بله تا

گل پسر مون بدنیا بیاد و یکم بزرگ شه خرج و

مخارجش پای وریاست، انشالله شما که دوباره

خواستین ازدواج کنین و پسر مون پدر واقعی  
خودش رو پیدا کرد، اون موقع همه چی تمومه، از  
مهریه تون تهش چیزی مونده باشه پس میدین به  
وریا. وریا با عصبانیت بلند شد، خواست چیزی بگوید  
اما سکوت کرد و از اتاق بیرون رفت. بعد از رفتن  
وریا محمد رو به مهتاب گفت.

\_مامانم همیشه میگه قدرتی که تو زندگی مشترک  
یک زن داره، مرد نصفشم نداره، البته نمیدونم همه  
ی مردها یا مردهایی مثل وریا استثناست. اما  
حرفهام رو جدی بگیرین، اگر بخوایین طلاق  
بگیرین کمکتون میکنم.

مهتاب سری تکان داد، محمد بلند شد و به دنبال  
وریا برود.



\_ شما استراحت کنید، فعلاً با اجازه.

سارای بالاخره به نتیجه رسید برای تولد پندار چه بخرد، البته با کلی فکر و یادآوری های حرفهای پندار تا ببیند چه لازم داشته و به یاد آورد یکبار گفته بود یک پیکان دست دوم بخرد تا هر جور که دلش میخواهد دستکاری اش کند و دل و روده اش را بیرون بیاورد. سارای فکر کرد میتواند حتی نو بخرد اما نمیدانست اصلاً پیکان نو و دست اول وجود دارد یا نه.

لاله هم در هماهنگی با سارای، برای پندار گوشی خرید، و برای پناه ادکلنی که مدتها بود دوست داشت ولی قیمتش دست کمی از قیمت یک موبایل را نداشت.

مشکل بزرگی که پیش آمد این بود، که بچه ها قرار بود از بیست و دوم مدرسه نروند. و سارای بخاطر سورپرایزشان غر میزد که چرا و هنوز تا تعطیلات رسمی یک هفته مانده است و چرا باید از الان مدرسه نروند.

روز تولد لاله پناه و پندار را صبح زود با بهانه ای برد دفتر کارش و سارای به کمک هاله کارها را راست و ریس کردند. مهمان های زیادی نبودند در واقع، هما و بردارهایش، سما دوست پناه، رسول دوست پندار، آقا مجید و همسرش که بیخبر از لاله دعوت شده بودند، سهیل و نرگس، و تعدادی از بچه های دفتر و تئاتر.

و البته سارای از حضور هیچ کدام مطمئن نبود، به

صورت یک طرفه دعوت شده بودند، بعد از اتمام کارها، سریع آماده شدند، و لباس پناه و پندار را نیز سارای آماده روی تخت هایش گذاشت. که بعد از آمدن لباس عوض کنند.

کوهیار هم شدیداً در حال تمرین باغلامایش بود تا به عنوان هدیه قطعه ای اجرا کند برای خواهر و برادرش. سارای دو دوربین فیلم برداری اش را در دو نقطه ی متفاوت به حالت ضبط گذاشت، و بالاخره بعد از تلاشهای بی وقفه چند دقیقه ای تا آمدن مهمان ها نشستند.

\_این رنگ خیلی بهت میاد

\_مرسی، لباس خوشگلیه.

هاله لیوانش را به لبش نزدیک کرد.

\_ داود و بقیه نیومدن سراغت؟\_ سارای

سارای از اینکه به جای جواب اسمش را شنید

متوجه شد، حتما خبری است.

\_ مزون...\_

\_ خب؟\_

\_ شروین کارهایش رو انجام داد، به نام تو شد یه

امضای تو مونده.

سارای با نهایت حیرت نگاهش کرد...\_ ی...

\_ لطفا سارای، اونها اگر به طریقی میفهمیدن اون

ساختمون به نام منه، دیگه ول کن نبودن، اینطوری

خیالم راحت.

با صدای زنگ در سارای نتوانست جمله اش را تمام

کند، نرگس و سهیل بودند.

\_کوهیار مامان عمو سهیل و خاله نرگسن.

کوهیار با کروات پاپیونیش که در دستش بود

بیرون امد.\_ خاله هاله نمیتونم ببیندمش.

\_چرا بازش کردی؟

کوهیار با خنده گفت دستم خورد. هرچند هاله شک

داشت ولی کروات را برایش بست.

مهمان بعدی رسول بود، تنها آمده بود، و بعد از او

تعدادی از بچه های تئاتر.

محمد ماشین را دم در ساختمان نگه داشت و با

هما پیاده شدند، او همان روز که ار اتاق مهتاب

بیرون رفته و دنبال وریا رفته بود، بعد از گفتن حرفهایش با وریا

خداحافظی کرده بود و رفته بود

فرودگاه.

به وریا گفته بود، لجبازی نکند او هم بماند پیش

همسرش کمی باهم وقت بگذرانند، شاید مشکلا  
تشان حل شد. این راه حل چه ادامه زندگیشان  
باشد چه طلاق، هیچ کدام باعث نمیشود هم دیگر  
را عذاب دهند.

آبان از آژانس پیاده شد، بخاطر ترافیک اجازه  
نداده بود، محمد دنبالش برود.

شاید برای هیچ کس نمیتوانست باور کننده باشد  
که کاپیتان گواهینامه نداشته باشد.

سارای بود که در را برایشان باز کرد، با هماروبوسی کرد و با محمد و  
آبان دست داد.

و کوهیار دوید به سمتشان. تقریبا همه ی مهمان  
ها آمده بودند، بجز پدر لاله، سارای با لاله هماهنگ  
کرد که برگردند. چراغها را خاموش کردند، و منتظر  
شدند در را باز کنند.

پناه: چراغ‌ها چرا خاموشه، مامان!

پندار: خاله لاله جایی قرار بود برن؟ وای من

گشتمه. اصلا خیرسرمون امروز تولدمون بود،

مامان خانم کجایی؟

اوای تولد مبارک همزمان شد با روشن شدن چراغ

و از جا پریدن پندار.

هر دو با چنان خوشحالی و حیرتی جمع را نگاه

میکردند، که این واکنش باعث شد سارای ممنون لا

له و هاله باشد برای ایده‌ی جشن سورپرایز.

اول سمت سارای رفتند و همزمان هر دو او را حصار

کردند که به طبع کوهیار هم پرید وسطشان. و بعد

یکی یکی با همه مهمان‌ها دست دادند.

پناه سمت لاله رفت گونه‌ی لاله را شکوفیدرسی.

مرسی او از ته دل بود، لاله لبخند عمیقی زد و  
 پندار هم، مثل پناه گونه ی لاله را شکوفید.  
 \_ولی سال دیگه اینقدر ازم کار نکش، یه ندا بدی  
 جون خاله خودم یجوری سورپرایز میشم کف  
 کنید.

لاله خندید و سیلی آرامی به صورت پناه زد، و  
 سارای هر سه را راهی اتاق هایشان کردند تا آماده  
 شوند. هاله به کمک لاله و پناه رفت، و سارای  
 مشغول پذیرایی. وریا به محمد زنگ زد و گفت تهران است اگر کاری  
 ندارد همدیگر را ببیند و محمد گفت در تولد است،  
 \_یه لحظه گوشی وریا. خانم مهربان؟

سارای برگشت سمت محمد.

\_سارای لطفا، بله؟



\_ میتونم دوستم رو با همسرشون دعوت کنم، اگر جسارت نباشه.\_ البته، مشکلی نیست.

هرچند اگر میدانست آن دوست وریا است مطمئنا که مشکل بزرگی بود اما بیخبر بود و سرس شلوغ که پرسد ان دوست کیست.

\_ چی میگی محمد، مهربان همون معلم فرانسه اس ؟

\_اره با مهتاب بیاین، ادرس...

\_کجا بیایم بعد گندی که زدم.

\_میای میگی گه خوردم، یه دست گلم بگیر بدهبش و تمام.  
\_نه بع...

\_برای مهتاب هم خوبه روحیه اش عوض میشه،

هما هم اینجاس. ادرس میفرستم خواستین بیاین

دیگه خوددانی.

محمد خودش هم نمیدانست دقیقا بر چه اساسی این طور وریا را دعوت کرد اما در واقع دلش برای مهتاب میسوخت، مطمئنا از نزدیک دیدن سارای و موقعیت زندگی اش و این همه فعال بودنش شاید انرژی مثبتی بود برای مهتاب. وریا نگاهی به در بسته ی اتاق مهتاب کرد، در این

چند روز که باهم بودند، بیشتر در سکوت گذشته بود تا صحبت، وریا اتاقشان را عوض کرده بود و هرشب در یک گوشه ی تخت با فاصله از مهتاب میخوابید و حالا بعد از برگشتن به تهران مهتاب بی هیچ حرفی به اتاق خودش رفته بود و در را بسته بود.

نفس عمیقی کشید و سمت در رفت، تقه ای به در

زد و گفت

\_مهتاب بیداری؟

\_آره بیا تو. وریا داخل رفت مهتاب روی تخت دراز کشیده بود

و داشت کتاب میخواند. با ورود وریا بلند شد و

نشست.

\_چیزی شده؟

\_نه، حال داری بریم تولد؟

\_تولد کی؟

مکث کرد، او فراموش کرد بپرسد دقیقا تولد

کیست، فقط میدانست تولد در منزل خانم مهربان

است. \_نمیدونم.

\_ها؟

\_محمد دعوت کرد، خونه ی معلممونه، ولی

نمیدونم تولد خودشه یا کی. میای خسته نیستی؟  
کمی خسته بود، ولی مطمئنا یک تولد جو شادی  
داشت و ترجیح میداد از فضای شاد تولد لذت ببرد  
حتی با همه خستگی.

آهنگی در حال پخش بود و تعدادی از مهمان ها در  
حال بالا و پایین کردن وسط سالن بودند، در که به  
صدا در آمد پندار خواست به سمت در برود اما  
سارای اجازه نداد، و خودش در را باز کرد، آقا  
مجید بود، پدر لاله، با دو جعبه ای که پشت سرش  
دست آقای هشمتی بود، سارای خوش آمد گفت و  
به داخل دعوتش کرد و جعبه ها را از آقای هشمتی  
گرفت، به او هم تعارف کرد داخل بیاید اما قبول  
نکرد.

سارای نگاهی کرد و نیر را ندید. به داخل رفت و لا  
 له را صدا کرد و آقا مجید را به تعدادی از مهمان ها  
 معرفی کرد. مجید مستقیم سمت ابان، محمد و  
 طاها رفت، طرفدار دو آتیشه ی فوتبال بود و دیدن  
 هرسه در این تولد باعث تعجبش شده بود. \_بد نیست دعوت کردنی  
 خبر بدی.

سارای نگاهی به لاله کرد.

\_زشت بود دعوت نکنم.

\_نیر رو تو دعوت نکردی یا نیومده؟

\_من دعوت کردم.

\_خوبه که نیومده.

حجم شادی و خوشحالی از صورت همه مشخص بود، سارای همه را  
 دعوت به شام کرد، به صورت

سلف سرویس روی میز چیده بود، پندار اولین نفر

بود که به سمت میز رفت و گفت  
\_گفتم که گشتمه.

همه در حال خندیدن به حرف و حرکت پندار بودند  
که دوباره در به صدا درآمد. سارای نگاهی اجمالی  
به جمع کرد به نظرش همه آمده بودند ، به سمت  
در رفت و در را باز کرد اول یک دختر خانم ریز  
نقشی را مقابلش دید و بعد از ثانیه ای متوجه یک  
آقا کنارش شد وقتی نگاهش را برگرداند، وریا  
همتی.

شاگرد بی ادبش که بارها به او توهین کرده بود، بانهایت حیرت نگاهش  
میکرد میخواست بگوید "تو

اینجا چیکار میکنی\* که به یاد آورد محمد از او  
اجازه گرفت مهمانی دعوت کند.

\_سلام.

دختر کنارش بود که سلام داد.

سارای سعی کرد لبخندی مصنوعی بزند،

\_س.. سلام شما باید مهمون آقا محمد باشید.

\_سلام. سلام وریا محکم بود. سارای نگاهی کرد و سری

تکان داد. و خواست از جلوی در کنار برود که وریا

گفت.

\_یه لحظه خانم مهربان. اومم، من اول همینجا

حرفم رو بگم بعد... میخواستم بابت...

\_وریا

هر سه برگشتند سمت صدا محمد بود.

\_سارای خانم اینم از مهمونای من....سارای نگاهی دوباره به آن دختر

کرد، گویا باردار

بود.

\_شما بفرماییدبا این وضعیت سرپا موندین، و

سارای منتظر ادامه ی حرفهای وریا نماند و دست مهتاب را گرفت و به داخل برد. هما با دیدن مهتاب برای احوال پرسى آمد و سارای گفت میتواند به اتاق او راهنمایی اش کند تا لباسش را عوض کند.

\_ داشتم عذرخواهی میکردم.

\_ از خانم مهربان؟

وریا سرش را تکان داد. \_ خب بیا تو دیگه مثل مجسمه وایستادی.

\_ کاش نمیومدم پشیمون شدم.

\_ کاپیتان و طاها هم هستن فرصت خوبی بود برای دلجویی.

وریا نگاهی به محمد کرد سارای دعوتش نکرده بود به داخل، مردد بود برای رفتن. سلامی به جمع گفت طاها و آبان خیلی آرام و متعجب جوابش را



دادند بقیه به گرمی.

آبان به محمد نگاه کرد، مطمئنا محمد در جریانعلت حضور وریا و مهتاب بود. اما محمد نگاهش

را گرفت، منتظر ماند خود وریا سر صحبت را باز کند. بعد از شام که سارای و هاله کیک را آوردند و پناه و پندار پشت میز رفتند تا شمع ها را فوت کنند، قبل از فوت کردن شمع ها پندار گفت میخواهند چیزی بگویند.

\_ راستش من و پناه نمیدونیم امروز تولد واقعی ماست یا نه، اما هر روزی که مامان تو، تو زندگی ما بودی برای ما یه تولد یه میلاد دوباره بوده. نمیدونم مامان هایی که خودشون بچه اشون رو بدنیا میارن چجوری ان. اما از صمیم دل میگم پدر و مادر من هرکسی که بودن چه خوب چه بد،

خوشحالم که الان تو این نقطه تو این لحظه کسی  
رو که مامانم میدونم و مامان خطاب میکنم تویی  
نه کس دیگه. سارای کاملاً از حرفهای پندار متاثر شده بود، و  
اشکهایش بی وقفه می ریخت.

پناه: منم بگم اومم، ما خیلی اذیت میکنیم، هر  
سه مون میدونیم زندگیت بدون ما خیلی بهتر و  
راحتتره برات مجبور نیستی این همه بدویی کار  
کنی، اما بهترین هدیه ی خدایی براما. فقط باش،  
ما حضورت رو محبتت رو میخواییم. دوست  
داریم مامان.

سارای دیگر طاقت نیاورد و به سمتشان رفت و  
حصارشان کرد. صحنه ی دل‌انگیزی بود، هاله، هما،  
سما و مهتاب نیز داشتند گریه میکردند. وریا

دستمالی از جیبش بیرون آورد و به سمت مهتابگرفت.  
 سارای که جداشد به هردو گفت فوت کنند،  
 \_نه!

لاله پای پیانو نشسته بود تا آهنگ تولدت مبارکی  
 برای دوقلوها بزند. پناه و پندار اول به لاله نگاه  
 کردند.

\_خاله لاله خیلی دوست داریم،

\_مرسی که مارو قبول کردی، نصف قضیه تو بودی  
 قبول نمیکردی اینجا نبودیم. لاله لبخندی به این جمله ی پندار زد.

\_خاله هاله، و بقیه ی مهمونها همتون از عزیزترین  
 ها و نزدیک های زندگی ما مید که اینجایین و ما  
 خیلی خوشحالیم. ممنون که اومدین.

کوهیار که هیچ اسمی از او برده نشده بود، ناراحت

رویش را از پناه و پندار گرفت حتی میخواست به  
اتاقش برود.

\_کوهی بیا پیش ما.

کوهیار با خوشحالی برگشت. \_بیا ما بدون تو فوت نمیکنیم.

با لبخند گل و گشادی به سمتشان رفت و وسط

هر دو ایستاد و با صدای نوای پیانوی لاله بچه ها

شمع ها را فوت کردند و همه سراغشان رفتند برای

روبوسی و تبریک مجدد.

مجید سمت لاله رفت.

\_دلم برای صدای پیانوت تنگ شده بود. لاله سرش را بلند کرد و به

مسیری که صدا را

شنیده بود زل زد.

\_میدونم و میبینم خوشحالی، میشه منم خوشحال

کنی و یه قطعه برام بزنی؟

لاله مکث کرد، اما چند لحظه بعد قطعه ی مورد علاقه ی مجید را نواخت. همه با صدای پیانو نگاهشان به سمت لاله رفت و محو تماشای او شدند. سارای به سمت یکی از دوربین هایش رفت و آن را برداشت و کمی نزدیک تر به لاله قرار داد و محو شد در این صدا، آخرین بار یا آخرین بارهایی که لاله این قدر از ته دل و این قدر زیبا مینواخت، سالگرد فوت مادرش بود. و حالا مطمئن بود ایننوی زیبا برای مجید بود و بخاطر اوست.

محمد محو تماشا شده بود، باینکه لاله را چند بار دیده بود اما امشب خیلی خاص و عجیب به نظرش می آمد. و حالا باین اجرا که ادا حدسش را نمیزد او را مسحور و مست کرده بود.

مهتاب که بعد از گریه بخاطر حرف بچه ها خیلی

تحت تاثیر قرار گرفته بود و تازه متوجه شده بود  
بچه های خود سارای نیستند حالا به مبل تکیه داده  
بود و داشت یک نوای زیبا را گوش میکرد. دستش  
را روی شکمش گذاشته بود، تا پسرش هم این صدا  
را بشنود. وریا دست روی شکم مهتاب را دید. کنار  
دستش نشسته بود دست راستش را بلند کرد و  
پشت مهتاب برد اما جرات نکرد روی شانه یمهتاب بگذارد روی مبل  
گذاشت.

مهتاب ناخودآگاه کمی خودش را جمع کرد... و این  
حرکتش برای وریا ناراحت کننده بود با خودش  
گفت: گند زدم اساسی.

آبان نگاهی به مهتاب و وریا کرد، نمیدانست دوستی  
اشان درست شده است یا نه اما حالا که با دقت  
آنها را نگاه میکرد به نظرش محمد بی دلیل دعوت

نکرده بود. هرچند شاید خیلی خوش آیند سارای  
نمی بود.

تمام شدن قطعه همزمان شد با صدای بلند تشویق  
ها. مجید جلو رفت و پیشانی دخترش را شکوفیدرسی بابا، مرسی.

لاله چیزی نگفت فقط تلاش کرد گریه نکند.

\_خب نوبتی هم باشه نوبت هدیه هاس.

\_خاله نرگس قربونت از وقتی اومدم بعد شام

منتظر همین قسمت بودم.

سهیل: قربون زن من رو لطفا آقا پندار.

با خنده ی جمع، سارای اولین نفر بود که هدیه

هایش را داد، جعبه ی کادو پیچ شده ی موبایل را

به پناه داد و یک جعبه ی کوچکتتر که سوئیچ پیکانداخلش بود را به  
پندار داد.

\_مامان ماله پناه بزرگتره.

پناه بادیدن مارک و مدل گوشی روی جعبه چنان  
جیغی زد که سارای پرید کمی آن طرف تر و مهتاب  
بیشتر از سارای زهره ترک شد و دستش را به سمت  
شکمش برد.

محمد: دختر خوب زن حامله اینجاست.

پناه نگاهی به مهتاب کرد .

\_وای ببخشید، ترسیدین؟ پندار خم شد سمتش و آرام گفت: جیغ  
جیغو.

پناه چپ چپ نگاهش کرد، سارای سری تکان داد و

فاصله گرفت به اشپزخانه برود و برای مهتاب آب

بیاورد که پندار جعبه را باز کرد و سوئیچ را دید به

هاله نگاه کرد هاله با حرکت لب گفت پیکان. پندار

پناه را هل داد و پرید سمت سارای و از پشت

حصارش کرد و از روی زمین بلندش کرد و چرخاند.



\_وای پندار دیوونه ترسیدم.

\_مامان عاشقتم عاشقتم\_بذارم زمین سرم گیج رفت.

همه میخندیدند اما آبان با لبخندی عمیق و با

محبت تمام به این صحنه نگاه میکرد. او هم

خوشحال بود...

هدیه ها همگی فوق العاده بودند و مکررا باعث

جیغ پناه و پندار میشدند، سارای و هاله داشتند

کیک ها را سرو میکردند که وریا اینبار بلند شد و

گفت.

\_ببخشید من یه چیزی باید بگم، یه سری چهره ها

جدیدن نمیشناسم اما خطابم بیشتر به چهره های

آشناست.. اومم اول صاحب خونه خانم مهربان،

من یعنی چند باری رفتار مناسبی نداشتم راستش تو موقعیت و شرایط

بدی بودم و دست خودم نبود

، طاها محمد، امیر، و کاپیتان، تو همین جمع از همتون عذر میخوام.

محمد با تعجب وریا را نگاه کرد، درست بود که او خواسته بود بیاید و کم کم با بقیه آشتی کند و عذرخواهی کند اما انتظار این نطق غرا آن هم به این شکل از عذرخواهی را از وریا نداشت. در واقع هرکسی که وریا را میشناخت این انتظار را نداشت فقط محمد نبود که تعجب کرده بود. سارای سری تکان داد و به پذیرایی اش رسید.

حالا دیگر همه کیک به دست مشغول صحبت بودند ، کوهیار خوابیده بود، و دوست پناه با فهمیدن

بزرگترین راز زندگی پناه آن هم در شب تولدش، با

نهایت حیرت از او و سارای خداحافظی کرده بود.رسول، پندار پناه و امیررضا باهم صحبت میکردند.

مجید با طاها و محمد. مهتاب با هما مشغول صحبت بود.

تنها افراد ساکت آبان و وریا بودند که کنار هم نشسته بودند اما حرفی هم زبان نمی آوردند.

تنها افراد ساکت آبان و وریا بودند که کنار هم نشسته بودند اما حرفی هم زبان نمی آوردند.

سارای به سمت آبان و وریا رفت، بنظرش وریا پسر مغروری بود و حالا که در جمع راضی به

عذرخواهی شده بود و اشتباهش را قبول کرده بود ، شاید میتواندست مورد عفو دوستانش قرار بگیرد، وگرنه او ارتباط خاصی با او نداشت که نگران حل و فصل شدن اختلافشان باشد.

\_اجازه هست؟

هر دو به سارای نگاه کردند، سارای کنار آبان

نشست.

\_ حوصله اتون سررفت؟

\_ نه، ممنون بابت دعوتتون، شب خوبیه. وریا: ممنون که بیرونم نکردین.

میدونم مهمون

ناخوانده ی...

\_ من نمیدونستم متاهلین و در شرف پدر شدن.

سارای اجازه نداد وریا جمله اش را کامل کند، یکبار

عذرخواهی کرده بود و از نظر سارای کافی بود، به

نظر نمی آمد عذرخواهی اش فقط برای حفظ

ظاهر بوده باشد.

\_ خیلی وقت نیست.

آبان به روبرو خیره بود و چیزی نمیگفت. \_ تبریک میگم، همسر زیبایی

دارین.

وریا نگاهی به مهتاب کرد که مشغول صحبت با

هما بود و سری برای سارای تکان داد.

پدر چرا نیومدن؟

خیلی دوست داشت ولی نشد متاسفانه.

خوشحال میشدیم تو جمعمون بودن، راستی هما

گفت شما هم پیانو میزنید. وریا نگاهی به آبان کرد و آبان بعد از مکشی  
به

سارای گفت.

الان نه، قبلا.

واقعا؟ چرا بخاطر فوتبال؟

سارای دید که آبان نفس عمیقی کشید

نه خیلی ربطی به فوتبال نداره.

صحیح، ببخشید فضولی کردم هماجان گفت منم

کنجکاو شدم، یعنی تعجب کردم بهتون نمیاد. آبان با تعجب نگاهش  
کرد.

نه. یعنی سوتفاهم نشه، یکم چیز اومم یعنی آدم  
 درون گرایی هستین آدم حدس نمیزنه، از اون  
 جهت.

آبان لبخندی زد.

وریا: کاپیتان آرشیکتک هم هستن این بهش میاد؟  
 \_ شوخی میکنین؟ تا نگاه سارای به آبان افتاد سریع گفت  
 \_ نه یعنی فوتبالیستید با فوتبال یعنی میگن سخته،  
 یعنی چه خوب.

حس کرد سکوت کردنش بهتر از صحبت کردنش  
 است در عرض چند دقیقه این همه سوتی دادن  
 خیلی هم جالب نبود. آبان جلوی خنده اش را  
 گرفت و سارای با لبخندی زورکی سری تکان داد و  
 بلند شد رفت پیش هما و مهتاب.

با رفتن مهمانها نگاهی به خانه انداخت مطمئنا  
 آنقدر خسته بود که نمیتوانست یک بشقاب را به  
 دست بگیرد و به آشپزخانه برود. بچه ها من خیلی خستم بمونه فردا  
 جمع و جور

کنیم؟

پندار از خدا خواسته جلو رفت گونه ی سارای را  
 شکوفید.

\_مرسی مامان برای همه چیز.

سارای سر پندار را کمی خم کرد روی پیشانی اش  
 شکوفه ای زد و شب بخیر گفت.

چمدون ها را که تحویل گرفتند از سالن اصلی  
 بیرون رفتند تا سوار تاکسی شوند. همگی خسته  
 بودند، پرواز سه ساعته عملا شش ساعت برایشان  
 طول کشیده بود و حالا همگی فقط میخواستند به

هتل برسند.

\_ مامان بیدارشو.

سارای به زور چشمهایش را باز کرد، کوهیار بود.

\_ چیشده؟

\_ بریم بیرون چقدر میخوابید، پاشو مامان. کوهیار کم سن و سال تر از

بقیه اما مشتاق تر از

همه، یک هفته ی افسانه ای را می گذراندند لحظه

به لحظه اش برایشان شیرین و فوق العاده بود.

خصوصا که اولین سفر خارج از کشور بچه ها بود.

فقط سارای و بچه ها نبودند، بلکه هاله و لاله نیز

این حس را داشتند، همگی کنار هم حس یک

خانواده را داشتند، و از نظر تک تکشان یک

خانواده بودند، یک خانواده فوق العاده هراندازه

ای که از شکل و شمایل یک خانواده ی نرمان دور



بوده باشند.

در کافه ای در پلاکا نشسته بودند محو زیبایی  
اطراف بودند هرچند که هوا گرم بود اما گرمای دل  
انگیری بود.

\_چی میشد تو ایرانم همینجوری لباس بپوشیم؟ هاله: بپوش عزیزم  
کسی به تو چیزی نمیگه.

\_حتی خواهران و برادران گشت ارشاد؟

\_چیزی نمیگن که ارشادت میکنن، تو ارشاد نشو.

سارای خندید، کوهیار نیز به طبع.

کسی نمیتوانست بگوید در کره به هما و خانواده

اش بیشتر خوش مگذشت یا سارای. اما حس و ح

ال آنها نیز چیزی کمتر از سارای و بچه ها نداشت. هما و طاها هر لحظه

بیرون بودند، و حالا همگی

برای دو روز آمده بودند جزیره ی جیجو، هما و

طاها دست در دست هم در ساحل قدم میزدند.

\_هما

\_جانم؟

\_جانت بی بلا نفسم، میگم نظرت چیه وقتی

برگشتیم نامزدیمون رو رسمی ترش کنیم؟

\_نمیدونم باید فکر کنم، راستش...

مکثی کرد نگاهی به قیافه ی جدی طاها کرد. \_فکر کنم داداش و محمد

راست میگفتن که یمدت

آشنایی و شناخت بیشتر لازمه.

قدمی به عقب برداشت سعی کرد بدون اینکه خنده

اش بگیرد جدی طاها را نگاه کند، اخم طاها

وحشتناک بود. چیزی نمیگفت فقط منتظر بود.

\_میدونی، اینکه آدم یکی رو میبینه یا دورادور

میشناستش و حسش فرق داره وقتی باهاش در

ارتباطه و از نزدیک میشناستش. میفهمی چی میگم؟

\_نه! نه ی طاهها خیلی سرد و محکم بود.

\_یعنی...

\_هما میشه بری سر اصل مطلب؟

\_سخته، ولی خب نهایتا که باید بدونی، یعنی

باید بگم.

\_هما تو... من فکر میکردم بین ما همه چی...

\_من دقیق نمیدونم تو چی فکر میکردم اما چیزیکه من فکر میکنم و

حس که بعد از آشنایی بیشتر

با تو دارم اینه که...

طاهها قلبش تندتر میزد، حس کرده بود دوستی اشان

خیلی خوب پیش میرود و حالا گویا داشت عکس

این را میشنید.

\_اینه که لحظه لحظه بیشتر دوست دارم و عاشقت  
میشم.

طاها خشکش زد، چشمهایش گرد شد و صورت  
خندان هما را دید.

\_توهما بلندتر خندید و دویید. طاها دنبالش کرد با  
فاصله ی چند قدم به حصارش کشید.

\_بازیم دادی؟

\_حقته.

\_چرا اون وقت؟

\_من رو دق دادی تا حرف دلت رو بگی یادته؟

طاها نگاهی به هما کرد، و بی هوا بلندش کرد و

چرخاندش، صدای خنده های هما با شکوفه ای که

طاها بر لب های او زد قطع شد، بعد از دقایقی

شیرین که از او جدا شد.

\_خیلی دوست دارم هما.

\_منم.

و آرام سرش را روی قفسه ی بدن ی طها قرار

داد. وقتی از جیجو برگشتند سئول مسئله را با

خانواده نیز مطرح کردند، همه خوشحال شدند از ابتدای جریان تنها

مخالفان محمد و آبان بودند که

آنها نیز با سکوت خود موافقتشان را اعلام کردند.

مهتاب و وریا زندگی را در حالت آتش بس به سر

میبردند، هرچند قبل از آن هم دعوایی بینشان رخ

نمیداد، اما الان آن سردی ها و تلخی های غیر قابل

تحمل وریا نبود. در اتاق مشترکی نمی خوابیدند

اما وعده های غذایی را باهم میخوردند.

وریا بعد از انقلاب مهتاب در قشم حس میکرد،

هرچند که این زندگی خیلی رویایی و خوب آغاز نشد که البته باعث و بانی اش خودش بود، اما می تواند، در آرامش پیش رود. اما این تصمیم فردی او بود و چیزی از این تصمیم و احساسش به مهتاب نگفته بود. حس میکرد اول باید روزهایی که به کام مهتاب تلخ کرده بود و برایش جهنم ساخته بود را جبران کند و بعد فرصت شروع یک زندگی واقعی را بهم بدهند.

سولماز سارای را راضی کرده بود، وقتی رسیدند تهران مستقیم به تبریز برود، حتی خودش پروازها را چک کرده بود تا نیازی نباشد سارای به خانه برود.

کوهیار و پندار قرار بود تا آخر عید پیش سارای باشند به همین دلیل به همراه بچه ها به تبریز

رفت. و در فرودگاه از لاله و هاله جدا شدند.

کوهیار با دیدن شکم سولماز سورپرایز شده بود.

\_ خاله الان یعنی بچه اینجاست؟ \_اره عزیزم.

\_ خفه نمیشه؟

\_ نه عزیزم.

\_ یعنی همه بچه ها اول تو دل مامانشون میخوابن

بعد میان بیرون؟

\_ کوهیار ول کن خب.

\_ خب داداش میخوام بدونم. \_چه خوب شد بچه هارم آوردی، پناه خوابه

هنوز؟

\_ آره، بیدارنشده، جات خالی بود واقعا. کاش میشد

بیای.

\_ بذار جوجه ی منم بیاد یبار باهم میریم.

\_ انشالله، مامان هم ماهه بعد میاد.

\_اره محمد گفت خودشم یه هفته میاد برمیگرده.

\_امیدوارم با کاری چیزی تداخل نداشته باشم منماون یه هفته رو پیام تبریز.

\_هرکاری هم داشته باشی، باید بیای. میدونی چند وقته دور هم نبودیم؟

سارای آه عمیقی کشید.

\_از وقتی بابا و دایی رفتن...

هر دو سکوت کردند و سولماز نخواست در آن جو بمانند. بحث را عوض کرد.

\_امشب میریم اون رستوران که گفتم، خیلی

باحاله مطمئنم خوشت میاد. راستی برای جوجه منسوغاتی نیاوردی؟

\_چرا، نصف بارمون سوغاتی همین جوجه بود، تو

چمدونه، بذار پناه هم بیدارشه، بیشترش رو اون

انتخاب کرده.



\_ بچه باهات خیلی راحتتر و صمیمیتر از قبل شدن،  
شب وقتی مامان گفتنشون رو شنیدم واقعا از ته  
دل بود! نه مصنوعی.

سارای لبخندی زد و سولماز کمی صدایش را پایین  
آورد.

\_ تا یونان رفتی نتونستی با یکی آشنایی؟ \_ مگه رفته بودم برای  
آشنایی؟

\_ سارای مامان برسه به زور شوهرت میدی، گفتم  
خبر داشته باشی خودت دست به کار شی.

\_ تیماتوم داده؟

\_ اره گفت حتی اگر بچه ها بهونشه، بچه ها میرن  
پیش خودش زندگی من زندگی میکنن.

\_ پیش مامان؟ سولماز با خنده سرش را تکان داد.

\_ چه بهونه ای، بهونه ای نیست.

\_ مگه برای مرتضی بهونه ات بچه ها نیستن؟

\_ سولماز شروع نکن، نشد پیام اینجا اسم مرتضی

نیاد، نه بهونه ام نیست یکی از دلایلمه نه همه دلیل

هام. که دلیل کوچیکی هم نیست.

\_ اون بنده خداهم پادرهواست؟

\_ سولماز پا در هوایی اون ربطی به من نداره،

تقصیر شوهر تو امید واهی بهش میده، من یکبار

نه چندین بار جوابم رو رک و مستقیم گفتم. من

کی پا درهوا نگهش داشتم؟

\_ مامان چیشده؟

نگاهی به کوهیار کرد. صدایش گویا بالا رفته بود.

\_ چیزی نشده مامان، داریم باخاله صحبت میکنیم.

\_ خب شاید نی نی خوابه، یکم آروم صحبت کنین. \_ چشم امر دیگه؟

معین: سارای میای یکم صحبت کنیم؟  
 سارای نگاهی به معین کرد، مطمئنا اسم خودش و  
 مرتضی را شنیده بود که از سارای خواست صحبت  
 کنند. باهم در آشپزخانه نشستند، و معین فنجای  
 چای را مقابل سارای گذاشت.

\_مرسی.

\_نوش جان. بحث مرتضی بو؟ سارای فنجان را دستش گرفت و یک آره  
 گفت.

\_ببین من نمیتونم تو زندگیت دخالت کنم، بگم چی  
 خوبه چی بد. هیچ کس نمیتونه حتی سولماز که  
 خواهرته.

\_بحث ما دخالت نبود.

\_کلی میگم که بدونی من نمیخوام دخالت کنم، به  
 مرتضی هم من چیزی نمیگم، انتخاب و خواست

خودشه. جواب تو رو از خودتم شنیده از منم  
شنیده. ماهم چیزی می‌گیم فقط می‌خواییم مطمئن  
شیم خوب سنجیده باشی تو جواب دادن عجله  
نکنی. مرتضی رو میشناسم، نصف بیشتر عمرم  
باهاش سپری شده، همه جوهره تاییدش میکنمشکل اینجاست همه تون  
فکر میکنین بخاطر  
بچه هاست اما اگر بچه ها هم نبودن، تغییری در  
جواب من ایجاد نمیشد.  
پندار که دم اشپزخانه بود تا آب بخورد جمله ی  
آخر سارای را شنید و از حرکت ایستاد. داخل  
نرفت و برگشت به حال پذیرایی. با ذهنی درگیر،  
که نکند انها باعث میشوند سارای ازدواج نکند. نه  
او و نه پناه و کوهیار هیچ وقت نمی خواستند که  
سارای ازدواج نکند. بلکه همیشه بهترین ها را

برایش می خواستند. بارها شده بود در خلوت  
خواهر برادرانه ی خود از عروسی سارای صحبت  
کنند و چه برنامه ها که هر کدام برای آن روز  
نمیچید. سارای و معین همچنان در حال صحبت بودند که  
پناه بیدار شد.

\_ مامان کو خاله سولی؟

\_ بیدار شدی؟ تو اشپزخونه اس با معین صحبت  
میکن.

پناه خمیازه ای کشید و کنار سولماز نشست.

\_ وای یعنی برگردیم تهران تا چند سال سوار

هواپیما نمیشم. \_ اذیت شدین؟

\_ بیشتر تو فرودگاه. پروازا خودشون طولانی

نبودن.

\_ خوش نگذشت؟

\_ عالی بود، جات خالی، پندار چشمه؟

سولماز نگاهی به پندار که روی مبل گوشه ی سالن

نشسته بود.

\_ هیچی، پیش کوهیار بود چند دقیقه قبل.\_ قیافه اش شبیه هیچی

نیست.

بلند شد و سمت پندار رفت.

\_ چیشده؟

\_ هیچی.

\_ خودتی.

\_ پناه کی بیدارشدی؟

پناه برگشت سمت سارای که دم در آشپزخونه بود.

\_ الان.

پندار: مامان میشه من و پناه بریم یکم تو شهر

بگردیم؟

سولماز: عزیزم یکم دیگه همگی میریم، شام رو هم بیرون میخوریمن و پناه بریم، بعد ادرس میگیریم میایم پیشتون.

کوهیار: پس من چی؟

\_ تو بمون با مامان بیا.

کوهیار پندار را دلخور نگاه کرد و سارای متعجب، نگاهی به پناه کرد و پناه با بالا انداختن شانه اش اظهار بی اطلاعی کرد.

سارای مخالفتی نکرد، و با همه ی دلخوری کوهیار پناه و پندار قبل از بقیه راهی شدند.

کمی اینور و آنور رفتند تا بالاخره پارکی پیدا کردند و روی یکی از نیمکت ها نشستند. پندار

ساکت بود و چیزی نگفته بود از لحظه ای که از

خانه بیرون آمده بودند.

\_ چیزی شده پندار؟

\_ مرتضی رو تو دیدی؟

\_ کدوم مرتضی؟

پندار به جای جواب زل زد به پناه.

\_ دوست آقا معین که خواستگار مامانه؟ \_ آره.

\_ آره دیدمش چطور؟

\_ مامان بخاطر ما میگه نه؟

\_ چی؟

\_ دارم سوال میپرسم.

\_ نه. فکر نکنم معنی؟

\_ چیشده؟

\_ پناه ما اونقدر حق نداریم زندگی مامان رو بهم



بریزیم با آینده اش بازی کنیم.

\_چی میگی پندار چیشده؟ خواب دیدی؟

پناه دستش را جلو برد و روی پیشانی پندار

گذاشت اما پندار دستش را پس زد و از روی

صندلی بلند شد.

\_پناه جدی ام.\_ خب منم میگم چته یهو جدی ای؟

\_حرفهای مامان و آقا معین رو شنیدم.

\_مامان گفت بخاطر ما میگه نه؟

\_نه، من فقط نگرانم.

\_برگشتیم تهران باهاش صحبت میکنیم.

\_چطور آدمیه؟\_ کی مرتضی؟

پندار سرش را تکان داد.

\_ببار اتفاقی با مامان دیدمش. نمیدونم، خوش

قیافه اس، قد بلنده، هیکل خوبی هم داشت.

\_پناه من قیافشو پرسیدم؟

\_سر من داد نزن، یبار دیدمش، با یبار دیدن چه

میدونم چطوریه؟

\_پاشو سرده ببینیم مامان اینا کجان بریم

پیششون.

\_پناه تو با مامان صحبت میکنی؟ من خجالت

میکشم بپرسم ازش.

و با مکث گفت

\_حالا اگه گفت.

\_نخیر، میگه. به من میگه مثلا همین معلت که...پناه یهو ساکت شد و

لبه‌هایش را بهم قفل کرد.

سوتی داده بود قرار نبود پندار چیزی بداند.

هرچند پندار خیلی هم بی خبر نبود.

\_ معلمم چی؟ نخور جمله اتو. میدونم خودم.

\_ خب میدونی دیگه.

\_ مامان راجبش بهت گفته؟

\_اره. نظرش چیه؟

\_ نه گفته.

\_ یعنی به اون مرحله رسیده که جواب نه هم بگیره

؟

\_ وایی چقدر سرده بریم داداش؟

پندار بازوی پناه را گرفت و خواست چیزی بگوید

که پیرمردی در پارک سرش داد زد و به ترکی به او

گفت چه غلطی میکند و چرا مزاحم دختر مردم

میشود. \_خواهرمه حاج آقا دختر مردم نیست.

پیرمرد مشکوک نگاهی به پندار کرد و پناه حرف

پندار را تایید کرد.

\_وحشی بازی در میاری فکر کرد مزاحمی.

\_یبار درست و حسابی جواب من رو بدی اینطوری

نمیشد.

\_پندار مامان ناراحت میشه بدون اجازه اش بهت

بگم، الان از دهنم در رفت. از خودش بپرس.

پندار عصبانی نفسش را بیرون داد. \_باشه نخواستم حداقل این مرتضی

رو بپرس ببین

بخاطر ما نیست جواب نه ای که میگه بهش.

پناه سری تکان داد در جوابش.

با پناه به سختی آدرس رستوران را پیدا کردند و

پیش بقیه رفتند، کوهیار با هردو قهر بود. او چیزی

را از خواهر و برادرش قایم نمیکرد و دوست

داشت همه جا با آنها برود و حالا او فکر میکرد آن

دو نفر با هم به گردش رفته بودند و او را نبرده  
اند.

\_کوهی جونم، با توام دوتایی میریم بیرون پندار  
رو نمیبریم باشه؟ کوهیار چشم هایش پر از اشک شد و گفت  
نمیخوام و صورتش را در بدن ی سارای قایم کرد.  
سارای متوجه شده بود که کوهیار ناراحت شده  
است اما حدس نمیزد به شدتی باشد که باعث  
گریه اش شود.

پندار بلند شد و هرچه به کوهیار گفت با او لحظه  
ای بیرون برود تا او توضیح بدهد اما کوهیار قبول  
نکرد و همانطور با چشمان پر از اشک شامش را  
خورد.

در راه بازگشت تعدادشان زیاد بود، اما سولماز گفته

بود دیر وقته است بهتر است با ماشین انها  
 برگردند، کوهیار حاضر نشده بود روی پای پندار  
 بنشینید. و روی پای سارای نشست. هرچند سارای  
 پایش خواب رفته بود اما چیزی نمیگفت،  
 \_داداشی سنگینی بیا روی پای من، پای مامان  
 اذیت میشه.

\_نمیخوام.

کوهیار اهل لجبازی نبود، واقعا از پندار دلخوره  
 شده بود اینطور برخورد میکرد. \_چش بود پندار؟  
 \_هان؟

\_رفتین بیرون.

\_مامان؟

\_جان؟

\_ ما نبودیم تو با مرتضی ازدواج میکردی؟\_ ای بابا، چه معضلی شد این اقا مرتضی، یه

خواجه حافظ مونده بیاد بگه، من اگر شاعر نبودم

تو با مرتضی ازدواج میکردی؟

پناه خندید.

\_ پندار برای همین تو هم بود؟

\_اره، فکر میکنه باعثش ماییم.

\_ برو به اون داداش زشتت بگو، حتی اگر شما

نبودین هم من باز میگفتم نه.

\_ چرا؟\_ فرق داریم باهم.

\_ ادمها باید شبیه هم باشن برای خوشبختی؟

\_ نه، ابداء، اما لازمه بینشی نسبت به دنیای هم

داشته باشن، اینکه ندونن و درک نکنن نمیتونن هم

کنارهم زندگی کنن.

\_ تو که قرار نیست تا آخر عمرت مجرد بمونی؟

\_ اگه اینکار رو بکنم گناهه؟ جرمه؟\_ نه، منظورم این نیست همه دوست دارن ازدواج کنی.

\_ من دوست ندارم بخاطر دیگران ازدواج کنم، من اگر روزی بخوام ازدواج کنم بخاطر خودمه.  
\_ راستش منم جزو اون دسته ام که دوستدارم تو ازدواج کنی.

\_ چرا؟

\_ بچه دارشی.

\_ سه تا دارم زیباتر از برگ گل. پناه لبخندی زد.  
سارای داشت برای اولین جلسه از کلاسش آماده میشد. قبل از عید نتوانسته بود موهایش رنگ کند ولی بعد از برگشتش از تبریز به اصرار هاله رنگ



موهایش را عوض کرد و به خواست خودش چتری کرده بدد. خوشگل شده بود، به او چتری می آمد. و حالا برای کلاس هرچه کرد نتونست چتری هایش را جمع کند به همین دلیل همانطور موهایش را چتری ریخت و راهی موسسه شد.

آبان هیجان زده بود. بیست و پنج روز بود که سارای را ندیده بود. شمارش روزها دست خودش نبود. یکبار که هما به صورت تصویری با سارای و پناه صحبت کرده بود سرسری یک سلامی داده بود ، همین...

\_کاپیتان خوبی؟

آبان سهیل را نگاه کرد.

\_پاهاتو داری همش تگون میدی، استرس داری؟

آبان پاهایش را صاف کرد و دستش را روی

پاهایش گذاشت.

\_ نه خوبم. چیزی نیست، استرس ندارم. محمد لبخند مودیانه ای زد.

\_ راستی تو باشگاه پویان پسر دوست بابات رو

دیدم کاپیتان.

\_ نیما؟

سهیل برگشت سمت محمد. \_اره نیما، حالا یه چیز باحال دیگه هم  
فهمیدم.

امیررضا: چی؟

\_گویا خاطر خواه خانم مهربانه.

ابان زل زد به سهیل.

محمد: خودش گفت؟

\_ نه بابا، حرف رو کشوند به کلاس، ولی تابلو بود،

میدونی که خدای این چیزهام. زود میگیرم. پسر

خوبیه، هردو هم معلم، مناسبن نه؟ \_نه.

هر چهار نفر برگشتند سمت آبان.

یعنی مطمئن نیستی، نگو ممکنه خانم مهربان  
بشنوه ناراحت شه.

محمد دوباره لبخند شیطانی اش را به نمایش  
گذاشت و طاهها مشکوک آبان را نگاه کرد. تا جایی  
که آبان را میشناخت آبان اهل مداخله در کار و  
زندگی دیگران نبود.

یک "نه" بود اما خب اگر آبان نبود یک "نه" معمولی محسوب میشد.  
با ورود سارای به کلاس بحث تمام شد. چهره ی  
سارای خیلی تغییر کرده بود، هرچند یک رنگ موی  
و چتری بود. اما تغییر زیادی ایجاد کرده بود.  
همان لحظه ورود امیررضا به کره ای گفت "چقدر  
خوشگل شدین".

سارای لبخند زد، هرچند اگر فرد دیگری غیر از امیررضا این را میگفت سارای حس بدی پیدامیکرد ، اما در فرهنگی که امیر بزرگ شده بود، تعریف کردن از زیبایی کسی چیز بدی نبود، حتی اگر یک اقا از زیبایی یک خانم تعریف میکرد، به معنی بدی تعبیر نمیشد.

شاید آبان نیز دوست داشت این جمله را خطاب بهسارای بگوید، اما در فرهنگ ما چنین چیزی جا افتاده نبود.

و همینطور هم شد وقتی سهیل گفت  
\_چه نو نوار کردین خانم مهربان نشناختمتون.  
نه تنها سارای بله بقیه نیز با اخم نگاهش کردند، که حساب کار دستش آمد. سارای از سفر پرسید و همه با خوشحالی از سفرشان یاد کردند، به طاها

تبریک گفت چرا که قرار بود به زودی عقد کنند و جشن نامزدی بگیرند. محمد گفت برایش سوغاتی گرفته اند اما در ماشین است. سارای تعجب کرد و گفت لازم نبود. فقط به اختلاف نظر رسیدیم جدا خریدیم. \_ ممنون، واقعا لازم نبود چیزی بگیرین.

طاها: من جرات نکردم بیارم، هما گفت خودش میده بهتون

سارای خندید و تشکر کرد. آخر کلاس قبل از خداحافظی سارای محمد راجب وریا گفت اینکه میتواند دوباره به کلاس برگردد اما سارای گفت فاصله ی زمانی زیادی ایجاد شده، نمیتواند دیگر با این کلاس هم پا شود.

\_ چیه همتون چپ چپ نگاه میکنید، خب عوض شده دیگه. خوشگل شده انصافا.

آبان نفس عمیقی کشید.

محمد: خفه شو سهیل.

طاها حالا مطمئن شد چیزی هست، آبان عصبانی

نمیشد، هرچند الان بنظرش کنترل میکرد اما

قابلیت این را داشت که سهیل را بزند.

سارای وقتی داشت سوار ماشینش میشد، پسرها

باکسی به دست به سمتش رفتند.

\_وای یادم رفت، مرسی واقعا، خجالت کشیدم.\_ سوغاتی خجالت نداره،

ببخشید چیز قابل داری

نیست.

آبان فقط جعبه را به سارای داد، بخاطر سهیل

واقعا اعصابش خورد بود، چیزی نگفت، سارای با

تعجب جعبه را گرفت و تشکر کرد. کنجکاو بود

خصوصا برای سوغاتی آبان، که این ادم مرموز چه

هدیه ای میتوانست برایش بگیرد.

با جعبه های هدیه هایش به دفتر دوهفته نامهرفت، در اتاقش نشست و بازشان کرد، امیررضا

برایش کیف گرفته بود از یک برند به نام کره ای ،

و محمد ادکلن، ادکلن فرانسوی سوغات کره،

انتخاب بانمکی بود، اما آبان رئیسی یک دستبند.

یک دستبند دست ساز بود به نظر سارای.

زیبا بود، متفاوت بود، سنگ خاصی رویش بود، اما

در آن واحد هدیه ی عجیبی بود از نظر سارای.

دستبند را روی میز گذاشت و مشغول کار شد اما

ناخودآگاه نگاهش جذب دستبند میشد. هم

میخواست دستش کند و هم نه. قلم را روی میز

گذاشت و چند دقیقه ای زل زد به آن، دستش

گرفت، و با خودش زمزمه کرد. \_دستم کنم، دستم نکنم!

تا شب دستبند همراهش بود ، نه کنار می گذاشت و  
نه دستش میکرد.

\_چیه؟

\_دستبند.

\_چه جالبه، کی داده؟

\_از کجا فهمیدی کسی داده؟\_ چون اگر خریده بودی اینقدر زل  
نمیزدی بهش،

درجا دستت میکردی.

\_جدا؟

\_اره، الانم بخاطر دستبند نیست بخاطر کسی که

دستبند رو داده مرددی نمیندازی دستت.

\_خانم دکتر درد روی گونه ام از چیه؟

پناه خندید و بعد قیافه ای جدی به خودش گرفت.

\_اومم، یکی محکم گازت گرفته. احیانا اونیه که



دستبند رو هدیه داده نیست؟ سارای یک بیشعور نثارش کرد و دنبالش کرد تا

بزنتش اما پناه در رفت.

\_چه خبر تونه؟

\_مامان دوست پسر داره.

\_چی؟

\_پناه چی میگی؟

\_اون دستبند رو از یه خانم گرفتی؟\_نه، ولی دلیل همیشه دوست پسر م باشه.

\_خب کی؟

\_اصلا به تو چه؟ تو فردا مدرسه نداری؟

\_اا مامان!

\_یامان، جیش بوس لالا.

لاله: بده دستم ببینم، کی داده حالا واقعا؟\_سوغاتیه، آقای

\_واای کاپیتان؟

\_پناه مزخرف نگو.

\_هومم، اره فکر نکنم منظوری داشته باشه.

لاله: چرا؟

\_ورزشکاره خب.

\_چه ربطی داره؟\_ورزشکارا اکثرا دوست دارن همسرشون هم

ورزشکار باشه، تازه اون فوتبالیسته، الان از مامان

پرس تو یه تیم فوتبال چند نفر هست؟ اگر بدونه،

یعنی عمرا! خب یه نقطه ی مشترک باید باشه.

لاله: هما ورزشکاره؟

\_هما رفت باشگاه، طاها رفت خواستگاریش.

سارای به این تجزیه و تحلیل های پناه بلند خندید.

\_از دست رفتی مامان جان.\_چرا نمیبندی دستت؟

\_همینجوری دلیل خاصی نداره، بده ببندم.  
و از لاله دستبند را گرفت و نهایتاً به دستش بست.  
\_میاد، دستت سفیده.

\_سفید نبود نمیومد؟

\_چرا، اما هارمونی خوشگلی درست کرد.  
سارای لبخند زد.

دو روز بود حس میکرد یک موتوری دائماً دنبالش  
است. مطمئن نبود، اما چند بار یک موتور یکسان و  
یک کلاه یکسان را دیده بود. نتوانسته بود پلاکش  
را ببیند.

\_ام

اما به این شفافیت نیز نمیتوانست خطای دید  
باشد. جلوی موسسه جا نبود، مجبور شد دور بزند

و کمی پایین تر ماشین را پارک کند. از ماشین کهپیاده شد، چیز تیزی را کنار پهلویش حس کرد.

جیغ کشید. اما کسی دستش را روی دهنش گذاشت. از اندازه ی دست مشخص بود یک مرد است. سارای ترسیده بود، تقلا کرد اما زور آن مرد بیشتر بود.

\_داد نزن، تگون نخور، کاریت ندارم.  
دستش را از روی دهانش برداشت و به سارای گفت برگردد.

\_چی.. چی... چی میخوای؟

\_دو کلوم حرف دارم. بشنفی میرم زودن نمیشناسمتون.

\_مهم نیس، ببین مته بچه ی آدم به حرفم گوش میکنی میری به اون دختره ی سرتق هم میگی، هی قایمت کرد فکر کرد پیدات نمیکنم. اما من دنبال

قطره اشم باشم پیداش میکنم، ملتفتی؟

سارای با ترس سرش را به چپ و راست تکان داد

به معنی نه.

\_هاله ی شما، ماهی ما.

سارای وا رفت. این مرد پدر هاله بود. ماهی اسمیکه پدر و مادر هاله

برایش انتخاب کرده بودند.

داوود گفته بود قرار نیست با ما بماند، بالاخره لیز

می خورد و می رود به همین دلیل اسمش را ماهی

گذاشته بودند، هرچند شناسنامه ای نگرفته بودند

برایش.

\_شما... شما پدر هاله اید؟

\_حالا افتاد. فهمیدی چی میخوام.

\_هاله پولی نداره به شما بده.

\_بین خانم فیشان تیشان. چاقو را زیر گلوی سارای گذاش

یه نمه فشار بدم ریق رحمت رو خوندی، پس  
مزخرف تحویل من نده، می...

جمله اش تمام نشد، داوود از روی زمین کنده شد و  
افتاد کمی آن طرف تر. اما در این زمان چاقو روی  
قسمتی از گلوی سارای کشیده شد. و سوزشی  
ایجاد کرد. وقتی دستش را گذاشت روی گردنش  
انگشتهایش خونی شد.

آبان رئیسی بود که داوود را زمین زده بود. و حالا  
داشت کتکش میزد. ترسیده بود، گردنش بریده بود  
نمیدانست عمقش چقدر است اما از ترس میلرزید.

سارای از خون میترسید. و حالا آن مایع رقیق رازیر انگشتهایش حس  
میکرد.

خوبین خانم مهربان؟

محمد دست سارای را گرفت.

\_داداش ولش کن. بیا ماشین رو روشن کنم. ببریم بیمارستان.

آبان به سمت آنها رفت و محمد تازه خون روی گردن سارای را دید.

\_یا خدا، گردنش رو زده. آبان وحشت زده نگاه کرد، سارای را حصار کرد و

هر دو دویدند به سمت ماشین محمد. محمد با سرعت دیوانه واری ماشین را می راند. و آبان نگران به سارای نگاه میکرد.

\_امو میشنوین خوبین؟

خوب بود، بنظرش زخم عمیق نبود، فقط ترسیده بود. احساس ضعف میکرد. چشم هایش را بست و پسرها فکر کردند از هوش رفت.

\_محمد تند برو. در اورژانس نگران منتظر بودند،

\_ چیزی نیست، نگران نباش.

\_ شما همراهشید چه اتفاقی افتاده؟

آبان نمیتوانست صحبت کند.

\_ معلممونه، داشتیم میرفتیم کلاس دیدیم یکی

چاقو کشیده روش ازش جدا کردیم آوردیم.

\_ باید زنگ بزنیم به پلیسشکلی نیست حالشون چگونه؟

\_ زخم عمیقی نیست. ضد عفونی شد بخیه نمیخواه

، فشارش پایین بود. لطفا زنگ بزنید اگر میشناسید

خانواده اش بیان.

هیچ کدام نمیدانستند باید به چه کسی خبر دهند.

خانواده ی سارای تهران نبودند. و بچه ها ممکن

بود بترسند اگر خبر را میشنیدند.

محمد: بهترین خانم مهربان؟ آبان با اخم به سارای نگاه میکرد.



\_خوبم، ممنون بابت کمک خیلی ترسیده بودم.

\_میشناختینش؟

سارای برگشت سمت آبان.

\_شناخت به اون شکل نه، ولی فهمیدم کیه.

محمد: باید شکایت کنین از بیمارستان هم با پلیس

تماس گرفتن. \_بخشید زحمت شد. میشه لطفا موبایلمو بدین.

سارای با شروین تماس گرفت و از او خواست به

بیمارستان بیاید. و تاکید کرد به کسی چیزی

نگوید.

آبان: آشناتونه؟

\_دوستمه و وکیله.

\_میتونم به وکیلتم بگم بیاد اگر..منون آقای رئیسی ولی شروین در

جریان ماجرا

هست.

سارای زیر سرم بود و محمد و آبان کنار تختش  
 سرپا و منتظر یک دوست و وکیل شروین نام.  
 سارای دستش را بلند کرد تا شالش را مرتب کند.  
 آبان نگاهش به دستبندش افتاد. سارای که نگاه  
 خیره ی آبان را دید.

\_ممنون بابت سوغاتی تون ، خیلی زیباست.  
 آبان با مکث گفت\_خوشحالم دوست داشتین.  
 محمد گوشی اش را برداشت و یک با اجازه ای  
 گفت و رفت. آبان جلوتر رفت و روی صندلی کنار  
 تخت نشست.

\_کی بود اون مرد؟

\_پدر دوستم.

\_پدر دوستتون به شما حمله کرد؟

سارای مکث کرد، زندگی هاله بود و هاله مطمئنا دوست نداشت کسی از زندگی اش سر درآورد. \_ سر موضوعی اختلاف داشتن، ایشون فکر میکنن

من باعثشم و اگر من رو تهدید کنن اون دوستم به حرفشون گوش میدن.

آبان نفس عمیقی کشید، سارای انتظار داشت، آبان از جمله های سر به مهر او چه چیزی را بفهمد؟! \_ من واقعا نگرانتون شدم و... و خیلی ترسیدم، که اتفافی براتون بیفته.

\_ خوبم، ممنون ببخشید نگرانتون کردم.

برای عوض کردن جو سارای به شوخی گفت. \_ چرا هیچ کدوم از کارهای شما بهتون نمیاد؟ آبان با تعجب نگاهش کرد.

\_ بهتون نمیومد کسی رو بزنیند. تو اون وضعیت هم

واقعا تعجب کرده بودم.

آبان لبخند زد.

این بارم بود.

شوخی میکنید؟ نه، این یدونه شاید حق با شماست، که بهم نمیاد،

چون اهلش نیستم.

سارای کمی سرش را خم کرد. زخم گردنش کمی

درد گرفت.

آخ، ولی...

خوبین؟

بله خوبم، ولی اوممم. اوکی. بگید لطفا.

سارای خواست جواب دهد اما محمد پرده را کشید

کنار و گفت

پلیس ها اومدن مارو ببرن. کجا قایم شیم؟

\_اومم، توی کیفم شنل نامرئی کننده دارم.

\_به، شماهم هری پاتر بازین؟

\_شماهم؟\_بین خودمون باشه، تو کل زندگیم تنها کتابی که

خوندم هری پاتر و متعلقاتشه.

\_متعلقاتش چیه؟

\_بقیه سریهش که دیگه اسمشون هری پاتر نب...\_

\_سلام.

سارای خودش به دو ماموری که آمده بودند توضیح داد و گفت وکیلش

در راه است و تا کمی

دیگر میرسد. ولی آنها گفتند بخاطر آبان و محمد

آمده اند و اگر او شکایتی ندارد برای بقیه شکایت

و ماجرا خودشان باید مراجعه کنند کلانتری.

سرم سارای تمام شده بود که شروین رسید، و

کارهای صندوق را نیز آبان و محمد انجام دادند.

\_چیکارت کرد؟

\_خوبم.

\_به کسی چیزی نگفتی؟\_ نه ولی هاله نهایتا میفهمه.

سارای خم شد کفشهایش را بپوشد آبان به سمتش

رفت و خم شد کفش سارای را برداشت.

\_آقای رئیسی لازم نیست خودم میتونم.

\_مشکلی نیست.

شروین آرام زیر لب گفت رئیسی بعد با دقت به

صورت آبان و بعد محمد نگاه کرد

\_کاپیتان؟ محمد یاوران؟ آره سارای؟ سارای لبخند زد بار اول بود

شروین را اینطور

هیجان زده میدید.

\_اره خودشونن، و البته فرشته ی نجات من. داوود

فکر کم یه خطی رو صورتم مینداخت. میگفت

یادگیری بمونه.

آبان دوباره با اخم سارای را نگاه کرد.

\_گیرش میارم. نگران نباش.

\_الان بریم کلانتری؟\_ نه، تو برو خونه، من خودم میرم، یه سرهم بزنم

اونجایی که چاقو کشید روت ببینیم از همسایه ها

کسی دوربین مدار بسته داره، ماشینت همونجاست

؟

\_اره میرم بردارم.

آبان: حالتون مساعد نیست میرسونمتون خونه،

بعدا میا...

با به یاد آوردن اینکه گواهینامه ندارد جمله اش را

نصفه گذاشت.

\_میگم امیربراتون بیاره.\_ راست میگن سارای جان برو استراحت کن،

هاله و

لاله من رو ترور نکنن خوبه. خودت بهشون خبر بده.

\_نه، لاله میاد خونه، هاله هم لازم نیست.

\_برسونمت؟

آبان: شما بفرمایید به کارتون برسید هرچه زودتر دستگیر بشه بهتره، ما هستیم.

شروین نگاهی به آبان کرد. \_باشه. خیلی خوشحال شدم از نزدیک دیدمتون

کاگیتان. ۵سارای بهت خبر میدم.

\_باشه مرسی.

آبان دست سارای را گرفت و کمکش کرد تا راحتتر راه برود. هرچند سارای تعارف کرد که حالش خوب است. و خودش میتواند با تاکسی برود. اما آبان و محمد قبول نکردند.



در حیاط بیمارستان بودند که کسی سارای را صدا کرد

\_ سارایسارای وقتی برگشت مرتضی را دید. مرتضی اما نگاهش به دست آبان بود که بازوی چپ سارای را گرفته بود. آبانی که کلاه به سر و ماسک به صورت بود.

\_ سلام.

نزدیکتر رفت.

\_ چیشده؟

\_ چیزی نیست. یه تصادف کوچیک بود. نمیدونستم این بیمارستانید. مرتضی دوباره نگاهی به محمد و آبان کرد.

\_ کجا تصادف کردی؟ چرا خبر ندادی.

\_ خوبم آقای مرتضی ممنون. اومم لطفا به معین و

سولماز چیزی نگین.

\_تصادف کردی بعد به خانوادت چیزی نگم؟

\_من خوبم، سولماز بارداره بشنوه ممکنه نگران

بشه. میبینید که خوبم. \_ شما زدین بهش؟

نگاهش به ابان بود.

\_نه، از آشنایان هستن لطف کردن همراهیم کردن تا

بیمارستان.

\_بیا میرسونمت خونه.

\_نه ممنون. زحمتش افتاد به گردن دوستان مزاحم

شما نمیشم.

مرتضی با خشم نگاهش کرد. سارای فقط یک با

اجازه گفت و رویش را برگرداند. مطمئن بود بهمعین خواهد گفت.

وقتی در ماشین نشست سرش

را به صندلی تکیه داد و بعد از چند لحظه فکر

کردن تصمیم گرفت خودش به سولماز بگوید.  
صدایش را صاف کرد و سعی کرد، صدایش با  
قدرت و پرنشاط باشد.

\_ به به سارای خانم. چه عجب؟

\_ ای بی انصاف. دیشب صحبت کردیم. خوبی؟

فندق خاله خوبه؟ \_اره تو چه خبر؟

\_ منم خوبم، سولی آقا مرتضی رو دیدم.

\_ا، کجا؟

\_ بیرون اتفاقی و از اونجایی که میدونم خبرش

میاد میرسه دستت گفتم خودم بگم.

\_ به به، چه دیداری، چیا گفتین دقیقا کجای بیرون

دیدیش؟ \_ بیمارستان.

\_ رفتی دیدنش؟

\_ نه بابا، امروز داشتم میرفتم موسسه تصادف کردم، فشارم افتاد رفتم بیمارستان تو محوطه آقا مرتضی رو دیدم.

\_ چی؟

\_ سولی خودم گفتم که نگران نشی، خوبم.

\_ سارای! به جون خودت خوبم. برسم خونه تصویری زنگ میزنم تو راهم.

\_ واقعا چیزی نشد؟

\_ فشارم افتاده بود، ترسیدم. چیزیم بود که الان اینطوری باهات صحبت نمی‌کردم.

\_ اچه چطور ممکنه؟

\_ اتفاقه دیگه! نه برای تو.

تازه دوهزاری اش افتاد. سولماز با خبر بود او یک

آف رود کار است. با دستش به پیشانی اش زد.

آبان برگشت سمتش و آرام پرسید خوبین؟ اما

سارای فکر میکرد چطور جمع و جور کند.

چیز نه خودم پشت فرمون نبودم، یعنی اومدم

پایین، ببین چیز شد خوبم واقعا سولماز.

باشه. تا رسیدی خونه زنگ بزن.

باشه نگران نباش. بعد از قطع کردن تماس محمد گفت:

میگم شما سعی کن دروغ نگی، بدترش میکنید.

واقعا! گفتم تصادف کردم، حداقل مطمئنا خواهر

خودم باورش نمیشه، اوفف.

آبان: بهتر نبود راستش رو میگفتین؟

تهران نیست آقای رئیسی و بارداره. اتفاق خاصی

هم برای من نیفتاده.

\_چاقو گذاشتن زیر گلوتون و تهدید کردن این

اتفاق خاص نیست؟ حالا افت شدید فشار و زخمروی گردنتون رو اگر نادیده بگیریم.

\_نمردم که زنده ام. فهمیدن سولماز باعث نمیشه چاقو نکشن روم.

\_حداقل میتونن حواسشون بهتون باشه.

\_مگه بچه ام؟

محمد حس کرد بی دلیل بحث جایی کشید که دارد تبدیل به دعوا میشود.

\_خانم مهربان این خیابونه؟ یادم رفته. \_بله همینه ببخشید زحمت شد.

سارای با دلخوری از آبان خداحافظی کرد. خودش

هم نمیدانست چرا از او ناراحت شده است. نه تنها

ناراحت بلکه عصبانی نیز بود

\_کمک کرده خب دستش درد نکنه، چرا فکر میکنه

حق داره تو زندگی من دخالت کنه!

به خودش آمد از حرص آبان رئیسی داشت با خودش حرف میزد. پناه خانه بود، مشغول درس خواندن. سارای باشالش دور گردنش را پوشاند تا چسب روی زخمش دیده نشود. \_چه رنگت پریده خوبی؟

\_ آره عزیزم، دستشویی دارم، دارم میترکم.

در بیمارستان پیش آبان و محمد رویش نشده بود بگوید نیاز دارد به دستشویی برود اما بعد از اتمام سرمش شدیداً نیاز داشت.

بعد از دستشویی لباسش را عوض کرد و یک یقه اسکی پوشید تا گردنش را بپوشاند.

\_ سرماخوردی؟ گرم نیست؟ \_ نه یکم خنکم. پسرها رفتن؟

\_ آره، کوهیار گفت بهت بگم مربیش گفته بهش زنگ

بزنی.

\_باشه عزیزم، من یه زنگ به سولی بزئم تو برو سر

درست شام آماده شد صدات میکنم.

پناه به سمت اتاقش رفت. اما در آستانه ی در

دوباره برگشت سمت سارای

\_مامان خوبی؟

\_اره عزیزم. چیزی میخوری برات بیارم؟\_نه. مرسی.

راضی کردن سولماز اسان نبود اما موفق شد و

حدسش نیز درست بود. مرتضی به معین خبر داده

بود.

\_آلو تو دهن این بشر خیس نمیخوره بعد تو میگی

مرد خوبیه، میداشت حداقل ۲۴ساعت از خواهش

من میگذشت.\_نگران بوده عزیزم.



\_چه نگرانی؟ خیر سرش دکتره، دید که چیزیم نیست، خواهش کردم گفتم سولماز بارداره زنگ میزنی یجور میگی هول میکنه اتفاقی براش میفته. واقعا درک این سخته؟ من صلاح حال خودم رو نمیدونم؟ بچه ام که اون تصمیم بگیره برام و نگران باشه و بخ...

\_سارای چه خبرته یه نفس بکش چرا اینقدر عصبانی هستی؟

مکث کرد راست میگفت، مرتضی همین بود نکته ی جدیدی نبود. در واقع حرص و عصبانیتش از آبان بود...بعد از سولماز هما تماس گرفت و گفت محمد تازه به خانه رسیده و خبر داده. سارای گفت خوب است و تشکری کرد. محمد و حتی امیررضا نیز

تماس گرفتند و جویای حالش شدند.

در اشپزخانه نشسته بود و زل زده بود به

موبایلش با باز شدن در خانه به خودش امد تازه

متوجه شد، ناخودگاہ بعد از تماس هما و پسرها

منتظر تماس آبان بوده است. نگاهی به دستبند

توی دستش کرد.

\_لعنتی چی بود دستم کردم.\_ سارای خونه ای؟

\_سلام آره، دیر کردی؟

\_با مجید رفتیم شام.

سارای تازه یادش آمد میخواست شام درست کند.

اما خیلی روی مود غذا درست کردن نبود. اتفاق ها

پشت سرم هم سلسله وار افتاده بود او حتی

فرصت نکرده بود کمی راجب داود و ترسش فکر

کند.

\_میخوام سفارش بدم پس نمیخوری؟\_ نه، کی اومدی؟

\_فکر کنم یساعتی میشه.

سر میز شام نشسته بودند. لاله نیز کنارشان بود و

داشت قهوه میخورد. پناه باز نگاهی به سارای کرد.

سارای، سارای همیشه نبود.

\_مامان امروز کجا بودی؟

\_جان؟

\_کجا بودی؟\_ چیزی شده؟

\_یه چیزی شده، نمیدونم چی.

لاله سرش را برگرداند سمت سارای.

\_چیزی نیست عزیزم شامت رو بخور.

\_پس یعنی چیزی هست.

\_پناه جان\_ مامان میشه اینقدر فکر نکنی من بچه ام.

\_من این فکر رو نمیکنم.

\_پس چرا نمیگی؟

\_چون به هیچ کس نمیخوام بگم. حتی لاله، پس

بحث سن و بچه بودن کسی نیست.

\_تو غلط میکنی نمیخوای به من بگی، چیشده؟

\_ای بابا.وقتی پناه و لاله باهم هم صدا شدند سارای

نتوانست حریف دونفر شود و برایشان تعریف کرد.

پناه شدیداً نگران شد و لاله عصبانی. هم از دست

سارای و شروین که به او خبر نداده اند و هم از

داوود.

\_کورم چلاق نیستم سارای. منه کور سالها تنها

بودم.

\_چی میگی؟

\_دارم به دلیل زنگ نزدنت اشاره میکنم.\_ اینطور نیست لاله، من فقط  
نخواستم نگران شید.

اما در اوج عصبانیت اینها در کت لاله نمیرفت.

برداشت خودش را داشت بلند شد و به اتاق رفت.

\_مامان واقعا خوبی؟ بینم زخمت رو

\_چیزی نیست قربونت برم، آقای رئیسی داوود رو

ازم جدا کرد چاقوش نیز بود نومهش خورد به

گردن.

\_بخیه زدن؟

\_نه عزیزم ضد عفونی کردن چسب زدنمان منم دلخورم چرا خبر

ندادی؟

\_نمیخواستم نگرانتون کنم. تنها هم نبودم.

\_حالا چی میشه؟

\_ن...

صدای ممتدد زنگ در جمله اش را نیمه کاره گذاشت.

\_کیه؟

سارای به سمت در رفت. هاله بود. با دیدن سارای

سریع حصارش کرد.

\_چیشده هاله؟

هاله جدا شد نگاهی به سارای کرد.

\_خوبی؟ چیکارت کرد اون نامرد؟\_ بیا تو، خوبم هاله کی گفت؟

\_خودش. چرا خبرم نکردی سارای؟ کم بخاطر من

اذیت شدی.

\_داد نزن دیر وقته من خوبم.

لاله: بله سارای خانم همیشه خوبه به کمک هیچ

کس احتیاجی نداره.

سارای برگشت سمت لاله که در آستانه در اتاقش ایستاده بود و این جمله را با دلخوری گفت.

این بار صدای زنگ موبایلش اجازه ی جواب نداد. چه خبره یهو از هر طرف.

اسم آبان رئیسی روی صفحه ی موبایلش بود.

سارای مکث کرد، لبخند کوچکی زد و جواب داد.

بد موقع زنگ زدم میدونم، فقط... خواستم ح

التون رو بپرسم. محمد گفت باهاتون صحبت کرده،

ولی خواستم خودمم مطمئن شم.

سارای لبخندی به این جمله بندی های پیوسته ی

آبان زد.

ممنون از لطفتون، خیلی تو زحمت افتادین. حالتون؟

خوبم. ممنون اتفاق خاصی نیفتاده بود. فقط

ترسی...

\_شروین تو غلط کردی به حرف سارای گوش کردی.

صدای بلند لاله بود. سارای پشت تلفن به آبان گفت.

\_ببخشید آقای رئیسی من بعدا تماس میگیرم. \_چیشده؟ مشکلی پیش اومده؟

\_نه نه فعلا خداحافظ.

گوشی را قطع رد و به سمت لاله رفت و موبایل را از دستش بیرون کشید.

\_الو شروین معذرت می خوام.

\_نه بابا من حدس میزدم لاله ترورم کنه. حالت چطوره؟

\_خوبم، مرسی. تو چیشده؟ \_امشب رو استراحت کن فردا بیا دفترم صحبت



کنیم.

\_ باسه. مرسی شروین جان.

\_ چیکار میکنی لاله، به شروین چه ربطی داره؟

\_ با من حرف نزن سارای.

و رویش را برگرداند دوباره به اتاقش رفت.

\_ سارای تو حق نداشتی پنهون کنی. \_ ای بابا بفهمین نمیخواستم

نگرانتون کنم، چیزیم

نبود، یکم از بی هوا اومدن داوود سمتم ترسیدم

بعدشم خون دیدم فشارم افتاد. همین. جسما

فیزیکا اسیب جدی بهم وارد نشده بود. چی

میگفت داود بهت زنگ زد؟

\_ فحش میداد، کی کتکش زد؟

\_ آبان رئیسی.

پناه: کاپیتان؟

\_اره. ایول کاپیتان.

\_بد کتک زده؟

\_اره انگار، جون نداره که. توام هولش میدادی

میفتاد. برای همین با چاقو اومده سراغت.

پناه: خیلی ترسیدی؟

\_دختره کافیه من خوبم، هاله شام خوردی؟ اگه نه

بیا برات بکشم اگه اره برید تو اتاق بخوابید. هاله: سارای میدونی مم...

\_کافیه هاله من خوبم، میبینی که، اره ممکن بود

خیلی اتفاقهای عجیب و بد بیفته اما نیفتاد.

شروین هم برای شکایت رفت. نگران نباش باشه؟

\_بینم زخمت رو.

\_دوتا دیوونه کم بود سومی هم اومد. برید

بخوابید.

سارای می خواست با آبان تماس بگیرد اما حس کرد دیگر کمی دیر باشد و خیلی زمان خوبی نباشد مردد گوشی به دست در آشپزخانه بود اما آبانبیدار منتظر تماس سارای نشسته بود. خصوصا که

اسم شروین را شنیده بود. نمیدانست ان موقع شب شروین خانه ی سارای بود یا فقط اسمش صدا شده بود.

وقتی دید خبری از سارای نشد، تمام جسارت خود را به خرج داد و دوباره خودش تماس گرفت.

یهو قطع کردین نگران شدم، بیدار بودین؟

بله، منم گفتم شاید خوابیده باشین برای همینزنگ نزدم.

نه منتظر تماستون بودم. خوبین؟

خوبم، ممنون که کمک کردین و حالمو پرسیدین.

آبان میخواست در مورد نیم ساعت پیش پرسد

اما میترسید سارای بد برداشت کند. هر دو در سکوت پشت تلفن بجای صحبت کردن در حال فکر کردن بودند.

\_ خبری از وکیلتون شد، دستگیرش کردن؟

\_ فکر نکنم، گفتم فردا برم دفترش ببینم چی شده... تو ماشین... یعنی منظور بدی نداشتم.

\_ مشکلی نیست.

\_ فقط از روی نگرانی گفتم.

سارای چیزی نگفت، فقط آبان نبود که معذب بود، بلکه سارای نیز معذب بود و خودش هم نمیدانست چرا.

\_ میخواین فردا باهاتون پیام؟ \_ کجا؟

\_ پیش وکیلتون.

\_ نه ممنون لازم نیست.

\_هر کمکی خواستین لطفا بهم بگین.

\_ممنون خیلی لطف دارین.

نصف بیشتر جملاتشان شامل "ممنون" و "لطف" و

"نگران" بود. گویا دیالوگ بهتری نمیتوانست

بینشان جاری شودن... دیر وقت مزاحم نشم استراحت کنید لطفا.

\_بازم ممنونم.

آبان بعد از قطع کردن تماس با خودش گفت کاش

در مورد داشتن بادیگارد با سارای صحبت میکرد.

میتوانست برای مدتی دو بادیگارد برای سارای

استخدام کند. اما ته دل میدانست با توجه به

شخصیت سارای احتمال قبول چنین چیزی تقریبا

صفر است.

اما آبان شدیداً نگران بود، حتی فکر کرد بادیگارد

استخدام کند اما به سارای چیزی نگوید. به محمدزنگ زد و از او نظر خواست.

\_بعدا بفهمه بد میشه برات.

\_اگه اتفاقی بیفته چی؟

\_نگرانیت بجاست ولی خودت هم میدونی ناراحت

میشه که از من میپرسی.

\_چیکار کنم؟

\_زنگ زدی بهش؟ \_آره گفت فردا میره پیش شروینه و کیله چیه اون.

محمد خنده اش گرفت، در تمام مدت زندگی اش و

شناخت آبان فقط بخاطر سارای بود که حسادت

آبان گل کرده بود. تا قبل از این در هیچ چیزی و

هیچ موردی ندیده بود آبان به کسی یا چیزی

حسادت کند.

\_من از هما پرسیدم، کامل نمیدونست اما گویا

بابای اون دوستشون هاله است. تو تولد دوقلوها  
دیدیش یادته.

\_آره.\_ انگاری اون خانم هم هم شرایط بچه ها بوده،  
خانم مهربان کمکش کرده، این باباه بعدا پیداش  
شده.

\_پدر واقعیشه؟

\_نمیدونم داداش هما هم دقیق در جریان نبود  
اینهارو هم با انبر از زیر زبونش کشیدم.

\_باشه، فردا بره پیشه وکیلش ببینیم چی میشه تو

اگه تونستی باز از هما بپرس. بهش گفتم باهاش برم پیش وکیل اما قبول  
نکرد.

محمد لبخندی دیگه به این نگرانی و واکنش های  
آبان زد.

\_مطمئنا قبول نمیکنه بادیگارد رو هم. بازم میگم

که باهاش صحبت کنی بهتره.

سارای صبح که بیدار شد برای دخترها صبحانه

درست کرد، خودش یک فنجان قهوه خورد و

خواست از خانه بیرون برود که لاله را دید.

\_ کجا میری این وقت صبح؟\_ میرم پیش شروین.

\_ باهات پیام؟\_

\_ نه خودم میرم.

\_ بیا با آقای هشمتی برسونیم.

\_ لاله من ماشین دارم...

وقتی این جمله را گفت یادش آمد که ماشینش در

جلوی موسسه است پیشانی اش را خاراند و گفت: \_ باشه، یادم افتاد

ماشینم تو اون خیابون موند

منو تا اونجا برسونید ماشینم رو بردارم.

\_ باید بیشتر مراقب باشی تو این موقعیت.



\_ لاله خواهش می‌کنم لطفاً من خوبم میتونم از  
خودم مراقبت کنم.

لاله با آقای هشمتی سارای تا خیابانی که ماشینش  
آنجا بود رساندند.

سارای سوار ماشینش شد و به دفتر شروین رفت.

\_ چه زود اومدی. \_ خواستم خیالم راحت بشه، چیشد؟

\_ نگران نباش شکایت کردم، آدرس هم داشتم ازش

ولی اونجا نبود. رفتم سراغ ماشینت چندتا دوبین

مدار بسته بود اونورا ولی باید قانونا اقدام

میکردم. الان میخواستم برم کلانتری دوباره، فکر

کردم عصر میای.

\_ منم بیام؟

\_ نه، نیازی نیست برو استراحت کن.

\_شروین خودش زنگ زده به هاله گفته. \_داوود؟

\_آره، دیشب دختر بیچاره با یه نگرانی اومد، رنگ

به رو نداشت.

\_خودتم خوب نبودی سارای. مراقب باش، سرسری

نگیر، اون آدم معتاده، معلوم هم نیست چی میزنه،

تو توهم باشه یا تو گیجی، بیاد سراغت شاید مثل

دیروز خوش شانس نباشی.

\_مراقبم نگران نباش.

\_سعی کن یکم رفت و آمدهات تا دستگیریش کمباشه، ترجیحا اصلا

جایی تنها نرو. جای خلوت و

بدون ماشین هم نرو.

\_باشه، بابت تماس دیشب لاله واقعا معذر...

\_بیخیال من چند ساله لاله رو میشناسم، نگران بود

، خودتم خوب میدونی لاله چقدر دوست داره،

براش از خواهر عزیزتری.

سارای لبخندی زد. و شروین به شوخی اضافه کرد.

با ساتور نیومد سراغم برام کافی بود.

سارای خداحافظی کرد دم در شروین صدایش کرد. راستی سارای

بله

واقعا کاپیتان شاگردته؟

آره چطور؟

بابا میدونی من طرفدار درجه ی یکشم چرا

نگفتی؟! دیروز نگرانت بودم یادم رفت یه امضایی

عکسی چیزی بگیرم. سارای خندید.

این ماجراها تموم شه یروز دعوتش میکنم خونه

توام بیا هرچی خواستی عکس بگیر. تولد بچه ها

نیومدی وگرنه آقای رئیسی هم بودن.

\_جون من؟ حیف.

\_چی داره این همه عاشقشن، پندار که کاپیتان از  
دهنش نمیفته.

\_فوتبالی باید باشی تا بفهمی چی می‌گیم.

سارای لبخندی زد و خداحافظی کرد. وقتی سوارماشین شد به یاد آورد  
دیروز پناه گفت باید با  
مربی کوهیار صحبت کند.

گوشی را برداشت و با مربی کوهیار تماس گرفت و  
او گفت باید حضوراً صحبت کنند، برای ناهار در  
رستورانی با سارای قرار گذاشت.

هرچند سارای حس کرد شاید کمی یک قرار ملاقات  
ناهار الزامی نباشد چرا که هر چیزی که مربی اش  
میخواست بگوید مطمئناً قرار نبود آنقدر طولانی  
باشد اما باز در تعارف نتوانست چیزی بگوید و

قبول کرد. ماشین را روشن کرد که حرکت کند که گوشی اش  
به صدا در آمد.

اسم ابان رئیسی روی صفحه بود.

\_ خواب که نبودین؟

ساعت نزدیک یازده بود.

\_ نه اومده بودم دفتر شر... وکیلیم

\_ چیشد؟\_ فعلا هیچی شکایت کرده، احتمالا فردا برم

پزشکی قانونی و نامه از بیمارستان و بقیه پروسه

ها.

\_ کاش تو این مدت زیاد بیرون نرید کمی خطرناکه.

سارای لبخندی زد.

\_ نگران نباشید میتونم از خودم مراقبت کنم.

ابان خواست بگوید دیروز یک نمونه از مراقبتت را

دیدم. اما مطمئنا سارای ناراحت میشد. به علاوه  
 میخواست قضیه بادیگارد را مطرح کند پس بایدبیشتر مراقب بود. بعد  
 از کلی فکر به نتیجه رسیده  
 بود موضوع بادیگارد را مستقیم و حضورا به  
 سارای بگوید.

\_میخواستم راجب چیزی صحبت کنم باهاتون  
 میتونم حضورا ببینمتون؟  
 \_اومم، راستش مربی کوهیارهم گفت برم  
 دیدنشون، برای ناهار دعوت کردن، کار خاصی  
 ندارم بعد دیدن ایشون مشکلی نیست اما چیزی  
 شده؟

\_مربی شنای کوهیار؟\_بله.

\_مشکلی پیش اومده؟

\_نمیدونم دقیقا، برم ببینم چیشده.

\_اگر اجازه بدین همراهیتون میکنم. راستش  
 کوهیار هم تعریف کرده از ایشون، منم ببینمشون.  
 سارای در کمال تعجب گفت "باشه". چه خبر بود  
 امروز خودش هم نمیدانست.

آبان در ورزشگاه بود، آدرس گرفت تا به دنبالش  
 برود. متوجه شده بود خودش رانندگی نمیکند. هنوز تا زمان ناهار وقت  
 داشت پس مشکلی نبود.

\_ممنون تا اینجا اومدین.

\_مشکلی نیست. شما... یعنی فضولیه اما گویا

رانندگی نمیکنین؟

آبان نگاهی کرد و گفت.

\_گواهینامه ندارم.

\_از عدم علاقه اس؟ آخه اکثرا آقا پسرها عاشق

ماشین و رانندگی ان.\_بخاطر ترسه.

سارای با تعجب برگشت سمت آبان. فکر کرد آبان  
رئیزی و ترس.

\_ ترس؟ ترس چی؟

سکوت آبان طولانی شد به همین دلیل سارای گفت  
اگر خصوصی است الزامی نیست جواب بدهد.

\_ مادرم رو تو یک تصادف رانندگی از دست دادم.

\_ متاسفم، خدا رحمتشون کنه.

آبان سری تکان داد.

\_ شما رانندگی میکردین؟

\_ نه، من فقط چهارده سالم بود.

\_ پس؟ \_ میترسم منم به کسی بزنم و...

سارای نگاهی به آبان کرد و بعد از چند ثانیه گفت.

\_ بهترین دوستم داییم بود، خیلی چیزهایی که الان



دارم و بldم از صدقه سر داییمه و بهترین حامیم  
پدرم بود بچه هارم شاید میشه گفت از صدقه سر  
بابام دارم و تو یک روز همزمان هر دو رو از دست  
دادم... تو یه تصادف، یه تصادف فجیع، رفته بودن  
دوتایی برای من ماشین بخرن.

آبان با تعجب سارای را نگاه میکرد. میدانست پدر  
سارای در قید حیات نیست اما دلیل و زمان و  
موقعیتش را نمیدانست. \_دایی ای که عاشقش بودم پدری که برایش  
میمردم،  
هردو...

نگاهی به آبان کرد سعی کرد لبخند زورکی بزند و  
ادامه داد.

\_این رو گفتم تا بگم این حس ترس شاید حس  
گناه کاری که نکردین برای خودتون خوره کردین،

فوبیا کردین، یکم ناعدالتی در حق خودتونه. برای  
 من نه جاشون پر میشه نه دلتنگیشون رفع میشه،  
 راستش منم یه تابو بعد این همه سال چند ماه  
 پیش که رفته بودم تبریز برای اولین بار پامو  
 گذاشتم کارگاه داییم، نمیرفتم تا فرار کنم از  
 دلتنگی بیشتر اما وقتی رفتم خیلی حس خوبی بود این همه سال الکی  
 دوری کرده بودم. و حالا با  
 این حرف و تعریف شما منم باید تا آخر عمر دیگه  
 ماشین نمی خریدم؟ رانندگی نمیکردم؟  
 \_ نه من فقط راجب خودم...  
 \_ راجب خودتون هم این دید درست نیست. بحث  
 رانندگی نیست. اما شاید روزی یه جایی مجبور  
 شدین و باید رانندگی کنین. اون موقع چی اینبار  
 خودتون رو عذاب میدین چرا بلد نیستم؟ چرا

نمیتونم؟

و آبان فکر کرد مثل دیروز..وعظه کردم؟

\_نه، حق با شماست.

\_پس میدونین فقط نمیخواین واقعیت رو

بپذیرین.

سارای بحث را کش نداد. موضوع را تغییر داد.

\_نمیدونم مربی کوهیار چیکارداره، استخر هم

چون ورود خانمها ممنوعه مجبورم بیرون بینمش.

باید موضوع مهمی باشه که خواست برای نهار

بینه منو، امیدوارم شما حوصلتون سر نره.\_ نه ابداء.

در دل گفت خوشحال هم میشود.

مربی کوهیار ظاهر قضیه کوهیار بود که سارای را

برای نهار دعوت کرده بود در اصل ماجرا یک

فرصت طلایی پیدا کرده بود، یک خانم جوان بیوه،  
که گویا وضعیت مالی بدی هم ندارد، این برداشتی  
بود که نسبت به سارای داشت. و خوب میتوانست  
لقمه‌ی چرب و نرمی باشد. با اینکه متاهل بود اما  
گاه‌ها سرگوشش می‌جنبید و حالا سارای یک فرصت  
عالی بود. برنامه‌ریزی کرده بود بعد از چند جلسه  
ملاقات پیشنهاد صیغه به او بدهد. دسته‌ی گلی  
برایش گرفته بود و حلقه‌ی ازدواجش را از  
انگشتش بیرون آورده بود. اما با دیدن یک مرد همراه سارای شوکه شد  
و  
وقتی معرفی شدند به طبع که آبان را شناخت و  
تعجب و شوکه‌اش چند برابر شد.  
آبان نگاهی به مرد روبه‌رویش کرد و گلی که روی  
صندلی گذاشته بود را دید. به نظرش نه نگاه و

تعجب این مرد نه آن گل امری عادی بود.

\_ خوب هستین؟ ایشون آقای رئیسی هستن از

دوستان خانوادگی ما.

\_ بله، بله ارادت داریم خدمت کاپیتان. آبان جوابی نداد فقط سری تکان

داد و هر سه روی

صندلی نشستند.

\_ مشکلی پیش اومده آقای مروتی؟ راستش من

کمی هم نگران شدم چون از کوهیار چیزی نشنیدم

که مشکلی وجود داشته باشه.

\_ نه، بله یعنی من چندتا مورد به والدین بچه ها

باید میگفتم، نکات جامع و کلی، بقیه بچه ها

پدرشون اومدن استخر دیگه گفتم شما هم

مزاحمتون بشم اینجا.

آبان ابداد دوستانه به او نگاه نمیکرد دستش را دراز

کردوبایلتون رو بدید.

\_بله؟

\_شماره ام رو مینویسم براتون من بعد هرکاری یا

جلسه ای داشتین با خودم هماهنگ کنید.

سارای به آبان نگاهی کرد و لحن کاملاً جدی او.

جلوی آقای مروتی سکوت کرد اما بنظرش این کار

دلیلی نداشت.

\_اممروتی بخاطر حضور آبان، طرز نگاه و جواب

هایش اصلاً نتوانست برای ناهار بماند، نفهمید چند

جمله را چطور کنار هم ردیف کرد و تحویل سارای

داد و بعد به بهانه ای عذر خواست و خداحافظی

کرد و رفت. بعد از رفتنش سارای تازه دست گل را

روی صندلی دید.

\_ فکر کنم ماله آقای مروتی بود فراموش کردن  
ببرن.

آبان با اخم به آن صندلی نگاه کرد.

\_ برای شما بود، حضور من باعث شد... برای من؟ چرا؟

\_ شاید به دلیلی که حلقه ی ازدواجش رو از

انگشتش در آورده بود.

رد سفیدی حلقه روی انگشت آقای مروتی مشخص

بود، خصوصاً که آبان با دقت تمام نگاهش میکرد و

واکنش هایش را آنالیز میکرد.

\_ متوجه نشدم چرا؟

آبان خم شد سمت سارای.

\_ بنظرتون چه دلیل میتونه داشته باشه که یکآقای متاهل یه دست گل

بخره حلقه اش رو در

بیاره و بیاد دیدن یک خانم؟

سارای با تعجب آبان را نگاه کرد.

\_ آقای رئیسی متوجه هستید چی میگید؟

\_ کاملاً.

\_ گویا این دعوت برای شما یک سوتفاهم بزرگتر

ایجاد کرده که حس میکنید اینقدر راحت میتونید

به من توهین کنید.

\_ مخاطب من شما نیستین این آقای مربی بودن. سارای با عصبانیت

بلند شد. آبان نگاهش کرد اما

بی توجه به او رفت سمت صندوق تا حساب کند.

غذا سفارش داده بودند اما هنوز برایشان نیاورده

بودند.

آبان به دنبالش رفت و قبل از سارای کارت بانکی

اش را به صندوق داد.

دوباره با اخم به آبان نگاه کرد و بیرون رفت. آبان



به دنبال سارای دوید تا ماشین سارای.

\_خانم مهربان، شما حرف من رو بد برداشت کردید

من مخاطب حرفم شما نبودید اون آقا بود.\_یعنی چی پیکان اون حرفها  
به من هم برمیگرده.

و خواست در ماشین را باز کند اما آبان دستش را  
روی دست سارای گذاشت و زل زد به چشم هاس  
سارای و گفت

\_نه، گستاخی و وقاحت اون آقا بود که به خودش

جرات داده بود فکرهای غلطی داشته باشه و با

دیدن من نتونست نقشه ی برنامه ریزی کرده اش

را عملی کنه و با تحویل چندتا جمله ی بی سر و ته

و بهانه ای کودکانه بلند شد رفت. کجای این

مخاطبش شمایین؟

سارای گویا متوجه نمیشد چرا آقای مروتی باید چنین کاری کند. این را نمیفهمید و حس میکرد

منظور آبان این است که او برخورد نادرستی داشته یا حرفی زده که باعث شده مروتی فکرهایی پیش خودش داشته باشد.

\_من برخوردی نداشتم که ایشون فکری بکنن و در نتیج...

\_من شمارو میشناسم برخورد هاتون هم برام قابل

حدسه، من عصبانیتیم از همینه که میدونم شما

کاری نکردید اما ایشون به اندازه ای وقیح هستن

که باز خواستن از آب گل آلود ماهی بگیرن.

سارای دستش را از زیر دست آبان بیرون کشید

آبان نگاهی به دست خودش کرد و دستش را از روی دستگیره ی ماشین برداشت.

\_میشه حرفی که میخواستین بگین بمونه برای بعد  
لطفاً بشینین تا برسونمتون.

دلخور بود و حتی نمیخواست برسانتش اما خب  
آبان چهره ای شناخته بود نمیتوانست اینطور  
وسط خیابان رهایش کند.

آبان سری تکان داد و در ماشین نشست  
\_تشریف میبرید منزلتون؟

آبان دوباره سری تکان داد، نمیدانست کدام جمله‌اش بد و غلط بود که  
سارای را اینطور ناراحت و

عصبانی کرد. و حالا ادا نمیتوانست قضیه

بادیگارد را مطرح کند. مطمئناً سارای از ماشین در  
حال حرکت پرتش میکرد بیرون.

سارای با سرعت نسبتاً بالایی رانندگی میکرد از حد  
مجاز تخطی نمیکرد اما نمیتوانست کمی آرامتر و

ملایم تر نیز براند اما عصبانی بود و میخواست  
زودتر از آبان رئیسی جدا شود. خودش را ملامت  
میکرد و خودش را مقصر میدانست که رفتارهای  
دوستانه اش باعث شده آبان به خودش جرات  
بدهد و در زندگی و روابط او دخالت کند. هنوز از  
آخرین جملاتی که بار آخر به او گفته بود مدت  
زیادی نمیگذشت.

دم در نگه داشت، چیزی نگفت فقط منتظر ماند  
آبان پیاده شود.

اما آبان تمام طول راه در سکوت داشت فکر میکرد  
که چطور میتواند توضیح دهد و سارای را از سو  
تفاهم بیرون بیاورد.

\_\_ببینید خانم مهربان من...



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلید کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

\_من کار دارم آقای رئیسی لطفا بمونه برای بعد.\_ چند دقیقه فقط،  
بمونه برای بعد سوتفاهم و

دلخوری بیشتر میشه.

\_دلخوری ای نیست.

\_این عصبانیت شما از سو تعبیریه که براتون ایجاد

شد من ابدًا به خودم اجازه نمیدم به شما توهین

کنم. غیر از اون شخصیت محکم و فوق العاده ی

شما جوری هستش که اصلاً نیازی به اجازه من

نداره هرکسی ناخودآگاه بهتون احترام میذاره. اما

در این مورد حق رو به من بدید که جنس مرد رو

شاید کمی بیشتر از شما میشناسم و اون... واکنش

های اون آقا شاید از نظر شما عادی بود یا دلیل و

توجیح دیگه ای داره اما من مطمئنم اینطور نبود.\_ و این باعث می...

آبان زل زد به سارای.

\_خوب میدونین اینطور نیست. مخاطب شما  
 بودین که عصبانی شدم، نمیتونین تصور کنین  
 چقدر خدارو شکر کردم که امروز همراهیتون کردم  
 و باعث شدم اون آقا نتونه به هدفش برسه. شما و  
 شخصیتتون برام مهم نبودین یا اگر ذره ای شک  
 داشتم شما از خداتونه، به خودم جرات جسارت و  
 دخالت نمیدادم. من میتونستم رفتار بدتری با اون  
 آقا داشته باشم اما باز هم به احترام شما خودم رو  
 کنترل کردم. پس لطفاً برداشت بدی از حرف من  
 نسبت به خودتون نداشته باشین. لحن ملایم و در عین حال جدی آبان،  
 سارای کمی  
 قانع کرد اما نیاز داشت فکر کند و کمی آرام شود.  
 این همه اتفاق سلسله وار برایش افتاده بود. همه  
 نیمه کاره و همه حل نشده.

\_ باشه ولی لازمه کمی فکر کنم. ادامه ی این صحبت باشه برای بعد.

آبان سری تکان داد و پیاده شد و سارای به دفتر دو هفته نامه رفت. در این مسائل صحبت کردن با لاله برایش جوابگو بود. لاله رک بود. بی دلیل طرف کسی را نمیگرفت و درست قضاوت میکرد. تا رسید همه چیز را برایش توضیح داد.

\_ تو به این یارو مروتی چی گفتی؟\_ دوبار دیدمش فقط، چی میتونم بگم.

\_ چرا بیرون؟

\_ دفعه پیش زنگ زد گفت بابای کوهیار بیاد گفتم در قید حیات نیست خودم رفتم. لاله چند ثانیه سکوت کرد و بعد گفت.

\_ یعنی فکر میکنه یه زن شوهر مرده ی جوونی؟



چی؟\_ چی نداره که حق با آبانہ، از دعوت نهارش،

دست گلش دست و پاچه شدنش با دیدن آبان

مزخرف تحویل دادنشان و آخرشم فرار کردنش.

تازه میگی جای حلقه اشم روی انگشتش دیده.

\_ شاید خب خونه جا گذاشته یادش رفته همیشه به

یه آدم اینقدر راحت تهمت زد.

\_ باشه تو تهمت نزد من تهمت میزنم. از اول تا

آخرش حق با آبانہ، تازه باید ممنونشم باشی

اومدن آبان باعث شده اون مرتیکه حرفه‌اش رو

نگه اگر میگفت مه یک سال نوری قرار بود

خودخوری کنی بگی چرا من مگه چجوری حرف

زدم چجوری جواب دادم چی گفتم... لاله ادای سارای را در می آورد و

جمله‌ها را

میگفت باعث شد سارای لبخندی بزند.

\_ رفتی خونه از کوهیارهم بپرس ببین حرفی چیزی

زده؟ سوالی نپرسیده؟ احتمالا کوهیار رو هم

تخلیه اطلاعاتی کرده.

\_ لاله شوخیه اینا؟

\_ نه جدیه.

\_ آخه... این ها رو ول کن شروین چیشد زنگ زدم جواب

نداد؟

سارای ذهنش دقیقا درگیر همین ماجرا بود تا

داوود و شکایتش. اگر حق با آبان بود پس به قول

لاله باید تشکر میکرد و البته یک عذرخواهی نیز

بابت واکنش تندش...

عصر وقتی داشت کوهیار و پندار را به موسسه

میرساند، سربسته راجب مربی اش پرسید و

کوهیار گفت مربی اش راجب پدرش از او پرسیده  
و او گفته در یک تصادف مرده است و او خیلیخوب پدرش را به یاد  
نمی آورد.

\_مامان راستی آقای مربی پرسید من بابای جدید  
دارم یانه منم گفتم بابای جدید چیه گفت هیچی.  
این جمله که تمام شد پندار که حواسش به گوشی  
اش بود برگشت عقب نگاهی به کوهیار و بعد  
مادرش کرد. جلوی موسسه کوهیار پیاده شد اما  
پندار همچنان در ماشین نشسته بود.

\_مامان جان نمیری پایین؟

\_چیشده؟ سارای به پندار نگاه کرد.

\_چی چیشده؟

\_مامان همه چی رو از من پنهان میکنی.

\_چی رو پنهان کردم؟

\_آقای هدایتی، حمله ی داوود و حالا مربی کوهیار.  
چیشده اونطوری گفته و تو کنجکاو شدی، مگه زن  
نداره اون؟

\_چیزی ن..امان خودت هزار بار به ما گفتی اگر دوست  
نداریم بگیم رک این رو بگیم اما دروغ نگیم.  
و بعد با دلخوری در ماشین را باز کرد و پیاده شد.  
سارای سرش را روی فرمان گذاشت. ذهنش تهی  
بود و در آن حال پر بود. خودش هم نمیدانست  
چرا.

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند، باید از  
آبان رئیسی عذرخواهی میکرد. کلاسشان را تا آخر  
هفته کنسل کرده بود فقط میتوانست تماس بگیرد.  
از طرفی خجالت میکشید برای این عذرخواهی. \_چیه قیافت آویزونه؟

پندار قهر کرد.

پناه: چرا؟

سلامت کو؟

سلام چرا قهر کرد؟

اوقف نمیدونم لاله نیست؟ هاله: چرا تو اتاقه، سارای هما زنگ زده بود.

چیزی شده؟

نه میخوان مراسم عقد بگیرن لباس میخواست.

سارای لبخندی زد.

چه خوب، پول نگیر ازش، هدیه ی من باشه من

بهت میدم.

باشه. شام حاضره بیا. سارای پزشک قانونی رفت و مراحل شکایتشان را

به پایان رساند خبری از داوود نبود، هنوز دستگیر

نشده بود، هاله و لاله و پناه شدیداً نگران سارای

بودند اما او میگفت میتواند از خودش دفاع کند.  
 هنوز از آبان عذر نخواسته بود، و پندار همچنان  
 دلخور بود. تنها کاری که کرد با کوهیار صحبت کرد  
 که دیگر به آن استخر نرود هرچند که میگفت دلش  
 برای مربی و دوستانش تنگ میشود اما نهایتاً قبول  
 کرد.

فعلاً جای جدیدی پیدا نکرده بود تا ثبت نامش کند  
 اما ترجیح میداد جای بهتری باشد تا کوهیار  
 احساس رضایت کند از این تغییر. بعد از یک هفته کلاس رفته بود آبان  
 از حال سارای  
 دورا دور باخبر بود اما بخاطر سوتفاهم ایجادشده  
 تماس نمیگرفت، نه که دلخور باشد فقط میترسید  
 بیشتر سارای را ناراحت کند.  
 محمد: دستگیر نشده هنوز؟

نه، دنبالشن، خانواده اش هم گویا خبری ندارند.

امیررضا: خطرناک نیست!؟

نه، بیشتر حالت تهدید داشت فکر نکنم اصلا کاری

بکنه. طاهها: یکم زیادی مثبت دارین به این قضیه نگاه

میکنین باید خیلی مراقب باشین.

سارای لبخندی زد و بابت نگرانشون تشکر کرد،

منتظر بود آبان نیز یک اظهار فضلی بکند اما گویا

آبان چنین قصدی نداشت.

محمد با سر و چشم اشاره ای به آبان کرد که قضیه

داشتن بادیگارد را مطرح کند، اما آبان باز چیزی

نگفت. چرا که بیخبر از همه دو تا بادیگارد برای سارای

گرفته بود که دورادور مراقبش باشند. نتوانست

خودش را قانع کند که بیخیال باشد و تا منتظر

فرصت میماند تا سارای راضی شود ممکن بود  
 اتفاقی بیفتد که ابا این را نمیخواست.  
 سارای که فرصت عذرخواهی پیدا نکرده بود به  
 بهانه ی استخر جدید قضیه را مطرح کرد.  
 \_راستی شما نمیدونم... چون ورزشکاریت میپرسم  
 مربی شنای خوب نمیشناسید که تو استخر خاصی  
 یا جایی آموزش بدن؟ میخوام استخر کوهیار رو  
 عوض کنم ولی خب خیلی جدی و حرفه ای به این  
 قضیه نگاه میکنه نمیخوام هرجایی ببرمش. آبان نگاهی به سارای کرد  
 پس بالاخره حرف او را  
 باور کرده بود. با خودش فکر کرد پس چرا خبری  
 نگرفته بود تا بداند آن روز چه چیزی میخواست به  
 سارای بگوید.  
 آبان که درگیر فکر و خیال خودش بود و سکوت



کرده بود باعث شد سارای فکر کند آبان از او ناراحت و دلخور است به همین دلیل سکوت اختیار کرده است.

طاها بود که مربی ای را به سارای معرفی کرد و وقتی داشت شماره اش را به سارای میداد آبان با خودش آمد و گفت نه.

وقتی همه برگشتند و او را نگاه کردند. اجازه بدین اول صحبت کنم با میلاد بعد بهتون خبر میدم.

سارای مستاصل گفت باشه، موقع خداحافظی کمی مکث کرد تا اگر آبان نفر آخر باشد از او عذرخواهی کند.

\_آقای رئیسی؟

آبان برگشت به سمتش و محمد گفت در ماشین

منتظر است.

\_بابت اون روز من مع...\_ نیازی به تموم کردن اون جمله نیست. من فقط

میخواستم براتون سوتفاهم پیش نیاد. کار خوبی کردین که نمیخواین کوهیار اونجا بره. نگران نباشین من یه جای امن و یه مربی خوب براش پیدا میکنم.

\_ممنون، زحمته براتون امیدوارم بتونم این لطفهاتون رو جبران کنم.

آبان لبخندی زد. سارای نگاهش کرد باهم چشم تو چشم شدند. آبان محو چشم های سارای بود و سارای محو لبخند زیبای آبان که خیلی به ندرت دیده بود. سارای بود که به خودش آمد صدایش را صاف کرد و گفت.

بازهم ممنون، فکر کنم آقای یاوریان منتظرتونن.  
 آبان با همان لبخند سری تکان داد و خداحافظی  
 کرد و رفت. بعد از رفتن آبان روی صندلی نشست  
 و باخودش گفت.

"سارای چت شده؟ چت شده؟"

نگاهی به دستبندش کرد و دوباره دستبند توی  
 دستش را مقصر این واکنشش دانست. "اوف، دیوانه شدم حتما"  
 اینکه آبان بعد از آن چند جمله ی طی شده بین  
 خودش و سارای در کلاس باعث شد خیلی مصرانه  
 و البته مشتاقانه به دنبال مربی جدیدی برای  
 کوهیار بگردد و تمامی کارها من جمله ثبت نام و  
 حضور در اولین جلسه ی کلاس را نیز خودش به  
 عهده گرفت. سارای هرچه تعارف کرد که نه

میتواند با پندار برود اما آبان قبول نکرد و البته  
کوهیار از خدایش بود که با آبان برود.

\_محمد

\_جانم داداش؟

\_میتونی...

دستی به گردنش کشید و گفت

\_میتونی بهم رانندگی یاد بدی؟

در هر خانه ای و در بین هر خانواده ای این سوال  
مطرح میشد یک سوال عادل و نرمال میبود اما در این جمع نه.

طاها و محمدرضا که مشغول شطرنج بازی کردن

بودند دستشان از حرکت ایستاد و آبان را نگاه

کردند هما که گوشی به دست داشت چایی میخورد

، چای پرید گلویش و گوشی از دستش افتاد و

امیررضا که داشت با گوشی اش ماشین بازی  
میکرد دستش از صفحه فاصله گرفت و ماشین  
مجازی اش در دره افتاد.

محمد نیز سحرشده زل زده بود به آبان.

اتفاق آن روز و البته صحبت های سارای در ماشین

تاثیر گذار بود. سوای آن وقتی کوهیار را با آژانس

برده بود به استخر باعث شده بود کوهیار بپرسید\_عمو آبان شما ماشین  
نداری؟

\_نه

\_چرا؟

\_نمیتونم برونم.

کوهیار کمی فکر کرد و گفت

\_شاید چون بابا نشدین، آخه همه ی باباها میتونن

ماشین برونن.و حالا یکی از شرایط پدر شدنش رانندگی بو

بعد از چند روز کلنجر با خودش بالاخره موضوع را مطرح کرد. حس کرد سوالش را آرام پرسیده اما گویا همه شنیده بودند که اینطور به او زل زده بودند.

\_آ.. ر.. ه چ.. چرا که نه.

محمد به زور توانست همین را بگوید.

\_فردا شروع کنیم؟

\_بعد تمرین ها. سری تکان داد و در مقابل چشم های متعجبی که

به او زل زده بودند به اتاقش رفت. محمد فکر کرد

چه اتفاقی افتاده است؟ میخواست این تغییر و

درخواست را وصل کند به سارای اما دقیقا

نمیتوانست بگوید چطور سارای توانسته راضی

اش کند.

هما: همتون اونی که من شنیدم رو شنیدین؟

امیررضا: او نونا! واقعا میخواد ماشین برونه؟

طاها نگاهی به محمدرضا کرد،

\_ فکر کنم ادامه بازی بمونه برای بعد بهتر باشه. طاها باشه ای گفت و

محمدرضا بلند شد و به

اتاقش رفت. درخواست ساده ای نبود، مطمئن بود

اتفاقی افتاده است که پسرش بعد از این همه سال

حالا میخواهد با این ترسش کنار بیاید.

نگاهی به عکس همسرش کرد و گفت و گفت

\_ چیشده یعنی؟

تنها یک موضوع به ذهنش میرسید "عشق". جز

عشق چه چیزی میتوانست باعث شود جرات و

جسارتی پیدا کنی که قبلا نداشتی!؟

محمدرضا تا دیروقت بیدار بود. اصولا آدمی نبود

که به خودش اجازه ی دخالت در زندگی پسرش را  
 بدهد به نظرش پسرش به اندازه ی کافی عاقل و ب  
 الغ بود. اما برای این تغییر بزرگ نگرانش بود.  
 از اتاق بیرون رفت روی صندلی جلوی پنجره  
 نشست صدای پایی باعث شد سرش را بلند کند،  
 آبان بود که از پله ها پایین می آمد.

\_بابا؟ بیدارین؟\_ خوابم نبرد تو چرا بیداری؟

\_تشنم بود. خوبین؟

محمدرضا نگاهی به پسرش کرد.

\_بشین یکم صحبت کنیم.

آبان روبروی پدرش نشست و منتظر ماند.

\_جانم؟

\_نمیخوام تو زندگی دخالتی کنم، جوری بارتآوردم که خودت همیشه

با عقل و قلبت باتوجه به



شرایطت بهترین انتخاب رو تو زندگیت داشته باشی.

\_ چیزی شده؟

\_ فکر کنم دو تا مون میدونیم.

\_ من...

\_ من خوشحالم که به خودت جرات و جسارت دادی و قدرت این رو پیدا کردی که بالاخره روبه رو بشی. اما دلیلش؟\_ بابا

\_ میترسم آبان، عشق زیباست، خیلی هم. اصلا عشقه که انقلاب میکنه تو وجود آدم عشقه که تورو میبره به عرش. میدونی خیلی سال بنده و غلام این حسم اما بابا درست انتخاب کردی؟ آبان بلند شد و روی زمین کنار پای پدرش نشست.

دستش را روی دستانش پدرش گذاشت.

\_نمیدونم بابا، نمیدونم اسمش چیه اما دلم شده

آشوب، آشوب اینکه به کجا میرسم هست نیست؟

بابا لبخندش دنیامو میخندونه، غمش وجودمو له

میکنه. حسود شدم بابا، دست خودمم نیست.

خیلی چیزها دیگه دست خودم نیست. محمدرضا در سکوت با آرامش

گوش میکرد به

حرفهای پسرش.

آبان سری بلند کرد به پدرش نگاه کرد و گفت:

\_پشتم باش بابا، نگران نه، دلم قرص باشه با

بودنت، راه طولانی در پیش دارم.

محمدرضا سری تکان داد و روی سر پسرش را

شکوفید. آبان بلند شد دست پدرش را گرفت و او

هم بلند شد.

\_\_ بخوابین دیر وقته. \_\_ رانندگی یاد گرفتنت کجای این هسته؟  
\_\_ پیدا کردن خودم.

برای اولین بار آسان نبود. نمیتوانست تمرکز کند  
خاطره ی تصادف مادرش مکررا جلوی چشمهایش  
بود.

\_\_ بمونه یه روز دیگه؟

\_\_ نه میتونم. اما حقیقت این بود که نمیتوانست.  
قدرت کنترل ذهنش را نداشت. کار آسانی نبود  
برایش. اما نمیخواست جا بزند نمیخواست به این  
راحتی بیخیال شود. به نظرش دست کشیدن از  
این کار دست کشیدن از سارای بود. و تحت هر  
شرایطی این را نمیخواست.

سرش را روی فرمان گذاشت. برای رسیدن به

سارای خیلی چیزها بود که باید در خودش حل میکرد.

سارای در دفتر دکتر مشفق با امیررضا نشسته بودند و مشغول صحبت بودند که بقیه پسرها همزمان رسیدند.

سهیل: امیررضا خوش میگذره؟  
\_آره روز خوبی بود.

سهیل خندید. جمله اش به هم صحبتی اش با سارای بود داشت طعنه میزد که امیررضا

متوجهش نشد. اما سارای کاملاً برایش مفهوم بود. مطمئناً نمیتوانست ذهن و دید غلط کسی را تغییر دهد به همین دلیل جوابی نداد.

محمد: چه خبر پیداش نکردن؟

سهیل: کیو؟

محمد: هیشکی.

سارای سری به معنی نه تکان داد. و رو به طاها

گفت 'همه چیز مرتبه؟ کارها خوب پیش میره؟' \_بله ممنون، بابت هدیه

اتون هم ممنون، من هنوز

ندیدمش ولی هما خیلی خوشحال بود.

\_ناقابل، البته برای هما بود نه شما.

محمد: دیگه متاهله پسر مون شما هر هدیه ای به

همسرش بدین انگار به خودش دادین ولی انصافا

خوشگل بود دستتون درد نکنه.

طاها: مگه دیدی؟

\_معلومه.

\_هما نشونت داد؟ محمد لبخند شیطانی زد و با حالت مغروری گفت

\_معلومه نه، ولی در اتاقش رو بیرون رفتنی قفل

نمیکنه.

سارای تا این جمله را شنید بلند خندید.

\_ فکر نکنم هما این رو بشنوه...

\_ سرمو میزنه، میدونم.

حالا همگی میخندیدند. \_ چقدر هوا خوبه آدم دلش پیکنیک میخواد.

آبان با لبخند سارای را نگاه کرد.

محمد: خب بریم.

\_ پیکنیک؟

\_ آره، این بچه و نامزدش هم به خاطر مراسم

استرس دارن، یکم میگی میخندیم حالشون جا

میاد.

\_ نمیدونم. میشه؟ آبان: چرا نشه؟

سارای فکر کرد راست میگوید چرا نشود؟! در این

هوای بهاری پیکنیک خیلی هم لذت بخش است.  
 بچه ها از ایده ی پیک نیک خیلی استقبال کردند  
 خصوصا پندار و کوهیار، پندار بخاطر کاپیتان و  
 کوهیار بخاطر گردش رفتن.

اما سارای خیلی هم خوشحال نشد، باید غذا و خوراکی آماده میکرد،  
 لباسهای بچه ها، و همه ی

کارها به عهده ی خودش بود، پناه و پندار درس  
 داشتند و کوهیار هم عملا کاری از دستش برنمی  
 آمد.

به لاله و هاله نیز گفته بود که آنها نیز همراهشان  
 می آیند، لاله گفته بود نه و سارای گفته بود محال  
 است اجازه دهد در خانه بماند.

\_برو بابا من از کی به دستور تو حرکت میکنم.

\_لاله گفتم میریم یعنی میریم بحث نمی کنیم.

\_من حوصله ندارم. اما خب لاله حریف سارای نشد، سارای وقتی رگ  
 لجبازی اش میگرفت محال بود کسی حریفش  
 شود. اما در واقع از سرلجبازی نبود، این گوشه  
 گیری لاله را دوست نداشت، اینکه دائم در پيله ی  
 خودش باشد و دوروبری هایش را محدود کند فقط  
 به کسانی که میشناسد.

و با توجه به بحث لاله و سارای، هاله اصلا جرات  
 نکرد که بگوید او هم خیلی تمایلی به رفتن ندارد.  
 یک پیک نیک دو روزه بود، قرار بود در ویلای آبان  
 باشد. هما گفته بود میتوانیم همانجا خرید کنیم.

اما خب سارای حساسیت های بچه هایش را  
 میدانست. باید خیالش راحت میشد. صبح پنج شنبه همه سوار ماشین  
 سارای شدند تا

بروند دم خانه ی محمد تا همگی باهم حرکت کنند.



در ماشین محمد پدر و مادرش و محمدرضا بودند و در ماشین طاها هما، آبان و امیررضا. پدر و مادر طاها نیز قرار بود روز بعد خودشان بیایند. و البته حضور بدون خبر وریا و همسرش مهتاب. سارای وقتی دم در بود متوجه شد آنها نیز هم سفرشان هستند. قرار بود حسابی شلوغ باشد.

سر راه خرید کردند تا در ویلا برای ناهار کباب درست کنند. همه در اتاقها جای گیر شده بودند و محمد و طاها مشغول درست کردن آتشی در منقل بودند، آبان و پناه با فاصله ای راجب موضوعی صحبت میکردند، که البته پایان بود.

محمدرضا، آقا حبیب و وریا گوشتها را به سیخ میکشیدند که سارای از پشت ماشین از یخچال سیاری که داشت گوشت هایی که از قبل آماده

کرده بود را آورد.

محمد: اینها چی ان؟

\_ شرمنده بچه ها یکم حساسن گوشتها مرمینیت

نشده باشن نمیخورن، دیشب من آماده کردم اینها

۰۹۰

محمد و طاها با دیدن گوشت ها و فلفل های سیخشده همزمان سوتی کشیدند.

\_ سارای خانم همیشه منم بچه ی شما باشم. منم

مرینیت نشده اصلا نمیتونم بخورم.

بعد بلند رو به مادرش که با لاله و هاله صحبت

میکرد گفت.

\_ مامان خانم من بچه ی شما نیستم، بین مادرهای

مردم چه ها که نمیکنن.

\_ زیاده، حالا نمیخواه اینقدر سر و صدا راه

بندازین.آبان با شنیدن صحبت های محمد به سمت آنها رفت و نگاهی کرد. محمد حق داشت خیلی خوش سلیقه و خوشگل بودند فلفل ها هارمونی رنگ زیبای ساخته بودند. لبخندی زد، خواست نظری بدهد اما کوهیار فرصت نداد.

\_عمو آبان بیا فوتبال بازی کنیم. ببین منم بلدم. آبان باشه ای گفت و با کوهیار همراه شد.

بحث فوتبال که شد همه ی پسرها رفتند سراغشالبته شامل حال پناه نیز میشد، دوران بچگی اش

بخاطر اینکه حتی وقت بازی از پندار دور نباشد با

دوستان پندار در موسسه و پارک یا هر جا که

میرفتند فوتبال بازی میکرد، و کم و بیش آشنا بود.

یا در واقع میشد گفت بازی اش خیلی بهتر از پندار

بود.

نهایتا پختن کبابها افتاد گردن حبیب و محمدرضا،  
سارای هرچه اصرار کرد که آنها استراحت کنند و او  
میتواند اما قبول نکردند اما خب سارای نیز  
بیخیال نشد کنار دستشان کمکشان کرد.

حبیب: ماشاالله سارای خانم حرفه ای هستینا.  
لهجه ی شیرازی پدر و مادر محمد را دوستداشت.  
\_منم داییم عاشق پیک نیک بود، از اون یاد گرفتم  
آخر هفته ها زیاد میرفتیم.

محمدرضا: الان دیگه فرصت نمیشه بخاطر بچه ها  
؟

ساحل آب دهانش را قورت داد.

\_نه، دیگه نیست که باهاش برم.

سارای چشمانش پر از اشک شد، رویش را برگردند

چشم هایش را بست تا به خودش مسلط شود. \_خدا رحمتشون کنه.

\_ممنون خدارفتگان شمارم پیامرزه.

حبیب: هما میگفت اصالتا اهل تبریز هستین؟

\_مادرم بله.

\_پدر؟

\_دقیقا نمیدونیم، اما تو پرورشگاهی تو تهران

بزرگ شده. محمدرضا و حبیب نگاهی به سارای کردند. هردو

همزمان فکر را در ذهنشان داشتند پس پدر این

دختر از جنس این بچه ها بوده که حالا او در این

سن و سال از خیلی چیزهایش در زندگی گذشته

است و خودش را فدای آنها کرده است.

\_خدا عمر با عزت بهشون بده.

سارای لبخندی زد،

\_ عمرشون رو دادن به شما، با داییم همزمان فوت  
کردن تو یه تصادف از دست دادم دوتاشون رو هم. محمدرضا دستی  
روی شانه سارای گذاشت.

\_ خدا حفظت کنه باباجان، شیر مادرت حلال  
باشه.

\_ ممنون.

شاید الان بعد مدتها گفتن این حرفها باعث میشد  
برود گوشه ای بنشیند و زار زار گریه کند تا کمی  
رفع دلتنگی کند اما جایش اینجا در این جمع نبود.

خوشحالی بچه ها خوشحالش میکرد، پدرش در

پرورشگاه بزرگ شده بود و از طریق دایی

فرامرزش با مادرش آشنا شده بودند. آن زمان هابرای کار و دانشگاه در  
تبریز بود. پدرش در زندگی

اش هرگز فراموش نکرد کجا بزرگ شده است و

بچه هایش را جوری بار آورد تا همیشه حواسشان  
به بچه هایی مانند او باشد، میگفت منت نگذارید  
به رسم انسانیت اینکار را انجام دهید.

سارای وقتی تهران آمد اتفاقی با پناه آشنا شد و  
بعد کوهیار و کم کم پندار. هیچ برنامه ای برای به  
حضانت گرفتن بچه ای در ذهنش نداشت، اما مهر  
و محبتش این بچه ها و یادآوری سختی هایی که  
پدرش کشیده بود، باعث شد فکر کند شاید اگر  
زمانی کسی بود که مثل او میتوانست به پدرش و  
بچه هایی مانند پدرش کمک کند آن همه سختی را  
پدرش به تنهایی پشت سر نمی گذاشت.

سر سفره نشسته بودند لبخند روی لب همه بود، پندار و کوهیار از کنار  
آبان تکان نمیخوردند  
اسکورتش میکردند همه جا.

\_ کوهیار مامان بیا کنار من اینجا بهت غذا بدم.

\_ مامان من میخوام پیش عمو آبان غذا بخورم.

\_ مامان جان اذیتشون...

آبان: مشکلی نیست بدید من، خودش میخوره

اذیتی نیست.

\_ تنهایی؟

سارای سرش را بلند کرد و به آبان نگاه کرد.

\_ ویلای خوشگلی دارین.

\_ تنها بودنتون فکر نکنم بخاطر زیبایی ویلا باشه.

\_ نه بخاطر خاطراتمه.

\_ از؟\_ بابام، داییم.

\_ خدارحمتشون کنه.

سارای سری تکان داد.



\_اتفاقی سر حرف با پدرتون و آقا حبیب باز شد،  
احساس دلتنگی کردم، بزدلانه اس از حرف زدن  
راجبشون از فکر کردن به خاطرتشون فرار میکنم  
تا دلتنگ نشم.

آبان خوب میفهمید سارای چه میگوید، او هم  
عزیزی داشت که زیر خاک بود. \_تموم نمیشه این دلتنگی، چه با فرار از  
فکر کردن  
چه بی فرار.

سارای آبان را نگاه کرد، راست میگفت.

\_تاحالا سوار ماشین یه افروردر شدین؟

\_چی؟

\_پاشین، پاشین که همراه امروز دیونه بازی من  
قراره شما باشین. میرم لباس بپوشم. آبان فکر میکرد سارای شوخی  
میکند اما اینطور

نبود، در جی پی اس دنبال یک جاده و جایی  
 مطرود گشت و تا مسیر راند. هیجان عجیبی بود  
 برای آبان در واقع حدس سارای درست بود اولین  
 بارش بود چنین چیزی را تجربه میکرد. اگر از  
 سارای خجالت نمیکشید لحظه هایی بود که از  
 ترس و هیجان میتوانست داد بزند، اما خودش را  
 کنترل کرد.

\_اوه، خوبین؟

قیافه ی گل انداخته ی سارای باعث لبخندش شد.

\_خوبم. نترسیدین؟

\_کمی.

\_|| شما کاپیتان این مملکتین زشته، کوهیار بدونه  
 ترسیدین کپ میکنه بچه، فکر میکنه از شما قوی تر

و شجاع تر و نترس تر وجود نداره.

\_یادم باشه لو ندم جلوش.

\_بریم که اهل خانه نگرانند، خالی شدین؟

\_پس اینطوری خودتون رو خالی میکنین؟ سارای نگاهش کرد، به

چشمان آبان، بنظرش

چشمانش مهربان بود.

در جوابش سری تکان داد، به فروشگاه رفت و

بستنی خرید. بعد از این هیجان بستنی میچسبید.

م

وریا: کجا بودین؟

آبان: آفرود. پناه: مامان خیلی بدی پس من چی؟

\_خواب بودی عزیزم، بیا برات بستنی خریدم برای

جبران.

محمد: دیدین، دیدین گفتم... حدسم درست بود،

یس.

سارای لبخندی زد. او و آبان حس خوبی داشتند،  
حس راحتی و سرخوشی...

مراسم عقد هما و جشن کوچکشان بسیار دلپذیر و  
زیبا بود. مهمان های زیادی نداشتند و همگی خودی  
و آشنا بودند. و میتوان گفت به همه خوش

میگذشت. پناه به عنوان هدیه برایشان قطعه ای  
اجرا کرد. سارای با افتخار به دخترش نگاه میکرد  
و آبان با کمی حسرت، بعد از مدت ها چقدر دلتنگ  
بود، دلتنگ صدای پیانو، دلتنگ نواختنش...

\_خوشبخت شی.

\_مرسی برای لباس، هاله گفت خودتم کمکش  
کردی.

\_مبارکت باشه، نه عزیزم فقط دنبالشو گفتم خیلی هم اعمال کمک نبود. خیلی بهت میادمنون خانم مهربان، بابت همه چیز.

سارای نگاهی به طاها کرد و گفت.

\_سارای لطفا، خوشبخت تر باشید در کنار هم.

دلخوشی اصلیتون عشق بینتون باشه.

\_عمو محمدرضا من کی عروس میگیرم؟

محمدرضا لبخندی زد،

\_وقتی دور لب سبز شه. کوهیار کمی فکر کرد و گفت

\_ماله شما سفیده و مشکی.

محمد رضا و حبیب خندیدند.

\_وقتی عروس گرفتم سبز بود، وقتی عروسمو از

دست دادم سفید شد باباجان.

سارای که آمده بود دنبال کوهیار این جمله ی

محمد رضا را شنید. محمد رضا با دیدن سارای رو به او گفت. \_ بیا باباجان پست عروس میخواد.

\_ به به چشمم روشن، یکم زود نیست آقا کوهیار؟  
\_ مامان عمو محمد رضا میگه دور لبم باید سبز شه.  
\_ ماله عمو طاها سبزه؟

سه روز از تماس نیما هدایتی میگذشت، تماس گرفته بود تا سارای را ببیند، و سارای مشغله ی کاری را بهانه کرده بود، و نیما مصرانه گفته بود "من منتظر تماستون هستم هر موقع سرتون خلوت شد" و سارای اصلا دوست نداشت سرش خلوت شود. مادر و برادرش قرار بود برسند و به همراه کوهیار به فرودگاه رفتند برای استقبال. پناه و پندار نگران بودند مادر سارای به محبتی که سولماز با آنها

برخورد میکرد برخورد نمیکرد. البته از روی احساسات مادرانه اش به سارای بود، در واقع ربطی به خود بچه ها نداشت. پناه و پندار کاملاً حق را به او میدادند، هر بار که می آمد تهران سعی میکردند کمتر خانه ی سارای بیایند اما حالا پناه با او زندگی میکرد.

\_چته تو؟\_ مامان فریده داره میاد.

\_خب؟\_

\_میفهمه اینجا زندگی میکنم.\_

\_خب بفهمه.\_

\_هیچی.\_

بلند شد برود به آشپزخانه اما لاله صدایش کرد

\_مامان فریده ما رو تو زندگی مامان نمیخواه حقداره دختر جوونش شده اسیر ما.\_

\_سارای به سنی رسیده که خودش برای زندگی خودش تصمیم بگیره.

\_مادرشه خب... خب خیلی هم بی راه نمیگه.

\_پناه خودتم خوب میدونی سارای وقتی میدونه راه و تصمیمش درسته محاله کسی بتونه نظرش رو عوض کنه، راجب شما هم به وقتش منم جزو

مخالف ها بود. چون میگفتم نمیتونه از پیش

بربیاد. اما اومد خیلی هم خوب. پس مامانش

هرچی هم بگه محاله نظرش عوض شهن نگران عوض شدن نظر مامان نیستم.

\_پس نگران چی هستی که کک افتاده تو تنبونت؟

\_نمیدونم خاله.

کوهیار فریده را مادر بزرگ خود میدانست و محمد

را دایی خودش. با اشاره سارای که اونجان هیجان



زده شده بود حتی برای مامان فریده اش گل نیز  
 خریده بود. سارای به سمت مادرش رفت و حصارش  
 کرد. دلتنگش بود خیلی زیاد. محمد کوهیار را حصار  
 کرد.

\_چه بزرگ شدی تو. دیگه زورم نمیرسه حصارت کنم.\_ قدم بلند شده  
 دایی؟

\_آره خیلی.

سارای از مادرش جدا شد و برادرش را حصار کرد.  
 \_دلتنگت بودم.

\_منم، خیلی زیاد.

فریده گل را از کوهیار گرفت صورتش را شکوفید و  
 تشکر کرد. وقتی راه افتادند کوهیار دست فریده را گرفت.

\_مامان فریده شما با من بیا.

و جلوی سارای و محمد به راه افتادند.

\_چقدر بزرگ شده، فکر کنم پناه و پندار هم.

\_آره خیلی.

\_این دلبری هم بلده ببین مامان نرم شدامان از بچه ها بدش نمیاد، فقط مشکلش منم.

\_نگران زندگیته.

\_خوشبختی من در ازدواج نیست. این رو مامان

خانمی که این همه سفر میره و دنیا دیده است

باید بدونه.

\_بیخیال آبجی بریم که دارم از خستگی از هوش

میرم.

سارای لبخندی زد.\_استثنا چون خسته ای امشب شام با من از فردا

دست خودت رو میشکوفه گفته باشم.

\_در خدمتم سینیورا.

پناه مضطرب بود حتی سر میز شام. پندار که به

بهانه ی امتحانش خانه ی سارای نمانده بود و به  
 موسسه رفته بود اما کوهیار شب را مانده بود. با  
 محمد بازی میکرد. و چپ و راست فریده را به  
 حرف میگرفت. پناه سکوت اختیار کرده بود.  
 \_ لاله جان اگر حال داری یه قطعه بزن برامون،  
 دخترای من که حرف گوش نکردن سراغ پیانو  
 نرفتن. \_ خستم فریده جان، امشب زحمتش بیفته گردن  
 پناه.

سارای لبخندش را خورد خیلی کم پیش می آمد لا  
 له لفظ قلم صحبت کند و یکی از آن موارد نادر هم  
 صحبتی با مادر او بود.

پناه نگاهی به سارای کرد و سارای با چشمهایش  
 تشویقش کرد. پشت پیانو نشست و قطعه ای زد.

فریده عاشق پیانو بود، در دوران جوانی اش خودش هم مینواخت اما به دلایلی نا معلوم نتوانسته بود ادامه دهد. آفرین، خیلی خوب میزنی. با لاله تمرین کردی یا

معلم دیگه ای داشتی؟

\_ نه خاله لاله یادم می‌ده.

\_ خیلی خوبه لاله جان، اصلا قطع نکن خوبه که

حداقل پناه بلد باشه.

این جمله برای پناه خوشایند بود بنظرش فریده او

را از خانواده میدانست که از کلمه ی 'حداقل'

استفاده کرد.

\_ آجی جان من، من بخاطر کاپیتان اومدما، یعنی

عکسهاتون رو دیدم برق از سرم پرید.

\_ میشناسیش؟

\_بابا مگه ایران فوتبالیستی به خوبی اون داشته.

\_علی دایی چی؟

\_دیگه بازنشسته شده بعدش انصافا... حالا بیخیال

کی بینمش؟\_یکاره زنگ بزنم بگم داداشم میخواد شمارو ببینه؟

\_پندار که میگفت باهم صمیمی هستین و رفت و

آمد دارین. مامان دخترت با کاپیتان پیک نیک رفته

حالا نوبت ما شد، میگه یکاره زنگ بزنم زشته.

\_دایی محمد من خودم زنگ میزنم به عمو آبان ،

تازه گاهی میاد استخر بامن شنا میکنه توام بیا.

\_آبان رئیسی میاد باتو شنا میکنه؟

\_آرهامان من تبریز نمیام بگو سولی بیاد.

\_بارداره محمدجان.

\_این همه خانم باردارن میرن کوه و دشت.

\_ شرایط جسمی همه ی خانم های باردار یکی نیست.

مادر سارای نیز مثل سارای یا درواقع سارای مثل مادرش دوست نداشت با کسی بحث کند و در زندگی سعی میکرد از بحث فرار کند، هرچند سارای و محمد همیشه این قانون را نقض میکردند. حتی با وجود اینکه سارای و فریده هردومتنفر از بحث بودند.

\_ پناه سال چندمی عزیزم؟

.\_

\_ چه رشته ای بودی؟

\_ تجربی؟

\_ درست خوبه؟

\_ بله. پزشکی میخوای یا هرچی شد؟

\_ نه پزشکی اگر قبول شم.

\_ نخونده انتظار قبولی داری یا تلاش میکنی؟

\_ میخونم.

\_ سارای براشون کتابهای مورد نیاز رو گرفتی؟ کلا

س میرن؟

سارای با تعجب به مادرش نگاه کرد، این همه دقتو نگرانی کمی عجیب بود.

\_ آره آزمون میدن، ماله پناه همیشه عالی پندار کمی

رندوم میره جلو.

\_ پندار هم هم رشته است؟

\_ نه ریاضیه.

\_ مامان فریده منم میخوام هم شنا کنم هم ساز

بزنم.

فریده نگاهی به کوهیار کرد. دیدم چقدر خوب باغلاما میزدی. از

سارای یاد

میگیری؟

بله.

وقت میکنی؟

تمرین میدم هرچند وقت یبار رو اون کار میکنه.

چرا نمیفرستیش کلاس؟

سارای نفس عمیقی کشید، منظور مادرش رانیمفهمید.

غیر مدرسه، استخر و کلاس زبان و سنتورش

هست. دیگه فرصتی نیست بره یه کلاس دیگه

همینجوریشم بخاطر اصرار خودش این همه کلا

س.

کوهیار: مامان من خسته نمیشم.

سارای نگاهی به کوهیار کرد که گاهی خودش را به



جای یک سوپرمن می گذاشت، البته که خسته میشد سارای این را  
 میدید، خصوصا که در طول روز رفت

و آمد زیاد داشتند چرا که شبها باید میرفتند

موسسه. اما جدای این بحث ها دوست نداشت

بچه را بیش از حد توانایی اش تحت فشار بگذارد،

یک کودک باید از دوران کودکی اش لذت ببرد.

\_خودش تمایل داره سارای، بخاطر پولشه؟

سارای شوکه مادرش را نگاه کرد، بقیه نیز با تعجب

مکث کردند، محمد صورتش را سمت مادرش

برگرداند.

\_پناه، مامان کوهیار شامش رو تموم کرده لطفا ببر

مسواک بزنه بعد بخوابه. خودتم برو بخواب صبح

مدرسه داری. روی تخت خودم بخوابم؟

\_آره عزیزم.

نوعی دک کردن بچه ها بود از جمع و پناه  
متوجهش شد. اما کوهیار قبل از بلند شدن پرسید.

\_مامان ما بی پولیم؟

این را در موسسه بسیار شنیده بود، از تعدادی  
خانم خیری که آمده بودند و در خطاب به بچه های  
خودشان گفته بودند چون آنها بی پول هستند ما  
باید کمکشان کنیم. سارای با شماتت مادرش را نگاه کرد.

\_نه عزیزم، اونها سبدی که داخل کابینته نگاه کن،  
هرچقدر که بخوای توش پول هست.

بعد از رفتن پناه و کوهیار سارای به مادرش گفت.

\_مامان میشه دقیقا بگی منظورت از این سوالها و

از این جمله ها چیه؟

لاله: با اجازتون منم بهتره بخوابم. \_لاله جان اگر میشه امشب روی  
تخت من بخواب

من و مامان تو اتاق تو میخوابیم، تخت تو  
بزرگتره.

لاله سری تکان داد و به سمت اتاق سارای و پناه  
رفت.

\_چیشد دعوا میکنن؟

لاله روی تخت سارای نشست و گفت.

\_نمیدونم، برو از اتاقم سیگارمو بیار. آروم برو

سارای نبینهامان من منتظر جوابم.

\_جوابش واضحه، نه کار درست حسابی داری نه

زندگیت نظم درستی داره، و داری با آینده ی این

سه بچه بازی میکنی، فکر میکنی بچه بازیه؟

\_مامان واقعا من دارم بچه بازی میکنم؟ این حس

رو بهت میده؟

\_من حس و محبتت رو نسبت به بچه ها درک میکنم اما...

\_مامان بار چندمه داریم این بحث رو میکنیم؟ واقعا از راه نرسیده لازمه این بحث؟

\_من فردا میرم تبریز وقت دیگه ای نیست.  
\_فردا؟

\_آره، محمد قبل خواب اولین پرواز رو رزرو کن.  
بلند شد و رو به سارای گفت.

\_من کجا بخوابم؟

\_مامان میدونی چند وقته نبودی؟ نمیخواهی حداقل چند روز پیش من بمونی؟

\_خونه ی من تبریزه، میخوای من رو ببینی میای همونجا.

\_مامان با این برخوردها میخوای چی رو ثابت کنی

؟

\_تو چی؟ من مادرتم سارای.

\_من این رو هرگز فراموش نکردم.

\_یادت بیار تموم این سالها کی دور و برت بوده؟ تو

حتی به خواهر باردارت سرنمیزنیامان چرا یکی به نعل میزنی یکی به  
میخ؟ تا

چند دقیقه ی پیش نگران بچه ها بودی و حالا...

\_میخوام بفهمی نه اونقدری که ادعا داری مادر

خوبی برای بچه ها هستی و نه دختر و خواهر

خوب برای خانوادت.

سارای با حیرت مادرش را نگاه کرد، هنوز بیست و

چهارساعت که سهل است چهارساعت هم از

دیدارشان بعد از ماه ها نمیگذشت و این بحث...محمد: برای امشب

کافیه، سارای من پیش مامان

میخواهم، فقط لطفا چیزی بده رو زمین بندازم،  
 شاید لاله خوشش نیاد یه آقا روی تختش بخوابه.  
 سارای آب دهانش را به زور قورت داد، بغض  
 داشت. اما خودش را کنترل کرد. بالش و پتویی به  
 محمد داد و خودش برگشت به آشپزخانه و پشت  
 میز نشست.  
 با حلقه شدنی دستی دور گردنش به خودش آمد،  
 پناه بود.

\_جانم مامان چرا نخوابیدی؟\_ تو بهترین مامان دنیایی.  
 \_مامان فریده منظورش شما...\_

\_میدونم مامان، درک میکنم حق داره، اما فقط  
 خواستم بدونی تو بهترین مادر دنیایی.  
 سارای لبخندی زد بلند شد و پناه را حصار کرد و روی

موهایش را شکوفید.

\_ فردا به پندار بگو مامان گفت فهمیدم در رفتی...

\_ یه شوخیه.

برای اینکه حال و هوایشان تغییر کند گفت.

\_ حالا که هردو بیداریم پیتزا میخوری درست کنم؟

\_ الان؟

\_ نصفه شب حال میده.

شاید کمی با آشپزی کردن ذهنش آرام میشد. صبحزود بیدار شد تا

صبحانه آماده کند. نان مورد علاقه

ی مادرش را خرید. کوهیار و پناه راه راهی مدرسه

کرد و منتظر ماند تا مادر و برادرش بیدار شوند.

\_ لاله صبحونه بخور برو.

\_ نه قرار دارم خواب موندم. بدو از تو اتاقم برام

یه دست لباس بیار. مانتوم بلند باشه.

آرام وارد اتاق شد مادرش بیدار بود. اما محمد خواب بود.

\_صبح بخیر.\_ صبح بخیر.

\_چرا نیومدی بیرون؟

\_تازه بیدار شدم چیزی میخوای؟

\_اره لباسهای لاله، بیا صبحونه بخوریم میز رو چیدم.

فریده سری تکان داد.

\_به شبنم بگو عکسش رو برام بفرسته. مینویسم

شب میدم به خودت احتمالاً نرسونم پیام دفتر.\_ باشه.

مادر و دختر سر میز صبحانه نشسته بودند. سارای میز زیبایی چیده بود.

\_دلم برای صبحونه های تو تنگ شده بود. بهترین



کافه هام که برم باز صبحونه های تو یه چیز دیگه  
اس.

\_نوش جان. محمد خسته بود فکر کنم.

\_سارای دیشب یکم...\_فراموش کنیم مامان، امروز یا هر موقع بخوای در  
آرامش راجبش صحبت میکنیم.

فریده سری تکان داد و گفت الان. نتیجه ی صحبت

هایشان راضی شدن سارای شد تا برای بار آخر

مرتضی برای خواستگاری بیاید. فریده قول داد

بعد از این مراسم و صحبت ها باز اگر نظر سارای

منفی باشد دیگر حرفی از مرتضی به میان نیاورد،

البته با قول گرفتن از سارای که دلیل جواب منفی

اش فقط بچه ها نباشد. سارای که مطمئن بود از

تصمیمیش و جوابش به همین دلیل قبول کرد،

اینطوری شاید برای مدتی راحت میشد از بحث در مورد ازدواج.

پروسه ی خواستگاری قرار شد در تهران باشد و فریده و محمد چند روز بیشتر در تهران بمانند. فعلا آتش بسی بین دختر و مادر اعلام شده بود. پندار بالاخره با فریده روبرو شد. فریده بد برخورد نکرد حتی هدیه هایی برای بچه ها خریده بود. خوشحالتترین فرد کوهیار بود. راضی بود از ست شنایی که برایش گرفته بود. و با اجازه ی مادرش همان روز پوشید وقتی داشت به استخر میرفت. محمد همراهی اش کرد. سارای به شوخی گفت بخاطر آبان رئیسی می رود اما محمد گفت نه و پندار را نیز با خودش برد.

\_چی گفت؟

\_چیز خاصی نگفت.

\_چرا نداشتی پیام؟

\_لازم نبود واقعا.

\_دارم میرم بیرون چیزی لازم داری؟

\_نههتاب.

\_بله؟

\_مامانم زنگ زد، نگرانت بود.

\_بهش زنگ میزنم.

چه باید میگفت، چطور باید قانعش میکرد، گندی

بود که خودش زده بود. در این یکی دو ماه آتش

بسشان فقط کمی با مسالمت باهم زندگی میکردند.

با خودش بیگانه بود. اینکه زندگی اش معلق بود

عذابش میداد. اینکه مهتاب خودش با رضایت خودش گفت بعد از به دنیا آمدن بچه از هم جداشویم، گویا یک تلنگر بزرگ بود برای وریا. انسان

قدر داشته هایش را زمانی میفمدم که از دستشان بدهد. اما وریا در لبه ی از دست دادن فهمیده بود و

فرصت نگه داشتن و حفظش را داشت. فقط

حرکتی نمیکرد. غرورش بود یا هرچه خودش هم

نمیدانست. احساس میکرد مهتاب دیگر قبول

نخواهد کرد، احساس میکرد با بیانش مهتاب همان

برخوردهایی را با او خواهد داشت که او با او

داشته، ترس همه ی این ها.

با رفتن وریا روی تخت دراز کشید. دکتر گفته بود

وضعیتش خیلی بهتر از ماه های قبل است اما

احتیاط و مراقبت هنوز هم لازم است. اجازه نداده

بود و ریا همراهی اش کند چرا که باعث میشد  
وابسته شود. این حضور باعث میشد حضورش را  
روزانه در کنارش بخواهد، اما قرار نبود اینطور باشد. و او این حضور که  
باعث بدتر شدن حالش  
میشد نه بهتر شدنش، و این را نمیخواست.

برنامه ریخته بود، سارای الگوش بود، سارای از  
پس سه بچه بر آمده بود، حتی بچه هایی که فرزند  
واقعی خود او نبودند پس قطعاً او نیز میتوانست  
آنطور مستقل و قوی بچه اش را بزرگ کند. در آن  
دو روز خیلی ریزبینانه برخوردهای سارای با بچه  
ها و رفتارهای بچه ها را بررسی کرده بود.

احترامی که سارای برای بچه ها قائل بود برایش ج  
الب بود، نوع خاص دوستی اش با هر کدام متفاوت  
بود. دقت کرده بود با هر کدام به زبان خودشان

صحبت میکند با توجه به شخصیتشان. باید دنبال کار میگشت،  
نمیدانست بعد از جدایی

وریا برای او خانه ای اجاره میکند یا نه نمیخواست  
برگردد پیش پدر و مادرش. مشکل خانه حل میشد  
پس انداز اولیه ای داشت تا زندگی را بچرخاند تا  
زمانی که کاری پیدا کند.

\_ سلام خاله زنگ زده بودی؟

\_ آره عزیزم، چرا با وریا نرفتی تصدقت؟

\_ یه چکاب ساده بود چیز مهمی نبود.

\_ بازم بذار همراهیت کنه خاله جان تنها نرو. چشم دفعه ی بعد.

\_ باشه مادر ، حالتون خوبه؟ وضعیت بچه؟

\_ خوبه شکر خدا.

\_ خداروشکر، شام بیاین اینجا دارم خورش بامیه

درست میکنم توام دوست داری.

\_وریا خونه نیست خاله، بمونه یه شب دیگه.  
 \_زنگ بزن میاد، میدونی چند وقته نیومدین.  
 دلتنگتونیم، به مامانت هم خبر میدم. زنگ بزن زود  
 بیان.

تلفن را سر جایش گذاشت، سرش را روی تلفن  
 گذاشت. چیزی از وریا خواستن سختش بود. مدتی  
 بود کفش راحتی میخواست، کفش هایش به خطر  
 پف پاهایش برایش تنگ بود اذیت میکرد. سخت  
 بود تنها به خرید برود و همان کفش های قدیمی  
 اش را تحمل میکرد.

\_مهتاب خوبی چیزی شده؟\_خوبم، خیلی از خونه دورشدی؟  
 \_چطور؟

\_خاله گفت برای شام بریم.

\_ الان؟

\_ گفتم بیرونی، خودت زنگ بزن بگو نمیریم.

خداح...

\_ وایسا، چه خبرته نگفتم نمیریم. حاضرشو دارم

برمیگردم. \_ باشه.

نیاز داشت دوش بگیرد. ژلی که دکتر به روی

شکمش زده بود را خوب پاک نکرده بود. بنظرش

وریا عصبانی میشد اگر تا رسیدنش حاضر نمیبود.

اما دیگر آب از سرش گذشته بود. اهمیتی نمیداد.

دوش گرفت و حوله اش را به تن کرد و پشت میز

آرایشش نشست تا آرایش کند که در اتاق باز شد.

\_ کجا... حموم بودی؟

\_ آره. \_ زنگ زدم جواب ندادی نگران شدم. منتظرم حاضر



شو بیا.

و از اتاق بیرون رفت.

\_"شما دستور نمیدادی حاضر نمیشدم." \_

از لجش با آرامترین سرعت ممکن آماده شد. صدای

موبایلش را از حال پذیرایی شنید و بعد صدای

احوال پرسى وریا که بدون اجازه ی او جواب داده

بود. خواست برود بیرون که خود وریا در را باز

کرد.

\_سارای خانمه. پشت چشمی نازک کرد و گوشی را گرفت.

\_جانم سارای جان.

\_خوبی مهتاب جان؟

\_مرسی تو خوبی بچه ها؟

\_خوبیم عزیزم. خیلی وقتت رو نمیگیرم وریا گفت

دارین میرین مهمونی، مامانم و داداشم تهرانن،  
راستش تولد مامانمه، میخوام یه جشن کوچیک  
بگیرم. خوشحال میشم تو و وریا هم بیاین. \_تبریک میگم چشم،  
خوشحال هم میشم.

\_چی میگفت؟

\_تولد مادرش دعوت کرد.

\_مگه تهرانه مامانش؟

\_اینجاس که میخواد تولد بگیره. همینکه دعوت

میکنه مارو از لطف و محبتشه.

\_چرا؟\_ تو جایی و کسی مونده جلوش آبرو نریخته باشی

؟ جای سارای خودت بودی شاید زنده اش هم

نمیداشتی.

\_سارای گفته؟

مهتاب رویش را برگرداند و رفت سمت کمدش.

\_میدونی مشکل تو چیه اینکه آدم ها رو  
نمیشناسی فقط راجب سارای نیست منم  
جزوشونم.

مکث کرد برگشت سمت وریانم مثل دخترهای دور و برت دونستی منم  
احمق

بودم دلخوش بودم به یه نگاه تو، اینم شده حال و  
روزم.

پوزخندی زد و ادامه داد.

\_سارای؟ سارای گفته؟ سارای بیچاره یجور با  
احترام و ادب باهات برخورد میکنه اگر  
نمیشناختم میگفتم بهتر از تو، تو این دنیا  
نیست.

وریا جلو رفت مقابل مهتاب ایستاد و گفت

\_توچی؟ من حرف بد به سارای گفتم درست بدبرخورد کردم درست.  
اما حتی نداشت جمله ی

معذرت میخوامم و کامل کنم،خودش بخشید. تو  
که اینقدر ازش تعریف میکنی تو چرا یاد نمیگیری  
مثل اون ببخشی؟

حرف وریا دوپهلو بود، مهتاب متوجهش شد اما  
واکنشی نسبت به حرفش نشان نداد.

\_میری بیرون میخوام لباس بپوشم.

خواست چیزی بگوید اما نفسش را با عصبانیت بیرون داد و از اتاق بیرون  
رفت. بعد پوشیدن

لباسش چیزی به ذهنش رسید کمی کودکانه یا  
شاید کمی لجبازانه بود با خودش فکر کرد حداقل  
میتوانست تا روزی که در خانه ی وریا بود تا  
میتوانست حرصش دهد و اذیتش کند شاید کمی

دلش خنک شود. هرچند خنک شدن دلش قرار نبود  
 اتفاقات افتاده در زندگی اش را تغییر دهد اما...  
 در آینه نگاهی به خودش کرد، حس کرد آرایشش  
 کمی لایت است دوباره روی صندلی نشست و  
 آرایشش را غلیظ تر کرد، وقتی از اتاق بیرون رفت  
 وریا در آشپزخانه داشت آب میخورد، با دیدن  
 مهتاب آب پرید گلوش. سرفه ی کوتاهی کرد  
 لیوان را در سینک گذاشت و با عصبانیت مهتاب را  
 نگاه کرد چیزی نگفت جلوتر مهتاب به سمت در  
 رفت. مهتاب در گیر و دار جا کردن پاهایش در کفشش  
 بود که وریا خم شد و کمکش کرد.

\_\_ کفشت اندازه پات نیست؟

\_\_ پاهام ورم کردن، جانمیشه.

\_ تو بازار کفش نمیفروشن؟

\_ وقت نشده برم.

جلوی یک پاساژ نگه داشت و از مهتاب پرسید شماره پایش چند است.

\_ میخوای چیکار؟

\_ قاب کنم بزخم به دیوار. میرم یه کفش بخرم

بیوش.

\_ خودم بعدا میرم.

\_ مهتاب فروشگاهم.

\_ من سلیقه ی تو رو دوست ندارم. وریا یک "اوف" طولانی گفت و بعد

گفت پیاده

شود. کفشی انتخاب کرد، و وریا به اصرار

فروشنده عکسی با او انداخت امضایی داد و بعد

پول کفش را حساب کرد و از مغازه بیرون آمدند.

\_ چیز دیگه ای نمیخوای؟

نه.

تشنه بود میتوانست بگوید یک بطری آب بگیرد اما  
نگفت تا رسید خانه ی خاله اش رفت سراغ یخچال  
و آبی برای خودش ریخت.

وریا مامان یه بطری آب میگرفتی زن حامله تا اینجا تشنه کشوندیش.  
در این مورد وریا بیخبر بود اما مهتاب برای  
طرفداری چیزی نگفت، سکوت کرد شمشیرش را از  
رو کشیده بود.

کمی صحبت کنیم؟

آقا چیزی شده؟

نه یکم تو حیاط صحبت کنیم. در حیاط مدرسه از علاقه ای به سارای  
گفتن آن هم

به پسر نوجوان او شاید تصمیمی عاقلانه نبود. اما  
پندار کاملاً آگاهانه و عامدانه از نیما دوری میکرد و

حالا نیما چاره ی دیگری نداشت.

\_من... شاید اینجا صحبت کردن زیاد جالب نیست

پندار اما متوجهم دیگه خیلی مثل قبل نیست

دوستی ی معلم و شاگردیه ما.

\_نه اینطور...

\_دلیلش قابل حدسه برام. میخواستم زودتر و رک

صحبت کنم اما نشد. میدونم شاید اتفاق پیشاومده حس بدی بهت

داده، اما در نظر بگیر سارای

خانم اگرچه مادرشماست اما خب سن و سالش

اونقدر نیست و خب...

نیما دستی به پشت گردنش کشید، هرگز فکر

نمیکرد در زندگی بخواهد از پسر دختر مورد علاقه

اش کسب اجازه کند.

\_من حس میکنم سارای خانم بخاطر شماست که...



\_بخاطر ما؟ متوجه نمیشم.\_ شاید فکر میکنه من نمیتونم دوستی ی خوبی با

شماها داشته باشم. اما...

پندار از جایش بلند شد و اجازه نداد نیما جمله اش را کامل کند و رو به نیما گفت.

\_ببخشید من باید برم کلاس.\_

نمیتوانست بیشتر از این بشنود. به اندازه ی کافی

بخاطر حضور فریده خانم معذب بود و حالا، بعد از

مدرسه به راننده ی سرویسش که هنوز نرسیده بود

پیام داد خودش به خانه می رود، دنبالش نیاید. پیاده بی هدف داشت خیابان ها را قدم میزد.

گوشی اش را وقتی میرفت داخل مدرسه روی

سایلنت قرار میداد و آنقدر فکرش درگیر بود که

یادش نبود روی سایلنت است و سارای بیچاره

اسپند روی آتش شده بود از ثانیه ای که شنیده بود  
با راننده برنگشته است و زنگ زده بود تا بپرسد  
چرا و جواب نگرفته بود.

حالا همگی بسیج شده بودند پیوسته تماس  
میگرفتند اما جوابی دریافت نمیکردند. ساعت از ۶  
عصر نیز گذشته بود، سارای داشت دیوانه میشد.  
ماشین را برداشت و در مسیر خانه و مدرسه ی  
پندار رفت تا شاید در راه او را ببیند اما نتیجه ای  
نگرفت. فکرش میرفت سمت داوود میترسید سر  
راه پندار ظاهر شده باشد چرا که هنوز دستگیر  
نشده بود. با تماس موسسه تازه یادش آمد کلاس داشته.  
جواب داد عذر خواست و گفت نمیتواند بیاید اما  
منشی گفت چرا خبر نداده است. سارای هرچه عذر

میخواست او بدتر میکرد، عصبانیت و فریادی که پشت تلفن سر منشی زد دست خودش نبود، تلفن را قطع کرد دوباره شماره پندار را گرفت اما جوابی نگرفت. گوشی اش به شدا در آمد نگاهی کرد آبان رئیسی بود. نمیخواست جواب دهد اما گفت شاید خبری داشته باشد یک امید واهی بود

\_\_بله؟

\_\_سلام خانم مهربان حالتون خوبه؟ \_\_آقای رئیسی شما امروز با پندار صحبت نکردین؟

\_\_پندار؟ چیزی شده؟

\_\_از مدرسه برنگشته گوشی شم جواب نمیده.

آبان گفت نگران نباشد و او هم تماس میگیرد و خبر میگیرد اما چه توقع و انتظار زیادی بود اینکه نگران نشود. تماس بعد از خانه بود، پناه بود گفت

زنگ زده است موسسه و پندار آنجاست، نیم  
ساعت پیش رسیده است و الان خواب است. با  
سرعت سرسام اوری به سمت موسسه ماشین را  
راند. وقتی رسید موسسه خانم فرهنگ از دیدنش تعجب  
کرد مدت زیادی بود که دیگر موسسه نمی‌رفت،  
کمک های مالی هم که به موسسه داشت به صورت  
تلفنی حل و فصل میکرد. به سمت خوابگاه پسرها  
رفت و پندار را روی تختش دید که خواب بود.  
سارای فکر کرد یعنی حضور فریده باعث این  
برخورد شده است. نگاهی کرد وقتی متوجه شد  
که ظاهرا حالش خوب است بیدارش نکرد. خم شد  
شکوفه ای آرام به سرش زد و از موسسه بیرون  
رفت. به خانه زنگ زد و به آنها نیز خبر داد حالش

خوب است.

یادش آمد "آبان رئیسی". تماس گرفت و گفت پندار را پیدا کرد و حالش خوب است، عذر خواست هم بخاطر کنسل شدن کلاس و هم نگران کردنش. پندار نزدیک ساعت ده شب بود که از خواب بیدار

شد با دیدن حجم پیام ها و تماس ها دهانش باز ماند، جوری بلند شد و سرجایش نشست که سرش محکم به میله ی فلزی کنار تخت خورد.

نمیدانست با کدام یک باید تماس بگیرد نهایتا اول به سارای زنگ زد اما جوابی نگرفت به پناه زنگ زد او هم جواب نداد به خانه زنگ زد کوهیار جواب داد.

و گفت آبجی و مامان با او قهر هستند چرا که نگرانیشان کرده است. پندار پرسید همه خوبند و او

گفت آره و شب را خانه میماند.

در لیست تماس هایش نیما هدایتی و آبان رئیسینیز بود. با آبان تماس گرفت.

\_سلام کاپیتان.

\_سلام کجایی پسر مامانت میدونی چقدر نگران شده بود.

حدس نمیزد این خبر به گوش کاپیتان رسیده باشد ، خجالت کشید.

\_خبر نداشتم، گوشیم روی سایلنت بود.

آبان گفت اگر بخواهد همدیگر را ببیند و اگر پندار

دوست داشته باشد با او صحبت کند ولی پندار

خجالت میکشید برای همین قبول نکرد. در س

رلیست افرادی که باید صحبت میکرد سارای قرار

داشت باید از دلش درمی آورد.

تا صبح از این پهلو به آن پهلو شد. سعی میکرد سارای را کنار نیما هدایتی و آقا مرتضی نامی که ندیده بود تصور کند. نهایتاً به نتیجه رسید این سارای است که باید انتخاب کند.

نه میتوانست پناه را از آن خانه بیرون بکشد نه میتوانست به کوهیار بگوید دیگر خانه ی سارای

نرود. در حالی که همه معتقد بودند آنها باعث وبانی عدم ازدواج سارای هستند، آنها هستند که جلوی ازدواج او را گرفته اند.

صبح مدرسه نرفت میدانست سارای بفهمد چند برابر عصبانی خواهد شد اما باز ریسک کرد. به دفتر دو هفته نامه رفت و آنجا منتظر سارای ماند. امیدوار بود امروز صبح به دفتر بیاید.

\_خوبی پندار جان؟

\_ ممنون شما خوبین؟

\_ آره عزیزم، بشین برات شیرشکلات بیارم تازه

درست کردم. چه زود اومدی چیزی شده؟ مدرسه‌نداری؟

\_ با مامان کار دارم.

شب‌نم متوجه شد یک جای کار می‌لنگد همانطور که

رفت برای پندار شیر شکلات بیاورد گوشه‌اش را

برداشت و به سارای پیام داد پندار اینجاست.

سارای سر میز صبحانه بود با تعجب پیام شب‌نم را

خواند و وقتی لاله بلند شد برود گفت منتظرش

بماند در دفتر کار دارد باهم بروند.

\_ چیکار داری؟ \_ پندار دفتره.

\_ چیشده؟

\_ نمیدونم به شب‌نم گفته اومدم با مامان صحبت



کنم. نیومده خونه.

\_مدرسه نرفته؟

\_نرفته دیگه، حضرت والا صاحب اختیار شدن.

\_حتما چیزی شده، کسی چیزی گفته.\_عصبانیت منم از همینه لاله،

ما چند ساله این

دوره ها رو این حرفهارو میگذرونیم. قراره هر بار

کسی چیزی گفت اینها خون من رو تو شیشه بکنن؟

واقعا بهشون ثابت نشده من کجای زندگیشونم؟

مگه بار اوله کسی چیزی میگه؟

پندار با دیدن مادرش سر جایش ایستاد. سارای با

دلخوری پندار را نگاه کرد. به سمت اتاقش رفت و

پندار نیز آرام به دنبالش رفت.

\_بشین.

خودش سرپا بود. پندار با دستور بشین سارای

سرجایش نشستیشه دلیل این مسخره بازی هاتو بدونم پندار؟

میدونی دیروز با من چیکار کردی؟ مردم و زنده

شدم. میفهمی؟ میخواستم بمیرم اما فکر نکنم که

باید برم بیمارستانی اورژانسی اسمت رو بدم و

بپرسم اونجایی یا نه. یه دلیل منطقی یه دلیل

موجه بیار برای این کارت؟

\_مامان... متوجه نشده بودم گوشیم رو سایلنته.

سارای باز تن صدایش بالاتر رفت.

\_این دلیل شد، این توضیح شد؟ پندار تابحال سارای را اینطور عصبانی

نسبت به

خودشان ندیده بود.

\_بخشید.

\_بخشید هیچ چیز رو درست نمیکنه پندار، من

جواب میخوام.

\_ آروم شو بعد صحبت کنیم.

\_نمیدونم جایی برای آروم شدن برام گذاشتی یا نه  
آقا پندار.

از اتاق بیرون رفت تا نسکافه ای برای خودش درست کند. شبنم سراغش رفت.

\_تا حالا ندیده بودم داد بزنی چیکار کرده؟

سارای متوجه نشده بود که صدایش اینقدر بلند  
بوده باشد که شبنم بشنود پس پندار بیچاره حق  
داشت که بگوید آرام شود تا صحبت کنند. اما از  
دیروز که جواب تماس هایش را نداده بود فشار  
زیادی رویش بود. بخاطر حضور مادرش هم  
خودش را کنترل کرده بود و بیان نکرده بود. تخلیه  
ی حس های دیروز بود گویا.

چند نفس عمیق کشید ماگش را برداشت و دوباره

به اتاق کارش رفت. پندار دستهایش را روی صورتش گذاشته بود و کمی به جلو خم شده بود. با دیدن سارای سرش را بلند کرد.

سارای روی صندلی اش نشست چیزی نگفت فقط منتظر ماند.

\_دیروز آقای هدایتی باهام صحبت کرد. راجبه...  
راجب علاقه اش به تو...

\_خب؟

\_گفت... گفت که بخاطر ماست که بهش نه میگی.

سارای جوری از جایش بلند شد که دستش خورد به ماگی که لبه ی میز بود نسکافه ی داغ رویش ریخت. آخ ضعیفی گفت. پندار سریع رفت به

سمتش دستمالی برداشت و روی قسمت های خیس

لباس سارای کشید، سارای فقط بدنش نبود بلکه

مغز و قلبش نیز میسوخت از دست آدمها که به خودشان اجازه میدادند اینطور برای خودشان ببرند و بدوزند و زندگی او را تجزیه و تحلیل کنند. سارای دستهای پندار را گرفت پندار صاف ایستاد. \_بخاطر شماها میگم نه، خب؟ که چی پندار؟ حتی اگر بخاطر شماها میگم نه نتیجه اش میشه این رفتار؟ این برخوردت که مردم و زنده شدم؟ چشم های پندار پر از اشک شد. \_پندار هرباری که یه نفر پیدا میشه و یه حرفی میگه قراره همینطور برخورد کنین؟ آره؟ دلت واسم نمیسوزه؟ من بخاطر حرفهای بی ارزش دیگران اینطور اذیت بشم؟ حرفهای بقیه مهمه من شماها ما مهم نیست؟ \_نه بخدا مامان.

\_هر موقع هر موقع واقعا من رو مادر خودت  
دونستی ماما صدام کن.

دست پندار را ول کرد رویش را برگرداند.

\_برای امروز کافیه، برو خونه، به شبنم بگو زنگ

بزنه به آژانس. بشین خوب فکر کن به نتیجه رسیدی با هم صحبت  
میکنیم.

\_مامان!

اما سارای جواب نداد. پوستش شدیداً میسوخت

خیلی داغ بود نسکافه. با رفتن پندار سریع رفت

دنبال پماد سوختگی و برگشت به اتاقش لباسش را

در آورد روی شکمش و ران پایش سوخته بود و

قرمز شده بود. گریه اش گرفت. نمی دانست گریه

اش از درد سوختگی بدنش است یا... باید میرفت سراغ هدایتی به چه  
جراتی به خودش

اجازه داده بود چنین برخوردی با بچه ی او بکند.

\_پندار رفت؟

\_آره.

\_داد و بیدادهاات نتیجه داشت؟

\_آره سوختم.

\_سوختی؟ \_نسکافه ریخت روم.

\_خوبی؟

\_میسوزه یکم. هدایتی رفته بچه رو گرفته گفته

مامانت بخاطر شماها به من میگه نه.

\_هدایتی؟

\_معلم ادبیات پندار.

\_عجب احمقیه. مرتیکه... \_فحش نده.

\_بااین کاری که کرده هم فحش ندم؟

\_ با فحش دادن چیزی حل نمیشه. بذار یکم این خوب شه زنگ میزنم میرم باهاش صحبت میکنم.

\_ پندار الان ناراحت چیه؟

\_ اینکه زندگی من بخاطر اونها خراب بشه!

\_ از طرف من یکی بکوب تو صورت اون مردک. \_ اوف.

\_ خیلی میسوزه؟

\_ اره.

\_ بریم بیمارستان؟

\_ پماد زدم. باز نشستم اینجا به شبنم بگو کسی

در زد راه نده.

\_ باشه. سارای با نیما هدایتی تماس گرفت و گفت بعد از

تمام شدن شیفت مدرسه اش در رستورانی

منتظرش است.



نیما میدانست مربوط به پندار است، پندار بد  
متوجه شده بود و اجازه نداده بود او توضیح دهد.  
لحن سارای نیز خیلی دوستانه نبود.

\_ خوب هستین سارای خانم؟

سارای خیلی رک و مستقیم موضوع را مطرح کرد  
نیما هدایتی به نظرش جایی برای تعارف نگذاشته  
بود. \_ آقای هدایتی واقعا میتونم بپرسم شما به پسر من  
چی گفتین؟

نیما صاف سر جایش نشست حدسش درست بود.

\_ حدس زدم که قضیه پندار باشه اما تصور

نمیکردم شما اینقدر عصبانی باشید.

\_ چه توقعی دارید؟ کی به شما همچین اجازه ای

داده؟

برای پندار سوتفاهم ایجاد شد و اجازه نداد که  
 من توضیح بدم. سوال من این هستش شما به چه حقی رفتید  
 سراغ پسر من و با اون سر موضوعی که جوابش  
 رو هم گرفتید صحبت کردید که سوتفاهم هم  
 ایجاد بشه؟

سارای خانم من قصدم...

آقای هدایتی چون معلم پندار هستید دلیل همیشه  
 به خودتون اجازه ی این کار رو بدید. میدونید چه  
 بلایی سر بچه ی من و من آوردین بااین کارتون؟  
 فکر نمیکنین کمی این برخورد از سن و سال و شان  
 شما دور باشه؟

شما الان عصبانی هستید. چون حق دارم و نیازی نمیبینم حتی این  
 عصبانیت رو کنترل کنم.

\_من واقعا نمیدونم چی بگم...

\_لطف کنید فاصله اتون رو با پندار در حد معلم و شاگرد حفظ کنید و تحت هیچ شرایط از این دوستی خارج نشه.

سارای بلند شد و با اجازه ای گفت و از رستوران بیرون رفت. نیما واقعا از برخورد سارای ناراحت شده بود. تصور نمیکرد که سارای روزی به هر دلیل چنین برخوردی با او داشته باشد. حالا که خوب فکر میکرد میدید الویت زندگی سارای بچه هاست و آیا او تحمل این را دارد یا نه؟! سارای بدنش همچنان میسوخت، دو روز دیگر

جشن تولد مادرش بود. خوشحال بود که محمد هست، بیشتر کارها را محمد انجام میداد. قرار بود کیک و غذاها را نیز محمد آماده کند. کوهیار با

خوشحالی همراه محمد برای خرید میرفت، خیلی باهم مچ شده بودند. هرچند محمد هنوز موفق نشده بود آبان را ببیند. پنهان کردن جشن از مادرش کار ممکن نبود، به همین دلیل همان ابتدای کار فریده را در جریان گذاشتند و ناچار اسم مرتضی نیز به لیست مدعوین سارای اضافه شد.

چشم هایش را بست و سرش را به فرمان تکیه داد. اینکه همیشه و هر لحظه در حال درجا زدن بود گاهی خسته اش میکرد. مدت طولانی زندگی آرامو بی دغدغه میخواست، بچه ها را باعث این اتفاق نمیدید ادا بلکه آرامشی در کنار بچه ها میخواست.

باید حساب کتابهایش را بررسی میکرد و برای

تابستانش برنامه ریزی میکرد. هرچند بخاطر کنکور پناه و پندار دست و پایش کمی بسته بود ولی خوب میتوانست برنامه هایی داشته باشد.

به سمت خانه رفت باید دوباره با پندار صحبت میکرد.

خبر اتفاق و برخورد سارای با نمیا از طریق پدر نیما به محمدرضا و از طریق محمدرضا به آبانرسیده بود. آبان حالا حدس میزد که چرا آن روز پندار آنطور برخورد کرده است.

حق را به سارای میداد حالا یا از حسادت حسی که نیما به سارای داشت یا از روی منطقتش. قابل حدس بود که پندار چقدر روی سارای حساس است و این از نظر آبان طبیعی بود.

\_ وای داداش آماده نیستی؟

\_ چرا حاضرم بریم.

\_ ای بابا شماها من رو دیونه کردین. عمو کو؟ \_نمیدونم تو اتاقشه  
احتمالا.

هما مثل فریره بین پسرها میچرخید. خودش با  
خیال راحت به آرایشگاه رفته بود و حاضر و آماده  
آمده بود خانه و حالا به بقیه ایراد میگرفت که  
چقدر تنبل هستند و چرا هنوز آماده نشده اند.  
مراسم خانوادگی بود بخاطر سن و سال فریده  
سارای محمدرضا و پدر و مادر هما را نیز دعوت  
کرده بود.

\_ طاها محمد و امیر کجا رفتن؟

طاها برگشت سمت هما دستش را کشید و داخلاتاق بردش و در را  
بست.

\_ یکی میاد طاها، بریم دیگه.

طاها لبخندی زد و بی توجه به غرغره‌های هما خم شد و او را شکوفید. هما مگر میشد در حصار طاها باشد، او را ببوسد و چیز دیگری به یاد آورد.

آنقدر غرق شکوفه‌ی طاها بود که دیگر چیزی را به یاد نمی‌آورد. طاها بود که جدا شد و لبخندی به همای فراموش کار زد. هما چشم‌هایش را باز کرد و طاها را نگاه کرد و آرام زمزمه کرد " دوستدارم ".  
طاها: منم، خیلی زیاد.

دوباره خم شد و شکوفه‌ای کوچک به لبهای هما زد و از او جدا شد.

\_حالا بریم دیر شد.

هما تازه به خودش آمد مشتی به بازوی طاها زد.

\_وای خیلی بدی. و بدو بدو از اتاق بیرون رفت. همگی حاضر و

آماده رسیده بودند دم مجتمع خانه ی سارای و  
منتظر حبیب و همسرش بودند.

\_من دیر می‌کردم مامان ترورم می‌کرد.

امیررضا: همیشه ما بریم داخل؟ عمو و خاله میان  
خودشون.

هما: آره راست می‌گه اصلا تو آسانسور جا نمیشیم  
همگی.

و رفت سمت طاها دستش را دور بازوی او انداخت  
و هدیه اش را در دست دیگرش گرفت و گفتبریم.  
طاها لبخندی زد و گفت باشه. امیررضا نیز ترجیحا  
با آنها رفت خسته شده بود از انتظار دم در.

\_خوش اومدین.

\_وای چقدر ماه شدی سارای.



سارای با هما روبوسی کرد و گفت نه اندازه ی تو.  
 با هما و امیررضا دست داد و پرسید بقیه نیستن؟\_دم در منتظر مامان  
 و بابا و ایستادن. من دیگه  
 خسته شدم.

سارای مادرش و برادرش به هر سه معرفی کرد.  
 دوست پناه و تعدادی از دوستهای خودش من جمله  
 سهیل و نرگس و مرتضی به همراه پدرش نیز  
 حضور داشتند آنها را نیز سریع معرفی کرد. با  
 شنیدن صدای در پندار گفت او باز میکند.  
 محمد به آرزوی دیرینه اش رسید و اسطوره ی  
 زندگی اش را از نزدیک دید. آنقدر هیجان زده شده  
 بود که سارای و پناه فقط به او میخندیدند.  
 فریده خانم با هم سن و سالهای خودش گرم گرفته

بود هر چند پدر آقا مرتضی را از قبل میشناختولی با بقیه نیز غریبی نکرد.

\_مامان.

\_جانم؟

\_من گشمنه کی شام میخوریم؟

\_پندار بذار شروع بشه بعد.

\_خب گشمنه، این همه از من کار کشیدین.

سارای دستی به موهای پسرش کشید آن روز عصر یک صحبت طولانی با او در اتاقش انجام داد و به

پندار اولتیماتوم داد که اگر یکبار دیگر سر چنین

موضوعی باز هم همچین واکنشی نشان دهد دیگر

مادر او نیست آشتی کرده بودند، البته که پندار

تهدید سارای را جدی گرفته بود.

\_دایی محمد همچین به کاپیتان چسبیده آخر

مجلس ازش خواستگاری نکنه خلیه.

سارای خندید و نگاهی کرد. راست می گفت محمد

با شوق و اشتیاق به آبان نگاه میکرد.

\_ برو پس تا نامزدت رو از چنگت بیرون نیاورده

فکر میکنی خودت مثل محمد نیستی؟ \_ مامان خدایی من اینجوری

نمیچسبم.

لاله: به کی؟

پندار برگشت سمت لاله.

\_ به کاپیتان.

\_ کی چسبیده بهش؟

\_ دایی محمد.

\_ بیا برو یکم بزن و بکوب راه بنداز مثلاً تولده. \_ آره؟

آره ی پندار با شیطنت بود. گوشی اش را از جیبش

درآورد و به سمت اسپیکر زد چند لحظه ی بعد

صدای بلند یک آهنگ شاد "حالا یاروم بیا دلداروم  
 بیا" پخش شد که باعث ترسیدن فریده شد. پندار  
 با لبخندی شیطانی به سمت آشپزخانه رفت و  
 دست لاله را کشید و همراه با آهنگ میخواند و لاله  
 را مجبور به رقص کرد. لاله بود که سارای را صدا  
 میزد "بیا این پسر دیوونت رو جمع کن" اما سارای  
 با خنده فقط نگاه میکرد. امیررضا نیز بلند شد و  
 رو به هما گفت نونا بیا ماهم.

گویا خوشش آمده بود از ریتم آهنگ و رقصی که تا  
 به حال ندیده بود. همه به آن چهار نفر نگاه میکردند و میخندیدند. رگ  
 شیطنت پندار خیلی

دیر به دیر میگرفت و گویا امشب از همان زمان ها  
 بود. بالاخره لاله را رهاکرد و به سمت فریده رفت.  
 در حالت عادی شاید جرات نمیکرد.

\_مامان فریده بیا وسط.

فریده خنده ای کرد.

\_سنی از من گذشته پسر.

اما پندار دستش را گرفت و به زور برد وسط تا

برقصدهمه با خوشحالی مشغول خنده و رقص بودند.

لذت بخش بود. مهتاب کمی سمت وریا خم شد که

بنظر کلافه می آمد و گفت.

\_انگار خوش نمیگذره، البته این مهمونی ها

مناسب تو نیست، نوشیدنی و دخترهای آنچنانی

نداره.

وریبا با خشم نگاهش کرد اما جوابی نداد. سارای به

سمتشان رفت.

\_مهتاب جان نمیرقصی؟

وریا: دکتر گفته خیلی حرکت نکنه. مهتاب نگاهش کرد، وریا حرفهای  
دکتر را به یاد  
داشت!

\_سولماز هم مثل توا. انشالله به زودی به دنیا بیاد.  
اسم انتخاب کردین؟

وریا حتی این موضوع به ذهنش نرسیده بود اما  
مهتاب شب و روز درگیر بود.

\_وای اونقدری که شب و روز دارم بالا پایین میکنم  
اسم هارو دیونه شدم. نمیدونم چی انتخاب کنم.  
کلی اسم خوب هست. سارای لبخندی زد.

\_بابام همیشه میگفت اسم مهمترین داشته ی آدمه  
که از پدر و مادر به آدم میرسه، میگفت همیشه  
ترس این رو داشت ماها بزرگ شدیم اسمهامون رو  
دوست نداشته باشیم.

مهتاب خدا رحمتشون کنه ای گفت.

\_مرسی عزیزم. به ما همیشه میگفت روزی بچه دار

شدین اسمی انتخاب کنید که برای بچه اتون ارج و قرب داشته باشه،

معنی داشته باشه. به معنی ها

شون دقت کن. مثل اسم خودت که اینقدر زیباست

خیلی هم بهت میاد.

\_مرسی عزیزم. میشه برای توام برات بفرستم توام

نظر بدی؟

\_حتما خوشحال هم میشم.

وریا در سکوت گوش میکرد. دوست داشت مهتاب

نظر او را نیز بپرسد اما مهتاب جوری برخورد

میکرد که انگار آن بچه فقط بچه ی است نه وریا.

مرتضی به سمت سارای آمد و رو به سارای گفت باو میرقصه؟!!

مطمعنا نه فضا، فضای چنین درخواست رقصی بود

و نه آهنگ. سارای با تعجب مرتضی را نگاه کرد.  
 شوخی اش گرفته بود، شاید حس میکرد در شب  
 مهمانی رقص های یکی از کنتس های انگلیس است  
 که چنین درخواستی کرد.

وریا که صورت متحیر سارای را دید رو به مرتضی  
 گفت.

\_وسط که شلوغه آقای دکتر برید وسط تنها نمی  
 مونید.

سارای مرتضی را به وریا و مهتاب معرفی نکرده  
 بود، فرصت نشده بود اما آقای دکتر خطاب کردن وریا یعنی مرتضی را  
 میشناخت.

\_ترجیح میدم پارتنرم رو خودم انتخاب کنم.  
 سارای نمیخواست غرورش را بشکند اما واقعا  
 نمیتوانست در این جمع با او برقصد.



\_ شرمنده من خیلی علاقه ای به رقص ندارم. شما راحت باشین.

مرتضی صحیحی گفت اما کنار سارای نشست و نرفت برای رقص. سارای رو به وریا پرسید که آیا همدیگر را میشناسند؟ مرتضی: نمیدونم، من بار اوله. وریا: چند ماه پیش یکی از دوستهای من مریض آقای دکتر بودن.

مرتضی به یاد نمی آورد که وریا را دیده باشد. اسم دوست وریا را پرسید.

\_ مگه اسم همه ی مریضاتون یادتونه؟

\_ حافظه ی خوبی دارم.

\_ قشلاقی. \_ پریسا قشلاقی؟

وریا یک لعنتی فرستاد برای مرتضی، واقعا یادش

بود؟ مگر میشد. مهتاب ناخودآگاه برگشت و وریا را نگاه کرد. سارای متوجه نگاه مهتاب و معذب شدن وریا شد.

\_سارای جان ببخشید دستشویی کجاست؟  
سارای بلند شد دستشویی را نشان مهتاب دهد.  
مهتابی که دستشویی بهانه بود اگر چند لحظه دیگر انجا می ایستاد همگی شاهد اشکهای او میشدند. وریا نگاهی با غضب به مرتضی کرد و بلند شد رفت سمت دستشویی. بادبزن مهتاب دست سارای بود و جلوی در منتظر مهتاب چرا که حس کرده بود کمی حالش مساعد نیست.

\_بده من، مرسی منتظر میمونم.

سارای لبخندی زد و بادبزن را به او داد. خواست

قدمی بردارد اما ایستاد و ریا نگاهش کرد.

\_خیلی مهربونه، صافه، اما زبون تو نیش داره، یکم

نیش زبونت رو حداقل برای زنت کم کن، شرایط

خاصی داره تو دوران بارداری حساس تر میشهن چیزی نگفتم.

\_مطمعنی؟

منتظر نماند جواب بگیرد. مهتاب که از دستشویی

بیرون آمد با دیدن وریا سرجایش ایستاد. وریا

دستش را گرفت و برد به اولین اتاقی که دید.

\_چیکار میکنی؟ ول کن بدون اجازه اتاق مردم؟

وریاهمیتی نداد. در را بست اتاق پسرها بود. \_دوست دختر یکی از بچه

ها بود، باهم تصادف

کرده بودن برای کمک رفته بودم.

مهتاب نگاهش کرد.

\_به من ربطی نداره.

برای همین فرار کردی؟

دستشویی رفتن فراره؟ از وقتی باردار شدم هر نیم ساعت یبار میرم دستشویی. گفتم خبر داشته باشی.

وریا نگاهش کرد، دستش را جلو برد و موهای روی صورت مهتاب را عقب برد. مهتاب قلبش شروع به

تند تند زدن کرد. اما با یادآوری اینکه چقدر ساده بوده احمق بوده و همینطور خام نگاهش شده بود یک قدم به عقب رفت و دست وریا در هوا ماند. کوهیار بود که در اتاقش را باز کرد و با دیدن وریا و مهتاب با تعجب آنها را نگاه کرد.

چیزی شده؟

مهتاب کمی خم شد سمتش هرچند سختش بود.

نه عزیزم ببخشید اومدم لباسمو درست کنم،

پیدات نکردم اجازه بگیرم. اشکالی نداره. من میرم بیرون شما درست کنین.

\_ نه عزیزم تموم شد، راستی اتاقت خیلی خوشگله.

\_ مرسی خاله، مامان میگه شما بچه اتون زود میاد

بیرون، میارینش منم باهش بازی کنم؟

\_ آره عزیزم.

\_ اسمش چیه؟

\_ هنوز انتخاب نکردیم. هر موقع اومد انتخاب

میکنیم.

و بی توجه به وریا از اتاق بیرون رفت. وریا دستی

روی سر کوهیار کشید و موهایش را بهم ریخت.

روی یکی از تخت ها نشست.

\_ این عکس ها رو تو زدی؟

\_ ماشین ها؟

وریا سرش را تکان داد. نه داداش.

\_شناگرها ماله تو؟

کوهیار به سمت سازش رفت و گفت بله.

\_میخوام ساز بزخم برای مامان فریده شما هم

میاین؟

وریا سرش را تکان و گفت کوهیار برود او نیز می

آید...میخواست مهتاب را ببوسد، دقیقا به همین داشت

فکر میکرد که مهتاب عقب کشید. حس

سرخوردگی داشت.

\_مامان فریده، مامان گفت این آهنگ مورد علاقه ی

شماست.

چند روزی بود در کارگاه سارای تمرین میکرد تا

فریده نشنود و سورپرایز شود. سارای نیز از

قسمت آوازی اش بیخبر بود اما گویا خواندنش را نیز تمرین کرده بود. آهنگ "آیریلیق آمان آیریلیق" که به زیبایی و کاملاً درست هم زد و هم خواند. فریده کاملاً مست آهنگ شده بود بعد از تمام شدنش وقتی همه برای کوهیار دست میزدند فریده بلند شد و کوهیار را شکوفید. کوهیار معلم آواز نداشت، اما اینکه فقط با گوش کردن و تنهایی تمرین کردن اینقدر خوب توانسته بود بخواند سارای را تحت تاثیر قرار داد. تابستان فراغت بیشتری داشت شاید بد نبود کلاس آواز نیز داشته باشد.

شام سرو شد، هرکسی بشقابش را با غذاهای متنوعی که محمد درست کرده بود پر کرد. سارای در آشپزخانه بود که آبان به سراغش رفت، تمام

مدت یا سرش با مهمان های دیگر گرم بود یا  
مرتضی کنارش بود نتوانسته بود با سارای هم  
صحبت شود. \_خسته شدین؟

سارای آبان را نگاه کرد.

\_نه، خوبم. همه چی مرتبه؟

\_خوبه، ممنون.

سارای اشاره کرد روی صندلی بنشیند.

\_گرسنه نیستین؟

\_نه خیلی. اما غذاهای زیبایی به نظر میرسن. \_خوشمزه هم هستم من  
ناخنک زدم.

آبان لبخندی زد و سارای را نگاه کرد. بنظرش چشم  
های زیبایی داشت.

\_هما میگفت یمدت تهران نیستین پس کلاس

نمایین؟



\_آره... چی نه، ببخشید چی؟

سارای خنده اش کرد علومه گرسنه این.

گرسنه نبود محو چشمهای سارای بود.

کوهیار بود که مادرش را صدا کرد و سارای بلند

شد پشت سرش آبان داشت دم آشپزخانه پای لیز

خورد و آبان از پشت سر گرفتش. دستهایش را

سریع گذاشت روی پهلوهای سارای. سارای سرش

را بالا برد با آبان چشم تو چشم شدند.

سارای فاصله گرفت و با خجالت لبخندی زد و

جلوتر اما اینبار با احتیاط حرکت کرد.

موقع بریدن کیک سارای با سولماز و مبین تماس

حا

تصویری گرفت تا آنها نیز شاهد جشنشان باشند

لا که نمیتوانستند کنارشان باشند. فریده قبل از بریدن کیک گفت

\_آشنایی باهاتون باعث افتخاره، سالها بود چنین

جشن تولدی نداشتم. خوشحالم که اینجام، از

سارای عزیزم محمد، لاله و بچه ها ممنونم. خیلی

خوشحالم کردن. مادر بودن کار آسونی نیست اما

امیدوارم از اینکه من مادرتونم راضی و خوشحال

باشین همیشه بهترین ها رو براتون خواستم.

رو به سارای ادامه داد.\_آرزوم برای این سال از جشن تولدم دیدن

سارای

در لباس عروسیه.

سارای مات و محو مادرش را نگاه کرد، نیازی نبود

در جمع چنین چیزی را مطرح کند، فریده به

شوخی ادامه داد.

\_امیدوارم آرزویی که یکبار در سال حق داشتنش

رو دارم رو حروم نکنی.

سارای لبخندی زورکی زد. مرتضی با اعتماد به

نفس به سارای نگاه کرد و آبان...

بیان فریده و طرز نگاه مرتضی به سارای، برای کسانی که آنها در تیراس

نگاهشان بودند مشخص

کننده دلیل جملات فریده بود.

آبان آب دهانش را قورت داد حالا دلیل نگاه های

مرتضی و اینکه دم به دقیقه دور و برش بود

مشخص شد.

فریده کیک را برید آبان آرام از جمع جدا شد و به

با

سمت دستشویی رفت، قفسه ی بدن اش محکم

لا پایین میشد. با دستش چندبار روی قلبش زد، اگر

میخواست با خودش صادق باشد از دست دادن

سارای چیزی نبود که حتی بتواند به آن فکر کند.  
از دستشویی بیرون آمد، محمد دم در بود. \_داداش خوبی؟  
\_آره.

فریده قضیه را کش نداد با دو روز فاصله حالا  
هر دو خانواده جمع بودند برای مراسم خواستگاری.  
مرتضی به همراه پدرش عمه هایش و خاله هایش  
آمده بود. از نظر سارای نیازی نبود. چیزی نگفت...  
پسرها در موسسه بودند اما پناه حضور داشت.  
عمه ی مرتضی پرسید آیا پناه هم هم خانه ای  
سارای است؟ سارای قبل از فریده جواب داد. \_خیر، دخترم هستن، در  
واقع دختر خوندم.

\_دختر خونده؟

\_بله.

\_یعنی چی؟

\_ به فرزندى قبولشون کردم؟

تعجبشان قابل مشاهده بود، در جداب چیزى

نگفتند فقط همه گى به مرتضى و پدر نگاه کردند. پناه از طرز نگاه

هايشان معذب شد دوست داشت

به اتاقش برود اما ميدانست سارای ناراحت

ميشود.

\_ به هر حال جوونها هميديگر رو پسندیدن، حالا

احتمالا از شرايط هم خبر دارن.

سارای با تعجب به خاله ی آقا مرتضى نگاه کرد ،

اينها برای بله برون آمده بودند گویا نه

خواستگارى. چند لحظه اى سکوت کرد تا شايد

فریده جوابى بدهد اما گویا فریده چنین نیتی

نداشت. محمد حامى نجاتش شد.

\_ البته مراسم خواستگارى بیشتر برای هم صحبتى

و آشنایی است حالا ما با آقای دکتر آشناییتیداریم ولی به هر حال این نوع گفتگوها متفاوته.

با تایید پدر مرتضی هر دو به تراس خانه که سارای دکورش کرده بود رفتند تا کمی صحبت کنند.

\_چقدر اینجا قشنگه بااینکه کوچیکه.

\_ممنون، بفرمایید راحت باشین.

\_راحتم مرسی. خاله و عمه ی من یکم عجله دارن

برای ازدواج من امیدوارم ناراحت نشده باشی.

سارای چیزی نگفت، واکنشی هم نشان نداد.\_خب سارای خانم در خدمتم.

\_اختیار دارین. شما اصرار داشتین به این مراسم،

اگر حرفی مونده که فکر میکنید در این چند سال

بین ما رد و بدل نشده میتونید بگید.

\_شمشیر از رو بستی؟

\_خیر، اما من واقعا قبلا هم بهتون گفتم، نشستم و منطقی به پیشنهاد شما فکر کردم و نتیجه ای که گرفتم رو هم عرض کردم خدمتتون.

\_قانع کننده نبود. سارای نوک زبانش چرخید تا بگوید نیازی به قانع کردن شما ندارم، اما حس کرد شاید کمی جواب تندی باشد.

\_شاید لازمه کمی با احساس به قضیه نگاه کنی نه با منطق.

\_من و شما مناسب هم...

\_من به تو علاقه دارم، این رو پنهان نکردم و... شما من رو از دید و منظر خداهرم و همسرش میشناسین اصلا خود من رو نمیشناسین.

\_و اگه بشناسم قراره ازت متنفر بشم؟

\_خیر منظورم این نیست. اما یمدونم نسبت به من

شناخت ندارین.

\_از قدیم میگن دوران نامزدی دوران شناخت زوج  
هاست.

\_درسته، اما من و شما در اون موقعی قرار نداریمیتونی...

\_ببینید آقا مرتضی من مجدداً دلایلم رو میگم، یک

بچه ها در زندگی من اولویت زندگیم هستن، یعنی

محاله ممکنه شما الویت زندگی من قرار بگیرین.

من روزی ازدواج کنم حتی برای ماه عسل هم

دوست دارم بچه ها با من بیان. با من زندگی

خواهند کرد. الان نمیتونم ثبت قانونی کنم چون

مجردم، همسر من باید این رو بپذیره و... و اینکه

بخاطر بچه ها خودم دوست ندارم بچه دار بشم.

در رک ترین و ممکن ترین حالت ممکن دلایلم رو



براتون گفتم شما میتونید اینهارو بپذیرین؟

\_چه توقعی از من داری؟\_ من ایدا از شما توقع ندارم، من جوابم رو دادم

چون میدونستم و میدونم شما نمیت...

\_عمدا داری اینهارو میگی تا دوباره بگی نه.

\_آقا مرتضی من دارم دلایلم رو میگم چه عمدی؟

\_فریده جون گفت بچه ها میتونن پیشش بمونن

من با حس و احساس دلسوز...

\_من هیچ دلسوزی و ترحمی نسبت به بچه ها

ندارم. اونها بچه های منن.

\_تو که از منطق میگی تو بگو کدوم منطقی این رومیپذیره یه. دختر

بیست و پنج، بیست و شش س

اله مادر سه تا بچه ای اشه. اونم نه بچه یکی

دوساله بچه هایی که باهاشون ده سال هم اختلاف

سنى نداره.

\_منطق زمانى اين رو نميپذيره كه بگم من به دنيا

آوردمشون، اونها فرزند خونده ي من است.

\_بين ساراي باشه درك ميكنم دوستشون دارى، اما

ميخواى بخاطر يه حس خام جوانى زندگيت رو

فداى اونها بكنى؟ كه پنج ساله پشيمون بشى؟

\_دقيقا چرا بايد پشيمون بشم؟ چون به شما جواب

نه ميدم؟ مرتضى كم كم داشت عصبانى ميشد، هرچند

نهایت تلاشش را ميكرد تا خودش را كنترل كند.

\_من منظورم به خودم نيست اما منم ميتونم يكى

از دلایل باشم.

\_من حرف شما رو حتى اگر بپذيرم و پشيمون بشم

بهتون قول ميدم شما حتى يك درصد نميتونين

جزو دلایل من باشین.

مرتضی با اخم گفت.

\_چرا؟\_ سوای دلایل منطقی که بارها بهتون گفتم، من دلا

یل احساسی خودم رو هم دارم و مطمئنم هیچ

حسی نسبت به شما ندارم.

مرتضی جاخورد، سارای همیشه حرمت و احترام را

حفظ میکرد، حتی با وجود جواب منفی که میداد ت

لاش میکرد دلخوری ایجاد نکند اما امشب...

امشب با حرفها و نحوه ی برخورد مرتضی سارای

دیگر صلاح ندید اینقدر خوددار باشد.

مراسم خواستگاری با سلام و صلوات به پایان

نرسید بلکه با اخم و دلخوری و گله به پایان رسید

و البته دعوی فریده با سارای بعد از تمام شدن

مراسم آخرین تیری بود که باید در یک روز به مغز  
سارای میخورد.

پناه بیچاره ترسیده به اتاقش پناه برد. فریده در  
اتاق کوهیار بود، نمیخواهید فقط منتظر بود صبح  
شود و او به تبریز برود حالا چه با هواپیما چه با  
اتوبوس حتی گفت "شده پیاده میرم".

سارای بیچاره چه باید میکرد؟ به اصرار مادرش  
برای ازدواج با کسی ازدواج میکرد که ذره ای به او  
حسی نداشت... پناه به حصار سارای پناه برد و ساعت ها در دل  
شب گریه کرد و معذرت خواست که بلای زندگی  
اش شده اند. گله کرد از دنیا از پدر و مادر  
واقعیشان که چرا رهایشان کرده اند. چرا اگر  
نمیتوانستند بچه ای داشته باشند و بزرگش کنند

چرا اصلا آنها را به دنیا آورده اند. گفت حاضر است دوباره برگردد به موسسه. دخترک بیچاره نمیدانست چطور جمع و جور کند. سارای هرچه سعی میکرد آرامش کند موفق نمیشد. نهایتاً گفت، که او به مرتضی علاقه ندارد و محال بود با او ازدواج کند چه بچه ها در زندگی اش بودند چه نبودند.

شب خواستگاری فقط برای سارای و خانواده اش سخت و عذاب آور نگذشت. بلکه برای آبان رئیسی هم همانطور بود. تا صبح چشم روی هم نگذاشت و در اتاق قدم زد چشمش به گوشی بود قرار نبود کسی چیزی به او بگوید و خبر بدهد اما دست خودش نبود. ساعت ۴ بود که برای دویدن از خانه

بیرون زد. تا هفت صبح در خیابان های شهر می دوید تا شاید فراموش کند تا شاید کمی آرام شود اما تاثیری ندات ذهنش منحرف نمیشد.

هیچ چیز تاثیری روی افکارش نداشت، حتی نمیدانست چطور میتواند خبر بگیرد و بفهمد

جواب سارای چیست. همین تاریخ خواستگاری را

نیز از طریق هما و پرحرفی هایش با خبر بود. با یادآوری هما مسیرش را به سمت خانه ی خاله

اش کج رفت و به خانه ی خودشان نرفت. اما

وقتی محمد که با تعجب در را برای آبان باز کرده

بود گفت هما دیشب خانه ی طاها مانده است،

گویی ضربه ی نهایی را به او زدند.

همایی که بیخبر از حال و احوال برادرش دیشب

ساعتها در حصار طاها برای طاها دلبری کرده بود

و طاها با لذت تماشایش کرده بود، او را بوییده و شکوفیده بود و بعد محکم در حصار کشیده بود و خوابیده بودند.

محمد به آبان گفت اگر کارش دارد زنگ بزند تا بیاید اما آبان گفت نه، به سمت حمام اتاق محمدرفت. حاضر شدند و با سرویس به سمت باشگاه رفتند. سر زمین ابد حواسش به بازی نبود. دو بار زمین خورد، همه با حیرت نگاهش می کردند محمد سراغش رفت و گفت برای امروز کافی است ادامه ندهد اما قبول نکرد. ضربه آخر را از سهیل خورد وقتی پایش را بلند کرد در هوا به توپ ضربه بزند سر آبان از ناکجا آبادی برای ضربه زدن به همان توپ پیدا شد و سرش بین توپ و پای سهیل ماند

و بعد روی زمین افتاد...

به گوشش آسیب رسیده بود بخاطر شدت ضربه،

خبرها در رسانه های پخش شد و تیتراژها

درگیری سهیل و آبان بود و آسیب دیدن کاپیتان توسط سهیل.

سهیل بیچاره آتش نخورده و دهن سوخته شده

بود. این خبر در مدرسه به پندار رسید، همه ی

پسرها به صورت قایمکی موبایل به مدرسه

میردند و دسترسی به اینترنت داشتند.

بینهایت نگران آبان بود و لحظه شماری میکرد تا

مدرسه تمام شود و با آبان تماس بگیرد.

با تمام شدن ساعت مدرسه کوله پشتی اش را

برداشت و از کلاس بیرون رفت اما دستش توسط

کسی کشیده شد به سمتش برگشت و نیما هدایتی



را دید. اخمی کرد اما چیزی نگفت.

\_چند دقیقه صحبت کنیم بعد برو.

\_من الان کار دارم...

\_طول نمیکشه پندار.

\_آقا من واقعا الان کار دارم لطفا.

اما نیما روی دنده ی لجبازی اش افتاده بود آن هم

بخاطر برخورد سارای به همین دلیل قبول نکرد و

پندار را به دفتر مشاوره ی مدرسه برد. پندار روی

صندلی نشست و عصبی پاهایش را تکان میداد. \_چیزی برای نگرانی

نیست آرام باش پندار جان.

\_من بخاطر موضوع دیگه ای نگرانم.

\_زیاد وقتت رو نمیگیرم فقط اینکه اون روز دچار

سوتفاهم شدی من منظورم این نبود که بخوام شما

رو از زندگی مادرتون حذف کنم یا...

نیما پیوسته داشت حرف میزد و میگفت و میگفت  
 ، چند دقیقه اش تبدیل شده بود به یک ربع صحبت  
 پیوسته.

پندار که موبایلش دستش بود با دیدن نام مادرش روی صفحه، آن را به  
 نیما نشان داد و جواب داد.

\_مامان.

\_پندار کجایی؟

\_مدرسه.

\_سرویس مدرسه منتظرته گفت بچه ها رفتن.

\_من هنوز داخل مدرسه ام الان میرم. مامان؟

نیما نمیخواست سارای بداند او با پندار صحبت کرده با مامان گفتنش  
 ترسید می خواهد راجب او  
 بگوید.

\_مامان کاپیتان آسیب دیده بردنش بیمارستان.

میخوام برم دیدنش.

سارای نگران پرسید.

\_چیشده؟ چرا؟

\_نمیدونم، الان زنگ میزنم. اجازه میدی برم؟

\_عزیزم بیا خونه لباست رو عوض کن تماس

میگیریم باهم می.. امان لطفا. جان من.

سارای نفس عمیقی کشید.

\_باشه هماهنگ میکنم با راننده، مراقب باش.

حواست به گوشیت هم باشه.

\_باشه مرسی مامان. نیما حالا دلیل عجله و نگرانی پندار را فهمید. این

مادر و پسر اصلا اهمیتی به او نمی دادند که

بخواهند به خاطر او نگران شوند این تنها

برداشتش بود.

\_ میتونی بری.

\_ ممنون خدا حافظ.

هیچ واکنشی در مقابل حرفهایی که از نیما شنیده

بود نشان نداد. سوار سرویش شد و شماره ی

آبان را گرفت اما جواب نداد.

با محمد تماس گرفت، گفت حال آبان خوب استیک آسیب جزئی است

و یک عمل سرپایی داشت و

الان خوب است، آدرس بیمارستان را گرفت و به

سراغش رفت.

\_ خیلی نگران شدم، تو زنگ مدرسه خبرهارو

شنیدم.

آبان لبخندی به پندار زد و دستی به سرش کشید.

محمد: کی پخشش کرد با این سرعت؟

پندار: نمیدونم.

گوشی اش به صدا درآمد، سارای بود. \_جانم مامان؟  
 آبان به پندار نگاه کرد، دوست داشت صدای سارای  
 را میشنید اما...

\_ مامان بود ، نگرانتون شده سلام رسوند، گفت  
 یکم دیگه میاد دیدنتون.

این بهترین خبری بود که در آن موقعیت  
 میتوانستند به آبان بدهند، گویا جانی دوباره  
 گرفت. خواست صاف سر جایش به ایستد اما  
 محمد اشاره کرد راحت باشد. \_ناهار نخوردی پندار؟  
 \_ نه گرسنه ام نیست. مامان گفت البته یه چیزی  
 میاره فست فود نخورم.

محمد روی صندلی نشست و پایش را روی پایش  
 انداخت.

\_خوبه پس شریکی میخوریم.

آبان: مادر بزرگت تهرانه؟

\_فکر کنم رفت. محمد: فکر کنی؟

\_خونه نبودم دیشب.

آبان سری تکان داد.

در بیمارستان خصوصی در اتاقی خصوصی بود،

رفت و آمد ملاقات کننده هایش مشکلی نداشت

فقط باید مطمئن میشدند که آشنا هستند، بقیه را

اکثرا میشناختند اما خب سارای نه چهره ای

مشهور داشت و نه با فردی که از اعضای خانواده

یا دوستان آبان باشد آمده بود. گلدانی که برای گرفته بود دستش بود.

به زور

موبایلش را از کیفش بیرون آورد و با پندار تماس

گرفت اما پندار رفته بود دستشویی. نمیدانست

هما از قضیه باخبر است یا نه بالاجبار با محمد تماس گرفت و در لحظه آخر که سارای داشت ناامید میشد محمد جواب داد و گفت الان می آید به استقبالش.

\_ سارای خانم.

نگهبان و سارای همزمان برگشتند سمت محمد.

\_ سلام، زحمت شد ولی ایشون اجازه ندادن. \_ شرمنده فکر کردیم از طرفدارای کاپیتانن از صبح میدونین چند نفر اومدن؟

سارای لبخندی بی حال زد و سری تکان داد و رد شد و هم پای محمد داخل رفت.

\_ بی حال و بی حوصله بودنتون که از ناراحتی اتفاقی که برای داداش افتاده که نیست؟

نبود، خداحافظی خوبی با مادرش نداشت و

ناراحت ان بود.

\_ الان چه جوابی بدم به صلاحه؟\_ ترجیح میدم بشنوم نگران داداشم بودین.

\_ نگران شدم واقعا اما پندار گفت خوبن نگرانیم رفع شد.

\_ این یعنی دروغ نمیگین؟

\_ فایده اش چیه وقتی چیزی رو حل نمیکنه، فقط یه سنگینی به دل آدم اضافه میکنیه؟

محمد سری تکان داد دم اتاق اول به سارای تعارف کرد تا رد شود. آبان با دیدن سارای صاف سر جایش نشست. \_ دراز بکشین لطفا.

\_ خوبم، نیاز به دراز کشیدن نداره. ممنون که اومدین.

سارای لبخندی زد به سه آقای که در اتاق بودند



سری تکان داد و گلدان را کنار آبان گذاشت .

\_ امیدوارم ضرر نداشته باشه بوش، نپرسیدم.

آبان نگاهی به گلدان کرد حتی اگر ضرر هم داشت

با جان و دل میپذیرفت.

\_ خوبین؟ آسیب دیدگی؟ \_ خوبم. چیز خاصی نبود. بچه ها بزرگش

کردن.

\_ خداروشکر، نگران شدم پندار گفت. راستی

کجاست؟

طاها: سلام، دست به آبه پسر مون.

سارای برگشت سمت طاها و جواب سلامش را داد.

بقیه را نمیشناخت ولی حدس میزد از هم تیمی

هایشان باشند.

سارای مشغول صحبت با آبان بود که پندار آرام

وارد اتاق شد با دیدن سارای آهسته به سمتش

رفت و بی هوا از پشت سر حصارش کرد. که باعث  
جیغ بلند سارای شد.

برگشت سمت پندار که میخندید، محمد دستهایش  
را سمت گوشهایش برد گفت .

\_ کاپیتان فکر کنم باید گوشت رو دوباره عمل کنن.  
سارای شرمنده نگاهی به آبان کرد و نیشگون ریزی  
از بازوی پندار گرفت. پندار باخنده گفت.

\_ غلط کردم، غلط کردم.\_ چندبار گفتم اینجوری نترسون منو.

پندار گونه ی مادرش را شکوفید و دوباره ببخشید  
گفت. سارای متوجه شد کمی زیادی خوشحال بود  
و مطمئنا این بی دلیل نبود خصوصا با آن میزان  
نگرانی برای آبان.

دوباره از پشت سر دستهایش را دور مادرش حلقه

کرد. آبان با محبت به آنها نگاه کرد آبان دلیل خوشحالی زاید الوصف پندار را میدانست، پناه زنگ زد و بالاخره گفت سارای به مرتضی جواب منفی داده است. روز تولد فریده مرتضی را دیده بود و از او خوشش نیامده بود. مطمئناً

نمیتوانست رک از احساسش به سارای بگوید اما دعا دعا میکرد سارای جواب منفی بدهد نه بخاطر

خودش، بلکه بنظرش سارای لایق بهترین ها بود و این بهترین مرتضی نبود.

\_هما خبر نداره؟

طاها: نه خداروشکر، الان اینجارو روسرمون خراب میکرد. امتحان داره، سراغ اینترنت نمیره داره درس میخونه.

سارای: پندار ولم کن گرمه عزیزم.

پندار حلقه ی دستش را باز کرد آرام به سارای گفت  
 گرسنه است. \_ تو ماشینه، برگشتنی میخوری.  
 محمد: سارای خانم تورو خدا، منم چیزی نخوردم  
 منتظر ناهار شما بودم.  
 سارای پندار را نگاه کرد. پندار نگفته بود.  
 \_ ببخشید خبر نداشتم.

سوئیچ را به پندار داد تا برود و از ماشین غذا را  
 بیاورد. تماس های سارای کار ساز نبود. چند روز بود  
 مادرش اصلا جواب تماسهایش را هم نمیداد.  
 سارای واقعا ناراحت بود بابت این قضیه، و در  
 افکار و روتین زندگی اش تاثیر میگذاشت. کمی بی  
 حگاس شده بود، بخاطر مشغول بودن فکرش بقیه  
 چیزها به راحتی را فراموش میکرد.

سولماز و محمد میگفتند که دارند نهایت تلاششان را می کنند و سعی میکنند نظر فریده را تغییر دهند. اما فریده می گفت هر موقع خواست ازدواج کند آن موقع با او صحبت خواهد کرد.

در این وانفسا تنها خبر خوبی که به گوششان رسید این بود که بالاخره داوود دستگیر شد، و با این خبر آبان بالاخره بادیگارد های سارای را مرخص کرد. سارایی که آنقدر بی حواس بود متوجه نشده بود این مدت کسانی مراقبش هستند و یا تعقیبش میکنند.

با شروع کارهای تاتر جدیدش و این حال و احوال خانمی که هرچند هفته یکبار برای انجام کارهای خانه می آمد به خانه آنها سارای تعداد دفعات حضورش را بیشتر کرده بود. خودش به هیچ

عنوان نمیرساند و این کاملاً کمک حالش شده بود.

طاها شکوفه ی محکمی به گونه ی هما زد. \_ عزیزم برای شام بریم بیرون؟

هما به سمتش برگشت.

\_ مگه مامان شام درست نمیکنه؟

\_ دوست دارم دوتایی باهم غذا بخوریم.

هما لبخندی زد.

\_ هما؟

\_ جان؟ \_ همیشه بعد امتحانات مراسم عروسی رو بگیریم

بریم سرخونه زندگیمون.

\_ اینقدر زود؟

طاها اخمی کوچکی کرد.

\_ زوده؟ ما عقد کردیم.

\_ خب تازه عقد کردیم. بمونه حداقل برای اخر

تابستون. \_ هنوز مطمئن نیستی؟

\_ نه منظورم این نیست. فقط... نمیدونم حس

میکنم مسئولیت زیادی داره.

\_ من و تو ییم. مثل همه ی این روزهایی که داریم

میگذرونیم. فقط قراره تو یه خونه باشیم.

هما به فکر رفت... طاهایی که خم شده بود روی

هما صاف ایستاد.

\_ بنظر نیاز داری بیشتر فکر کنی. من میرم خونه.

شب بخیر. \_ طاهای؟

چیزی نگفت فقط برگشت نگاهش کرد. هما بلند

شد جلوی طاهای ایستاد.

\_ طاهای؟

طاهای طاقت نیاورد و گفت جان.

\_قهرنکن، باور کن بحث من و تو بودنش نیست فقط...

\_هما تو اگر میترسیدی چرا؟ چرا قبول کردی باهام ازدواج کنی؟ قرار بود تا آخر عمر اینجوری باشمگه؟ اینبار هما بود که ناراحت شد.

\_یعنی الان پشیمونی جواب مثبت دادم بهت؟  
اتفاقی نیفتاده که منفی فرضش کن.

هر دو با کلمات و بیان های نامناسب داشتند وضعیت را بدتر میکردند. کلمات میتواند انسان را به عرش و در عین حال به فرش ببرد. حرف هیچ کدام به معنی و مفهوم منفی و یا عدم رضایت و ع لاقه اشان از هم نبود، اما نحوه ی بیانشان مناسب نبود.



طاها جوابی نداد، دلخور از اتاق هما بیرون رفت،  
 سرسری با همه خداحافظی کرد و رفت. محمد  
 چشمهایش را ریز کرد و به دری که طاها بسته بود  
 نگاه کرد.

مادرش گفت

\_دعا کردن؟

\_والا طاها که اهلش نیست، شاید هما... \_ خجالت بکش محمد جای  
 اینکه طرف خواهرت رو  
 بگیری...

\_من طرف کسی نیستم. سوال کردی جوابت رو

دادم مادر من، شام حاضر نشد من گشمنه.

\_ برو پیش هما ببین چی شد.

\_مادر من مگه من فضول روابط خصوصی

دیگرانم.

\_خواهر ته.

\_چون خواهرمه باید تو روابط اون و شوهرش دخالت کنم؟ مگه خودش عقل و شعور نداره؟

\_شاید کمک خواست یه مشورت خواست نباید...

\_بخواد خودش میاد و میپرسه، بقیه اش فضولیه.

\_چقدر هم تو فضول نیستی.

و به جای اینکه شام بکشد رفت سراغ هما.

\_چیشده؟

\_بابا من گشمنه تو رو خدا یه چی به این زنت بگو. من زخم معده گرفتم از دستش.

طاها سوار ماشین شد و با سرعت بالایی به سمت

خانه رفت. باورش نمیشد هما اینقدر راحت گفته

بود منفی فرضش کن. مگر بچه بازی بود که اینقدر

راحت میتوانست حضور او را در زندگی اش

نادیده بگیرد.

هما در شرایط یکسانی بود. جواب مادرش را نداد و فقط رفت سراغ کیسه بوکسش و سعی کرد انرژی منفی اش را سر آن خالی کند و مدام تکرار میکرد طاهها از اینکه به او جواب مثبت داده ام پیشیمان است...

مهتاب شدیداً دنبال کار میگشت، تمام کتابها و جزوه هایی را که داشت از خانه اشان آورده بود تا مرور کند چند برنامه که بسیار متداول بود و در بازار کار امروزی حسابدارها استفاده میکردند را نصب کرده بود و تمرین میکرد، ویدیوهای آموزشی را نگاه میکرد.

به نتیجه رسیده بود وقفه ی زیادی نمیتواند

بیاندازد برای پیدا کردن کار.

\_چیکار میکنی؟

سرش را بلند کرد و وریا را دید که ماگ به دست

تکیه داده است به دیوار و نگاه میکند. \_ کار دارم چیزی میخوای؟

\_چه کاری؟

\_سردرنمیزی تو.

\_چرا؟

\_مربوط به رشته ی تحصیلمه.

\_میخوای ادامه بدی؟

\_نه. \_پس.

کلافه نفسش را بیرون داد.

\_میخوام کار کنم، بعد به دنیا اومدن بچه میرم

دنبالش میخوام یکم مرور کنم.

وریا باختم نگاهش کرد، مشکلی با کار کردن  
 همسرش نداشت اما دلیل اینکار مهتاب را  
 میدانست.

چیزی نگفت، نفس عمیقی کشید یکی از صندلی را  
 کشید و روی آن نشست. \_انتخاب کردی؟  
 \_ چی رو؟

\_ اسم بچه.  
 مهتاب با حیرت نگاهش کرد.

\_ چطور؟  
 \_ فامیلی من رو داره. نباید منم در جریانش باشم. نمیخواست چنین  
 جوابی بدهد نمیخواست به قول

سارای اینقدر تلخ باشد اما دست خودش نبود  
 خصوصا بعد از جمله ای که از مهتاب شنیده بود.  
 \_ آراز.

\_ ارس؟

\_ نه با تلفظ ترکیش آراز.

\_ مگه ترکی؟

\_ مگه باید ترک باشم تا اسم بچه ام رو ترکی

انتخاب کنم؟ وریا در ذهنش گفت بچه ام! اورا پدر آن بچه  
نمیدانست.

\_ نه، همینجوری. خوبه. هرچند قرار نبود نظر من  
رو بررسی.

\_ فکر نمی‌کردم برات اهمیتی داشته باشه.

\_ چرا نداشته باشه؟

\_ چرا داشته باشه؟ \_ پسر منم هست.

مهتاب پوزخندی زد.

\_ چیشد حق مالکیت بهش زدی؟ یادته گفتی

بندازمش؟

وریا خم شد سمت مهتاب.

\_مهتاب تا کی میخوای این بازی رو ادامه بدی؟

\_کدوم بازی؟ بازی حماقت من؟ اتیش زدن

کورکورانه ی زندگیم؟ نه دیگه اینکارو نمی کنم ،

شده شعله های این اتیش رو با دستهای خالی وبازم خاموش کنم این

کار رو میکنم. میدونی

قانونا نمی تونیم الان جدا بشیم. فقط یمدت دیگه

صبر کن ، سختته یه خونه برای من بگیر من میرم

اونجا میمونم.

\_چی؟

\_برای اون مهریه و نفقه ای که نمیدونم چقدره

ازت یه خونه میخوام. حالا که حرفش پیش اومد

میگم. بعد طلاق نمیخوام برگردم پیش مامان و

بابا. نخری هم مشکلی نیست تا یسال برام اجازه  
کن تا کار پیداکنم.

\_حالت خوب نیست. اصلا حالت خوب نیست.\_ آره، نیست، چه توقعی  
داری؟ بعد گهی که به

زندگیم زدم، چه توقعی داری؟

بلند شد تا از آشپزخانه بیرون برود. وریا نیز

همزمان بلند شد و دستش را گرفت.

\_با من بودن گه زدن به زندگیتَه؟

\_بدتر از گ.. ..

وریا خم شد و لب هایش روی لب های مهتاب

گذاشت تا اجازه ی صحبت ندهد. بعد از مکثی

دستش را برد پشت گردن و بدن مهتاب و شروع کردن به بوسیدنش، با

ولع تمام داشت مهتاب را

میشکوفید.



برای مهتاب چند ثانیه بیشتر زمان برد تا بفهمد چه اتفاقی در حال رخ دادن است و در چه موقعیتی است. دستش را روی پهنای شانه های وریا گذاشت و سعی کرد اورگ را به عقب براند اما باین کار وریا حریص تر شد و لبهای او را محکم تر شکوفید و حلقه ی دستهایش را تنگ تر کرد.

احساس تنگی نفس میکرد گریه اش گرفت، هیچ حسی به این شکوفه ی زورکی وریا نداشت. وریا میخواست با این کارش چه چیزی را ثابت کند  
نمیدانست.

وریا باحس خیزی روی صورتش مکث کرد و آرام فاصله گرفت. وقتی اشکهای مهتاب را دید از خودش بدش آمد. مثلا باین کارش می خواست ابراز علاقه کند اما وضعیت را بدتر کرد.

\_من...

مهتاب دستش را بالا برد و یک سیلی محکم به او زد. وریا در حالت معمولی بود هرکسی هم که بود و دستش رویش بلند میکرد، با ضربه ای محکمتر جوابش را میداد، اما در این مورد حق را به مهتاب میداد، اگر میتوانست خودش یکی محکمترش را به خودش میزد.

مهتاب رویش را برگرداند و باصورتی خیس اشک سمت اتاقش رفت.

وریا در آشپزخانه روی زمین نشست و به کابینت تکیه داد. آرنجش را روی زانویش گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد.

\_دارم چه گندی میزنم به این زندگی...

مادر هاله دوباره سراغش آمده بود اینبار پول

نمیخواست فقط اصرار و التماس که رضایتبدهند تا داوود آزاد شود.

\_میفهمی چی میگي؟ چاقو کشیده روی سارای.

\_نئشه بوده اون جرات نداره همچین گهی بخوره.

\_یدور دیگه که نئشه باشه و واقعا بهش چاقو بزنه

من چه خاکی به سرم بریزم؟

\_اون پدرته.

\_کدوم پدر؟ کافی نبود سواستفاده هاتون؟ اینبار دیگه روی دست

گذاشته بودند روی خط

قرمز هاله، و او کوتاه نمی آمد، پولی از کیفش در

آورد و به سما مادرش گرفت.

\_میدونم اون خرج خونتون رو نمیده اما باز این

دستت باشه، همینقدر نقد دارم، یه لطف دیگه بکن

مثل همون دوسالگیم همینجا همین امروز رهام کن

ولم کن و دیگه برنگرد.

من و سارای هم شکایتمون رو پس بگیریم داوود  
 باز زندان میمونه جرمش بخش عمومی هم نداره،  
 بعدش چند تا دله دزدی و چند بارهم از دست  
 مامورها فرار کرده. من در جریان همشون هستم  
 پس مطمئنا توام خبر داری. بعد یه کاغذ برداشت گذاشت جلوی  
 مادرش.

\_ یه شماره کارت بنویس اینجا ماهیانه یه پولی  
 میریزم بیشتر از این از دستم برنمیاد فقط لطفا  
 دیگه نیاین سراغم. نمیخوام ببینمتون.

اینبار دیگر روی دست گذاشته بودند روی خط  
 قرمز هاله، و او کوتاه نمی آمد، پولی از کیفش در  
 آورد و به سمت مادرش گرفت.

\_ میدونم اون خرج خونتون رو نمیده اما باز این  
 دستت باشه، همینقدر نقد دارم، یه لطف دیگه بکن

مثل همون دوسالگیم همینجا همین امروز رهام کن  
 ولم کن و دیگه برنگرد. من و سارای هم شکایتمون  
 رو پس بگیریم داوود باز زندان میمونه جرمشبخش عمومی داره، بعدش  
 چند تا دله دزدی و چند

بارهم از دست مامورها فرار کرده. من در جریان  
 همشون هستم پس مطمئنا توام خبر داری.

بعد یه کاغذ برداشت گذاشت جلوی مادرش.

\_ یه شماره کارت بنویس اینجا ماهیانه یه پولی

میریزم بیشتر از این از دستم برنمیاد فقط لطفا

دیگه نیاین سراغم. نمیخوام بینمتون.

هاله با رفتن مادرش روی صندلی نشست و سرش

را حصار کرد، چه بلایی بودند، او نخواسته بود به

این دنیا بیاید الان جواب چه چیزی را داشت پس

میداد. سرش همچنان روی میز بود که گوشی اش به صدا

در آمد، پناه بود. میخواست بیاید دیدن هاله، هاله  
گفت در مزون است و منتظرش می ماند.

\_چیشده؟

\_حوصله ام خونه سررفته بود، تنها بودم گفتم پیام  
پیشت.

هاله لیوان آب میوه را جلویش گذاشت.

\_خب باشه باورم شد بگو چیشده؟

\_خاله هاله، من اومدم به تو بگم چون چون توامتو به موقعیتی با ما.  
یعنی تقریبا.

\_خب؟

\_ما جلوی خوشبختی و ازدواج مامان رو گرفتیم؟  
برای همین هیچ وقت تو نیومدی با مامان زندگی  
کنی؟

هاله نفس عمیقی کشید، بچه های مثل او همیشه

حس سربار بودن را داشتند و این را کاملاً درک میکرد که چرا پناه چنین برداشتی می کنند زندگی‌م یه مدل دیگه بود،  
آشناییم با سارای

مثل دوتا دوست بود. دقیقاً مثل شما نبود.

پناه که فکر میکرد جواب سوالهایش را قرار است از هاله بگیرد حالش گرفته شد و ناامید تکیه داد به  
صندلی اش.

\_ سارای مرتضی رو نمیخواد این رو مطمئنم.

سارای همینه، کسی نمیتونه عوضش کنه، توام

خودخوری کنی خودخوری نکنی این سارای رو

تغییر نمیده.

\_ مامان فریده باهات قهر کرده، و مامان... مامانشب و روز نداره.

\_ سارای باهات قهر کنه خوشحال میشی؟

\_ نه، ولی...

ولی نداره، اون یه چیزی بین مادر و دختره،  
سارای فقط شماهارو دوست نداره، خانواده ی  
خودش رو هم دوست داره.

خم شد سمت پناه.

ببین پناه، سارای عاشق مادرشه اما بیشتر از  
مادرش با بابا و داییش بزرگ شده. با اونا بیشتردم خور بوده و این  
چیزی که میبینی حاصل تربیت

اونهاست. رفتارهاش تلاشهاش برای زندگیش این  
بدو بدو کردن هاش، حسی که به شماها داره.

همشون نشات گرفته از اون تربیته و این تغییر  
نمیکنه، با این حس و حالت بنظرم بار روی دوش  
سارای رو بیشتر میکنین، شاد باشین خوش باشین  
با فریده خانم هم حل میکنه مشککش نگران نباش.

\_ من ف...



رفتن شما، نبود شما در این لحظه در این نقطه  
هیچی رو حل نمیکنه ، مطمئن باش.  
\_باشه.\_ پاشو تا اینجا اومدی چند تا کار جدید اوردم  
بیوش باهاشون عکس بنداز بذارم تو صفحه.  
\_باشه.\_

سارای میدانست پناه پیش هاله است حدس میزد  
دلیل رفتنش چه چیزی باشد نه نیارده، با هاله نیز  
تماس نگرفت تا چیزی سفارش کند. گاهی لازم  
است با حقیقت های خالص زندگی آشنا شد حالا  
این میتوانست تلخ باشد و هم میتوانست شیرین  
باشد.

\_خانم مهربان آقایون منتظرتون هستن.\_ الان میرم.  
\_خانم مهربان این رو چندبار میخواستم بهتون

بگم اما فرصت نشده بود.

سارای سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

\_لطفا کمی با نظم رفت و آمد کنید. راستش شما

جزو بی نظم ترین معلم های موسسه امون

هستین.

\_مشکلی پیش اومده عمدی نبوده شما اینجا هم مسئولیتی دارین.

\_سهل انگاری نکردم.

\_همه ی ما زندگی خودمون و مشکلات خودمون

رو داریم.

سارای سرجایش ایستاد.

\_درسته حق باشماست.

پسرها به احترامش بلند شدند تشکر کرد و سریع ک

لاس را شروع کرد. همه متوجه شدند سارای کمی

عصبی به نظر میرسد. آبان حالش را پرسید. \_خوبم کمی خستم.

آبان: چرا؟

\_کار.

بعد از تمام شدن کلاس خداحافظی کرد و

وسایلش را برداشت و بیرون رفت.

طاها که بخاطر اختلافی که بین او و هما ایجادشده بود دوست داشت با

سارای مشورت کند با

خداحافظی و رفتن سریع سارای او نیز بی حوصله

بلند شد و یک خداحافظ به همه گفت و بیرون

رفت.

ماشین سارای هنوز دم موسسه بود، طاها نزدیک

رفت و تقه ای به شیشه زد سارای سرش را بلند

کرد و با دیدن طاها شیشه را پایین کشید.

\_خوبین؟

\_ خوبم، چیزی شده؟

\_ نه داشتم میرفتم سوار ماشینم بشم. دیدم هنوز اینجایی.

\_ خوبم کنی سرم درد میکنه. ماشین داری؟

برسونمت؟

\_ نه هست. مراقب باشین.

سارای سری تکان داد و ماشین را روشن کرد و حرکت کرد.

\_ یعنی چش شده؟

\_ نمیدونم، هماهم چند وقته مگسیه همیشه پرسید. \_ چیشده؟

\_ با طاها بحث کردن.

\_ سرچی؟

\_ نپرسیدم، خودشون حل کنن بهتره.

دنبال پناه رفت مزون هاله، به هاله نیز گفت شبیاید خانه ی آنها اما گفت کار دارد. وقتی رسیدند

خانه کوهیار و پندار رفته بودند.

محمد تماس گرفت و گفت برمیگردد ایتالیا و فردا

می آید تهران. سارای گفت شب حرکت کند که

صبح برسد و یک روز بیشتر تهران بماند و محمد

آرام 'میمونم نگران نباش! این حرکت برای سارای

یعنی فریده تصمیم گرفته بود ارتباط او را با

خواهر برادرش نیز کم کند.

راه و روش مادرش برای راضی کردنش نه تنها

کارساز نبود بلکه از ریشه غلط و نامناسب بود، اما

خب کاری از دستش برنمی آمد. چیزی تا فارغ

شدن سولماز نمانده بود، با خودش فکر کرد وقتی

رفت به تبریز سعی میکند مشکل را حل کند.

هما با طاها تماس نمیگرفت و طاها نیز عینا همین

کار را میکرد. روی دنده ی لجبازی افتاده بودند  
 هردو. تا کجا قرار بود ادامه پیدا کند خودشان نیز  
 نمیدانستند.

هما داشت در گوشی اش عکس های خودش و  
 طاها را نگاه میکرد. دیوانه وار دلتنگش بود، اما  
 نمیخواست تماس بگیرد.

به جای طاها شماره ی سارای را گرفت و از او  
 پرسید میتواند امشب به خانه ی او برود البته کهسارای نه نیاورد.  
 حاضر شد سوئیچش را برداشت  
 به مادرش خبر داد و به سمت خانه ی سارای رفت.  
 چهار نفری نشسته بودند در حال پذیرایی خانه ی لا  
 له.

\_احساس میکنم افسردگی گرفتم.

پناه: الان در مرحله ی بزن و برقصی؟

پناه برای شوخی گفت اما هما جدی گرفت بلند شد  
آهنگی پلی کرد و گفت فیلم و عکس میگیرد و در  
صفحه اینستاگرامش آپلود میکند تا طاهها را حرص  
دهد. سارای خندید اما او نیز به یک دیوانه بازی احتیاج  
داشت و حالا ساعت دوازده شب داشتند  
میخواندند و میرقصیدند و دیوانه بازی در می  
آوردند، نهایتا با تماس نگهبانی و گفتن اینکه  
همسایه ها شاکی شدند، بیخیال شدند. آنقدر  
خندیده بودند که صورت همگی سرخ شده بود.  
لاله: مرسی هما، ما بیشتر از تو افسرده بودیم.  
سارای نگاهی خاص به لاله کرد، آنقدر در عالم  
خودش بود در این چند وقت خیلی حواسش به لا  
له نبود.

چیزی نگفت، گذاشت سر فرصت بپرسد. هما فیلمها و عکسها را جدا کرد. پناه گفت

\_هماجون زشته اینهارو نذار.

\_هاید کردم ، فقط طاها و بچه های خودمون

هستن. من با این تاپ عکس بذارم طاها رسما میاد

میگه بیا طلاق بگیریم.

\_جدا؟ بهش نمیاد گیر بده.

\_گیر نمیده، ولی حد و حدود داره، در حد این تاپ

صداش درمیاد.

قبل از طاها محمد بود که ریپلای زد 'به به خواهرگرام کشف حجاب

کردین، توجه دارین دوستهای

نره خره بنده هم شما رو فالو میکنن؟!'

هما جوابش را نداد منتظر طاها بود، اما خبری

نبود.



\_صبح تا شب گوشی دستشه حالا من یه چیز گذاشتم آقا نمیبینه.

پناه: عمدا نگاه نمیکنه؟

\_راس میگی؟

\_نه عزیزم، چی میگی پناه، دیروقته شاید خوابیده.

\_الان چند روزه باهم صحبت نکردیم اصلا نباید خوابش ببره.

سارای خندید. اما هما کاملا جدی بود. همه ریپلا  
یی میدادند غیر از اصل کاری. هما از حرص در ح

ال پذیرایی قدم رو میرفت، نمیتوانست یکجا

بنشیند، و هر دو ثانیه یکبار چک میکرد تا ببیند

طاها عکسها و ویدیوهایش را دیده است یا نه.

سارای سراغ سازش رفت، شاید کمی هما را آرام

میکرد. بیا بشین برات ساز بزنم.

سه تارش را روی پایش گذاشت و شروع کرد به نواختن. نسل امروزی را نمیتوان از موبایل و فضای مجازی دور کرد. هم هما و هم پناه همزمان گوشی به دست فیلم گرفتند.

\_ من لایو میگیرم تو فیلم بگیر.

پناه سری تکان داد، سارای از نواختن ایستاد.

\_ چیکار میکنی برای شما خواستم بزنم.

\_ خب چه فرقی داره. خیلی وقته نزدم. لایو نذار.

\_ روی ایری سارای جون ادامه بده.

محمد که لایو خواهرش و سه تار نوازی سارای را دید با خودش گفت کاش آبان اینجا بود، متاسفانه اینستاگرام هم نداشت که خبر دهد تا او نیز ببیند،

بهترین راه حل ضبط کردن لایو هما بود.  
 سارای نزدیک سی دقیقه پیوسته برایشان نواخت.  
 شاید تنها کسی که در جمع چهار نفره ی آنها غیر از  
 خودش از این ساز نوازی لذت برد لاله بود. لاله تا قبل از آشنایی با  
 سارای هیچ آشناییتی با  
 موسیقی سنتی نداشت. سلیقه اش موسیقی کلا  
 سیک بود، جز باخ، بتهوون، موزارت، روسینی و...  
 چیز دیگری گوش نمیداد.  
 هما و پناه نیز لذت برده بودند به طبع اما نه اندازه  
 ی سارای و لاله. هما لایوش را قطع کرد، گوش  
 اش را روی میز گذاشت دیگر بیخیال این شد که  
 طاها عکس هایش را دید یانه.  
 پناه و لاله شببخیری گفتند و به اتاقشان رفتند  
 سارای برای هردو چای ریخت و ماگ را دست هما

داد.

\_ صحبت کنیم؟ هما سری تکان داد.

\_ چیشد جواب داد؟

\_ نمیدونم، دیگه مهم نیست.

\_ هست، معلومه که مهمه. یکم سوتفاهم بینتون

ایجاد نشده؟\_ اینکه گفت پشیمونه من بهش جواب مثبت دادم

سوتفاهمه؟

\_ مطمئنم اینطوری نگفته.

\_ منظورش این بود.

\_ یه کلمه کلی معنی و مفهوم داره، تو چرا معنی

منفیش رو برداشت کردی؟

\_ معنی مثبتش چیه؟

\_ اینکه خواسته زودتر ازدواج کنید، شاید از اینه که

زمان بیشتری رو در طول روز کنار هم باشین؟ بخاطر حضور خانواده هاتون مطمئنا هردوتون

خیلی راحت نیستین وقتی کنار همین، مطمئنا در خلوت و تنهاییتون اینجوری نیست.

\_سوری میگه فقط بخاطر... ببخشید سارای جون

\_اینکه سوری طاها رو نمیشناسه، تو می

شناسی، طاها همچین آدمیه؟ دوم اینکه حتی اگر

دلش بخواد با همسرش با زنش همچین چیزی رو

تجربه کنه چه چیز خارج از قاعده ای داره؟ مگه

یکی از راه و روش های تکامل زن و شوهر همین

نیست؟\_آخه...

\_آخه ای نداره هما جان. من با سوری مخالفم،

اینکه تو دلت نخواسته و مخالف بودی و اون برات

اونقدر ارزش قائل بوده و اصراری نداشته خیلی با

ارزشه، سوای این زن و مرد یکی از راه های ابراز ع  
 لاقه اشون بهم از این راهه. یک امر طبیعیه که  
 برای هر زن و مرد عاشقی راهی برای ابراز علاقه  
 اس. بی انصافیه بگی فقط برای ارضای نفسه.

\_نمیدونم سارای جون، بین چند روزه یه خبر از  
 من نمیگیره.\_ توام بد گفتم، خیلی راحت گفتم هیچی فرض  
 کن، حس و حالی که بینتون بود، این مدتی رو که  
 باهم گذروندین مگه میشی هیچی فرض کرد؟  
 \_ من ازش دلخور شدم یه چیز گفتم.

\_اونم از جواب منفی تو دلخور شد یه چیز گفت،  
 چرا ماله طاها رو اینطوری فرض نمیکنی؟  
 هما آه عمیقی کشید.

\_دلم براش تنگ شده، دارم میمیرم از دلتنگیش.

\_ چرا زنگ نمی‌زنی؟ \_ آخه...

\_ اگر تو رابطتون قراره بحث این باشه که من زنگ

بزنم من غرورم له میشه من کوچیک میشم، این

دوستی اصلا چه معنی داره؟ من جای طاهاباشم و

تو بخاطر دلخوری که بینمون ایجاد شده بهم زنگ

بزنی میدونی چه حسی بهم دست میده؟

\_ چه حسی؟

\_ اینکه هما چقدر مهربونه، چقدر دوسم داره با

وجود بحثی که داشتیم باز من براش مهمتر بودم.

من به گوشه ی ذهنم نمیرسه که تو کم آوردی، که

با زنگ زدن قبول کردی که مقصر تو بودی نه من. \_ چون...

\_ چون من هم تو رو دوست دارم و برات ارزش

قائلم برای همین این فکر رو میکنم، چیزی رو تو

روابط احساسیم به چرتکه نمیکشم، ببینم وزنه ی  
 کدوم طرف سنگین تر به نفع تره.

\_من مشکلم اینه که مطمئن نیستم طاها دوستم  
 داره، همش فکر میکنم شاید چون من بهش علاقه  
 داشتم زیادی تابلو بازی درآوردم دلش سوخته، تازه  
 امیررضا هم رفته بهش گفته من بهش علاقه دارم.

\_تو این همه مدت نتونستی بفهمی؟\_وقتی سه روز اینقدر راحت یه  
 زنگ هم بهم  
 نمیزنه...

\_توام همینکار رو کردی ، راحت بود؟

\_نبود... الان میگی بهش زنگ بزنم؟

\_ابدا، نه من و نه هیچکس دیگه نمیتونه به تو بگه

چیکار کنی، تا وقتی قلبت مخالفه اینکاره، نباید

انجامش بدی.



هما خودش جواب خودش را داد. قلبش پر میکشید برای طاهها. بلند شد موبایلش را برداشت و شماره ی طاهها را گرفت و به ترانس خانه ی سارای رفت. تماسش بی جواب ماند، ناامید و دلخور نشست روی صندلی. طاهها چند ساعت بود که مشغول شنا بود تا کمی خودش را آرام کند. شنا خسته اش کرده بود حدس میزد امشب بتواند بخاطر خستگی زیاد بالاخره بخوابد. داشت موهایش را خشک میکرد که چشمش به موبایلش افتاد که چراغش چشمک میزد، وقتی صفحه را روشن کرد و دید هما با او تماس گرفته است، تپش قلبش شروع شد، لبخندی زد، لبخندش برای چه بود نمیدانست اما خوشحال بود. دوباره تماس گرفت هما با لرزش موبایلش در

دستش نگاهی به صفحه کرد و عکس طاها را دید.

دکمه ی اتصال را زد و گوشی را روی گوشش

گذاشت. \_هما...

جوابی نداد چشمهایش را بست، دلتنگش بود.

\_هما، عزیزم.

\_جواب ندادی.

\_گوشیم تو اتاق بود، پایین بودم داشتم شنا

میکردم الان دیدم.

پس دلیل اینکه عکسهایش را ندیده بود همین بود، حق با سارای بود.

\_هما...

\_دلم برات تنگ شده.

\_کجایی؟

\_خونه ی سارای جون.

\_حاضر شو الان میام دنبالت.

و قبل از اینکه هما جوابی بدهد طاهها تماس را قطع کرد. حوله اش را روی تخت انداخت، لباسش را

عوض کرد سوئیچ و کیف پولش را برداشت و راهی شد...

جلوی ورودی منتظر هما بود با بیرون آمدنش به سمتش رفت لحظه ای مکث کرد به صورتش نگاه کرد و بعد دستش را گرفت به سمت ماشین رفت. ماشین را روشن نکرد، بلکه به سمت هما برگشت و او را حصار کرد. \_دلتنگت بودم.

چشمهای هما خیس شد. طاهها فاصله گرفت و نگاهش کرد.

\_میبخشی؟

هما فقط نگاهش کرد.

\_دوستت دارم.

اینبار لبخند هما جوابش بود خم شد و شکوفه ای کوتاه به لبهای هما زد، بعد با خوشحالی ماشین را روشن کرد. دست هما را بین دستهایش گرفته بود. ماشین را داخل حیاط برد و به هما گفت پیاده شود. هما بعد از پیاده شدن گفت.

\_طاها زشت نیست، دیر وقته مامان بابا...

\_خوابن، بریم تو اتاق من کسی بیدار نمیشه.

هما آنقدر آرام و روی پاشنه ی پا قدم برمیداشت که طاها خنده اش گرفته بود، از پشت سر نزدیکش شد.

\_عزیزم تو این خونه الان داد هم بزنی باز اونهابیدار نمیشن.

\_میتروم خب زشته.

وارد اتاق که شدند هما نفس راحتی کشید و شالش  
 را از سرش باز کرد. طاها که نگاهش میکرد جلو  
 رفت و از پشت سر حصارش کرد. شقیقه ی هما را  
 شکوفید و موهایش را بو کرد.

\_چقدر دلتنگت بودم، دلتنگ بوت.

هما چیزی نگفت.

\_چیزی نمیگی؟ \_حرفهامون رو فکر کنم بد گفتیم به هم.

طاها هما را برگرداند. نگاهش کرد .

\_من... میخوام همیشه کنارم باشی، سرم رو هر جا

برمیگردونم تو باشی، میخواستم بگم صبحها

وقتی چشمهام رو باز میکنم میخوام اولین چیزی

که میبینم تو باشی، میخوام هر وعده ای که

میخوریم کنار هم باشه، میخوام هر شبی که سرم

رو میذارم روی بالش با بوی موهای تو خوابم ببرم.  
من حرفم این بود.

\_من منظور بدی نداشتم وقتی گفتم...\_ بیا به اون بحث فکر نکنیم،  
باشه؟ هرچی تو

بخوای همونکار رو میکنیم.

هما لبخندی زد و گفت

\_اومم، مثلا اگه بگم الان منو ببوسی؟

طاها خندید و خم شد روی صورت هما...

کوهیار را قرار بود ببرد برای تماشای تئاتر یکی از دوستانش، و کوهیار از  
وقتی از مدرسه برگشته

بود پناه را ول نمیکرد تا لباس مناسب و شیکی

برای او انتخاب کند.

اکرم خانم برایشان میوه برد به اتاق، پنداری که

روی تخت دراز کشیده بود با دیدنش سرجایش

نشست.

\_راحت باش پسرم.

پناه: مرسی اکرم خانم.

پندار زیرزیرکی به اکرم خانم نگاه میکرد. پناه و

کوهیار متوجه واکنش پندار نشدند. سارای وقتی به خانه رسید اکرم خانم را راهی کرد،

از او تشکر کرد و دوباره اشاره کرد نیازی نیست

تا این ساعت بماند. برای انجام کارهای خانه و گه

گاهش آشپزی از او کمک میخواست، در واقعا

دوست نداشت زمانی که بچه ها از مدرسه

برمیگردند در خانه باشد. اما اکرم گفت کارهایش

طول کشیده.

سارای مبلغی را در پاکت گذاشت و به او داد.

\_مامان چرا پول رو دستی میدی؟

سارای به پندار نگاه کرد. \_خودش خواسته عزیزم. من روز اول شماره کارت

خواستم گفت اگر بشه دستی بده منم گفتم باشه.

چطور؟

\_هیچی گفتم شاید یکم بد باشه دستی پول بدی.

\_میدارمش تو پاکت عزیزم، پرت نکردم که جلوش.

\_نه منظورم این نبود. گفتم... گفتم شاید سرت

شلوغه نمیتونی واریز کنی بگم اگر بخوای من

انجام بدم.

سارای دستی به موهای پندار کشید. \_نه همه چی خوبه. شماها نمایین

تئاتر؟

\_من نه، امتحان دارم.

پناه نیز همان بهانه را آورد اما درواقع چون تئاتر

کودکان بود هیچ کدام تمایل نداشتند. بعد از تئاتر



قرار بود کوهیار مهمان کلاس کاپیتان باشد و از همین بابت نیز خوشحال بود.

سارای محمد رو چند روز پیش راهی ایتالیا کرده بود و محمد قول داده بود بعد از به دنیا آمدن بچه ی سولماز می آید و سری میزند.

بخاطر بالا بودن هزینه ها خیلی رفت و آمد نمیکرد، از طرفی چون فریده بیشتر پیش محمد بود تا ایران پیش دخترها این رفت و آمد را کمتر از قبل کرده بود.

\_چطور بود؟

\_دوست داشتم. مامان؟

\_جانم؟

\_من خیلی دوست دارم.

سارای با شگفتی و خنده کوهیار را نگاه کرد. \_خیر باشه؟

\_آخه امروز تو مدرسه به دوستهام گفتم مامانم  
منو میبره تئاتر باورشون نشد فکر کردن دروغ  
میگم.

\_چرا؟

\_مامان باباهاشون همش سرکارن، بعد چون اونها  
نمیرن فکر کردن منم الکی میگم.

\_و این دوست دارم کجای این قصه بود شاه پسر؟

\_خب توام کار میکنی، اما میای منم میبری تئاتر.

خودم تو تلویزیون دیدم خانمه به شوهرش گفت

تو کارت رو بیشتر از ما دوست داری، همش

سرکاری پیش ما نمیای.

برگشت سمت سارای.

\_تو کارت رو بیشتر از من دوست نداری خب. داری

؟

سارای گونه ی کوهیار را کشیدن هیچ چیزی رو بیشتر از شما دوست ندارم.

شما سه تا جون منید.

کوهیار لبخندی زد، خوشحال بود خیلی زیاد.

\_عمو آبان.

آبان برگشت سمت در و کوهیار به سمتش دوید و

پرید حصارش، آبان بلندش کرد. سارای نگاهشان کرد

و ناخودآگاه لبخندی زد با آبان چشم تو چشم شد.

لبخندش عمیق تر شد آبان زل زده بود به نی نی

چشم هایش، سارای دستش را برد و دستبندآهدایی آبان را لمس کرد.

بارها خواسته بود از

دستش دربیآورد اما نتوانسته بود.

آبان لبخندی به روی سارای زد، سارای سری به

احترام خم کرد و به دفتر دکتر مشفق رفت. دست راستش روی دستبند دست چپش بود، به دستبند نگاه کرد.

سرکلاس کوهیار بلبل زبانی اش گل کرده بود و یک بند صحبت میکرد. وقتی سارای سوالی میپرسید اولین نفر کوهیار بود که جواب میداد و توقع داشت کاملاً گوش کنند، مشکل این بود جز سارای بقیه چیزی نمیفهمیدند.

بعد از اتمام کلاس هم رو به آبان گفت. \_عمو آبان امشب میای خونه ی ما؟

سارای با تعجب کوهیار را نگاه کرد، چنین اخلاقی نداشت که بدون اجازه و هماهنگی با او بخواهد کسی را دعوت کند.  
آبان لبخندی زد،

\_جمعه تو بیا خونه ی ما. با داداش پندار اوکی؟

\_آبجی پناه نیاد؟ محمد: نه دیگه دخترها نباشن، ما پسرها خودمون

باهم حال میکنیم. خوبه؟

کوهیار وقتی خواست بگوید باشه تازه یادش آمد

از مادرش اجازه نگرفته.

\_مامان اجازه میدی؟

\_باید فکر کنم.

آبان با تعجب سارای را نگاه رد سارای با چشم

اشاره کرد که دارد کوهیار را اذیت میکند.

کوهیار از روی صندلی پرید پایین و گفتامان مامان لطفا.

\_شرط داره.

\_چی؟

\_بعدا بهت میگم، برو اینارو بذار دفتر دکتر مشفق

تا بریم.

کوهیار وسائل سارای را گرفت و رو به آبان و بقیه  
گفت خدا حافظ. محمد : چه شرطی دارین کنجکاو شدم؟

\_درس نمیخونه. بینم میتونم اینطوری گروکشی  
کنم.

\_بچه اس خیلی مهم نیست بخونه نخونه.

\_عادت میکنه به تنبلی، انتخاب رشته میکرد خیالم

راحت میشد یکم، چیزهایی که دوست داره رو

خیلی خوب میخونه.

\_منم درس نمیخوندم، کلا درس خونمون آبان بود.

سارای لبخندی زد و رو به آبان گفت. \_دفعه بعد کوهیار رو دیدین لطفا

یکم تشویقش

کنین، شمارو خیلی دوست داره.

سهیل دستی انداخت دور شانه ی آبان و گفت.

\_ کی کاپیتانمون رو دوست نداره.

بعد رو به آبان چشمکی زد و لبهایش را غنچه کرد  
صورتش را به صورت آبان نزدیک کرد.

سارای ناخودآگاه به حالتی چندشناک اخمی کرد و  
خداحافظی کرد رفت. محمد: سهیل آدم نمیشی تو.  
\_ چیه شوخی کردم خب.

\_ نمیفهمی چه شوخی باید کجا باشه؟ جلو سودا  
هم اینجوری میکنی؟

\_ آره.

محمد سری تکان داد و از کلاس بیرون رفت.  
پدر نرگس اولتیماتوم نهایی داده بود، و فقط سه  
ماه فرصت داده بود به سهیل، گفته اگر تا سه ماه  
مراسم عروسی با شرایطی که او میخواهد برگزار

شد که هیچ ولاغیر نامزدی بی نامزدی.

سهیل بیچاره شاید شبانه چهارساعت هم نمیخوابید، به هر دری میزد، دنبال هر راه و روشی بود تا بتواند پولی پس انداز کند.

شرایط پدر نرگس خیلی آسان نبود، اما چاره ای نداشت، نرگس پیشنهاد داده بود مقدار طلایی که دارد آنها را نیز بفروشند، چرا که عملاً نمی توانستند خانه بخرند اما در محدوده هایی که پدر نرگس خواسته بود اجاره کردن خانه نیز نیاز به پولزیادی داشت.

\_خدایی اخه یعنی چی ماشین نداره. بابات عجب شرطی گذاشته. تو اصلاً سعی نمیکنی راضیش کنی؟

\_چرا اما تاثیری نداره.



\_ بیچاره سهیل، یهو آخه چطوری؟

\_ چیشده؟

سر دخترها برگشت سمت سارای. \_ سلام.

\_ سلام چیشده کار خوابید؟

\_ نه بابا کارگردان داره میخوابه.

سارای نرگس را نگاه کرد تا او بگوید منظور سپیده چیست.

\_ بابام اولتیماتوم داده. تا آخر تابستون عروسی

گرفتیم که هیچ اگر نه طلاق. \_ حق داره.

سپیده: || سارای.

\_ چیه خب میدونی اینها چند وقته باهمن. دیگه

چیکار کنه مرد بیچاره.

\_ شرایطش رو آسون کنه.

\_اونم از نگرانشه برای نرگس.

\_شرط ماشین گذاشتن چه نگرانی رو رفع میکنه. سارای نگاهی به

سپیده کرد و جوابی نداد. با جمع

شدن بچه ها تمرین ها را شروع کردند، بعد از تمام

شدن تمرین ها سهیل را صدا کرد.

\_ماشینم رو میفروشم میخوری؟

\_چی؟

\_ماشینم...

\_نرگس گفته؟

\_نه سپیده. \_س...

\_ماشین من رو بردار، پولی که باید بابت این کار

بهت بدم.

\_نصفشم نیست.

\_اره، به نرگس هم پول نمیدم، بقیه اش هم کار

بعدیمون از اون کم میکنم. فردا هماهنگ کن بریم  
به نام بزنییم.

\_سارای صبر کن.\_ سهیل یا این رو قبول کن یا نرگس رو از دست  
بده، کدوم رو میخوای؟  
\_اما...\_

\_سهیل کدوم؟\_  
\_نرگس.\_

\_خوبه فردا صبح منتظرتم آدرس رو اس ام اس  
میکنم برات.\_

سهیل به جای خودش ماشین را به نام نرگس کرد،  
چرا که سارای گفت حقوقی به نرگس هم نمی دهد در این کار، و ترجیح  
داد به نام نرگس باشد.

نرگس: سارای نمیدونم چی...

\_چیزی نگو، من پیشنهاد میدم چندماه بعد

بفروشین یه ماشین دیگه بگیرین که روز عروسی

خواستین گل و بلبل بچسوبونین بهش بیاد این

ماشین من خیلی مناسب نیست.

سهل با تلخی و پوزخندی گفت.

\_حتما خودت میخری ازمون؟

\_راستش نه، چون میخوام یه مدل بالاترش روبگیرم.

\_جبران میکنم.

\_انشالله، منکه نگفتم جبران نکنین، حالا هم بدو

من رو برسونین فروشگاه کلی خرید دارم بعد

تشریف ببرین دنبال کار و زندگیتون.

امروز قرار نبود جایی برود به اکرم خانم گفته بود

نیازی به آمدنش نیست، به فروشگاه نزدیک خانه

رفت کمی خرید کرد و پای پیاده به خانه رفت.

فردا قرار بود پندار و کوهیار به خانه ی آبان بروند  
به همین دلیل تصمیم گرفت امروز را با بچه ها بگذرانند.

\_مامان

پندار را نگاه کرد.

\_جانم؟

\_مامان میشه یکم پول بهم بدی؟

چهار روز پیش پول ماهیانه بچه ها را واریز کرده

بود به حسابشان. \_چیز خاصی لازم داری؟

\_ برای چیزی لازم داشتم خرج کردم ماهیانه ام رو.

سارای خواست بپرسد در عرض چهار روز آن همه

پول، اما نخواست پندار را ناراحت کند.

\_باشه عزیزم، گوشیم اونجاس بردار هرچقدر لازم

داری انتقال بده.

لاله و هاله برای شام مهمان خانه ی آنها بودند و  
 سارای کلی تدارک دیده بود، پندار و کوهیار نیز  
 شب پیششان بودند. پندار چند وقت پیش یه پسری رو تو پارک دیدم  
 کپی تو بود. یعنی واقعا فکر کردم تویی داشت با  
 یه خانم چادری صحبت میکرد، رفتم سمتش یه  
 لحظه گوشیم زنگ زد حواسم پرت شد سرم رو  
 بلند کردم دیدم دیگه پسره نیست.  
 پندار به سرفه افتاد، پناه پشتش زد. سارای لیوان  
 آب را دستش داد.  
 \_چه جالب.

سارای: کدوم پارک؟

\_خیابون پایینیه. سارای نگاهی به پندار کرد، مگر میشد هاله پندار را  
 با کس دیگری اشتباه بگیرد، و البته واکنش پندار...

کوهیار با توجه به شرطی که سارای برای رفتن به خانه ی آبان گذاشته بود شدیداً خودش را وقف درسهای مدرسه و امتحاناتش کرده بود. هر لحظه از پناه کمک میخواست و به تقلید از پناه برای اینکه به سارای نشان دهد درس میخواند سر میز غذا نیز کتابش را با خودش همراه میکرد. هاله: کوهیار خاله کتاب رو بذار اونور شامت رو بخور بعد بخون.

\_ نه خاله میتونم.

پناه و سارای نگاهی بهم کردند و خنده اشان را قورت دادند.

\_ ساعت چند میرین؟

پندار که حواسش جای دیگری بود اصلاً سوال سارای را نشنید. به جایش کوهیار جواب داد.

\_عمو آبان گفت هر موقع بیدار شدین بیاین. سارای خندید.

\_ دیر بیدار شین براتون شیرینی دست میکنم

ببرین که دست خالی نباشین.

\_وای راست میگی مامان؟

\_آره عزیزم.

\_مامان دونات هم درست میکنی؟

\_چشم. نون قندی؟

\_عزیزم برای آقای رئیسی و پدرشونه نه شما.

صبح وقتی بیدار شد شیرینی ها را آماده کند به

طبع دلش نیامد چیزهایی که کوهیار خواسته

درست نکند.

\_چه بویی راه انداختی؟

\_تو فره الان آماده میشن. لاله؟\_هوم؟



پندار یجوری به نظر نمیاد؟

چجوری؟

تو خودشه یکم.

دقت نکردم، چیزی دیدی؟

نه فقط حسه...

با صدای زنگ فر جمله اش را ادامه نداد. تعدادی را در بشقابی برای لاله

گذاشن برایش قهوه

ریخت و جلویش گذاشت.

مواظب باش سرد نشده.

ماشین رو چیکار میکنی؟

فعلا که پولی دستم نیست، چندماه دیگه میخرم.

این چندماه؟

تا کسی، مترو، اتوبوس، دوچرخه. لازم بود چنین فداکاری؟

من زندگیم با دادن اون ماشین به مخاطره نمیفته

اما مال اونها ممکن بود بهمم بخوره.

\_حق داره پدر نرگس نداره؟

\_نظری ندارم.

\_پناه رو میدی دست یکی مثل سهیل؟

\_از لحاظ مالی اگر منظورته آره، چون میبینم داره تلاش میکنه، حالا

پشتوانه ی مالی نمیتونه از

خانواده اش داشته باشه برای همینه که یکم بنظر

میاد داره درجا میزنه ولی خب اینطور نیست.

\_با یه ماشین مشکلشون حل میشه؟

\_دارن کار میکنن، فکر کنم پس اندازشون برای

اجاره ی یه خونه کفایت کنه.

\_خرج عروسی؟

\_فکر نکنم زیاد شه، سهیل در تمامی صنفها دوست

داره، حالا تو عالم رفاقت یا با یکم تخفیف باهاش

کنار میان، به هر حال به اندازه ی پول یه ماشینمیتونستم کمک کنم  
پس انداز کنه.

به مجید بگم؟

چی رو؟

ببینم از این واحدهاش اجاره میده یا فقط  
میفروشه.

نمیدونم خودت اگر دوست داری.

لاله دست کمی از سارای در کمک کردن به دیگران

نداشت فقط با زبانش گویا سعی میکرد کمی

خودش را بد نشان دهدامان

سارای برگشت سمت کوهیار ساعت هشت و نیم

بود.

چه زود بیدار شدی عزیزم.

کوهیار سمت سارای رفت دستش را دور گردنش

انداخت و خواب آلود گفت.

\_ عمو ابان گفت هر موقع بیدار شدین بیاین خب

بیدار شد ماما عمو ابان باید خودشم بیدارشه یا نه، هشت

صبح جمعه الان خوابه خوابه.

\_ راست میگی ماما؟

\_ آره عزیزم برو یکم هم بخواب بیدارت میکنم.

کوهیار گونه سارای را شکوفید به سمت لاله رفت و

گونه ی او را نیز شکوفید، لاله که حواسش نبود

ناخودآگاه این شکوفه باعث لبخند عمیقش شد.

\_ چه خوشحاله.

\_ خیلی دوستش داره. \_ شاید ته دلش دوست داره بابایی مثل ابان

داشته

باشه.

حرف لاله بی منظور اما باعث شد قهوه ی سارای

در گلویش بپرد و سرفه اش بگیرد.

\_چیه؟ تو چت شد.

هیچی حواسم نبود قهوه پرید گلوم. سارای نهایت تلاشش را میکرد به  
هر ترفندی شده

است کوهیار را راضی کند بعد از نهار بروند اما  
ساعت ۱۱ با تماس آبان که کجا مانده اند خیالش  
راحت شد که آبان تعارف نکرده است و برایشان آژ  
انس گرفت و راهیشان کرد.

هاله ماسکی برای هر چهار نفرشان آماده کرد و  
گفت حالا که پسرها نیستند این ها نیز به عشق و  
حاله‌های دخترانه ی خود برسند.

\_چیه؟ تو چت شد.

هیچی حواسم نبود قهوه پرید گلوم. سارای نهایت تلاشش را میکرد به  
هر ترفندی شده

است کوهیار را راضی مند بعد از ناهار بروند اما  
 ساعت ۱۱ با تماس آبان که کجا مانده اند خیالش  
 راحت شد که آبان تعارف نکرده است و برایشان آژ  
 انس گرفت و راهیشان کرد.

هاله کاسکی برای هر چهار نفرشان آماده کرد و گفت  
 حالا که پسرها نیستند بیایند این ها نیز به عشق و  
 حالهای دخترانه ی خود برسند.

\_ سارای میخوای ببرمت یکم تیره کنی پوستتو؟  
 پناه: نه. \_ تو سارایی؟

\_ حیف این پوست نیست بره تیره کنه.

\_ مگه پوست تیره چشه؟

\_ چیزی نیست پوست تیره بود میگفتی بره سفید  
 کنه هم میگفتم نه.

\_سارای از شوهرت اجازه بگیر بریم تیره کن.

سارای خندید.

\_عمو آبان، اینارو مامان برای شما و عمو محمدرضا

پخت. به من و پندار هم گفتن 'نشینین همه رو

خودتون بخورینا!'

آبان خندید، در ظرفها را باز کرد، و لبخندی زد. یک

ظرف برداشت و همه را چید.

محمد، امیررضا و طاها نیز خانه آنها بودند، هما نیز

به سرعت با سارای هماهنگ کرد تا پیش دخترها

بروند، سارای پرسید آیا خبر دارد که که وریا نیز

دعوت است یا نه میخواست مهتاب را نیز دعوت کند هما مطمئن نبود اما

گفت 'فکر کنم باشه'.

سارای با مهتاب تماس گرفت و مهتاب بینهایت از

این تماسش خوشحال شد، چرا که از صبح بسیار

حوصله اش سر رفته بود، خبر نداشت وریا قرار  
 است برود یا نه. دوش گرفت حاضر شد خواست با  
 آژانس تماس بگیرد اما لحظه ی آخر گفت به وریا  
 خبر دهد. تقه ای به در اتاق وریا زد اما جوابی  
 نشنید، در را باز کرد و دید وریا غرق خواب است.  
 داخل خانه رفت و آرام صدایش کرد اما باز  
 واکنشی ندید. دست برد و به بازوی وریا زد، وریا با  
 دیدن مهتاب از جایش پرید.

\_چیشده؟ حالت بد شده؟

مهتاب زل زد به چشم های او بعد از چند ثانیه نگاهگرفت.

\_نه دارم میرم بیرون خواستم ببینم خونه ای؟

\_کجا میری؟

\_خونه ی سارای.



وریا یاد مهمانی آبان افتاد.

\_منم دعوتم خونه کاپیتان، فراموش کردم.

دستی لای موهایش برد. \_بشین حاضرشم میرسونمت.

\_باآژانس میرم.

\_مهتاب بشین زود حاضرشم میریم.

چهره ی آشفته ی پندار توجه آبان را به خودش

جلب کرد.

برایش آبمیوه برد. \_چه خبر؟

\_مزاحم شدیم.

\_اینم مامان گفت بگی؟

پندار خندید.

\_نه فقط راجب خوراکی ها هشدار داد، چون

میدونه دوتامونم شکمو هستیم.

آبان سری تکان داد. \_اوضاع مدرسه خوبه؟  
 \_در حد رضایت مامان نه ولی بدک هم نیست.  
 \_مامان ها همیشه برعکس چیزی که انجام میدادیم  
 رو میخوان.

\_چرا؟

\_من زیادی سرم تو کتاب بود و میگفت کافیه.

\_کی از دست دادینش؟ \_ ۱ ۴ سالم بود.

\_تو اون سنها من تازه مامان پیدا کردم، مامان  
 سارای اومد تو زندگیمون.

آبان نگاهی کرد، تعادل جهان بود؟ در هر رفتی  
 حضوری باشد.

\_حال آشفته ی این روزها؟

\_نمیدونم... نگرانم.

\_نگران چی؟ پندار سکوت کرد، و آبان متوجه شد که نمیخواهد جواب دهد.

\_میدونی که همیشه میتونی روی من حساب کنی؟  
پندار لبخند کوتاهی زد.

\_مرسی کاپیتان.

مهمانی بینظیری شد، اکثر دوستان آبان و محمد دعوت بودند، کوهیار بیشتر با محمدرضا و

امیررضا و آبان هم صحبت میشد. اما پندار از

دیدن آن همه ورزشکار معروف شوکه شده بود، حتی بازیگر مورد علاقه ی پناه نیز بود.

\_خواهرم خیلی طرفدار شماست.

حامد لبخندی زد.

\_ممنون.

\_میدونست شما اینجایی تا اینجا میدوید.

محمد: کی؟

\_پناه. چرا؟

\_طرفدار آقا حامده.

محمد خندید.

سهیل: جدا؟

\_اره.

سهیل: حامد خوش به حالته، طرفدار خوشگلی داری. پندار خیلی تیز برگشت سمت سهیل، لحن بیانش برایش جالب نبود. محمد نیز با تاسف نگاهی به او کرد. پندار جوابی نداد، فقط از آنها فاصله گرفت. حامد: سهیل تو آدم نمیشی.

\_چیه خب از خوشگلی خواهرش تعریف کردم مگه بی راه گفتم دختر خوشگلیه.

آبان: چیزی شده؟ پندار چش شد؟

هر سه آبان را نگاه کردند. سهیل: هیچی بچه های این دوره زمونه  
اعصاب  
ندارن.

بیخیال خیاری از روی میز برداشت و از آنها فاصله  
گرفت.

\_چیشد؟

\_سهیله دیگه، یه چی پروند پندار ناراحت شد. آبان کلافه سری تکان  
داد، نمیخواست دعوتش کند

معذب مانده بود اما گویا دیگر نیازی به معذب  
ماندن هم نبود.

حامد که حس میکرد به پندار برخورد کرده است  
نگاهی به اطراف کرد در حیاط او را دید و به  
سراغش رفت.

\_من خواهر ندارم، اما گویا تو از اون داداش  
غیرتی ها هستی.

\_اگه بودم جوابش رو میدادم.

\_لازم هم نیست آدم جواب هرکسی رو بدهامانم این رو میگه.

نهایت هم صحبتی پندار و حامد به همراهی آبان  
این شد که حامد سارای و سهیل را میشناخت و  
حتی گفت قرار بود نقش اصلی تئاتر سارای را او  
بازی کند اما با یکی از کارهایش تداخل داشت و  
مدیر برنامه اش نتوانسته بود هماهنگ کند.

حامد چون سارای را از نزدیک ندیده بود خبر

نداشت که چند ساله است و از اینکه پندار او را

مامان خطاب میکرد تعجب نکرد و واکنشی نشان

نداد.

کوهیار آنقدر بازی کرده بود و صحبت کرده بود که هنشسته روی مبل خوابش برده بود.

آبان حصارش کرده و به اتاق خودش برده بود و روی تختش گذاشته بود تا بخوابد. مهمان‌ها گویا قصد رفتن نداشتند و سارای چند بار تماس گرفته بود و به پندار گفته بود که برگردند چرا که باید بروند به موسسه.

پندار وقتی به آبان گفت، آبان دلش نمی آمد کوهیار را بیدار کند، وریا گفت نیازی نیست به آژانس زنگ بزنند او میرود دنبال مهتاب و بچه هارم میبرد اما پندار تشکر کرد و گفت خانه نمی روند.

\_ کجا میرین؟ پندار با خجالت گفت.

\_ میریم موسسه دیشب هم نرفتیم بیشتر اجازه نمیدن.

هیچ کدام جز آبان اطلاع نداشتند که بچه ها شبها  
در خانه نمیمانند. همگی با تعجب پندار را نگاه  
کردند اما واکنشی نشان ندادند، وریا گفت اشکالی  
ندارد میرسانتشان.

آبان کوهیار را حصار کرد و روی صندلی پشتی  
گذاشت و به پندار سپرد حواسش باشد کوهیار کف  
ماشین نیفتد. \_ ابعیت از خونه میاد؟

\_ کجا؟

\_ موسسه.

\_ نه پناه پیش مامان میمونه.

\_ چرا شما نه؟

\_ ما هم به زودی میریم.

وریا سری تکان داد. از صمیم دل بابت رفتار بدیکه با سارای داشت  
وقتی برای اولین پناه راه دیده



بود ناراحت و پشیمان شد هر چند قبلا عذر خواسته بود اما حالا به معنی دقیق تر درک میکرد که چقدر سارای فداکار است و چقدر خوب بچه ها را بار می آورد.

وریا دم در پیاده شد و گفت خودش کوهیار را حصار میکند ، نگهبانی مخالفت میکرد وریا داخل برود ، وریا خودش را معرفی کرد و بالاخره اجازه گرفت. با پندار خداحافظی کرد و رفت خانه ی سارای به دنبال مهتاب، با دیدن مهتاب از ماشین پیاده شد و به سمتش رفت و بازویش را گرفت تا کمکش کند. \_خودم میتونم.\_ باشه.

اما بازویش را رها نکرد، در را باز کرد و کمکش کرد بنشیند.

\_ خوش گذشت؟

\_ آره.

\_ تو میدونستی؟

مهتاب نگاهش کرد. \_ چيو؟

\_ بچه ها پيش ساراي نيمونن.

\_ امشب فهميدم چطور؟

\_ تعجب کردم انتظارش رو نداشتم. پناه پيش

سارايه؟

\_ آره، گويایه جا حضانت سه تاشون رو نمیدن،

منتظرن پندار هجده سالش بشه بعد حضانت

کوهياررو بگيره بياد پيششون. \_ جالبه.

\_ چي؟

\_ دختر هم سن و سال ساراي اين همه از خودش

گذشته برای سه تا بچه ی غریبه. چیزی نیست که  
به راحتی مثالش رو ببینی.

\_آره. منم بمیرم شاید...

\_ بمیری شاید؟

\_منم بمیرم پسر منم میشه هم شرایط با این بچه

ها ممکنه بره همچین جایی زندگی کنه، میدونی چقدر خوبه بدونم یکی  
مثل سارای حواسش به

بچه ی منم هست.

از سر صلح و آرامش وارد شدن گویا جوابگو نبود.

از شدت عصبانیت اول چیزی نگفت، بعد از آن

شکوفه مهتاب کاملا از او فاصله میگرفت، بعد از

مدتها باهم در ماشین و در این فاصله وقت

گذرانده بودند و حالا این جواب مهتاب بود. اما

نهایتا طاقت نیاورد.

\_منم کشتی، خودتم کشتی تا همچین چیزی رو  
تصور کنی؟

مهتاب جوابش را نداد.\_اون بچه ی منم هست مهتاب خانم.  
\_تو...

\_یه گهی خوردم، تو خونه ی منی یعنی مسئولیتش  
با منه.

\_مجبور نی...

\_این رو تو تعیین نمیکنی.

سارای بعد از اینکه طاهها به دنبال هما آمد، با آبان  
تماس گرفت تا بابت امروز و بچه ها تشکر کند.  
آبان با دیدن اسم سارای گوشه اش را برداشت و  
چون محمد در اتاق بود از اتاق بیرون رفت و  
جوابش را داد.

\_ام

\_نخوابیده بودین آقای رئیسی؟

\_نه بچه ها تازه رفتن.

\_میخواستم تشکر کنم، کوهیار که از اول هفته

شوق داشت پندار هم گفت خیلی بهشون خوشگذشته.

\_به منم خوش گذشت ممنون که اجازه دادین.

سارای لبخندی زد، نمیدان چه بگوید، خیلی هم

دوست نداشت مکالمه را تمام کند.

\_اونجایی سارای خانم؟

\_بله، دیگه مزاحم نشم دیر وقته و شاید ب...

\_کوهیار سر قولش موند؟\_به ظاهر خوند، حالا واقعیتش رو وقتی نمره

هاشو دیدم میفهمم.

\_اینجا هم اونقدر با همه صحبت کرد گفت 'عمو

آبان تاحالا با این همه آدم حرف نزده بودم الان  
فهمیدم چرا آبجی گناه تو فکت درد نمیگیری  
اینقدر حرف میزنی!

سارای خندید، خنده ای بود به حرف کوهیار یا هم  
صحبتی اش با آبان...  
\_خوبی؟\_ آره.

کیفش را برداشت و وسایلش را داخلش گذاشت و  
خداحافظی کرد.

\_چش بود؟\_

\_نمیدونم نگفت...\_

\_اینقدر سر و کله ی هم میزنین، ساکت میبینم

حس میکنم اتفاق بدی افتاده.هما دهانش را برای محمد کج کرد،  
رویش را

برگرداند و گوشه اش را برداشت با طاهها تماس

گرفت.

امیررضا دم در سوار موتورش شد و کمی در خیابان های شهر راند. آرام نمیشد خبری که شنیده بود ابدا اجازه ی آرامش به او نمی داد. داشت باران میبارید نمیدانست کجا برود. یاد کارگاه سارا افتاد، فصایش دلنشین بود شاید آرامش میکرد، به سمت خانه ی سارای رفت، و خیلی اتفاقی او را دم در دید. سارای جلوی نگهبانی منتظر آقای هشتمی بود تا کلید برایش بیاورد کلیدهای خودش را جا گذاشته بود.

\_امیررضا؟\_ نونا.

\_خوبی چیزی شده؟ تو این بارون با موتور.

\_خوبم. میشه برم کارگاهت؟

\_ کار گاهم؟

\_ کلید هام جا مونده بیا اینجا بیشتر خیس نشی

بذار آقای هشمتی دسته کلیدم رو بیاره. باهم به کارگاره سارای رفتند  
پتوی مسافرتی

کوچکی انجا داشت دادبه امیررضا تا رویش بکشد.

آب جوش گذاشت و نسکافه ای برایش درست کرد.

\_ خوبی؟

امیررضا به کره ای گفت خوب نیست.

\_ میخوای راجبش صحبت کنی؟

\_ بابام میخواد ازدواج کنه.

سارای با تعجب امیررضا را نگاه کرد. \_و؟

\_ اون گفت مامانمو دوست داشت.

\_ چون میخواد دوباره ازدواج کنه دروغ میگه؟

\_ اون اگه دوستش داشت دوباره...



\_تصمیم به ازدواج نمیگرفت.

امیررضا سرش را تکان داد.\_نسکافه ات رو بخور سرد میشه... الان  
نزدیک سه

سال ایرانی؟

امیررضا دوباره سرش را تکان داد.

\_اون روزی که زنگ زدم برات موتور رو بفرستم  
آقای رئیسی گفت خونه نیستی گفت بفرستم خونه  
ی اون بعد اونم از هما شنیدم اصلا خونه ی خودت  
نمیری دوست نداری زیاد تنها بمونی. یا خونه ی  
هما اینایی یا آقای رئیسی. بابات این همه دوست و  
فامیل داره که وقتی احساس تنهایی کرد بهشون  
پناه بیره؟

\_اما... به مادرت فکر نمیکنی خیلی وفادار بوده؟ و حالا

سه ساله توام نیستی و تا چندین سال آینده هم

حداقل بخاطر درس نمیتونی پیشش باشی و  
 انتظار داری تو گوشه ازلت بگذرونه زندگیش رو؟  
 \_ گوشه ی چی؟

\_ یعنی تنها باشه همش؟

\_ بیاد پیش من. \_ برای خواهرم و همسرش موقعیت کاریشون تو  
 تهران خیلی بهتر از تبریزه اما نمیان، یعنی خواهرم  
 نمیاد.

\_ چرا؟

\_ چون بابام اونجا دفن شده، نمیتونه رهانش کنه،  
 من اینجام این به معنی این نیست که من پدرم رو  
 دوست نداشتم اما سولماز دوست داره. حل کردن  
 این موضوع تو درونمون باهم فرق داره.  
 امیرضا گنگ سارای را نگاه کرد.

اینکه چطور با از دست دادن مامانت و با تنهایتکنار میای قرار نیست پدرت هم همونطور باشه.

حرفهای سارای منطق داشت اما بیقراری امیررضا قلبی بود. از سارای اجازه خواست شب را در کارگاه او بماند سارای هرچه اصرار کرد بروند داخل خانه امیررضا قبول نکرد گفت فضای اینجا را دوست دارد و میخواهد کمی فکر کند. سارای بخاطر باران گرمایش کارگاه را روشن کرد تا سردش نشود، به خانه رفت سوپی برایش آماده کرد و با شامی مختصر برایش برد و گفت حتما بخورد.

حدودا یازده شب بود که گوشی اش به صدا درآمد و بادیدن اسم آبان رئیسی تعجب کرد، نگران امیررضا بودند، چند ساعتی بود با محمد و هما به

دنبال امیررضا بودند و نهایتاً بعد از زنگ زدن بهاین و آن تصمیم گرفتند شانشان را امتحان کنند

و از سارای نیز خبر بگیرند وقتی سارای گفت پیش اوست خیالشان راحت شد.

نصف شب آمده بودند سراغ امیررضا، سارای دم در منتظرشان بود.

هما: چیشده؟

\_خوبه حالش نمیدونستم خبر ندارین.

\_خونه اس؟

\_نه تو کارگاه منه. \_تو کارگاه؟

\_بله از این طرف.

در کارگاه را باز کرد، امیررضایی که خودش را جمع

کرده بود و روی نیمکت دراز کشیده بود. هر سه

نگاهی به اطراف کردند و بعد رفتند سمت امیررضا

، هما بیدارش کرد، ترسیده از خواب پرید.

\_نونا.

هما: دیوونه میدونی چقدر نگرانت شدیم؟ \_ببخشید.

هما کنارش نشست و دست انداخت دور شانه اش.

\_خوبی؟

امیررضا سرش را تکان داد.

آبان که خیالش از امیررضا راحت شده بود نگاهی

به اطراف کرد و در دل گفت مگر میشود کسی

اینجا حالش خوب نباشد.

حالا ساعت دوازده شب همگی یک ماگ نسکافه در

دست نشسته بودند در کارگاه سارای. \_سارای من کارگاهت رو ندیده

بودم خیلی قشنگه.

\_مرسی عزیزم. امیررضا خوبی واقعا؟

\_مرسی نونا.

سارای چشم هایش را باز و بست در مقابل  
جوابش.

محمد: سارای خانم یه چی بخوام نه نمیارین؟  
سارای نگاهش کرد. \_تو لایو هما دیدم سه تار میزنین. الان این فضا  
میطلبه.

محمد جوری نگاهش کرد که سارای سری تکان داد  
بلند شد سه تارش را بردارد که تقه ای به در  
کارگاهش خورد در را باز کرد و پناه را پشت در  
دید.

\_چیشد؟ نیومدی نگران شدم.

سارای در را کامل باز کرد و پناه بادیدن همه در  
کارگاه با تعجب گفت. \_شب زنده داری میخواین بگیرین؟  
هما: آره بیا تو. کاش طاها نمیخوابید میگفتم بیا

حیف.

محمد: بین من خوشم نمیادا این داماد دم به دقیقه همه جا با ما باشه. حواست رو جمع کن.

\_برو بابا.

سارای لبخندی زد، ستاره اش را برداشت و نشست سرجایش، پناه کنار امیررضا نشست حالش پرسید و امیررضا به کره ای گفت خوب است. \_چیزی شده؟  
\_نه خوبم. مرسی.

هما: اون همه کلاس کره ای رفتم هیچی یاد نگرفتم من.

\_عزیزم ایراد از یه جا دیگه اته نه کلاس.

\_از کجا؟

محمد به شقیقه اش اشاره کرد و گفت اینجا، هما

مثل همیشه شکایتش را پیش ابان برد. \_داداش ببین، یه چی بهش بگو.  
 سارای لبخندی زد و شروع کرد به نواختن. ابان  
 محو سارای بود، سارایی که غرق در ساز و  
 صدایش بود. فکر کرد چقدر شیرین است کنار  
 سارای بودن. رفته رفته قلبش مملو میشد از سارای  
 و حضورش و داشتنش.  
 دیروقت بود، سارای پیشنهاد داد اگر بخواهند شب  
 را خانه ی آنها بمانند، ابان دو دل بود، هما از  
 خدایش بود، برای محمد و امیررضا فرقی نداشت.  
 سارای دیگر اجازه نداد امیررضا در کارگاه بخوابد  
 هر سه را راهی اتاق کوهیار و پندار کرد و هما را  
 پیش خودشان برد. خودش روی زمین خوابید و هما روی تخت او.  
 \_امیر خوبی؟



\_خوبم هیونگ.

محمد: دیگه اینطوری نگرانمون نکن.

\_بخشید.

\_بابات زنگ زد.

امیررضا جواب محمد را نداد. آبان نگاهی به دیوارهای اتاق و عکسها و پوسترها کرد. یک عکس

سه نفری از او، کوهیار و پندار روی میز بود. همان

لحظه ای که وارد اتاق شده بود لبخندی زده بود و

در دلش گفته بود کاش او هم از این قاب یکی

داشت.

باید از پندار میخواست، برای او نیز از این عکس

بدهد.

\_امیررضا، بابات...

\_هیونگ نمیخوام راجبش صحبت کنم.

محمد دیگر ادامه نداد

سارای صبح زود بیدار شد تا صبحانه ای آماده کند،

آبان که عادت به دوپیدن داشت نزدیک شش بیدار

شده بود اما دو دل مانده بود برود بدود یا نه.

لباس مناسبی نیز نداشت. با شنیدن صدایی از

بیرون از اتاق بیرون رفت.

سارای دید که در آشپزخانه است.

\_صبح بخیر. سارای برگشت سمت آبان.

\_چه زود بیدارشدین.

\_من عادت دارم فکر کنم شما یکم زود بیدارشدین.

\_نه گفتم صبحونه آماده کنم، گرسنه که نیستین؟

\_نه.

\_من برم نون بگیرم پیام.

\_من میرم. نه صبحها اکثرا با دوچرخه ی پناه میرم، ورزش هم محسوب میشه.

\_همراهیتون میکنم.

سارای با دوچرخه و ابان به حالت جاگینگ همراهی اش کرد.

\_من آرام میروم یا شما تند میدوین؟

آبان لبخندی زد، لباسی همراه نداشت نمیخواست عرق کند، وگرنه سرعتی نداشت. نان به دست برگشتند خانه هنوز همه خواب بودند،

سارای در آشپزخانه مشغول به کار شد و صبحانه ی مفصلی آماده کرد. لاله قبل از همه بیدار شد. وقتی فهمید شب کلی مهمان داشتند تعجب کرد. به آبان خوش آمد گفت و سر میز نشست آبان رفت تا محمد و امیررضا را بیدار کند و سارای سراغ

پناه رفت...

بچه ها مشغول امتحاناتشان بودند، سولماز گفت  
روز زایمانش مشخص شده است و از سارای  
خواست دو روزی زودتر بیاید. بخاطر امتحان بچه  
ها دو دل بود برای رفتن اما پناه اطمینان خاطر داد  
که مشکلی نیست و او حواسش به هر چهارتایشان  
هست.

هرچند لاله عصبانی گفته بود خواست به عمتباشه. اما نخواست به پناه  
حس بد عدم اطمینان  
بدهد. به همین دلیل راهی تبریز شد.  
مادرش همچنان با او سرسنگین بود، هرچند سارای  
نهایت تلاشش میکرد.

بودن سارای برای سولماز آرامش بخش بود.  
خیالش با بودن او راحت بود. زایمان سختی

نداشت، و بچه در روزی که دکتر گفته بود به دنیا آمد به خانه که برگشتند سارای از کودک تازه متولد شده عکسی گرفت و برای بچه ها که بی صبرانه منتظر دختر خاله ی خود بودند فرستاد. کوهیار در این چند روز هرروز زنگ میزد حالا که به دنیا آمد چرا برنمیگردد، امتحانات او زودتر از پناه و پندار تمام شده بود و چون هردو پیوسته مشغول درسخواندن بودند به تنهایی حوصله اش سر میرفت.

نهایتا برایش بلیط گرفتند و از طریق هواپیما با کلی نگرانی، پناه به همراه آبان کوهیار را راهی تبریز کردند. چرا که کوهیار از دلتنگی و بی حوصلگی اش به آبان نیز گفته بود و وقتی به آبان گفته بود با هواپیما میرود پیش مادرش آبان با سارای تماس گرفته بود و اجازه خواسته بود او

کارهایش را انجام دهد. هرچند سارای تعارف کرده بود ولی خب نهایتاً آبان کار خودش را کرده بود. مشکلی که به هیچ عنوان قابل پیش بینی نبود، گرفته شدن عکس آبان و پناه باهم و پخش شدن آن در عرض چند ساعت با عنوان دوست دختر آبان رئیسی. پناه خوش شانس بود که صورتش نیفتاده بود، فقط یک عکس از پشت سر بود. شاید کمی برای آبان بد بود اما آبان اهمیتی نمیداد اما اخبار به جای کم شدن پر و بال میگرفت و همه در جستجوی جواب اصلی بودند. پناه با پندار دعوا کرد، از او خواست او با کاپیتان برود اما پندار حرف گوش نکرد، دعوی طولانی اشان با آتش بس که نه با داد زدن لاله سر هردو به پایان رسید و پندار ساعت ۶ نشده کوله پشتی اش را برداشت و

به موسسه رفت.

پناه قهر بود اما لاله هرچه گفت بماند یکی دو ساعت دیگر برود پندار قبول نکرد. لاله زنگ زد و به سارای گفت قضیه از چه قرار است. راه دور بود کاری از دستش بر نمی آمد هرچند پندار در این مدت بسیار تو دار شده بود، حتی از سارای دوری میکرد. چه برسد به بقیه. تماس گرفت تا با او

صحبت کند اما پندار جواب نداد. کوهیار خوشحال بود، صبح تا شب با پریا سرگرم

بود یا مینشست او را در خواب تماشا میکرد یا وقتی بیدار بود با او مدام حرف میزد.

پندار نه فقط آن عصر بلکه روزهای بعدی که سارای تماس میگرفت جواب نمیداد. پناه میگفت خانه نمی آید خانم فرهنگ گفته بود موسسه است

و همانجا می ماند. سارای هرچه فکر میکرد چه  
 اتفاقی ممکن است افتاده باشد که پندار با او قهر  
 کند چیزی به ذهنش نمی‌رسید. سولماز را نیز نمی  
 توانست تنها بگذارد و برگردد. نهایتاً بخاطر  
 صمیمیتی که بین آبان و پندار بود دست به دامن  
 آبان شد. هرچند کمی معذب بود برای چنین  
 خواهشی. آبان یکی دو باری تماس گرفت اما چون پندار  
 جوابش را نداد او نیز نگران شد و به سراغش  
 رفت.

دم در موسسه منتظر بود از نگهبانی خواسته بود  
 تا صدایش کنند.

\_کاپیتان.

آبان کمی رنجیده نگاهش کرد.



\_ صحبت کنیم.

آبان با آژانس آمده بود پندار دعوتش کرد داخل  
موسسه و گفت در حیاط آنجا بنشینند. آبان ساکت بود، ظاهراً حال  
پندار خوب بود، چیزی

بایستی در باطن قضیه می بود که اینطور او را  
نارحت کرده بود که از همه دوری میکرد.

\_ نمیخواین چیزی بگین؟

\_ ترجیح میدم اول تو بگی.

\_ راجبه؟ آبان کمی خم شد سمت پندار.

\_ من فکر میکردم کمی رابطمون دوستانه تر و

صمیمی تر از این حرفهاست.

\_ همینطوره.

\_ همینطوره که جواب تماسهامو ندادی؟

\_ میدونستم مامان بهتون گفته زنگ بزنین.

و دلیل اینکه جواب تلفن مامانت رو نمیدی؟ پندار دستی به گردنش کشید. بلند شد ایستاد

قدمی زد و دوباره برگشت.

من... من فعلا نمیتونم با مامان حرف بزنم.

چرا؟

قول میدین بین خودمون بمونه؟

آبان سری تکان داد.

من... من مامان واقعیم رو پیدا کردم. آبان تعجب کرد اما سعی کرد واکنشی نشان ندهد.

بعد از چند ثانیه سکوت گفت.

و این باعث میشه مامانت رو فراموش کنی؟

نه، نه.

پس؟

پندار چشم هایش را بست و باز کرد.

\_ شما من رو نمیفهمین، من... تو امتحان نکردی برای فهموندن خودت فقط فرار

کردی از همه، و همه رو نگران خودت کردی همین.

\_ مامان سارای... مامان سارای بفهمه نمیداره برم

پیشش.

\_ چرا؟ ازش پرسیدی؟

\_ خاله هاله رو نداشت بره.

\_ و تو به نتیجه رسیدی تورم نمیداره؟ اصلا از کجا

پیدا کردی مادرت رو پندار؟ مطمئنی مامانت

هستن ایشون؟ \_ آره.

\_ چرا به پناه نمیگی؟

\_ ... یکم شرایطش خاصه نمیخواد پناه اذیت

شه گفت میخواد یکم وضعیتمون بهتر شه بعد به

همه بگیم میدونم مامان سارای مخالفت میکنه،

میخوام همه ی رو درست کنم و بعد بهش بگم.  
 به طبع که آبان یک پسر بچه ی هفده ساله نبود که  
 به راحتی این حرفها را باور کند. اما سعی کرد  
 چیزی نگوید که پندار حس کند او نیز مخالف  
 است. چه شرایطی داره؟  
 پندار گاردی گرفت که یعنی نمیخواهد چیزی  
 بگوید.

به من اعتماد کن، کمکتون میکنم هر کمکی که  
 بخوای. مامانت.. مامان سارای رو منظورمه راضی  
 می کنم اگر شما بخواین برین پیش مادر  
 واقعیتون.

پندار مردد آبان را نگاه کرد، او آبان رئیسی بود  
 بنظرش میتوانست هر کمکی به او بکند. او ثروتمند

بود مطمئنا و میتوانست.. امان و بابامون... من و پناه رو بخاطر بی پولی  
 ول کردن، میدونین چقدر خوشحال شدم همش  
 میترسیدم دلیل دیگه ای داشته باشه میترسیدم  
 نخواسته باشن ما رو یا...  
 پندار دست ابان را گرفت.

\_ داداش ابان واقعا کمکمون میکنی؟

پندار ابان را کاپیتان صدا میکرد برای اولین بار بود  
 که به او گفت داداش. ابان با اطمینان سرش را  
 تکان داد شکل مالی دارن، من... منم میخوام کمکشون  
 کنم اما نمیتونم من هرچی از مامان سارای گرفتم  
 رو دادم بهشون، میخوام... میخوام برم سر کار  
 میخوام پولی که لازم دارن رو بهشون بدم تا من و  
 پناه هم بتونیم بریم پیششون.

آبان برای اطمینام دادن به پندار گفت

\_ باشه نگران نباش. اگر مشکل پوله من حلش

میکنم. خوبه؟

پندار خوشحال از این جواب آبان را حصار کرد.

\_ مرسی، مرسی. \_ بشین، کجاست این خانم؟ رفتی دنبالش و پیداش

کردی؟

\_ نه اون اومد سراغ من، سراغ ما، یعنی بخاطر ما

حاضر شد...

\_ حاضر شد چیکار کنه؟ \_ نود

\_ خونه ما کار کنه، به عنوان خدمتکار. \_ چی؟

چی آبان از متوجه نشدن منظور پندار بود، اما

پندار جور دیگری تعبیر کرد.

\_ شما هم باورتون نمیشه این همه بخاطر ما از

خودش بگذره.

\_پندار، یعنی چی خونه شما کار میکنه؟

\_مامان سارای مدتی بود یه خانم میومد کمکش

بعضی روزها، یعنی خیلی وقته، چون سرش شلوغ

بود بیشتر اومد و... و اکرم خانم مامان من و پناهبوده، الان که دیگه

هرروز میاد خونمون نتونست

جلوی خودش رو بگیره و... و بمن گفت.

اکرم خانم گفته بود هفته ای یکبار برای دیدن آنها

می آمد تا خیالش راحت شود. اما دیدن هرروزه ی

آنها و اینکه سارای را مامان صدا می کنند دیگه

نتوانسته بود بیش از این تاب بیاورد و لو داده

بود...

آبان گیج شده بود، باورش نمیشد کسی به این

راحتی بتواند با احساسات یک بچه بازی کند، حالا

اگر یک درصد آن خانم مادر واقعی پندار و پناه  
میبود یا نبود. به گندار قول داد کمکشان کند، شماره و آدرس اکرم  
را خواست، پندار مردد بود، آبان سعی کرد به هر  
روشی که می‌تواند اعتمادش را جلب کند، گفت  
حتی می‌تواند چکی به مبلغ مورد نظر آن خانم  
بنویسد اما بهتر است دقیق از ماجرا و مشکل با  
خبر شود.

اینکه به نتیجه برسد آیا آن خانم با پندار و پناه  
نسبتی دارد یا نه کار خیلی سختی نبود، در حد یک  
تست دی ان ای. پندار را راضی کرد و به خانه برد،  
قبل از پیاده شدن مویی از روی لباسش برداشت،  
گی تماسی که با وکیلش داشت او گفته بود و گفته  
بود اکرم را او حل می‌کند.



تنها لازم بود به اندازه زمان یک تست دی ان ای  
پندار را راضی کند تا کمی صبور باشد. سارای وقتی با آبان تماس گرفت  
تا نتیجه را بپرسد

آبان تا رسیدن به نتیجه ی اصلی نیمخواست  
چیزی به سارای بگوید، نمیخواست او را نگران  
کند.

کمکش بخاطر خود پندار بود اما از طرفی  
میخواست سارای بخاطر بچه ها به او اعتماد کند  
و دست او بسپرد.

اما همین از زیر جواب در رفتن های آبان نگرانی  
سارای را بیشتر کرد، به هر طریقی بود به سولماز  
گفت باید برگردد، هرچند سولماز دوست داشت  
سارای حتی اگر شده به بهانه ی پریا و کمک به او

بیشتر پیشش بماند اما دیگر ممکن نبود. فریده بود که مخالف بود اما  
حریف سارای شند سارای به

سولماز قول داد وقتی محمد برگشت با محمد  
بیاید و بیشتر بماند.

کوهیار به حدی با پریا به او خوش میگذشت که  
که نمیخواست برگردد تهران و مدام میگفت او  
پیش پریا بماند حالا که مدرسه ندارد چرا برگردد  
تهران، سارای به بهانه ی کلاس شنایش راضی اش  
کرد.

وقتی رسید پناه و پندار هنوز امتحاناتشان تمام  
نشده بود، پندار حصارش نکرد فقط با او دست داد.

سارای زل زد به او اما نهایتا پندار رویش را  
برگرداند و به اتاقتش رفتان چیشده؟ بخاطر عکسهاست؟  
\_ کدوم عکسها عزیزم؟

آنقدر حواسش پرت برخورد پندار رود که چیزی به یاد نمی آورد.

\_ تو فرودگاه از من و کاپیتان گرفتی.

\_ نه عزیزم.

\_ پس؟ میدونی چند روز بود خونه نمی اومد،

جواب تلفن هامم به زور میداد. فقط چون خودش

پول میخواست زنگ زد. پول؟

\_ آره، گفت لازم داره هرچی گفتم برای چی نگفت.

\_ دادی؟

پناه ترسیده گفت 'آره'!

\_ چقدر؟

\_ کل پس اندازم. سارای با درد چشم هایش را بست

نمیدانست برود سراغ پندار و با او صحبت کند یا

برود سراغ آبان و به هر طریقی که شده از زیر  
زبان‌ش موضوع را بیرون بکشد.

امتحان کرد صحبت با پندار غیر ممکن بود، پس

می‌ماند آبان. با توجه به ماجرای عکس پناه و او

بیرون قرار نگذاشت، به خانه‌ی آنها رفت. پدر آبان

به گرمی از سارای استقبال کرد. وضعیت عادی بود

شاید اینکارا نمیکرد اما نگرانی اش برای پندار بر همه‌ی اینها غلبه  
میکرد.

\_ آقای رئیسی شما بگید، واقعا من نگرانم.

\_ من حلش میکنم بهتون قول میدم.

\_ من حق دارم بدونم.

\_!...

سارای برگشت سمت محمدرضا و از او کمک

خواست تا شاید بتواند پسرش را راضی کند. \_ قول میدین بتونین احساسات ن ذو کنترل کنین؟

\_ بگین تورو خدا، تصادفی کرده؟ دعوایی چیزی  
 اخه قضیه چیه که از هر کس میرسه پول قرض  
 میگیره؟

سارای شاید غیرممکن ترین دلیل ممکن را که محال  
 بود حدس بزند را از زبان آبان شنید، مات مانده  
 بود واکنشی نشان نمیداد، محمدرضا برایش لیوان  
 آبی آورد و دستش داد.

ماجرای ماجرای پیدا شدن مادر واقعی بچه ها نبود،  
 این موضوع سارای را خوشحال هم میکرد. ماجرا  
 ماجرای اکرم خانم بود...اعتمادی که کرده بود و حالا... آبان میگفت  
 نتیجه

ی آزمایش به زودی دستش می‌رسد، چرا که

وکیلش به صورت غیر قانونی این درخواست را داده برای دی ان ای یکی از طرفین باید اقدام کند. سارای نمیدانست با چه دلیل و منطقی اما مطمئن بود اکرم خانم مادر بچه ها نیست. آبان وقتی گفت باید احتمال ها را در نظر گرفت، سارای از جایش گرید و دوباره تاکید کرد مطمئن است مادر دوقلوها نیست.

\_چرا از من فاصله میگیره؟

جواب این سوال دل سارای را شکست، اشکهایی که در امتداد صورت جاری میشد و نمیتوانست جلوی آنها را بگیرد، آبان و گذرش هرچه سعی می کردند آرامش کنند نمی توانستند.

دلش عمیقا شکست، او جلوی ارتباط هاله و خانواده اش را نگرفته بود اما حتی با وجود اینکه

می‌دانست برای هاله ضرر خواهد داشت برای اینکه  
تا آخر عمر مثل یک راز برایش نباش تشویقش  
کرده بود برود ببیند و آشنا شود، او سر همین  
موضوع با چاقو تهدید شده بود حالا پسرش به  
این راحتی اینطور قضاوتش میکرد.

سارای ساعتها در خانه ی آبان بود، با آبان و پدرش  
صحبت و مشورت کرد و تا میتوانست گریه کرد.

جلوی گنجره کنار صندلی راکی آبان ایستاده بود، باران تندی بود. آبان  
کنارش ایستاد و ماگ قهوه را  
دستش داد.

\_ممنون.

آبان سری تکان داد.

\_بهترین؟

\_خیلی مدیونتون شدم، هم بابت امروز و هم

بخاطر آزمایش که بخاطر من یه کار غیرقانونی  
انجام دادین.

\_آبان لبخندی زد و گفتن حالتون رو پرسیدم.

\_نمیدونم، اشکهام مثل این بارون ریختن، هنوز

زمین خیسه نمیدونم چقدر طول بکشه تا خشک  
بشه.

\_تحت فشار موقعیتی که...

\_حرف دلش رو گفته.

\_همیشه گفت، پندار فقط ۱ ۷سالشه. لیوان را به سمت لبش برد.

\_نمیدونم.

چشمانش از گریه زیاد درد میکرد. شام را با پدر و

پسر خورد، جمع دونفره ی دلنشینی داشتند اگر

ذهنش درگیر و احساساتش تاآن حد جریحه دار



نبود شاید میتوانست لحظات بهتری را سپری کند  
 نمیدانست برود سراغ پندار و با او صحبت کند یا  
 برود سراغ آبان و به هر طریقی که شده از زیرزبان‌ش موضوع را بیرون  
 بکشد.

امتحان کرد صحبت با پندار غیر ممکن بود، پس  
 می‌ماند آبان. باتوجه به ماجرای عکس پناه و او  
 بیرون قرار نگذاشت، به خانه ی آنها رفت. پدر آبان  
 به گرمی از سارای استقبال کرد. وضعیت عادی بود  
 شاید اینکار را نمیکرد اما نگرانی اش برای پندار بر  
 همه ی اینها غلبه میکرد.

\_ آقای رئیسی شما بگید، واقعا من نگرانم.

\_ من حلش میکنم بهتون قول میدم.

\_ من حق دارم بدونم...\_

سارای برگشت سمت محمدرضا و از او کمک

خواست تا شاید بتواند پسرش را راضی کند.

\_ قول میدین بتونین احساساتتون رو کنترل کنین؟

\_ بگین توروخدا، تصادفی کرده؟ دعوایی چیزی

اخه قضیه چیه که از هرکس میرسه پول قرض

میگیره؟

سارای شاید غیرممکن ترین دلیل ممکن را که محال

بود بتواند حدس بزند، از زبان آبان شنید، مات ومبهوت بود واکنشی

نشان نمیداد، محمدرضا

برایش لیوان آبی آورد و دستش داد.

ماجرا ماجرای پیدا شدن مادر واقعی بچه ها نبود،

این موضوع سارای را خوشحال هم میکرد. ماجرا

ماجرای اکرم خانم بود...

اعتمادی که کرده بود و حالا... آبان میگفت نتیجه

ی آزمایش به زودی دستش می‌رسد، چرا که

وکیلش به صورت غیر قانونی این درخواست را داده برای دی ان ای یکی از طرفین باید اقدام کند. سارای نمیدانست با چه دلیل و منطقی اما مطمئن بود اکرم خانم مادر بچه ها نیست. آبان وقتی گفت باید احتمال ها را در نظر گرفت، سارای از جایش پرید و دوباره تاکید کرد مطمئن است مادر دوقلوها نیست.

\_چرا از من فاصله میگیره؟

جواب این سوال دل سارای را شکست، اشکهایی که در امتداد صورت جاری میشد و نمیتوانست جلوی آنها را بگیرد، آبان و پدرش هرچه سعی می کردند آرامش کنند نمی توانستند.

دلش عمیقا شکست، او جلوی ارتباط هاله و خانواده اش را نگرفته بود اما حتی با وجود اینکه

می‌دانست برای هاله ضرر خواهد داشت برای اینکه  
تا آخر عمر سردلش سنگینی نکند، تشویقش کرده  
بود برود ببیند و آشنا شود، او سر همین موضوع باچاقو تهدید شده بود  
حالا پسرش به این راحتی  
اینطور قضاوتش میکرد.

سارای ساعتها در خانه ی آبان بود، با آبان و پدرش  
صحبت و مشورت کرد و تا میتوانست گریه کرد.  
جلوی پنجره کنار صندلی راکی آبان ایستاده بود،  
باران تندی بود. آبان کنارش ایستاد و ماگ قهوه را  
دستش داد.

\_ممنون.

آبان سری تکان داد. \_بهترین؟

\_خیلی مدیونتون شدم، هم بابت امروز و هم  
بخاطر آزمایش که بخاطر من یه کار غیرقانونی

انجام دادین.

آبان لبخندی زد و گفت.

\_من حالتون رو پرسیدم.

\_نمیدونم، اشکهام مثل این بارون ریختن، هنوز

زمین خیسه نمیدونم چقدر طول بکشه تا خشک

بشه. \_تحت فشار موقعیتی که...

\_حرف دلش رو گفته.

\_نمیشه گفت، پندار فقط ۱ ۷سالشه.

لیوان را به سمت لبش برد.

\_نمیدونم.

چشمانش از گریه زیاد درد میکرد. شام را با پدر و

پسر خورد، جمع دونفره ی دلنشینی داشتند اگر

ذهنش درگیر و احساساتش تاآن حد جریحه دار

نبود شاید میتوانست لحظات بهتری را سپری کند. آبان ته دل از اینکه سراغ او آمده بود از این که

حس میکرد شاید بتواند جایگاهی در زندگی سارای

پیدا کند حتی به عنوان یک دوست خوشحال بود.

سارای منتظر آبان بود، آبان به هر سختی بود از او

قول گرفت اجازه دهد او با پندار صحبت کند،

حدس سارای درست بود اکرم هیچ نسبتی با پندار

نداشت فقط اخاذی بود.. وکیل آبان سراغش رفت و به هر ترفندی بود از

زیر

زبان اکرم بیرون کشید، گفته بود 'چون پول لازم

داشتم خواستم به این طریق پول دستم بیاد'.

گفته بود اول میخواسته سراغ پناه برود اما بعد از

مدتی متوجه شده است پندار احساساتی تر از پناه

است به همین دلیل سراغ پندار رفته است.

گفتن اینها به پندار کار آسانی نبود، اما آبان نهایت  
تلاشش را کرد تا محکم و قوی باشد و از پشش  
بربیاید.

پندار را به ویلایش برد تا آنجا با او صحبت کند،  
سارای نگران بود، میترسید بعد شنیدن حقیقت  
اتفاقی برایش بیفتد یا بلایی سر خود بیاورد اما

چه میکرد گویا چاره ی دیگری نداشت جز صبر. در این چند روزی که  
از تبریز برگشته بود نه خواب  
داشت نه خوراک، بسیار لاغر شده بود.

پندار ناراحت نشد بلکه دیوانه شد، وقتی شنید  
اول انکار کرد با آبان دعوا کرد، گفت دارد یه او  
دروغ می گوید، بعد دیدن و شنیدن دلیل و سند و  
مدرک هرچیزی که دم دستش بود را انداخت روی  
زمین شکست، نابود کرد،

آبان تا جایی که به خود پندار آسیب نرسد جلویش را نمیگرفت. اجازه می داد خودش را خالی کند. اما یکی از گلدانها در دستش فرو رفت و زخمی شد، آبان دیگر اجازه نداد، به هر راهی بود جلویش را گرفت، دستش را پانسمان کرد، قرص آرام بخشی به او داد تا استراحت کند. سه روز طول کشید تا پندار را آرام کند، سه روز طول کشید تا آن خشم کنترل شود. پندار کنار دریا بود، روی ماسه ها نشسته بود، آبان قهوه ای برای هردو یشان ریخت و به سمتش رفت، لیوان را دستش داد. \_چقدر ساده بودم. \_هیچ وقت چیزی رو قایم نکن، اگر نمیگفتی ممکن بود به جاهای بدتر کشیده بشه.



\_ممنون که اومدی سراغم.\_ باید از مادرت تشکر کنی، من بی خبر  
بودم اون از  
من خواست.

\_مامانم بی گناه ترین آدم این ماجراست.  
چشمهایش پر شد.

\_نمیدونم چطور باهاش روبرو شم.  
مطمعنم میبخشه.

\_این دردناکتره، نه تحمل قهرش رو دارم و نه  
میخوام که بدون تنبیه زود من رو ببخشه. آبان از قهوه اش مزه کرد.  
\_خیلی نگرانته، هر لحظه زنگ میزنه.

\_لیاقتش رو ندارم. مامان سارای... داداش ، مامان  
سارای یه فرشته ی بی باله، یه فرشته ی واقعی و  
من...

سرش را روی ساق دستش که روی زانوهایش بود

گذاشت و آرام گریه کرد. آبان دستی به روی شانه اش و کمی فشار داد.

\_من هستم. ممنونش بود، هم بابت کمک هایش، این چند رو و حمایتش. حالا باید برمینگشت و با سارای روبه رو میشد. این نیز به خودی خود سخت بود.

بعد از برگشتش از ویلای آبان چند روزی را در موسسه ماند و خانه نرفت، آبان با تماس تلفنی با او صحبت می کرد و سعی میکرد تشویقش کند تا به دیدن سارای برود پندار خودش نیز تلاش می کرد برای فراموش کردن ماجرا برای روبه رو شدن با سارای برای هردو تلاش می کرد.

و بالاخره این اتفاق افتاد بعد از امتحان آخرش به خانه رفت. امتحان های این چند روز را خوب

نداده بود، می‌توانست فقط دعا کند که نمره یقبولی بگیرد. در خانه به نظر زندگی عادی بود، خیلی نرمال به نظر می‌رسید. هرچند در روزهای اول اینطور نبود، اکرم را نیّر معرفی کرده بود و لاله بعد فهمیدن ماجرا انقلابی در خانه ی پدری اش به پا کرد، هرچند نیّر حداقل این کارش را با چنین نیتی انجام نداده بود فقط گه گاه از اکرم آمار لاله را می‌گرفت. که در این بل بشو نیّر برای اینکه ثابت کند تقصیری ندارد به اشتباه واقعیت را گفت مجید فقط زل زد به نیّر و چیزی نگفت، لاله خانه ی پدر را ترک کرد تا خودش مشکلشان را حل کنند. هرچند مطمئن بود اتفاق خاصی نخواهد افتاد، در این اوضاع پناه نیز باخبر شد، او نیز کمی در خود

بود کمی ناراحت بود هم دلش برای برادر زود  
باورش میسوخت و هم سارای بیچاره که بی هیچگناهی مورد حمله  
قرار گرفته بود.

سارای از پناه خواست چیزی به روی پندار نیاورد  
و جووری برخورد کند گویی که از ماجرا بی خبر  
است، هرچند ماموریت سختی بود از جانب  
سارای.

خودش به سراغ اکرم رفت، هاله همراهی اش کرد  
چرا که نتوانست جلوییش را بگیرد و مانع رفتنش  
شود. از از طریق وکیل آبان ادرشش را پیدا کرد،  
اکرم وقتی در را باز کرد و سارای را دید ترسید و  
خواست سریع در را ببندد اما هاله اجازه نداد وارد  
خانه ی آنها شدند، دوتا بچه داشتند بازی می کردند.

پس خودت مادری. اکرم سریع به بچه هایش گفت بروند

\_ چرا اینکارو کردی؟ چقدر سنگدلی.

\_ نمیخواستم.

\_ نمیخواستی و گند زدی به حال بچه ی من؟ دست

گذاشتی روی نقطه ی ضعفشون، از خونم یه چیزی

میدزدیدی اگر پول میخواستی، میگفتی خودم

بهت میدادم مگه یه پسر بچه ی هفده ساله چقدر

پول میتونست بهت بده؟

اکرم سرش را پایین انداخت. \_ بچه ام تو بیمارستانه مجبور شدم.

\_ بخاطر بچه ی خودت، بچه و زندگی دیگران

قربونی میکنی؟ اونم بچه ای که به خودش خود

اونقدر سخت بوده زندگیش با عذاب بزرگ شده؟ \_ نود

برای هاله کاملاً قابل حدس بود، از طریق پندار

اقدام کرده بود تا مجبورش کند به هر طریقی شده

پول را به او بدهد حتی اگر دزدی، به این روش  
دیگر کسی بخاطر دزدی سراغ او نمی آمد. اکرم پشیمان نبود و مریضی  
پسرش را توجیح

مناسب میدانست برای مار غیر اخلاقی اش. سارای  
از شدت عصبانیت گوشه اش را برداشت با شروین  
تماس گرفت و گفت علیه این خانم شکایت کند،  
گفت صداهای ضبط شده ی او را که اعتراف می  
کند دارد.

و رویش را برگرداند که برود اکرم به پایش افتاد و  
التماس کرد، گفت بخاطر بچه اش بود و نمی  
خواست.

\_هزینه های بیمارستان پسر رو واریز میکنن، اما  
از تو نمیگذرم، تو برو زندان سزای کارت، اما اگر

بحث پوله واریز میکنم من. اما تو رو نمیبخشم. از خانه ی آنها بیرون رفتند و در ماشین نشستند، ه

اله پشت فرمان نشست سارای بی وقفه گریه میکرد.

\_چطور تونسته؟

\_آروم باش سارای.

\_زندگیشون به اندازه کافی تلاطم داره، چرا نمیدارن آروم باشن، کمی رنگ آرامش رو ببینن.

پندار بالاخره به خانه رفت، با استرس و شرم،

سارای خانه نبود، اما بقیه بودند حتی لاله کهسرماخورده بود. هیچ کس غیرعادی برخورد

نمیکرد اما همینکه نمی پرسیدند این مدت کجا

بوده خودش به این معنی بود که تلاش می کنند

همه چیز را عادی جلوه دهند.

تاشب باید منتظر می ماند تا سارای برگردد. سارای،  
 طاها و هما را برده بود آتلیه یکی از دوستانش تا  
 تعدادی عکس قبل عروسی بگیرند و خودش نیز  
 محو کار شده بود، مدتها بود دست دوربین نشده  
 بود به همین دلیل خیلی ناخودآگاه به جای  
 دوستش خودش بود که عکسها را گرفت.  
 بعد از ماجرای مضطرب و ناراحت کننده ی پندار  
 روز خوبی بود، با خوشحالی و خنده گذشت و  
 تاثیر خوبی در روحیه ی سارای داشت. پناه خبر داده بود که پندار به  
 خانه برگشته است،  
 هم دلش می خواست تنبیه اش کند و هم اینکه می  
 دانست و از آبان شنیده بود خودش چقدر اذیت  
 شده است . بیشتر از این منتظرش نداشت و به  
 خانه رفت .



\_سلام .

سرش را بلند کرد و پندار را نگاه کرد، پنداری که ته ریش و سیبیل بدننگ و نامرتبش اصلاح نشده بود و بعد از دوهفته دیدنش از همان فاصله میتوانست بگوید چقدر لاغر شده است .

سرش را تکان داد نتوانست جوابش را بدهد، در رابست و به اتاق رفت و لباسش را عوض کرد.

اتوماتیک وار بود، تمام برنامه ریزی هایش بی نتیجه مانده بود وقتی دیده بود حال و اوضاع پندار خوب نیست.

ناراحت شده بود، داشت فکر میکرد شاید همانطور که خیلی ها معتقدند او مادر خوبی نیست، سن و سال و تجربه یک مادر را ندارد حق داشته باشند. کمی دیر بود برای این نتیجه گیری مثبت یا منفی.

پناه مشغول تست زدن بود و لاله کوهیار را به بهانه ای برده بود به اتاقش. به آشپزخانه رفت میخواست نسکافه ای آماده کند، پندار نیز پشت سرش رفت، سارای ماگش را پر دید، لمسش کرد گرم بود. مطمئنا کار پندار بود. \_مامان برگشت و نگاهش کرد پندار سرش را پایین انداخت چانه اش به قفسه ی بدن اش چسبیده بود.

\_مامان

سارای همچنان ساکت بود.

\_بخشید.

بخشید آرامی بود. چه چیز را می بخشید حالا که

پندار را اینطور و در این حال میدید برایش مهم نبود که چه قضاوتی در حش داشته است.

پندار با سری به پایین سارای را نگاه کرد، سارای همچنان در ذهنش در حال تجزیه و تحلیلی و جدال بود، جوابی نمیداد. در واقع نمیخواست جوابش دل پندار را دوباره بشکند.

\_مامان... من...

\_چرا صورتت رو اصلاح نکردی؟

پندار سرش را بلند کرد.

\_وسایلم خونه بود. برو شیو کن.

\_من...

\_هضم نکردم پندار اگر میخوای صحبت کنیم باید

بههم فرصت بدی، برو شیو کن تا من شام آماده کنم،

با خانم فرهنگ تماس میگیرم لازم نیست امشب

برین.

پندار سرش را تکان داد میخواست سارای را حصار کند اما ترسید پشش بزند. ترس بیخودی بود البته که پس نمیزد اما جلو نرفت. شامی آماده کرد و همه مثل یکی دوماه قبل دور

میز نشستند و غذا خوردند. پناه نگاهی به پندار و سارای کرد، قیافه ی پندار به معنی این بود که فعلا سارای با او آشتی نکرده بود.

عروسی هما یک عروسی بی نظیری بود، در کیش برگزار شد روی کشتی، این بیشتر از عروس و داماد برای مهمانها رمانتیک و دل پذیر بود. هما، لا له و هاله را نیز دعوت کرده بود و سارای هردو را کشان کشان برد.

واقعا یک عروسی زیبا و رمانتیک بود. هما بینهایت زیبا شده بود، هرچند صورت و چهره اش واقعا زیبا بود.

کوهیار پای ثابت رقصها بود ، قدش نمی‌رسید اما به زور سارای را برد وسط پیست تا مثل زوج های دیگر دونفری برقصند، محمد به زور آبان را هول داد به سمتشان تا برود و از سارای بخواهد باهم برقصند. آبان با لبخندی رو به کوهیار گفت 'اجازه هست؟'

کوهیار سرش را تکان داد سارای که روبه روی آبان ایستاده بود مجددا از خودش اجازه خواست و سارای نیز رد نکرد. هرچند خیلی خوب نمیتوانست برقصد.

\_خوشحالین؟\_ نود

\_خیلی، کنارهم فوق العاده آن امیدوارم زندگیشون هم اینطور باشه.

\_حتما همینطوره، پندار میگفت گواهینامه گرفتین  
تبریک میگم.

آبان لبخندی زد.

\_میخواستم تو یه فرصت خودم ازتون تشکر کنم و  
بهتون بگم.\_ از من؟

\_راستش باعثش شما بودین، یعنی حرفهاتون تحت  
تاثیر قرار داد.

سارای به شوخی گفت.

\_کاش حرفهای من روی بچه ها هم تاثیر میذاشت  
یکم درس میخواندن.

آبان لبخندی به روی سارای زد. سارای محو لبخند

زیبای او شد. چشم تو چشم داشتند حرکت می

کردند که آهنگ قطع شد سارای زودتر از آبان بهخودش آمد و با لبخند  
خجولی فاصله گرفت.

هشت

آبان نیز با کوبش محکم قلبش سری برای سارای  
تکان داد و فاصله گرفت.

محمد دقت که کرد دید غیر از لاله همه خانم ها  
رقصیده اند، خیلی به او مربوط نبود اما اصولاً آدم  
مهربانی بود نمیتوانست بیخیال شود و اجازه دهد  
کسی احساس تنهایی یا غریبی کند به سمت لاله

رفت و از او خواست با او برقصد. \_بیناتر از من پیدا نکردی؟  
\_بینایی شرط رقص نیست.

\_اما باعث خنده ی اطرافیان.

\_در این مورد من از تو نابیناتر و ناشنوا هم هستم.

ذره ای اهمیتی برام نداره، بیا.

و دست لاله را کشید و شروع به رقصیدن کرد، برخ

لاف انتظار و پیش داوری لاله کسی نخندید، بلکه همه با لبخند نگاهشان کردند.

\_نمیخندن بهت؟\_ به من که لبخند میزنن، تو رو نمیدونم شاید دارن تو دلشون می خندن چون نمیبینی تو.  
لاله اخمی کرد.

\_نابینایی، موفق تر از خیلی هایی که دورو برم میبینم، اما این فرار از اجتماع یکم اذیت نمیکنه؟\_  
\_به تو چه ربطی داره؟\_

محمد خنده اش گرفت انتظار این جواب را  
نداشت. \_نداره.

لاله دیگر جوابش را نداد اما محمد اجازه نداد تا  
آخر آهنگ لاله برود و سر جایش بنشیند. جواب بی  
نهایت رکش ناراحتش نکرده بود بلکه باعث خنده



اش شده بود. خودش نیز آدم رکی بود اما کسی که مقابلش بود دست او را نیز از پشت بسته بود. تا آخر مراسم سعی میکرد به بهانه ای سمت لاله برود و هربار جواب هایی میگرفت که برایش بی نهایت جالب بود نهایتاً آنقدر دور و بر لاله گشت لاله گفت.

\_ بین برای مخ زدن نیاز داری یکی باشه چشم چندسالی از من هم کوچیکتر باشه، ترجیحا هفده هجده ساله مطمئن باش موفق میشی. محمد آنقدر خندیده بود که صورتش سرخ شده بود.

محمد این بار لبخند زد، حس میکرد سرگرمی جدیدی پیدا کرده است موقع شام سر میز کنار لاله نشست، سارای و هاله با تعجب نگاهش کردند اما

وقتی دیدند محمد سر به سر لاله می‌گذارد و لاله خیلی راحت جوابش را می‌دهد دلیل رفتار محمد را فهمیدند. کار به جایی رسید که لاله فحش داد و سارای محکم به پایش زد.

\_مامانم اینجاس میبینی که به وقتش جواب این حرفت رو میدم.

منظور از مامان سارای بود، کنایه میزد. سارای با لبخند سری تکان داد و چیزی نگفت. نگاهی به کوهیار و پندار کرد که پیش آبان بودند، آبان بعد از آن ماجرا دوستی اش با آبان خیلی بهتر شده بود.

گندار داداش صدایش میکرد، و تقریبا

هرکاری که میکرد آبان را خبر میکرد. بارها برایناهار یا شام او را دعوت کرده بود. یا وقتی باهم

بیرون بودند به زور او را خانه برده بود و آبان کنار

خانواده ی کوچک سارای ساعت‌هایی را گذرانده بود.

این برای همه خوش آیند بود، لاله از غریبه ها خوشش نمی آمد اما با آبان خوب بود، با او مثل بقیه ی اعضا برخورد میکرد، هما را بینهایت پرحرف میدید، ته دل خیلی خوشش نمی آمد هما زیاد به خانه ی آنها بیاید اما با آبان مشکلی نداشت و حالا که با محمد بحثش شده بود با خودش میگفت خواهر و برادر لنگه هم هستند.

سارای برای هدیه ی عروسی برایش چند وسیله ی چوبی برای خانه او درست کرد، تخته نرد، صندلی راکی و یک میز فانتزی زیبا، تابلویی نیز اهدا کرد به طاها و گفت نمی‌شود فقط به عروس کادو بدهد.

پناه دوباره مثل جشن نامزدی هما برای عروسیشان  
 نیز هنرنمایی کرد و قطعه ای برایشان اجرا کرد،  
 امیررضا به همراهی پیانوی پناه برایشان آهنگی  
 خواند یکی از آهنگ های کره ای مورد علاقه ی هما  
 را.

همه نهایت تلاششان را میکردند تا شبی به یاد  
 ماندنی برای هردو بسازند و گویا همگی موفق بودند. آخر مراسم امیررضا  
 با

گفتن "کیس هر کیس هر" همه را با خودش همراه  
 کرد و طاها نهایتا شکوفه ای کوچکی به لبهای هما  
 زد. محمد رویش را برگرداند و بلند گفت.  
 \_نمیدارن یه جا بشینم.

قرار بود با پروازی بروند به تهران و از آنجا به  
 فرانسه برای ماه عسلشان. اما مهمانها قرار بود چند

روزی در کیش بمانند.

طاها و هما خودشان برای همه مهمانها هتل رزرو کرده بودند و چند روز اقامت بیشتر هدیه ی آنها به مناسبت عروسیشان بود هرچند تعداد مهمانهایشان زیاد نبود. اقوام نزدیک و دوستان.

در هتل پندار پیش آبان بود و کوهیار شب گذشته در سوئیت پیش سارای اما همش غر زده بود که او نیز میخواهد برود پیش عمو آبان و داداش پندار. حالا که از نیمه ی جشن خوابش برده بود و در حصار آبان داشت برمیگشت به هتل و به آرزویش رسیده بود. در خواب بیداری گفت مامان من پیش عمو آبان بخوابم؟

سارای همین را کم داشت وابستگی پسرهایش به آبان رئیسی داشت بیشتر میشد و البته خودش

نیز. نمیدانست برای آبان بچه ها چه اهمیتی دارند  
و این کمی نگرانش میکرد. می ترسید آسیبی وارد  
شود. در آسانسور خواست کوهیار را حصار کند اما آبان  
گفت سنگین است اجازه نداد.

\_بیزحمت تا اتاق ما...

\_بمونه پیش من.

\_نه اذیت میکنه.

\_مشک...

\_اذیت میکنه، گاهش شبها تند تند بیدار میشه، شماذیت میشین  
خسته این.

آبان اذیت نشد اما برای اینکه بی احترامی نکند  
بیشتر اصرار نکرد، تا اتاق دخترها همراهشان رفت  
و کوهیار را روی تخت گذاشت سارای تشکری کرد  
و شب بخیر گفت هرچند سحر بود تا شب.

صبح کوهیار وقتی بیدار شد با سارای قهر کرد که اجازه نداده است او پیش آبان بخوابد.

\_کوهیار مامان شاید ایشون اصلا دوست نداره تو پیشش بخوابی میدونی کار بدی میکنی اینقدر اصرار میکنی؟ سارای خواست وضعیت را بهتر کند اما بدترش کرد ، چون نتیجه ای که کوهیار از جمله ی سارای داشت این بود که آبان او را دوست ندارد و حتی پندار، محمد امیررضا همگی پیش آبان هستند او همه ی آنها را دوست دارد غیر او.

در عرض چند ثانیه چشمهایش پر از اشک شد سارای با تعجب نگاهش کرد. رویش را برگرداند و به اتاق رفت و در را قفل کرد. چه عادتى بود این بچه داشت.

ماجرای قفل اتاق تمامی نداشت هرچه کردند و هرچه گفتند در را باز نکرد.

پناه: بگیم کاپیتان بیاد؟\_ نه، زنگ بزن بین پندار بیداره بگو بیاد.

پندار تنها نیامد آبان همراهش آمد و کوهیار نیز

نهایتا در را به ردی آبان باز کرد و راهش داد و

دوباره در را قفل کرد.

نزدیک یک ساعت آبان داخل اتاق با کوهیار

صحبت می کرد، آبان آرام صحبت می کرد اما سارای

گاهی تن صدای کوهیار را میشنید. حالا اینبار آبان

بود که دلخور از آن اتاق بیرون آمد نه کوهیار.

رو به سارای گفتیشه یکم صحبت کنیم؟

سارای سری تکان داد و آبان گفت در لابی منتظرش

می ماند.



\_عمو آبان چی گفت؟

\_حرف مردونه زدیم.

سارای اخم کرد اما کوهیار باز چیزی نگفت، لباس

پوشید و به سراغ آبان رفت.

ساحل وقتی رفت لابی هتل آبان کلاه مشکی به

سر داشت احتمالاً برای جلوگیری از شناخته شدن.

سارای را به سمت کافی شاپ هتل راهنمایی کرد،

هر دو قهوه ای سفارش دادند.

\_در خدمتم، کوهیار چیزی گفت؟

\_شما دوست ندارین بچه ها با من در ارتباط باشن؟

دستش را دور فنجان برد.

\_نه اینطور نیست نمیخوام اذیتی برای شما باشه، میدونم چقدر سرتون

شلوغه، تمریناتون، زندگی

شخصی خودتون و...

\_من واقعا بچه ها رو دوست دارم، از ته دله که  
میخوام باهاشون وقت بگذرونم.

\_من منظورم...

\_من دوست ندارم خلاف میل شما ملاقاتی با بچه  
ها داشته باشم، اما اگر شرایط من رو در نظر  
میگیرین من مشکلی ندارم اما اگر ایرادی به من  
وارده که شما دوست ندارین بچ...

\_نه آقای رئیسی این چه حرفیه. واقعی سو تفاهمشد، من فقط دوست  
ندارم اذیتتون کنن.

\_من دوستشون دارم اذیتی نیست مطمئن باشین.  
سارای لبخندی از خجالت زد واقعا خجالت کشیده  
بود، حرف نسنجیده ی خودش به بچه او را در این  
موقعیت قرار داده بود. دیگر حتی نمیخواست این  
دو روز را در کیش بماند، چرا که خجالت میکشید

با آبان رود رو شود. اما چاره ای نداشت اگر آهنگ رفتن میکرد سوتفاهم را بیشتر میکرد به جای حل کردن.

در طول گردش هایشان همگی ناخودآگاه به هرجا می‌رسیدند می‌گفتند 'کاش هما بود، وای اگر هما بود! \_ خسته نشدی؟ میخوای یکم بشینی؟

مهتاب وریا را نگاه کرد به خاطر وضعیت او وریا نیمخواست در عروسی شرکت کنند اما بخاطر لجبازی مهتاب مجبورش کرد بیایند کمی اذیت شده بود اما تحمل کرده بود. نیاز به نشستن نداشت اما شدیداً نیاز به دستشویی داشت و خجالت میکشید این را به وریا بگوید می‌ترسید به او بخندد.

\_باتوام مهتاب.

\_یه چی دیگه لازم دارم. وریا جدی گفت چی؟

\_دستشویی.

وریا تعجب کرد، نگاهی به اطراف کرد و بعد گفت

بیا احتمالا اونجا باشه.

\_خوبی؟

\_آره کتیف بود.

\_توالت عمومیه خب. \_یعنی عموم بهداشت ندارن؟ اینجوری توجیح

میکنن و کتیف کاری خودشون رو تمیز نمیکنن؟

\_قول میدم هر موقع از دستشویی عمومی استفاده

کردم بهداشت رو کنم حله؟ یا کتیف کاری بقیه هم

تقصیر منه؟

پشت چشمی نازک کرد برایش و خواست رد شود

اما وریا بازویش را گرفت.

\_آروم باهم بریم.

نمیخواست اما جلوی جمع نخواست خرابش کند. \_نریم استخر دلفین ها؟

پناه: خوش است میاد اون حیوونکی ها رو اونطور

اذیت میکنن تا تو تماشاشون کنی؟

\_چی چی اذیت میکنن، امکانات رفاهیشون از من بیشتره.

پندار فقط با مبالغه مثال زده بود اما سارای با

تعجب نگاهش کرد، مطمئنا از چیزی یا چیزهایی

ناراضی بود که فکر میکرد امکانات دلفین های در

آکواریوم بهتر از اوست. پندار متوجه نگاه سارای شد.

\_بخدا یچی گفتم منظور بدی نداشتم.

سارای سرش را تکان داد اما باورش نشد.

\_من برای چی اومدم.

لاله شدیداً کلافه و عصبانی بود.

محمد: تا از جمع فرار نکنی، قرار دنبال دوست

دختر جوون و خوشگل هم برای من باشیمر دیگه؟

\_فعلاً همین.

لاله رویش را برگرداند محمد لبخندی زد. مطمئناً

آنقدر جاهای تفریحی و سرگرمی در کیش بود که

بتوانند دو روز خودشان را سرگرم کنند. در واقع ته

دل دوست داشتند بیشتر بمانند اما فرصتی نبود،

پناه و پندار آزمون داشتند باید درس می خواندند

سارای اجرا داشت، و محمد و آبان مسابقه. \_نمیخواهی بری؟

پدر امیررضا اصرار داشت حالا که کلاس ندارد و

تعطیلاتش شروع شده است سری به او بزند، اما

امیرضا نمیخواست، کاملاً سرد و رسمی با پدرش برخورد میکرد، پدرش منتظر او بود تا آن خانم را با امیرضا آشنا کند و مراسم عروسی کوچکی نیز برگزار کنند اما امتناع امیرضا از رفتن او را نیز در برزخ قرار داده بود.

\_نمیرم هیونگ.

آبان نمیدانست دقیقاً چه بگوید، هم شرایط با امیرضا بود نمیتوانست حدس بزند اگر روزی پدرش میخواست ازدواج کند چه حسی میتوانست داشته باشد.

\_تو منو میفهمی نه؟

\_نمیدونم امیر، هیچ تصویری ندارم چه حسی

میتونستم داشته باشم. شاید مثل تو ناراحت

میشدم اما از طرفی بابام همه ی این سالها

زندگیش رو وقف من کرده. شاید کمی بی انصافی  
باشه.

\_وقف؟

\_یعنی همش مراقب من بوده حتی تو این سن و س  
ال، پدرت اونجا تنهاست. \_نونا هم اینو گفت.

\_هما؟

امیر سرش را به معنی نه تکان داد.

\_سارای.

تنها چیزی که میدونم اینه که فرار کردن راه حل  
نیست.

آبان در طول دو روز دنبال فرصت دیگری بود تا باسارای صحبت کند  
اما این فرصت پیش نیامد در

واقع این خواست سارای بود تا حد امکان دوری

میکرد. هنوز خجالت میکشید.



برای اجرای تئاتر همگی دعوت بودند، محمد تا  
میتوانست کار را تبلیغ کرد و این خیلی به نفعشان  
بود. هرچند این بار بازیگر به نام و شناخته شده  
نیز بیشتر از کار قبلی داشتند. اما برای سارای و  
سهیل کار خوب مطرح بود نه شهرت بازیگر.  
بعد از اجرا موقع برگشت آبان که متوجه شده بود  
مدتی است سارای بدون ماشین است پیشنهاد داد  
تا برسانتشان. میخواست نه بگوید اما بچه ها قبل از خود آبان به  
سمت ماشین رفتند، پندار ماشین جدید آبان را  
بینهایت دوست داشت، در واقع وقتی آبان  
خواست ماشین بخرد خودش بود که این ماشین را  
انتخاب کرد و آبان نیز مخالفتی نکرد.  
بچه ها روی صندلی عقب نشستند و سارای کنار

آبان، محمد از دور که تماشایشان میکرد به نظرش  
 قاب یک خانواده ی خوب و خوشبخت بود.  
 محمد رو به امیررضا گفت که سوار شود، امیررضا  
 را به خانه ی خودش رساند، امیررضا تصمیم گرفته  
 بود امتحان کند و مدتی را در خانه تنها بماند تا  
 ببیند می تواند تحمل کند، هرچند این تصمیم خودش نبود پیشنهاد  
 سارای بود برای درک  
 موقعیت پدرش.

البته که اذیت میشد اما نمیخواست واقعیت  
 ماجرا را بپذیرد به همین دلیل مصرانه به خودش  
 دروغ میگفت که اذیت نمی شود و مشکلی نیست.  
 سارای به محمد و آبان نیز گفته بود حتی به تعارف  
 امیررضا را به خانه اشان دعوت نکنند، این چیزی  
 است که باید خودش با خودش حل کند.

لاله برای افتتاحیه نیامده بود گفته بود زیادی  
 شلوغ است و شب دیگری برای اجرا می آید، هما  
 نیز هنوز ماه عسل بود، وقتی تاریخ اجرا را فهمیده  
 بود با سارای تماس گرفته بود و می گفت تو خدا یه  
 هفته دیرتر شروع کنید. طاهها بود که مکررا میگفت عزیزم دیوونه شدی  
 مگه میشه و هما میگفت "عزیزم گفتنت چیه  
 دیوونه گفتن چیه".

هرچند آنقدر روزهای خوبی را کنار هم میگذرانند  
 که هیچ کدام تمایلی به برگشت نداشتند.  
 \_ کار خوبی بود.

\_ ممنون. \_ چند روز اجرا دارین؟

\_ فعلا ده.

\_ تمديد ميشه؟

\_ بستگی به بازخوردها داره.

\_ مطمئنا خیلی مورد استقبال قرار میگیره.

پناه: وای مامان.

سارای برگشت سمت پناه. \_ حامد استوری کرده بفرستات رو استوری کرده.

\_ حامد کیه؟

\_ || حامد نمایان دیگه.

سارای لبخندی زد. آبان پرسید حامد نیز امروز

مهمانشان بود چرا که ندیده بود.

\_ نه ولی نمایشنامه براشون ارسال شده بود تا بیان

تست بدن، اما وقت نداشتن. شاید نمایشنامه رو

دوست داشتن گذاشتن به هر حال باید تشکر کرد. پناه: عمو آبان.

\_ بله پناه جان.

\_ شما باهم دوستین نه؟

آبان لبخندی زد.

\_در اولین فرصت چشم.

\_منکه چیزی نگفتم.

پندار: نیازی به گفتن نیست معلومه منظورت چیه.\_حسودیت میشه؟

\_به چیش حسودیم شه؟

\_خوشگله، خوش تیپه، همه چی تمومه تمومه.

\_توهم زدی.

سارای لبخندی به کل کل دوقلوهایش زد.

\_کوهیار مامان خوابت میاد؟\_نه مامان، عمو آبان؟

\_جانم؟

\_امشب خونه ی ما میخوابی؟ تو اتاق من.

\_کوهیار!

کوهیار با تعجب برگشت سمت سارای، گویا تجربه

ی کیش کافی نبود، باید خیلی جدی در این مورد با کوهیار صحبت می کرد، بار چندم بود او و پندار بدون اجازه و هماهنگی با او آبان را دعوت می کردند. آبان: بمونه یه شب دیگه، امشب کمی کار دارم. کوهیار فقط یک باشه گفت و دوباره به صندلی تکیه داد. پندار و پناه متوجه شدند که سارای عصبانی شده است.

دم در سارای گفت بچه ها بالا بروند میخواست چیزی با آبان بگوید.

\_ آقای رئیسی... من... راستش...

حالا که فکر میکرد چقدر سخت بود گفتنش.

\_ بخاطر دعوت کوهیاره؟\_ میترسم بچه ها بهتون وابسته بشن.

\_ من...

\_ شما زندگی خودتون رو دارید، میدونم دوستتون دارنی این محبت شما رو میرسونه اما خب یعنی این دوستی و ارتباط معلوم نیست تا کجا باشه، یمدت شما سرتون شلوع باشه دیگه کلاس نیاین و دیگه در ارتباط نباشیم راستش نگرانم میکنه و...

\_ ارتباط من بخاطر شما نیست، حتی آشناییم باهاشون اتفاقی بود و خب... درسته وقتی فهمیدیم... یعنی... آبان ناراحت شده بود برای بار دوم از حرفهای سارای بخاطر ارتباطش با بچه ها ناراحت شده بود.

\_ من نمی خوام که... قصدم توهین به شما نیست...

\_ من همیشه پیش بچه هام، و کارم و هیچ چیزی نمیتونه مانعی براش باشه، البته جز شما.

\_من نمیخوام شما و بچه ها رو از هم دور کنم  
فقط...

\_بچه ها برای هر چیزی منتظر نظر شما میمونن، راجب همه چیز  
باهاتون مشورت میکنن و...

\_اینها اذیتتون میکنه؟

\_ابدا، فقط نگرانم میکنه...

\_نگران؟ نگران چی؟

\_وابستگی زیاد. آبان به سارای نگاه کرد و جواب ینداد، در آن لحظه  
دیگر جوابی پیدا نمیکرد.

\_دیر وقته برید داخل بچه ها شاید منتظرتون  
هستن.

سارای نمیخواست آبان را ناراحت کند اما متوجه  
شده که ناراحت شده است. سری تکان داد و شب  
بخیر گفت. رفت سراغ کوهیار یا از ترس سارای



بود یا شادی واقعا خوابش می آمد خوابیده بود.

\_مامان

سارای نگاهش به پناه کرد.\_جان؟

\_مشکلی با عمو آبان داری؟

\_نه عزیزم.

\_آخه...

\_نگرانم پناه، کوهیار و پندار یکم زیاد بهش وابسته

شدن.

\_دوستش دارن\_میدونم عزیزم مشکل من این نیست.

\_مشکل چیه؟

\_مانمیدونم آن رئیسی تا کی تو زندگی ماست تا

کس دوست و همراه ماست از این میترسم و...

و میترسید، ته دل میترسید کوهیار او را جای پدر

نداشته اش و پندار شاید پدر شاید برادر بزرگتر...

\_ برو بخواب عزیزم پس فردا آزمون دارین.\_ آره. کی تموم میشه این کنکور.

\_ شروع کن بعد.

\_ یه ساله است دارم آزمون میدم.

\_ چیزی نمونده دیگه. پندار واقعا خوند این بار؟

\_ خوند اما یبار خوندنش فایده نداره که.

\_ درسته! تئاتر این بار خیلی بیشتر از بار قبل تماشاکننده

داشت. عجیب مورد استقبال قرار گرفت به پاس

تبلیغات اینستاگرامی، این به نفع سهیل و نرگس

تمام شد بالاخره تاریخ عروسیشان را برای یکم

شهریور تعیین کردند، تالار گرفتند به کمک پدر لاله

خانه ای اجاره کردند البته مجید بخاطر لاله این

کار را کرد.

پدر نرگس همچنان ناراضی بود، اما خب گویا چاره  
 ای نبود این بار سهیل کم و بیش شرطها را به  
 حقیقت رساند و اینکه دل دخترش با این مرد  
 بود.

\_زندگی متاهلی خوش میگذره؟هما با نیش باز به پناه نگاه کرد.  
 \_اگر شوهرت یکی مثل طاها باشه چرا که نه.  
 سارای خندید.

\_دختر من رو از راه به در نکن چند ماه دیگه  
 کنکور شه.

\_بچه های امروزی خودشون خودجوش از راه به  
 درن لازم نیست من از راه به درش کنم.

\_چیشد کار؟\_وای یعنی اصلا حدس نمیزدم طاها اینقدر اذیت  
 کنه.

پناه: تا دو ثانیه پیش که خوب بود.

هما باخنده گفت.

\_من بخاطر چیزهای دیگه ای گفتم خوبه.

سارای با چشمهای گرد هما را نگاه کرد.

\_|| خب خودش میپرسه. آره خلاصه اینکه هرجامیرم ایشون یه ایرادی

میگیره. دیگه فکر کنم برم

پیش بابا.

هما دوست نداشت کسی در محیط کارش بگوید

بخاطر پدرش است که چنین موقعیت کاری را دارد

اما با بازخوردهای طاها از هر محیط کاری حالا

دیگر گزینه ی دیگری نداشت.

پناه: با شرکت بابات مشکل نداره؟

سارای: پناه مامان از درس خسته شدی؟

\_معلومه؟\_ خیلی برو یکم دوچرخه سواری، حال و هوات

عوض شه برگرد.

پناه بی حوصله گفت.

\_باشه، کاش منم پسر بودم.

بلند شد به سمت اتاقش رفت هما پرسید چرا کاش

پسر بود؟\_کوهیار و پندار با آقای رئیسی رفتن استخر. پناه

هم از وقتی پسرها رفتن همش داره تو خونه

میگرده به همه چی گیر میده درس نمیخونه.

\_نمیداری با دوستهایش بیرون بره؟

\_چرا، ولی دوستش کمی محدودیت داره نمیدارن

زیاد بیرون بره.

\_واه! تو این دوره زمونه؟

\_آره، خودشم اذیت میشه اما خب همیشه چیزی

گفت، محدود که نه زندانی میکنن بچه رو.\_چرا؟

\_ با مامان بزرگش زندگی میکنه، پدرش رو دیدم،  
اونقدر سختگیر نیست.

\_ خب با اجازه ی باباش بره. مامانش؟

\_ فوت شده. پدرش دوباره ازدواج کرده، دوست

پناه پیش مامان بزرگ میمونه پدرش زندگی جدا  
داره.

هما دستش را جلوی دهانش گذاشت.

\_ واقعا؟\_ آره.

\_ چه آدم های...

\_ شرایط زندگی ها متفاوته همیشه قضاوت کرد

ولی خب شاید کمی دیرتر ازدواج میکرد بهتر بود،

دخترش سن حساسی داشته ریسک کرده.

\_ آره، آخی حتما خیلی ناراحت شده.

\_احتمالا... راستی نرگس پرسید عروسیش میان  
 دارن لیست مهمون هاشون رو می نویسن گفت ازت  
 بپرسم. \_وای آره، آخجون عروسی، تهرانه؟  
 \_آره اینجاست.

\_ آره میام، طاها قراره برای مسابقه بره، نمیدونم  
 تهران باشه یانه اما من هستم.  
 بعد از ثانیه ای مکث گفت.  
 \_سارای.

\_جان. \_به طاها از یه تیمی پیشنهاد دادن، برای موقعیت  
 ورزش خیلی خوبه، اما...  
 \_اما؟

\_خب باید از ایران بریم. نمیدونم انداخته گردن  
 من میگه نظر تو هرچی باشه.

\_ نظرت؟

\_ نمیتونم دل بکنم اما میترسم به کار و حرفه اش  
لطمه بزنم موندم تو دوراهی. \_ طاها تمایل به رفتن پس.

\_ آره، و بخاطر من حاضره نره.

\_ بنظرم با داداش هات مشورت کنی بهتره، من

چیزی از فوتبال نمیدونم، سردرنمیارم.

\_ میتونم بمونم؟

\_ مطمئنا سختی های خاص خودش را خواهد

داشت خصوصاً که یه مدت تا دوست و آشنایی

پیدا کنین تنها بمونین.

\_ من دق میکنم... سارای با لبخندی ملیح گفت.

\_ دور از جون. اینقدرها هم نیست.

\_ واقعا؟



\_طاها پیشته، من مدتی که فرانسه بودم سخت  
بود چون تنهای تنها بودم.\_واقعا نمیتونم تصمیم بگیرم. من میدونی  
میگم

بمونیم خب... خب اینجا الان تیم خوبی دارن،

ایران تا حالا همچین تیمی به خودش ندیده.

\_اینها مسائلی هستن که میگم شاید با آقا محمد یا

آقای رئیسی صحبت کنی بهتر برات روشن کنن.

\_این... طاها یعنی پول بیشتری میخواد و این...

\_موقعیت بهتر همیشه به معنی پول نیست.

\_میدونم پولکی نیست ولی...

\_چرا نمیخوای بخاطر فداکاری کنه؟\_یعنی نره؟

\_اینجور که میبینم تو اصلا میل نداری برای رفتن

و الان داری تلاش میکنی تا اونیکه از خودش

بگذره تو باشی نه طاها.

\_ نمی‌خوام تو دلش بمونه.

\_ میمونه؟ اینجوری نیست که ایران بازی نکنه،

فقط تیم و کشورش متفاوته.

\_ نپرسیدم. \_ عزیزم تو قضیه رو کامل با طاهها حل نکردی

راجبش صحبت نکردی و حالا داری برای خودت

تجزیه و تحلیل میکنی؟

\_ میدونی وقتی گفت اصلا حالم گرفته شد.. دیگه

متوجه نمیشدم چی میگه. قبل ازدواج نگفته بود

بهه.

\_ اگر میگفت جوابت منفی بود؟

\_ نه. من بدون طاهها نمیتونم.

\_ پس؟ \_ تو الان طرفدار طاهایی؟

\_ مگه تو جنگین طرفدار کسی باشم. عزیزم میگم

اول با طاها کامل صحبت کن بعد با داداشهات.  
 هما به فکر رفت... سارای در آشپزخانه بود که بلند  
 پرسید.

\_ سارای جون بچه ها میان؟

\_ نمیدونم عزیزم شاید دو سه ساعت دیگه چطور؟

\_ من رو طاها رسوند بگم نیاد دنبالم با محمد و

داداش آبان برگردم باهاشون صحبت کنم. سارای خواست بگوید اول با  
 طاها صحبت کن تو

قضیه را با او حل نکردی هنوز اما ترسید هما حس

کند دارد دخالت می کند، در حد و اندازه ی

سوالهایش جواب گرفته بود.

\_ بشین خب من میارم.

\_ خودم میتونم.

\_ مهتاب دیوانه ام کردی. مهتاب چشمهایش پر از اشک شد

\_من؟ من باتو چیکار دارم. مگه نگفتم یه خونه  
 بگیر برم توش راحت شی از شرم.  
 حالا دیگه داشت واقعا گریه میکرد.  
 \_چته تو؟ دیوونم کردی چون حرف گوش نمیدی.  
 مزخرف نگو لطفا.  
 \_بالاخره که میرم.  
 وریا اخم آلود نگاهش کرد، وسائل را جا به جا کرد  
 و برگشت پیش مهتاب. \_اون اتاق رو خالی کنیم؟  
 \_چرا؟  
 \_اتاق بچه، کمی دیر هم شده، ولی بخاطر وضعیت  
 نشد بریم بازار، تو اینترنت خوندیم میتونیم به یه  
 طراح بگیم بیاد طراحی کنه همه چیز رو نیازی  
 نیست بریم.

مهتاب با تعجب وریا را نگاه کرد. حتما شوخی  
 میکرد. اتاق بچه درست می کردند وقتی قرار بود  
 بعد از به دنیا آمدنش طلاق بگیرند!\_ من بمیرمم پسر مو به تو نمیدم.  
 وریا اخم کرد، خیلی شدید.  
 \_اون بچه و پسر منم هست.  
 \_جدا شدیم نمیدارم پیش تو بمونه.  
 \_تا طلاق بگیری تو سبد پیک نیک میداریش؟ قرار  
 نیست هیچ وقت بیاد دیدن من یا پیش من بمونه؟  
 توام داری این حق رو از من سلب میکنی؟  
 \_تو نمیخواست...  
 \_من میخوامش مهتاب اون پسر منه. متوجهی؟  
 مهتاب نگاهی کرد، چیزی نگفت.  
 وریا بر طبق نظرش، صبح همان شب خانمی آمد به

خانه و اتاق سومی که استفاده خاصی نداشت را خالی کرد و سر ناهار به مهتاب گفت عصر طراح می آید.

مهتاب بعد از ناهار کمی خوابیدی و بعد به سختی بلند شد دوشی گرفت و آماده شد.

\_ لازم نیست اینقدر خودت رو اذیت کنی برای آرایش.

مهتاب نگاهی به وریا کرد که در چهارچوب در  
حا

ایستاده بود. خودش خیلی شیک و آماده بود و لا میگفت او به خودش نرسد.

\_ طراحش خانمه، لازم نیست اذیت شی.

\_ برای همینه تو اینقدر خودت رو اذیت کردی؟

وریا ته دلش گفت، لعنتی. خواست توجیح کند تا خودش را اذیت نکند  
و حالا نتیجه ی عکس داد.

مهتاب با دیدن خانم طراح نگاهی معنادار به وریا  
کرد، هیچ برداشت مثبتی نداشت بلکه کاملاً منفی  
نیز برداشت میکرد، دختر زیبایی بود و بسیار  
راحت نیز با وریا برخورد میکرد.

وریا که معنی نگاه های مهتاب را متوجه شد  
دستش را بلند کرد و دور شانه ی مهتاب انداخت.  
\_برای من فرقی نداره، همسرم باید بپسنده.

مهتاب با تعجب نگاهی به صورت وریا کرد بعد  
نگاهش را به تبلت آن خانم داد. کمی توضیح داد، مهتاب چون خم شده  
بود به سمتش تا عکسها را  
ببیند به شکمش فشار آمد.  
\_صاف بشین عزیزم.

چشمان مهتاب دیگر چهارتا شد.

\_تبلت رو بدید اینجا ببینه اذیت میشه خم شدن.

\_بله البته ، تا خانم عکسها رو ببینن بریم شما هم

اتاق رو بهم نشون بدین.

\_اجازه بدین همسرم انتخاب کنن، با هم

همراهیتون میکنم.یکی از حسن های داشتن دوست دخترهای

رنگارنگ وریا این بود که زود متوجه میشد چه

کسی در تلاش است تا نخ بدهد. مهتاب ذهنش

بیشتر درگیر برخورد و جوابهای وریا بود تا طرحها.

\_نپسندیدین؟

\_این طرحهایی که نشونم دادین قبلا کارشدن؟

\_بله.

وریا مهتاب را نگاه کردیخوای جدید باشه؟



\_خب این دیگه همیشه طراحی داخلی، کپی محسوب نمیشه؟!\_

\_کار خودمون، از جایی کپی نشده.\_

\_کارهای قدیمیتون رو آوردین برای ما؟\_

دختر بیچاره ماند چه جوابی بدهد، مهتاب گفت چیزی نپسنیده، اما آرام به وریا گفت برای او فرقی هم ندارد خانه ی اوست و اگر می خواهد خودش هر کدام را می خواهد انتخاب کند. وریا زل زد به چشم های او و گفت. \_نه دوست دارم تو انتخاب کنی. قلب مهتاب شروع کرد به محکم تپیدن، وریا رفت آن خانم را راهی کند، مهتاب نیز تلاش کرد تا کمی فقط کمی خودش را آرام کند تا وریا متوجه چیزی نشود.

نتیجه این بود که دختر طراح بدون دیدن حتی اتاق مد نظر خانه را ترک کرد. واقعا از طرحها خوشتر نیومد یا از طراحش؟

\_گفتم که خودت انتخاب کن، هم طرح ها و پسندیده بودی هم طراح رو.

مهتاب ، مهتاب سابق نبود خوب میتوانست جواب تک تک جملات وریا بدهد، برعکس همیشه وریا این بار ناراحت نشد.

\_منم گفتم تو انتخاب کن، میگردم یکی دیگه پیدا میکنم.

مهتاب چیزی نگفت، هرچند دوست داشت جوابی بدهد به وریا، به خودش، به تپش های قلبش که باز دوباره برای چیزی ساده زود باور نباشد.

موضوع رفتن طاها و هما حالا دیگه شده بود یک

قضیه خانوادگی هرچند هما تصمیم گرفته بود که  
 نروند اما خانواده ها دو جبهه شده بودند، محمد  
 میگفت نباید این فرصت را از دست دهد مادر طاها  
 میگفت دلش نمی‌خواهد تنها فرزندش کیلومترها از  
 او دور باشد که سالی یکبار هم نتواند او را ببیند.  
 حالا دیگر کسی به نظر هما و طاها اهمیتی نمیداد  
 هرکس نظر خودش را مطرح می‌کرد.  
 طاها نگاهی به هما کرد و آرام گفت: چه بحثی شد!  
 \_آره، پاشو بریم اینا تاصبح خودشون حل میکنن  
 ماکه نمیریم مگه نه؟  
 \_تو نخوای نمیریم.  
 \_پشیمون؟  
 \_نمیشم.

\_ طاههااا طاهها باخنده گفت جانم.

\_ دوست دارم.

طاهها آرام شروع کرد به خندیدن و بعد کمی آرام تر گفت.

\_ همیشه عوضش منم یزی ازت بخوام؟

\_ عوض دوست داشتتم یا نرفتمون؟

\_ نرفتمون. \_ چی؟

\_ بچه دارشیم.

آب دهان هما پرید گلویش و شروع کرد به سرفه  
کرمدن، طاهها سعی کرد خنده اش را پنهان کند و  
آرام به پشت هما بزند، اما توجه همه جلب شده  
بود.

\_ ببین آقا محمد، عروسم نرفته حالش بد شد.

خدایی نکرده اونجا اتفاقی افتاد کی هست  
مراقبشون باشه.

محمد خواست بگوید عروست رفته و نرفته وعضخزاب است ولی حس  
کرد شاید در جمع گفتنش

خوب نباشد. آبان به محمد اشاره رد که دیگر ادامه  
ندهد. محمد که اصولا روی حرف آبان حرفی نمیزد  
سری تکان داد.

آبان بلند شد از جمع خداحافظی کرد تا برود هفته  
ی دیگر مسابقه داشتند ترجیح میداد در آرامش  
استراحت کند و تمرین کند. هما و طاها خودشان  
می توانستند برای زندگی شان تصمیم بگیرند نیازی  
به دخالت کسی نبود.

هما که بعد از سرفه ی طولانی آرام گرفت با تعجب  
طاها را نگاه کرد ببیند آیا واقعا جدی است یا به

شوخی گفته است، طاها در مقابل نگاه همه فقط  
شانه ای بالا انداخت. این یعنی خیلی هم شوخینبود.  
هما بچه داشتن و مادر بودن را دوست داشت اما  
یک امر رویایی تصورش میکرد، ابدابه اینکه به این  
زودی اتفاق بیفتد فکر نکرده بود و همین موضوع  
بیشتر به او استرس داد. تازه میخواست وارد  
محیط کار شود مطمئنا اگر به این زودی باردار  
میشد نمیتوانست ادامه دهد، آخر شب وقتی  
داشتند به خانه ی خودشان میرفتند در ماشین  
ساکت بود چرا که شدیداً داشت این موضوع را در  
ذهنش حلای می کرد که آیا می تواند و توانایی  
بزرگ کردن بچه را دارد، به سارای فکر کرد، سارای  
بی دو سالی از او بزرگتر بود و حالا مسئولیت

تربیت سه بچه را به عهده داشت، به نظرش سارای  
 به خوبی از پشش برآمده بود اما به این معنی نبود  
 که او نیز میتواند. با خودش فکر رکد شاید کمیصبر کند مهتاب بچه  
 اش را به دنیا بیاورد و بیشتر  
 به مهتاب توجه کند و ببیند واقعا کار ممکن است  
 یا نه.

\_ عزیزم چرا ساکتی؟

\_ طاها جدی بودی؟

\_ راجب بچه؟

\_ آره.

\_ کمی زوده بچه دار شیم؟\_ نمیدونم، هیچ وقت واقعی بهش فکر نکردم،

همیشه تصور کردمش همین.

\_ میتونیم بهش فکر کنیم نه؟

\_ اینقدر بچه دوست داری؟

طاها با لبخند سری تکان داد.

\_ شاید چون خودم تک فرزند بودم... نمیدونم ولی

هما به وریا حسودیم میشه چند وقته دیگه بچه

اش دنیا میاد و قراره بهش بگه بابا.هما به شوخی گفت.

\_ اگر با بابا شنیدن مشکلات حل میشه میخوای من

از این به بعد بجای طاها بابا صدات کنم.

طاها دستش را جلو برد و گونه ی هما را کشید.

\_ همیشه یه بچه ی ناز و خوشگل بدی که شبیه

خودت باشه و من رو بابا صدا کنه؟

\_ دختر دوست داری یا پسر؟

\_ هم جنس مامانش هم باشه عالیه.هما خندید، گویا طاها جدی جدی

بود، راجب

رفتنش اینقدر جدی نبود خیلی برایش فرق

نداشت...



سارای وقتی رسید به دفتر صدای داد و بیداد لاله را میشنید. شبنم بیچاره در اتاقش بود، سریع برای اعلام آتش بس داخل رفت.

دست روی بازوی شبنم گذاشت تا بیرون برود. لاله وقتی عصبانی بود هرچه دور و برش خلوت تر بود بهتر بود.

\_چیشده؟

\_یه کار درست انجام نمیده، فقط نیشش بازه هرهر میخنده.

\_شبنم؟

\_نه عمم.

سارای لبخندی زد. \_خب چیشده حالا؟

\_با اون یاروفتم هماهنگ کنه بیاد برای مصاحبه دختر خنگ هماهنگ کرده پس فردا، میگم سه روز

دیگه میره چاپ پس فردا چه گهی میخوای بخوری  
 مصاحبه کنی، تنظیم کنی بنویسی بفرستی. چشم  
 بینادارش هم نمیتونه چه برسه به مای کور.  
 \_آروم لاله خب اتفاقه.

\_چه اتفاقی، یارو نمیاد میگه برنامه دارم، مسخره  
 پفی....

\_لاله! لاله نفس عمیقی کشید.

\_حالی ه مجله عکس دار بود قرار بود دوتا فیگور  
 بگیره با کله میرفت چون برای نابیناهاست تا  
 همینجاشم با ناز قبول کرده، میمیره یساعت بیاد.  
 \_نمیشه یه چیز دیگه این شماره برای اون ستون  
 بذاریم؟

لاله دست برد روی میز تا فندکش را پیدا کند وقتی

پیدایش کرد گفت.

\_ نه سارای جا نداره. \_ کی بود؟

\_ احمدیان.

\_ بازیگره؟

\_ آره.

\_ باید بازیگر باشه؟

\_ نه کیسه کش هم میتونه باشه، چی میگی سارای؟ \_ نه خب خواننده باشه مثلاً.

\_ تو پیدا کن هرگهی میخواد باشه.

\_ لاله فحش نده لطفا منم عصبانی میکنی.

سارای از اتاق لاله بیرون رفت سعی کرد کمی شبنم

را آرام کند، با سهیل تماس گرفت ببیند می تواند از

کسی بخواهد امروز یک ساعتی به دفتر آنها بیاید،

از بازیگران تئاتر خودشان نیز خبر گرفت، اما یا سر

فیلم برداری بودند یا مسافرت.

سهیل مشغول تدارکات عروسی بود نمیتوانست درست و حسابی از کسی خبر بگیرد. سارای داشت روی صندلی داشت روی صندلی اش تکان می خورد و فکر میکرد و در مخاطبانش دنبال شماره ایمیگشت روی شماره ی آبان مکت کرد. مکالمه ی

ماشین او و بچه ها خاطرش بود، حامد دوستش بود شاید میشد کمکی کند، اخیرا برای هر چیز کوچکی دست به دامان آبان میشد، فقط بچه ها نبودند که داشتند وابسته می شدند...

تماس گرفت اما آبان چون سر تمرین بود جواب نداد. سارای منتظر بود نهایتا خود آبان تماس بگیرد، نمیدانست شماره حامد نمایان را مستقیم از او بگیرد یا بخواهد خود آبان از او درخواست کند،

روش دوم به نظرش کارسازتر بود برای نجات  
شب‌نم بهتر بود اینکار را میکرد.

آبان حدوداً یکساعت بعد تماس سارای را دید و آب  
را روی زمین انداخت و سریع تماس گرفت. چند ساعت بعد حامد به  
همراه آبان وارد دفتر آنها

شدند. سارای به استقبالشان رفت حامد با دیدن  
سارای البته بعد از معرفی با تعجب تو را نگاه کرد.  
بعد از تعارف به نشستن روبه حامد گفت چیزی  
شده؟

\_ شما خود ساری مهربان هستید؟

\_ بله.

\_ پندار پسر شماست؟ سارای با لبخندی تایید کرد بلند شد تا برایشان

چیزی برای نوشیدنی بیاورد در این فاصله آبان

گفت فرزند خوانده های سارای هستند، حالا حامد

با یک حالت تحسین خاصی به سارای نگاه میکرد.

\_میدونم بخاطر آقای رئیسی این لطف رو کردین و  
واقعا ممنونم. امیدوارم روزی جبران کنم.

حامد سعی کرد کمی خودش و این تعجب و  
شگفتی هایش را جمع و جور کند.

\_باعث افتخاره نمیدونستم همچین مجله ای  
هست. با افتخار اومدم. \_راستش من مسئولش نیستم، ولی شرایطی  
پیش

اومد که قراره خود من سوالها رو ازتون بپرسم.

لیست سوالها را سمت حامد گرفت.

\_سوالها این ها هستند اگر حس میکنین لازم مرور  
کنین میتونین نگاهی بندازین.

\_نه لازم نیست راحت باشین پرسین.

\_دارم ضبط میکنم پس شروع میکنم. راحت

باشین بفرمایین قهوه اتون سرد نشه.

نزدیک پانزده سوال از حامد پرسید و او در آرامشو متانت جواب داد.

پندار حق داشت از او تعریف

کند نسبت به شهرتش فرد متینی بود.

آبان تمام مدت زل زده بود به سارای...

\_فرصت کار قبلی رو از دست دادم، برای کار بعدی

لطفا من رو هم در نظر بگیرین.

\_حتما با خوشحالی.

\_کیه کار بعدی؟

\_فعلا کارگردانمون مشغول کارهای عروسیه انشا

الله ببینیم کی میتونیم چندماهی شاید طولبکشه.

\_|| مبارکه. پس بالاخره دارن ازدواج میکنن.

سارای لبخندی زد و سری تکان داد، کسی نمانده

بود که جریان این نامزدی طولانی سهیل و نرگس

را نداند.

بله به زودی. \_خب من دیگه رفع زحمت کنم خوشحال شدم هم

از نزدیک دیدمتون و هم این مصاحبه ی جذاب.

رو به آبان گفت او نیز می آید اما آبان گفت کمی

بیشتر می ماند. حالا باید در عرض چند ثانیه بهانه

ای جور میکرد برای بیشتر ماندنش.

\_ببخشید آقای رئیسی شما بفرمایین بشینین من

این رو بدم به شبنم لاله اولتیماتوم داده خودش

بنویسه.

آبان از خدا خواسته سری تکان داد. چه میتوانست

بگوید، هرچه میکرد بهانه ای به ذهنش نمی رسید.

اما خدا با او یار بود چرا که سارای علتش را

نپرسید بعد از برگشتش راجب حامد و مصاحبه صحبت کردند و مجددا

از آبان تشکر کرد بابت



کمکش.

\_این چند وقته زیاد به شما زحمت میدیم هممون.  
جواب آبان یک لبخند زیبا بود...

امیررضا بالاخره راضی شد پیش پدرش برود،

تنهایی به او غلبه کرد و نتوانست ادامه دهد.

همه گفتند طبیعی است که آن خانم را دوست

نداشته باشد و حسادت کند، سارای گفت با این

نگاه که به جای مادرت می آید یا جایگاه مادرت را

می گیرد به قضیه نگاه نکن. گفت همراهی برای پدرت تصور کن و اگر

بخواهی میتوانی از پیشش بر

بیایی.

در فرودگاه پدرش همراه آن خانم به استقبال

امیررضا آمد. از همان بدو ورود امیررضا نگاه

خصمانه ای نسبت به او داشت اما سئون با محبت

و لبخند نگاهش میکرد، او درک میکرد که مطمئناً هیچ وقت قرار نیست از طرف امیررضا مورد قبول باشد اما حداقل کمی مسالمت آمیز می‌توانستند این پروسه و دوستی را طی کنند.

امیررضا اولین نفر با هما تماس گرفت چرا که بارها سپرده بود تا رسید پیام دهد و خبر دهد ملاقات اولشان چطور بوده است. امیررضا برایش توضیح داد. دیدی همش جبهه میگرفتی اونقدرها هم بد نبوده. امیر خوشگله؟

\_آره خوشگله.

طاها ناگهان در تصویر ظاهر شد.

\_امیر خبر داری ساعت چنده اینجا؟ زن من دوساعته داره با تو صحبت میکنه.

هما لبخنده عشوه گرانه ای به طاهها زد سریع از  
 امیررضا خداحافظی کرد و خودش را در حصار طاهها  
 جا داد. چرا حسادت میکنی من که همه هوش و حواسم  
 پی تو آقا طاهها.

طاهها با لبخندی، دستش را روی پهلوهای هما  
 گذاشت و به یکباره شروع کرد به قلقلک دادن هما.  
 هما نمیتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و فقط  
 التماس میکرد.

\_ طاهها نکن، طاهها تو رو خدا.

صدای خندهایشان بود که فضای خانه را پر کرده  
 بود. هما به پاس اینکه بالاخره توانسته بودند با  
 همسرش برای اولین بار یک تصمیم مهم بگیرند و  
 به نتیجه برسند- بابت نرفتیشان از ایران تصمیم

گرفت یک مهمانی برگزار کند.  
در واقع دلیلش بهانه ای بود برای مهمانی،  
میخواست برای اولین بار خانواده و نزدیکانش را  
به خانه اش دعوت کند، شدیداً هیجان زده و  
خوشحال بود.  
برنامه ریزی کردن برای لباس، وقت آرایشگاه،  
انتخاب غذا و سفارش ها و توصیه هایش به  
کارترینگ یک هفته زمان برد. طاهای ابتدای کار  
پیشنهاد داده بود خودشان دوتایی امتحان کنند و غذا درست کنند اما  
هما که میدانست از دستش  
برنمی آید با یک نه محکم مخالفت کرده بود.  
سارای بیچاره باورش نمیشد در یک هفته باید در  
دو مهمانی شرکت میکرد، هم عروسی سهیل و  
نرگس و هم مهمانی هما. در این مدت سرش با

ترجمه هایش گرم بود آنقدر غرق کتاب‌ها شده بود  
که توانایی دل‌کندن از آنها را نداشت.

\_تصمیم گرفتی؟\_ نمیدونم لاله برام خوبه، یعنی عالیه اما....

\_نگران بچه‌هایی؟

\_آره.

\_به من اعتماد نداری هاله هست.

\_وای لاله لطفا. دست خودم نیست این نگرانی

ربطی به اعتمادم به کسی نداره نزدیک

کنکور شونه و از طرفی کارهای حضانت کوهیار.

\_اون که حل شد.\_ چطوری؟

\_یه شوهر میخوای دیگه.

سارای لبخندی زد به جواب لاله.

\_نه که ازدواج کنم به معنی قبولیه اما..

\_به هر حال فریده جون به آرزوش میرسه.

\_نگران فریده جونی؟ \_نگران توام سارای، من هستم هاله هست و اینکه

بچه ها میتونن از خودشون مراقبت کنت، پناه که

پیش منه، کوهیار و پندار رو هم درسی چیزی

بهونه میکنیم بیشتر توخونه بمونن.

سارای از طریق یکی از همکلاسی های عکاسی اش

در فرانسه، پروژه ی ماری به تو پیشنهاد شده بود

در سوئد و از نظر کاری برایش یک آوانتاژ بی نظیر

بود. اما بخاطر شرایط زندگی اش نمیتوانست

تصمیم بگیرد.

لاله اصرار به رفتنش داشت، خودش هم نمیدانست

چرا اینقدر مردد است...

\_به بچه ها نگفتی؟ \_نه هنوز. خودمم موافقت کنم باید مطمئن شم

بچه ها هم راضی ان.

به موفقیت تو نه نمیگن اینو خودتم خوب

میدونی.

اول با پناه صحبت کرد بی نهایت استقبال کرد و

مثل لاله او نیز شروع کرد به اصرار کردن که حتما

قبول کند.

اگر واکنش پناه این بود حدس میزد پندار نیز

چنین واکنشی نشان دهد اما راجب کوهیار مطمئن

نبود. تصمیم گرفت صحبت با پسرها را موکول کندبه بعد دو مهمانی

پیش رویشان.

عروسی سهیل و نرگس مراسم نسبتا شلوغی بود

که سارای انتظار نداشت. اما خب هم نرگس فامیل

های زیادی داشت و هم سهیل که همگی از

شهرستان آمده بودند.

همگی سر یک میز نشسته بودند و عروس و داماد  
را تماشا می کردند.

\_مامان.سارای و آبان همزمان کوهیار را نگاه کردند.

\_جانم؟

سرش را نزدیک گوش سارای برد و با خنده گفت.

\_ پی پی دارم.

سارای اول با تعجب نگاهش کرد و خندید.

\_بازم؟\_خب مامان من چیکار کنم.

سارای خندید پسر نوجوانش همچنان از واژه ی پی

پی استفاده می کرد، هرچه سارای می گفت نگو او

می گفت کلمه ی خوشگلی است.

پناه: چیشده؟

\_دستشویی داره باز، پندار پاشو ببرش.



پندار با کلافگی بلند شد.

\_مامان به این چی میدی صبح تا شب تو

دستشوییهن تنها میتونم برم.

سارای: نه عزیزم.

آبان: بشین پندار من میرم باهات.

\_نه آقای رئیسی فقط تنها نره پندار میره مشکلی

نیست.

\_مشکلی نیست بیا کوهیار.

کوهیار دستش را دراز کرد و دست آبان را گرفتلبخند دندان نمایی به

پندار زد و همراه آبان رفت.

\_ پندار کارت زشت بود.

\_من که داشتم میرفتم.

محمد: رفتن دیگه سارای خانم، چه فرقی داره.

پندار با چشمهایش از محمد تشکر کرد.

هما: نرقصیم؟

طاها: نه عزیزم. \_اا طاها چرا؟

\_هما جان شلوغه همه گوشى به دستن تا الان کلی

عکس گرفتن همین مونده عکس موقع رقصت تو

اینترنت پخش شه.

هما با دلخوری گفت.

هما: مگه چه عکسی از من پخش شده اینجوری

میگی؟

بجای طاها محمد جواب داد. \_حتما باید پخش شه تا دلت خنک شه؟

هما نگاه دلخوری به هردو کرد. حتی چم هایش پر

شد رویش را برگرداند تا دیگر نه نگاهشان کند و نه

جوابی دهد.

پناه آرام دم گوش سارای گفت بریم؟

\_ حوصله ات سر رفت؟

\_ همه زل زدن به ما، معذب شدم.

حق داشت بخاطر پسرها همه ی مهمان ها بیشتر

حواسشان به این میز بود تا عروس و داماد. کوهیار و آبان که برگشتند،

سارای قبل از نشستن

آنها پیشنهاد رفتن داد و همه استقبال کردند، به

سمت عروس و داماد رفتند و مجددا تبریک گفتند.

هما از سارای و بچه ها خداحافظی کرد سری برای

آبان تکان داد و با دلخوری به سمت ماشین طاها

رفت حتی جواب خداحافظی محمد را نداد، دلخور

بود اگر فردا مهمانی نداشت به قهر میرفت خانه ی

پدر و مادرش.

\_هما؟

رویش را به سمت شیشه برگردانده بود و جوابش

را نمیداد.

\_هما جان، عزیزم بد برداشت کردیهم نیست.

\_مهم نیست قهر کردی؟

هما همچنان جواب نمیداد وقتی رسید به خانه

لباسش را عوض کرد و در گوشه ترین قسمت تخت

خوابید و پشتش به طاها بود. طاها خواست حصارش

کند اما هما پیش زد و همانطور به قهر خوابید.

سارای هنوز ماشین نخریده بود و وقتی جایباهم دعوت بودند آبان آنها

را می برد هم او و هم

بچه ها را.

آبان چند وقت بود میخواست بپرسد اگر پول لازم

داشته باشد، او قرض بدهد اما میترسید سارای بد

برداشت کند.

\_خسته شدیم چرا اینقدر شلوغ بود.

\_مهمون ها زیاد بودن عزیزم.

\_کاش نمیومدم.

سارای نگاهی به پناه کرد، به اجبار او را نبرده بوداما حالا که دقیق فکر کرد

کردند و پیاده شدند سارای درحال پیاده شدن

شروع کرد به تشکر کردن و آبان نیز همراهی اش

کرد و پیاده شد.

\_راستش چند وقته میخوام چیزی بگم، اما دوست

ندارم بد برداشت کنین.

\_بفرمایین.

\_ماشین جدید اگر میخواین بخرین یعنی اگر

مشکل مالی...سارای لبخندی زد.

\_نه، یعنی اولش منتظر پولش بودم اما الان نه،

شاید مدتی نباشم، برای همین دست نگه داشتم.

\_جایی قراره بریم؟

\_پیشنهاد کاری دارم، بچه ها براشون سخت نباشه

میخوام قبول کنم.

آبان با تردید گفت.

\_کار؟ چند وقت؟\_بله، نمیدونم حدودا یک ماه، اما خودم حدس

میزنم بیشتر طول بکشه برای همین ترجیح میدم

بمونه وقتی برگشتم...

آبان دیگر حواسش به جملات بعد یکی دوماه

سارای نبود. او تازه فکر میکرد کم کم از حسش به

سارای بگوید و حالا این فاصله، ترس عجیبی

وجودش را گرفت، سریع خداحافظی کرد و سوار

ماشین شد. یکی دو خیابان پایین تر ماشین را نگه

داشت و سرش را روی فرمان گذاشت، نمیدانست

باید چه کار کند.

\_مامان میگم...دستی کشید به موهای پناه.

\_جانم بگو.

\_کاپیتان خیلی خوبه نه؟

سارای جدی پناه را نگاه کرد.

\_از چه جهت؟

\_نمیدونم، مثل تو با ما برخورد میکنه، با ترحم

نیست، آدم حس نمیکنه که نمیدونم...\_و این تعریف کردن های

مادمازل پناه میخواد به

کجا برسه؟

\_به هیچ جا، آدم خوبیه همین.

سارای چشمهایش را ریز کرد، پناه با خنده گفت.

\_جدی میگم به هیچ جا، فردا میگی؟

\_به پندار و کوهیار؟\_آره.

\_آره فردا صحبت میکنم. کوهیار فکر کنم بگه نه.

\_من مراقبشم.

سارای بلند شد پناه را حصار کرد.

\_مراقب هم باشین دل نگران نباشم، مراقب خودت

هم باش.

\_هستم! واکنش کوهیار دقیقا همانی بود که سارای پیش

بینی کرده بود. اول گفت او هم با سارای می رود

اما سارای گفت بخاطر مدرسه اش نمی تواند، گفت

او مدرسه را دوست ندارد نمی خواهد اصلا مدرسه

برود، اما وقتی با مخالفت سارای مواجه شد قهر

کرد به اتاق رفت و باز در را قفل کرد.

\_من باهاش صحبت میکنم.

\_نه اگر دوست نداره نمیرم.



پندار: مامان میگی فرصت خوبیه برات، چرا از دست بدی کوهیار راضی میشه. سارای لبخندی زورکی زد، پناه و پندار به اتاق

رفتند سراغ کوهیار، سارای چند بار سپرد مجبورش نکنند.

نزدیک یک ساعت خواهر و برادرها در اتاق بودند و بعد از آن کوهیار با قیافه ای گرفته و چشم‌هایی قرمز که نشان از گریه داشت گفت او نیز موافق است. سارای حصارش کرد.

\_تو نخوای نمیرم، ناراحت نباش.

پندار را نگاه کرد و گفتا باید بری.

سارای گونه ی کوهیار را شکوفید، کوهیار تا عصر در خودش بود. مثل همیشه صحبت نمیکرد به شوخی های پندار هم واکنشی نشان نمیداد، پندار و پناه به

اصرار می گفتند با گذشت زمان حل می شود. برای مهمانی هما کمی بی میل آماده شدند، لاله فقط برای تغییر حال کوهیار همراهی کرد، نهایت تلاشان را می کردند کوهیار را بخندانند.

با آقای حشمتی به سمت خانه ی هما رفتند. همایی که از صبح با همسرش نیمه قهر بود، به زور جوابش را می داد و هر جای خانه میرفت تا از طاها دوری کند. قهر بودنش باعث شده بود روی کارهایش تمرکز کند و با جدیت انجام دهد، وقتآرایشگاهش را کنسل رد، بی حوصله بود برای آرایشگاه رفتن.

\_دیرت نشه برای آرایشگاه.

\_نمیرم.

\_چرا؟

\_ حوصله ندارم.

طاها جلو رفت و جلوی همایی که روی صندلی میز

توالتش نشسته بود نشست. \_ قهری هنوز؟

هما نگاهی کرد و گفت نه.

\_ بد برداشت کردی، یکم معذب بودم دیشب همه

داشتن مدام عکس می‌گرفتن از من.

\_ تو طعنه زدی.

\_ نه.

خیز برداشت سمت هما و محکم گونه اش را شکوفید.

\_ ببخشید عشقم میبخشی؟

\_ نه.

دوباره جلو رفت این بار لب‌هایش را شکوفید.

\_ حالا چی؟

هما خنده اش را کنترل کرد، طاهها را پس زد و سرپا ایستاد. \_گفتم نه.

\_حتی اگه بگم چقدر دوست دارم؟

دست برد و دستش را دور بدن هما حلقه رد، صورتش را جلو برد و نزدیک صورتش نگه داشت.

\_بگم میمیرم برات بازم نه؟

طاهها فقط منتظر فرصت بود مطمئنا خوب

میدانست چطور دل هما را بدست بیاورد.

هما خواست دوباره بگوید نه اما طاهها فرصت نداد

خم شد و او را شکوفید. این بار کوتاه نبود، داشتنا خوداگاه هما را به

سمت تختخواب شان می برد

که هما دست گذاشت روی شانه های او و کمی به

عقب هل داد.

\_الان مهمونها میرسن.

\_آشتی؟

هما با عشوه صورتش را برگرداند و گفت.

\_بهش فکر میکنم.

زوج زیبا حاضر آماده دم در برای استقبال از

میهمانهایشان ایستاده بودند.\_خودت غذا پختی یانه؟

هما با طاهای آشتی کرده بود با محمد نه، برایش

چشمی نازک کرد و رویش را برگرداند و به آبان و

محمد رضا خوش آمد گفت محمد کنار طاهای رفت و

آرام گفت چشمه؟

\_بخاطر دیشب قهره.

\_یادش مونده؟ قبلا خنگ بود.

طاهای خنده اش را قورت داد و جوابی نداد.\_سارای خانم نمیاد؟

\_چرا زنگ زدم گفت تو راهن.

زنگ در به صدا درآمد، مهتاب و وریا بودند، با  
فاصله ی کمی سارای و لاله و بچه ها رسیدند. هما  
خوشحال بود که برای اولین بار در خانه اش  
پذیرایی میکرد میگفت حس عجیبی است.

ناراحت بود برای نبودن امیررضا.

\_ناراحتی نداره یه هفته دیگه میاد دوباره مهمونی  
میگیری.

هما چپ چپ برادرش را نگاه کرد.\_چیه دروغ میگم؟ غدارم که از  
بیرون سفارش  
دادی.

لاله: پولش رو تو میدادی میخواستی چیکار کنهی.  
هما به جواب لاله خندید. محمد لبخندی زد، سیبی  
برداشت و بلند شد آرام آرام به سمت لاله رفت. از  
سر شب میخواست برود پیشش و سربه سرش

بگذارد. جواب های تیز و تند لاله را دوست داشت.

\_چطوری خانم سر دبیر حامد گفت باهات

مصاحبه کردین، فوتبالیست هم خواستین در

خدمتم. لاله سرش را به سمت جایی که محمد ایستاده بود

برگرداند.

\_خدمت گزاری میکنی؟ چند وقته؟

محمد دستی به چانه اش برد و گفت خیلی وقت

نیست.

\_کی بدنیا میاد؟

\_دکتر گفت تا سه هفته اما گفت احتمال داره

زودتر هم باشه. \_خیلی باید مراقب باشی، هما دوهفته زودتر به

دنیا اومد، منم حدس نمیزدم، تنها هم بودم تو

خونه، دردی کشیدم که هیچ وقت یادم نمیره.

وریا: حواسم هست پیششم.

مهتاب نگاهی به وریا کرد.

این را راست می‌گفت این چند وقته بینهایت

حواسش به او بود و تنه‌ایش نمی‌گذاشت. محمد: تولد می‌گیرین وریا؟

\_آره.

کوهیار بالاخره بعد از چند ساعت گفت.

\_تولد کی؟

\_آراز.

هما: کی؟

\_فکر کنم تا مهتاب به خودش بیاد یکی دو هفته بعد به دنیا اومدنش

باشه بهتره.

مادر محمد حرف وریا را تایید کرد.

مهتاب رو به کوهیا گفت.

\_میای باهاش بازی میکنی.



کوهیار با ناراحتی گفت.

\_اما نمیتونم پیام.

سارای با ناراحتی نگاهش کرد، کوهیار در جواب مهتاب گفت.

\_مامان نیست.

همه با تعجب گفتند کجاست؟! آبان خبر داشت

سکوت کرد نگاهی به کوهیار کرد و بعد به سارای

خیره شد. سارای توضیح داد برای کاری مدتی می

رود سئول.

\_امیر داره برمیگرده شما میرین؟

\_بله.

مهتاب: برای تولد آراز نیستی؟\_میام خب یه ماهه ماکزیمم دو.

تنها کسی که کاملاً با کوهیار هم حس بود آبان بود،

به سمتش رفت دستش را دراز کرد کوهیار دستش

را گرفت و با هم به سمت تراس خانه ی هما رفتند،  
سارای زیرچشمی نگاهشان کرد.

\_مامان میخواد بره، من نمیخوام بره اما آبجی پناه  
و داداش پندار میگن نباید بگم نرو. عمو آبان من  
دلَم برا مامان تنگ میشه. من اصلا نمیخوام برم  
مدرسه.

آبان با لبخند ملیحی گفت. \_چرا؟

\_با مامان برم، من میتونم بخونم و بنویسم، بسه  
دیگه، دیگه مدرسه نرم.

آبان حالا حس میکرد چقدر می تواند این رفتن  
برای سارای و بچه ها سخت باشد، باید کمکش  
میکرد.

\_وقتی مامانت رفت با من میریم بیرون تا حوصله

ات سر نره، میخوای سر تمرین های ما بیای؟  
 \_اما مامان نمیداره تنها بیامن اجازه میگیرم.  
 کوهیار نگاهش کرد، دلتنگی مادرش را جبران  
 نمیکرد اما خوب بود.

\_قول؟

آبان با لبخندی عمیق و از ته دل گفت قول.  
 تا آخر مهمانی آبان خواست سمت سارای برود و با  
 او صحبت کند امت نتوانست پاهایش یاری نکرد  
 هرچند سارای نیز ناخودآگاه چشمش با او بود و  
 منتظر بود تا آبان حداقل در مورد کوهیار با او صحبت کند. با  
 نگاهی عجیب به آبان از او خداحافظی کرد.

\_ نمیخوای قبل رفتنش چیزی بگی؟

آبان محمد را نگاه کرد.

\_چی بگم؟

\_فکر کنم دو تاملون هم این رو خوب میدونیم  
 داداش. آبان آب دهان را قورت داد، درست بود هر دو این  
 را خوب می دانستند، ترس نه شنیدن داشت و  
 نتوانسته بود با این ترس کنار بیاید. . .

سارای بی خوابی به سرش زده بود، در آشپزخانه  
 روی صندلی و ماگ نسکافه اش به دست نشسته  
 بود. نگاهش به دستبندش بود، از لحظه ای که  
 هدیه گرفته و دستش کرده بود باز نکرده بود،  
 حتی موقع استحمام.

\_باید شیر گرم بخوری خوابت ببره نه نسکافه.

لاله را نگاه کرد. \_بخاطر کوهیار بی خوابی؟

نمیدانست هم کوهیار هم. . . .

\_شاید.

\_از نوشیدنی های من میخوای برات بیارم.

سارای چپ چپ لاله را نگاه کرد هرچند لاله

نمیدیدش.

\_وقتی رفتم جلوی بچه ها نخوری ها.\_پس خودتم میدونی بخاطر تو

نه بچه ها.

سارای لبخندی زد.

\_میخوام به هاله بگم این یکی دوماه رو اونم بیاد

پیشتون.

\_چرا؟

\_نمیدونم لاله ته دلم یه جوری ام، نمیدونم بخاطر

کاره بچه هاست اصلا نمی فهمم چمه.\_شاید هم بخاطر حسست به یه

نفره.

\_به کی؟

\_ابان رئیسی.

سارای مثل برق گرفته ها سرجایش سیخ نشست،

حس کرد برای لحظه ای قلبش نزد. حسی که

خودش نمیدانست چیست لاله...

\_سکوت به نشانه ی حدس درستمه. .

\_نه لاله... به اندازه ای که تو من رو میشناسی منم تو رو

میشناسم سارای.

\_من اصلا خودم نمیدونم با خودم چند چندم.

\_اوکی پس بشین ببین چند چندی.

بلند شد و سارای را تنها گذاشت، با افکارش و با

احساساتش. \_نمیخوای تا مراسم بمونی؟

\_این رو از من نخواه بابا.

\_بهمون سر میزنی؟

امیررضا سرش را تکان داد، پدرش حصارش کرد و با نامادری اش دست داد و با سمت گیت رفت.

نتوانسته بود نگاه مثبتی به سئون داشته باشد اما دید منفی هم نداشت به نظرش با پدرش خوب بودند هرچند اعتراف به این جمله برایش خیلی سخت بود. شبی که رسیده بود سئول و نصفه شب بلند شده بود از شدت گرسنگی نودل آماده بخورد چرا که از لچ پدر و سئون سر میز شام نخورده بود، سئون از اتاق بیرون آمده بود.

\_کیمچی میخوای؟

امیررضا نگاهش کرده بود و واکنشی نشان نداده بود. سئون کیمچی را از یخچال برداشته بود و جلوی امیررضا گذاشته بود.

\_بابات کیمچی دوست نداره اما میگفت تو دوست داری، امروز برات آوردم. امیررضا سکوت کرده بود و جوابی نداده بود.  
\_من قرار نیست جای مامانت رو نه برای تو بگیرم، نه بابات.

امیررضا با تعجب نگاه کرده بود. سئون لبخندی زده بود و گفته بود.

\_من بدون رضایت تو با پدرت ازدواج نمیکنم چون درک میکنم چه حسی میتونی داشته باشی تو در قبول یا رد من آزادی. اما بهم فرصت بده تا خودم رو ثابت کنم.

و بعد بلند شده بود و رفته بود. امیررضا با مکث طولانی از کیمچی او مزه کرده بود.

در مدتی که مانده بود بدرفتاری نکرده بود اما مهربانی هم نه و نهایتاً موافقتش را اعلام کرده



بود و گفته بود نمی‌تواند برای عروسی بماند کلا  
سهایش را بهانه کرده بود...

سوار هواپیما شد کیف دستی اش را برداشت تا  
موبایلش را بردارد داخلش عکسی دید. یک عکس  
سه نفره از او پدرش و سئون...

نگاهی کرد و دوباره در کیف گذاشت مطمئناً کار  
سئون بود. خیره شد به آسمان و ابرها. \_ اوناهاش، امیررضا.  
امیررضا با دیدن هما با خوشحالی یک نونا گفت و  
به سمتش رفت و حصارش کرد.

\_ دلم برات تنگ شده بود.

\_ من اینجام امیررضا.

امیررضا متوجه منظور طاهها نشد. به سمت او  
رفت و او را یینز حصار کرد.

\_دلم برای توان تنگ شده بود هیونگ.هما خندید، یک دستش را دور بازوی طاها حلقه

رکد و دست دیگرش را دور بازوی امیررضا. در ماشین که نشستند هما دوباره پرسید، چرا عروسی را نماند.

\_کلاس دارم.

\_الکی نگو من میدونم عمدا برگشتی راستی سارای جون داره میره.

\_کجا؟

\_سئول.امیررضا سوالی نگاهش کرد.

\_برای کار میره یه ماه اینها.

\_کاش وقتی اونجا بودم میومد، کی میری نونا؟

\_نمیدونم داره کارهاش رو راست و ریس میکنه، تا یکی دوهفته.

\_خوبه پس میبینمش.

\_مامان کافیه دیگه نگران نباش.

\_چشم باشه ببخشید، بیا موهاتو ببافم.

پناه جلوی سارای نشست.

لاله: نمیذاری ما فردا بیایم فرودگاه؟

\_نه برای چی؟ اذیت میشین، فردا خونه ام.

\_کوهیار و پندار میان خونه؟ \_آره بعد مدرسه.

سارای داشت همانطور که موهای پناه را میبافت

کارهایش را در ذهنش مرور میکرد. دو روزی تبریز

رفته بود تا خواهر و مادر و البته پریا را ببیند،

کوهیار همراهی اش کرده بود در این مدت همیشه

پیش سارای بود حتی کلاس شنایش را یک در

میان میرفت تا زمان بیشتری پیش سارای باشد.

حاصل سفرش به تبریز آشتی کردن تمام و کمال مادرش بود، با هم در ارتباط بودند مادرش کمی سرد برخورد میکرد اما فعلا باز فریده بود که کوتاه آمد.

صبح با لاله خداحافظی کرد و گفت لازم نیست عصر به خانه بیاید، پندار و کوهیار امشب قرار بود خانه باشند و پناه نیز تنها نبودواظب خودت باش. توام مراقب خودت و بچه ها.

لاله بعد از این همه سال زندگی پیش سارای اولین بار بود که قرار بود مدت طولانی همدیگر را نبینند، هردو اشک هایشان را کنترل کردند.

کوهیار از ظهر که از مدرسه برگشته بود نه استراحت کرده بود و نه غذایش را درست حسابی

خورده بود فقط چسبیده بود به سارای.

بعد از ناهار سارای حصارش را باز کرده بود و هر سه را در حصارش جا داده بود.

\_ شما سه تا همه ی جون کنید، زندگی منید، مراقب هم هستید دیگه؟

این ها را با چشمان پر از اشک گفته بود.

پندار: مراقبیم مامان نگران نباش.

نگاهی به پسرش کرد، دیگر چیزی تا هجده سالگی

پناه و پندار نمانده بود، بزرگ شدنشان برایش

شیرین بود.

مراسم خداحافظی با بچه ها سخت بود، خیلی

زیاد، همگی آنقدر گریه کرده بودند که سارای واقعا

میخواست منصرف شود و نرود.

هر سه را چند دقیقه در حصار گرفت و شکوفید و با

چشمانی قرمز بیرون رفت.

در ماشین نشست و راننده حرکت کرد، یک پراید

قراضه ای بود که به زور راه می‌رفت، یک ساعتی

بود در مسیر بودند، سارای دیگر کم کم دشات

نگران میشد به پرواز نرسد. کل روز پیش بچه‌ها

بود فراموش کرده بود گوشی اش را به شارژ بزند

داخل کیفش را گشت گاور بانک را پیدا نکرد. در

تماس سوم کوهیار که پرسید رسیدی به پناه گفتشارژ گوشی اش کن

است دیگر اجازه ندهد کوهیار

زنگ بزند شاید لازم شد.

\_ آقا یکم با عجله میرین، میترسم به پرواز نرسم.

\_ نترس دختر جان، قسمت باشه میرسی ترس

نداره.

سارای لبخندی زورکی زد و چیزی نگفت.

آبان میدانست هما و امیررضا برای خداحافظی  
دیدن سارای رفته اند محمد خیلی اصرار کرد او  
نیز برود اما نتوانست، دل خداحافظی کردن  
نداشت حتی برای دو ماه. از صبح گوشی به دست بود چند بار تماس  
گرفته

بود و قبل از زنگ خوردن قطع کرده بود، شمارشش  
از دستش در رفته بود.

باشگاه نرفته بود، محمد میدانست چرا، بعد از  
تمرین آمده بود به سراغ آبان حال و احوالش را  
دیده بود، چه یمتواسنت بگوید.

گوشه ای لم داد و گوشی به دست صفحه ی  
اینستاگرامش را بالا میکرد. در قسمت اکسپلورر  
اینستاگرامش عکسی و بعد متن زیرش سر جایش  
نشست، گوشی از دستش افتاد با لرز گوشی را

برداشت دوباره خواند و با گفتن یا خدا سر جایش  
ایستاد. آبان نگران نگاهش کرد.

\_چیشده؟

\_داداش!

آبان جلو رفت و گوشی را از او گرفت. عکس را  
دید چیزی متوجه نشد متن زیرش را خواند باز  
برایش نامفهوم بود. سقوط هواپیما!

بنظرش شوخی بود یا خبر برای ایران نبود یا دروغ  
بود. \_شوخیه؟

محمد نگاهش کرد، بلند داد زد.

\_شوخیه؟ باتوام؟

محمد یادش نبود آخرین بار کی صدای بلند آبان را  
شنیده بود یا اصلا شنیده بود که آخرین باری



داشته باشد.

آبان دست به شقیقه هایش برد. خشمگینانه  
دستش را برداشت دور زد. دنبال سوئیچش بود،  
وقتی برداشت محمد دستش را گرفت.

\_من میروم. از وقتی در ماشین نشسته بودند پیوسته داشت  
شماره ی سارای را می گرفت خاموش بود. زیر لب  
خدایا خدایا میگفت. نفسش در نمی آمد، حالش بد  
بود.

\_محمد تندتر برو.

\_زنگ بزن به بچه ها حتما رفتن فرودگاه ببین خبر  
دارن.

شماره پندار را گرفت جواب نداد، شماره پناه را  
گرفت. \_عمو آبان؟

صدای آرام و متعجب پناه نشان از بی خبری اش بود یا شاید اتفاقی نیفتاده بود.

\_پناه، سارای خونه است؟

پناه با تعجب گفت.

\_مامان؟ نه رفت، پروازش یه ساعت پیش بود. تا ا

لان سوار شده، چیزی شده؟

\_نه عزیزم، خداحافظ. پناه با تعجب گوشی اش را نگاه کرد.

\_کی بود؟

\_عمو آبان گفت مامان خونه اس یا نه.

پندار شانه ای بالا انداخت و دو لیوان آب پرتغالی

که برای خودش و کوهیار ریخته بود را به اتاقشان

برد.

شبم در تلگرام داشت کانالها و گروه هایش را بالا

و پایین میکرد که خبر سقوط هواپیما را خواند. هول کرد دستش به  
لیوان روی میز خورد و ریخت

روی میز، سوری بود که پرسید چی شده؟

\_وای!

لاله که از اتاقش بیرون آمده بود تا به خانه برود با

شنیدن وای شبنم گفت.

\_باز چی کار کردی؟

شبنم چشم هایش پر از اشک شد.

\_سارای جون. لاله با نگرانی سرش را سمت شبنم برگرداند.

\_سارای چیشده؟

شبنم با گریه گفت هواپیما سقوط کرده. لاله یک

چی بلند گفت و دیگر صداهای اطرافش را شنید و

روی زمین افتاد...

فریده و سولماز در خانه بودند، در خانه ی آنها

مبین بود که خبر را دید، قبل از اینکه چیزی به سولماز و فریده بگوید گوشی اش را برداشت و اول با سارای تماس گرفت گوشی اش خاموش بود. 'خدایا خودت رحم کن' ای گفت، و با پندار تماس گرفت.

\_ سلام آقا مبین خوبین؟

\_ سلام پندار جان، سارای هست؟ گوشیش خاموشه.

\_ مامان پرواز داشت، چند ساعت دیگه میرسه سئول، تماس گرفت میگم باهاتون تماس بگیره. مبین بلند 'یا حسین' گفت، پندار نگران پرسید

چیشده؟ مبین نمیدانست به پندار بگوید به همسرش یا فریده خانم، درمانده سر جایش ایستاده بود.

پندار.

توروخدا آقا مبین چیشده؟ برای خاله سولماز یا

مامان فریده اتفاقی افتاده؟ پریا خوبه؟

پسرک بیچاره سارای حتی به گوشه ی ذهنش نمی

رسید. جیغ بلندی که از اتاق پناه شنید باعث شد

گوشی را پرت کند روی تخت و برود اتاق پناه،

کوهیار دستشویی بود، صدای جیغ را شنید سریع

داشت دستهایش را می شست تا بیرون برود. چیشده؟

دوباره محکم جیغ زد مامان، پندار به سمتش رفت

و گوشی را گرفت و عکس را نگاه کرد بعد متن

زیرش...

گوشی از دستش افتاد، کوهیار که در آستانه ی در

به خواهر و برادرش نگاه می کرد با ترس گفت.

\_چیشده؟

آبان در حال خودش نبود، محمد به ذهنش رسید  
اگر بچه ها خبردار شوند ممکن است حالشان بدشود، احتمال اینکه  
تنها باشند یا فقط لاله  
همراهشان باشد زیاد بود.

در حین رانندگی به سمت فرودگاه با هما تماس  
گرفت و گفت سریع با طاها بروند به خانه ی  
سارای. همای بیخبر از همه جا با عجله با طاها  
رفتند آنجا، وقتی در زدند کسی در را باز نکرد، بعد  
از چند دقیقه صدای جیغ شنیدند.

\_پناهه طاها.

هرچه در می زدند در را کسی باز نمیکرد تعدادی از  
همسایه ها بیرون آمده بودند، پناه بی وقفه جیغ  
میزد مامان. کوهیار با ترس دم در ایستاده بود ناخودآگاه به

سمت در رفت و قبل از اینکه طاهها در را بشکنند در  
را باز کرد، با چشم های پر از اشک، و شلوار خیسی  
که بخاطر ترس...

هما خم شد.

\_کوهیار چیشده؟

طاهها نایستاد به سمت صدای پناه رفت.

\_خا... خاله نم... م...

بچه ی بیچاره زبانش بند آمده بود، نمیتوانست صحبت کند. هما حصارش  
کرد و سعی کرد آرامش کند

، از همسایه ها که دم در آمده بودند یکی پرسید

چه شده است؟

هما جوابی نداشت چون خودش هم نمیدانست، اما

هرچه که بود اتفاق خوب ی نبود، از نگهبانی برج

به مجید خبر دادند که در واحد دخترش خبری

است، مجید با لاله تماس گرفت اما جوابی دریافت نکرد نگران ماشینش را برداشت و راه افتاد، نهایتاً با آقای حشمتی تماس گرفت و او گفت لاله بیهوش شده است و او را برده اند به درمانگاه نزدیک دفتر و الان زیر سرم است.

پناه آرام نمیشد آنقدر جیغ زد تا بیهوش شد. طاها با محمد تماس گرفت. محمد گفت نمی دانند، لیستی از سرنشینان بیرون

داده نشده و دارند می روند فرودگاه

طاها با امیررضا تماس گرفت تا به کمک بیایند، آنقدر گیج شده بودند نمی دانستند چکار کنند. مبین از لحظه ای که پندار قطع کرده بود پشت سر هم با او تماس می گرفت اما جوابی نمی گرفت، نمیدانست برود تهران می ترسید در نیمه راه سولماز



و فریده باخبر شوند، خودش دل گفتن نداشت،  
نگران بچه ها نیز بود. با مرتضی تماس گرفت  
قضیه را گفت و خواست تا به خانه ی سارای برود  
و از حال بچه ها باخبر شود. مرتضی انتظار شنیدن چنین خبری را  
نداشت خودش نیز شوکه  
شده بود. کمی طول کشید تا از بهت دربیاید و  
کتش را بردارد و به سمت خانه ی سارای برود.  
\_داداش!

آبان نگاهی به محمد و بعد مسیر اشاره اش،  
دختری چمدان به دست سلانه سلانه داشت راه  
می رفت محمد با تمام قدرت ماشین را برگرداند و  
با فاصله ی چند میلی متری از سارای نگه داشتند.  
سارای با ترس چند قدم عقب پرید. آبان پیاده شد  
تمام بدنش لمس شده بود دیدن سارای همانجا کنار

در افتاد روی زمین و چند ثانیه بعد سجده رفت و  
بلند بلند میگفت خدایا شکرت. سارای که سرش را بلند کرده بود ببیند  
کدام دیوانه

ای اینطور با ماشین جلوی او پیچیده است با  
دیدن آبان و محمد متعجب سر جایش ایستاد، با  
سجده رفتن آبان چشم هایش گرد شد. خواست  
بپرسد چه شده است اما قبل از بیان کلمه و جمله  
ای، آبان بلند شد به سمتش رفت و هردو بازوی  
سارای را گرفت.

\_خوبی؟

سارای ناخودآگاه سری تکان داد.

\_مردم... مردم و زنده شدم. ابروهایش بالا رفت و چشمهایش گرد، ذره  
ای

صحنه و آدم های مقابلش را درک نمیکرد. دوباره

خواست بگوید چرا چه شده است اما...

\_ دوست دارم.

این شوک خیلی قوی تر از قبلی ها بود، حتی محمد

نیز تعجب کرد، قدمی فاصله گرفت تا راحت باشند

هرچند باز صدایشان را میشنید.

\_بله؟

\_دوست دارم سارای. با مکث طولانی گفت.

\_حالتون خوبه؟

آبان اصلا در حال و هوای خودش نبود که حالش

خوب یا بد باشد فقط حرفها و جملات خودش را

میگفت.

\_بامن ازدواج میکنی؟

با این سوال سارای دیگر بازوهایش را از چنگ آبان

بیرون کشید و گفت. \_حالتون خوب نیست گویا.  
با دقت آبان را نگاه کرد.

\_چیزی شده؟

این سوال و جواب سارای به جای جواب سوال  
آبان، او را در بهت برد و محمد را به خنده انداخت.  
صدای زنگ موبایل محمد باعث شد یادش بیاید به  
بچه ها خبر نداده است. طاها وقتی به پناه بی حال افتاده در کف اتاق  
گفت سارای زنده است پناه باورش نشد.  
\_محمد میگه پیشش.

بعد به محمد گفت گوشی را بدهد به سارای، طاها  
روی اسپیکر زد.

\_سارای خانم بچه هان.

سارای از آبان چشم گرفت به محمد نگاه کرد و بعد

موبایلش، چه خبر بود اینجا سر در نمی آورد. با  
گفتن 'الو' صدای جیغ پناه و پندار را شنید ترسید، پناه پندار چیشده؟  
\_مامان مامان.

\_جان دلم چیشده؟

\_زنده ای؟

\_چی؟

محمد وقتی برای سارای قضیه را تعریف کرد و  
علت این رفتارها را گفت سارای حیرت زده به  
محمد نگاه کرد و بعد شروع کرد به گریه کردن و  
گلوله گلوله اشک ریخت، راننده آنقدر آرام رانده بود و ترافیک باعث  
شده بود به پرواز نرسد، گیت  
را تازه بسته بودند اما مامور سر لج افتاده و اجازه  
نداد برود.

سارای که از اول برای رفتن با نرفتن مردد بود، بی

حال و ناچار روی صندلی نشست، فرصت خوبی را از دست داده بود، یک ساعت بعد صدای مهیبی شنید به خودش آمد دید یک ساعتی است روی صندلی نشسته است و خیره به جایی. چمدانش را برداشته بود حتی سوار تاکسی نشده بود همانطور سلانه سلانه داشت راه می رفت که محمد با سرعت برق آسایی پیچیده بود جلویش. سارای گریه میکرد، احساس عذاب وجدان داشت حس میکرد تقصیر اوست بقیه زنده نمانده اند اما او...آبان بعد از شنیدن آن داستان با خودش گفت باید بروم دست آن راننده را ببوسم. فریده و سولماز خوشبختانه بیخبر بودند تا اینکه محمد با دیدن خبر تماس گرفته بود چراکه

نتوانسته به سارای دسترسی پیدا کند. حالا که  
مبین از طریق مرتضی از حال سارای مطمئن بود  
راحتتر میتوانست همسر و مادر زنش را متقاعد  
کند.

لاله ی بیچاره هنوز بیخبر بود و در درمانگاه روی  
تختی که دراز کشیده بود داشت های های گریه  
میکرد. مجید وقتی رسید بالای سرش لاله بعد از سالها  
خودش را در حصار مجید جای داد و شروع کرد  
به گریه.

مجید نمیدانست از این حرکت دخترش خوشحال  
باشد یا ناراحت خبر شوکه کننده ای که شنیده بود.

..

سارای کمی که به خودش آمد گوشی محمد را

گرفت دوباره با بچه ها تماس گرفت تا خیالشان را راحت کند، پندار گفت مرتضی آنجاست حدس زد مادر و خواهرش نیز باخبر شده باشند با فریده تماس گرفت، فریده که از حرفهای مبین مطمئن نبود با شنیدن صدای سارای اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد. هم با سولماز و هم فریده و مبین صحبت کرد. بعد از قطع کردن فکر کرد دیگر به چه کسی باید بگوید زنده است.

\_ لاله خونه اس شما خبر دارین؟

\_ فکر کنم بچه ها تنها بودن.

با گوشی لاله تماس گرفت، اما جوابی دریافت نکرد.

کیفش در ماشین بود آقای حشمتی که بیرون



ماشین بود کمی دیر صدای گوشی را شنید کیف را برداشت و برای لاله برد. به جای لاله مجید گوشیرا از داخل کیف برداشت، یک شماره ی ناشناس بود جواب داد. سارای به جای جواب گفت شما؟ و مجید متقابلا گفت شما تماس گرفتید.

\_ آقا مجید شما این؟

مجید مردد ماند.

\_ سارا ایمن.

\_ سارای؟

لاله با شنیدن نام سارای سریع سرش را سمت پدرش برگرداند. \_ لاله زنده اس سارای. لاله دستش را برد گوشی را بگیرد.

\_ آلو لاله.

\_ سارای؟

\_جانم لاله من خوبم به پرواز نرسیدم.

\_سارای.\_ خودمم خوبم الان برمیگردم خونه.

لاله دوباره بلند بلند شروع کرد به گریه.

\_فکر کردم باز اونیکه دوستش دارم تنهام گذاشت.

این جمله برای مجید خیلی معنی داشت. سارای

وقتی تماس را قطع کرد دید محمد و آبان کمی آن

طرف تر دارند صحبت می کنند تازه به خودش آمد،

آبان به او چه گفته بود؟! با او ازدواج کند!؟

آبان وقتی برگشت و نگاهی به سارای کرد دید با

تلفن صحبت نمی کند. دستی روی شانه ی محمد

گذاشت و به سمت سارای رفت.\_ خوبی؟

\_خوبم، ببخشید من....

\_بریم تو ماشین آب ندارم، سرراه می خریم.

آبان پشت فرمان نشست و اشاره کرد محمد هم  
 بیاید سوار شود. هر سه در سکوت بودند، کسی  
 چیزی نمیگفت آبان یک فشار عصبی شدید را  
 گذرانده بود و جواب و واکنش عجیبی که از  
 سارای شنیده بود. سارای محو خبری بود که شنیده  
 بود، گوشی اش خاموش بود نمیتوانست دقیق  
 راجب حادثه بخواند، نگران بچه ها بود یادش آمد  
 با هاله تماس نگرفته است هرچند احتمال اینکه هاله خبر را شنیده  
 باشد ضعیف بود، هاله از روز و  
 تاریخ پروازش خبر نداشت چرا که خودش هم  
 ایران نبود.  
 سر راه آبان خودش پیاده شد تا برای سارای آب  
 بخرد، هرچند فراموش کرد کلاه سر بگذارد و  
 نزدیک بیست دقیقه در سوپرمارکت با قیافه ای

اخمو مشغول عکس گرفتن با این و آن بود.

\_کجا موندی؟

آب و آب میوه را به سارای داد و در جواب محمد

گفت. \_یادم رفت کلاه بذارم.

بچه ها جلوی در ورودی برج کنار نگهبانی ایستاده

بودند، باینکه صدای سارای را شنیده بودند اما

همچنان نگران بودند، پندار شلوار کوهیار را عوض

کرده بوده، به حمام برده بودش تا خودش را

بشوید، کوهیار بیچاره همچنان با لکنت صحبت می

کرد. خیلی ترسیده بود حتی نفهمیده بود داستان

چیست فقط از جیغ ها و ضجه های پناه ترسیده

بود با پیاده شدن سارای از ماشین بچه ها دویدند

به سمت سارای. پناه باز گریه اش گرفت، سارای هر

سه را حصار کرده بود. بقیه داشتند آنها را نگاه می کردند، در همین حال بودند که لاله نیز با ماشین

مجید به دم خانه رسید و پیاده شد و سارای را صدا زد، سارای به سمتش رفت و حصارش کرد. حالا یک حلقه پنج نفره با چشمان گریان مقابل همه ایستاده بودند و قربون صدقه ی هم میرفتند. محمد نگاهش ناخودآگاه به لاله بود.

لاله را دختر سختی میدانست، هرگز تصور نمیکرد از نظر احساسی به کسی تا این حد وابسته باشد که اینطور بخاطرش گریه کند یا به این حال و روز بیفتد.

بعد از بچه ها هما و امیررضا را حصار کرد، طاها لبخندی به رویش زد و دستی روی شانه اش گذاشت و گفت خیلی نگران شدیم.

سارای یک ببخشید گفت و نهایتاً چشمش به آقا مرتضی افتاد، آبان مسیر نگاه سارای را دنبال کرد و او نیز مرتضی را دید، سارای جلو رفت و تشکر کرد.

\_ دست و پامو گم کرده بودم، خوشحالم سالمی.  
سارای لبخندی زد، خواست برگردد سمت بچه ها مرتضی گفت.

\_ فکر میکردم حسی دیگه بهت ندارم، یعنی از دلم بیرون کردم اما فهمیدم اینطور نیست. آبان و هما که نزدیک آنها بودند این جمله ی

مرتضی را شنیدند. سارای دست پاچه شد، میدانست مطعنا آبان نیز شنیده است خودش به اندازه ی کافی یک جواب مزخرف در مقابل ابراز احساسات آبان داده بود و حالا شنیدن این جمله

شاید خیلی هم در این موقعیت مناسب نبود.  
 همه را دعوت کرد به خانه، آبان به سمت کوهیار  
 رفت و دستش را گرفت و متوجه شده بود کوهیار  
 حالش خوب نیست.

وقتی به خانه رسیدند سارای اول خواست کوهیار  
 را به اتاق ببرد و کمی بخواباند، دید خودش به  
 همراه آبان دارد به اتاق خوابش می‌رود، دنبالشانرفت داخل اتاق و در را  
 بست آبان کنار تخت

کوهیار بود سارای رفت و کنارش نشست. به  
 کوهیار گفت دراز بکشد خم شد رویش و پیشانی  
 اش را شکوفید.

\_ما... مامان.

\_جان دل مامان، اینجام نترس باشه؟

کوهیار سرش را تکان داد و آبان را نگاه کرد و آبان

گفت.

\_منم اینجام تا بیداری شی میمونم. سارای برای کوهیار لالایی ترکی  
خواند و آبان روی

تخت پندار نشست تکیه داد به دیوار و زل زد به

سارای و گوش داد به صدای زیبایش.

کوهیار کم کم با صدای لالایی خوابش برد، سارای

چشم از کوهیار گرفت و آبان را نگاه کرد .

نگاهشان در هم اطلاق شد، لبخندی به روی آبان

زد.

\_باورم نمیشه زنده موندم. اون لحظه ناشکری

کردم ولی حالا که حال و روز بچه هارو دیدم

میبینم خدا خیلی دوستم داره.

آبان لبخندی به رویش زد، خسته بود. از فشار

عصبی شدید، از دست دادن سارای چیزی نبود که تصورش



\_من... اون لحظه بد جواب دادم یعنی... به کاری  
 که میخواستم نرسیدم بودم و... و بیخبر بودم از  
 همه چی، تو خودم بودم یعنی....

\_من بد گفتم، جای بدی اما... میشه دوباره یه  
 فرصت دیگه بهم بدی؟  
 سارای نگاهش کرد.  
 \_برای گفتنش.

سارای کمی فکر کرد، خواست بگوید "باشه" اما فکری که به ذهنش  
 رسید، او کاپیتان است، نگاهی  
 به کوهیار کرد، او سه بچه داشت، نمیشد نه او  
 میتواندست از بچه هایش بگذرد و نه آبان  
 میتواندست با چنین چیزی وجهه ی اجتماعی اش را  
 دچار انقلاب کند. عکس او با پناه یکی از این  
 واکنش ها بود.

\_ چیزی تغییر نمیکنه.

آبان جدی نگاهش کرد، سارای از کوهیار چشم

گرفت و آبان را نگاه کرد و بعد بلند شد.

\_ بقیه منتظرن من برم پیششون. اما آبان اجازه نداد، دست دراز کرد و

ساق دست

سارای را گرفت. نگاهش کرد نمیدانست کدام جمله

ای که در ذهنش جولان میداد را باید بگوید.

\_ سارای...

سارای نگاهش کرد، تاب نگاه آبان را نداشت چشم

گرفت و به زمین نگاه کرد. آبان نگاهش به او بود.

قلبش تند تند میزد.

\_ یه فرصت.

سارای فقط سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت،

آبان دستی در موهایش کشید. دوباره روی تختپندار نشست و به دیوار تکیه داد. نمیتوانست

بیرون برود، قلبش آنقدر تند میزد، استرس داشت، نگران بود، خیلی نگران.

سارای از همه تشکر کرد و عذر خواست گفت چقدر خوش شانس است که چنین انسان های فوق العاده ای را کنارش دارد که اینقدر نگرانش بودند و دوستش داشتند.

پناه کنارش بود و حصارش کرده بود. لاله در

آشپزخانه بود و داشت قهوه می خورد، مجید کمی

با مرتضی هم صحبت شد تا نهایتاً مرتضی قصد

رفتن کرد و مجید نیز با او خداحافظی کرد و

رفت. آبان همچنان در اتاق کوهیار بود بقیه در حال

پذیرایی مشغول کاری و صحبتی. پندار بلند شد و

به اتاق رفت پیش آبان، دید روی تختش نشسته  
 اس و دستهایش روی زانوهایش و به نقطه ای زل  
 زده است.

کنار آبان نشست و آبان دستی روی شانه ی پندار  
 گذاشت و فشرد.

\_خوبی؟\_ خوبم، خیلی ترسیدیم.

آبان نگاهش کرد.

\_ما خانواده نداشتیم، طعمشم نچشیده بودیم،

مامان سارای مادرمونه، بابا، دایی عمو، هر کسی که  
 نداریم و یهو...

چشم هایش پر شد، آبان دست انداخت دور شانه

اش و سر پندار را حصار کرد.

\_الان خوبه.

\_ خوشحالم داداش آبان، خدارو شکر. چند دقیقه ای در آن حالت ماندند.

\_ شما خوبین؟

\_ خوبم، منم ترسیدم.

پندار سرش را جدا کرد و نگاهی به آبان کرد.

\_ تو از حس من با خبری نه؟

با خبر بود، از نگاه ها و واکنش های آبان نسبت به

سارای باخبر بود. پندار سرش را تکان داد. \_ مخالفی؟

سرش را به معنی نه تکان داد. آبان لبخندی به روی

پندار زد. از نظر پندار، آبان فرق داشت با همه ی

کسانی که حسی و احساسی به سارای داشتند و

خواستگارش بودند. وعده و وعید نمی داد که شما

هستید و حذف نمیشوید یا همان ابتدا نمیگفت

باید با بچه ها خداحافظی کند. حرف او حس و

احساسش بود.

\_من طرفدار توام داداش.

آبان لبخند خسته ای زد. سارای بلند شد تا سفارش شام بدهد برای مهمان

هایش در وضع و حالی نبود که بتواند خودش چیزی آماده کند.

طاها: زحمت نکش سارای جان دیگه ما هم میریم کم کم.

\_کجا؟ شام بخوریم یکم به خودمون بیایم همه مون یه سمت وا رفتیم، شرمنده ام.

سارای به انتخاب خودش شام سفارش داد، بعد آوردن غذا و چیده شدن میزها، به سراغ آبان و

پندار رفت، عجیب بود منتظر بود طاها و یا محمد

سراغی از آبان و پندار بگیرند اما هیچ کدام به سراغشان نرا

در اتاق را باز کرد لبخندی به روی هردو زد و گفت  
شام حاضر است. پندار سری تکان داد.

\_کوهیار بیدار نشد؟

\_نه، خوابه خوابه.

نگاهی به پندار کرد چشمش به آبان افتاد که زل  
زده بود به او.

\_بیاین تا سرد نشده. محمد و امیررضا سر میز مسئولیت سرحال ردن  
جمع را به عهده داشتند، تا بعد فشار عصبی که  
گذرانده بودند صورتشان بخندد.

بعد از شام طاها و هما خداحافظی کرده به خانه  
اشان رفتند، حالا محمد و امیررضا و آبان مانده  
بودند، امیررضا داشت با پناه صحبت می کرد و  
آبان با پندار، محمد به سمت لاله رفت.

\_بهتری؟

لاله سرش را برگرداند سمت او.

\_یه نخ سیگار میکشیدم بهتر میشدمگاری هستی؟

\_آره.

\_خب چرا نمیکشی؟

\_سارای فقط مامان اینها نیست که، غر میزنه به

جونم ضرر داره نکش یا جلوی بچه ها نکش یاد

میگیرن.

\_راست میگه. \_نگفتم دروغه.

\_با این حال نتونسته ترک بده .

\_نخواست ترک بده.

\_چرا؟

\_به انتخابم احترام میذاره به قول خودش، ولی



توصیه میکنه نکشم سارای دیگه، مدلشه.

\_ جالبه!نگاهی به اطراف کرد و دوباره گفت.

\_ میخوای بریم قدم بزنیم میتونی سیگارتم بکشی.

\_ از من خوشت میاد؟

محمد با تعجب و خنده گفت چی؟

\_ خیلی دور و برمی، بهت نیماد دلت برای کسی

بسوزه، فوتبالیستی پس وضع مالیت خوبه چشمت

به پول مجید نیست، نمیدونم شاید از دخترهای

دور و برت سیر شدی از من خوشت میاد. به

هرحال فرق دارم باهاشون چشم ندارم قیافه ی

مسخرت رو ببینم.

محمد لبخندی بانمکی زد.

\_ از کجا فهمیدی قیافه ام مسخره است؟

\_چون شخصیت مسخره است.

محمد بلند خندید.

\_حالا اگه اینطور باشه؟\_قیافت؟

\_نه از تو خوشم بیاد.

\_میگم خودت رو اذیت نکن.

\_چرا؟

\_برای عشوه خرکی اومدن واست نیاز به چشم

هست من ندارم.

\_من بی عشوه خریدارم.لاله پوزخندی زد.

\_پاشو برو اونور تا نگفتم سارای از خونه پرتت کنه

بیرون.

محمد دوباره بلند خندید. سارای نگاهی به آن دو

کرد خواست چیزی بگوید اما پناه رفت سمتش

بگوید می خواهد بخوابد.

\_ نه ازت خوشم نمیاد، یعنی میاد اما نه اونطور که

تو میگی، باحالی خوب جواب میدی خوشم میاد.

\_ خوبه پس فحش خورت ملسه، بریم قدم بزنییم. محمد با لبخندی از

تعجب ابرویی بالا برد.

سارای که همراه پناه رفته بود به اتاق با دیدن آن

دو گفت کجا گفتند می روند قدم بزنیند، سارای اول

با تعجب به لاله نگاه کرد و بعد محمد را.

\_ چرا اینجوری نگام میکنی؟

\_ لاله همینجوری حاضر همیشه باهات بیاد قدم

بزنه.

محمد خندید، جالب بود که لاله را اینقدر خوب

میشناخت. \_دیگه این قسمتش رو از خودش بپرسین.

و رو به لاله گفت.

\_من دم در منتظر میمونم خانم معلم اجازه داد بیا.  
 اما لاله نایستاد پشت سر محمد رفت. سارای با  
 تعجب تا دم در همراهشان رفت و گفت دیر نکنند.  
 به امیررضا و پندار خواب آلود نگاه کرد و گفت  
 بروند در اتاق پندار بخوابند، امیر روی تخت پندار  
 خوابید و پندار روی تشکی که سارای روی زمین  
 برایش انداخته بود. از اتاق که بیرون رفت آبان در حال پذیرایی بود،  
 راهش را به سمت آشپزخانه کج کرد و گفت.

\_نسکافه؟

آبان از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و  
 سرش را به نشانه آره تکان داد. سارای جلوی کتری  
 ایستاده بود تا با جوش بیاید میدانست آبان پشت  
 سرش روی صندلی نشسته است و بدون شک به او

نگاه می کند کمی مضطرب بود برای تنها ماندن با او.

ماگها را برداشت و یکی را جلوی آبان گذاشترسی. لبخند بی جانی زد، چند دقیقه ای سکوت بود بینشان.

\_هر موقع محمد فوتبال بازی می کرد مامانم به زور مجبورم میکرد برم حیاط باهاش بازی کنم.

چشم از نسکافه اش گرفت و به سارای نگاه کرد.

\_زندگیم کتاب هام بود که بابام میگرفت و پیانو

که مامانم یاد میداد، راستش جز این دوتا خیلی به

چیز دیگه ای علاقه نداشتم. لبهایش را روی هم فشار داد و ادامه داد.

\_نزدیک یکماه مامان باهام بحث کرد و چونه زد تا

راضی کنه با محمد برم باشگاه فوتبال، وقتی

قبول کردم از خوشحالی گفت سریع آماده شم و  
بریم برام توپ بخره، اونقدر خوشحال شده بود که  
فکر میکردم مامانم بچه اس نه من. ماشین رو  
روبروی یه مغازه نگه داشت گفت دیگه دور نزه، از  
ماشین پیاده شد رفت اونور خیابون. بهم گفت بیا  
انتخاب کن، گفتم مامان تو بچه ای تو قراره بازی  
کنی برو خودت انتخاب کن. توپ توی دستش بود،  
حتی برای دست تکون داد، نگاهش به من وقتی  
داشت رد میشد...بغضش را به سختی قورت داد.  
\_جلوی چشمهام افتاد روی زمین دویدم سمتش  
توپ رو محکم گرفته بود، آخرین چیزی که بهم داد  
توپ بود و لبخندش. بعد اون فوتبال شد زندگیم  
الویتم. حتی تا چند سال کتابی که راجب فوتبال

نبود نمیخوندم. چیزی جز فوتبال تماشا نمیکردم.  
همه برنامه ها و زندگیم...

سارای میدانست در تصادفی مادرش را از دست  
داده است اما چگونه و چطور نمیدانست.

\_ جایگزینی برام وجود نداشت، هم با سرگرم شدن  
نبود مامان رو تحمل میکردم و هم حس میکردم...  
مامانم بخاطر شاد کردن من، کمی من رو شبیه به  
بچه های دیگه کردن تصادف ...

چشمهایش پرشد، سارای دستش را جلو برد و روی  
دست آبان گذاشت تا تسکینش بدهد.

\_ مطمئناً به شما افتخار میکنه.

آبان نگاهش کرد. دستش را از زیر دست سارای  
بیرون کشید و او دست سارای را در دستش گرفت. \_ برای خداحافظی  
نیومدم، دل خداحافظی و

طاقت چند ماه دوری نداشتم... وقتی محمد گفت  
 هواپیما سقوط کرده... من طاقت از دست دادن یه  
 عزیز دیگه ام رو اونم تو یه حادثه...

سارای خواست دستش را بیرون بکشد اما آبان  
 اجازه نداد.

\_سارای من...

سارای اجازه نداد جمله اش رو کامل کن.

\_زندگی ما شرق و غربه، نمیتونه یعنی هیچ راه

میان بری به هم نداره.\_چرا؟

\_من مادر سه تا بچه ام.

\_ازدواج با من، بودن با من مادر بودن رو از تو

میگیره؟

\_نه اما... وجهه ی اجتماعی شما...



\_من برای وجهه ی اجتماعی زندگی نکردم هیچ وقت.\_ زندگی من و بچه ها رو هم دچار چالش میکنه، مطمئنا قراره زیر ذره بین باشیم.

آبان نگاهش کرد. میدانست حق با سارای است، خودخواهی بود از او بخواهد همه چیز را تحمل کند و به جان بخرد.

دست سارای را رها کرد، آب گلویش را قورت داد. سارای متوجه ناراحت شدن آبان شد اما حرفی که زده بود دور از واقعیت نبود به نظرش و آبان نیز این را میدانست.

\_مواظب باش. لاله سرش را به سمت محمد برگرداند و پوکی دیگر به سیگارش زد.

\_چرا نمیشی بکشی؟

\_چون اومدیم قدم بزنیم بکشیم.

محمد لبخندی زد، حس خوبی از دیدن سیگار

کشیدن لاله نداشت اما چیزی هم نگفت.

\_بدون عصا میری برای پیاده روی؟

\_چرا؟ اذیت شدی؟\_ نه همینجوری میپرسم.

\_بستگی به جاش داره، تنها کم میرم اینور اونور.

تموم شد سیگارم برگردم.

\_چه زود!

\_مجبور نیستی خودت رو خسته کنی.

\_نه واقعا کنجاوی بود.

\_تاحالا نابینا ندیدی که کنجاو شدی؟\_ از نزدیک نه خیلی، تو فیلم

دیدم.

\_تو فیلم ها نابیناها فقط عصا به دست هستن؟

\_آره.

لاله چیزی نگفت. نزدیک نیم ساعتی قدم زدند و برگشتند به خانه، محمد وقتی به داخل رفت دید امیر خوابیده است و سارای و آبان هر کدام روی صندلی ای در آشپزخانه نشسته به گوشه ای زل زده اند. قیافه ی آبان نشان از این بود که حرفهایی جالبی شنیده است. به آبان گفت اگر کاری نداشته باشد بروند چرا که دیر وقت است. به کوهیار قول داده بود وقتی بیدار شد پیشش باشد برای همین

مردد بود. اما نهایتاً تصمیم گرفت برود و صبح به سراغ کوهیار بیاید.

آبان با صدای آرامی از سارای خداحافظی کرد، سارای سری برایش تکان داد.

\_مهتاب؟

مهتاب که در حال پذیرایی مشغول خواندن کتابی

بود صدای وریا را از حمام شنید، بلند شد و به سمتش رفت.  
\_بله؟

وریا سر کفی اش را بیرون آورده بود.

\_آب قطع شد؟ چشم کور شد.

\_نمیدونم بذار ببینم.

وریا پشت سرش داد زد.

\_ببین اگه قطعه از یخچال اون آب معدنی هاروبده موهام رو بشورم کور  
شدم.

آب قطع بود، خواست زنگ بزند و از نگهبانی

بپرسد اما قبلش برای وریا آب برد.

\_بیا صورتت رو بشور، سرت رو نشور سرما

میخوری بذار زنگ بزنم بپرسم.

مهتاب کمی سخت حرکت می کرد و وریا سردش

بود. نگهبانی گفت تا نیم ساعت دیگر وصل می

شود.

\_وریا؟\_ جانم چیشد؟

مهتاب بخاطر جانم وریا ابرویی بالا انداخت.

\_گفت تا نیم ساعت.

\_یخ میزنم مهتاب.

\_چرا حموم سرده؟

\_بازم، آب خورده به بدنم.

\_چیکار کنم؟\_ برو بقیه آب معدنی ها رو بیار خودم رو بشورم.

\_سرده، بعدشم نمی شوری گربه شور میکنی با

اونها.

\_خب عزیزم چیکار کنم اینجا هم بمونم سرما

میخورم.

عزیزم! مهتاب فکر کرد در حمام چیزی به سر وریا

خورده است است که اینطور او را خطاب می کند.

\_مهتاب باتوام.\_ خب وریا چیکار کنم، نمیذارم اونجوری بیای تو

خونه، چندشم میشه بمون همونجا.

\_بخ میزنم.\_

\_یه بلوز بدم بیوش خب.\_

\_کثیف میشه.\_

مهتاب همانطور که میرفت به سمت کمد وریا

گفت.

\_بهتر از کثیف شدن خونه اس.\_

تی شرتی برداشت و برد به سمت در حمام و گرفت

سمت وریا.

\_بیا این رو بیوش.\_

\_از دست تو، برو زنگ بزن بگو چیشد؟\_

مهتاب خندید. پنج دقیقه هم نشده، بچه که نیستی منتظر بمون.

رویش را برگرداند از اتاق بیرون برود وریا

صدایش کرد.

بله.

کجا؟

تو حال.

بمون خب حوصله ام سر میره گه ملیجکم؟

ملیجک کیه؟

مهتاب سری از تاسف تکان داد و بیرون رفت هرچه

وریا صدایش کرد دیگر توجهی نکرد. مشغول

خواندن کتاب بود که وریا حوله ی کوچکی روی

سرش در حال خشک کردن موهایش از اتاق بیرون

آمد، دو دکمه ی پایین پیراهنش را بسته بود و یقه

و قفسه ی بدن اش کامل بیرون بود.  
 مهتاب که سرش را بلند کرد اول نگاهش به قفسه  
 ی بدن او افتاد و با مکث صورت وریا را نگاه کرد.  
 وریا متوجه نگاه مهتاب شد، نبستن دکمه ها از عمد  
 نبود از عجله بود اما، فرصت خوبی بود برایش. کنار مهتاب نشست  
 دستش را جلو برد و کتاب را از  
 دستش گرفت نگاهی کرد در مادر و فرزند بود و  
 دوباره دستش داد.  
 \_یخ زدم، دو دقیقه هم واینستادی حوصله ام سر  
 نره، این کتاب جذاب تر بود؟  
 مهتابی لبخند کوچکی زد و جوابش را نداد.  
 وریا دستش را برد پشت مهتاب اما روی مبل  
 گذاشت، مهتاب متوجه بود خیلی نزدیک به او  
 نشسته است اما واکنشی نشان نداد، با لگد زدن



بچه صاف سر جایش ایستاد و لحظه ای

چشمهایش را بست. \_چیشد؟

\_لگد میزنه.

وریا با حیرت گفت.

\_لگد میزنه؟

مهتاب با لبخند نگاهش کرد، زوجیت و بچه دار

شدن آنها مثل همه ی زوج های دیگر نبود، وگرنه تا

به حال باید با خبر می بود. وریا دستش را روی

شکم مهتاب گذاشت. مهتاب شوکه شد انتظار این

حرکت را نداشت اما دید وریا واقعا غرق در توجه

است تا ببیند واقعا لگد می زند، وقتی حس کردم مثل بچه ها ذوق کرد.

\_واقعا لگد میزنه مهتاب.

این بار سرش را خم کرد و روی شکم مهتاب

گذاشت. مهتاب نگاهش کرد، به پشت موها و گردنش، دستش را حل برد تا داخل موهای وریا ببرد اما لحظه ی آخر دستش را از حرکت نگه داشت.

وریا کاملاً هیجان زده بود بعد از چند دقیقه که دیگر حرکتی و صدایی نشنید گوشش را برداشت روی شکم مهتاب را آرام شکوفید و سرش را بلند کرد. مهتاب شوکه شد اما باخودش گفت او را نشکوفیده آراز را شکوفید. وریا سرش را که بلند کرد زل زد به چشم های مهتاب، مهتاب نگاه از او گرفت اما دوباره چشمش خورد به بدن ی تخت وریا. لب هایش را روی هم فشار داد و نگاه گرفت. وریا دست برد و چانه ی مهتاب را گرفت و به سمت

خودش برگرداند.

سرش را خم کرد و شکوفه‌ی کوتاهی به لبهای

مهتاب زد و گفت مرسی. مهتاب زل زد به او،

چیزی نمیگفت فقط تند تند نفس میکشید. وریا

بلند شد و گفت شام سفارش بدیم من گشمنه،

خودش نیز هیجان زده شده بود و میخواست همه

چیز را عادی نشان بدهد، اما تا رسید به تلفن

صدایی از مهتاب شنید. برگشت و دید دستش روی

شکمش است، دردش گرفته بود، چند روزی زودتر بود. وریا دست و

پایش را گم کرد، مهتاب را حصار

کرد تا ببرد به ماشین، کمی سنگین بود، اما باید

تحمل میکرد.

خودش هم متوجه نشد چطور خودش را رساند به

بیمارستان. صدای جیغ‌های بی پایان مهتاب را

میشنید. حتی مغزش کار نمی‌کرد که باید به کسی  
خبر دهد.

وریا برای مهتاب هدیه ای گرفته بود مهتاب گفته  
بود مشکلی ایجاد نخواهد شد و سر تاریخ و

ساعت به بیمارستان خواهند رفت و او فکر میکرد  
همه چیز قرار است در آرامش اتفاق بیفتد اما

اینطور نبود. مهتاب وقتی چشم باز کرد، اشکی از گوشه ی  
چشمش افتاد وریا خم شد رویش.

\_ خوبی؟

\_ آراز؟

\_ پرستار گفت چند دقیقه دیگه میارن، شیری بدی.

حالت خوبه میتونی؟

\_ میتونم، میخوام ببینمش.

وریا خم شد رویش و پیشانی اش را شکوفید. \_ به کسی خبر ندادم، برم  
خبر بدم پیام. باشه؟

مهتاب چشم هایش را باز و بسته کرد. وریا حالا که  
از اتاق مهتاب بیرون آمده بود ناخودآگاه نیشش تا  
بنا گوشش باز بود. پدر شده بود. آراز را ندیده بود  
اما حس و تصورش هم عجیب بود.

به مادرش و خاله اش خبر داد. بعد به محمد و آبان  
نمیدانست دقیقا چرا ولی حس میکرد بقیه نیز از  
شنیدن این خبر خوشحال خواهند شد.

وقتی آراز را پیش مهتاب آوردند و مهتاب و وریا  
دیدند هردو بینهایت خوشحال بودند مهتاب از خوشحال و دیدن آراز  
گریه کرد. وریا با گوشه اش

عکس گرفت از هردو و هم از اتیکت اسم روی  
دست آراز، 'آراز همت' نوشته شده بود.

آراز را که بردند تا مهتاب استراحت کند، گوشی  
اش را برداشت و عکس اتیکت اسم آراز را در  
صفحه ی اینستاگرامش پست کرد ، حالا کل ایران  
می دانستند وریا نه تنها ازدواج کرده بلکه یک پسر  
هم دارو. چرا که خبر ازدواجش را جایی منتشر  
نکرده بود.

با رسیدن خانواده ها کمی اتاق شلوغ شد، خبر بهدنیآ آمدن آراز از  
طریق پناه به سارای رسید و گفت  
عکسش را وریا گذاشته است، سارای با وریا تماس  
گرفت و پرسید کی و وقتی گفت ما هنوز  
بیمارستانیم، آدرس بیمارستان را گرفت تا فردت  
سری بزند.

صبح به همراه کوهیار راهی بیمارستان شدند و  
برای مهتاب گل خریدند و کوهیار به اصرار برای

آراز اسباب بازی گرفت. هرچه سارای گفت فعلا نمی تواند بازی کند کوهیار قبول نکرد.

در بیمارستان در اتاق مهتاب را خواست با، کند قبل از آنها در باز شد و قامت آبان را جلوی در دید. با هم چشم تو چشم شدند آخرین بار یک ماه پیش آبان را دیده بود در آشپزخانه ی خانه ی خودش. به نظرش لاغر شده بود هرچند در این یک ماه هم از پندار و هم اخبار حواشی راجبش خوانده بود بخاطر عملکرد ضعیف این مدتش در تیم، و حتی شایعاتی مبنی بر معتاد شدنش بخاطر کاهش وزن زیادی که در این مدت داشت و حالا....

\_عمو آبان.

آبان خم شد و کوهیار را حصار کرد. نگاهش به سارای بود.

سارای سری به معنی سلام تکان داد. اما آبان فقط نگاهش کرد... آبان و کوهیار را تنها گذاشت و داخل رفت به وریا و مهتاب تبریک گفت گلش را تقدیم کرد و با آمدن کوهیار و دیدن آراز سریع عزم رفتن کرد.

\_مامان یکم بمونیم بازی کنیم.

\_عزیزم تو بیمارستان نمیشه .

مهتاب: میای خونمون باهش بازی میکنی.

\_امشب میریم؟ مهتاب با لبخند گفت آره عزیزم اما سارای جوابی نداد. دیدن آبان باعث شده بود شدیداً احساس عذاب وجدان کند سوای آنکه در این یک ماه فقط آبان نبود که دلش برای سارای تنگ شده بود.

سارای نیز دلتنگ او بود.

دست کوهیار را گرفت و خداحافظی کرد کوهیار



غر میزد میخواست بیشتر بماند و اینکه با عمو  
آیان نیز وقت بگذراند. اما سارای نمیشنید. فقط  
میخواست دور شود...

در ماشین نشست، کوهیار را به خانه رساند و  
خودش زد به دل خاکی، تا کمی رانندگی نمیکرد ح  
الش خوب نمیشد. در این یک ماه لحظه به لحظه  
اش ف کم ر کرده بود و تجزیه و تحلیل کرده بود، به نظرش نمیشد،  
بچه ها زندگیشان قرار بود علنی  
سود، مطمئنا خیلی ها قرار بود همه چیز را راجب  
زندگیشان بدانند، سارای بخاطر دل خودش  
نمیخواست و نمیتوانست چنین توقعی از بچه ها  
داشته باشد...

بعد از مرخصی وریا وسائل مهتاب را دستش  
گرفت و کنار تختش رفت تا مهتاب ساق دستش را

بگیرد، آراز حصار خاله اش بود و آنها جلوتر از مهتاب  
و وریا بیرون رفته بودند. مهتاب که سر پا ایستاد  
گفت.

\_خونه.

وریا نگاهش کرد و گفت. \_تمیزه.

\_نه، تو... برام خونه نمیگیری؟

وریا با اخم نگاهش کرد.

\_فعلا بریم خونه، تو حتی نمیتونی تکون بخوری.

حق داشت بخیه هایش اذیت میکرد. اما مهتاب

بیچاره در دلش حس میکرد اینطور بگوید تا خیال

وریا را راحت کند که قرار نیست بعد از به دنیا

آمدن بچه نیز سربارش باشد. با اخم وریا در ماشین نشست و به خانه

برد، وریا

آنقدر ذوق زده بود که حد و اندازه نداشت و با آن

سوال مهتاب همه ی حس و خوشی اش پرکشید.  
 چند روزی را فقط مادر مهتاب نماند بلکه مادر وریا  
 نیز با آنها ماندند تا حال مهتاب بهتر شود و کمک ح  
 ال باشند، و حالا مهتاب و وریا باید در یک اتاق می  
 ماندند. وریا کمک کرد مهتاب روی تخت بخوابد،  
 نگاهی به آراز که در گهواره اش بود کرد، خواست  
 ببودستش اما ترسید بیدارش کند.  
 مهتاب نگاهش به هردوی آنها بود، وریا گشت به  
 مهتاب دکمه های پیراهنش را باز کرد و درآور و  
 انداخت روی صندلی میز توالت مهتاب. مهتاب با تعجب نگاهش کرد،  
 حتما وریا شوخی  
 میکرد و قرار نبود باز کنار او دراز بکشد اما وریا  
 همین کار را کرد درحالی که توجی به مهتاب  
 نداشت.

بعد از سوال مهتاب در بیمارستان اخم کرده و ترش رو بود. جواب بقیه را به زور میداد حواسش به مهتاب و آراز بود اما حرفی نمیزد، روی تخت که دراز کشید رویش را برگرداند و پشت به مهتاب دراز کشید.

مهتاب برگشت سمت وریا و زل زد به او شاید برگردد سمتش اما واکنشی ندید. شاید یک ساعت

نبود خوابشان برده بود که صدای آراز باعث شد بیدار شود، مهتاب به خاطر بخیه اش نمیتوانست راحت بلند شود دستش را گذاشت روی بازوی وریا و صدایش کرد.

\_وریا.

وریا از جایش پرید.

\_چیشده؟

\_ آراز رو بیار گریه میکنه. وریا بلند شد و آراز را حصار کرد و کمی تکانش داد تا

آرام شود اما آرام نشد، به سمت مهتاب گرفت  
مهتاب کمی شیر داد هرچند جلوی وریا خجالت  
میکشید چرا که زل زده بود به آنها. وریا رو به  
رویشان نشست روی تخت.

\_ آروم شد؟

\_ آره فکر کنم، تو بخواب، همینجا میذارم رو تخت  
نمیخواد بذاری اونجا.

\_ نه ممکنه قلط بزخم بخورم بهش، میترسه.

\_ رو زمین میخوابم. وریا دوباره باخم نگاهش کر. نزدیک تر رفت و  
آرام آراز را از حصار مهتاب گرفت، برگشت دوباره  
روی تخت دراز کشید این بار نگاهش به سقف بود  
و دستش روی چشم هایش.

\_ اذیت میشی برو اون یکی اتاق بخواب.

\_ مهتاب من راحتتم.

\_ آخه آره...

\_ آراز بچه ی منم هستنظورم این نبود...

\_ مطمئنی؟

مهتاب کامل برگشت سمتش وریا نگاهش نکرد.

\_ منظورت چیه؟

وریا برگشت سمتش.

\_ خوب میدونی! زل زدند بهم آنقدر زل زدند که خوابشان برد،

صبح با صدای آراز بیدار شدند، آراز باید میرفت

سر تمرین اما بخاطر نگرانی اش برای مهتاب و آراز

دو دل بود اما مادرش گفت خیالش راحت باشد و

برود به کارش برسد. به اتاق برگشت و دید مهتاب

آراز در حصارش خوابش برده است . شکوفه ای به  
سر مهتاب زد .

مهتاب با شکوفه ی وریا چشم باز کرد و دوباره  
خوابید .

پناه در حمام بود و مرتبا سارای را صدا میکرد\_چیشده؟  
\_مامان شامپوم تموم شده.

\_تو شلف نیست؟

\_نه.

\_صبر کن بینم ، چرا نگفتی بخرم!؟

یکی در قسمت شوینده ها بود برداشت و برای پناه  
برد.\_عاشقتم سارایی.

\_بیا بچه زبون نریز.

به حال پذیرایی رفت.

\_ لاله چایی میخوری؟

\_ نه برام قهوه بیار.

سارای لبخندی زد برای خودش چای و برای لاله

قهوه بردشب با آقا مجید نرفتی شام؟

\_ نه تولد پسرش بود.

\_ پسرش داداش تو. تو چرا نرفتی؟

\_ حوصله نیر و مامان و داداشش رو نداشتم. جالبه

گفتم نه مجید گیر نداد.

\_ اون بنده خدا که به هر ساز تو میرقصه.

\_ اون بنده خدا به هر ساز همه میرقصه. با آبان

حرف نزدی؟ چایی پرید گلوی سارای.

\_ یواش پناه میشنوه.

\_ حمومه.



\_ نه نزد م چي ميگفتم؟

\_ خبرها رو راجبش داري ميدوني كه بخاطر توا.

\_ لاله من به اندازه ي كافي عذاب وجدانش رو

دارم.\_ تو از روي خنغيته.

\_ چيكار كنم لاله؟

\_ تو هم دوستش داري.

سوال نپرسيد، جمله اش خبري بود. ساراي

چشمهايش پر از اشك شد اين دست خودش نبود.

خودش نيز خبر داشت، از لحظه اي كه آن دستبند

را دستش كرده بود اين حس را داشت. بيان نكرده

بود نتوانسته بود بگويد اما الان...\_ ساراي واقعا فكر ميكني بچه ها

مخالف باشن؟

\_ نه، اما لاله آبان يه فوتباليست مشهوره، من

نميتونم از بچه ها دست بكشم، بچه ها تو زندگي

من و نتیجه اش میشه کل ایران زندگیشون رو  
بدون، چرا باید بخاطر من همچین چیزی رو تحمل  
کنن؟

\_اونها دوست دارن.

\_من نمیخوام بخاطر دوست داشتنم اذیت شن.

\_تو داری با این کار به آبان هم ظلم میکنی. سارای لیوانش را برداشت و  
بلند شد به آشپزخانه

رفت، میدانست اما شنیدن حرفهایی که حقیقت  
است قابل بیان نبود.

پناه سریع موهایش را شسته بود و بیرون آمده

بود، موهایش به بند لباسش گیر کرده بود و

خواسته بود بیرون بیاید سارای کمکش کند اما

جمله ی اول لاله را شنیده بود و بعد بقیه.

شوکه شده بود از چیزی که شنیده بود این یعنی

مادرش و آبان رئیسی هم را دوست دارند و بخاطر آنها...

باید با پندار صحبت می کرد، استرس گرفت، تا صبح نتوانست راحت بخوابد به پندار پیام داد بعد از مدرسه بیاید دنبالش تا باهم صحبت کنند

پندار هرچه پرسید چه شده است جواب نداد. صبح به سارای گفت بعد از مدرسه با پندار می روند کتاب بخزند بعد برمی گردند خانه، به سرویساشن می گویند فقط دنبال کوهیار برود. کوهیار وقتی شنید اصرار داشت او نیز برود اما پناه گفت آنها تا نزدیک سه مدرسه اند و او تا دوازده.

بعد از مدرسه وقتی بیرون رفت جلوی در ورودی پندار را دید به سمتش رفت. قیافه ی آویزانش

برای پندار به این معنی بود که اتفاق جالبی  
 نیفتاده است. \_آزاد، آزاد و ایستا.

پناه با تعجب برگشت پشت سرش را نگاه کرد  
 ناظمش بود که صدایش میکرد.

\_کیه؟ با دوست پسرت جلوی مدرسه قرار میداری،  
 برو تو دفتر تا زنگ بزنم به مادرت.

پندار جلو رفت و از کیف پولش کارت ملی اش را  
 بیرون آورد و به سمت ناظم مدرسه گرفت. بعد از  
 دیدن فامیلی پندار گفت نسبتی داریم؟!

\_داداشمه. خانم ناظم کارت ملی پندار را پس داد.  
 \_داداشت نباید بیاد جلوی مدرسه دخترونه.  
 و رویش را برگرداند برود اما پندار صدایش کرد.  
 \_یادتون رفت عذر بخواین از خواهرم.

\_من روزی با هزار تا دختر سر و کله میزنم.\_ هر هزار بارشم اشتباه کنید موظفید عذرخواهی

کنید خصوصا با این سرو صدا و آبروریزی.

پناه به پندار گفت بیخیال برویم.

\_اگر عذرخواهی نکنین فردا مامانم میاد مدرسه

برای شکایت از شما.

\_من الان میتونم از تو شکایت کنم به پلیس اومدی

جلوی مدرسه ی دخترونه.

پناه دوباره آستین پندار را کشید. پندار به پناه نگاه

کرد که چه می گوید. ناظم مدرسه اما رویش را

برگرداند و داخل مدرسه رفت.\_ چته پندار، این همیشه همینطوره.

\_جلو اون همه آدم...\_

\_این همه آدم میشناسنش، میدونن مدلشه، ول کن

بریم.

پندار نفسش را کلافه بیرون داد. وقتی، کمی از  
مدرسه دور شدند پندار کوله پشتی پناه را گرفت  
معلوم بود کمی سنگین است.

\_چی گذاشتی این تو اینقدر سنگینه.\_ کتابام. کجا ناهار بخوریم؟

\_به مامان گفתי؟

\_آره.

\_نمیخواهی بگی چیشده؟

\_بریم یه جا بشینیم بعد بگم.

به یک فست فودی رفتند و سفارش دادند، بعد

پندار منتظر خواهرش را نگاه کرد اما نمیخواه ازدواج کنه!

پندار اول با تعجب نگاهش کرد بعد با لبخند و

نهایتا با ترس اینکه نکند آن فرد مرتضی باشد با

اخم نگاهش کرد.

\_ با مرتضی؟

\_ نه.

\_ پس؟

\_ بخاطر ما میگه نه. به مرتضی؟

\_ نه پندار، اه گوش کن.

\_ خب درست نمیگی، با کی؟

\_ عمو آبان.

پندار با حیرت و خنده گفت.

\_ چی؟ کاپیتان؟ وای میدونستم باور کن

میدونستم. با چنان شوقی میگفت میدونستم.

\_ دونستن هم فایده نداره.

\_ چرا؟ چرا میگه نه؟

\_ بخاطر ما.

\_ داداش آبان گفته ما نباشیم؟

پناه عصبانی گفت. \_ نه!

\_ پناه مثل آدم حرف بزن.

\_ با من درست صحبت کن، اصلا نمیگم پاشو بریم.

پناه بلندشد، پندار دستش را گرفت.

\_ باشه باشه غلط کردم بگو.

\_ مامان انگاری به عمو آبان گفته تو مشهوری من با

تو ازدواج کنم همه راجب بچه های من می فهمن،

شاید نخوان زندگیشون رو کسی بدونه. پندار

بخاطر ما داره میگه نه. پندار در فکر فرو رفت، حرف سارای ناحق نبود.

\_ درسته، قراره همه بفهمن ما...

\_ میدونم اما پندار مامان... مامان عمو آبان رو

دوست داره.



پندار چشمهایش برق زد، این چیزی بود که همیشه  
در تصورش بود، آن کسی بود که همیشه برای  
سارای لایق میدانست و مناسب میدید.

\_ تو چه فکری داری؟ \_ من... من مامان رو دارم. هر سه مون. اینکه بقیه  
بدون من و تو تو پرورشگاه بزرگ شدیم... شاید  
اولش سخت باشه پندار نه؟ خب این واقعیه، ما  
واقعا اونجا بودیم.

\_ تومیگی؟

\_ تو نمیخوای؟

\_ میخوام، اما فکر کردم از زندگی مامان...

\_ پندار چرت نگو مگه فیلم هندیه حتما سی سال

دیگه مامان میاد پی امون میکنه میگه آه فرزندانم

بدون شما نخوابیدم... پندار خندید به جواب پناه، به نظرش هر روز

بیشتر از روز قبل شبیه خاله لاله اش میشد.  
 \_مامان قبول نمیکنه. منم بدون مامان نمیخوام...  
 اون مامان ماست. یبار بهش قول دادم و قبولش  
 کردم و قرار نیست این تغییر کنه اما میتونیم بقیه  
 چیزها رو بخاطر مامان تحمل کنیم.

\_میتونیم؟

\_آره، کوهیار یمدت دیگه وارد تیم ملی میشه.  
 مطمئنم قراره تا چند سال دیگه یه قهرمان شنا  
 بشه، اینو توام میدونی. اون موقع هم ممکنه همراجه ما بفهمن پس  
 چرا فقط مامان قربانی بشه!؟

\_چیکار کنیم الان؟

\_بنظر من با مامان حرف بزنیم قبول نمیکنه بریم  
 با عمو آبان صحبت کنیم.

\_مامان بفهمه زندهمون نمیداره.

\_ ارزش داره. نداره؟

پندار کمی فکر کرد، حق با پناه بود ارزش داشت. \_ اوکی، زنگ بزخم به داداش آبان؟

\_ نه خنگ الان نه، خاله لاله طرف ماست بذار با خاله هم مشورت کنم. اونم کمکمون میکنه. \_ باشه.

باشه اش هم با شوق بود هم با استرس، این که چه اتفاق هایی قرار بود بیفتد برایشان استرس زا بود، اما اینکه آبان رئیسی حکم پدر خوانده آنها را خواهد داشت برای پندار بی نهایت هیجان انگیز بود.

شبم در اتاق سارای را زد و گفت. \_ سارای جون شروین اومده. \_ شروین؟

\_ آره در رو براش باز کردم.

\_ لاله نیست.

\_ بهش گفتم گفت با تو کار داره.

سارای تعجب کرد حدس زد شاید در مورد داوود

باشد. اما با آمدن شروین و بعد از تعارف ها چیزم متفاوتی شنید. علاقه ی

شروین به هاله! سارای با

تعجب خندید.

\_ از هاله شروین؟

\_ سارای جان چرا میخندی.

\_ نمیدونم، آخه... مگه در ارتباط بودین؟

\_ هاله سختگیره.

\_ برای همین میپرسمن بیخودی وکیل نشدم.

سارای دوباره خندید.

\_ خب الان چه کمکی از من؟

\_ میخوام ازش خواستگاری کنم، یعنی خواستگاری

کردم گفت نه.

سارای باورش نمیشد، اینکه این همه ماجرا و هاله  
به او نگفته است.

\_چرا؟\_ می‌گه من خانواده ای ندارم، گدر و مادرت میان از  
کی خواستگاری کنن از سارای؟ و اینکه تو مشکلات  
خاص خودت رو داری نمی‌خواود درگیر کنه.  
\_مامان و بابات با این موضوع مشکل دارن؟  
شروین مکث کرد و گفت.

\_سارای نمیتونم بگم خیلی مشتاقانه قبول کردن،  
اما قرار نیست نه بیارن و یا جلوی من رو بگیرن.  
\_شما میتونین بیاین برای خواستگاری، من حتی از  
مامانم می‌خوام بیاد تهران. مامانم هاله رو خیلی  
دوست داره، اما پدر و مادرت...\_

\_ سارای من رضایتشون رو جلب کردم.

\_ شاید اون حدی که شاید و باید راضی نیستن که  
هاله اینطوری گفته.

\_ نه سارای جان واقعا اینطور نیست.

خبر جالبی بود برای سارای، نمیدانست دقیقا چه  
فکری باید بکند اینکه هاله از او پنهان کرده استهرچند هاله همیشه  
تودار بود.

وقتی لاله برگشت به دفتر با او در میان گذاشت، لا  
له از شدت تعجب قهوه اش پرید در گلویش و چند  
دقیقه سرفه اش گرفت.

\_ هاله مارموز چند وقته نیست، سرش با شروین

گرمه. با هم رفته بودن ترکیه؟

\_ چی؟ جدا؟

\_ نه دارم میپرسم یهو رفت مسافرت، اون موقع ها

شروین هم نبود. سارای با چشمهای گرد لاله را نگاه کرد.

\_حالا نظرت چیه؟

\_نظرم که شروین پسر خوبیه، توام میشناسی چند

ساله. باید با هاله صحبت کنم بگم مامان فریده هم

بیاد برای مراسم خواستگاری.

مراسم خواستگاری هاله و تمام این جریان ها و

بحث های هاله و لاله و سارای، باعث شد مشاوره

در مورد آبان با لاله برای بعد بماند. پناه هر لحظه

دنبال فرصت بود اما لاله را تنها پیدا نمیکرد و حالا

فریده نیز در راه بند به تهران بیاید برای مراسم

خواستگاری هاله و پناه شدیداً روی تمرین های

پیانو اش تمرین میکرد تا به شم و گوش فریده خوش بیاید میدانست

دوست دارد از این طریق

میخواست خودش را در دل فریده جا کند.

پناه خانم شما این هفته آزمون نداری یه سر

سرپیانویی؟

مامان خوندم.

جواب کوهیار، اونم میخونه، فقط نمره های

فضایی رو نمیدونم کی میگیره.

پناه لبخندی زد و دوباره به تمرین ادامه داد.

محمد ناخودآگاه به خاطر وضعیت آبان از سارای

دلخور بود. او را مقصر میدانست، آبان اجازه

نمیداد که محمد برود و با سارای صحبت کند و

فقط با خودخوری تلاش می کرد در خودش

موضوع را حل کند.

آبان که بعد از مدت‌ها فکر به نتیجه رسیده بود

فوتبال را کنار بگذارد و خداحافظی کند، در این



صورت دیگر قرار نیست زندگی اش خیلی در  
 معرض دید قرار بگیرد و شاید سارای او را بپذیرد  
 باعث شده بود شاید برای اولین بار در زندگیشان با  
 محمد سر این موضوع یک بحث اساسی ردند و  
 محمد با دلخوری خانه ی آنها را ترک کند. در روزهایی که تمرین  
 داشتند محمد جز سلام و

خدا حافظ با آبان هم کلام نمیشد، این را همه  
 متوجه شده بودند، وضعیت آبان از طرفی  
 برخوردهای سرد محمد با او به شایعه ها بیش از  
 پیش دامن میزد.

\_ عزیزم نمیدونم واقعا، نه محمد میگه نه کاپیتان.

\_ طاهها نکنه واقعا داداش آبان...\_

جمله اش را ادامه نداد.

\_ نه هما، مشکل چیز دیگه ایه، محمد اهل قهر کردن

نیست، میشناسیش. \_آره. نمیدونم همه نگرانیم.  
 همه نگران بودند اما راه حلی پیدا نمی کردند. هما  
 فکر کرد باز به سراغ سارای برود راه حل ها و  
 مشورت با سارای برای او خوب بود.

اما قبل از او محمد اقدام کرد و به سراغ سارای  
 رفت و با دلخوری و تلخی به او گفت چرا با آبان  
 اینطور برخورد می کند و اینکه او همیشه سارای را  
 دختری عاقل و مهربان میدانسته چرا با برادر او  
 نامهربانی می کند، آبان می خواهد بیخیال کار و  
 حرفه اش شود فقط بخاطر او. سارای که از طرز  
 برخورد و حرفه‌ای محمد شوکه و صد البته

ناراحت شده بود، جوابی نداده بود، اما چون این ملاقات در دفتر دوهفته  
 نامه بود و لاله اتفاقی

حرفهای محمد را شنیده بود، به جای سارای جواب

محمد را داده بود و عملاً از دفترش بیرونش کرده بود.

چرا جواب نمیدی؟

سارای گریه اش گرفت ، حتی نمیتوانست به لاله بگوید داد نزند. تند تند اشکهایش را پاک میکرد اما فایده نداشت دوباره قطره ها از هم پیشی می گرفتند.

لاله با عصبانیت به اتاق خودش برداشت گوشی را برداشت و با آلان تماس گرفت و بی مقدمه هرچه که میتوانست به آبان گفت تنها لطفی که به آبان داشت این بود که فحش نداد و گرنه به محمد هرچه میتوانست گفت، محمد که با داد و بیداد و

فحش های لاله به خودش آمده بود از کار و

حرکتش پشیمان شد، همانجا همان لحظه اما لاله

فرصت نداد او از سارای عذرخواهی کند.

آبان سریع سوئیچش را برداشت از محمد پرسید کجاست محمدی که تازه خانه رسیده بود و تا گفت 'خونه' آبان قطع کرد به منزل خاله اش رفت. در باز شد داخل رفت محمد در حال پذیرایی بود و

مصطرب گاهش را تکان میداد با دیدن آبان بلند شد و ایستاد. آبان جلو رفت نگاهش کرد، ناراحتی و دلخوری ته نگاه آبان نشان از این بود که از همه چیز خبر دارد. آبان هرچه کرد نتوانست چیزی بگوید فقط گفت چرا؟

\_ داداش من...\_ داداشت بودم و اینکارو کردی؟

\_من...

نگاه آبان باعث شد محمد نتواند بقیه جمله اش را

بگوید، گذر و مادر محمد که با تعجب آنها را نگاه می‌کردند و متوجه نمیشدند داستان چیست، آبان رویش را برگرداند و بی هیچ حرفی خانه ی خاله اش را ترک کرد. هرچه مادر و پدرش از محمد پرسیدند قضیه چیست محمد جوابی نداد. خودش هم میدانست خراب کرده است.

حس آبان به سارای یک حس سطحی و گذری نبود، او کسی بود که بی خبر از سارای برای حفظ جان او برای او بادیگارد گرفته بود و حالا او به همین راحتی رفته بود و آنطور با سارای برخورد کرده بود.

مراسم خواستگاری هاله برای سارای مثل یک خواب گذشت، حرفهای محمد مثل ضربه یک پتک

بود روی سرش، برایش قابل هضم نبود. به همین دلیل اصلا نفهمید چه شد و چه ها گفته شد، فریده همه چیز را به خوبی دستش گرفت. جوری برخورد کرد که گویا هاله دختر اوست، تا میتواند از موفقیت هایش گفت و همه چیز را خیلی اصولی پیش برد. در واقع پدر و مادر شروین انتظار چنین چیزی را نداشتند. هاله واقعا ممنون فریده بود، نمیدانست چطور از او تشکر کند، بعد از رفتن شروین و خانواده اش گریه اش گرفته بود و با گریه از فریده تشکر کرده بود.

سارای میخواست با آبان صحبت کند، شاید کمی بتواند کمک حالش باشد اما اصلا نمیدانست برود چه بگوید این حس را آبان نیز داشت میخواست

بخاطر برخورد محمد از سارای عذرخواهی کند اما  
شدیدا خجالت میکشید.

وقت عملی کردن نقشه ی پناه بود اما وقتی پناه  
سراغ لاله رفت، لاله شدیدا مخالفت کرد و به خاطر دلخوری که محمد  
ایجاد کرده بود شدیدا مخالف  
ماجرا بود. پناه که حدس نمیزد به در بسته بخورد  
ناامید به پندار خبر داد و حالا خواهر و برادر باید  
فکر چاره ی دیگری می کردند.

\_من میگم با خود داداش آبان حرف بزنیم.

\_چی بگیم آخه بااین اتفاقی که افتاده!

هر دو ساکت ماندند.

\_ببین من میگم جمع کنیم کسایی که با مان، خب

عمو محمد هم با ماست، یعنی طرفدار ماست،

مطمعنا هما و طاها هم هستن. پندار مگه میخوایم بجنگ

\_خب چیکار کنیم؟

\_با مامان حرف بزنیم.

\_خودت گفتی با مامان حرف زدن جواب نمیده.

\_اوفف، خب چیکار کنیم، تازه اون دوست مامان

دوباره گفته بیا برای یه پروژه ی دیگه.

\_کره؟\_ آره.

\_میخواه بره؟

\_نمیدونم عمو محمد چی گفته، اصلا رو فضاست،

بره بهتره یکم حالش خوب میشه.

\_مگه چی گفته؟

\_پندار خنگ میگم نمیدونم. نمی شوی جمله هامو.

پندار خودش را انداخت رای تخت سارای و زل بهعکس خانوادگیشان

روی میز کنار تخت سارای.

\_خب تقصیر عمو محمده به داداش آبان چه ربطی



داره، چرا خاله اینقدر عصبانیه؟

پناه نفس بلندی کشید و سری برای خنگی برادرش

تکان داد. هرچه او می گفت نمی داند در جریان

نیست، پندار دوباره همان حرفها را تکرار میکرد.

\_ آخرین بار کی عمو آبان رو دیدی؟

\_ دو سه هفته پیش چطور؟

\_ همینطوری. پندار چیزی به ذهنش رسید بلند شد و نشست و با

هیجان گفت.

\_ پناه فهمیدم.

پناه منتظر نگاهش کرد.

\_ مامان کی میره سئول؟

\_ نمیدونم.

\_ مامان بره، بعد به یه بهونه ای داداش آبان رو همبفرستیم؟

پناه سرش را خم کرد و متمایل شد به جلو و گفت.

پندار تو واقعا این فکرهای مسخره رو از کجا

میاری؟

چیه خب تو فیلم‌ها اینجوریه.

فیلم نبین.

پناه بخدا این خیلی خوبه. تو عمو آبان رو چجوری میفرستی سئول؟

پندار لبخندی شیطانی زد و گفت.

اون با من. تو همون فیلم‌ها راه حلش هم می‌گن.

من مخالفم.

پناه ضد حال نزن خب.

ضد حال نمی‌زنم، تو بچه نباش، بدتر از دخترایی.

باشه خانم عقل کل شما بگو!

پناه خودش نیز نمیدانست دقیقا به چه روشی اما

با راهکارهای پندار نیز موافق نبود.

پناه خب بگو.

چی بگم پندار؟

چه میدونم، من هرچی میگم مخالفی. خودت

نظر بده. با مامان حرف بزنیم رک و راست.

کی بود میگفت به مامان بگیم قبول نمیکنه؟

دیگه الان بین همه ی راه ها این بد بین بدترینیه.

به من میگی خنگ خیلی باهوشی الان؟

سارای بود که در اتاق را باز کرد و پناه و پندار مثل

بچه های خطاکار سر پا ایستادن.

چیشده؟ هیچی، چیزی نشده!

سارای نگاهشان کرد، مطمئن بود چیزی را پنهان

می کنند اما اصرار نکرد.

\_ برو یه کوهیار بگو حاضر شه دیر نکنید.

پندار سرش را تکان داد و خواست از اتاق بیرون

برود سارای صدایش کرد.

\_ وریا زنگ زد گفت برای آراز میخوان جشن تولد

بگیرن اگر لباس مناسب ندارین بگین بریم خرید

قبل مراسم.

بعد از کشیده شدن بخیه های مهتاب مادر و خاله

اش آنها را تنها گذاشتند، مادر وریا بارها سپرد در

کارهای خانه کمک حال مهتاب باشد، هرچند خانمی

برای کمک هم می آمد و کارهای روزانه را انجام

می داد.

وریا از لحظه ای که به خانه می رسید دستهایش را

می شست لباس هایش را عوض میکرد و میرفت

سراغ آراز.

حالا دیگر اینستاگرامش پر بود با عکسهای مربوط  
به آراز، نه عکسهایی از ژست های مختلف خودش. عکس شناسنامه اش  
قسمت فرزند که نام آراز آنجا

بود را نیز پست کرده بود. از خود آراز عکس  
نگذاشته بود از پاهایش، یا وقتی دست وریا را  
گرفته بود. تک تک لحظه ها برای وریا شیرین بود.  
مهتاب خوشحال بود به نظرش بعد از طلاق نیز  
دوستی دریا و آراز حفظ خواهد شد و به نظرش این  
برای آراز خوب بود.

شب اولی بود که هر سه در خانه تنها بودند، وریا  
آراز را روی گهواره اش گذاشت و همانجا روی  
تخت خوابید مهتاب وقتی به اتاق رفت و وریا را  
روی تخت دید با تعجب پرسید.

\_ اینجا میخوابی؟ \_ آره.

\_ مامان و خاله رفتن میتونی بری اتاقت.

\_ میخوام پیش پسرم باشم، اگه تو مشکلی نداری با

آراز میرم.

گویا داشت گرو کشی میکرد

چیزی نگفته فقط رفت کنار تخت.

\_ اون سمت بخواب. \_ اینجا راحتم.

\_ وریا آراز بیدار شه اینجا نزدیکم بهش.

وریا دستش را از روی چشم های برداشت، نگاهی

به مهتاب کرد و دست او را گرفت و سریع کشید

سمت خودش و مهتاب روی او افتاد او را برگرداند

و چمبره زد رویش، نگاهش کرد مهتاب ترسیده و

متعجب خواست بگوید 'چیکار میکنی' اما قبل

گفتن وریا خم شد و مهتاب را شکوفید، خیلی محکم  
خیلی عمیق...

شکوفه اش طولانی بود هرچه مهتاب هلش میداد او  
کنار نمی کشید ثانیه ای فاصله میداد نفس بکشد و  
دوباره خم میشد و او را می شکوفید. مهتاب شوکه شده، سعی کرد  
پسش بزند اما وریا

اجازه نمیداد و به شکوفیدنش ادامه داد. کنار نمی  
کشید، هرچه مهتاب هولش میداد توجهی نمیکرد،  
داشت با تمام وجود مهتاب را می شکوفید.

خیسی روی صورت مهتاب بود که باعث شد جدا  
شود، دید مهتاب دارد گریه می کند. قفسه ی بدن  
اش محکم و بالا و پایین میشد. چه کرده بود؟!

فقط دلش نزدیک شدن به مهتاب را خواسته بود  
مثل تک تک این شبهایی که کنارش دراز کشیده بود

اما خودش را کنترل کرده بود تا او را حصار نکند و حالا مثلا خواسته بود احساسش را اینطور عنوان کند در بدترین شکل ممکنهتاب من... مهتاب پیش زد از روی تخت بلند شد و به دستشویی رفت. برایش یادآور آن شب و بلاهایی بود که به سرش آمد، ناخودآگاه بالا آورد. وریا پشت در بود به در زد و گفت مهتاب در را باز کند، اما مهتاب توجهی نکرد. کم کم از سر و صدای مهتاب و وریا آراز بیدار شد. مهتاب با شنیدن صدای آراز آبی به صورتش زد و بیرون رفت. وریا جلویش ایستاد.

\_چیشد چی خوردی؟ چرا بالا آوردی؟

\_تو رو بالا آوردم برو کنار. وریا مات سرجایش ایستاد. مهتاب آراز را حصار کرد



و سرپا آرام آرام تکانش داد و برایش لالایی خواند.  
 وریا بعد از چند لحظه از اتاق بیرون رفت. به اتاق  
 خودش رفت. دو مشت محکم به قفسه ی بدن  
 اش زد. لباس عوض کرد سوئیچش را برداشت و از  
 خانه بیرون رفت.

همانطور که آراز را در حصار داشت و برایش لالا  
 یی می خواند گریه میکرد، لحظه ای از تنهایی  
 ترسید، به نظرش وریا آنقدر خودخواه بود که حتی  
 به ذهنش نرسیده ممکن است او بترسد. اما وریا نیز در حال و هوای  
 خودش نبود، نیاز  
 داشت کمی آرام شود، کمی فکر کند و به خودش  
 بیاید.

بعد از یکی دو ساعت قدم زدن در خیابان به خانه  
 برگشت، به اتاق رفت، مهتاب آراز را در حصار

گرفته بود در خودش جمع شده بود و خوابش برده بود. جکت و پیراهنش را از تنش بیرون آورد، خم شد روی مهتاب تا آراز را بردارد و در گهواره اش بگذارد. اما مهتاب یهو از خواب پرید.

\_نترس، نترس منم.

مهتاب نفسی از سر آسودگی کشید و بعد با دلخوری وریا را نگاه کرد. \_خودم میذارمش برو کنار. بلند شد و آرام آراز را در گهواره اش گذاشت، چند لحظه نگاهش کرد دوباره برگشت روی تخت و دراز کشید.

وقتی وریا کنارش دراز کشید رویش را برگرداند و گفت.

\_نمیخوام پیشم بخوابی. \_خستم فردا صحبت میکنیم.

\_ برو تو اتاقت رفع خستگی کن، هرچند حتما

خستگیت رو در کردن فرستادنت خونه.

وریا اول با تعجب بعد با لبخندی برگشت سمتش و

به مهتاب پشت کرده به او را نگاه کرد.

\_ کی خستگی من رو رفع کرده؟

\_ دوست دخترهای رنگارنگتن داره یسال میشه زن گرفتم، دوست

دخترم

کجا بود؟

مهتاب در همان حال پشت چشمی نازک کرد و

جوابی نداد. اما جمله اش برای وریا دلنشین بود به

نظرش مهتاب حسادت میکرد و این یعنی هنوز

دوستش دارد.

حالا از خوشحال نتیجه گیری اش خوابش نمی برد.

صبح قبل از مهتاب بلند شد رفت تا خرید کند و

صبحانه آماده کند، برای مهتاب گل خرید. وقتی برگشت دید مهتاب بیدار است و دارد به آراز شیر می‌دهد. خم شد رویشان و آراز را صدا کرد. آراز خودش را از مادرش جدا کرد و به پدرش نگاه کرد. \_بابا صبحونه نخورده تو داری تنهایی میخوری آره ؟

بعد شکلک درآورد برای آراز. جمله ی وریا برای مهتاب دو پهلو بود، بی توجه دکمه های لباسش را بست بلند شد، وریا آراز را گرفت. \_میداشتی بچه به بخوره، شاید سیر نشده. \_بقیه اش رو خودت بده.

\_ نمیدونستم بچه دار شم قابلیت شیردهی پیدا میکنم مهتاب خانم. مهتاب توجهی نکرد به سمت حمام رفت. وقتی بیرون آمد وریا و آراز را در آشپزخانه پیدا کرد.

\_اونجوری نگیرش.

\_حواسم هست.

\_بله شما حواست به خیلی چیزها هست.

وریا به جای جواب لبخند زد. مهتاب گلی که روی

میز بود را دید، تازه بودند با تعجب وریا را نگاه

کرد.

\_چیه؟\_هیچی.

پشت میز نشست.

\_به نظرم حالت بهتره نظرت چیه جشن بگیریم؟

\_جشن چی؟

\_برای آراز، تو خونه باشه یا تو باغ؟

\_لازم نیست.\_چرا؟

\_برای من خونه بگیر اول، بعدش باید بریم داد....

وریا کمی جشن گفت.

\_مهتاب من جشن تولد پسر من رو پرسیدم.

\_منم گفتم لازم نیست.

\_کل ایران دارن قربون صدقه ی پسر من میرن، بعد  
من یه جشن براش بگیرم. مهتاب با تعجب نگاهش کرد.

\_کل ایران؟ از کجا خبر داره؟

\_عکسهایش رو پست کردم.

مهتاب با چشمهای از حدقه بیرون زده گفت.

\_عکسهای آراز رو چرا؟ همه می فهمن ازدواج کردی.

\_مگه قرار بود نفهمن؟

\_وریا لطفا جوری ادا در نیار که انگار با خوشحالی اومدی سر زندگی.

\_نیومدم اما الان...

\_الان من خوشحال نیستم. قرار گذاشتیم آراز به

دنیا بیاد بعد جدا شیم.

وریا مکث کرد خواست بگوید اگر اینطور آراز را  
به تو نمی‌دهم اما این جمله ممکن بود وضعیت را  
بدتر کند نه بهتر.

\_ جشن بگیریم، آخر هفته خوبه نه؟

\_ وریا نمیشنوی چی میگم؟\_ شنیدم، حرفت ربطی به جشنمون نداره ،  
طلاق

بگیری آراز دیگه قرار نیست پسر من باشه؟ تو طلا  
ق میگیری نه آراز.

و بعد بی توجه به مهتاب گفت مگه نه بابا؟ مگه تو  
پسر من نیستی؟ آراز خندید.

\_ وای میخنده.

مهتاب نیز خوشحال شد اما سعی کرد نشان ندهد.

\_مهتاب کی بهم میگه بابا؟ مهتاب نگاهی کرد و بی توجه به او صبحانه اش را

خورد، انگار نه انگار دیشب آنطور او را به زور شکوفیده بود.

حرف خودش را به کرسی نشاند، آخر هفته جشن را در باغی برگزار کردند، همه چیز را وریا به یک شرکتی سپرد تا کارها را انجام دهند، خودش برای مهتاب لباس انتخاب کرد و خرید. این بار برای همه چیز وریا بود که هیجان زده بود. میخواست دوباره از مهتاب خواستگاری کند این بار واقعی این بار از ته دل خودش.

سارای به همراه بچه ها و لاله به جشن رفت رفتند. تا رسیدند هما و امیررضا برایشان دست تکان



دادند، کوهیار به سمت آبان دوید و حصارش کرد. سارای با همه احوالپرسی کرد، از آبان چشم دزدید

و در مقابل سلام خجول محمد لبخندی زد و سری

برایش تکان داد، تعدادشان زیاد بود میز کناری

نشستند اما هما بلند شد پیش آنها رفت و کوهیار و

پندار پیش آقایان نشستند.

\_ سارای جون کم پیدا شدی؟ کجایی تو؟

\_ ببخشید سرم شلوغه یکم.

محمد بود که از جایش بلند شد و به سمت سارای

آمد، آبان نگاهش کرد از جایش بلند شد. اما محمد

بی توجه به او به سارای گفت 'میشه چند دقیقه

صحبت کنیم'. لاله: هما به داداشت میتونی بگی گمشه سر جاش

بشینه تا نزدم لهش کنم.

هما با تعجب لاله را نگاه کرد محمد لبخندی زد خم

شد سمت لاله در گوشش گفت.

\_ فقط برای اینکه بدونی، مشت تو، رو هیکل من

تاثیری نمیتونه داشته باشه.

بعد صاف ایستاد.

\_ سارای جان لطفا.

محمد همیشه به سارای سارای خانم میگفت اینبخاطر لجبازی با لاله

بود. سارای بلند شد و با

محمد هم قدم شد.

\_ غیر لاله خانم شما، داداش هم میخواد سر به تنم

نباشه .

سارای لبخندی زد.

\_ شما هم؟ \_ نمیگم ناراحت نشدم، اما میتونم دلیل کارت رو

درک کنم.

\_ خیلی بد حرف زدم؟

سارای با لبخند گفت.

—

— پس چرا الان باهام حرف میزنین؟

— قهر کنم؟\_ داداش باهام قهره.

— این دلجویی بخاطر قه...\_

— نه ایدا ، داداش هم به جای خودش حق داره ازم

دلخور باشه. از اونم باید به وقتش باید دلجویی

کنم.

— برگردیم؟

— من معذرت خواهیم تموم نشده.

— نیازی نیست، همین که متوجه شدین کافیه.محمد لبخندی زد.

— حالا داداش رو چیکار کنم؟

— این رو دیگه شما تخصصش رو داری، خودت

میدونی.

سارای جلوتر حرکت کرد محمد گفت.

\_دوستش ندارین؟

سارای با مکث برگشت و محمد را نگاه کرد. \_زندگی من جایی برای دوست داشتن کسی

نمیداره، حس من تو قلبمه، اونجا هم میمونه. من

غیر بچه هام نمیتونم با کس دیگه این حس رو

تقسیم کنم.

\_آبان بدون شما...

\_برگردیم لطفا!

محمد سری تکان داد و باهم به سمت مهمانها

رفتند. آبان همچنان نگاهشان به آن دو نفر بود.

چیزی به محمد نگفت چیزی هم نپرسید. با کوهیار

و پندار و گاهی با امیر و طاها هم کلام میشد اما بامحمد نه. در فرصتی که پیش می آمد سارای را

نگاه میکرد، یکبار چشم تو چشم شدند.

هما چند بار پرسید اتفاقی افتاده است، چرا لاله

آنطور با محمد برخورد کرد اما سارای گفت یک

سوتفاهم پیش آمده چیز مهمی نیست.

همه مشغول رقص بودند، لاله و سارای تنها سر میز

نشسته بودند و محمد و آبان سر میز کناری.

\_داداش؟

آبان نگاهش کرد. اما نگاهش باعث شد محمد بقیه

جمله اش را نگوید. سارای که از جایش بلند شد آبان نیز بلند شد،

سارای دستش را بریده بود

میخواست برود بشوید از خون میترسید با نگاه

کردن حالش بد میشد، آبان به سمتش رفت.

\_ چیزی شده؟

\_ نه دستم رو بریدم برم بشورم.

آبان دستش را گرفت و دستمال کاغذی را از دور

انگشت سارای باز کرد با هم داخل رفتند، منتظر

ماند سارای دستش را بشورید و بعد او را برد به

سمت جعبه کمک های اولیه تا چسب زخمی بزنند.

\_ میسوزه؟\_ نه از خون میترسم، فشارم افتاد فکر کنم.

\_ بشین میام.

برای سارای آبمیوه آورد. سارای کمی مزه کرد و

تشکر کرد آبان نگاهش به سارای بود به چشم

هایش.

\_ بهتری؟

سارای فقط سرش را تکان داد.\_ احتمالاً برم سئول.

'چرا گفتم' اولین جمله ای بود که در ذهنش جولان داد.

\_بازم برای کار؟

\_دفعه ی قبل نرسیدم.

\_کارشون رو نگه داشتن؟

\_نه یه کار جدیده. \_چه اصراریه اونجا؟

\_یکی از هم دوره های کلاس عکاسیم اونجا کار

میکنه، فرصت خوبیه برام.

\_بچه ها؟

سارای نگاهش کرد، آب دهانش را قورت داد.

\_آقا محمد...

\_اومد گفت بامن... نه نه، بخاطر شما بوده میدونین؟

\_بخاطر من دل کسی که دوس...

آبان چشم هایش را بست.

\_منم حواسم به بچه ها هست امیدوارم سفر

خوبی باشه...

\_فوتبال...

آبان ایستاد. \_یه فکر بود، میدونم چیزی رو تغییر نمیده.

سارای نیز بلند شد و بی هیچ حرف دیگری سر

میزهایشان رفتند و نشستند. کوهیار داشت با

مهتاب می رقصید، وریا دورو برشان بود، کمی ته

دل با حسادت به کوهیار نگاه میکرد و به نظرش

این خیلی خنده دار بود. امیررضا داشت با پناه با

خنده و شوخی می خندید، در واقع چون پناه به

نظرش زیبا بود برای اینکه بیشتر با او صحبت کند

و نگاهش کند رقص را بهانه کرده بود.



\_چی میگفت محمد؟

\_هیچی. سارای!

\_مامان فریده و هاله تنها موندن بریم کم کم؟

\_تنها نیستن دو نفرن، چی میگفت؟

\_عذرخواهی.

\_نگو که بخشیدی؟

\_بخشیدن و نبخشیدن من چی رو تغییر میده؟

\_تو نفهمیدی چقدر بهت توهین کرد؟\_منظوری نداشت...

\_میخواست با منظور بگه چی میشد؟

\_کافیه لاله، ذهنم خسته اس.

لاله سکوت کرد.

\_میخوام یکم زودتر برم. تو مشکلی نداری؟ بچه ها

اذیت نمیکنن؟

\_نه!\_ خوبه، بریم خداحافظی کنیم، سردرد بدی دارم.

سارای بلند شد به سمت مهتاب رفت. آراز را از او

گرفت و شکوفه ای به سرش زد. از کیفش گردنبندی

چشم زخمی که گرفته بود را بیرون آورد.

\_این رو یه دوست ارمنی بهم داده، میگفت اصله

امیدوارم همینطور باشه.

\_مرسی سارای جان واقعا راضی به زحمت نبودیم.

وریا نزدیکشان رفت دست دور شانه ی مهتاب

انداخت، سارای نگاهشان کردامان بزرگ وارانهاست اما میگم چون

جمله ی

خوبیه، سایه اتون بالاسرش باشه، با عاشق و

محبت بزرگش کنین.

وریا: انشالله.

سارای لبخندی زیاد وریا عمیق غلیظ و از ته دل

گفت.

\_وریا میدونی خانمها این دوران خیلی حساس

میشن؟

\_کدوم دوران؟\_ بعد به دنیا اومدن بچه، مراقب مهتاب باشی.

چند برابر باید بهش محبت کنی.

جمله ی سارای به عمد بود، کم و بیش از داستان

زندگی شان با خبر بود اما حس و احساسشان هم

در چشم ها و نگاهشان به هم معلوم بود. بس

انصافی در حقشان میدانست اگر بخاطر لج و

لجبازی جدا می شدند حالا آغاز مسیر زندگی شان

هرچقدر تلخ هم که بود.

وریا حلقه دستش را دور مهتاب محکمتر کرد شکوفه

ای به شقیقه مهتاب زد و رو به سارای گفت.

\_حواسم هست.

مهتاب با حیرت برگشت سمت وریا و نگاهش کرد.  
سارای تنهایشان گذاشت. وریا زل زد به چشم های  
مهتاب و گفت.

\_آراز رو بده من میندازیش خودتم خسته شدی.  
\_خسته نیستم.

\_باشه، بده من. سارای سر میز آبان نیز رفت و با همه خداحافظی  
کرد، پندار و کوهیار می گفتند چرا اینقدر زود  
میروند و وقتی سارای گفت سر درد دارند دیگر  
سکوت کردند.

در ماشین سرش را تکیه داد به پشتی صندلی.  
کوهیار که حصار پندار نشسته بود خودش را به زور  
به سمت سارای خم کرد و دستش را روی پیشانی

سارای گذاشت. سارای چشم هایش را باز کرد.

\_خیلی درد میکنه مامان؟

\_نه عزیزم یکم. بریم یه قرص بخورم خوب میشم. پناه سرش را خم کرد

و روی شانه ی سارای

گذاشت.

پناه میدانست مشکل مادرش چیست و چرا در این

حال و احوال است، دستش را دور بازوی سارای

انداخت. اینطور نمیشد باید به همراه پندار خیلی

جدی با سارای صحبت می کردند.

آنها خوشحالی سارای را می خواستند نباید اجازه

می دادند اینقدر اذیت شود.

\_هما چقدر ناز بود؟\_ با این سوال میخوای...

\_نه عزیزم آراز ناز بود. اجباری نیست.

\_میدونم، میترسم... میترسم نتونم مادر خوبی

باشم.

طاها جلو رفت و دستش را دور بدن هما حلقه کرد.

\_ تو فرشته ی شیطون منی مطمئناً از پیشش

برمیای.

هما به فکر رفت، طاها نمیخواست تحت فشارش

بگذارد اما شدیداً دوست داشت هرچه زودتر بچه دار شوند، علاقه ی

شدیدش به بچه دست خودش

نبود. حالا حتی اگر میخواست به عادت همیشه

قبل از خواب ببوستش هم نمیشد ، باید هما

رضایت میداد تا بد برداشت نکند.

\_ دیگه بهم وقت بده تا فکر کنم.

طاها با حفظ لبخندش پیشانی هما را شکوفید....

طاها خوابش برده بود هما روی تخت نشسته بود و

زل زده به طاها، میترسید. به نظرش کار آسانی

نبود، فکر میکرد حداقل پنج شش سال اول زندگی  
 مشترکشان اصلا در مورد بچه و بچه دار شدن  
 حرفی نزنند و حالا طاها حتی قبل از اینکه یکسال  
 شود که ازدواج کرده اند این را از او میخواست. چشمان مشتاقش را  
 می دید.

هما در جریان بود طاها به احترام او خیلی اصرار  
 نمی کند، اما ترسی که همه وجودش را گرفته بود  
 راحتش نمی گذاشت...

\_ خوابش برد؟

\_ آره.

\_ مهتاب یه لیوان آب بهم میدی، چقدر خسته  
 شدیم.

مهتاب لیوانی آب برای وریا آوردیگم...

مهتاب نگاهش کرد و به ناچار روبه رویش نشست.

\_ نظرت چیه خونه رو عوض کنیم؟ اینجا آراز  
 راحت نمیتونه بازی کنه، یه خونه ویلایی بگیریم.  
 مهتاب با عصبانیت نفسش را بیرون داد. هدف  
 وریا را درک نمیکرد، این همه توجه، این جشن،  
 لباسی که برای شانتخاب رده بود، رقص دو نفره ای  
 که ترتیب داده بود، نگاه ها و شکوفه هایش.

\_ راحتی اینجا؟ نمیخواهی؟ \_ وریا چرا یه جوری برخورد میکنی که انگار...  
 وریا اجازه نداد جمله ی مهتاب کامل شود بلند شد  
 و به سمت اتاق خودش رفت مهتاب با تعجب  
 نگاهش کرد زل زد به جای خالی وریا اما چند  
 لحظه بعد وریا با جعبه ای قرمز برگشت.

\_ این ماله تو.

\_ چیه؟



یه هدیه اس، آماده کرده بودم وقتی آراز به دنیا  
 اومد بهت بدم اما هول هولکی شد وقت نشد. مهتاب در جعبه را باز کرد  
 نیم ست زیبایی بود. اما  
 باز...

وریا منظورت از این کارها چیه؟

تا حالا ندیدی شوهری به زنش بخاطر به دنیا

آوردن بچه اشون هدیه بده؟

نه من زن هستم مثل زنهای دیگه نه تو شوهر؟

وریا با تمسخر گفت جدا؟

حاجی لک لک برامون بچه آورد؟ مهتاب آب دهانش را قورت داد.

تا کی میخوای یه اشتباه من رو تو سرم بزنی؟

نمیبینی ده ماهه تو عذابم. قبل اون با دوست

داشتن یه طرفه ات و بعد... وریا من چوب دوست

داشتنت رو خوردم، طلبی از تو ندارم. اما لطفا

بیشتر از این تو سرم نزن.

وریا کلافه سر جایش جابه جا شد. جمله هایش را

آماده نکرده بود. حالا نمیدانست با چه جمله ای

شروع کند.

\_تو سرت نزدم چیزی رو. کاری که یه طرف قضیه‌هاش منم...

\_پس لطفا اذیت نکن. برام یه خونه بگیر، کوچیک

باشه، هر جا باشه فرقی نداره برام. بعد درخواست

طلاق بده. توافقی زود تموم میشه. آراز رو

هرموقع خواستی میتونی ببینی. یکم بزرگتر شد.

تو هفته چند روز پیش من میمونه چند روز هم

پیش تو واقعا لازم نیست با دعوا تموم کنیم. با

دعوا شروع کردیم اما حداقل با خوشی تموم کنیم

وریا.

\_ کدوم پایان با خوشیه؟

مهتاب جواب نداد نگاهش کرد. وریا میخواست در

یک اقدام و حرکت رمانتیک از او بخواهد بهزندگی با او ادامه دهد اما

گویا مهتاب اجازه

نمیداد.

\_ نمیخوام طلاق بدم.

\_ چی؟

\_ مهتاب باشه منم گند زدم، هم به خودم هم به تو.

اما الان... الان زندگیمون رو دوست دارم. نمیخوام

خراب شه.

\_ با یه جشن تولد گرفتن دنیا گلستون میشه؟

\_ این حس من ربطی به آراز و حضورش نداره. مهتاب بلند شد.

\_ شب بخیر.

وریا بلند شد و دستش را گرفت.

\_فرار نکن.

نگاهش کرد.

\_من... من دوست دارم.

ابروهایش مهتاب بالا رفت چشمهایش گرد شد،

ثانیه شمار هم برایش مکث کرد.

\_مهتاب بدی کردم، میدونم، غره شدم به خودم به

کارم به شهرتم. گه زدم به خودم و زندگیم. اما باور

کن به خودم اومدم فهمیدم چه گهی خوردم.

مهتاب فاصله گرفت، این طرز بیان پشیمانی اش

بود.

\_نوش جونت به من ربطی نداره. وریا مکث کرد و بعد خنده ی کوتاهی

کرد. در کمال

ادب داشت به او فحش میداد.

\_باشه، بریم بخوابیم من چیزی که خوردم رو هضم

کنم بعد دوباره صحبت میکنیم.

\_برو اتاق خودت.

اما وریا به حرف او گوش نکرد هیچ، وقتی دراز

کشیدند مهتابی که به او پشت کرده بود را هم

محکم حصار کرد هرچه مهتاب تقلا کرد وریا اجازه

نداد از حصارش فاصله بگیرد. \_مامان؟

\_جان دل؟

\_بهتر شدی؟

\_بهترم خوشگلم، چرا نمیخوای؟

\_مامان؟

سارای بلند شد و سرجایش نشست، بعد بلند شد به

سمت تخت پناه رفت کنارش دراز کشید و دستش

را دور شانه ی دخترش انداخت. \_جان دل مامان؟

\_من خیلی دوست دارم.

سارای با لبخند پناه را نگاه کرد.

\_من بیشتر فرشته ی ناز من.

پناه کمی جملاتش را در ذهنش بالا پایین کرد و گفت.

\_عمو آبان...سارای خشکش زد، به سختی گفت.

\_خب؟

\_ما دوستش داریم.

با حیرت برگشت سمت پناه، تا دقیق متوجه منظورش بشود

\_مامان ما... ما دوست داریم تو ازدواج کنی.

\_پناه اونجوری که ت..ن همه چیو میدونم.

\_پس...

\_مامان ما از خدامونه.

\_عزیزم...

\_مامان لطفا.

\_تو گوش کن پناه، منی سر شما نیست و..امان همه ی اینهارو

میدونیم اما میخوایم تو با

عمو آبان ازدواج کنی.

\_نمیشه قربونت برم، من و اون...

\_مناسبترین زوج جهانین.

\_پناه با منطق...

\_مامان این بار تو به قلبت گوش کن، این بار تو با

قلبت تصمیم بگیر. ما راضی هستیم. وقتی به

پندار گفتم عمو آبان و تو همو دوست داریم از

خوشحالی داشت پروا میکرد. کوهیار هم که

جونش به جون عمو آبان وصله خودت میبینی.\_اینها دلیل

\_مامان زندگی ما با شما کامله، من و پندار مشکلی نداریم کسی بفهمه ما پدر و مادر نداشتیم. بقیه حق انتخاب ندارن اما ما پدر و مادرمون رو خودمون داریم انتخاب میکنیم.  
پناه که سارای را مردد دید، گفت.

\_بعدشم الان تو ایران کسی هست از خداهش نباشه دختر خونده ی آبان رئیسی نباشه؟ وای فکر کن مامان. سارای با تعجب نگاهش کرد.  
\_میدونی چقدر...

\_مامان کوهیار داره شدید برای شنا کار میکنه به پندارم گفتم چند وقت دیگه ورزشکار حرفه ای شد قراره ما رو قایم کنه؟ اون موقع هم ممکنه بفهمن اگر به فهمیدن باشه.



این حرف پناه برایش منطقی تر بود. راست می گفت مسیر کوهیار مشخص بود و اگر اتفاقی پیش نمی آمد همه همین را می گفتند.

پناه داشت خوب پیش میرفت بین جمله ها و حرفهایش مکث میکرد تا به سارای کمی فرصت

فکر بدهد و بعد ضربه ی بعدی را می زد.

پندار آخر سال میاد پیش ما، کوهیار تنها تو موسسه است. میدونی متاهل بودنت کمک میکنه؟

سوای اون شهرت و اعتبار عمو آبان خودش یه

کمک بزرگتره برای اومدن کوهیار پیش ما.

این حرف پناه تلنگرش محکم تر از قبلی ها بود.

بعد از چند ثانیه فکر کردن نگاهی به پناه کرد.

دخترکش چقدر زیرکانه داشت قانعش میکرد.

پناه منتظر نگاهش کرد، این بار لازم دید مکشش

طولانی تر باشد.

\_بخواب عزیزم فردا صحبت میکنیم.

پناه خوابید اما سارای نه، خوابش نبرد، لب تاپش

را برداشت و به حال پذیرایی رفت، ناخودآگاه در

گوگل نام آبان رئیسی را سرچ رکد.

تعدادی عکس از بازی هایش، قسمت‌هایی فیلم از

بازی های و عکسهایی که بیرون از او گرفته شده

بود هیچ مصاحبه ای نبود. چندتا گزارش فوتبالی

همین! حالا که دقیق بررسی میکرد میدید خیلی زندگی

شخصی اش را برای خودش حفظ میکند.

روی یکی از عکس هایش زوم کرد و زل زد به

صفحه ی لب تاپش. بعد از دقایقی فایل هایش را

باز کرد و فیلم های قدیمی اش را با دایی و پدرش

پلی کرد و آنها را تماشا کرد، اشکی که از شدت  
دلتنگی میریخت و خنده هایی که از دیدنشان  
داشت...

لب تاپ را بست به اتاق رفت وقتی چشم می بست  
گفت ' دایی بابا یه نشونه بهم بدین بدونم چیکار  
کنم، خیلی ناچار موندم! صبح وقتی بیدار شد پناه با چشم های  
درخشان

نگاهش میکرد، امید را ته چشمان دخترش میدید،  
اما تنها حسی که درون خودش بود سرگردانی بود.  
نمیدانست به کدام سمت بچرخد.

آبان صبح زود بیدار شد، به روال عادی برای دو  
بیرون رفت و وقتی برگشت در یک تصمیم آنی  
سامی برداشت، چند دست لباس و پیش پدرش  
رفت که در آشپزخانه مشغول آماده کردن صبحانه

بود. محمدرضا با دیدن ساک آبان مکتب کرد روی ساکش اما چیز ینگفت چشم گرفت و گفت پشت میز بنشیند.

\_بابا؟ محمدرضا میدانست قرار است چه چیزی بشنود.

\_میری سفر؟

آبان سرش را تکان داد.

\_تنها؟

\_فقط چند روز، میرم ویلا.

حالا نوبت محمدرضا بود و او نیز مثل پسرش

فقط سرش را تکان داد. آبان کمی از چایی اش مزه

کرد و بلند شد با پدرش دست داد و ساکش را

برداشت، در ماشین که شنست به جای محمد بهطاها پیام داد و خبر

داد چند روزی نیست. گوشه

اش را خاموش کرد و ماشین را روشن...

محمد به محض شنیدن خبر با اَبان تماس گرفت  
 اما گوشی اَبان خاموش بود. با محمدرضا تماس  
 گرفت به نظرش مطمئنا با خبر بود که اَبان  
 کجاست و محمدرضا گفت ویلای خودش. محمد  
 بین رفتن و نرفتن مانده بود.

\_ داداش خب زنگ بزن.

\_ وایسا کوهیار بشینیم تو ماشین.

پندار گوشش اش را برداشت و دست کوهیار داد، کوهیار با مادرش  
 تماس گرفت.

\_ جانم پندار.

\_ مامانم منم.

\_ جانم مامان جان چیشده؟

\_ مامان، مامان میدونی چیشده؟

سارای به لحن خوشحال و هیجان زده ی کوهیار

لبخندی زد. \_جان چیشده کجایین؟

\_داریم میریم موسسه، مامان قراره برم مسابقه،

مامان میداری؟

\_آره عزیزم چرا ندارم!

\_تهران نیستها، باید برم مسافرت. وای مامان میرم

سفر.

\_برای سفر خوشحالی یا برای مسابقه؟

\_هیچ کدوم، میرم پیش پریا. \_تبریزه مسابقه؟

\_آره.

فریده همچنان تهران بود و حالا کوهیار میخواست

برود تبریز، باید مادرش را در تهران میگذاشت و به

تبریز میرفت همراه کوهیار، یا چه؟!

\_باشه عزیزم، فردا اومدی خونه صحبت میکنیم.

\_مامان یعنی نمیذاری؟\_ چرا عزیزم، اجازه داری بری.

\_چیشده؟\_

سارای نگاهی به لاله ای که کنار دستش در ماشین

نشسته بود کرد.

\_کوهیار قراره بره تبریز، مسابقه داره، داشت با

هیجان میگفت.

\_چه مسابقه ای.

\_شنا. چرا تبریز؟\_

\_نمیدونم.

\_با مامانت میتونه بره.

معلوم نبود فریده تمایلی به رفتن داشته باشد یا

نه. پس نمیتوانست چنین پیشنهادی بدهد.

\_نمیدونم، شاید مامان بخواد یه مدت بمونه، یعنی

تا او مدن محمد.

\_ کی میاد؟

\_ ماه بعد.

\_ پس کوهیار تنها میره؟

\_ نه، پندار رو میفرستم اگر خودم نتونم برم.

کوهیار بعد از قطع تماس با سارای، شماره آبان را

گرفت. \_ به داداش آبان چرا خبر میدی؟

\_ خب میخوام به عمو هم بگم، خوشحال میشه

داداش.

پندار خندید. اما گوشی آبان خاموش بود، کوهیار

دوباره تماس گرفت اما جوابی دریافت نکرد.

\_ داداش خاموشه.

\_ بعدا بهش میگیخواستم الان بگم.



\_ فردا میگی، برسیم موسسه بخوابیم.

\_ کاش ماهم زود بریم پیش مامان و آبجی پناه و خ  
اله لاله.

و بعد آهی عمیق کشید و سرش را به سمت شیشه  
ی ماشین برگرداند. پندار نگاهش کرد، بعد از اسفند  
قرار بود چه شود، این واقعا نگران کننده بود،

هرچند در نظر داشت اگر سارای نتواند حضانت

کوهیار را بگیرد، تا تمام شدن مدرسه در موسسه

بماند همین اندازه اجازه میدادند. دستش را دور گردن کوهیار انداخت،  
موهایش را

بههم ریخت و گفت.

\_ ماهم میریم داداشی، نگران نباش.

کوهیار به رویش لبخند زد.

\_ داداش تو نمیدونی چرا داداش آبان یهو رفته

سفر؟

محمد جوابش را نداد. اما هما نیز بیخیال نشد  
دوباره پرسید.

\_چیشده که میونتون بهم خورده؟ چرا به جای توبه طاها گفته؟

\_هما چی میگی بیخ گوشم؟

\_تو اصلا گوش میدی؟

\_نمیدونم هما. طاها نمیخواین برین خونتون؟

\_محمد خجالت بکش اینجا خونه ی هماست.

\_مامان جان به دخترت بگو تو خونه خودش

هی...جمله اش را ادامه نداد، سوئیچش را برداشت و از

خانه بیرون رفت. از صبح که فهمیده بود آبان

بیخبر رفته است سفر و گوشی اش نیز خاموش

است روی مود نبود. نمیخواست هما را ناراحت

کند، اما واکنشش نیز دست خودش نبود.

بی دلیل در خیابان ها می گشت، نهایتا ماشین را گوشه ای کشید و پیامی برای لاله فرستاد، یا قرار بود فحش بارانش کند یا دعوتش را قبول کند.

\_'پایه یه قدم اندازه دو نخ سیگار هستی؟'

دو نخ شاید شامل حال او نمیشد، اما به اندازه ی دو نخ شاید لاله را نگه می داشت. جواب لاله یک اوکی بود. ماشین را روشن کرد و به دم در برج رفت.

لاله عصایش را برداشت و سیگارش را و منتظر ماند.

با لاله تماس گرفت اما لاله تماس را رد کرد و بعد از چند دقیقه لاله را عصا به دست دید، تعجب کرد.

\_'عصا برای چیه؟'

\_ کتک زدن تو.

\_ آهان، خب حله بریم. کنارش رفت و دست لاله را گرفت و دور بازوی

خودش حلقه کرد و بعد عصا را از دستش کشید و

در دست خودش نگه داشت.

\_ چیکار میکنی؟

\_ نیشگون هم نوعی کتکه، نمیخواه با عصا سیاه و

کبودم کنی.

بعد از چند دقیقه سکوت همزمان گفتند.

\_ فکر نمیکردم بیای... \_ فکر میکردم سیگار....

\_ تو بگو، خانم ها مقدم ترن.

\_ سیگار میکشی؟

\_ من نه اما تو چرا. فکر نمیکردم بیای.

\_ دلم سیگار میخواست، مامان سارای پیش

ماست...

روی همان صندلی بار قبل نشستند، لاله سریع دست در جیب برد و سیگارش را بیرون آورد و روشن کرد. نگاه محمد را به سیگارش حس کرد.

\_میکشی بدم؟

با تاخیر از سیگار چشم گرفت و نهایتاً گفت.

\_نه، فردا نمیتونم بدوام.

\_با یه نخ سیگار؟\_آره.

\_چته منو کشیدی بیرون؟

\_رک بودنت حسنه؟

\_بستگی داره کدوم فیلسوفی بخواد نظر بده.

\_داداش آبان رفته سفر.

\_خب؟

یهو جمع کرده رفته، فکر کنم تولد آراز یه نهقطعی از سارای شنیده.

من طرف آبان بودم.

نظرت عوض شد؟

آره تو ریدی به نظر من.

محمد با تعجب نگاهش کرد و بعد شروع کرد به

خندیدن، در اطرافیان‌شان همیشه خانم‌ها شدیداً

مراقب کلمات و جملات‌شان بودند. اما لاله خیلی

فرق داشت با دوروبری‌های او.

خنده‌ات برای چیتته؟ باحالی.

فیلسوف عجیبی هستی.

راه نداره دوباره طرف داداش رو بگیری؟ اصلاً

من سر پیازم ته پیازم؟

اینو قبل اینکه بیای زر زر کنی با سارای فکرش رو

میکردی که سر و ته چی هستی؟ اصلا به تو چی  
میرسه؟

\_سارای ازدواج کنه و خوشبخت شه به تو چی  
میرسه؟\_سارای الانشم خوشبخت دو عالمه، بچه هایی  
داره که ننه بابای من هزار سال دیگه هم  
نمیتونستن داشته باشن.  
\_منظورم این نبود، یعنی...

لاله ته مانده سیگار اولش را پرت کرد روی زمین و  
دومی را روشن کرد.

\_من اصطلاحا گفتم دو نخ لازم نیست دوتا بکشی.

\_اصطلاحا اندازه ی دوتا نخ بهت وقت دادم بعدش

میرم.\_ تو هنوز از من دلخوری؟

\_نه حسن فرق داره کلا.

\_ چه فرقی؟

\_ کلا ازت خوشم نمیاد.

محمد دوباره خندید.

\_ سارای دلش با داداش نیست؟\_ منو کشوندی حرف بکشی؟

\_ نه، فقط دارم میپرسم تا بدونم مشکل چیه

حسش یا چی؟

\_ از خودش بپرس.

\_ گفت حس من تو دلمه، زندگیم جایی نداره برای

دوست داشتن کسی.\_ خنگی خب جوابت رو داده.

\_ نفهمیدم منظورش رو.

\_ بخاطر بچه ها میگه نه.

\_ اما داداشش بچه ها رو دوست داره و فکر کنم

بچه ها هم اون رو.



\_ بحث دوست داشتن نیست، آبان مشهوره، هرکی راجب زندگی شخصیش بفهمه راجب بچه ها هم میفهمه و شرایطشون.

\_ الان آنجلینا جولی و برت پیت این همه بچه بهفرزندی قبول کردن عالم و آدم هم میدونن مشککش چیه؟

لاله از روی صندلی بلند شد، محمد با بلند شدن لاله بلند شد مقابلش ایستاد.

\_ فقط داری آبان رو در نظر میگیری؟ فکر نمیکنی اون بچه ها حق دارن بخوان زندگی خصوصیشون و شرایط زندگیشون ماله خودشون باشه؟ کسی نفهمه؟ خودخواهی بی حد و مرز و همینه و اینم باعث شد بیای اونطور به سارای توهین کنی، سارای قبل خودش به بچه هاش فکر میکنه. این

رو شاید تو نفهمی! عصای من رو بده.

محمد حالا متوجه موضوع شد پس این بود که آبان سکوت میکرد و اصرار نمیکرد به سارای، بحث

خود سارای یا خود آبان نبود، پس این بود که

میخواست فوتبال را کنار بگذارد. حالا که دلیل را

میشنید متوجه شد شاید آبان حق داشت. لاله کمی

عصبانی شده بود برای جلوگیری از عصبانیت

بیشترش دستش را گرفت و دور بازویش گذاشت و

حرکت کرد، تا دم در دیگر چیزی نگفت، دم در

عصایش را پس داد تشکر کرد اما نگفت تشکرش

بابت پیاده روی است یا همراهی اش یا شاید هم

بابت جواب دادن معماهای ذهنش، منتظر ماند لاله

داخل برود و بعد سوار ماشینش شد. مسیرش

خانه نبود، ویلای آبان بود...

کوهیار از وقتی از مدرسه برگشته بود یک نفسه داشت راجب مسابقه اش برای فریده میگفت، شوق و ذوقش را به همه انتقال داده بود، هرچند دقیقه یک بار هم گوشه سارای را برمیداشت شماره ی آبان را می گرفت اما همچنان به جای آبان صدای آن خانم را میشنید که اعلام می کرد دستگاه مشترک مورد نظر خاموش است.

\_ کوهیار مامان به کی زنگ میزنی؟

\_ عمو آبان.

سارای سر جایش سیخ ایستاد.

\_ برای چی؟

\_ مامان به عمو بگم میخوام برم مسابقه، اما خاموشه گوشیش.

\_ خاموشه؟

پندار: آره از دیروز عصر داره زنگ میزنه خاموش،

کوهیار هم ول کن نیست.

سارای ذهنش درگیر شد، قرار بود او برود اما حالا گویا آبان رفته بود، قرار کاری کره را قبول نکرده بود، گویا در هیچ بازه ی زمانی قسمت نبود چنین کاری را بپذیرد. بعد از تولد آراز کلی فکر کرده بود با دوستش تماس گرفته بود و گفته بود نمی تواند بیاید، به جایش ترجمه ی کتاب جدیدی را آغاز کرده بود، روی نمایشنامه اش کار می کرد تا اجرای جدیدی را با سهیل شروع کند. تمرکزش روی همین ها بود، سرگرمی هایی که

ذهنش را از آبان دور کند، دستبند اهدایی آبان را چندبار باز کرده و دوباره به دستش بسته بود اما بعد تولد آراز نهایتا بازش کرده بود، داخل جعبه ای گذاشته بود و در کشوی میزش گذاشته بود.

هرچند روزی چند بار برمیداشت و نگاه میکرد.  
\_ شاید رفتن برای مسابقه.

پندار: نه مامان مسابقه ای ندارن من در جریانم.  
میخواست مثبت فکر کند اما کائنات گویا قصد  
نداشت اجازه دهدن با کوهیار میرم تبریز توام میای؟  
سارای مادرش را نگاه کرد.

\_ کوهیار با مربی و دوستهایش میره، پندار هم  
بتونم از مدرسه اجازه بگیرم باهاش میره، تو بمون  
محمد اومد برو.

\_ قصدم همین بود اما نمیخوام مسابقه ی نوه ی  
عزیزم رو از دست بدم.

همه ی سرها ناخودآگاه برگشت سمت فریده، کلمه  
ای که فریده برای خطاب در مورد کوهیار استفاده کرد، چیزی نبود که  
به این راحتی ها از آن کلمه

استفاده کند یا حتی سابقه داشته باشد.

کوهیار سریع بلند شد و گونه‌ی فریده را شکوفید.

\_مرسی مامان فریده.

پندار: پس من نرم؟

سارای: چرا میری فرقی نداره مامان بره یانه.

مهتاب در بطن ماجرا درگیر 'دوستت دارم' وریا بود

، در ظاهر خودش را بیخیال و خنثی نشان می‌داد.

نمیخواست بیان کند که جمله‌ای که شنیده است

دلش را لرزانده یا ذهنش را دچار تلاطم کرده

است.

وریا منتظر بود مهتاب گاردش را پایین بیاورد ولی

فعلاً نتیجه‌ای که میخواست را نگرفته بود. هرروز

که بیرون میرفت وقتی برمینگشت هم هدیه‌ای

برای آراز میگرفت و هم مهتاب. به هر ریسمانی  
 چنگ میزد برای دلبری کردن از مهتاب.  
 خانه ی مادری وریا دعوت بودند و وریا آراز به حصار  
 منتظر بود مهتاب آماده شود. شب قبل اجازه نداده  
 بود هیچ کدام بخوابند و از صبح نوبتی آراز را نگهداشته بودند تا  
 هر کدام چند ساعتی استراحت  
 کنند.

\_مهتاب دیر شد، با این ترافیک دوازده هم  
 نمیرسیم.

\_دارم آماده میشم.

وریانگاهی به پسرش کرد.

\_این مامان خانم شما چرا اینقدر تنبله؟ هان؟ چرا  
 باباجون؟

آراز واکنشی نشان نداد فقط نگاهش کرد.

\_بابا جون تو که بدتر از مامانتي، نه جوابمو میدی،

نه بابا صدام میکنی من چیکار کنم از دست شما.

\_بریم من حاضرم.

وریا برگشت و با تعجب مهتاب را نگاه کرد.

\_اینجوری؟\_چجوری؟

\_اینجوری؟

\_چشه؟

\_فربد هم هست!

\_خب؟

وریا کلافه سری تکان داد و گفت بریم. فربد

پسرخاله ی دیگرشان بود که سالهای سال به مهتاب

علاقه داشت و در اقوام کسی نبود که از این

موضوع باخبر نباشد.مهتاب به عمد اینکار را نمیکرد، فقط سعی کرده



بود با وسواس آرایش کند، بعد از زایمان حس میکرد ظاهرش مثل قبل نیست و حساس تر شده بود. ربطی به فرید و دیگری نداشت.

در ماشین وریا اخم کرده بود، دیگر آن حس خوب چند دقیقه قبل را نداشت، مهتاب خواست توضیح دهد ربطی به فرید یا دیگری ندارد اما زبانش در دهانش نچرخید برای گفتن.

رانندگی بی دقت و سرعتش نشان از عصبانیتش بود.

\_آروم چه خبره، آراز حصارم محکم تر بگیر.

\_بچه تو ماشینه، کی با همچین سرعتی میرونه.

کمی سرعتش را کم کرد.

\_گفتم زود برسیم.

یساعت دیرتر برسیم مشکلی نیست.

گفتم فرید خان اونجاست، زودتر برسیم. مهتاب با حرص نگاهش کرد  
اما جوابی نداد. وقتی

پیاده شدند، وریا آراز را از حصار مهتاب گرفت،

مهتاب گفت کالسکه اش را نیز بیاورد.

لازم نیست تو خونه ایم.

وقتی در باز شد و داخل رفتند اما ابتدا که مهمان

ها برای سلام و خوش آمد سرپا بودند، وریا با

دیدن فرید، آراز را با دست راستش نگه داشت و

دست چپش را دور بدن مهتاب انداخت.

مهتاب آرام گفت مراقب باشد آراز میفتد.

بldم از زن و بچه ام مراقبت کنم. مهتاب نگاهش کرد وریا که برگشت

سمتش پشت

چشمی نازک کرد و رفت سراغ اقوام برای روبوسی

و احوال پرسى.

\_وریا چه خبر، کم پیدایی کارم قابل ندونست

واسه تولد آراز بگی.

مهتاب با تعجب وریا را نگاه کرد، واقعا فربد را

دعوت نکرده بود.

\_یادم رفت برات کارت بیارم.

\_میدادی به مامان. \_جدا مگه زندگی نمیکنی، مهمونی هارو با خاله

میری گم نشی؟

مهتاب خوب میدانست وقتی وریا روی دنده ی لج

میفتد باکسی، زهر زبانش دردناکتر از مار کبری

است. برای جلوگیری از هر نوع احتمال بحث

لفظی گفت.

\_وریا.

وریا نگاهش کرد.

\_ شیشه ی شیر آراز رو پر میکنی؟ فربد: شیر دادن هم یاد گرفتی؟

بقیه به شوخی فربد خندیدند اما وریا چپ چپ

مهتاب را نگاه کرد. اتفاقی که ایدا به مهتاب ربطی

نداشت.

وریا با شیشه ی شیر برگشت و کنار مهتاب نشست.

\_ مهتاب اون کاری که گفتی رو پرسیدم، هر موقع

بخوای هماهنگ کنیم بریم، باهات میام تنها نباشی.

چند سر برگشت سمت فربد. وریا اول فربد و بعد

مستقیم و خیره مختاب را نگاه کرد. پدر مهتاب

بود که پرسید چه کاری؟ \_ چند وقت پیش مهتاب گفت دنباله کاره.

و بعد از این جمله هرکسی نظری داد.

\_ ' با بچه سخته صبر کن یکم آراز بزرگتر شه!'

\_'میخواهی چیکار خودت رو اذیت کنی، نیاز مالی ندارین!'

نه بحث نیاز مالی بود برای کار کردن و نه اینکه با بچه غیر ممکن باشد این همه خانم بچه دار شاغل هم بودند مگر اتفاقی می افتاد. مهتاب جواب هیچ کدام از نظرها را نداد، منتظر واکنش وریا بود، هرچند تقصیر خودش بود، فکر نمیکرد فرید در

جمع این موضوع را مطرح کند خصوصا که زمانی که از او این را خواست فرید گفت خیلی امیدوار نباشد احتمالا نتواند کاری کند و حالا!

وریا بعد از چند لحظه بلند شد و رفت به سمت اتاق قدیمی خودش در خانه پدر و مادرش. مهتاب دوست نداشت چنین سوتفاهمی برایش پیش بیاید هرچقدر که ته دل از اینکه چه اتفاقی قرار بود سر

زندگی‌شان بیاید نامطمعن بود اما باز هم  
 نمیخواست وریا برداشت غلطی داشته باشد. بعد  
 از دادن شیر آراز او را دست مادر شوهرش سپرد و  
 بدون جلب توجه کسی به سمت اتاق وریا رفت.  
 در زد اما صدایی نشنید به همین دلیل خودش را  
 در را باز کرد. دید وریا مقابل دارت ایستاده است و پیوسته دارد پرتشان  
 می‌کند سمت هدف. با باز

شدن در وریا برگشت نگاهی انداخت تا ببیند  
 کیست دوباره رویش را برگرداند و به کارش ادامه  
 داد.

مهتاب چند دقیقه ای پشت سرش ایستاد تا شاید  
 بیخیال شود و برگردد سمتش اما متوجه شد وریا  
 چنین قصدی ندارد. آرام صدایش کرد.

\_\_وریایا!

وریا بی هیچ حرفی به عقب برگشت و فقط  
نگاهش کرد و منتظر ماند.

\_ چرا اینجایی؟

\_ کاری داری؟

\_ نه ولی مثلاً اومدین مهمونی.

\_ مهمون و صاحب خونه اونجان.

و دوباره رویش را برگرداند. \_ زشته بیا برگردیم پیش بقیه.

وریا یهو برگشت سمت مهتاب و سریع به سمتش

رفت و هردو بازوی مهتاب را گرفت.

\_ چه انتظاری از من داری؟

مهتاب سرش را عقب کشید اما بازوهایش را وریا

رها نکرد.

\_ هیچی... زشته اینجایی...

وریا نفسش را بیرون داد، بازوهای مهتاب را رها کرد. دستی توی موهایش کشید و از کنار مهتاب رد شد.  
\_وریا بد برداشت نکن.

وریا مکث کرد برگشت گفت.

\_چی رو بد برداشت نکنم؟ وقتی همه چی همینقدر واضح مشخصه.

\_اینطور نیست، خیلی وقت پیش اتفاقی باهم

صحبت می کردیم گفتم دنبال کارم بعد از به دنیا

اومدن آراز دیگه حتی فرصت نشده بود ازش

بپرسم. \_چی رو تغییر میده؟ اینکه برداشتی از این

بیشرف خواستی برات کار پیدا کنه، بی نون و آب

موندی؟ خرجیت رو ندادم؟

\_برای وقتی که...



دوباره جلو رفت.

\_مهتاب فعلا تو خونه ی منی هر موقع رفتی اون  
موقع فکر چاره کن، برای اون موقع هم حتی مهریه  
و نفقه داری میتونی با همون ها خرج زندگیت رو  
بدی لازم نیست از هر...

\_وریا چرا بزرگش میکنی من از پسر خاله امخواستم برام یه کار...  
\_باشه ، بریم تا به درخواست از پسرخاله ات  
برسی.

وریا دیگر منتظر نماند و از اتاق بیرون رفت. وریا  
تا آخر مهمانی ساکت مانده بود گاهی با آراز سرش  
را گرم میکرد نه با کسی صحبت میکرد نه جواب  
کسی را خیلی واضح میداد.

حتی موقع برگشت در ماشین هم کاملا ساکت

بودند وقتی رفتند داخل خانه به جای اتاق مشترک  
تمام این مدتشان دوباره به اتاق تک نفره ی  
خودشان رفت. مهتاب مبهوت همان جا ایستاد با تکان آراز به اتاق  
رفت لباس آراز را عوض کرد و در گهواره اش  
گذاشت، کارهای خودش را کش داد تا شاید وریا به  
اتاق بیاید. اما خبری نبود، از اتاق بیرون رفت تا به  
بهانه ی آب نگاهی بیندازد ببیند وریا هنوز در اتاق  
است و دید چراغ خاموش است.  
ناامید برگشت و روی تخت دراز کشید خم شد  
سمت آراز و زل زد به پسرش. آنقدر زل زد تا بالا  
خره خوابش برد.  
نیمه شب با صدای آراز از خواب پرید، تا چشم باز  
کرد وریا را بالای سر آراز دید و بعد دید آراز را

برداشت و حصارش کرد، بلند شد نشست روی تخت  
 اما وریا بی توجه به مهتاب آراز را تکان میداد.  
 مهتاب بلند شد برود شیر آراز را آماده کند، مدتی بود که سعی میکرد  
 شیر خودش را ندهد و از شیر  
 خشک استفاده می کرد. شیر را آماده کرد و برگشت  
 به اتاق.

\_بده من گشنشه.

\_بده خودم میتونم.

مهتاب نگاهش کرد اما نگاه وریا به او نبود. شیشه  
 ی شیر را به او داد و دوباره روی تخت نشست.  
 بعد از چند لحظه که آراز آرام شد وریا در همان ح  
 الت سرپایی به آزار شیر میداد. \_بشین سرپا خسته میشی.  
 \_راحتم بخواب خوابش برد میدارم تو گهواره.  
 \_اش تا اتاق تو اومد؟

مهتاب چون خواب سنگین نبود، تعجب کرده بود  
 که وریا قبل از او به اتاق آمده است. وریا جوابش  
 را نداد.

چند دقیقه بعد آرام آراز را گذاشت روی گهواره اش  
 و خواست از اتاق بیرون برود.

\_همینجا...مهتاب جمله ارا ادامه نداد.

\_تکلیف تو با خودت با من مشخص کن بعد.

و در اتاق را باز کرد و بیرون رفت...

پندار و کوهیار همراه فریده. راهی تبریز شده

بودند، مسابقات کوهیار قرار بود سه روز باشد و

کوهیار و پندار پیش فریده ماندند. فریده در تبریز

اکثرای خانه ی سولماز می ماند اما بخاطر پسرها به

خانه ی خود رفت. پندار کمی معذب بود اما کوهیار هم بخاطر مسابقه و

همین که برای اولین

بار خانه ی مادر بزرگش بود هیجان زده بود.  
روز اول مسابقه که کوهیار اول شد و از خوشحالی  
پرواز میکرد و فریده این خوشحالی اش را با  
گرفتن یک جشن کوچک خانوادگی در رستوران  
تکمیل کرد. کیک کوچکی سفارش داد و هماهنگ  
کرد بعد از شام برایشان بیاورند.  
کوهیار با دیدن کیک چشم هایش گرد شد و بعد از  
شدت خوشحالی زیاد گریه اش گرفت و همش  
میگفت خیلی خوشحال است نمی داند چرا از چشم  
های اشک می آید. دست انداخت دور گردن فریده  
و حصارش کرد. فریده روز به روز که بیشتر با بچه ها وقت می  
گذراند کاملاً درک میکرد آنقدرها که دخترش چقدر  
حق دارد نتواند از بچه ها دست بکشد یا این اندازه

به آنها وابسته باشد.

کوهیار تا به خانه برسند در ماشین با گوشی پندار  
به سارای زنگ زد و لحظه به لحظه ی جشن را  
تعریف کرد اما رضایت نداد به سارای گفت گوشی  
را هم به لاله بدهد و هم پناه و برای هردوی آنها  
نیز همان ها را به همان میزان هیجان تعریف کرد.

م

\_چرا نزدیم رو اسپیکر همه رو دوباره تکرار کرد. سارای لبخندی به پناه  
زد.

\_هیجانش هم همونه هرچی میگه بیشتر هیجان  
زده میشه.

\_خوشحاله اول شده، برگشت ماهم باید جشن  
بگیریم.

\_دو روز مونده بذار ببینیم اول میشه.

\_ معلومه که میشه. هر دو اطمینان داشتند به این. سارای در گوشه ی  
 ذهنش به جمله ی کوهیار فکر میکرد اینکه همچنان  
 گوشه ی آبان خاموش است و او نتوانسته است خبر  
 مسابقه اش را به او بدهد.

کلاس شان مدتی بود کنسل بود و دیگر با پسرهای  
 دیگر هم در ارتباط نبود که آنها خبر بگیرد اما  
 نگرانش بود و این نگرانی دست خودش نبود.  
 صبح علی الطلوع با لاله می خواستند راهی دفتر  
 شوند که زنگ در به صدا در آمد و هاله را دید. با  
 نگرانی گفت هاله است. تا هاله بیاید استرس و  
 دلشوره اش بیشتر شد.

\_ چیشده؟ هاله لبخندی زد.

\_ سارای خانم دیگه سلام و احوال پرسى ندارم.

لحن شوخ هاله که کلا از هاله بعید بود باعث شد  
کمی استرسش کم شود.

\_خوش اومدی، نگران شدم اول صبحی.

\_تهران نیستم امروز میرم اصفهان برای کار یه

مزون گفتم پیام اینجا بعد برم. لاله کو؟\_ تو آشپزخونه است.

وقتی هر سه در آشپزخانه پشت میز صبحانه

نشستند هاله گفت.

\_یه خبر دارم.

لاله: حامله ای؟

سارای که داشت چایی می خورد پرید گلایش. هاله

اول با تعجب بعد با خنده لاله را نگاه کرد.

\_نه فعلا حامله نیستم اما با شروین تصمیمرفتم

زودتر بریم سر خونه و زندگیمون. سارای: اینقدر زود عزیزم؟



\_آره خب عقد کردیم.

\_میدونم اما کاش یکم بیشتر بهم فرصت میدادین.

لاله: همینجوریش هم تو یه خونه زندگی میکنین.

سارای اینبار با تعجب برگشت سمت لاله، لاله چه

میدانست که او بی خبر بود دوباره به هاله نگاه

کرد، دست پاچه شدن هاله نشان از حقیقت بودن

جمله ی لاله داشت. شروین و هاله دو انشان عاقل

و بالغ بودند او حقی نداشت که بگوید نباید اینکارا می کردند اما ترجیح

میداد صبورتر باشند. چیزی

نگفت لبخندی زد و گفت.

\_دقیقا کی؟

\_بعد برگشتم از اصفهان یه جشن کوچیک بگیریم.

من که فقط شماها هستین اما خب شروین اینها

یکم مهمونها شون بیشترن.

\_باشه عزیزم. خونه اتون؟

\_خونه ی شروین.

\_باشه عزیزم تا تو بیای من میرم برای کارهایجهاز.

هاله باتعجب نگاهش کرد.

\_چرت نگو سارای چه جهازی.

\_رسم و رسومه.

\_مزخرفه خودمم میتونم بخرم.

\_ا رسم و سنته نگو مزخرفه، حالا چه خوش

بیاد چه نه، دوما مامان فریده خودش گفته روز

خواستگاری پس مجبوری قبول کنی.\_ نه سارای فریده جون اون روز

لطف کردن حق

مادری رو ادا کردن اما...

\_اگر میتونی و جرات داری حریفش بشی زنگ بزن

خودت بگو نمیخوای.

هاله شانه ای بالا انداخت در واقع رویش نمیشد با  
فریده بحث کند نه که جرات نکند.

لاله: واقعا حامله نیستی؟

سارای: لاله جان لطفا!\_ چیه خب یهو هشت صبح اومده میگه جشن  
کوچیک بگیرم جز اینکه حامله اس چیزی به ذهنم  
نمیرسه.

\_ نه واقعا حامله نیستم اما دلم میخواد زود بچه  
دار بشم برای همین تصمیم گرفتیم زودتر بریم سر  
خونه و زندگی.

لاله از جایش بلند شد و گفت.

\_ زر میزنه حامله اس.

هاله خندید. سارای با چشم های گرد نگاهش کرد. \_ نه نیستم برگشتم  
میریم آزمایش خوبه؟  
سارای لبخندی زد.

\_همسر شرعی و قانونیته بخاطر خانواده اش  
نگرانم میگم...

\_میدونم سارای جان، من هم برای جلوگیری از هر  
احتمالی میگم. زودتر بریم سر خونه و زندگیمون.  
و آخر جمله اش چشمکی به سارای زد. سارای یک  
دیوانه نثارش کرد.

در دفتر به خودش جرات داد گوشی اش را برداشت و با آبان تماس  
گرفت اما گوشی اش

خاموش بود همانطور که از پندار و کوهیار شنیده  
بود. با هما تماس گرفت تا به بهانه ی چاق سلامتی  
شاید چیزی از آبان شنید.

\_سارای جون چه عجب.

\_خوبی عزیزم.

\_ای بد نیستم.

\_ چرا مشکلی پیش اومده؟

\_ مشکل که... نمیدونم حالا دیدنی بهت میگم. تو چطوری بچه ها لاله  
جون چطوره؟

\_ خوبم، بچه ها هم کشر خدا خوبن. نگران شدم  
اتفاقی افتاده؟

- نه نه سر یه موضوعی با طاها اختلاف نظر  
داریم. یکم ذهنم درگیر اون مسئله است.

\_ رفتن از ایران؟

\_ نه اونکه خودش تصمیم گرفت نره مگه اینکه  
باشگاهش بفروشنش به یه باشگاه دیگه.

\_ بفروشن؟ طاها رو؟ سارای آنقدر با تعجب پرسید که هما خندید.

\_ آره تو فوتبال از این چیزها هست. عادیه. نگران  
نباش.

سارای آهانی گفت، هیچ سررشته ای نداشت اما به

نظرش اصطلاح زشتی بود.

\_ با دخترها بیاین خونه ی ما. نه عزیزم مزاحم...

\_ نه سارای جون چه مزاحمتی، کی عزیزتر از شما.

\_ مرسی عزیزم، وسط هفته که همیشه بمونه آخر

هفته که پناه هم خونه باشه.

\_ کنکوری آن سرشون گرمه.

\_ پناه آره اما پندار شباهتی به یه بچه کنکوری

نداره. \_ کوهیار چطوره؟

\_ تهران نیست رفته تبریز برای مسابقه.

\_ چه مسابقه ای؟ شنا؟

\_ آره با پندار و مامانم رفت.

\_ عزیزه دلم چقدر خوب، زنگ میزنم بهش حتما

خوشحاله.

\_ زنگ بزنی تا دو ساعت ولت نمیکنه ها.هما خندید،

\_ نه من دوست دارم، خبر نداشتیم ما.

سارای فرصت را مناسب دید و گفت.

\_ چندبار زنگ زده بود به آقای رئیسی بگه انگاری

گوشیشون خاموش بوده.

\_ آره داداش آبان هم نیست، رفته ویلاش.

\_ آهان. \_ آره، داداش هم معلوم نیست چشمه پاشده یهو

حا

رفته ویلاش یکی دو روز بعد محمد رفت دنبال

لا فعلا دوتایی اونجان شاید برگشتن، حتما میگم

کوهیار رو.

سارای با خودش فکر کرد پس تهران نبود که

جوابش را نمیداد. فکر میکرد باعث و بانی این

اتفاق اوست...

محمد شبی که رفت سراغ آبان در ماشین جلوی در  
ویلا خوابید، هرچه فکر کرد چه بگوید چیزی به  
ذهنش نرسید، صبح که آبان میخواست برود برای  
دویدن محمد را دید که در ماشین خوابیده است به  
سمتش رفت در قفل بود تقه ای به شیشه زد تا  
بیدارش کند. محمد از خواب پرید، در را باز کرد و پیاده شد.

\_ اینجا چرا خوابیدی؟

\_ دیشب دیر رسیدم گفتم بیدارت نکنم.

آبان خواست بگوید اصلا چرا آماده ای اما چیزی

نگفت کلید را به سمتش گرفت.

\_ برو تو بخواب، هوا بارونیه سرمامیخوری.

محمد سری تکان داد، کلید را از آبان گرفت و سوار



شد تا ماشین را داخل حیاط برد. داخل که رفت  
 اوضاع خانه خیلی مناسب حال و احوال آبانهمیشه تمیز و مرتب نبود. از  
 همان بدو ورود

میتوانست حدس بزند که این یکی دو روز چه حال  
 و روزی داشته است. همانجا روی کاناپه دراز کشید  
 و خوابید. با سر و صدایی که از آشپزخانه می آمد  
 بیدار شد، ساعت را نگاه کرد ده بود، آبان که  
 متوجه محمد بیدار شده است ماگ قهوه ای نیز  
 برای او آماده کرد و برایش برد.

\_صبحونه میخوری؟

محمد ماگ را گرفت.

\_فعلا این کافیه بعدا میخورم. آبان نیز روی یکی از مبل ها نشست،  
 حرفی نزد

منتظر ماند خود محمد بگوید اینجا چه می کند.

\_ با لاله حرف زدم.

آبان برگشت و به نیم رخ محمد نگاه کرد.

\_ بهم گفت که بخاطر بچه ها سارای...  
محمد نگاه مستقیمش را داد به آبان.

\_ شرمندتم داداش. حال و احوالش ربطی به محمد نداشت سارایی که

آن روز آنطور محمد را توجیح کرده بود یعنی او را

بخشیده بود پس دلیل نداشت او نیز از محمد دل

چرکین باشد. خصوصاً که به قول سارای بخاطر او

چنین برخوردی کرده بود. آبان فقط سرش را برای

محمد تکان داد.

\_ میبخشی؟

آبان دستش را دراز کرد روی شانه ی محمد گذاشت

و کمی فشار داد محمد با خوشحالی و لبخند

نگاهش کرد.

\_خب چقدر قراره بمونیم؟\_ مگه میمونی؟

\_آره دیگه آستی کردیم.

\_من به قهر نیومدم اینجا.

\_میدونم، بمونم باهم مدیتیشن کنیم. امیررضا هم

دست خوبی در مدیتیشن داره بگم بیاد؟ هما که ع

الیه.

آبان سری تکان داد و اینطور شد که محمد یک

مهمان ناخوانده صاحب خانه شد. هرچه اصرار

میکرد آبان گوشی اش را روشن کند آبان قبول

نمیکرد. یک هفته میشد از آمدن آبان به ویلایش. محمد با همه در

ارتباط بود و به همه از حال و

احوال آبان خبر میداد باهم درزش می‌مردند کنار

ساحل فوتبال گاهی والیبال بازی می‌کردند.

شطرنج و بادوک مورد علاقه ی آبان بود اما محمد  
 حوصله اش زود سر میرفت و بیخیال میشد.  
 چیزی از سارای و بچه ها نمی گفتند اصلا راجب آن  
 موضوع صحبت نمی کردند. فرار از موضوع را  
 ترجیح می دادند به قرار.

گوشی محمد زنگ خورد در حال خواندن روزنامه  
 بود، خم شد و عکس هما را دید.

\_هما چقدر زنگ میزنی؟\_ با تو کار ندارم، داداش آبان گوشیش  
 خاموشه.

\_خاموشه یعنی کسی مزاحمش نشه نه اینکه زنگ  
 بزنی گوشی رو بدم بهش.

\_محمد گوشی رو بده.

\_نیست رفته کنار ساحل چیکار داری؟

\_با کوهیار خرج زدم کلی سپرد حرفه اش رو به

داداش بگم.

\_چه حرفی؟هما با خنده گفت.

\_رفته تبریز مسابقه، باورت همیشه از ساعت چهار

تا الان داشت همه چی رو توضیح می داد.

محمد نگاهی به ساعت کرد ساعت شش بود، اما

هم خواهرش را میشناخت و هم کوهیار را برایش

عجیب نبود.

\_شنا؟

\_آره، از روزی که فهمیده میره یه سره به داداش

زنگ میزنه اما گوشیش خاموشه.\_اومد میگم با سارای رفته؟

\_نه با پندار، سارای جون تهرانه.

محمد یک صحیحی گفت، تماس را که قطع کرد

کمی در ذهنش بالا و پایین کرد که آیا به آبان

بگوید یا نه. میترسید بگوید این همه تلاش این مدت از بیم برود هرچند به نظرش آبان تظاهر میکرد و هیچ اتفاقی نیفتاده بود، نگفتنش هم ممکن بود یک دلخوری و کدورت دیگری بینشان ایجاد کند.

وقتی آبان برگشت نگاهی به او کرد و دل را به دریا زد. \_هما زنگ زده بود.

آبان کتابش را از روی میز برداشت و روی مبل نشست.

\_میگفت با کوهیار حرف زده.

آبان نگاهش کرد و منتظر ماند. \_برای مسابقه رفته تبریز چند بار زنگ زده بهت

راجبش بگه گوشیت خاموش بوده به هما سپرده  
حتما بهت بگه.

آبان نگاه گرفت تا ادامه ی کتابش را بخواند اما فقط زل زده بود به صفحه چیزی نمیتوانست بخواند. بلند شد و به اتاق رفت از کشوی میز موبایلش را برداشت و روشنش کرد.

خواست شماره ی سارای را بگیرد اما مردد ماند به جای سارای با پندار تماس گرفت امیدوار بود پندار نیز همراهشان باشد و بعد از برقرار شدن تماس متوجه شد انتخاب درستی کرده، سارای اصلا همراهشان نیست. کوهیار با خوشحالی از دو روز بردش گفت و از ریز به ریز ماجرا، آبان با شنیدن صدای پسرها متوجه شد چقدر دلش برای همه تنگ شده است، خودش را حبس کرده است تا مسئله حل شود که مطمئنا به این روش حل نخواهد شد. بعد از قطع تماس به

محمد گفت نظرش چیست بروند تبریز پیش  
 کوهیار و پندار و بعد با آنها برگردند تهران. کوهیار  
 یک روز از مسابقه اش مانده بود مطمئنا بینهایت  
 خوشحال میشد با دیدن آبان. محمد بی هیچ وقفه  
 ای موافقت کرد و با ماشین آبان راهی شدند. موقع  
 برگشت قرار شد بیایند تا محمد ماشین اش را از  
 ویلا بردارد.

نصف شب بود که رسیدند تبریز مطمئنا هیچ هتلی  
 نمی توانستند بروند چرا که رزرو نکرده بودند. \_ زنگ بز نیم پندار.  
 \_ دیر وقته محمد، یه جا نگه دار تو ماشین بمونیم  
 تا هوا روشن شه.

\_ تا صبح؟ سردمه داداش یه زنگ بز نیم شاید بیدار  
 بود.



آبان هرچه گفت نه محمد گوشش بدهکار نبود و خودش تماس گرفت پندار خواب نبود بلکه با خیال راحت داشت بازی می کرد، چرا که سارای نبود شبهایی که در موسسه بود نیز خبر می دادند به سارای اگر او تا دیر وقت سرش در گوشی بود اما اینجا خبری نبود. \_عمو محمد؟

\_وای خدا روشکر بیداری؟

\_بله چیزی شده؟

\_نه آره پندار من و کاپیتان تبریزیم.

پندار بلند شد و سرجایش نشست آرام از اتاق

بیرون رفت تا کوهیار بیدار نشود.

\_تبریز؟ جدی میگی عمو محمد؟ \_آره نصفه شبی خوابنما نشدم فقط

هتل رزرو

نکردیم تو و کوهیار کجا میمونین.

پندار!

پندار با صدای فریده از پشت سر از جایش پرید.

مامان فریده.

چیشده نصف شبی با کی حرف میزنی؟

بیچاره آنقدر ترسید که گویا کار بدی انجام می داده

کسی مچش را گرفته است. کمی من و من کرد و بالاخره گفت که آبان

و محمد

تبریز هستند و نتوانسته اند هتل بگیرند. فریده

گوشی را گرفت، خیلی دیر بود و به نظرش کمی از

سمت این دوجوان بی ملاحظه گی بود اما هردو را

دعوت کرد به خانه ی خودش و گفت پندار به شما

آدرس می دهد.

نیم ساعتی بعد محمد با لبخند و آبان با خجالت دم

خانه ی فریده بودند، پندار در حیاط را باز کرد و با

هر دو روبوسی کرد. فریده به استقبال آمد متوجه  
خجالت آبان و بیخیالی محمد شد و حدس زد این  
حوضر نا به هنگامشان در خانه ی او از طرف  
محمد بوده است نه آبان. به یکی از اتاق های خانه  
راهنمایی کرد برایشان رخت خواب انداخت و به  
پندار گفت برگردد و در اتاق خودش بخوابد چرا که پندار میخواست  
کمی پیش محمد و آبان بماند اما  
از فریده شدیداً حساب می برد.  
آبان فرقی نمی کرد چه ساعتی بخوابد مثل ساعت آ  
لارام سر ساعت مشخص بخاطر عادت دویدن  
صبحگاهی اش بیدار میشد. کمی معذب بود  
نمیدانست از اتاق بیرون برود یا نه. دل را به دریا  
زد و بیرون رفت در کمال تعجب دید فریده خانم  
بیدار است. پا در هوا ماند.

چیزی شده چرا بیدار شدی؟

نه، من... صبح ها... زود بیدار میشم. فریده ابرویی بالا داد و دعوتش کرد به آشپزخانه.

پسرها ساعت دیگه بیدار میشن بعد صبحونه میرن برای مسابقه.

من هم همراهشون میرم.

بخاطر مسابقه ی کوهیار اومدین؟

بله مزاحم شما...

مزاحم بودین راه نمیدادمتون خونه، اما کمی

دیروقت بود. فریده همیشه ابهت خاصی داشت و این باعث شد

آبان نیز کمی مقابلش معذب باشد. تا فریده سوالی

نمی پرسید آبان سکوت میکرد و چیزی نمیگفت و

کوهیار بود که با بیدار شدنش بالاخره جو سنگین

را شکست با دیدن آبان در آشپزخانه سرجایش

خشکش زد.

\_عمو... عمو آبان.

آبان بلند شد به سمتش رفت دست دراز کرد تا با او

دست بدهد اما کوهیار جلو رفت و حصارش کرد و

دستش را دور بدن آبان حلقه کرد.

\_عمو مرسی که اومدی. سرش را بلند کرد و با تاکید پرسید.

\_بخاطر من اومدی؟

آبان با لبخند سرش را تکان داد و کوهیار دوباره

حصارش کرد. فریده به کوهیار گفت برود دست و

صورتش را بشورد پندار را بیدار کند و بیایند برای

صبحانه.

\_اگر دوستتون هم باهاتون میاد بهتره بیدارش

کنی تا صبحونه بخوره.

آبان چشمی گفت و به اتاق رفت میدانست بیدار  
 کردن محمد کار آسانی نیست اما جرات نه گفتن به  
 فریده را نداشت. نزدیک یک ربع پروسه ی بیدار  
 کردن آبان طول کشید، کوهیار خیلی خودش را  
 اذیت نکرد وقتی دید چند بار پندار را که صدا کرد  
 جواب نمی‌دهد لیوان آب را از روی میز برداشت و  
 با خنده روی صورت پندار ریخت پندار با هول از  
 جایش پرید چند لحظه طول کشید به خودش  
 بیاید و صورت خندان کوهیار را دید.  
 \_میکشمت.

کوهیار با خنده و صدا کردن فریده دوید بیرون و سریع پشت فریده قائم  
 شد.

\_چه خبره پیشده؟

\_مامان فریده داداش بیدار نمیشد.

و بعد دوباره خندید. پندار بخاطر فریده  
 نمیتوانست آنطور که دلش می خواهد جواب  
 کوهیار را بدهد.  
 آبان به همراه محمد خواب آلود بیرون رفتند و  
 پندار خیس آب را وسط حال پذیرایی دیدند.  
 \_پندار چرا خیس شدی؟ پندار برگشت سمت محمد و آبان.  
 \_داداش آبان میبینی کوهیار آب ریخت روم.  
 آبان نگاهی انداخت به کوهیار که با چشمهای  
 شیطانی نگاهشان میکرد، درواقع در دل احسنت  
 گفت چرا که بیدار کردن محمد برایش خیلی سخت  
 بود.

\_برو خشک کن موهات رو سرما میخوری.  
 محمد صبح بخیری به فریده گفت و دست و پا

شکسته به فرانسوی به کوهیار گفت بخاطر او خواب به خواب شده است.  
جواب کوهیار خنده ای

بود و بعد رفت به سمت آبان و کنار او نشست برای  
صبحانه.

پندار با اخم برگشت سرمیز و گوشی را به سمت  
کوهیار گرفت.

\_مامانه بیا حتما باتو کار داره.

\_الو مامان؟

\_جان مامان، خواب که نمودی؟

\_نه داریم میریم.\_صبحونه میخوری؟

\_نه مامان من نباید صبحونه بخورم حالم بد

میشه.

تازه به یاد آورد.

\_مامان عمو آبان اومده پیشم.



\_عمو آبان؟

\_آره، الان با عمو محمد صبحونه میخورن بریم. سارای فکر کرد کوهیار دارد شوخی می کند.

\_کوهیار مامان داری شوخی میکنی؟

\_نه مامان، یه لحظه وایسا.

گوشی را به طرف آبان گرفت.

\_عمو مامانم باورش نمیشه شما اومدی باهاش

حرف میزنی؟

آبان خشکش زد، آب دهانش را قورت داد گوشی را از کوهیار گرفت، همه ی نگاه ها به او بود، صدایش

را صاف کرد گوشی را دم گوشش گذاشت و از سر

میز بلند شد.

\_سلام.

سارای با شنیدن صدای آبان از شک و شبهه خارج

شد. مطمئنا صدا صدای آبان بود.

\_ شما تبریزین؟

\_ بله، اومدم یعنی قرار بود برگردم تهران گفتم پیام

مسابقه ی آخر کوهیار رو ببینم، اگر اجازه بدی بچه

ها با من برگردونن.\_ کوهیار مجبورتون کرد برین تبریز؟

\_ نه خودم اومدم.

سارای نفسش را بیرون داد. حرفی پیدا نمیکرد

برای گفتن. سکوت... سکوت ...

\_ باشه من دیگه مزاحم نشم. به کوهیار... یعنی

گوشی رو بدین بسپرم اذیتتون نکنه.

\_ اذیتی نداره برامن.\_ باشه پس، امری ندارین.

جز دلتنگی برای این صدا نه کار دیگری نداشت.

\_ نه.

سارای بعد از قطع کردن به دیوار تکیه داد. چشم  
 هایش پرشد. دلتنگ بود، کی چنین حسی نسبت به  
 این آدم پیدا کرده بود خودش هم نمیدانست...  
 آبان به فریده گفت با ماشین او می روند و  
 خیالشان راحت باشد.

\_مامان فریده؟\_ جانم؟

\_من شما رو خیلی دوست دارم.

فریده لبخندی زد کمی خم شد و شکوفه ای به گونه  
 ی کوهیار زد. پندار چاپلوسی زیر لب گفت. محمد  
 نیز به شوخی گونه ی پندار را بی هوا شکوفید.  
 پندار مثل برق گرفته ها از جایش پرید.

\_اا عمو.

محمد خندید.\_چیه حسودیت شد گفتم بی بوس نمونی.

فریده نیز لبخندی زد دستش را به سمت پندار دراز کرد پندار دست او را گرفت حالا فریده بود که کمی روی نوک پا ایستاد و شکوفه ای به پیشانی پندار زد. پندار خجالت زده نگاهش کرد.

هر چهار مرد جوان سوار ماشین آبان شدند و از طریق جی پی اس دنبال آدرس رفتند. پندار به صورت چشمی کم و بیش میشناخت اما چون با آژانس میرفتند دقیق یادش نبود بالاخره با هرسختی بود استخر را پیدا کردند. دم در محمد و آبان کمی مکث کردند. هرچند مسابقه ی خیلی مهم و جنجالی ای نبود اما مطمئنا عکاس و چند خبرنگار محلی حتما داخل استخر می بودند و به احتمال زیاد این دو شناخته می شدند و این باعث شد

مکث کنند. با نگاهشان باهم صحبت می کردند نمی

توانستند دل کوهیار را بزنند. دل به دریا زدند از  
 صندوق عقب آبان که پر کلاه لبه دار بود دوتا  
 برداشتند پندار برای اینکه او نیز شبیه آن دو شود  
 او نیز یکی برداشت.

دم در قبل از اینکه کوهیار پیش مربی اش برود  
 مکث کرد آبان نگاهش کرد.

\_چیشد؟

\_عمو من اگه ببازم مامان ناراحت میشه؟ آبان کمی خم تر شد.

\_تو نمیبازی این رو مطمئنم اما مامانت همیشه  
 کنارته چه ببازی چه ببری.

\_تو چی؟ تو باهام قهر نمیکنی؟

آبان لبخندی به رویش زد و به سمت مربی اش  
 هدایتش کرد اما لحظه ی آخر برای کم کردن

استرس کوهیار همراهی اش کرد و با مربی اش نیز سلام و احوال پرسی کرد چرا که همدیگر را می شناختند.

سعی کرد کمی از استرس کوهیار کم شود سپسبرگشت و پیش پندار و محمد نشست.

\_خدا کنه بیره، بردنش هم یه درد نبردنش هم.

محمد لبخندی به پندار زد.

\_بردنش چه دردیه؟

\_میبره چونه اش فعال تر میشه، میبازه چشم

هاش.آبان لبخندی زد، اطمینان داشت می برد، کوهیار

خیلی کارش بهتر از هم سن و سال های خودش بود

و این مطمئنا برای کسی نکته ی مبهمی نبود.

هیجان مسابقه واقعا زیاد بود، هر سه هر لحظه بلند

می شدند و با اعتراض گشت سری ها دوباره می

نشستند. دیگر طاقت فرسا شده بود. دور آخر بود  
و نفر اول قرار بود تعیین شود کوهیار در چرخش  
حا

آخرش پایش لیز خورد و از دو نفر عقب افتاد و  
لا جنگجووارانه داشت به سمت جلو میرفت با همه  
ی قدرت و همه ی زورش حتی زیر آب گریه اش  
گرفته بود.

به نقطه ی شروع رسید نفس نفس میزد سر و صداها اجازه نمیداد چه  
کسی اول شده است، حتی

پاهایش یاری نمیکرد از آب بیرون برود، محمد  
پندار و کوهیار با خوشحالی دویدند به سمتش.  
مربی کوهیار کمکش کرد از آب بیرون بیاید و بعد  
حصارش کرد پشت سرش اول آبان بعد پندار و بعد  
محمد یک غنچه ی چهارنفره دورهم تشکیل دادند.

فاصله گرفتند کوهیار با چشم های پر اشک  
نگاهشان کرد.

\_من اول شدم؟

پندار با خوشحالی و غرور دوباره حصارش کرد. \_داداش من همیشه اوله.

کوهیار تازه کم کم به خودش آمد، از عکسها که  
نزدیکش آمدند از او عکس بگیرند یکی به آبان نگاه  
کرد نگاه گرفت دوباره نگاهش کرد و گفت.

\_آبان رئیسی.

حتی صدای ضعیفش هم باعث جلب توجه بقیه  
شد و کم کم دورشان شلوغ شد. حالا همه بیخیال  
شنا و نفر برنده شده بودند و ریخته بودند سر آبان  
و به پیوست محمد. کمی سعی کردند جو را آرام  
کند، مجری و گزارشگر مسابقه با هیجان از حضور



آبان و محمد و افتخاری که نصیب همه ی حضار شده است و مدالی که  
به دست آبان داده شد تا

گردن کوهیار و محمد گردن نفر دوم و یکی از  
مدیران تبریز گردن نفر سوم انداخت.

با توجه به تلفن هایی که اطرافیان داشتند محمد و

آبان خوب می دانستند اگر تا چند دقیقه دیگر از

آنجا در نروند هنگام خروج قرار است با نصف

مردم شهر رو به رو شوند.

هر دو اشاره ای به پندار کردند محمد دم گوش

پندار قضیه را گفت و به کمک و بهانه مربی کوهیار

فاصله گرفتند و بیرون رفتند.

\_عمو آبان و عمو محمد پس کجا رفتن؟\_ تو ماشین منتظر مان بدو

لباس بپوش بریم باید

به مامان اینها هم خبر بدین.

کوهیار با خوشحالی تند تند لباسش را عوض کرد،  
 اجازه نداد پندار مدالش را از گردنش بردارد آنقدر  
 هیجان زده و خوشحال بود که حتی میخواست  
 شب با مدالش بخوابد.

پندار با دقت به اطراف که کسی حواسشان به آنها  
 نباشد به سمت ماشین آبان رفتند و سوار شدند تا  
 نشستند کوهیار موبایل پندار را گرفت و به صورت  
 تصویری به سارای زنگ زد.

سارای در دفتر دو هفته نامه در اتاق لاله بودامان؟  
 \_جان دلم چیشد؟

\_مامان اول شدم ببین مدالمو.

\_قربونت بره مامان، فدات شه مامان، قهرمانه منه  
 پسرم. دورت بگردم.

\_ خاله لاله اول شدم.

سارای گوشه را به سمت لاله گرفته شک داشتی بچه؟  
کوهیار خندید.

\_ مامان اونقدر خوشحالم مامان مدالمو عمو آبان  
انداخت گردنم.

\_ مبارکت باشه آوندی جشن میگیریم برات.

\_ مامان برام عینک جدید میگیری؟

سارای خندید. \_ آره عزیزم میخرم.

پندار سرش را خم کرد جلوی دوربین.

\_ مامان منم پی اس فور میخوام.

\_ || مگه توام مسابقه دادی، عزیزم با کوهیار

دوتایی اول شدین؟

به جز پندار بقیه به لحن سارای که داشت پندار را

مسخره میکرد خندیدند. \_باشه مامان خانم، یکی طلبت.  
\_مامان برای من عینک نخر برای داداش پس اس  
فور بخر.

پندار نگاهی به برادر فداکار کرد اما به شوخی  
دست کرد لای موهای کوهیار و بهم ریخت.

\_کم پاچه خواری کن کوهی خان.

در کنار شوخی های و خنده های کوهیار و پندار،  
همگی با هماهنگی خود کوهیار راهی رستورانی  
شدند تا کنار هم نهار بخورند و جشن موفقیت

بگیرند هرچند دومین جشن محسوب می شد. سولماز نیز به همراه  
همسر و دخترش به رستوران

آمدند. محمد و کوهیار بچه را رها نمی کردند.

\_آقای یاوریان گویا خیلی بچه دوست دارید.

محمد سرش را بلند کرد و به معین نگاه کرد.

\_دختر بچه ها رو بیشتر، کم کم داره تبدیل به انگیزه میشه ازدواج کنم دختردار شم.

سولماز: اگر پس باشه چی؟

\_مشکلی نیست میندازمش سطل آشغال منتظر

دومیش میمونم. کوهیار چشم هایش را برای محمد گرد کرد.

فریده: امروز حرکت میکنین؟

آبان: اگر اجازه بدین بله، بیایم بچه ها وسایلشون

رو جمع کنن بعد.

سولماز: اگر کاری ندارین بیشتر بمونین ماهم

خوشحال میشیم.

محمد: ممنون راستش ما یه هفته ای هست تهران

نبودیم سر راه گفتیم بیایم قهرمانی کوهیار رو هم

بینیم و بعد برگردیم. عصر همان روز بعد از خداحافظی از خانواده ی

سارای راهی شدند، کوهیار که بعد از شنای طولانی و تلاش‌های زیادش برای ابراز شادی و خوشحالی بسیار خسته بود سریع خوابش برد. پندار نیز گوشه‌ای به دست مشغول بازی بود، آبان رانندگی میکرد و محمد داشت عکس‌هایشان را چک میکرد. همه جا پخش شده. عکس‌های قبلی هم هستن. محمد خواست نشانش بدهد اما آبان گفت دارد رانندگی می‌کند. هزار جا تگم کردن. جواب نده، مهم نیست. اینو نوشتن برادرزادته، این یکی هم نوشته داداشته. محمد داشت اخبار و حواشی مختلف را می‌خواند بعد از یک ساعت خسته شد به آبان گفت اگر

بخواهد جایشان را عوض کند اما آبان گفت خسته  
 نیست و محمد نیز سرش را به پشتی صندلی تکیه  
 داد و خوابش برد. پندار که دید همه جا ساکت است نگاهی به آبان کرد و  
 خواست چیزی بگوید  
 کمی سر کوهیار را روی پایش جا به جا کرد. و  
 خودش را جلو کشید.  
 \_داداش.

آبان از آینه نگاهش کرد. پندار حرفش را زیر زبانش  
 مزه کرد و دید مزه ی خوب ی ندارد میخواست از  
 آبان و سارای بگوید اما هرچه جملاتش را پس و  
 پیش کرد دید مناسب نیست.

\_براتون مشکلی پیش نیاد بخاطر عکسها؟

\_نه نگران نباش. پندار سری تکان و به عقب تکیه داد.

\_درسها چطور پیش میره؟

\_\_ بدک نیست.

\_\_ هنوز نیما معلمته؟

\_\_ نه امسال برای کلاس ما یه معلم دیگه اومد.

آبان سرش را تکان داد. \_\_ صمیمی بودین باهم.

\_\_ قبلا.

\_\_ الان نه؟

\_\_ نه.

\_\_ چرا؟

پندار با چند بهانه از جواب دادن سر باز زد. تمایلی

به گفتن دلیل نداشت. برای شام به رستورانی در

راه رفتند و بعد از آن محمد را تا دم ویلا رساند تا

ماشینش را بردارد. پندار به ماشین محمد خوابآلود رفت تا خدایی

نکرده در راه خوابش نبرد،

هرچند کوهیار کنار آبان بود اما در خواب اما خب



آبان خیلی خوابش نمی آمد.

دم در برج ماشین‌ها را نگه داشتند آبان با دیدن

سارای دم در سریع پیاده شد.

\_دیروقته چرا اینجایی؟

\_پندار گفت دارین می‌رسیم گفتم پیام تشکر کنم.

\_لازم نبود این موقع.

سارای لبخندی زد و بعد به محمد سلام داد، پندار به سمتش رفت و

حصارش کرد.

\_دلم برات تنگ شده بود مامان.

\_مامان فدات، بدو برو قهرمانمون رو بیدار من، لاله

و پناه نخوابیدن بخاطرش.

آبان : من حصارش میکنم.

\_نه دیگه اونقدرها هم کوچیک نیست همیشه.

خودش به سمت ماشین آبان رفت و آرام کوهیار را

بیدار کرد. کوهیار با باز کردن چشم هایش سریع  
دستش را دور گردن سارای حلقه کرد. وقتی جدا شد سارای تازه مدال  
دور گردنش را دید.

\_قربونت برم من.

کوهیار خواب آلود گفت.

\_مامان دیدی اول شدم؟

\_آره نفسم بیا بریم بالا دیر وقته آقای رئیسی

منتظر تو.

کوهیار پیاده شد سارای تشکر کنان از آبان و محمد

بچه ها را داخل برد. لاله و پناه با کلی خوشحالی

از کوهیار استقبال کردند کوهیار که شدیداً خوابش می آمد درخواست

کرد ادامه ی شادی بماند برای

روز بعد...

\_طاها فردا سارای و دخترها میان خونه ی ما.

\_باشه.

\_باشه؟ همین؟

طاها گوشی اش را کنار گذاشت و هما را نگاه کرد. \_پس چی بگم عزیزم؟

هما به قهر بلند شد و به اتاق آن رفت. این قهرهای دم به دقیقه ی هما گاهی صبرش را لبریز میکرد، حتی نمیدانست علتشان چیست. برای آمدن دوستهای به خانه چه باید میگفت طاها متعجب بود. در حالی که از اصل ماجرا باخبر نبود اینکه او به هما گفته بود زودتر بچه دا شویم و هما بخاطر ترس ها و دو دلی هایش موافق نبود و هر کار و حرکت طاها را به معنای دیگری برای خودش تعبیر میکرد، در حالی که طاها بیچاره کاملاً بیخبر و غافل بود تنها چیزی که نصیبش میشد قهرهای

هما بود که دیگر اصلا نمیدانست چطور باید منت کشی کند.

بلند شد و کلافه دستس برد داخل موهایش و بهاتاق رفت. هما پشت به در روی تخت دراز کشیده

بود. آرام روی تخت نشست و صدایش کرد. اما جوابی نگرفت.

\_هماجان! آخه قربونت برم من چی بگم؟ سارای و بقیه میخوان بیان قدمشون روی چشم چی باید میگفتم من.

هما باز هم جواب نداد. هرچه طاها صدایش کرد حرف زد جوابی نشنید. بلند شد و سمت دیگر تخت دراز کشید و هما سریعاً رویش را برگرداند. چه باید می کرد به چه راه و روشی باید متصل میشد خودش هم نمیدانست.

صبح طاهها قبل از بیدار شدن هما حاضر شد و از خانه بیرون زد، همای ناراحت و غمگین به سختی بلند شد دوشی گرفت و بدون هیجان سعی کرد برای حضور مهمانهایش حاضر شود، از مادرش خواسته بود آش رشته ای درست کند برای عصرانه و برایش بفرستد خودش نیست دستور چند فینگرفود را از اینترنت برداشته بود. هرچه کرد حوصله اش نکشید که دستشان کند بیخیال شد قهوه ای برای خودش درست کرد تلویزیون را روشن کرد و لم داد جلواش، هر شبکه ای که بچه ای میدید سریع شبکه را عوض میکرد، فوبیای بچه دار شدنش داشت کم کم تبدیل میشد به تنفر از بچه. ساعت یک بود و میدانست اگر دست نجنباند حتما

پیش مهمانهایش زشت خواهد شد در تصمیمی  
 حتی خواست زنگ بزند و بگوید مشکلی پیش آمده  
 و از آنها خواهد روز دیگری بیایند اما نیاز داشت با  
 کسی مشورت کند.

ساعت نزدیک چهار بود که صدای زنگ در را شنید  
 رزش را دوباره روی لبش کشید و به سمت آیفون  
 رفت در تصویر سارای و پناه را دید و پشت  
 سرشان لاله. سارای گفته بود مطمئن نیتس بتواند  
 لاله را راضی کند و او را نیز همراه بیاورد.

سعی کرد لبخند بزند و فراموش کند که از دیشب  
 با همسرش قهر است و از صبح طاها حتی یکبار  
 هم تماس نگرفته است با اورسی هما زحمت نکش بیا بشین.  
 \_چه زحمتی، مرسی که اومدین.

چایی خودش را نیز از سینی برداشت و روی یکی  
از صندلی ها نشست.

\_خوبی؟ آشفته به نظر میای؟

همین سوال کافی بود تا چشم های پر از اشک  
شود. پناه و سارای با تعجب نگاه کردند و لاله نیز  
از سکوت مطلقى که ایجاد شد حدس زد حالت  
عادی نیست. سارای بلند شد و کنار هما نشست.

\_عزیزم چیشده؟

هما قطره ی اشک مزاحم را از صورتش پاک کرد.  
\_ببخشید، نتونستم خودم رو کنترل کنم.

\_اشکالی نداره چیشده؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

\_طاها. \_طاها طوریش شده؟

\_نه...

\_عوض شده.

پناه با تعجب به سارای نگاه کرد. سارای با دلهره پرسید.

\_یعنی چی؟

\_از وقتی ازدواج کردیم می‌گه بچه داریم، ما...

خب... یک سال هم نیست سارای ازدواج کردیم.

من واقعا می‌ترسم نمیتونم این قدر زود مادر بشم. \_و طاهای با این مخالفه؟

\_چیزی نمی‌گه اما برخوردها و رفتارهای عوض

شده. می‌بینم مثل قبل نیست، من رو بخاطر بچه

میخواسته انگار نه خودم.

سارای با لبخندی شیرین گفت.

\_این چه حرفیه عزیزم، بچه ای هم باشه از وجود

توا. تو رو دوست نداشته باشه بچه ی تو رو هم



دوست نداره.

\_آخه!\_ بنظرم سوتفاهم ایجاد شده.

لاله: سوتفاهم نباشه طلاق میگیری راحت میشی.

هما با حیرت نگاهش کرد 'طلاق' چیزی نبود که

حتی به ذهنش خطور کرده باشد. پناه نیز با تعجب

برگشت سمت لاله اما سارای با تشر اسمش را

خطاب کرد.

\_لاله!

\_چیه؟ صبح تاشب بشینه اشک بریزه زاری کنه؟

خودش رو راحت کنه. \_لاله جان حتی اگر مشکلی باشه و سوتفاهم

میتونه حل بشه اولین حق انتخاب طلاق نیست.

پناه برای تغییر روحیه و حال هما بلند شد آهنگی

پلی کرد و مجبورش کرد برقصد و اینطوری کم کم

جو موجود را تغییر دادند. میزی برای عصرانه  
چیدند و با شادی و خنده کنار هم ساعت‌هایی را  
گذرانند. هما تند تند یاد طاها می افتاد و سعی  
میکرد چند ساعتی موضوع را به گوشه ی ذهنش  
انتقال دهد و به ماجرا فکر نکند.

به دخترها اجازه نداد بروند و برای شام نگهشان  
داشت. لاله که خیلی در جمع بودن را دوست  
نداشت زود خسته میشد مرتب به سارای غر میزد که او گفته بود فقط  
چند ساعت مینشینیم و  
برمیگردیم.

هما گوشی را برداشت تا به طاها خبر دهد مهمان  
دارند اما لحظه ی آخر نظرش عوض شد و از لج  
اینکه از صبح خبری از طاها نبود با او تماس  
نگرفت فقط به محمد و آبان خبر داد.

نزدیک ساعت هشت بود محمد و آبان آمدند اما

خبری از طاها نبود.

\_طاها نیست هما؟

\_میادروزم یجوری بود چیزی شده؟

\_نه!

محمد مسکوک خواهرش را نگاه کرد. حال و

احوال طاها و حالا واکنش‌های خواهرش به نظرش

حتما اتفاقی افتاده بود. نگاه به حال پذیرایی کرد

سارای و پناه داشتند با آبان صحبت می‌کردند و لا

له کمی دورتر کنار شومینه داشت با تلفن صحبت

می‌کرد، خیاری از روی سینی برداشت و به سمت لا

له رفت.

لاله متوجه حضور کسی در کنارش شد و از روی

بوی ادکلنش محمد را تشخیص داد. گوشی را مهقطع کرد گفت.

\_چیه چرا زل زدی به من؟

محمد اول تعجب کرد بعد لبخند.

\_یعنی هم فهمیدی منم و هم اینکه فهمیدی بهت

زل زدم. جدی جدی تو نابینایی؟

\_بودن و نبودن من چه دردی از تو دوا میکنه؟

\_محض کنجکاوی. \_نباش.

\_چرا همیشه عصبانی و دلخوری از همه؟

\_از همه نه فقط مگس های فضول.

و خواست برود سمت سارای و پناه که محمد

بازویش را گرفت.

\_من فضولی کردم کی؟

با باز شدن در توسط طاها دیگر فرصتی نماند تا لا

له جواب محمد را بدهد. طاها تا وارد حال پذیرایی شد با دیدن پناه و سارای و آبان سر جایش خشکش زد سری چرخاند و لاله و محمد را نیز دید.

انتظار نداشت مهمان بیخبر از او داشته باشند خصوصا که کمی هم اوضاع میانشان شکرآب بود. خبری از خود هما بود طاها چشم چرخاند اما ندید حدس زد در آشپزخانه باشد چرا که به آشپزخانه دید نداشت. حفظ ظاهر کرد و سلام و خوش آمد گفت اما همه متوجه تعجبش شدند. با دیدن هما به سمت آشپزخانه رفت همایی که پشت به او مثلا داشت سالاد درست میکرد، پشتش ایستاد تا کسی شک نکند و خم شد سمت گوشش. \_یه خبر نباید میدادی مهمون داریم؟

جمله اش آرامش کنار گوش باعث قلقلک هما شد.

به کسی که از صبح یه خبر از زنش نگرفته چه خبری میدادم؟

تو چرا خبر نگرفتی شاید مرده بودم؟

هما با عصبانیت برگشت و نگاهش کرد، طاها حالا

با دقت به قیافه اش نگاه میکرد مشخص بود

ناراحت است اما نمیدانست مشکل همسرش

چیست تا حلش کند. فاصله گرفت برود اتاق و لباس عوض کند، هم از

دست خودش عصبانی بود هم هما، ربطی به مهمان

ها نداشت اما ترجیح میداد مشا بینشان حل شود

بعد مهمان دعوت کند. نه تظاهر دوست داشت و نه

اینکه بلد بود تظاهر کند به چیزی یا کاری.

لباسش را عوض کرد و به حال پذیرایی رفت، روز و

حال عادی بود میرفت آشپزخانه کمک هما اما تا

چند ساعت هرچه از هم دور می ماندند شاید بهتر بود.

پیش آبان نشست و حالی از سارای و پناه پرسید و بعد تبریک گفت بابت اول شدن کوهیار.

\_ممنون، مسابقه ی خیلی مهمی نبود اما کوهیارهیجان زده بود.

پناه: سفارش یه جشن اساسی داده بخاطر اول شدنش.

آبان لبخندی زد.

پناه: بهش گفتیم بمونه هفته ی بعد اما یهو فردا

زنگ زدیم بهتون خبر دادیم جشن داریم این یعنی

از پشش برنیومدیم.

سارای با لبخند پناه را نگاه میکرد. بعد از تمام

شدن جمله ی پناه رو به طاها گفت. \_طاها جان هما کمک نمیخواست

برم پیشش؟

طاها دستی به گردنش کشید و گفت.

\_اومم، نمیدونم من نگاه میکنم شما بشینین.

سارای فقط میخواست طاها را پیش هما بفرستد،

حتی به زیرکی و کلک.

\_کمک میخوای؟

هما نگاهش نکرد فقط گفت. \_نه.

\_شام سفارش دادی؟

\_آره.

\_خب سالاد هم میگفتی.

\_نداشت.

طاها به سمت یخچال رفت و گفت.

\_این رستوران هم هیچی نداره، باید اشتراک یه جادیه رو بگیریم.

هما دیگر جوابش را نداد جوابی نداشت. طاها بود



که با صدای آرام تری نسبت به قبل گفت.

\_میخواهی پیش مهمونها هم قهر باشی؟

\_ قهر نیستم؟

\_من بودم دیشب بخاطر یه باشه قهر کردم رومو

برگردوندم خوابیدم؟

\_الان اینجا باید بحث کنیم طاها؟\_کاش این رو تو قبل دعوت مهمونها

متوجه

میشدی بعد دعوت میکردی.

\_باید بیرونشون میکردم؟ تو عوض شدی تو تغییر

کردی بقیه باید جورش رو بدن.

طاها کمی خم شد سمت صورت هما تا دقیق تر

نگاهش کند.

\_من تغییر کردم؟ چه تغییری؟

\_جوری تغییر کردی که خودت هم خبر نداری. طاهای جوابی نداد و فقط نگاهش کرد.

\_برو کنار طاهای دیر شد الان شام میرسه.

میخواست حرف بزند این بحث قرار نبود اینجا

تمام شود اما فعلا جایش نبود کنار رفت تا از

آشپزخانه بیرون برد اما زاشنیدن صدای آخ هما

بروتش سمتش و وقتی جلوتر رفت دید دستش را

بریده است.

دست خونی اش را در دستش گرفت و به سمت

سینک برد و زیر آب گرفت.

\_ول کن خودم میتونم. چشم های هما خیس شده بود ، طاهای ول نکرد

دست هما را به دست چپش داد و دست راستش را

دور هما حلقه کرد و از پشت حصارش کرد.

\_وقتی نگی چته من باید از کجا بفهمم که بعد شبا

خودت و من اینکارو بکنی.

سارای که حواسش به هما و طاها بود با دیدن آنها

در حصار هم به همه اشاره کرد بلند شدند تا بروند

محمد خواست بپرسد چرا، اما سارای اشاره کرد

ساکت باشد، خودش سریع یادداشتی نوشت و

روی میز گذاشت و به آرامی و لبخند از خانه

بیرون رفتند، محمد و آبان نیز از گشت سر دیدند

که طاها هما را حصار کرده است و حالا این بیرونرفتن یواشکی آنها

یعنی اتفاقی افتاده بود و خوب

سارای داشت شرایط آشتی آنها را فراهم میکرد. تا

در خروجی را باز کردند پیک دم در بود و

میخواست زنگ در را بزند. محمد غذاها را گرفت و

پولش را حساب کرد.

\_حالا که غذارم آوردن بریم این پارکه چند خیابون

پایین تر اونجا شام بخوریم.

پناه: تو پارک؟

\_آره، بیا پناه خانم که نمیدونی چه کیفی داره.

سارای: ما ماشین نداریم باید زنگ بزنیم آقایحشمتی....

آبان با باز کردن قفل ماشین حرف سارای را نیمه

کاره گذاشت.

آبان : بشینین.

محمد و آبان کنار هم و دخترها صندلی عقب

نشستند.

پناه: پندار و کوهیار بفهمن باهم رفتیم پارک

دیوونه میشن.

آبان: همیشه رفت دنبالشون نه؟\_ نه فعلا چند روز سفر بودن خانم

فرهنگ عمرا

اجازه بده.

سارای لبخند تلخی زد. هنوز که هنوز بود عادت نکرده بود به این رفت و آمد بچه ها هجده سالگی پندار نمیتوانست کارهای کوهیار را حل کند مطمئناً از غصه دیوانه میشد.

هما در حصار طاها همچنان داشت گریه میکرد، فکر میکرد مهمان ها در حال پذیرایی هستند به همین دلیل سعی میکرد صدایش را تاجایی که ممکن است پایین بیاورد. طاها او را برگردانده بود سمت خودش و کامل حصارش کرده بود.

طاها سعی میکرد آرامش کند اما تاثیری نداشت.

\_شش، آروم عزیزم مهمونها برن بعد راجبش

صحبت میکنیم باشه؟

هما سرش را به معنی باشه تکان داد و از طاها

فاصله گرفتی طاهها با انگشت شصت اشک صورت  
 هما را پاک کرد، دستش را گرفت و به سمت حال  
 پذیرایی رفتند وقتی دیدند کسی نیست با تعجب  
 همدیگر را نگاه کردند. \_کجا رفتن؟  
 \_نمیدونم.

هر کدام به سمتی رفتند، هما تا خواست گوشی  
 اش را بردارد یادداشت سارای را دید. طاهها کنارش  
 قرار گرفت.

\_سارای میدونست؟  
 \_تقریباً.

\_برای همین من رو فرستاد پشت آشپزخونه؟هما دلخور گفت.  
 \_نمیخواستی بیای؟

\_منتظر بودم بعد رفتنشون باهم صحبت کنیم.

بشین حالا که این لطف رو در حقمون کردن.

هما نشست اما گریه ی چند دقیقه ی قبلش را

فراموش کرد و خیلی طلبکار طاها را نگاه کرد.

\_خب؟\_ هما من این رو باید بگم تو چت شده این چند

وقت؟ اصلا دقت کردی؟ همش ازم دلخوری همش

باهام قهری. دیگه دیگه منت کشی هم جواب

نمیده.

\_تو به این فکر نمیکنی که چه برخوردی داشتی که

من ناراحت شدم. چی میتونه ناراحتم کرده باشه؟

\_فکر کردم عزیزم اما هیچی به ذهنم نمیرسه.

هما آب دهانش را قورت داد و گفت.

\_برای اینکه به من اهمیت نمیدی.\_ واقعا این فکر رو میکنی هما؟

\_آره.\_

طاها دلخور نگاهش کرد. دیگر چیزی نداشت بگوید ، به نظر خودش کاری نکرده بود که مستحق این برخورد باشد. هما سکوت طاها را دید به جای اینکه حرفی بزند تا مشکل و دلخوری بینشان بزرگتر نشود او هم سکوت کرد، بعد از چند دقیقه هردو بلند شدند و در گوشه ای از خانه پناه بردند، هما در آشپزخانه بود و طاها در اتاق خواب، هردو فکرشان مشغول بود اما با حرف نزدن قرار نبود مشکلی حل شود.

\_سردته؟\_.

آبان کتش را در آورد و خواست بیاندازد روی دوش سارای.

\_نه لازم نیست، اونقدرها سردم نیست.



اما آبان توجهی به حرف نکرد و کتش را روی شانه  
ی سارای گذاشت.

محمد: الان کافیه یکی از طرفدارهای من من اینجا  
بینه میدونین چی میشه؟ پناه کنجکاو نگاهش کرد.  
\_هیچی میگه عجب سلبریتی فروتنی.

لاله زیر لب یک لوس نثارش کرد و پناه خندید.

\_چیه لاله خانم حسودیت شد طرف آرام فکر

میکنن من فروتنم؟

لاله بی اهمیت به سوال محمد رویه سارای گفت.

\_سارای میخوام سیگار بکشم. \_تو پارک تو این فضا؟

\_آره.

و دست برد از داخل کیفش سیگارش را برداشت.

آبان نگاهی به پناه کرد، پناهی که زل زده بود به

سیگار لاله، گاهی ناخودآگاه وقتی لاله میکشید  
نگاهش میخ دود و رنگ سیگار میشد. محمد دست  
برد و غذاها را از کیسه بیرون کشید.  
آبان: لاله جان من میندازم دور، غذات سرد میشه.  
بلند شد و سیگار را از لاله گرفت و به سمت سطل  
آشغال رفت. \_از تو بدترشم هست.  
جمله ی لاله خطاب به سارای بود. وقتی آن  
برگشت و ظرف غذاها را باز کردند و مشغول  
خوردن شدند لاله نتوانست جلوی خودش را بگیرد  
و از آبان پرسید.  
\_از اینهایی که زن ها نباید سیگار بکشن؟  
آبان اول متوجه منظور لاله نشد، بعد از مکثی  
گفت.

\_نه ربطی به جنست نداره، گفتم غذات رو بخوری.\_ یعنی بعدش میتونم بکشم؟

میخواست بگوید اگر پناه نبود آره، چرا که یک نوجوان است و در سن و سالی حساس اما ترسید این جمله اش باعث ناراحتی پناه شود.

\_اگه خودت بخوای.\_

لاله سری تکان داد، سارای نگاهی به آبان کرد آبان

که سرش را چرخاند با او چشم تو چشم شد، در

چشمان سارای کنجکاو بود آبان متوجه اش شد

با سر خیلی آرام به پناه اشاره کرد، سارای از

تعجب چشم هایش گرد شد. آبان که خنده اش

گرفته بود، دوباره اشاره کرد بعدا می گوید. علیرغم هما و طاها برای این

جمع شب خوب و شام

خوبی بود. محمد بعد از شام تا توانست شوخی

کرد سربه سر لاله گذاشت و حرصش داد.  
 به خواست آبان، سوار شدند تا باماشین او به خانه  
 برگردند، پناه عکسی که موقع شام گرفته بود را  
 استوری کرد، فقط سی ثانیه طول کشید تا پندار به  
 سارای زنگ بزند و بپرسد مامان کجایی؟!  
 \_بیرونیم عزیزم داریم میریم خونه.  
 \_میدونم با داداش آبان رفتین بیرون؟  
 \_از کجا فه...نگاهی به پناه و خنده اش کرد.  
 \_اتفاقی شد عزیزم از قبل برنامه نچیده بودیم.  
 \_باشه.  
 بعد از قطع تماس سارای به پناه گفت کار خوبی  
 نبوده، خصوصا که میدانست کوهیار و پندار  
 ناراحت میشوند.

یه لیوان آب خنک میخوره پندار خان حالش

خوب میشه. \_دعوا کردین؟

محمد بود که این را پرسید.

\_خیلی معلومه؟

\_کاملاً از این کرم‌ها منم زیاد ریختم.

جلوی در ورودی که آبان ماشین را نگه داشت همه

از ماشین پیاده شدند، کت آبان هنوز روی دوش

سارای بود، با لبخندی برداشت و به آبان داد.

\_مرسی. آبان به چشمانش نگاه کرد و سری تکان داد، چشم

هایی که از آنها فرار کرده بود اما نتوانسته بود. با

تصمیم جدید برگشته بود به تهران نمیتوانست

سارای را از دست بدهد اما نهایت تلاشش میکرد تا

از راحتی و امنیت بچه‌ها مطمئن شود و دوباره

امتحان کند.

\_شب خوبی بود.

سارای با لبخندی سری برایش تکان داد. \_بله ممنون، شبتون بخیر.

صدای گریه ی آراز باعث شد وریا از اتاق بیرون

بیاید و به اتاق مهتاب برود آراز در گهواره اش بود

و داشت گریه میکرد اما خبری از مهتاب نبود.

آراز را حصار کرد و سعی کرد آرامش کند، چند دقیقه

بعد مهتاب حوله به تن از حمام بیرون آمد و با

دیدن وریا در اتاق یک قدم به عقب رفت.

\_میخواهی بری حموم خبر بده، بچه داشت گریه میکرد.

\_شیرش رو دادم خوابید، فکر نمیکنم بیدارشه.

مهتاب با دیدن آراز آرام و ساکت در حصار وریا

جلوی میز آرایشش رفت و کرم دست و صورتش را

برداشت.

بخاطر حوله معذب بود اما در این مدت فکرهای را کرده بود، وریا از حسش به او گفته بود، میدانست بی نهایت کله شق است و این باعث مشکل خواهد شد اما این وسط حسش به وریا و آراز، به همین دلیل تصمیم گرفته بود فرصتی دیگر به خود به وریا به هرسه بدهد. کندن و رفتن شاید در این مرحله اقدام خوبی نبود اما خب وریا بخاطر حرف فرید از آن شب هم جدا می خوابید هم متلک

می انداخت اما مهتاب کاملا حس میکرد تمام واکنش هایش از حسادت است و در واقع از نقطه ای به بعد این حسادت برایش شیرین بود نه آزار دهنده.

\_میری بیرون میخوام لباس بپوشم.

وریا با اخم نگاهش کرد و همانطور که آراز در حصارش بود بیرون رفت. مهتاب لباسی پوشید بعد از خشک کردن موهایش یه سراغ آراز رفت، در حال پذیرایی نبودند به اتاق وریا رفت، دید آراز را روی تخت خودش گذاشته است و خودش جلوی پنجره ی اتاق ایستاده است. آرام گفت.

\_چرا گذاشتیش اینجا؟

وریا آرام به سمتش برگشت. نگاهی به لباس کوتاه و یقه باز مهتاب کرد، مهتاب خیلی اهلش نبود، در این مدت ندیده بود اینقدر بی پروا مقابلش لباس بپوشد.

مهتاب به سمت تخت رفت تا آراز را بردارد اما وریا جلو رفت و ساق دستش را گرفت. سرش را که بلند



کرد تا وریا را نگاه کند، وریا اجازه نداد، سریع خم شد روی صورتش و او را شکوفید. مهتاب شوکه اما سریع به خودش آمد، نتیجه اش همراهی بود. وریا وقتی جدا شد قفسه ی بدن اش شدیداً بالا و پایین میشد نگاهی به چشمان مهتاب کرد و بعد لب

هایش مهتاب را از روی زمین بلند کرد و پاهایش را دور بدن خودش برد و دوباره او را شکوفید و آرام از اتاق بیرون رفت، در حال پذیرایی تکیه اش داد به دیوار و بی هیچ مکثی به شکوفیدنش ادامه داد، سر برد در گردن مهتاب و دوباره در آن حالت هدایتش کردی به اتاق خواب مشترکشان در حالی که آراز در اتاق دیگر روی تخت او خوابیده بود. . .

\_آراز بیدار نشده باشه؟

یک دست وریا دور شانه ی مهتاب بود و دست

دیگرش روی شکم او.

\_ درها بازه ، بیدار میشد می شنیدیم.خودش را بالا کشید و شکوفه ای به لب مهتاب زد.

\_این اتفاق امشب... بینمون... حکم جواب مثبت داشت به حسم؟

منتظر زل زده بود به مهتاب، مهتاب در جواب چشم های شرا باز و بسته کرد، وریا لبخندی از خوشحالی زد، اول هردو چشم مهتاب را شکوفید و بعد دوباره لبهایش را...

از صبح که چشم باز کرده بودند لبخند از لب هیچ کدامشان محو نمیشد حالا تبدیل شده بودند به یک خانواده ی واقعی، وریا هرچند ثانیه یکبار همونه ی مهتاب را می شکوفید هم آراز را.\_خونه رو زودتر عوض کنیم نه؟ مهتاب به فکر رفت، وریا با تردید نگاهش کرد.

\_بمونه برای یمدت دیگه.

\_چرا؟

\_بمونه وقتی خواستیم اتاق آراز رو جدا کنیم و خودش یا بگیره تنها بخوابه الان پیش ماست چه خونه بزرگتر باشه چه کوچیکتر. \_فضا داشته باشه برای بازی. \_از حصار ما مگه جدا میشه که فضا بخواد زوده. \_اما بازم من میگردم. اگر خونه ی مناسبی بود بخریم.

مهتاب شانه ای بالا انداخت و گفت باشه. وریا میخواست درست و حسابی برنامه ریزی کند است خانه حس و حالی خوبی به او نمیداد، بنظرش داشت زندگی جدیدی شروع میکرد و باید همه چیز نو نوار میشد، حتی خواستگاری و حلقه هایشان.

به بهانه ای آراز را دست مادرش سپرد و به مهتابگفت باید به مهمانی عروسی دوستش بروند،

لباسی برایش آماده کرد.

حالا با استرس تمام داشت او را می برد ویلای آبان،

دفعه ی قبلی مهتاب اشاره کرده بود چقدر از ویلا

ی آبان خوشش آمده بود.

\_وریا کاش آراز رو می آوردیم من مراقب بودم.

اینقدر دوره ما می برمیگردیم؟

\_مامان هست دیگه نگران چی هستی؟

دست مهتاب را گرفت و شکوفه ای روی آن زد،

مهتاب آنقدر به بداخلاقی های وریا عادت کرده بود که در این چند روز

دیدن این همه محبت و ابراز ع

لاقه از جانب وریا برایش باور پذیر نبود.

\_تو ویلای آبانه؟

\_آره.

\_|| هما اینها هم دعوتن؟

\_هومم، بریم تو ببینیم.

وقتی داخل رفتند مهتاب از سکوت فضا تعجب

کرد. \_هیشکی نیست؟

خیلی آرام این را پرسید خودش هم نمیدانست چرا

، وقتی کنار ساحل رسیدند و مهتاب چشمش به

میز بادکنک ها و تزئین های اطرافش افتاد باز هم

از نبود کسی تعجب کرد اما با حلقه شدن داستان

وریا از پشت دور بدنش. در گوشش آرام زمزمه

کرد.

\_پسندیدی؟

\_پس عروسی؟

ام

عروس حصارمه، داماد هم پشت سرش.

بعد خم شد شکوفه ای روی گردن مهتاب زد. مهتاب

را برگرداند و دستش را گرفت به سمت میز برد.

مهتاب نگاهی به میز کرد، به کیک چند طبقه، به

حلقه هایی که داخل جعبه ای می درخشیدند.

اینها... یه سری خاطره ها شاید نباید حذف بشن، چون

باعث میشن قدر حال رو بفهمیم، بد بودم، خیلی بد

کردم به تو و خودم اما میخوام یبار دیگه با یه

خاطر جمع با خیال راحت قبول کنی همرام باشی

پیشم باشی، من، تو و آراز یه زندگی آروم و خوب

کنار هم داشته باشیم.

مهتاب با دهانش هوا را بلعید دوباره نگاهی به میز

کرد و چشم گرفت و به وریا نگاه کرد.

\_خیلی قشنگه.

گریه اش گرفت قطرات اشک از چشمانش افتادن... خیلی اذیت شدم وریا.

وریای غمگین نگاهش کرد.

\_من... من عاشقتم شدم، نمیدونم چرا نمیدونم از

کی به هر موقع به هر سال از زندگیم که فکر

میکنم عاشقت بودم، عشق اولم، عشق نوجونیم تو

بودی بعد....

چشم هایش را برای لحظه ای بست قطرات اشکش

پشت سرم هم روی صورتش ریخت وریا دست برد

و پاکشان کرد.

\_میدونم، میدونم هیچکدوم روز های خوبی رونگذروندیم. نه تو نه من،

من از عشقم تو از نفرتت.

\_متنفر....

\_بذار تموم کنم، هر حسی که بود برای من مثل

متنفر بودن بود. میدونی حضورت.. برگشتت، بهتر

شدن برخوردت یا همه اینها رو خودم رو مدیون

محمد میدونم و حضور آراز...

با دستش اشکش را از روی صورتش پاک کرد.

\_من یه چیز بی نهایت رویایی یا فانتزی نمیخوام

وریا، خودم خودت و آراز، واقعی باشیم

حضورمون واقعی باشه. اینو میخوام ازت. وریا نگاهش کرد خم شد و

پیشانی اش را شکوفید.

بعد از او جدا شد حلقه ای که برای مهتاب گرفته

بود را برداشت.

\_میپسندی؟

\_خیلی خوشگله.



حلقه ی قبلی مهتاب را از دستش بیرون آورد و حلقه ی جدیدش را انداخت مهتاب نیز همان کار را کرد. نگاهی بهم کردند، لبخندی به روی هم زدند. کوهیار بی وقفه از جشنی که قرار بود برایش بگیرند میگفت و پندار یک وعده شامی که در پارک خورده شده بود و او را نبرده بودند.

\_وای خستم کردین.

\_مامان قول دادی!

\_مامان جان بمونه هفته ی بعد منکه نگفتم زیرش

میزنم، من روز شنبه کی رو دعوت کنم؟

\_خب چه فرقی داره؟\_ قربونت همه میرن سرکار، آخر هفته تعطیله

میتونن با خیال راحت بیان.

کوهیار با دلخوری به اتاقش رفت.

پندار تقصیر توام هست.

|| من چیکار کنم.

هی داداش داداش میکنی کوهیار هم به تقلید از تو.

پندار به طرز بانمکی سرش را به چپ و راست برد و گفت. سرمن شکست کاسه کوزه ها.

پناه خندید، سارای لبخندی زد. سارای آمدن محمد به ایران را بهانه کرد و کوهیار را راضی کرد که اجازه دهد آخر هفته باید تا دایی محمد هم بتواند شرکت کند. تنها بهانه ای که آرامش کرد.

کوهیار بخاطر بردش در مسابقه و وابستگی بیشترش به شنا وضعیت تحصیلش در مدرسه روز به روز بدتر میشد، تاجایی که بخاطر نمره ی

چهارمی که در ریاضی گرفته بود از طرف معلمش  
 فرستاده شد به دفتر مدرسه، از ترسش اجازه نداد  
 مدیر مدرسه با سارای تماس بگیرد. شماره ی آبان  
 را داد وقتی مدیر گفت چه نسبتی با او داردخواست بگوید عمویش  
 است اما عموی واقعی اش  
 هم نبود به همین دلیل مکث کرد تا بیشتر فکر کند  
 که در آن حال مدیر مدرسه پرسید.

\_ شماره باباته؟

تیلای چشم های کوهیار داخل چشم هایش  
 چرخید. مدیر به معنی بلی تعبیر کرد. مدیر مدرسه  
 با آبان تماس گرفت و وقتی آبان جوابش را داد.

\_ سلام آقای طباطبایی؟

فرصت نداد آبان بله یا خیر بگوید. \_ از مدرسه پسر تون کوهیار تماس  
 گرفتم، میتونین

امروز تشریف بیارین مدرسه؟

آبان برای سوال اولش میخواست بگوید نه اما با آمدن کوهیار جوابش تغییر کرد اما نکته این بود که کوهیار پسرش خطاب شده بود.  
\_بله البته.

مدیر فورا قطع کرد و اجازه نداد آبان آدرس بگیرد چرا که نمیدانست مدرسه ی کوهیار کجاست. سعی کرد کمی فکر کند شاید در بین حرفهای کوهیار به اسم مدرسه اش اشاره کرده باشد اما چیزی به خاطر نیاورد. با توجه به این تماس حدس زد

کوهیار نمیخواسته سارای چیزی بفهمد به همیندلیل گفته با او تماس بگیرند.

از محمد پرسید تا ببیند آیا او مدرسه ی کوهیار را می شناسد که جوابش منفی بود و تایمی بود که هم

پناه مدرسه بود هم پندار. محمد با لبخندی شیرین  
گوشی اش را برداشت و با لاله تماس گرفت.

\_چیه؟

\_علیک سلام.

\_کارت رو بگو.

\_آدرس مدرسه ی کوهیار؟\_میخواهی چیکار؟

لاله خیلی راحت آدرس را نداد، اما خب محمد از

پس زبانش برآمد و نهایتاً آبان راهی مدرسه

کوهیار شد. ناظم مدرسه آبان را شناخت و به

سمت دفتر مدیر راهنمایی اش کرد، وقتی داخل

رفت کوهیار روی صندلی نشسته بود و داشت

پاهایش را تکان میداد. با دیدن آبان بلند شد و سلا

م داد. آبان به سمتش رفت دست دور شانه اش

انداخت و به آقای که پشت میز نشسته بود سلام کرد.

\_مشکلی پیش اومده؟

\_بفرمایید بشینید عرض میکنم. طباطبایی بیرون منتظر باش.

با رفتن کوهیار آبان روبه روی مدیر نشست و مدیر مدرسه برگه ی امتحان کوهیار را به سمت آبان گرفت، آبان بلند شد و برگه را گرفت با دیدن نمره خنده اش گرفت اما خودش را کنترل کرد.

\_ببینید آقای طباطبایی من از علاقه ی کوهیار به شنا باخبرم، اما غیبت هاش زیاده و این هم

وضعیت نمره هاش، فقط ریاضی نیست، به جز

فارسی بقیه نمره هاش اصلا وضعیت خوبی ندارن، من قبلا با شما آشنا نشده بودم و امروز افتخار

داشتم از نزدیک دیدمتون.

با گفتن این جمله کمی مکث کرد، قیافه ی آبان  
برایش آشنا بود اتفاقا به نظرش شدیداً شبیه آبان  
رئییسی بود اما چون با نام طباطبایی او را تصور  
می کرد نمیتوانست به حدسش دامن بزند.

\_ دوسال دیگه انتخاب رشته میکنه میتونه بره  
سراغ رشته ی مورد علاقه اش اما الان روی بچه  
های دیگه هم تاثیر میذاره.

\_ باهش صحبت میکنم.مدیر و رفت، بعد از آن همه حرف و اظهار  
نگرانی

جواب و توضیح بیشتری میخواست.

\_ مشکلی توی خانوادتون هست که باعث میشه...  
\_ خیر، مشکلی نیست، بخاطر تمرکزش روی شنا  
کمی دور افتاده از درسهاش، نگران نباشین لازم

باشه یه مدت نمیره استخر.

هرچند این یک دروغ بود میخواست به این روش  
به کوهیار هشدار دهد اما برای راحت کردن خیال  
مدیر مدرسه نیز این جمله را گفت، اولاً چنین  
قدرتی نداشت، دوماً راه و مسیر کوهیار به نظرش  
مشخص بود، روی کاری که علاقه و استعداد داشت  
تمرکز کردن خیلی بهتر و نتیجه بخش بود مطمئناً دوارم همینطور  
باشه.

\_ممنون از تماستون، میتونم کوهیار رو ببرم؟  
چیزی تا تموم شدن ساعت آخرش هم نمونده.  
\_بله البته، فقط جسارتاً میشه یه کارت شناسایی  
نشون بدین، چون قبلاً زیارتتون نکردم و برای ما  
هم مسئولیت داره.

آبان سرجایش میخکوب شد، اگر کارت شناسایی



اش را نشان می‌داد شاید یک آبروریزی محسوب می‌شد. حس میکرد لای منگنه گیر کرده است. قدرت تکان خوردن ندارد. کمی مکث کرد، میخواست به دروغ بگوید کارتش در ماشین جا

مانده است اما ترسید سوتی دهد به همین دلیل کارت شناسایی اش را برداشت و مقابل مدیر گرفت. آقای مدیر با تعجب گفت آبان رئیسی؟  
\_ کاپیتان؟ آخه...

\_ کوهیار فرزند خوندمه.

چشم‌ها مدیر چهارتا شد.

\_ توی پرونده اش باید باشه، میتونین بررسی کنین که...  
\_ اختیار دارین، قربان خیلی ارادتمندیم، بخدا اگر میدونستم.

کمی زودتر رفتن نه تنها شامل حال کوهیار نشد

بلکه از آبان نیز سلب شد. مدیر مدرسه سریع دست به گوشی شد و شروع کرد به عکس گرفتن و کم کم تعدادی از همکارهایشان نیز جمع شدند و حالا همگی داشتند با آبان رئیسی عکس یادگاری و چند عکس برای نصب شدن به دیوار مدرسه به عنوان یکی از افتخاراتشان گرفته می‌شدند، کوهیار بی خبر در سالن منتظر آبان ایستاده بود با وجود اینکه زنگ خورده بود و دوستانش همگی رفته بودند.

آبان خیلی از عکس گرفتن خوشش نمی‌آمد، سر رودربایستی نمیتوانست هم نه بیاورد، نهایتاً خودش هم ندانست چه گفت و به چه بهانه از دفتر بیرون رفت با دیدن کوهیار گفت سریع برود و سائلش را بردارد. مدیر و ناظم مدرسه تا دم در

همراهیشان کردند.

\_نگران نباشید انشاالله کوهیار هم از این به بعد

بیشتر تلاش میکنه و بهتر درس میخونه مگه نه

کوهیار؟

کوهیار به جای جواب دادن نگاهی به آبان کرد،

آبان گفت برو و سوار ماشینش شود.

\_ صحبت کنیم بعد به مامانت زنگ بزنم یا اول

زنگ بزنم بعد صحبت کنیم؟\_ به راننده سرویس بگیم بره چون منتظره

منه

تا بره آبجی و داداش رو از مدرسه برداره.

آبان نگاهی به مسیر اشاره ی کوهیار کرد پیاده شد

و به سمت ماشینش رفت وقتی گفت کوهیار همراه

او می آید نتیجه اش شد تماس گرفته شدن با

سارای.

آبان گوشی را گرفت و گفت کوهیار با اوست و چند دقیقه بعد خودش با او تماس می‌گیرد اما مگر سارای نگران و دلواپس میتواندست قبول کند. یک ساعت بعد کوهیار و آبان در رستورانی نشسته بودند و منتظر سارای. در این فاصله کمی با کوهیار نیز صحبت کرده بودند و کوهیار گفته بودمدرسه را دوست ندارد و هرکاری می‌کند نمی‌تواند تمرکز کند، بجای آن همه کتاب، دوست دارد شنا کند یا ساز بزند یا حتی کتاب و شعر بخواند اما کتاب‌های مدرسه نه. آبان به او حق میداد اما خب نصفه رها کردن مدرسه آن هم به این زودی با توجه به فرهنگ و جامعه ای که در آن زندگی می‌کردند خیلی به نظرش شاید مناسب نبود چرا که خود کوهیار ممکن بود در آینده اذیت شود.

\_سلام.

آبان به احترام سارای بلند شد و پشت سرش

کوهیار.

\_چیشده مامان؟ آبان نگاهی به رنگ پریده ی سارای کرد. لیوان آب

را جلویش گذاشت.

\_گفتم که چیزی نیست، این همه نگرانی!

\_آخه....

\_کو....

کوهیار سریع از روی صندلی بلند شد.

\_من میرم دستشویی. سارای با نگاهش همراهی اش کرد.

\_از اون آب بخور، چیزی نیست.

\_پس...

\_تو امتحانش نمره ی کم گرفته روش نشده به تو

بگه شماره ی منو داد. \_چه امتحانی؟ شمارم از کار و زندگی انداخته.

\_من مشکلی ندارم، ریاضی.

سارای نفسش را بیرون داد.

\_نمیدونم چرا اینقدر تنبلی میکنه وقتی مطمئنم

باهوشه.

\_علاقه نداره.

\_این یکی دو سال تموم شه میتونه بره موسیقی یا

تربیت بدنی بخونه دیرمدرسه اش هم گفت.

\_کاش میشد یکم زودتر انتخاب رشته کنه.

آبان زل زد به صورت سارای، خیلی بی پروا

نگاهش میکرد.

\_ناهار سفارش بدیم، رنگت پریده.

سارای نگاهش کرد و سری برایش تکان داد.

\_ جشن نگرفتن برای کوهیار؟ سارای شالش را مرتب کرد.

\_ چرا آخر هفته، محمد هم قراره بیاد.

آبان نگاهی به مچ دست سارای کرد، دستبند

دستش نبود، دفعه ی قبلی هم نبود...

\_ داداشت؟

\_ بله.

نگاهش به مچ دست او بود تا صورتش. \_ دستبندت اذیت میکرد؟

سارای با تعجب آبان را نگاه کرد، باورش نمیشد

آبان اینقدر رک چنین سوالی را بپرسد. سارای

جواب نداد فقط نگاهش کرد. برای آبان هم قبول

این واقعیت و هم پرسیدنش سخت و تلخ بود. اما

نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد.

کوهیار با خجالت برگشت سرمیز میدانست حالا

سارای از موضوع باخبر است، سارای نیز با اخم  
نگاهش کرد و چیزی نگفت. بعد از ناهار آبان  
خواست کوهیار و سارای را برساند اما سارای گفت  
به خانه نمی‌رود و اگر زحمتش نباشد فقط کوهیار  
را برساند اما آبان قبول نکرد و به اصرار فراوان سارای نیز سوار ماشینش  
شد اول کوهیار را  
رساندند به خانه و بعد آبان به سمت دفتر دو هفته  
نامه حرکت کرد.

سارای جو سنگین ایجاد شده بینشان را دوست  
نداشت اما نمیدانست دقیقا چطور می‌تواند این  
جو را بشکند.

پدرتون خوب هستن؟

آبان نگاهی به سارای کرد و دوباره حواسش را پی  
رانندگی اش داد.



\_خوبه. سارای فکر کرد باید خیلی خنگ باشد که متوجه نشود چقدر ناراحت شده است. وقتی ماشین آبان متوقف شد و خواست پیاده شود برگشت سمتش و گفت.

\_من...

گفتنش شاید موقعیت را بدتر میکرد، امیدی به دل آبان میداد. چیزی که او نمیخواست امید واهی دادن بود.

\_ممنون، هم بابت کوهیار هم رسوندن خداحافظ. آبان دست سارای را گرفت و مانع از پیاده شدنش شد.

\_سارای من...

سارای نگاهش کرد و منتظر ماند.

\_من نمیتونم بیخیال تو بشم، نمیتونم فراموش

کنم نمیخوام یعنی. نمیخوام فرار کنم، فرار کردم  
به در بسته خوردم، راه من تویی، میدونم  
خودخواهیه اما... میخوام خودخواه باشم سارای  
برای یکبار هم که شده توی زندگیم میخوام  
خودخواه باشم. من بیخیال تو نمیشم، حالا چه  
اون دستبند رو دستت کنی چه بازش کنی و  
بندازیش دور. سارای تمام بدنش یخ کرد، انتظار شنیدن هیچ  
کدام از این حرفها را نداشت، با خودش گفت کاش  
او هم میتوانست برای یکبار هم که شده خودخواه  
باشد اما بلد نبود، هیچ وقت یاد نگرفته بود.  
هرچند حرفهای پناه و تشویق هایش در گوشه ی  
دیگر ذهنش بود و البته خطاب عجیب کوهیار که  
آبان را پدرش معرفی کرده بود.

\_بذار با بچه ها حرف بزنیم.

چشم هایش را بست و باز کرد، آبان با چشم هایش

هر حرکت سارای را می بلعید.

\_اونها مخالفت نمیکنن اما..ن همه ی تلاشم رو میکنم سارای، نمیدارم

تا

جایی که بتونم نمیدازم چیزهای زیادی تو

زندگیشون تغییر کنه نمیگم آسونه اما... سارای...

سارای من واقعا بچه هارو دوست دارم، حس من

به اونها ربطی به علاقه ام به تو نداره. اونقدر

دوستشون دارم که نخوام اذیت شن یا اتفاقی

براشون بیفته.

\_میدونم اما...

\_ بیشتر بهش فکر کن، یکم... یکم بهم فرصت

بده.

سارای دیگر نتوانست در مقابل آن لحن و نگاه نه  
بیاورد، چشمهایش پر بود از اشک فقط دوست  
داشت پیاده شود و بعد اشکهایش سرازیر شود.  
پیاده شد، آبان تا رفتن سارای داخل دفتر همانجا  
ماند و نگاهش کرد. دستی به موهایش کشید و  
ماشین را روشن کرد. سارای تا به اتاقش رسید در  
را بست تکیه داد به در و آرام گریست.  
آبان به سراغ سارای نرفت منتظر ماند تا فکر کند،  
نمیخواست او را مجبور به کاری کند اما نهایت تلا  
شش را هم میکرد تا راه و روشی برای راضیکردنش پیدا کند.  
سارای با بچه ها به همراه راننده ی لاله به فرودگاه  
رفتند برای استقبال از محمد. محمد جذاب تر از  
دفعه ی قبل شده بود سارای با دیدنش چشم هایش

برق زد.

\_چیکار کردی شبیه مدل ها شدی؟

محمد حصارش کرد.

\_افتخار همراهی میدم یکی ببینه فکر کنه شوهرتم

حسرت بخوره در حالت عادی که پسر مش غلام

هم نصیبت نشد. سارای خندید، یکی از دوستان پدرشان باغی

داشت که سرایدارش مرد پیری به نام مش غلام

بود، پسر بیچاره اش آن موقع ها از روی درخت

افتاده بود و بینی اش شکسته بود، پول عملش را

مش غلام نتوانسته بود پرداخت کند تا سالها

پسرک بیچاره همانطور با دماغی کج زندگی کرد

بود، حتی بخاطر بینی اش خجالت میکشید کسی

او را ببیند، پدر سارای بود که هزینه ی عمل را تقبل

کرد و آن پسر را از این مردم گریزی به صرف دماغ  
کجش نجات داد.

\_دکتر شده.

\_کی؟\_ پسر مش غلام دیگه.

\_جدا؟\_ چقدر خوب.

\_آره حدس بزن تخصصش چیه؟

\_زیبایی؟

\_آره.

محمد خنیدید.\_ تبریزه؟

\_دوسال پیش دیدمش تبریز بود الان نمیدونم.

\_چه خبر؟

به جای سارای کوهیار که به زور حصار دست پندار

نشسته بود چرا که چهار نفری روی صندلی عقب

نشسته بودند گفت.

\_دایی محمد تو مسابقه اول شدم.

\_برات یه جایزه خوب آوردم وقتی مامان گفت

خیلی خوشحال شد مامان هم قول داده شما بیای جشن بگیره، مامان

فردا جشن میگیریم؟

\_نه عزیزم فردا مهمون هارو دعوت می کنیم، پس

فردا.

پناه: فقط یه خواجه حافظ شیرازی خبر نداره،

وگرنه کی بی خبر مونده که بخوای دعوت کنی؟!

سارای لبخندی زد، حق با پناه بود اما خب یک

دعوت رسمی لازم بود. پسرها را به موسسه بردند

و پناه و سارای به همراه محمد به خانه برگشتند،

محمد خسته ی راه بود به اتاق پسرها رفت و رویتخت پندار خوابید.

سارای قلم و کاغذی برداشت

لیست مهمانهایش و کارهایش را نوشت. خودش وقت نمیکرد چیزی را آماده کند، از بیرون باید سفارش میداد.

از آن روز فکرش پیش آبان بود، به بهانه ی دعوت کردن گوشی اش را برداشت و با او تماس گرفت.  
\_سارای؟

\_خواب بودین؟

\_نه، بیدارم خوبی چیزی شده؟\_ نه نه، ببخشین بدموقع تماس گرفتم میخواستم

یعنی کوهیار نه یعنی برای کوهیار یه جشنی قرار بود بگیریم خواستم دعوتتون کنم اگر وقت داشته باشین.

\_داداشت اومد؟

\_بله.



\_ کوهیار قبل خوابیدنش زنگ زد دعوتم کرد.

سارای چشمانش گرد شد باورش نمیشد.

\_ الو سارای؟ سارای به خودش آمد از کی بجای خانم مهربان او

را سارای صدا میکرد یادش نبود. انگار که از اول

برایش سارای بود.

\_ بله اینجام، پسرها موسسه ان من خبر نداشتم

زنگ زده.

\_ خوشحالم خبر نداشتی.

سارای لبخندی زد. کم حرف بودن آبان باعث میسد

فکر کند او فردی است خجالتی اما اینطور نبود،

گاهی خیلی هم رک بود زاحم نشم...

\_ نیستی هیچ وقت. سارای؟

\_ بله؟

\_ فکر کردی؟

سارای نفس عمیقی کشید.

\_ فکر کردم اما...

\_ اماها رو باهم حل کنیم از آسیب زدن به بچه ها میترسم. من... بچه

ها او مدن تو زندگیم تا... تا جایی که بتونم از شون

مراقبت کنم.

\_ نمیذارم سارای، به اندازه ای که از دستم برمیاد

نمیذارم.

\_ میشه بعدا راجبش صحبت کنیم؟

آبان کمی سکوت کرد و یک باشه آرام گفت.

\_ ممنون، امری ندارین؟ \_ عرضی نیست جز اینکه...

کمی قفسه ی بدن اش بخاطر جمله ای که

میخواست بگوید بالا و پایین میشد.

\_دوست دارم.

نفس سارای رفت، چشم هایش را بست. لب‌هایش را روهم فشار داد و قطع کرد... اعتمادی به قلب و زبانش نداشت، قبل از اینکه کنترلش از دستش خارج شود قطع کرد تا چیزی که نباید را نگوید. جشن کوهیار، به همراه آدم‌های ثابت این چند وقت دورهمی‌ها و مهمانی‌هایشان برگزار شد. وریا و مهتاب با آراز که روز به روز شیرین‌تر و

زیباتر میشد با خوشحالی در این جشن شرکت کردند، در حالی که طاها و هما با قهر و دلخوری باهم سر سنگین داشتند، به زور در طول روز چند جمله صحبت می‌کردند هیچ کدام نمیخواست این سو تفاهم بینشان حل شود.

حتی هرکدام در خانه‌ی سارای نیز سرشان را با

صحبت با فرد دیگری گرم کرده بودند تا حدالامکان  
کنار هم نباشند.

\_پناه گفت کیک رو نیاوردن. سارای آبان را نگاه کرد.  
\_توراهن، یکم دیر کردن.

آبان خواست بگوید اشکالی ندارد اما چشمش به  
دستبند اهدایی اش در دست سارای افتاد، لبخند  
واضحی زد سارای متوجه شد به چه چیزی لبخند  
میرند، دستبند را سر داد زیر آستینش اما آبان مچ  
دستش را گرفت و اجازه نداد. به چشمان سارای  
زل زد.

\_اشکالی نداره، اومدن میرم من. سارای بی حواس گفت.  
\_کجا؟

آبان لبخند جذاب دیگری به روی سارای زد.

\_تحویل گرفتن کیک.

سارای که به خودش آمد یک آهان گفت و دستش  
را از دست آبان بیرون کشید.

\_باشه ممنون. لبخند آبان از روی صورتش پاک نمیشد آن دستبند  
و دوباره به دست کردن سارای برایش خیلی با  
معنی بود.

\_هما؟

\_جانم سارای جان؟

\_با طاها آشتی نکردین؟

\_نخواست که آشتی کنه.

\_تو میخواستی. \_چرا من خب...

\_چه فرقی داره عزیزم. این چه برداشت غلطیه.

\_سارای اون...

ولش کن مهم نیست.

\_ با حرف نزدن بزرگترش میکنین، نه حلش.

کوهیار برای تشکر از مهمان هایش برایشان باغلاما

زد، کیکش را برید و از همه تشکر کرد. هیچ کسدست خالی نیامده بود

با خوشحالی به حجم زیاد

کادوها نگاه کرد. بهترین هدیه از طرف آبان بود

برایش نی خریده بود. یکبار کوهیار در میان پر

حرفی هایش گفته بود می خواهد نی زدن نیز

بیاموزد. هدیه ی بقیه بیشتر مربوط به شنا بود،

لباس شنا یا عینک شنا و این قبیل چیزها که البته

از دیدن تک تکشان بینهایت خوشحال شد

نمیدانست اول باید از کدام استفاده کند.

با رفتن مهمانها آبان موقع خداحافظی به سارای

گفت اگر خسته نباشد کمی قدم بزنند. سارای با

مکت قبول کرد. از در ساختمان که خارج شدند.

آبان قدمی به او نزدیک شد.

\_سردت نیست؟\_ نه خوبم.

در سکوت به سمت پارک رفتند سارای به اولین

نیمکتی که دید اشاره کرد تا بنشینند.

\_خسته ای؟

\_، از صبح سرپا بودم.

\_کوهیار از خوشحالی فکر نکنم خوابش ببرد.

\_برایش عینک مورد علاقه اشو که خریده بودم به چشمش زده بود

باهاش بخوابه.

آبان لبخندی زد.

\_میدونستی یه مادر فوق العاده ای؟

سارای با لبخندی عمیق تشکر کرد.

آبان روبه رویش ایستاد و نگاهش کرد.

\_جدی میگم، میدونی بار اولی که دیدمت خیلی  
 ازت خوشم نیومد، برای اولین یه نفر رو تو دلم  
 قضاوت کردم. سارای چشمانش را گرد کرد و با خنده نگاهش کرد.  
 آبان نیز لبخندی به قیافه ی او زد و بعد جدی  
 گفت.

\_ سارای من...

سرپا نتوانست دوباره کنارش نشست و دست  
 سارای را در دستش گرفت.  
 سارای لبخندی به رویش زد.

\_بههم فرصت یعنی به هردومون این فرصت رو  
 میدی؟\_من خیالم باید از طرف بچه ها راحت باشه، اگر...  
 \_من خیلی دوستشون دارم سارای محاله بدشون  
 رو بخوام یا بخوام...



\_من منظورم این این نیست یه سری چیزها از دست من و شما خارجه.

\_مثل این تپش های تند قلبم. عجیبه اما آرامشم شده همین تپش های تند.

سارای خجالت کشید ، از خجالت داشت گونه هایش سرخ میشد. \_با بچه ها صحبت کنیم؟ راجب خودمون؟ سارای سری تکان داد.

\_ باید این کارو بکنم بعد...

\_تنها نه باهم، یه سر این قصه منم، خودمم باید باشم.

\_اما...

\_لطفا سارای، وظیفه ی منم هست. سارای نگاهش کرد.

\_من تا خیالم از بچه ها راحت نباشه هیچ جوابی

هیچ تعهدی به شما نمیدم این حرفها این صحبت  
 ها را اونجوری که خودتون میخواین تعبیر نکنین.  
 آبان سری تکان داد. قرار شد بعد از رفتن محمد به  
 تبریز با بچه ها صحبت کنند. محمد چند روز بیشتر  
 نماند مشتاق بود دختر خواهرش را هرچه زودتر  
 ببیند. حالا آبان راحتتر از قبل روزی چند بار با  
 سارای پشت تلفن صحبت می کرد، تا در مورد رفتن  
 محمد شنید گفت دیگر وقت صحبت با بچه  
 هاست. رستورانی رزرو کرد تا کسی نباشد و راحت  
 باشند و شد یک شام دور هم بخورند. پناه و پندار که تقریبا می دانستند  
 داستان چیست فقط کوهیار  
 بود که بی خبر بود.

وقتی رسیدند به رستوران بچه ها در یک سمت  
 میز و سارای و آبان در سر دیگر نشستند. سارای با

استرس فراوان با آبان نگاه کرد. اما آبان لبخندی  
 به رویش زد و با آرامش سر حرف را باز کرد.  
 \_بچه امشب من و مادرتون میخوایم در مورد  
 چیزی بهترتون بگیریم و نظر شما هم برای مادرتون و  
 هم من خیلی مهمه.  
 پناه با لبخند آبان را نگاه کرد، کوهیار با کنجکاوی  
 چرا که کاملاً بی خبر بود. \_بچه ها من... من تک تکتون رو بینهایت  
 دوست  
 دارم این رو مطمئنم میدونین.  
 \_منم شما رو خیلی دوست دارم عمو آبان. مامان  
 میدونه.  
 آبان لبخندی به رویش زد.  
 \_من... من به سارای علاقه دارم.  
 کوهیار با چشم هایش به سارای بعد به آبان نگاه

کرد، درحالی که پناه و پندار بهم نگاه کردند و  
 لبخند زدندن میخوام با سارای ازدواج کنم اما... اما ما به  
 اجازه ی شما احتیاج داریم. اینکه من رو بپذیرین،  
 چه به عنوان دوستتون چه پدر خوندتون هردوش  
 برای من با ارزشه.

\_یعنی دیگه نگم عمو آبان بگم بابا؟

با تعجب برگشت سمت سارای.

\_مامان میتونم؟ پناه: اگه مامان با عمو آبان ازدواج کنه میتونی.

کوهیار از روی صندلی اش بلند شد و به سمت  
 سارای رفت.

\_مامان میشه با عمو آبان ازدواج کنی که بشه بابای

من.

سارای در حجم استرسی که تو را گرفته بود

لبخندی به کوهیار زد.

\_بچه ها بخاطر موقعیت من ممکنه بااین ازدواج خیلی چیزها تو

زندگیتون تغییر کنه، و من... من

تاجایی که بتونم مواظبم اما ممکنه از دستم دربره

نمیتونم بگم قول میدم. اما...

پناه: عمو آبان من به قبلا به مامان هم گفتم، ما

خوشحالی مامان رو میخوایم و چقدر خوبه که

این خوشحالی با شما باشه مگه نه پندار؟

پندار سری تکان داد.

\_ما درک میکنیم و مشکلی نداریم.

پندار: حتی اگر حضور ما زندگیتون رو اذیت

میکنه ما میتونیم که...سارای: نه پندار شما همه ی وجود منید، من

بدون

شما نمیتونم زندگی کنم.

پناه: کوهیار هم که از خدایه مگه نه کوهی؟  
\_آره.

سارای نگاهشان کرد تا دقیق تر عمق نگاه و  
حرفشان را ببیند.

\_ بچه ها... پندار: من گشمنه مامان، شما خوشحال باشین  
ماهم خوشحالیم قول میدم.

\_ پندار به این سادگی نیتس ممکنه خیلی ها  
راجب...

\_ یبار بهم گفتمی قرار نیست جار بزنی و به عالم و  
آدم بگی تو پرورشگاه بزرگ شدی، اما قرار هم  
حا

نیست اگر کسی فهمید از چیزی خجالت بکشی.  
لا هم اگر قراره کسی چیزی بفهمه قرار نیست ما

ناراحت شیم و خجالت بکشیم. پدر مادرمون مارو  
 نخواستن این شامل کوهیار نمیشه اما هر سه مون  
 به داشتن دوستاتون هم افتخار میکنیم.

سارای انتظار این برخورد اینقدر منطقی اینقدر خوب را از بچه ها  
 نداشت بار قبلی هم پناه او را  
 تسلیم کرده بود حالا پندار.

آبان از بچه ها تشکر کرد و نگاهی به سارای کرد.  
 سارای نیز نگاهش کرد آبان همچنان ترس ته  
 چشمانش سارای را می خواند. بقیه حرفهایشان  
 باید می ماند برای هردو نفرشان، یزی نبود که  
 جلوی بچه ها بخواهند مطرحش کنند.

شامی سفارش دادند و در میان خوشحالی بچه ها  
 خوردند، آبان جلوی در که نگه داشت میخواست به  
 سارای بگوید کمی باهم صحبت کنند اما پناه پیشی

گرفت و لطفی به او کرد.

\_مامان ما میریم شما هم اگر میخوایین صحبتکنین.

چشمکی به آبان زد و پیاده شد. آبان اجازه نداد

سارای فکر کند، زود ماشین را قفل کرد تا بچه ها

بروند داخل و بعد حرکت کرد.

\_لاله خونه نیست تنهان.

\_بچه نیستن، زود برمیگردیم.

\_فردا صبح....

\_نه، تو تنهایی تو خلوتت فکرهایی میکنی که

نباید. صحبت کنیم باهم حلش کنیم. ماشین را کنار کشید و کنار

خیابان نگه داشت.

بدنبندش را باز کرد و برگشت سمت سارای و زل

زد به او. با لبخندی مخصوص گفت.

\_اینم بچه ها سارای خانم.



سارای نگاهش کرد چیزی نگفت.

\_جواب نمیدی؟

\_چی بگم؟\_ یعنی مشکل دیگه ای هست.

\_زیاده.

آبان کمی به سمت سارای خم شد.

\_نازت؟

سارای خنده اش گرفت، چیزی که این وسط

فرستی برایش پیدا نکرده بود ناز کردن بود. به

نظرش آنقدر چیزهای مختلفی وجود داشت که

باید حلشان می کردند تا به مرحله ی ناز کردن می

رسید. \_نه.

\_خب بگو سارای خانم، دور دور شماست.

آبان که خیالش از بچه ها راحت شده بود و به

نظرشون سخت ترین و بزرگترین مانع همان بود  
بقیه چیزها به نظرش خیلی راحت میتوانست حل  
شود.

\_نمیدونم گفتم که فردا صحبت کنیم.

\_سارای تو...سارای نگاهش کرد.

\_تو دنبال بهونه ای؟

\_نه، چرا....

\_اگر مشکلی هست بگو چرا باید فکر کنی و پیدا  
کنی.

\_حرف یک عمر زندگیه، چیز به این راحتی نیست،  
حتی...

\_حتی؟ \_حتی من فکر میکنم شما رو به اندازه ی کافی

نمیشناسم، نمیدونم هر چیزی من رو به سمت

خودش میکشونه. بچه ها، خانواده ام، حس و احساس خودم، موقعیت اجتماعی شما، تبعاتی که خواهد داشت. همشون هستن. دنبال بهونه و ناز کردن نیستم اصلا فرصتی برای ناز وجود نداره. من فقط...

\_باشه، باهم حل میکنیم.\_ شما مشهورین، محبوبین. این زندگی... من تجربه

اش نکردم نمیدونم بتونم یا نه.

\_سارای من زندگی شخصیم خیلی جداست از زندگی اجتماعی تاجایی که تونستم دوری کردم چون برام شهرت مهم نیست و نبوده هیچ وقت. سارای این را میدانست از این بابت خوشحال هم بود.

\_سارای قرار نیست حرف ما نقل مردم ایران باشه،

حتی ممکنه تا سالیان سال کسی نفهمه من ازدواج کردم. اگر ازدواج کنیمن واقعا دنبال بهونه نیستم.

\_ بد گفتم ببخشید.

\_ بریم بچه ها تنهان.

آبان نگاهش کرد چند ثانیه، سری تکان داد و ماشین را روشن کرد.

\_ هما؟ هما؟\_ بله؟

\_ چیزی برای شام نداریم؟

\_ نه، سفارش بده.

\_ از صبح خونه بودی حداقل چیزی برای شام درست میکردی.

\_ مگه من کنیز مطبخ توام؟

\_ این همه آدم تو آشپزخونه اشون غذا درست میکنن کنیز و غلام میشن.

هما روی گرفت.

\_ باتوام هما.

\_ چیه چته طاها؟

\_ من چمه؟

\_ عشق اتشینت به یه سال هم نکشید. این هم از

زندگی ای که ساختیم. طاها جلوتر رفت و مقابلش ایستاد.

\_ به نظرت کی باعث و بانیشه؟

\_ تو از چشم من میبینی؟

\_ هما اونیکه دم به دقیقه با دلیل و بی دلیل قهره

تویی نه من.

\_ چون کسی که برای من و حرفهام ارزش قائل بشه

پیدا نمیکنم.

و بعد برگشت رفت به اتاقش چمدانش را برداشت

و چند دست لباس داخلش ریخت شال و مانتو اشرا گوشیش و سوئیچش را برداشت.

طاها که کلافه گوشه ای ایستاده بود با دیدن هما جلو رفت.

\_کجا؟

\_خونه ی بابام.

\_هما هما. هما این کارها چه معنی میدهد؟

\_یه معنی میدهد، این زندگی ارزش ادامه نداره. طاها دستش را گرفت گفت.

\_مشکل این زندگی چیه که به یه سال نرسیده

ارزشش رو از دست داده؟ هما یکم، یکم از این

رفتارهای بچه گانه دست بردار.

هما که این جمله ی طاها بسیار به او برخورد

دستش را جدا کرد و هلش داد.

\_آره من بچه ام، چشم باز میکردی و نمیومدی از  
این بچه خواستگاری کنی.

\_هما دردت چیه؟\_دردم تویی، انتخاب غلطمه، ولم کن.

\_هما واقعا فکر میکنی بچه بازیه بلند شی. جمع

کنی بری خونه ی بابات؟همین؟ فکر آبرومون

نیستی؟

\_من زندونی تو نیستم.

\_زنمی.

\_دیگه نمیخوام باشم.

با این جمله دستهای طاها شل شد و هما را رها

کرد.'دیگه نمیخوام باشم' فقط یک معنی داشت...

اما خودش نیز کمی دیر متوجه شد چه جمله ای

به زبان آورده است.

طاها مات هما را نگاه کرد بعد از چند لحظه آب دهانش را به سختی قورت داد و دوباره پرسید  
چی گفتی؟

هما که به خودش آمده بود کیفش از روی دوشش روی زمین افتاد  
نگاهی به کیف و چمدانش کرد.

حق با طاها بود ابلهانه بود که سر یک مسئله نازل  
به خانه پدرش برود و حتی چنین جمله ای را به  
کار برد. کیف و چمدانش را هم در حال پذیرایی  
رها کرد و به اتاقش پناه برد. در حمام را باز کرد و  
داخل رفت وان را پر از آب کرد لباسهایش را در  
آورد و در داخل وان دراز کشید.

گریه اش بند نمی آمد، از حرفی که زده بود  
پشیمان بود، حق با طاها بود رفتارش کاملاً بچه  
گانه بود. از خودش بدش می آمد.



طا‌های بیچاره شوکه شده بود از حرفی که شنیده بود، یک ساعتی میشد روی صندلی بی هیچ واکنشی نسبت به اطراف نشسته بود، حس کرد به طرز مشکوکی خبری از هما نیست بلند شد به اتا‌رفت، هما نبود، در دستشویی و حمام را زد صدایی نشنید در را که باز کرد هما را در وان دید. چشم‌هایش بسته بود، با ترس به سمتش رفت. صدایش کرد اما جوابی نشنید، هما را از دان بیرون کشید، ترسیده بود بدنش سالم بود، خونی جایی نمیدید اما هما هوشیار نبود. نفهمید چطور از توی کند لباسی برداشت و تن هما کرد و حصارش کرد و برد به ماشین. خودش را به بیمارستان رساند. هما بخاطر افت شدید فشارش از هوش رفته بود. طاها بدتر از او بود، واقعا دگترسیده بود وقتی هما

را در وان دید، اولین چیزی که به ذهنش رسیده بود این بود که نکند خودکشی کرده باشد. در گوشه ای روی صندلی نشسته بود و به همایی

که زیر دوش بود زل زده بود. موها و بدن خیسش لباس و شالش را نیز خیس کرده بود، هرچند خود طاها نیز خیس آب بود، چرا که هما را در حصار گرفته بود.

با باز شدن چشم های هما سریع بلند و و بالای سرش ایستاد. هما نگاهش کرد طول کشید بفهمد کجاست. طاها چشمهایش پر شده بود بغض داشت.

لب را روی پیشانی هما گذاشت.

\_کشتی منو هما.\_ چرا بیمارستانم؟

\_بیهوش شدی.\_

\_ چرا؟

به جای جواب دادن پیشانی هما را شکوفید صندلی  
را جلوتر کشید کنار تختش نشست و دست هما را  
در دستش گرفت.

\_ هما چته؟ چرا این کارو میکنی با من با خودت؟\_ من کاری نمیکنم.  
\_هما!

هما سریع چشم هایش پر از اشک شد و شروع کرد  
به گریه کردن.

\_ الان این گریه ات برای چیه؟

\_ تو منو... منو دوست نداری؟

طاها با ابروهای بالا رفته و چشمان متعجب و

حیرت زده نگاه کرد.\_ اونجوری نگاه نکن طاها.

\_ چجوری نگاه نکنم، میفهمی چی میگم؟ من تو

رو...

کمی صدایش را پایین آورد، در اورژانس  
بیمارستان بودند و دوست نداشت کسی صدایشان  
را بشنود.

\_من تو رو دوست ندارم؟ واقعا همچین چیزی به  
ذهنت میرسه هما؟

\_رسیده. \_چرا؟

\_تو من رو نمیخوای فقط... فقط...

\_فقط چی؟

\_فقط بچه میخوای.

طاها این بار از شدت حیرت بلند شد و سرپا

ایستاد. باورش نمیشد بخاطر این موضوع هما این

همه مدت خونس را در شیشه کرده باشد. \_هما واقعا؟ واقعا همه ی این  
رفتارها و برخوردها

بخاطر اینکه؟ من بچه میخوام تو رو نمیخوام؟ مگه

بچه از وجود تو نیست؟

حالا ناخودآگاه صدایش کمی بالا رفته بود.

\_هما من تو رو برای کاری مجبور نکردم، غیر اینکه؟

\_تو همش...

\_من از چیزهایی که دوست دارم، آرزوشون رو

دارم به زخم نگم به کی بگم هما؟ انتظار داری نگم

آره؟ باشه نمیگم. باورم همیشه هما باورم همیشه

بخاطر همچین یزی گفتم دیگه میخوای زن منباشی.

با این حرف طاها گریه ی هما شدید تر شد. اما

□اها خودش نیز هم عصبانی بود هم دلخور در آن

واحد نمیتوانست هما را نیز آرام کند.

سارای صبح با صدای زنگ گوشی اش بیدار شد،

آبان بود، با تعجب جواب داد. \_ چیزی شده؟

\_ نه، بیدارت کردم.

\_ مشکلی نیست اتفاقی افتاده؟

\_ میخواستم باهم صبحونه بخوریم.

سارای نگاهی به ساعتش کرد ساعت شش و نیم

صبح بود. آبان دستی به گردنش کشید، زیاده از

حد عجله به خرج داده بود البته ناشی از

سحرخیزی اش نیز بود. سارای گفت منتظر بماند

چرا که حاضر شدنش کمی طول خواهد کشید. در آرامش لباسش را

پوشید، دوست نداشت

نامرتب دیده شود، باینکه با تعجب و شوک

بیدار شده بود اما از لحظه ای که تماس را قطع

کرده بود هیجان زده بود. داشت آرایش میکرد که

پناه بیدار شد.

\_مامان؟

\_جانم؟

\_کجا؟

\_بیرون، بدو حاضر شو تا دیر نکنی. پناه با دقت سارای را نگاهرد، کم پیش می آمد

ببیند مادرش با این وسواس آرایش می کند. با لبخند نگاهش کرد و بلند شد به سمت سرویس بهداشتی رفت. سارای نگاهی به رژ لب هایش کرد، نهایتاً رنگ سرخ را انتخاب کرد، بعد از اینکه رژش را زد حس کرد کمی زیادی رنگ رژش پرنگ است. سوت پناه باعث شد نگاهش کند.

\_عشق چه ها که نمیکنه.

سارای به شوخی ضربه ای روی باسن پناه زد.

\_مزه نریز بچه، زود حاضر شو. پناه با خنده سراغ یونیفورم مدرسه اش رفت.

\_پناه؟

\_جونم خوشگله؟

\_خیلی اغراق نکردم.

\_اگر بادیدن عمو آبان سکتہ نکنه و راهی

بیمارستان نشه همه چی پرفکته.

بوسی برایش فرستاد و گفت بدون صبحانه نرود،

دم در خواست کفش هایش را بیوشد اما دلش

طاقت نیاورد، ترسید پناه تنبلی کند برای آماده کردن صبحانه اش

دوباره برگشت، چیزهایی روی

میز چید و در متری آب ریخت و به برق زد.

حدسش درست بود پناه نمیخواست صبحانه

بخورد اما با دیدن میز چیده شده لبخندی زد،



سارای هرکاری هم که میکرد، فراموش نمیکرد باید مراقب بچه هایش باشد.

آبان بالاخره بعد از چهل دقیقه انتظار سارای را دید. اما چه دیدنی همین که پیاده شد و چهره ی سارای را دقیق تر دید. کوبش قلبش دیوانه وار شد. نمیتوانست از سارای چشم بگیرد، حتی وقتی سارای رسید و سلام داد، محو صورت و چشمان او بود و هیچ واکنشی نشان نداد. سارای با لبخند و خجالت گفت.

\_\_بریم؟

آبان که به خودش آمد و سری تکان داد و صبح بخیر گفت، خواست برود و در را برای سارای باز کند اما سارای اجازه نداد.

\_\_ببخشین دیرشد اما خبر نداشتم.

آبان نگاهش همچنان روی او بود با تاخیر چشم  
گرفت و ماشین را روشن کرد.

\_آ، نه من... یعنی تقصیر من شد بیدارت هم کردم.\_ نه اشکالی نداره.

\_راستش... خیلی زیبا شدی، پشیمون نیستم از

بیدار کردنت.

سارای لبخندی به رویش زد. آبان حس و هیجان

پسرهای نوجوان را داشت. هیجان زده و

خوشحال. جای دنجی را برای صبحانه ی دونفره

اشان انتخاب کرده بود، قبل از نشستن کتش را در

آورد و روی شانه ی سارای انداخت.\_ سردم نیست.

\_سرمایخوری بمونه.

سارای سری تکان داد.

\_من تبریز بزرگ شدم اونجا سردتره.

\_چیشد اومدی تهران؟

\_برای دانشگاه و موندگار شدم.\_ نمیخواستی؟

\_نمیدونم، همه چیز پیوسته نتیجه اش این شد،

هرچند...

آبان سوالی نگاهش کرد.

\_بابا و دایی نبودن، مامان هم به بهونه ی محمد

سفر بود، سولماز هم سرخونه و زندگیش. تغییر

شهر دادن به نفعم بود برای یه مدتی اما فکر

نمیکردم تبدیل به همیشه بشه.

\_خوبه که موندی. سارای لبخندی زد.

\_جلسه ای اولی که اومدم کلاستون، فکر کنم

سهیل عینک داشتن، حتی وقتی اسمشون رو

پرسیدم گفتن نشناختی، تاچند روز فکر میکردم

کجا دیدمش که یادم نیست. نمیدونستم  
ورزشکارین.

\_ فکر کردی ملوانم.

سارای ریز به این اشاره ی آبان خندید.

\_ سوتی بدی بود. آبان با خنده سری تکان داد و بعد از چند لحظه  
جدی گفت.

\_ منم بار اولی که دیدمت محال بود به ذهنم برسم

روزی به نقطه ای و لحظه ای برسیم که با دیدنت

اینقدر خوشحال شم، غرق شم تو چشمهات، نتونم

ازت چشم بگیرم.

سارای با خجالت گفت.

\_ شنیدم فکر کردی یه دختر لوسم.

آبان خندید. سری تکان داد. \_ خیلی متعجبم کردم، هر فکری راجبت  
داشتم

عکسش درست بود.

\_ مطمئنا فکرهای خوبی نبودن.

آبان تک خنده ای کرد.

\_ نه، سارای؟

\_ بله؟

\_ همیشه راجب موضوعی که... راجب مانع هایی که

هست و فکر میکنی... یعنی... \_ بهم فرصت بدین، فکرهام رو جمع کنم،  
من

راجب این موضوع با کسی صحبت نکردم، به

خانواده ام چیزی نگفتم، فقط بچه ها میدونن و

کم و بیش لاله.

\_ من... یعنی بابا زنگ میزنه به...

\_ نه منظورم این نبود، هاله داره ازدواج میکنه،

مامان و بقیه قراره بیان عروسیش بنظرم فرصت

خوبیه اون موقع باهاشون صحبت کنم.

\_فریده خانم دوست داشت تو با دکتر..امان تاکید روی ازدواج من داره  
نه فردش.

آبان ته دل خیلی هم مطمئن نبود، اما چیزی  
نگفت. فقط میتوانست امیدوار باشد که حق با  
سارای است.

\_تهرانه عروسی هاله خانم؟

\_آره، اما چون تعداد مهمونها شون زیاد نیست  
نتونستم تالار مناسب پیداکنم، یا زیادی بزرگه، یا  
تو بازه ی زمانی ای که اونها میخوان خالی نیست.

\_اگر دوست داشته باشن میتونن تو ویلا بگیرن. سارای با تعجب آبان را  
نگاه کرد، پیشنهاد  
سخت و تمندانه ای بود.

\_چرا اینطوری نگام میکنی؟

\_ تعجب کردم.

\_ چرا؟ وریا هم برای آراز اونجا تولد گرفتن، خیلی

هم راهش طولانی و اذیت کننده نیست .

\_ نه، یعنی... نمیدونم باید بهشون بگم. تعارف

کردین اگر...

\_ تعارف نیست سارای. من خوشحال هم میشم. اگر دوست داشتن بگو

کلید رو بدم بهت.

سارای فکر کرد شاید به خاطر این برخوردها و

رفاقت هایش است که همه همیشه از او تعریف

می کنند و اینقدر دوستش دارند.

\_ باشه، ممنون.

صبحانه ی دلچسبی بود برای هردو، که نتیجه ای

دلچسب تر داشت برای هاله و شروین چرا که هردو

وقتی این پینشهاد را شنیدند از خدایشان بود. هر چند شروین شماره ی  
آبان را از سارای گرفت و

با تو تماس گرفت و جوری به او فهماند که اگر  
بخواهد هزینه ای در مقابلش تقبل می کند، آبان از  
این پیشنهاد شروین نارحت شد با چنین نیتی این  
پیشنهاد را نداده بود، چیز یاز ناراحتی اش بروز  
نداد فقط گفت نیازی نیست و کلیدها را از طریق  
سارای برایشان فرستاد تا خودشان هر جور که  
دوست دارند تزئین کنند.

رفت و آمدها و ارتباطهای سارای و آبان نیز پابرجا  
بود، گاهی راجب زندگی، گاهی راجب کتاب، گاهی  
راجب بچه ها و گاهی آینده باهم صحبت می کردند  
' روز به روز علاقه و در آن واحد شناخت سارای  
نسبت به او بیشتر می شد. نمیخواست فقط و فقط



احساسی تصمیم بگیرد، اما بجز مسئله ی شهرت  
 آبان هیچ چیز دیگری وجود نداشت که منطقتش او را پس بزند.  
 حالا دیگر فعل هایش را جمع نمیبست وقتی  
 خطابش میکرد، اما سعی میکرد خطابش نکند، کنی  
 آبان گفتن برایش سخت بود، در این دو هفته  
 چندین بار با بچه ها چه در خانه چه بیرون مثل  
 یک خانواده ی خوب و خوشبخت غذا خورده  
 بودند و وقت گذرانده بودند.

\_ کی میرسن؟

\_ زنگ زدم هنوز خاموشه گوشی هاشون، ماشین  
 ندارم مامان گفت دیگه نرم فرودگاه.\_ گفتم ماشین من دستت باشه.

\_ نه ممنون، نمیدونم چرا اینقدر عقب انداختم

خریدنش رو، حالا که محمد هم میاد فرصت

خوبیه، به چندتا نمایشگاه ماشین سر میزنیم  
میخرم.

سارای همینطور بی دلیل این را گفته بود، الزاما  
برای خرید نیازی به محمد نداشت، به اندازه ی  
کافی سردرمی آورد که بتواند خودش ماشینی  
تهیه کند اما میدانست هر دوی محمد خرید و  
بررسی انواع ماشین را دوست دارد به همین دلیل  
این را گفت اما آبان ناراحت شد. حس کرد سارای  
او را به اندازه ی کافی در زندگی اش جدی نمی  
گیرد که منتظر برادرش است برای چنین خریدی. \_ باهم می خریدیم.  
سارای که بی خبر بود از تجزیه و تحلیل های  
آبان...

\_ آره، محمد هم مثل پندار عشق ماشینه، برای

همین گفتم، با پندار که همیشه رفت آدم رو دیوونه  
میکنه.

پس باهم میریم؟

سخت نیست یعنی آخه... همه ی مردم این شهر من رو نمی شناسد  
سارای،

نمونه ی بارزش مگه خودت نیستی؟

سارای خندید، دوست نداشت آبان اذیت شود و در  
موقعیت بدی قرار بگیرد و گرنه او مشکلی نداشت .

آقا محمد و آقا معین با ماشین میان؟

آره، مامان و سولی و پریا فقط تو پروازن .

فریده، سولماز و پریا زودتر از محمد و معین

رسیدند، سارای به لاله گفت برایشان در هتل اتاق

رزرو کند چرا که میدانست لاله خیلی از سرو صدا

خوش نمی آید و برای اولین بار قرار زود مهمانهای زیادی

اما لاله گفت مشکلی ندارد و حتی چند روزی می تواند برود پیش مجید چرا که نیر با مادرش سفر رفته اند و خانه نیست.

این پیشنهاد سارای را خوشحال کرد نه بخاطر خالی شدن خانه بلکه لاله خودش پیش قدم میشد برای وقت گذراندن با پدرش. به نظرش حتما میتواند هم برای لاله و هم مجید خوشحال کننده باشد.

لاله با آمدن فریده و سولماز چند ساعتی با آنها خوش و بش کرد و بعد حاضر شد و به خانه ی پدرش رفت. این رفتنش کمی فریده و سولماز را معذب میکرد اما سارای گفت برایش خوب است.

محمد و فریده در اتاق پندار و کوهیار خوابیدند و سولماز و معین در اتاق لاله، پناه روی تخت خودش

بود و سارای مثل همیشه در آشپزخانه نشسته بود  
و مشغول ادیت عکسهای هاله و شروین بود که  
چند روز قبل از آنها گرفته بود.

صدای پیامک گوشی اش را شنید، اسم آبان بود که  
آقای رئیسی سیو شده بود و هنوز تغییرش نداده  
بود.

\_ "بیداری؟" \_ "بله"

و چند ثانیه بود آبان با او تماس گرفت.

\_ چرا بیداری؟

\_ خوابم نمیومد داشتم عکس های هاله و شروین

رو ادیت میکردم.

\_ فریده خانم خوبن؟

\_ آره، ممنون. تو چرا بیداری؟ \_ من ... راستش ...

سارای منتظر ماند، عجیب بود که آبان جملاتش را  
اینقدر با مکث می گوید.

\_دم درم.

\_چی؟

\_جلوی نگهبانی، تو ماشین.

\_شوخی میکنی؟ آبان لبخندی زد.

\_نه، میشه چند دقیقه ببینمت.

سارای نگاهی به ساعت کرد، ساعت از یک نیمه  
شب هم گذشته بود اما وقتی این همه راه را این  
موقع شب تا اینجا آمده بود، چه میتوانست بگوید،  
'نه نمی آیم!'

تماس را قطع کرد، به اتاق رفت، پانچوی پناه دم  
دست بود آن را پوشید و شالی به سرش انداخت،

کلید و موبایلش را برداشت و از خانه بیرون رفت.  
 دم در آبان با دیدنش سریع از ماشین پیاده شد و  
 به سمتش رفت.

با لبخند غیرقابل کنترلی سارای را تا دم در ماشین  
 همراهی کرد در را برایش باز کرد و وقتی سارای  
 نشست در را بست.

\_این موقع چیزی شده؟

آبان به چشمانش زل زد.

\_نه، دلم برات تنگ شده بود. گفتم... گفتم پیام

شاید بیدار بودی. \_باید قبلش می پرسیدی شاید خواب بودم.

\_اگه بیدار هم بودی ممکن بود تا برسم بخوابی.

سارای خندید به این تحلیل آبان.

\_اشکالی نداره یکم دور بزنیم؟ اینجا واینستم.

\_ نه مشکلی نیست.

آبان ماشین را روشن کرد و گفت.

\_ وقتی داشتم میومدم با خودم گفتم چقدر خوب شد که باعث شدی  
گواهینامه بگیرم.

سارای نیم رخ آبان را در تاریکی نگاه کرد.

\_ خوبه پشیمون نیستی؟

آبان نگاهش کرد، مردد بود اما دستش را دراز کرد  
و دست چپ سارای را در دستش گرفت. لحظه ای  
نگاهش کرد و گفت.

\_ نه نیستم.

سکوت بود بینشان اما در آن واحد حضور. به  
صندلی ها تکیه داده بودند و زل زده بودند به آسمان.

\_ گرسنه نیستی؟

\_ نه. عکسهای هاله موند.



آبان لبخندی به رویش زد، دلش نمی آمد اما گفت.  
\_برگردیم.

سارای سری تکان داد.

\_کی میرین؟\_ هاله گفت همه چی حاضره، همون پس فردا

میرین حالا شاید یکم زودتر، من قول عکاسی هم

بهشون دادم، باید برم وسائل هامو بچینم.

\_من خیلی اهل عکس گرفتن نیستم اما...

سارای منتظر نگاهش کرد.

\_خوشحال میشم عکاسم تو باشی.

\_جدا؟\_ آره.

سارای بیش را گاز گرفت و گفت.

\_اوکی، قول؟

\_یعنی توام میخوای؟

\_راستش خیلی وقت بود یه چیزی تو ذهنم بود،

البته تو یکی دوتا کشور دیگه وجود داره بتونم

مجوز بگیرم کنم دوست دارم شروعش کنم.

\_چه کاری؟ سارای کامل برگشت سمتش.

\_یه مجله بزنم و عکس سلبریتی ها باشه توش،

درآمدش از فروشش برای یه مار خیری استفاده

بشه، که من بیشتر برای بچه های بی سرپرست،

کودک کار و غیره فکر کردم بهش.

\_خیلی فکر جالبیه. هر کمکی از من بر بیاد روم

حساب کن.

\_ین مدلم تو باشی که محشر میشه، فکر کنم

همش فروش بره. آبان با محبت به لبخند و خیال پردازی سارای نگاه

کرد.

\_ در خدمتتم. اقدام کردی؟

\_ آره، البته کسی خبر نداره لاله و تو.

آبان دست سارای را گرفت و شکوفید. سارای شوکه

شد انتظار این حرکت را از او نداشت.

\_ بی صبرانه منتظرم.

\_ دوست سلبریتی هم زیاد داری، روی اینم حساب

کنم؟ آبان خندید و گفت باشه حساب کن.

همه با کلی هیجان و خوشحالی منتظر هاله و

شروین بودند. آبان به همراه محمد و پدرش و

امیررضا برای عروسی آمده بودند. هما و طاها

نیامده بودند بعد از آن بیهوشی بدن هما شدیداً

ضعیف شده بود و چون بدن خیسش را طاها برده

بود بیمارستان و همین باعث شده بود شدیداً

سرما بخورد، جو نا آرام بینشان ضعف و  
 سرما خوردگی نایی برایش نگذاشته بود که  
 بخواهد در عروسی کسی شرکت کند.  
 محمدرضا نیز بخاطر حضور خانواده ی سارای  
 آمده بود، آبان با خجالتبه پدرش گفت و محمدرضا بالبخند معناداری  
 قبول  
 رد که همراهیشان کند.

حالا آبان جز سارای هیچ کس دیگر را نمیدید، در  
 آن لباس بی نهایت زیبا شده بود، یک لحظه  
 نمیتوانست از او چشم بگیرد، کوهیار مکررا با او  
 صحبت می کرد گگوشش با کوهیار بود اما فکر و  
 نگاهش با سارای. بخاطر مهمانهای شروین که  
 نمیشناختن نمیتوانست خیلی زیاد دور و بر او  
 باشد، به همین دلیل از دو با چشمش همراهی اش

میکرد.

با ورود شروین و هاله همه برایشان دست زدند  
سارای پیش بچه ها رفت که آنها نیز پیش آبان بودند، آبان دست میزد و  
سارای را نگاه میکرد.

سارای متوجه نگاهش شد، خنده اش گرفت اما  
سعی کرد چیزی نشان ندهد.

سارای خیلی با غرور و مادرانه به هاله نگاه میکرد،  
وقتی جلوی سفره ی جلو رفت و حصارش کرد  
هاله را حصار کرد.

\_ شبیه فرشته ها شدی.

و رو به شروین گفت.

\_ از گل نازک تر بهش بگی دونه دونه موهات از جاش میکنم.

شروین خندید.

\_ انگاری لاله بالاخره تونسته روت تاثیر بذاره.

سارای لبخندی شکوفه ای دیگری برای هاله فرستاد و  
تنهایشان گذاشت.

برگشت پیش بچه ها، امیررضا پناه را به حرف گرفته بود، سارای نگاهشان  
کرد آبان نگاهش را دید  
خندید.

\_چیه؟

\_اخیرا امیررضا یکم زیادی پناه رو به حرف  
میگیره.

آبان خندید.

\_باید گوشش رو بکشم؟

\_نه ولی بهش بگو من دختر به کس کسشون نمیدم  
به همه کسونس نمیدم. مواظب باشه. \_پناه مدرسه اشم تموم نکرده،  
امیررضا همچین  
فکری هم نمیکنه.

سارای سری تکان داد.

\_مامان مامان دارن همه میرقصم بیا باهم برقصیم.

\_نه من بلد نیستم برو سراغ پناه.

\_اا مامان.

\_برو با مامان فریده برقص. کوهیار با تعجب سرش را برگرداند سمت فریده.

\_مامان فریده میتونه برقصه؟

سارای خندید، مادرش در نوجوانی هایش باله می رقصید، پدرش معلم خارجه ای برایش گرفته بود با وجود اینکه چنین چیزی در ایران نبود، اما خب یکی از حسن های دختر یکی از ثروتمندان تبریز بودن برایش چنین حسنی هم داشت. حالا نوه اش داشت او را دست کم میگرفت.

\_مامان فریده هم سن تو بود بالرین بود. فقط کوهیار نبود که چشم  
هایش را با تعجب باز

کرد، آبان محمد و پندار هم که نزدیکشان بودند  
شنیدند و با تعجب نگاه کردند.

\_مامان جدی میگی؟

\_آره، قبل انقلاب بابا بزرگم براش معلم گرفته بود.  
محمد: ایول فریده خانم، بابا بزرگتون درباری بودن  
؟

\_نه، اما از تاجرهای به نام فرش. اما با شاه قبلی

کلی عکس دارهیگم یه اصالت خاصی اصلا مامانتون دارن. با  
اهل دربار درارتباط بودن.

سارای خندید. شاید پدربزرگش اگر زنده بود و این  
را میشنید خوشحال میشد.

کوهیار موفق شد و با فریده مشغول رقصیدن بود،



چند دقیقه بعد پناه و امیررضا، سارای با دیدنشان  
نگاهی به آبان کرد آبان با خنده گفت فقط دارن  
میرقصن.

\_منم برم ببینم این دوست شما راضی میشه یا  
کتکم میزنه. سارای ناباور محمد را نگاه کرد.  
\_جدی جدی رفت.

\_واقعا میزنه؟

\_نه، یعنی یکی ممکنه عکس بگیره.

\_محمد عاشق حاشیه اس، میشینه میخنده وقتی  
راجبش یه چیزی پخش میشه.

\_اونقدرها هم نیست، اغراق میکنی. \_واقعا نمیرقصی؟

\_نه، لباسم اذیت میکنه ترجیح میدم زیاد تکون  
نخورم.

\_اما خیلی بهت میاد.

\_مرسی، به قول هاله لباسی که اذیت نکنه یعنی خیلی هم که باید و شاید خوشگلت نکرده.

آبان لبخند دیگری زد، آخر مراسم بعد از رقص عروس و داماد همه ی مهمان ها دورشان جمع شدند و زدند و رقصیدند. نشات و شادی که به همهانتقال پیدا کرد.

خانواده و اقوام شروین نیز با رفتن عروس و داماد ویلا را ترک کردند اما مهمانهای عروس بجز چند دوست و همکارش در ویلا ماندند.

همگی خسته بودند، یک تقسیم اتاق سرانگشتی بینشان کردند و همه رفتند در اتاقشان بخوابند. سارای خسته بود اما ذهنش درگیر باورش نمیشد دخترک مو فرفری که یک روز در مترو دیده بود،

اینقدر به اوز نزدیک و دوستش شود و حالا یک  
شب دیگر از اتفاق های مهم زندگی اش در کنارش  
بود.

زل زده بود به دریا کمی احساس سردی کردخواست بلند شود و برود  
داخل که با حس چیزی  
روی شانه اش سرش را برگرداند و آبان را دید که  
کتش را روی دوش او انداخت.

\_سرد نیست؟

\_چرا یکم، میخواستم برم داخل.

فعلش ماضی بود چرا که با آمدن آبان میتوانست  
کمی بیشتر آنجا بنشیند. آبان دستش را روی دست  
سارای گذاشت که روی شن ساحل بود.

\_خسته شدی. \_خوبم. خوابت نمیاد؟

\_نه وقتی تو بیداری.

\_گاهی شنیدن یه سری جمله ها از زبون تو برام

عجیبه.

\_چرا؟

\_نمیدونم.

آبان کمی به سمتش رفت و دستش را دور شانه ی

سارای انداخت. \_حتی اینم؟

سارای خندید...

نیازی به گفتن نبود، خانواده ی سارای از

برخوردهای او با آبان، حتی با وجود اینکه کار

خاصی یا حرف خاصی نمی زدند متوجه شده

بودند چیزهایی این وسط متفاوت است. بابا آبان

صبح روز عروسی هاله با مادر سارای موضوع را

مطرح کرد. فریده که انتظارش را نداشت تعجب

کرد در جواب محمدرضا گفت نیاز دار کمی فکر کند. و بعد از ناهار وقتی دخترش را تنها پیدا کرد. به سمتش رفت تا در موردش باهم صحبت کنند. \_انتظار داشتم از خودت بشنوم.

\_منتظر بودم بیاین باهاتون صحبت کنم.

\_اما نهایتاً از پدر آبان شنیدم. سارای نمیدانست

محمدرضا با مادرش صحبت کرده است فکر کرد او

نیز مثل خواهر و برادرش از واکنش های آنها

نسبت به هم دیگر چیزهایی را حدس زده است.

\_من نمیدونستم مامان... \_انتخابت این پسر جوانه؟

\_منظورت چیه؟

\_منظورم واضحه یه زندگی آرومب ا مرتضی

میتونستی داشته باشی و الان میخوای خودت رو

بندازی تو دل چنین ماجرای؟ تو از شهرت این مرد

جوان خبر نداری؟

\_مامان واقعا؟ واقعا الان تو این نقطه هم

میخواییم راجب مرتضی بحث کنیم.

\_دوست دارم بدونم چه پوآن مثبتی دیدی در...\_ا من به آبان جوابی

ندادم، تا همین مرحله اش

هم از هفت خان رستم گذشته مامان. اما اولین

چیزی که در الویت قرارش میده نسبت به آقا

مرتضی، حس منه، حسیه که نسبت به این آدم

دارم.

فریده دقیق دخترش را نگاه کرد، براین باور بود

هیچ وقت قرار نیتس از سارای بشنود به کسی علا

قه مند شده است یا عاشق است. خودش نیز

تجربه کرده بود، تجربه کرده بود و پای حس و

احساس نیز ایستاده بود برخلاف مخالفت های

شدید پدرش.

\_عاشق شدی؟ سارای زل زد به مادرش، چشم هایش پر شد، لب  
پایینش را گاز گرفت.

\_آره... اما میترسم مامان، لطفا کنارم باش کمکم  
کن نه اینکه مخالفم باشی.

\_من مخالف نیستم اما... زندگی با شهرت کار

آسونی نیست سارای این رو میدونی؟

\_میدونم و میترسم.

سارای دستی به بینی اش کشید.

\_نگرانم مامان نگران بچه ها، نگران نگران اینکهننونن اگر حرف و

حدیثی باشه تحمل کنن، نگران

آبان که بخاطر بچه های من اذیت شه، بخاطر من

اذیت شه.

فریده سرجایش ایستاد.

\_باید نگران خودت باشی سارای، اولین فردی که  
 باید نگرانش باشی خودتی.

سارای را تنها گذاشت. محمد که چند دقیقه ی قبل  
 داشت از آنجا میگذشت و با شنیدن جمله ی فریده  
 مشتاق شده بود، میدانست کار خوبی نیست اما  
 همانجا ایستاد و به حرفهای فریده و سارای گوش  
 داد. با جمله ی آخر فریده موافق بود، اما شاید اگر  
 غیر از این بود آبان عاشق این دختر نمیشد. \_زن داداش.  
 سارای با حیرت سرش را برگرداند و محمد را دید.  
 خنده اش گرفت، نه خانی آمده بود و نه خانی  
 رفته بود و او زن داداش خطابش میکرد.

\_ خیلی زیاد زود نیست برای این خطاب؟  
 محمد جای فریده نشست و گفت.



\_من از بچگی عجول بودم.سارای لبخندی به رویش زد.

\_خدایی زنداداش منو بخشیدی؟ من خودم به

شخصه جای تو بودم بااون حرفهایی که بهت زدم

یکی بهم یمزد، بخشش که محاله دوتا هم میزدم تو

دهنش.

\_الان ناراحتی نزدم تو دهنت؟

محمد بلند خندید. آبان که دنبال سارای می گشت با

صدای محمد نگاهی به آن سمت کرد و سارای را

روبروی محمد دید به سمتشان رفت و پشت سر

محمد ایستاد. به چی میخندین؟

محمد برگشت آبان را نگاه کرد خواست بلند شود

اما آبان اجازه نداد.

\_آقا محمد داشتن میگفتن دلش کتک میخواد، داره

ترغیب میکنه بزمنش.

آبان تک خنده ای کرد.

\_ میتونی؟

\_ راستش نه، ولی پناه جورم رو میکشه. محمد: پناه؟

سارای سرش را تکان داد.

\_ آره.

\_ ایول پناه، پاشم برم من چندتا کفتر عاشق رو هم

تنها بذارم.

سارای چشم هایش را گرد کرد و خندید. آبان غرق

در خنده ی سارای پرسید. \_ همه چیز مرتبه؟

\_ بابات گویا با مامانم صحبت کرده، نگفته بودی.

آبان دستی به پشت گردنش کشید.

\_ خبر نداشتم، ناراحت شدی؟

نه، اما ترجیح میدادم اول خودمی به مامان  
فریده بگم.

ایشون ناراحت شدن. اومم، گویا حق با تو بود.  
در مورد؟  
آقا مرتضی.

آبان ابروهایش پرید، سارای فقط میخواست  
اذیتش کند اما آبان زیادی موضوع را جدی گرفت.  
یعنی چی؟ هیچی.  
آبان دستش را دراز کرد و دستهای سارای را گرفت.  
لطفا بگو.

سارای لب‌هایش را روی هم فشار داد تا لبخند نزنند.  
داشت میپرسید چه پوآن مثبتی نسبت به آقا  
مرتضی داری.

آبان با حسادت آشکاری گفت. \_خیلی مشتاقم بدونم چه حسنی داره  
این آقا

مرتضی که اینقدر مورد تاییده.

با گفتن این حرف، سارای بلند به حسادت آبان  
خندید.

\_بهت حسودی نمیاد.

\_جدی ام سارای نخند.

سعی کرد خنده اش را کنترل کند. \_باشه ببخشید.

\_واقعا از من خوششون نمیاد؟

\_نمیشناستت.

\_این یعنی...

\_نه معنی ای نداره، تو آدم مشهوری هستی و...

آبان بلند شد، چند قدم راه رفت و دوباره روبه روی

سارای ایستادن فقط فوتبال بازی کردم سارای، هیچ وقت

هیچ جا نه عکسی انداختم نه مصاحبه ای هیچی  
سارای. فقط فوتبال، همین.

سارای بلند شد روبه رویش ایستاد زل زد به  
چشمان آبان و با دست راستش دست راست او را  
گرفت.

\_ باشه آروم باش، الان چیزی نیست.

آبان دست چپش را بالا برد و روی گونه ی سارای  
گذاشت.

\_ نمیتونم از دستت بدم. من برای این چشم ها برای این نگاه حاضرم  
هرکاری بکنم.

سارای سرش را کنی به سمت چپ متمایل کرد و  
لبخندی به رویش زد.

\_ مامان نگفت مخالفه.

\_ تو چی؟ تو موافق موافق هم نیستی نه؟

\_منم اینو نگفتم.

آبان چشم هایش را بست و باز کردادر و دختر میخواین دقم بدین؟  
سارای خندید و کمی فاصله گرفت از آبان.

\_نه، اینطور نیست.

آبان جدی نگاهش کرد.

\_مامانت میاد تهران؟

\_آره.

\_میشه ، یعنی...چشم هایش را دوباره بست تا تمرکز کند.

\_اجازه میدی بیایم برای خواستگاری؟

سارای لبخندی زد و سرش را تکان داد. با این

سرتکان دادن و اجازه صادر کردن آبان نفس راحتی

کشید، خواست از خوشحالی سارای را حصار کند، اما

ترسید کسی ببیند و سوءتفاهمی برایش ایجاد

شود.

با برگشت به تهران آبان از پدرش خواست برای مراسم خواستگاری زمانی را با مادر سارای هماهنگ کند و محمدرضا گفت این کار را میسپارد به خاله ی آبان یا عمه اش. برای چنین مراسم مهمی حضور همای نیز الزامی

بود، همای بیچاره ای که هم از غم و درد سوتفاهم های بینشان و هم سرمایی که خورده بود، گوشه ی اتاق روی تختش بود و جسما و روحا نای حرکت کردن نداشت.

مادرش چندین بار سر زده بود، برایش سوپ پخته بود، طاها دوبار پیش دکتر برده بود او را، اما سوای قرص هایی که می خورد نیاز داشت این سوتفاهم، این سردی که بینشان ایجاد شده بود

حل شود.

کاسه ی سوپ را در سینی گذاشت و برای هما برد،  
هما با دیدن طاها بلند شد و نشست. \_بیا بخور، لیمون تازه ریختم  
دوست داری.

هما نگاهش کرد. دلش برای طاها تنگ شده بود،  
دوست داشت حصارش کند. خیلی وقت بود همدیگر  
را حصار نکرده بودند، نشکوفیده بودند. دلتنگ لحظه  
های عاشقانه ی بینشان بود.

\_الان میل ندارم.

\_مجبوری چند قاشق بخور.

\_بذار روی میز یکم دیگه میخورم.

طاها پوفی کرد، سینی را برداشت و کمی جلوتر  
رفت، قاشق را برداشت و کاسه را هم زدم، فوتش  
مرد تا کمی خنک شود و بعد به سمت دهان هما



گرفت. هما قاشق اول را خورد، دوم، سوم اما در  
 چهارمی چشم هایش پر از اشک شده بود، دلتنگ  
 طاها بود و طاها کمترین انعطافی نشان نمیداد.  
 کنارش بود اما انگار نبود و این برای هما یک عذاب  
 واقعی بود.

با دیدن قطرات اشک هما متعجب نگاهش کرد.

\_چیشد؟ جاییت درد میکنه؟ بریم دکتر؟هما سرش را به چپ و راست  
 تکان داد و گفت نه.

طاها سینی را برداشت و بلند شد روی میز کنار  
 تخت گذاشت، دوباره روی تخت نشست و هردو  
 ساق دست هما را گرفت.

\_هما چته؟ چیشده؟

هما آب بینی اش را بالا کشید و گفت.

\_هیچی. برای هیچی داری گریه میکنی هما؟

\_هیچی؟ این هیچیه؟ دلم برات تنگ شده، تو... تو  
اصلا من رو نمیبینی... من...

اشک‌هایش اجازه نداد بقیه جمله اش را بگوید.  
طاها کلاف کنارش نشست، و دستش را دور شانه  
ی هما انداخت.

\_مگه تو نمیخواستی از من جدا...

هما چنگی به تیشرت طاها زد و سرش را روی  
قفسه ی بدن ی او گذاشت و شدت گریه اش بیشتر شد.  
\_طاها...

گریه هما واقعا شدید و از ته دل بود، طاها دیگر  
طاقت نیاورد و حصارش کرد، بلندش کرد و روی  
پاهای خودش نشاند و گهواره وار کمی تکانش داد  
تا آرام شود.

نزدیک نیم ساعت آرام کردن هما طول کشید، هما  
با چشم های قرمز و پف کرده نگاهش کرد، نوک  
دماغش نیز قرمز شده بود.

\_من...طاها چشم هایش را شکوفید و بعد دستهایش را.

\_هما من اگه بچه خواستم، با تو بوده، در کنار تو.

اگر نمیخواستی میگفتی نه، نه اینکه اینقدر

بزرگش کنی، زندگی رو به کام هردومون تلخ

کنی...

\_من...

\_هما نمیخوام دیگه از این به بعد بر لب خودت، تو

ذهن خودت برداشت کنی و بدون اینکه به من بگی

، ببری و بدوزی. اگه همون اول میگفتی...\_بخشید...

با مهربانی به سر پایین هما نگاه کرد. دستهایش را

دور هما حلقه کرد و محکم حصارش کرد، سکوت حلا  
ل مشکلات نیست، گفتن و شنیدن است که می  
تواند به حل خیلی از ناملايمات و تلخی های ایجاد  
شده کمک کند.

هما درحالی که آب دماغش را بالا میکشید با لحن  
کودکانه ای گفت.

\_الکی قهر کردیم عروسی هاله هم نرفتم.

طاها خندید و روی سرش را شکوفید. \_از دست دادی.

\_آره، تازه لباس عروسیش رو خودش قراره بود  
طراحی کنه.

طاها لبخندی به همسرش زد، برخی رفتارهای

کودکانه همچنان با او بود، فکر مرد شاید هما حق

داشت برای این ترس، ترس از اینکه هنوز زود است

برای مادر شدنش و به عهده گرفتن تربیت یک کودک.

صبح وقتی بیدار شد طاهها روی تخت نبود، کمی احساس سرحالی داشت، گویا درمان دردش طاهها بود...

دوشی گرفت، موهایش را سشوار کشید، تاپ قرمز رنگی پوشید، میخواست شوارکش را بپوشد اما نظرش عوض شد، از پایین صدای سر و صدایی می آمد. مطمئنا طاهها بود به همین دلیل انداخت روی تخت و با همان لباسش رژ لبی صورتی به لبهایش زد و پایین رفت.

طاهها بیدار شده بود تا صبحانه ای آماده کند اما او نیز بدتر از همسرش خیلی از این کار سردر نمی

آورد، داشت گوجه خورد میکرد که هما آرام به سمتش رفت و از پشت سر حصارش کرد.

\_ کی بیدار شدی؟

\_ نیم ساعتی هست.

طاها به سمتش برگشت تا بگوید نیم ساعت را کجا بوده است که با دیدن تیپ و موهای نیمه خیشش حدس زد. همانطور که چشمش به پاهای هما بود گفت.

\_ راضی به این همه زحمت نبودم.

هما لبخند فریبنده ای زد و خودش را به سمتطاها متمایل کرد، روی نوک پاهایش ایستاد و

شکوفه ای به لبهای او زد و فاصله گرفت اما این بار

طاها بود که خم شد و با دل و جان همسرش را

شکوفید.

سر میز صبحانه طاها رو به همای نازنینش که از

صبح بیش از پیش داشت با رفتارهایش از او

دلبری میکرد، گفت.

یه خبر برات دارم.

چی؟

برای کاپیتان قراره برن خواستگاری. نان در دست هما خشک شد.

برای کی؟

کاپیتان.

هاها، چه بانمک، برای داداش من برن خواستگاری

بعد من بیخبر باشم؟

خب دارم خبر میدم که باخبر بشی.

شوخی نکن طاها، شوخی باحالی نیست. چرا کاپیتان نباید ازدواج

کنه؟

نگفتم ازدواج نکنه، گفتم بدون خبر من، اتفاقی

نمیفته. تازه من فکر میکردم داداش از سارای جون

خوشش میاد، که تا الان چیزی نگفته.

\_به تو نگفته به خود سارای جون گفته.

هما اینبار کمی حرفهای طاها را جدی گرفت.

\_طاها؟ طاها با خنده گفت جانم.

\_یعنی چی داداش آبان رفته خواستگاری کرده بعد

به من نگفته، سارای جون هم نگفته؟

\_فرصت نشده عزیزم، تو یمدت بود حالت خوب

نبود.

\_هرچی، من سالم با تو خوب نبود نه با اونها.

\_یعنی من حالت رو بد میکردم؟

\_طاها لطفا بحث رو عوض نکن. طاها لبخند مهربانی زد.

\_عزیزم بحث رو عوض نکردم، ما چند وقته خونه



مامانت یا خونه ی ما نرفتیم؟ پیششون نبودیم،  
طبیعیه بی خبر باشیم.

محمد به طاها سپرده بود قضیه را با آرامش به  
هما بگوید اما خب هرارامشی هم به خرج میداد  
باز در کت هما نمیرفت. هم از سارای دلخور بود هم  
از آبان، از جانب هردو احساس کرده بود حسی  
نسبت بهم دارند اما چون از زبان هیچ کدام نشنیده  
بود، او نیز حرفی یا قضاوتی نمیکرد و حالا...

دیگر نتوانست صبحانه اش را بخورد. \_هما جان، الان این قیافه برای  
چیه؟

\_طاها... به من حق بده، من همه چی رو به سارای  
جون میگم، بعد داداش آبان... یعنی...  
طاها بلند شد و صندلی کنار هما را کشید و کنارش  
نشست، دست های او را گرفت.

\_شرایطشون با ما یکی نبود عزیزم.

\_حشون که یکی بود، نبود؟\_یه فرصت بهشون بده شاید واقعا نتونستن.

\_نمیخوام با هردوشون قهرم.

طاها حصارش کرد.

\_خانم من سر همچین چیزی قهر نمیکنه من

میدونم، فرصت توضیح میده.

عصر همان روز هما با دلخوری و به اصرار طاها

آماده شد و به خانه ی مادرش رفت قرار بود آبان و

محمد نیز باشند، محمد از دلخوری هما با خبر بود.

\_خدا به دادت برسه، الان میاد تا نصف شب جیغجیغ میکنه.

هما وقتی داخل شد، نه به آبان سلام داد و نه به

محمد مستقیم رفت به سمت مادرش، طاها با

خنده سری تکان داد.

\_ داداش تو باین خواهر من چطوری کنار میای؟  
 طاها خندید اما جوابی نداد. وقتی همگی در حال  
 پذیرایی نشستند، هما طاقت نیاورد و به کنایه به  
 آبان گفت.

\_ مبار که پسر خاله، داری ازدواج میکنی. پسر خاله گفتنش باعث خنده ی  
 محمد و طاها شد،

اما میخواست بگوید غریبه ایم و خواهر و برادر  
 نبودیم که به او نگفته است. آبان بلند شد.

\_ صحبت کنیم هما جان.

برخلاف لحن دلخور و کنایه ای هما، آبان جدی بود.  
 به سمت حیاط رفتند، هما چیزی نپوشیده بود، کت  
 آبان که تنش بود درش آورد و داد دست هما تا  
 بپوشد.

\_نمیخوام سردم نیست.\_ سرماخورده بودی معلومه تازه بهتر شدی

بیوش

لج نکن.

هما با لجبازی گرفت و روی شانه اش انداخت. روی

تابی که در حیاط بود نشست، آبان پشت سرش

ایستاد و آرام هلش داد.

\_تو و محمد تا عمر دارم خواهر و برادر منین حتی

اگر قبول نداشته باشین.

کمی مکث کرد ادامه داد.

\_نفهمیدم کی این حس رو نسبت به سارای پیدا

کردم، از جلسه هایی که دلم پر پر میزد تا برم کلاسش و ببینمش یا

کوچکترین بهونه ای که بهش

زنگ بزنم و صداش رو بشنوم. هما تو عاشق شدی

میدونی گنگ بودن با حس و حال خودت چه

شکلیه، توام نسبت به طاها همینطور بودی.

\_اما...

\_منم از چشمات خوندم هما... نه قضاوت کردم و

نه گفتم چرا نگفتی. به دل نگیر ازم. تو منو

پسرخاله هم صدا کنی برای من خواهر کوچولومی،

میدونم که میدونی خاطرت چقدر برام عزیزه.

\_من همه چیز رو به سارای جون میگم اون...

آبان لبخند کوچکی زد.

\_سارای... تو شرایط خوبی نبود هما، بخاطر بچه

ها به من می گفت نه.

هما با تعجب تاب را نگه داشت و بلند شد روبه

روی آبان ایستاد.

\_چرا؟\_ میترسه، از اینکه نقل محافل مردم بشه، بخاطر

شهرت من بچه ها رو قضاوت کنن یا تحت فشار  
قرار بدن، میترسه از این.

\_وای...\_

\_سارای اصلا به خودش فکر نمی کرد که بیاد مثل  
یه دوست با تو بشینه و درد و دل کنه. دغدغه اش  
بچه ها بود.

هما ناراحت سری تکان داد.

\_و الان؟ آبان سرش را بالا برد و آسمان را نگاه کرد، نفس  
عمیقی کشید.

\_شاید بخاطر حسی که بهم داریم، داریم روی  
زندگی بچه ها گیج میکنیم.

\_تو چی داداش؟ تو... یعنی... سارای یه دختر فوق  
العاده اس اما اون یه مادره، الویتش همیشه بچه

هاشه، میتونی این رو بپذیری؟

آبان تاب خالی را تکان داد، اشاره کرد بروند داخل،

وقتی هما کنارش ایستاد، دست انداخت دور شانه

اش و بیٹی از صائب را در جوابش خواند. \_طاق ابروی تواز کون ومکان

مارا بس

گوشه چشم تو از ملک جهان مارا بس

هما با لبخند نگاهش کرد، روی پنجه ی پا ایستاد و

گونه ی آبان را شکوفید. آبان نیز شکوفه ای روی

سرش زد.

\_آشتی؟

\_آشتی.

با لبخند و دست آبان دور شانه ی او داخل رفتند. \_زبون نیست،

نمیدونم چی میگه، فقط مارو از تو

لونه اش بیرون میکشه.

\_مار خودتی، فکر نکن نفهمیدم به من طعنه میزنی.

طاها با لبخند به همسرش نگاه کرد، و دستش را باز کرد تا کنارش بنشیند، هما کت آبان را برگرداند و کنار طاها نشست و به قصد برای حرص دادن محمد خودش را به طاها نزدیکتر کرد و زبانش را برای محمد بیرون آورد.

\_الان زبون دراز میکنی که چی بشه؟ مثلاً من هوس حصار این نره خر رو بکنم؟ طاها بلند خندید به این جمله ی محمد...

مراسم خواستگاری به نظر فریده باید در تبریز برگزار می شد نه تهران و خانه ی دوستِ دخترش. شاید هم بهانه می آورد، اما بچه هایش همگی راضی اش کردند تا در تهران باشد چرا که همگی



هم تهران بودند.

قرار بود تعداد مهمانها زیاد باشد و حتی صندلی کم بیاید، چند صندلی کرایه کردند تا همه راحت باشند، سارای از صبح استرس شدیدی داشت خودش هم نمیدانست چرا. آبان چندین بار تماس گرفته بود آنقدر تک کلمه‌ای از شدت استرس جواب آبان را داده بود که آبان حس میکرد اتفاقی افتاده است. اما از استرس زیاد در حال و هوای خودش نبود، برای مراسم پناه بود، که موهایش را فر کرد و آرایشش کرد، حتی لباسش را پناه و سولماز انتخاب کردند.

محمد با دیدن سارای حصارش کرد.

باورم همیشه داری ازدواج میکنی.

پناه: دایی فعلا دارن میان خواستگاری.

محمد خندید، کوهیار با دیدن مادرش چشم هایش

برق زدآمان چه خوشگل شدی!

به سمتش رفت و حصارش کرد، پندار با شنیدن این

جمله از اتاق بیرون آمد تا سارای را ببیند. بنظرش

حق با کوهیار بود واقعا زیبا شده بود. سارای با

دیدنش اشاره کرد او نیز به سمتش برود و پندار را

نیز حصار کرد.

\_ ما اولین بچه های این سرزمین هستیم که داریم

مامانمون رو می فرستیم خونه ی بخت.

لاله در جواب پناه گفت.

\_ شما اولین بچه های این سرزمینین که مامان بهاین کله شقی دارین،

من این وسط برای چی تو

مراسم خانوادگی باید باشم؟

چون جزو این خانواده ای.

پناه پشت پیانو نشست و برای آرام کردن جمع  
قطعه ای نواخت.

سارای با غرور و افتخار پناه را نگاه میکرد که حس  
کرد زنگ در را شنید. به پناه اشاره کرد نزند و با  
قطع شدن صدای پیانو صدای ممتد زنگ را  
شنیدند.

محمد به سمت در رفت و در را باز کرد. با دست گل  
بزرگی که دست آبان بود و شیرینی هایی که دست  
هما و امیررضا بود. هم خانواده ی خاله ی آبان بودند و هم عمو، واقعا  
مهمانی بزرگی بود.

محمد رو به جمع گفت امیررضا نخودی جمعشان  
است و قابل حذف نبوده است. کوهیار سریع پیش  
آبان نشست و شروع کرد به آرام آرام صحبت کردن

، آبان زیر زیرکی سارای را نگاه میکرد، آشفتگی و استرس را در نگاهش میدید. سوای اینکه بنظرش بی نهایت زیبا شده بود.

مراسم خواستگاری خواستگاری هم حساب نمیشد، نوع غیررسمی از بله برون بود. پندار بود که با دستورهای پناه پذیرایی کرد، عمه ی آبان تشکر کرد.

\_مرسی پسر. برادر کوچیکتر سارای خانم هستن ایشون هم؟ و رو به فریده ادامه داد.

\_ماشالله تعداد بچه هاتون زیاده، الان کم پیدا می شه خانواده پر جمعیت.

عمه ی بیچاره ی آبان خبر نداشت سارای فرزند خوانده دارد، با نیت بد یا طعنه این را نگفت، واقعا

فکر کرده بود که برادر سارای هستند، هما که نزدیکش بود، در گوشش خم شد و گفت پس سارای است، عمه ی بیچاره که چیزی تا سنگکوبش نمانده بود از تعجب، هما ادامه داد که فرزند خوانده های او هستند.

سوالی که ته ذهن عمه ی آبان بود، این بود که آیا بعد از ازدواجشان بچه ها نیز با آنها خواهند بود یا

نه اما برای حفظ و احترام ادب در جمع، سوالش را در ذهنش نگه داشت تا بعد از رفتن از خانه ی سارای بپرسند.

پدر آبان بود که شروع به صحبت اصلی کرد و از حس و علاقه ی آبان و سارای بهم گفت و از خوشحالی خودش بابت اینکه دختری مثل سارای قرار است عروس او، روشنی خانه اشان باشد.

\_ حرفهاتون صحیح و متین، اما چندتا نکته هست  
باید عرض کنم خدمت همگی، هرچند تعدادمون زیاده اما غریبه ای تو  
جمعمون نیست. دختر من س

الهاست زندگیش رو وقف بچه هاش کرده، حتی  
اگر خودش هم به دنیا نیاورده باشدشو...

سارای: مامان!

\_ جمله ام تموم شه سارای. بله حتی اگر خودشون  
به دنیا نیاورده باشه، اما بچه هاشه، در خانواده ما  
این پذیرفته شده، گاهی بخاطر ازدواجش تحت  
فشارش گذاشتم، اما همیشه هم دوقلوها و هم  
کوهیار رو نوه ی خودم دونستم. اما این پذیرش  
برای خانواده ی ما بوده، آقا آبان شما یا خانوادای  
شما این رو میتونن بپذیرن؟ حتما سارای گفته قرار

نیست از بچه ها دست بکشه. آبان نگاهی به جمع کرد و رو به فریده گفت.

\_نمیدونم میتونم براشون پدری کنم یا نه، نمیدونم بچه ها من رو با این عنوان قبول کنن یا نه. اما من هستم بچه ها هم رو سرمن جا دارن. زندگی ما قرار نیست بدون بچه ها شروع بشه.

بچه ها هم مشعوف از نوه خوانده شدن توسط فریده بودند که حالا اینطور توسط آبان مورد حمایت قرار گرفتند.

\_فقط تو نیستی مرد جوان خانواده ات هم بخشی از تو هستن. محمدرضا بود که وارد میدان شد و کلاف را به دست گرفت.

\_کی از خیر داشتن همچین نوه هایی میگذره فریده خانم. اختیار دارین، چه سارای جان چه بچه

ها رو سر ما جا دارن، خیالتون از این بابات جمع،  
 آبان هم تو سن و سالی هستش که رو هوا قولی  
 نده و بدونه کم و زیاد حرفه‌اش چیه.

فریده صدایش را صاف کرد و دوباره شروع به  
 صحبت کرد. محمد آرام دم گوش سولماز گف  
 ماما چشه؟!

\_میمونه شهرت پسر جوانمون، میدونی با این اسم  
 و رسمی که داره ممکنه زندگی نه برای بچه‌ها و نه برای سارای آسون  
 باشه؟ برای این برنامه ات چیه؟

سارای نگران و دلخور مادرش را نگاه کرد، بقیه هم  
 کمی با تعجب اما فقط محمدرضا بود که با خیال  
 راحت تکیه داده بود به مبل، به نظرش فریده حق  
 داشت، آبان باید حداقل در این جمع کوچک  
 میتوانست از خانواده ای که میخواست داشته



باشد دفاع کند تا حداقل این دل گرمی ای باشد  
 برای سارای و خانواده اش تا مطمئن شوند آبان  
 مردی است که سارای می تواند تکیه کند. آبان  
 صدایش را صاف کرد.

\_جسارته که بخوام اینطور جواب بدم، حس و علا  
 قه ی من به سارای تضمین این امنیته. من زندگی  
 خصوصیم و اجتماعی جدا از همه، هیچ کس حق  
 دخالت نداشته تا به امروز از این به بعد هم نداره. رشته ی محبتی که  
 بین من و بچه هاست هم

چیزی جدای حس من به سارای هستش، شاید  
 سارای باعث و بانی آشنایی ما شده اما برام بیشتر  
 از این ها باارزشن، این حس اگر بین من و سارای  
 هم وجود نداشت جایگاه بچه ها برام متفاوته.  
 صدای آبان خیلی رسا، جمالتش را خیلی محکم و

با اطمینان بیان کرد. فریده جوابی که میخواست را شنید، شاید از نظر سارای و بقیه فریده داشت سنگ جلوی پا می انداخت یا بدجنسی میکرد اما واقعیت ماجرا این نبود. او نگران دخترش بود، سارای را همیشه شبیه خودش میدانست، علاوه بر این که نسبت به بچه های دیگرش همیشه با سارای بیشترین بحث ها و اختلاف نظرها را داشت اما شباهت های زیادی بین جوانی خودش و او میدانست. اما باید خیالش راحت میشد، سارای انتخاب بزرگی در زندگی اش داشت، زبان شاید مخالفت هایی داشت اما قلبا حمایتش کرده و مراقبش بود.

حالا همه در سکوت منتظر واکنش فریده بودند.

\_از این به بعد کار انتخاب خودتون، همراهی و

حمایت ماهاست، خوشبخت باشین کنارهم.  
 با این جمله هما بود که هله کشید و پناه نیز  
 همراهی اش کرد. خاله آبان انگشتی ای که آبان  
 برای سارای خریده بود و به هما داده بود را از  
 جعبه بیرون آورد و دست آبان داد، آبان اجازه ای از  
 فریده خانم و جمع گرفت و انگشتی را دست  
 سارای کرد. همه دستی زدند و شیرینی تعارف کردند و بعد از آن بساط  
 بوس و حصار به راه بود.  
 نفر آخر امیررضا سارای را حصار کرد، احساساتی  
 شده بود.

\_نونا.

سارای با لبخند گفت چیه؟!!

امیررضا حتی چند قطره اشک ریخت، اشک شوق  
 بود. آبان نیز حصارش کرد و دستی به پشتش زد. حالا

جو جو مهمانی ها معلومی به اضافه ی لبخند و شادی را داشت. کوهیار گفت میخواهد ساز بزند، سازش همیشه به راه بود. سریع سازش را آورد و شروع کرد، آهنگ آذری مورد علاقه ی سارای را

نواخت. سارای با لبخند و علاقه پسرش را نگاه میکرد. بعد از تمام شدنش بلند شد و حصارش کرد و پیشانی اش را شکوفید.

\_مامان خیلی بهت افتخار میکنه، اینو میدونی مگه نه؟

\_حتی اگر درسم تو مدرسه بد باشه؟  
همه خندیدند پندار بود که خطابش کزد سودجو و رو به سارای گفت، با کوهیار خیلی راحت برخورد می کند اگر او پناه آن نمره ها را بگیرند سارای تنبیهشان می کند.\_خیلی هم نمره هات تعریف نداره آقا پ

حالا همه به پندار خندیدند. آبان دستش را دور  
شانه ی پندار انداخت و برای تسکینش فشاری روی  
شانه اش آورد.

\_میبینی داداش، فقط با کوهیار خوبه با من نه.  
و سرش را به شوخی روی بدن ی آبان قرار داد.  
محمد خواست بگوید آن بدن سپری که سرت را  
رویش می گذاری متعلق به فرد دیگری است اما حس کرد شاید این  
شوخی برای جمع چندان جالب  
نباشد.

نگاه سارای به انگشتی اش بود، این از چشم آبان  
دو نماند، خیلی وقت بود این انگشتی را برای  
سارای گرفته بود، یا وسواس خاصی انتخابش  
کرده بود و حالا از نگاه های گاه و ب یگاه سارای  
به انگشتی حدس میزد که خوشش آمده باشد.

با رفتن مهمان ها، هرچند که آبان تمایلی به رفتن  
 نداشت، بیشر میخواست یکی دو ساعتی با سارای  
 تنها باشند و صحبت کنند اما نتوانست جلوی جمع  
 چیزی بگوید.

\_ خوشبخت میشین مطمئنم. سارای خسته دستش را باز کرد و دختر  
 زیبایش را  
 حصار کرد.

\_ من الانم با داشتن شماها خوشبختم.

\_ وای مامان عمو آبان میخواست بگه برین بیرون،  
 فکر کنم روش نشد.

\_ از کجا فهمیدی؟

\_ نگات میکرد، میخواست بگه دوباره حرفش رو

قورت میداد. سارای متوجه نشده بود، لبخندی به روی پناه زد و  
 بلند شد بچه ها را راهی اتاقشان کرد تا بخوابند.

\_مامان.

فریده نگاهش کرد.

\_مرسی.

فریده دست دراز کرد و دست های سارای را گرفت.

\_امیدوارم مثل همه ی تصمیم ها و انتخاب هات

انتخاب درستی باشه. سارای خم شد و مادرش را حصار کرد. چشم های

فریده پر شد اما خودش را کنترل کرد. نزدیک یک

ساعت با محمد و سولماز و لاله نشستند و صحبت

کردند، کم و بیش حرفهایشان در مورد آبان و

زندگی با او بود. سولماز بود که گفت دیگر می رود

بخواهد بقیه نیز موافقت کردند. سارای گوشه اش

را چک کرد و پیام آبان را دید، لبخندی زد حق با

پناه بوده.

پیام آبان برای یک ساعت و نیم پیش بود، جواب داد و چند ثانیه طول نکشید که اسم آبان روی صفحه دید، باید این آقای رئیسی را تغییر میداد.  
 \_نخوابیدی؟\_ نه منتظر جوابت بودم. دم در درک سارای.

\_چی؟\_

\_دم خونت، میتونی بیای؟\_

\_ساعت رو دیدی؟\_

\_نمیتونی؟\_

\_وایسا حاضرشم. به اتاقش که رفت پناه بیدار بود، برای بیدار نکردن سولماز و پریا آرام گفت.

\_دیدی گفتم میخواد بگه بریم بیرون.

سارای جلو رفت و گونه اش را کشید.

\_ای شیطون، بخواب.



\_مامان؟

\_جانم؟\_ منم با دوست پسرم به وقتش نصب شب میرم ها بیرون بعدا نمیتونی اجازه ندی.

سارای خندید ، چشمکی برایش زد و بیرون رفت.  
با نشستن در ماشین، آبان ماشین را روشن کرد و به سمت ویلایش راند.

\_کجا میریم؟

\_ویلا.

\_ویلا؟ شوخیت گرفته؟\_ نه، صبح برگردیم.

\_آبان من مهمون دارم تو خونه.

آبان با شنیدن اسمش برای اولین بار از زبان سارای نگاهش، نگاهش را با سارای داد، جوری که سارای اخطار داد حواسش به رانندگی اش باشد. ماشین

را نگه داشت.

\_اسمم رو صدا میکنی چه انتظاری ازم داری.

سارای لبخندی با رویش زد. آبان دستش را روی

گونه ی سارای گذاشته‌مونها مگه تا صبح نمیخوابن؟

\_ما نخوابیم؟

\_خوابت میاد؟

سارای با دستش نشان داد و گفت.

:-

دلش نیامد دل آبان را بشکند، چند ساعت بعد در

حیاط ویلا کنار آب بودند، آبان پتویی روی دوشسارای انداخته بود و

کنارش نشسته بود، دستش را

پشت سارای روی ماسه گذاشته بود.

سارای کمی خواب آلود چشم دوخته بود به ماه

آسمان. اما آبان نگاهش به نیم رخ سارای بود.

\_چه مژه های بلند داری.

سارای برگشت و آبان را نگاه کرد، فاصله ی صورتشان خیلی بهم نزدیک بود. لبخندی به رویش زد. \_باورم همیشه این موقع انجام.

\_من باورم همیشه کنارمی اینقدر نزدیک.

سارای نفس عمیقی کشید.

\_شب ناباوری هاست.

\_سارای؟

\_جانم؟ آبان زبانش را روی لب پایینش کشید و گفت.

\_خیلی خوشحالم، از وقتی مامان رفت، این

مدت... بعد این همه سال اگواقعا از ته دل

خوشحالم، ممنونم ازت.

سارای دست چپش را بلند کرد و روی گونه ی چپ

آبان گذاشت.

\_مطمعنم خیلی بهت افتخار میکنن.

آبان زل زد به چشم های سارای و کف دست سارای

را شکوفید. سارای لبخند دیگری به رویش زد. چند ساعتی باهم صحبت

کردند، سارای بود که

خوابش برد و سرش روی شانه ی آبان افتاد، آبان

دست را دور شانه ی سارای بود تا کمک کند راحت

به او تکیه کند.

قرار بود رانندگی کند، اما دلش نمی آمد بخوابد، از

نگاه کردن به سارای سیر نمیشد. با طلوع خورشید

و افتادن نورش روی صورت سارای چشم باز کرد.

\_ساعت چنده؟

\_خوب خوابیدی؟

وای خیلی وقته خوابم برده؟\_ نه، پاشو، میترسیدم سرما بخوری  
میخواستم کم  
کم بیدارت کنم.

سارای هرچه اصرار کرد اجازه دهد او رانندگی کند  
اما آبان قبول نکرد گفت او خسته است. خسته بود  
اما حس میکرد چون یکساعتی خوابیده است  
شادی هوشیارتر از آبان باشد اما در واقع اینطور  
نبود.

فصل آخرین نامزدی سرآغاز فصل جدیدی از زندگی سارای،  
آبان و بچه ها بود. چند ماهی بود از نامزدی سارای  
و آبان میگذشت، همه چیز مطابق برنامه هایشان  
پیش می رفت. دوستی ی سارای و آبان روز به روز  
عاشقانه تر و زیباتر از روز قبل بود، کسی نبود که  
به عشق و علاقه ی این دو غبطه نخورد.

اخلاق های مشترکی داشتند، اهل بحث کردن نبودند، قول قرارشان این بود حرف ناگفته بینشان نماند و خواهش آبان این بود، بی از حد برای زندگی شان او فداکاری نکند، هرکدام به اندازه ای مساوی قدمی برای زندگی شان بردارند. خانه ای که آبان در حال آماده سازی اش بود، یک خانه ی بی نهایت زیبای سوبلکس بود. سارای معتقد بود چیدمان خانه نزدیک یک سالی وقت ببرد، اما آبانمیگفت خیالش راحت باشد، بعد از اتمام کامل ساخت و ساز یک ماهه همه چیز را حل می کند. در این چندماه سارای متوجه شده بود آبان کاملاً مرد عمل است، محال است چیزی را در هوا بگوید و عملی نکند. تحت هر شرایطی روی حرف ها و قول هایش می ماند.

\_ استرس زیاد به خودت وارد میکنی سارای.

\_ نگرانم آبان، اگر تشه، کوهیار داغون میشه.

\_ پندار تا آخر خرداد پیششه. \_ نزدیک کنکورش گفتم بیاد با آرامش تو  
خونه

درس بخونه... اما...

\_ سارای؟

سارای نگاهش کرد.

\_ برای پناه چطور تونستی اجازه بگیری؟

سارای میدانست آبان برای پیدا کردن یک راه حل

دارد این سوال را می پرسد اما همان نیز خاطره ی

جالبی نبود.

\_ تو موسسه مشکلی پیش اومد و خب... \_ چه مشکلی؟

\_ میشه راجبش صحبت نکنیم؟ اومدن پناه پیش

من قانونی نبود، یعنی نیست.

این جمله به معنی این بود که اتفاق ناگواری بوده  
 است اما بخاطر امتناع سارای از بیانش اصرار  
 نکرد تا تحت فشارش نگذارد.  
 با آمدن کوهیار به آشپزخانه حرفشان نیمه کاره  
 ماند.

\_جانم مامان؟\_ مامان دلم درد میکنه.

\_چرا مامان؟

سارای به آبان نگاه کرد.

\_تو خوبی؟

آبان لبخندی زد.

\_من چرا؟\_ میگم شاید ناهار باعث شده.

بلند شد دستش را روی پیشانی کوهیار گذاشت.

\_کجای دلت؟



\_اینجا.

آبان: حاضرشو بریم دکتر.

کوهیار نگاهی به آبان کرد و بعد سارای را نگاه کرد.

\_برو مامان، منم میرم حاضرشم.\_ تو نیا من میبرمش.

\_اما...\_

\_نگران نباش سارای من میبرم، چیز خاصی نیست.

سارای خواست باز مخالفت کند اما حس کرد ممکن

است باعث سوتفاهم برای آبان شود، واکنش او از

نگرانی بود نه اینکه به آبان اعتماد نداشته باشد یا

فکر کند آبان از پشش برنمی آید.

آبان جلوی بیمارستان کلاهی به سر گذاشت و

ماسک زد سپس همراه کوهیار پیاده شدند. دکتر

معاینه کرد، مشکل خاصی نبود. معده اش بود

فست فود خورده بود و همان باعث اذیتش شده بود.

\_عمو؟

کوهیار در این مدت دوست داشت به آبان بگوید 'بابا' اما پناه و پندار گفته بودند تا خود آبان اجازه ندهد او نباید بابا خطابش کند و خب جمله ای و حرفی هم از جانب آبان نشنیده بود. \_جان؟

\_مامان زنگ نزد؟

\_چرا زنگ زد، گفتم خوبی، سرمه تموم شه بریم.

کوهیار نگاهی به یکی از پرستارها کرد و گفت.

\_آبجی پناه هم میخواد دکتر شه، دیگه مریض

شدم لازم نیست بیام بیمارستان.

آبان لبخندی به رویش زد هرچند از زسر ماسکی که

به صورت داشت معلوم نبود. \_ تو میخوای چیکاره بشی؟  
 کوهیار چشم از پرستار گرفت و آبان را نگاه کرد،  
 میدانست وضعیت تحصیلی بدش باعث نگرانی  
 همه است.

\_ میخوام وارد تیم ملی بشم.

\_ مدرسه؟

\_ مامان بذاره، میرم مدرسه موسیقیامانت مخالفت نمیکنه.

\_ مخالفت هم کنه تو راضیش میکنی؟

آبان دستی روی موهای او کشید و گفت آره.

\_ عمو؟

\_ جانم؟

\_ من تنهایی میتونم.

\_ چیو؟ \_ من بچه نیستم عمو.

آبان که متوجه منظور کوهیار نمیشد با تعجب  
نگاهش کرد.

\_میدونم، اما چیشده؟

\_میدونم مامان چرا ناراحته.

مکت کرد آبان را نگاه کرد، آبان ماسکش را پایین

داد خواست چیزی بگوید اما کوهیار اجازه ندادنم دارم تو موسسه بزرگ

میشم، میدونم بعد ۱ ۸

سالگی میشه دیگه اونجا زندگی نکرد. میدونم...

تولد آبجی و داداش اسفنده.

نفس عمیقی کشید.

\_من میتونم بمونم، تازه فقط شب هاست، صبح ها

مدرسه ام بعدشم خونه.

آبان خم شد به سمتش.

\_من اجازه نمیدم اونجا تنها بمونی. به من اعتماد

داری؟\_ اعتماد دارم، اما به مامان بگو ناراحت نباشه، من  
میدونم همش داره غصه میخوره فکر میکنه...  
بغضش گرفت، بغضش را قورت داد و ادامه داد.  
\_من میتونم، داداش کنکور داره.

آبان لبخند دیگری به رویش زد، نمیدانست سارای  
این بچه ها را اینقدر با درک بزرگ کرده است یا  
فطرت آنهاست که اینقدر خوب هستند.

\_تو فعلا نگران این چیزها نباش، تموم شد سرمت  
بذارم صدا کنم سوزن رو بردارن بریم، مامانت  
نگرانه. با رسیدن به خانه، کوهیار به اتاقش رفت و سارای  
و آبان روی کاناپه در حال پذیرایی.  
\_خوبه چیزی نبود نگران نباش.

سارای لبخندی به روش زد. آبان با محبت نگاهش

کرد دست انداخت دور شانه ی سارای و به پشتی  
مبل تکیه داد.

\_ فکر کنم کم کم باید برم تا لاله بیرونم نکرده.

سارای سری را روی قفسه ی بدن س آبتن گذاشت  
و لبخندی زد. یکی دو هفته پیش آبان تا دیروقتدر خانه ی آنها بود و  
لاله به شوخی از اتاق بیرون

آمده بود و به آبان بیرون برود، آنها هنوز عقد هم  
نکرده اند به چه حقی تا این موقع در خانه ی آنها  
می ماند.

\_ نه ، بهش اولتیماتوم دادم.

آبان حلقه ی دستش را محکم تر کرد.

\_ اما...سارای چانه اش را روی قفسه ی بدن ی آبان  
گذاشت و سرش را کمی بالاتر برد و نگاهش کرد.

\_ اما؟

\_\_یه حرفش درست بود.

\_\_کدوم؟

\_\_عقد نکردیم.

سارای صاف سرجایش ایستاد. آبان نیز به پیروی

صاف نشست. \_\_چیشد؟

\_\_گفتی عقد نکردیم یادم او مد نامحرمی.

آبان آرام و بی صدا خندید. سارای را حصار کرد.

\_\_محرّم از تویی به من وجود نداره اما...

\_\_امشب خیلی اما اما میکنین کاپیتان.

\_\_اما بهم حق بده. سارای فاصله گرفت.

\_\_چه حقی؟

\_\_عقد نکنیم؟

\_\_تازه نامزد کردیم، خب...

\_میدونم.

\_تو نگران چیزی هستی؟

\_آبان به دوباره به پشتی مبل تکیه دادیترسم.

\_از؟

\_نظرت عوض شه.

\_و فکر میکنی اگر نظرم عوض شه با یه اسم تو

شناسنامه میتونی من رو کنار خودت نگه داری؟

\_منطقا نه.

سارای لبخندی زد.\_آبان من حق طلاق میخوام.

آبان شوکه سرجایش نشست.

\_چی؟

\_میگم، حق طلاق.

\_الان، سارای من...



\_ نه نه ربطی به اون جمله ات نداره، قرار بود بهت  
بگم. \_ چرا؟

\_ چی چرا؟ خب... منم آدمم، به اندازه ای که تو  
این کشور حق من رو خوردن، تو این حق رو بهم  
بده.

\_ متوجه نمیشم.

\_ تو مثال دارم میگم آبان، به خودمون نسبت نده  
فقط مثاله باشه؟

آبان سرش را تکان داد و منتظر ماند. \_ تو هر موقع به هر دلیلی میتونی  
طلاق بدی، اما

من چون زنم و حق طلاق ندارم این کارو نمیتونم  
بکنم.

\_ من...

\_ نمیگم قراره این کارو بکنی، اما اگر تو، جنس تو

میتونه، چرا من محروم باشم از این حق؟  
\_سا..

سارای با لبخندی حرف آبان را قطع کرد.

\_آبان... برای تویی که ماشالله کاپیتانی، تحصیل

کرده ای، بحث روی این موضوع یکم مسخره

نیست؟ حق طبیعی من نیست به اندازه ی تو.

\_من قرار نیست همینجوری بی دلیل پاشم تو رو ط

لاق بدم، اصلا هیچ وقت اینکارو نمیکنم.

\_و چی باعث میشه فکر کنی من بی دلیل اینکارو

میکنم؟ یا اصلا این کارو میکنم؟

در مقابل این سوال سارای آبان سکوت کرد. حق با

او بود میدانست، جواب و مخالفت او یک واکنش احساسی بود. سارای

لبخند پررنگ دیگری زد.

گاهی که چنین صحبتی پیش می آمد و سارای با

منطق و دلیل جواب آبان را می‌داد، آبان قیافه‌ی بانمکی به خود می‌گرفت که سارای این را دوست داشت. دلش خواست خم شود و گونه اش را ببوسد اما خجالت کشید، علی رغم این رفت و آمدها و حضورها آبان حد و اندازه نگه می‌داشت، دست های او را شکوفیده بود اما همین نه بیشتر و همین باعث شد سارای جلوی خودش را بگیرد.

\_دیر وقته آبان، پاشو تا بررسی خونه دیرتر هم میشه.

آبان لبخندی به رویش زد و خواست بگوید نمی‌شود شب را همینجا بماند و روی همین کاناپه بخوابد اما نگفت، سارای تنها زندگی نمی‌کرد دوستنداشت معذب یا خجالت زده اش کند.

\_آقا محمد؟

\_سلام زنداداش.

\_چی شده؟ شبنم گفت تعجب کردم، آبان خوبه؟

\_نمیدونم، یعنی امروز ندیدمش.

\_پس؟

\_با لاله خانم کار داشتم.سارای چشم هایش را تا انتها باز کرد و

لبخندش

کم کم تبدیل شد به خنده.

\_چیه زنداداش؟ چرا میخندی؟

\_نه، یعنی... در جریان نیستی که لاله سایه اتو با

تیر میزنه بعد تو باهاش کار داری؟

\_آره، هست؟

\_بودنش که هست اما...جمله اش را ادامه نداد، رو به شبنم گفت به لاله

زنگ بزند و اجازه بگیرد بعد محمد را راهی اتاقش

کند، هرچند مطمئن بود لاله صدایشان را شنیده

است.

\_چی میخوای اینجا؟

\_مرسی، منم خوبم، چه خبرا؟ از وقتی فامیل

شدیم کمتر می‌بینیم هم رو.

\_کارت رو بگو، اینجا جای مزه‌های بی مزه‌ات

نیست.

محمد خنده اش گرفت از جمله‌ی کمی عجیب لاله. \_یه زحمتی برات

دارم.

\_و کدوم خری گفته من حاضرم برای تو کاری بکنم

؟

\_خودم.

\_خوبه، خر بودن تو برای همه روشنه، چیز جدیدی

نیست.

محمد به جای ناراحت شدن بلند به جواب لاله

خندید. یه دوستی دارم.

\_مبارکت باشه.

\_دخترش نابیناست. سنش کمه، با کسی نمیتونه

ارتباط بگیره. کمی افسرده است.

\_سر در دفتر ما چی نوشته؟ مشاور کودک؟

بیمارستان؟ دیوونه خونه؟

\_یواش داد نزن. نگفتم کودک هم سن و سال های

پناه خودمونه.

\_به من چه؟

\_یه لحظه اجازه بدی میگم. دختر دوست بابامه نه

من. صحبت میکردن، یکم نگران وضعیتش یاد تو

و مجله ات افتادم، گفتم بگیرم بیاد اینجا شاید با

شماها مچ بشه.

\_ماها؟ نیومده ما رو از خودتون جدا کردی؟ چرا

چون کوریم؟

\_نه منظو... اینجا مهد کودک نیست. برو بیرون...

\_ل...

جیغ لاله باعث شد محمد از جایش بپرد ، گویا روز

خوبی نیامده بود. میتوانست این درخواست را

خیلی راحت و در سلام و صلوات از سارای بخواهد

و مطمئن بود نه هم نیمشود اما بی دلیل بهانه

کرده بود تا با خود لاله صحبت کند که موفق نشد.

سارای ماگ قهوه را دست محمد داد و روی صندلی

اش نشست.

\_چرا به من نگفتی جیغ لاله رو درآوردی؟\_حتما دلم تنگ شده بود

یکی جلوم جیغ بزنه. هما

هم میره شرکت بابا دیر دیر میاد خونه، دیگه جیغ

زن نداریم.

سارای با لبخند چپ چپ نگاهش کرد.

\_خواستم مثلاً فامیل بازی درمیارم، از صاحب

مجلس اجازه بگیرم.

سارای باورش نشد اما چیزی هم نگفت، سری تکان

داد.

\_چرا افسرده اس؟\_ انگاری یه دوستی هم وگسن و سال خودش

داشته یکم باهم مشکل پیدا کردن.

\_دوست پسر؟

\_نمیدونم والا، باباش که گفت دختر اما بخاطر یه

دختر...

\_شاید خیلی صمیمی بودن، تو فقط برای دخترها

افسردگی میگیری پسرها نه؟



\_ افسردگی برای یه نره خر شبیه خودم عجیب

نیست؟ البته با عذرخواهی.\_ نه اگه آبان باشه.

\_ آبان داداشمه، خانوادمه، دوست نیست.

\_ برای این دختر خانم هم میتونه دوستش یه

چیزی مثل آبان برای تو باشه و نتیجه اش این شه.

من فردا نیستم ، بگو پس فردا بیاد.

\_ زنداداش نیاد این لاله یه جیغ بزنه سرش، دختره

بیچاره علاوه بر افسردگی سخته هم کنه.

\_ نه نگران نباش، من هستم، لاله هم یکی اذیتش

نکنه کاری باهاش نداره.\_ اینی که گفتمی خصلت یه موجود خاصیه ولی

خب...

سارای با تشر گفت.

\_ آقا محمد!

\_باشه باشه ببخشید، من دیگه برم، امری نیست؟

\_عرضی نیست.

\_ارادت، خونه ما هم بیا، عردس مامان منم حسابمیشی، هرچند فکر

کنم تو عروستر از زن من

باشی.

\_چرا؟

محمد برگشت سمت سارای.

\_آبان پسر تره.

لحن محمد با حسادت نبود با شوخی بود سارای

هم به شوخی گفت.

\_بوی حسادت میاد. محمد خنده ای کرد و رفت. برای سارای جالب بود

حسادت گویا در وجود محمد تعریف نشده بود، در

این مدت که بیشتر در دل خانواده بود میدید

چقدر فداکار است، چقدر حواسش به همه هست

علی رغم شوخی های لفظی که داشت. شاید با  
شوخی کسی را اذیت میکرد اما در واقعیت و در  
دل ماجرا نه.

\_سارای جان کم میای پیش ما دخترم. سارای لبخندی به روی مهین  
خانم زد.

\_شرمنده، وقت نمیشه.

\_دشمنت عزیزم. آبان که چیزی نمیگه عروسی

میخواین کی باشه؟

سارای کمی معذب گفت.

\_راستش... یعنی صحبت نکردیم.

این نامزدی برایشان حکم آشنایی داشت، اینکه

خلق و خویشان به هم می خورد و اینکه زندگی

اجتماعی آبان چه اندازه ای میتواندست تحتالشعاع قرار دهد زندگی شان

را و این سوال از نظر

سارای کمی زود بود پرسیدنش.

\_ عزیزم به نظرم کم کم به فکرش باشین. عید تعطیلات هم هست و... .

\_ راستش تا کنکور پناه و پندار نمیشه.

\_ عروسی شما چه ربطی به کنکور بچه ها داره عزیز من؟

سارای معذب مانده بود که چه جوابی بدهد.

نمیخواست حرفی بزند که باعث دلخوری و

سوتفاهم شود به هر حال خیلی هردو از نحوه ی صحبت و برخورد هم باخبر نبودند و ممکن بود

سوتفاهم ایجاد شود.

\_ چه خاله و عروس خلوت کردین؟

سارای و مهین نگاهی به محمد کردند.

\_ داشتین راجب من غیبت میکردین اینجوری نگاه

میکنین؟

\_ نه مادر، داشتم به سارای جان میگفتم خیلی

عروسی رو عقب نندازن، کم کم به فک...

\_ مادر من زندگی دو نفر دیگه اس، بچه که نیستن، هر موقع خودشون

تصمیم بگیرن میرن سر خونه و

زندگیشون.

\_ من منظورم این نبود ب...

\_ ماما جان میدونی که داداش خوشش نمیاد

کسی تو کارش دخالت کنه، اجازه بده خودشون

تصمیم بگیرن.

مهین خانم که با چنین نیتی این حرفها را نزده بود

ناراحت و مغموم رو به سارای گفت.

\_ عزیزم من نمیخوام دخالت کنم صلاحتون رو

میخوام. \_ شما بزرگ مایین، میدونم از سر دوست داشتنه.

با رفتن مهین محمد گفت.

\_ با متر و تراز خودشون خودشون صلاح رو اندازه

میگیرن مامان باباها، شما ناراحت نشو زن داداش.

\_ ناراحت نشدم، نمیدونستم چطوری توضیح بدم

خاله مهین دلخور نشن.

محمد چشم هایش را ریز کرد و سارای را نگاه کرد. \_ الان که دقت

میکنم میبینم خیلی شبیه همین.

\_ کی؟

\_ زنداداش بنده و داداش بنده.

سارای لبخند شیرینی زد. آبان به سمتشان آمد و

دست انداخت دور شانه ی سارای محمد چشم

هایش را ریز کرد و انگشتش را تکان داد و دور شد.

آبان سارای را نگاه کرد.

\_ چیزی شده؟

نه. آشفته به نظر می‌ای.

نه خوبم، راجب یه موضوعی باید باهم صحبت کنیم.

چی؟

بعدا اینجا نه.

هرچند آبان برای بعد طاقت نیاورد، بعد از تمام شدن مهمانی پناه را به خانه رساند اما اجازه نداد سارای داخل برود.

فردا می‌گم خب.

نه الان لطفا.

باورکن چیز نگران کننده ای نیست. فردا با انرژی و خیال راحت صحبت میکنیم.

آبان دلش نمیخواست اما مجبور بود، خیلی

نمیتوانست در مقابل سارای روی خواسته های خودش اصرار کند و حرف سارای را قبول نکند. دلیل به تعویق انداختن سارای نیز این بود که

میخواست کمی فکر کند، ذهنش را جمع و جور کند. تا با خیال راحت از جانب خودش با آبان صحبت کند نه اینکه بی هوا و بی فکر حرفی را شروع کند، نصفه بگذارد یا تصمیم های آنی و شاید غلط بگیرد.

\_نرفتن؟

\_نه گفتم بمونه فردا.

\_چیزی شده؟\_ نه راجب چیزی باید صحبت میکردیم، کمی

خسته بودم گفتم بمونه برای فردا، لاله بیداره؟

\_آره.

\_برو بخواب عزیزم.



وقتی به اتاق لاله رفت بوی سیگار را حس کرد،  
 هرچه اصرار کرده بود او نیز همراهشان باشد اما لا  
 له قبول نکرده بود گفته بود نمی خواهد صدای  
 نحس محمد را بشنود.

\_نشستی باز سیگار کشیدی؟\_ یه نخ! چیشده؟  
 سارای روی صندلی نشست.

\_خوبی؟

\_آره، چیشده؟

\_نه، چیزی نشده فقط راجب اون دختری که  
 محمد...

\_سارای دفتر من مهدکودک نیست.\_ سنش اونقدرها هم کم نیست لاله  
 شاید تونستیم

بهش یه کمکی کنیم. چه اشکالی داره اگر از  
 دستمون برمیاد کمک کنیم.

\_ برای اینکه از دست من کمکی برنمیاد.

\_ حس میکنم کمی در لج و لجبازی با محمد میگی

نه. اما این بار من دارم ازت خواهش میکنم.

\_ سارای مسئله نیست. اگر برعکس شد، اگر اون

روی بقیه تاثیر منفی گذاشت چی؟ کسایی که دارن

با من کار میکنن منتظر یه تلنگرن، فکر میکنی نمی

فهمم بدتر از خودم اینجا شده جای فرار، هرروز

بدو بدو میان دفتر گوشه نشینی، برای کار نیست

سارای، از مردم از آدمها از خانواده هاشون ازهرکی که میبینه و بخاطر

ندیدن هرکدوم رو به هر

شکلی تحقیر میکنه فرار میکنن.

سارای با تعجب لاله را نگاه کرد ، اولین بار بود لاله

چنین حرفی میزد.

\_ سارای شاد نیستن اینجا، پناه گرفتن، اما فرقتون

با اون دختر اینه که با خواست خودشون و برای  
پناه اینجا اومدن.

\_لاله...

\_سارای بین تو خوبی، مهربونی، اما با خوبی و  
مهربونیت نمیتونی واقعیت رو تغییر بدی، تو یه رویای شیشه ای برای  
خودت ساختی. باشه ایول

دمت گرم اما لطفا بیشتر از این روی من و بقیه  
فشار نیار. من مشکلات خودم رو دارم، بدبختی  
های خودم رو دارم. من توانی برای نجات دادن  
یکی دیگه ندارم. من همین که خودم نمیرم همین  
که خودم تو باتلاق نرم برام کافیه میفهمی؟  
سارای از تک تک جملاتی که از لاله شنیده بود  
شوکه بود، بعد از این همه سال کار کردن کنار هم  
حالا شنیدن این حرفها و واقعیت ها درست نبود.

دلیل اینکه لاله حالا یکهو همه ی این ها را گفت،  
سارای از آن بیخبر بود اما تنهایی امشب ترس در  
دل لاله ایجاد کرده، سارای حتی اگر مسافرت بود  
لاله امید داشت برمی گردد اما حالا با ازدواجش

قرار بود دیگر نباشد و به احتمال زیاد بچه ها نیز به همراه او بروند، ترس  
از تنهایی دوباره داشت.

کمی با اغراق گفته بود حرفهایش را اما میخواست  
خودش را خالی کند.

یا به این طریق بر ترسش غلبه بود، هر کدام از این  
دلایل هم که بود، روش خوبی برای آرام کردن  
خودش انتخاب نکرده بود. سارای چشم های پر از  
اشک شد و کم کم قطره قطره ریختند.

چیزی نگفت جوابی نداد فقط آرام از اتاق لاله  
بیرون رفت و در را بست لاله لعنتی به خودش

فرستاد. سارای بود که به آشپزخانه و میز کوچک  
 آنجا پناه برد. پاهایش را روی نشیمن گاه صندلی  
 قرار داد و دست هایش را دور پاهایش حلقه کرد و  
 چانه اش را روی زانوهایش گذاشت. تلخ و سرد بود حرفهای لاله، لاله  
 هیچ وقت با

شیرینی و محبت صحبت نمیکرد به طرز صحبتش  
 عادت داشت اما اینها کمی بیشتر از حالت عادیش  
 بود.

احساس می کرد نفس کشیدن برایش سخت است،  
 واقعا ناراحت شده بود، چند بار مشتش را روی  
 قفسه ی بدن اش زد اما تاثیری نداشت، نفس کم  
 آورده بود.

بلند شد پنجره را باز کرد، چند نفس عمیق کشید

اما تاثیری نداشت. خودش نیز حس میکرد بایدبرود به دکتر. دیر وقت بود و باین حالش

نمیتوانست ماشین براند، مانتویی را به سختی به تن کرد و با آژانس تماس گرفت.

نگهبانی با دیدن سارای پرسید خوب است، سارای فقط سرش را تکان داد. راننده تا جلوی بیمارستان نگه داشت سارای به سختی حمال کرد و داخل رفت.

یک ربع بود یک سرم به او وصل بود و ماسک کپسول اکسیژن به صورت داشت.

دستی برد و موبایلش را برداشت، مطمئن بود اگر به آبان خبر نمیداد از دستش ناراحت میشد، اما

ساعت دو نصف شب بود. پیامکی فرستاد و پرسید که آیا بیدار است اما جوابی نگرفت حدس زد

خواب باشد، ترجیح داد بی خوابش نکند به هر حال  
به هرسختی که بود تا بیمارستان آمده بود.

نزدیک ساعت چهار بود که دکتر گفت می‌تواند  
برود، بعد از انجام حساب و کتاب های بیمارستان  
در حیاط بیمارستان نشست، چیزی نمانده بود تا  
وقت دوپیدن آبان. در همان حساب و کتاب ساعت  
بود که پیامی از آبان دریافت گرفت. تماس گرفت  
و گفت در بیمارستان است.

آبان شوکه از چیزی که شنیده بود.

\_چی؟ کجایی؟\_ نگران نباش، خوبم، با ماشین نیستم میتونی بیای  
دنبالم؟

\_سارای... سارای. وایستا تا پیام.

سارای لبخندی زد، اولین بار بود صدای پر حرص

آبان را میشنید. حتی وقتی رسید با اخم نگاهش  
میکرد.

\_چیشده؟

\_چیزی نیست بریم بشینیم تو ماشین میگم.

بعد از نشستن در ماشین آبان حرکت نکرد. \_خب؟

\_چیزی نیست، شب یهو نفس کم آوردم، دیدم حالم

بده اومدم بیمارستان، بهت پیام دادم جواب ندادی

فهمیدم خوابی دلم نیومد بیدارت کنم.

\_سارای حالت بد شده نصف شب اومدی

بیمارستان و دلت نیومده بیدارم کنی؟ چرا با پناه

و لاله نیومدی؟

\_به همون دلیل که دلم نیومد به تو بگم.

آبان دستی داخل موهایش کشید، سارای کاملاً متوجه بود که چقدر

عصبانی است و سعی دارد



خودش را کنترل کند.

\_ببخشید واقعا ن...\_

آبان نگاهش کرد.

\_بار آخره سارای. لطفا هر موقع هر جای این کره ی

خاکی هم که بودم من رو از چیزی بیخبر نذار،

خصوصا که حالت خوب نبوده.

سارای فقط سرش را تکان داد حدس میزد آبان

دلخور ود اما حدس نمیزد عصبانی هم شود. بعد از

ده دقیقه سکوت فقط برای اینکه بهانه ای برای حرف داشته باشد گفت.

\_میگم... ما که این موقع بیرونیم یکم حلیم

بگیریم برای صبحونه؟

\_چرا نتونستی نفس بکشی؟ بخاطر موضوع

دیشب که نگفتی؟

نه\_

پس چی؟

خوبم آبان، موضوع دیشبم صحبت میکنیم چیز خاصی نیست، یعنی موضوع بد و نگران کننده اینیست.

توقع داری باور کنم سارای؟

من دروغ نمیگم

راستش رو هم نمیگی.

آبان نگاهش کرد سارای چشم دزدید. بخاطر دیشب حق داشت که سوتفاهم برایش ایجاد شود.

با لاله بحثمون شد. آبان با تعجب نگاهش کرد.

یعنی به این شدت بود که حالت...

نه یعنی... من یکم برای حرفهایی که زد، یعنی

آمادگی شنیدنش را نداشتم.

در همان حال که این را میگفت دوباره چشم هایش پرشد. آبان ماشین را نگه داشت.

\_چیزی شده؟\_ نه، یعنی...

حس کرد شاید کمی صحبت کند این آرامش کند. برای همین شروع کرد با گفتن از دختری که محمد معرفی اش کرده بود، از لجبازی لاله و نهایتاً حرفها یا شاید حقایق تلخی که بعد از این همه سال از لا له شنیده بود.

\_پس کلش تقصیره محمده؟\_

\_نه، معلومه که نه، اتفاقاً باعث شد من چیزهاییکه این همه سال ندیده بودم، آبان باورم نمیشه،

چطور ممکنه من نبینم نفهمم؟

آبان ماشین را روشن کرد، حرفی نمیزد، سارای

گفت نه اما از چشم محمد میدید، برای سارای

حلیم خرید و باهم به خانه رفتند. در خانه پناهی که برای مدرسه رفتن بیدار شده بود و مادرش را ندیده بود، با فکر اینکه یعنی کجاست حاضر شده بود، داشت به سمت آشپزخانه می رفت که در باز شد و آبان و سارای را دید. ابتدا فکر کرد شب را باهم بیرون بوده اند، اما قیافه ی سارای و اخم آبان به این معنی نمیتوانست باشد.

\_مامان، عمو چیزی شده؟ کجا بودین؟\_ چیزی نشده عزیزم، آبان حلیم گرفته بخور قبل اینکه سرویس بیاد.

پناه نه قانع شد و نه راضی، به آبان نگاه کرد تا حداقل او توضیحی دهد.

\_بیمارستان بودیم پناه جان، شب مامانت حالش بد شده، پاشده تنهایی رفته بیمارستان.

\_چی؟ مامان؟ چرا بیدارم نکردی.

سارای بازویش را از دست آبان بیرون کشید پناه را  
حصار کرد و یک خوبم گفت، گونه اش را شکوفید. \_برو صبحونه بخور  
دیرت میشه، منم یه دوش  
بگیرم.

\_الان نه سارای یکم استراحت کن بعد.

\_خوبم آبان، زود میام.

با رفتن سارای به حمام آبان و پناه پشت میز  
نشستند، آبان برای پناه کمی حلیم ریخت.

\_بخور سرد میشه؟

\_چرا مامان حالش بد شده؟ آخه یهویی؟ شب رفت

اتاق خاله لاله من رفتم بخوابم. آخه نصفه شبیچیشده؟

\_حالش خوبه پناه جان، نگران نباش بخور.

\_میشه امروز نرم مدرسه؟ شما به مامان میگی

بمونم؟ نگرانم بمونم مراقبش باشم.

\_من هستم، جایی نمیرم، خیالت راحت تو برو

مدرسه.

پناه چیزی نخورد، یکبار دیگر به سارای سر زد، به

او نیز همان پیشنهاد را داد اما سارای نیز قبول

نکرد و ناچار و بی میل راهی مدرسه شد. آبان که داشت قهوه ای درست

میکرد با صدایی

برگشت سمت ورودی آشپزخانه. لاله از بوی عطر

آبان تشخیص داد.

\_چیشده اول صبحی اینجایی؟

\_قهوه میخوری؟

\_آره.

لاله صندلی را کشید و رویش نشست.

\_سارای کو؟ رفت دوش بگیره.

\_ کی اومدی؟

\_ به ربعی میشه.

تن صدای آبان مثل همیشه نبود، لاله دختر  
باهوشی بود به راحتی میتوانست حدس بزند که  
اتفاقی افتاده است. اما از آنجایی که یکبار پرسید  
و آبان جوابش را نداد بیخیال شد و سوالش را  
تکرار نکرد.

سارای حوله به تن از اتاق بیرون آمد تا ببیند پناهرفته است یا هنوز در  
خانه است. که آبان و لاله را  
در آشپزخانه دید. آبان با دیدنش سریع گفت.

\_ سارای لباس بیوش سرمامیخوری، موهاتم خشک  
کن.

\_ باشه.

نگاهی به لاله و ماگی که جلویش بود کرد،

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و گفت.

\_ لاله آبان حلیم گرفته، قهوه نخور.

آبان نگاهش کرد، بعد از شب وحشتناکی که بخاطر حرفهای لاله

گذرانده بود و اشک هایی که یک

ساعت پیش ریخته بود، انتظار نداشت خطاب به لا

له چنین چیزی بگوید و نگرانش باشد.

سارای لباسش را عوض کرد و به آشپزخانه رفت،

دید لاله و آبان در سکوت نشسته اند.

\_ آبان چرا برای خودت نکشیدی؟

\_ منتظر تو بودم عزیزم، بشین من... نه نه چیزی نیست.

\_ حالت خوب نیست سارای.

\_ خوبم.

لاله: چرا؟ چته؟

آبان نه چندان دوستانه نگاهش کرد، لاله باعث ح



ال سارای شده بود و حالا با 'چته' حالش را می پرسید.

— چیزی نیست خوبم، آبان بزرگش میکنه. حلیم ها را کشید و پشت میز کشید، آبان با اخم

نشسته بود. لاله با تعجب و سارای سعی میکرد لبخند بزند و هرچه که دیروز با تلخی شنیده بود را فراموش کند.

— بخور دیگه لاله، میری دفتر؟  
— آره.

— من شاید امروز نتونم بیام، اشکالی نداره؟  
— نه. — خوبه.

لاله ای که تا صبح از این پهلو به آن پهلو شده بود و به نتیجه رسیده بود با تلخی با سارای صحبت کرده است و ترس از تنهایی خودش را خواسته

بود سر سارای خالی کند، میخواست رفتار بد

دیشبش را با قبول آن دختر جبران کند.

به اون دختره بگو بیاد.

سارای با تعجب نگاهش کرد. قبل از سارای آبان

جواب داد.

لزم نیست لاله جان، تقصیر محمد شده نباید پیشنهاد میداد.

سارای آبان را نگاه کرد، دوست نداشت آبان دخالت

کند.

سارای چیشده؟ به جای تو آبان داره برای من اخم

و تخم میکنه و فکر میکنه چون کورم نمی فهمم.

سارای دوباره با شماتت آبان را نگاه کرد.

چیزی نیست لاله جان، راجب اون دختر خانم هم

بعدا صحبت میکنیم.

\_سارای من رو احمق فرض نکنن این قصد رو ندارم.  
 لاله از جایش بلند شد، دستش به ماگ خورد و ماگ  
 روی زمین افتاد شکست و تکه ای از خورده هایش  
 در پای باز سارای فرو رفت که باعث یک آخ  
 بگوید.

آبان سریع از جایش بلند شد و گفت.

\_چیشد؟

خم شد و پای سارای را نگاه کرد، تکه ی ماگ در  
 پایش بود و داشت خون می آمد. \_وایستا بذار بردارم تکون نده پات رو.  
 لاله فکر کرده بود خورده هایش نزدیک پای سارای  
 است متوجه نشد باعث بریدن پای سارای شد.  
 سارای چیزی به پا نداشت، آبان از روی صندلی  
 بلندش کرد تا به حال پذیرایی ببرتش.

\_آبان وای بذارم زمین.

\_زمین پره خورده های لیوانه وایسا. روی مبل گذاشتش، جای جعبه ی کمک های اولیه را

که پرسید لاله متوجه شد خراب کاری کرده است.

\_چیکار کردم سارای؟ به بدنت خورد؟

\_چیزی نیست لاله.

لاله بلند داد زد.

\_سارای!

\_لاله چیزی نیست داد نزن، خورد به پام. \_خیلی برید؟

\_نه.

آبان کنار سارای آمد، با احتیاط تیکه را از پایش

بیرون کشید و بتادین زد، سارای لبش را گاز گرفت

تا صدایش درنیاید، شدیداً میسوخت. گاز رویش

گذاشت و چسب زد.

\_میسوزه؟

.\_

لاله: بریم بیمارستان؟ \_ نه لاله جان خوبم.

\_ تازه از ب...\_

سارای آبان را نگاه کرد تا جمله اش را ادامه ندهد.

\_ پاش بیرون آوردم میسوزه، یکم دیگه بهتر میشه.

\_ خوبم لاله برو سر کار.

\_ مطمئنی؟ \_ آره، آبان هم هست، چیز خاصی هم نیست.

لاله سرش را تکان داد، از دیشب بخاطر برخورد و

رفتار خودش شدیداً ناراحت بود حالا باین اتفاق

ناراحتی اش چند برابر شد.

\_ چرا پنهون میکنی؟

\_ ناراحت میشه آبان.

\_اما ...

\_آبان، تو در مورد لاله و شرایط زندگیش چیزی

نمیدونی، منی که فکر میکردم میدونم و کم و

بیش درکش میکنم، باز متوجه شدم چیزی

نمیدونستم. گاهش شرایط زندگی باعث میشه آدم

کاری کنه، حرکتی کنه یا حرفی بزنه که نباید.

آبان صورتش را جلوتر برد.

\_نباید کنترل میکرد این واکنش رو؟

\_آره اما همیشه نمیشه، کنترل کرده که این همه س

ال چیزی نگفته. سارای دوباره چشم هایش پر شد. آبان دست

انداخت دور گردن سارای و حصارش کرد.

\_ششش، باشه عزیزم آروم باش گریه نکن میدونی

چقدر گریه کردی؟

سارای فاصله گرفت نگاهش کرد.

\_ کاری نداری؟ تمرین؟

\_ نه تمرین ندارم. سارای لبخندی به رویش زد.

\_ روزهایی که تمرین نداری هم میدویی؟

آبان با لبخندی سری تکان داد، لحظه چشم هایش

به لب های سارای افتاد، خواست ببوستش اما

حس کرد موقعیت مناسبی نیست. با مکث چشم

گرفت و بلند شد و جعبه کمک های اولیه را

برداشت.

محمد جریان را از آبان پشت تلفن شنید، حالا با

دست گلی جلوی دفتر لاله بود. چند نفس عمیق

کشید و زنگ را زد. شبنم با شنیدن نامش مکث کرد

و گفت اجازه بدهد از لاله اجازه بگیرد. محمد با

تعجب خندید. کار به جایی رسیده بود که لاله‌گفته بود در را به رویش باز نکنند.

لاله نمیخواست اجازه دهد در وهله‌ی اول نیز به شب‌نم گفت در را باز نکند اما لحظه‌ی آخر نظرش عوض شد، سارای و آبان شدیداً مشکوک بودند و خواست از طریق محمد متوجه موضوع شود.

محمد هم که انتظار نداشت با ممنوع شدن حضورش در برایش باز شود، با تعجب و استرس بیشتر داخل رفت. اگر میخواست کمی با خودش صادق باشد، واقعا از لاله حساب میبرد.

محمد مثل یک پسر بچه‌ی مودب و آرام سلام کرد و گل را روی میز لاله گذاشت، لاله از بویش تشخیص داد. \_چیکار داری؟

محمد نفسش را بیرون داد و به خود واقعی‌اش



برگشت.

یعنی اصلاً آدم که حسابم نمیکنی احساس راحتی

میکنم، هرچی ترس و استرس دارم از بین میره.

خب؟

محمد نشست رو به رویش.

هیچی اومدم گندی که زدم رو جمع کنمن به سارای گفتم به دختره

بگو بیاد.

بیاد؟

آره.

پس این بل بشو چیه؟ زن داداش واسه چی

بیمارستان بوده؟

چی؟ کی بیمارستان بوده؟

لاله از جایش بلند شد و ایستاد. سارای بیمارستانه؟

نه، یعنی الان نه صبح.

حالا دلیل اخم و تخم آبان را متوجه شد.

\_چرا؟

\_نمیدونم، داداش... داداش گفت بخاطر من دعوا

کردین، زنداداش حالش بد شده رفته بیمارستان.

لاله دستش را روی پیشانی اش گذاشت.\_وای من چیکار کردم!

\_منم کنجکاووم بدونم.

\_تقصیر تووا احمقه.

\_ممنون لطف داری.

هرچند لاله خودش هم میدانست فقط تقصیر

خودش بود. دوباره بلند شد ایستاد.

\_حشمتی نیست منو ببر خونه.\_باشه، اما یه لحظه، چیز میخوای یکم

صحبت

کنیم بعد.

\_من چه صحبتی با تو دارم؟

\_ببین من دقیقا نمیدونم داستان چیه اما میشه  
یکم راجبش صحبت کرد تا آروم شی و وقتی رفتی  
خونه مثل من گند نزدی.

لاله خواست جوابی بدهد اما حرف حق بود.  
ترجیح داد سکوت کند و محمد این سکوت را به  
معنی موافقت تلقی کرد.

\_خب نمیخواهی بگی؟

\_زیاده روی کردم اما نه در حدی که سارای  
راهی بیمارستان بشه. من همیشه همین بودم  
سارای هم خبر داره، چیز جدیدی نیست.

\_هومم، توجیه قشنگیه.

لاله با عصبانیت دوباره بلند شد. \_ببین حد خودت رو بدون، جو  
نگیرت.

\_مگه دروغ میگم، خب همیشه اخلاقت این بوده،

خب هر کسی یه نقطه ی تحملی داری، صبرش تموم شده. حالا شد؟

\_ برو بیرون میخوام فکر کنم.

\_ باهم فکر کنیم خب.

\_ برو تا نگفتم بیرون رفت کنن.

\_ ببین من اگه هرچی میگی جوابت رو نمیدم،

هر جور که دوست داری توهین میکنی بهم بخاطر زناداداشه، وگرنه این اخلاق گند تو رو می تحمل

میکنه. پس بهت توصیه میکنم سعی کن حداقل زن

داداش رو از دست ندی. تا حداقل چند نفری دو رو

برت داشته باشی. با این برخورد، سارای رو از

دست بدی پیشت یک نفر هم نمیمونه.

لاله خوب میدانست حق با محمد است و شنیدن

این واقعیت از زبان او واقعا برایش آزار دهنده

بود. جیغ زد برو بیرون. محمد سری از تاسف تکان داد و بیرون رفت. به هرنحوی که میخواست با لاله صحبت کند و مشکل ها را بین خودشان حل کند و دوستانه باهم برخورد می کردند لاله اجازه نمیداد.

محمد گاهی حس میکرد حسی نسبت به لاله دارد اما یک برخورد زننده لاله باعث می شد نظرش

عوض شود. شاید در حالت عادی عموم مردم فکر می کردند اگر علاقه ای باشد بخاطر نابینایی لاله به جایی نرسد اما اینطور نبود، محمد برایش خیلی هم فرق نمیکرد سوای آن که لاله را در زندگی اجتماعی و تحصیلی اش فرد بسیار موفق میدانست. برعکس اخلاقش که هر بار با یک اتفاق یا برخوردی که نباید مواجه میشد. لاله روی

صندلی نشست و تکیه داد، سعی کرد چند نفس عمیق بکشد، سیگاری روشن کرد اما کمک حالش نبود، در دفتر نوشیدنی نداشت و در خانه سارای بود.

گوشی اش را برداشت و با پدرش تماس گرفت به مجید گفت خیلی حوصله ندارد و می خواهد کمی استراحت کند. مجید گفت می تواند به ویلای او برود، گفت تماس می گیرد تا آماده کنند، به خانه نرفت تا لباس بردارد ، دست انداخت کیفش را برداشت و رفت. خیلی سال بود یعنی از وقتی که پاتوق نیر و خانواده اش شده بود دیگر به ویلای مجید نرفته بود.

اما الان واقعا نیاز داشت کمی فکر کند و ذهنش را

جمع کند.

آبان نهار سفارش داده بود، کوهیار زودتر از خواهر و بردارش رسیده بود و با دیدن سارای و آبان در خانه بی نهایت خوشحال شده بود و ثانیهای سکوت نکرده بود. \_مامان جان برو یکم استراحت کن الان داداش و آبجی هم میرسن نهار میخوریم.

\_باشه، مامان اینم بگم بعد برم باشه؟

آبان با خنده سارای را نگاه کرد. مگر میشد حریف کوهیار شود. نه تنها فقط یکی بلکه تا آمدت دوقلو ها سکوت نکرد. صبح پناه به پسرها نگفت حال سارای خوب نبود و بیمارستان بوده تا نگرانیشان نکند، ظهر موقع برگشت به پندار گفت، پندار با نگرانی وارد خانه شد.

\_مامان خوبی چیشده؟

\_خوبم عزیزم.

کوهیار: مامان مریضی؟

\_نه عزیزم میبینی که خوبم.

و با چشم و ابرو به پناه و پندار اشاره کرد چیزینگویند. چرا که حالش بهتر بود هرچند ذهنش

همچنان درگیر حرفهای لاله بود.

عصر آبان گفت پسرها را او به موسسه می برد و برای بار هزار تکرار کرد که اگر حس کرد حالش مساعد نیست به او خبر دهد.

بعد از رفتن آبان و پسرها دید همچنان خبری از لاله نیست، با گوشی اش تماس گرفت، اما خاموش بود. زنگ زد به دفتر کسی جواب نداد و همین نگرانش کرد. با گوشی شبنم تماس گرفت و شبنم



گفت لاله موقع ظهر با راننده اش رفت و به او گفته چند روزی سرکار نخواهد آمد.

تماس قطع شده بود اما سارای همچنان مات و مبهوت گوشه به دست ایستاده بود.

\_چیشده؟

با صدای پناه از جایش پرید.

\_ترسوندیم خوشگلم.

\_چیشده؟

\_هیچی لاله چند روز نیست.

\_کجا رفته؟ شانه ای بالا انداخت، خبر نداشت. در واقع

خوشحال میشد اگر او نیز میفهمید کجا رفته است

آن هم بی خبر، بی وسیله.

\_خبر نداده؟

\_نه شبنم گفت!

این جواب حتی باعث تعجب پناه نیز شد، لاله اصو  
لا غیر از دفتر جایی نمیرفت، بی خبر و تنها هم  
نمیرفت.

\_زنگ بزن به خود خاله، یا بذار من زنگ بزنم.\_ خاموشه.

\_مامان دعوا کردین؟

#صدای بی\_ا

سارای پناه را کرد. چه دعوایی کرده بودند که لاله  
از خانه ی خودش فرار کند. اول خواست لجبازی  
کند و پی اش را نگیرد اما لجبازی کردن در ذات او  
نبود. با هاله تماس گرفت و هاله گفت بیخبر است  
و در نهایت با مجید تماس گرفت. مجید گفتاتفاقا میخواسته او نیز به  
سارای زنگ بزند و

بپرسد چه اتفاقی افتاده است. سارای آدرس ویلا

را گرفت و سریع رفت لباس بپوشد.

\_فهمیدی کجاست؟

\_آره ویلای آقا مجید میای باهام؟ شاید برای فردا

مدرسه اتم نتونم برگردونم.

\_میام دی وقته تنها نرو.

تا پناه آماده شود گوشی را برداشت تا به آبان خبر

دهد. آبان نیز اصرار داشت او نیز می آید و این

وقت شب نباید تنها بروند اما سارای قبول نکرد. با همه ی نگرانی های

آبان همراه پناه راهی ش دند،

آبان هر ده دقیقه یکبار زنگ میزد و چون سارای

رانندگی میکرد پناه جوابش را می داد.

\_مامان کاش میداشتی عمو آلان هم بیاد.

\_چرا؟

پناه با خنده گفت.

\_هلاک شد، اون که نه خوابید نه استراحت کرد

فقط استرس داره. سارای گونه ی پناه را کشید.

\_شیطون.

دم در ویلا که رسیدند و در را زدند مرد مسنی در را باز کرد، سارای گفت دوست لاله است اما پیرمرد قبول نکرد، سارای گفت موبایلش خاموش است صدایش کند تا لاله تایید کند بعد از ده دقیقه بحث کردن لاله را صدا کردند لاله ای که کم و بیش مست بود و در حال و هوای خودش نبود.

\_سارای!

\_خانم جان میشناسیتشون؟ سارای با دیدن وضعیت لاله کمی عصبی

پیرمرد را

کنار زد و داخل رفت، سوئیچ را به سمت پناه

انداخت.

\_ماشین رو بیار داخل.

\_سارای اینجا..

\_این چه وضعیتی لاله.

دستش را گرفت و به حتما برد. دنبال آشپزخانه گشت، چشمش به بطری نوشیدنیها

روی میز خورد. با دیدن آشپزخانه لاله را داخل برد

روی صندلی پرتش کرد و دنبال قهوه گشت. لاله

همانطور مست و سرخوش چیزهایی میگفت اما

سارای گوش نمیکرد. پناه وقتی داخل آمد به لاله

نگاه کرد.

\_برو بخواب عزیزم. هر کدوم از اتاقها رو خوشتر

اومد برو بخ آب.

\_اما..

\_خوبه مامان جان، شما برو الان یه قهوه میدم

بهتر میشه. پناه دودل رفت میدانست سارای دوست ندارد<sup>۱</sup>

را در این شکل و حال ببیند از طرفی نگران هم بود  
 اما در این وضعیت که سارای عصبانی به نظر می  
 رسید نخواست بحث کند. فنجان قهوه را جلوی لا  
 له گذاشت و گفت بخور.

خودش به سمت یخچال رفت. یخ برداشت و دنبال  
 کیسه آب گشت تا یخ را داخلش بریزد. لاله  
 همانطور که قهوه اش را می خورد به کارهای سارای  
 نگاه میکرد. سارای یسه اش که آماده شد برد و آن  
 رو روی گردن لاله گذاشت. لاله از سردی یخ از  
 جایش گرید.

\_تکون نخور بذار یکم بمونه به خودت بیای.\_ خیلی سرده.  
 سارای بی توجه به او به سمت حال پذیرایی رفت،  
 بطری ها را جمع کرد و لیوان را به آشپزخانه برد، لا

له همانطور سر جایش نشسته بود. لباسش را  
 در آورد روی مبل نشست چند نفس عمیق کشید تا  
 آرام شود دوباره بلند شد و سسراغ لاله رفت.  
 کافیه پاشو برو تو حال یه قهوه دیگه برات بیارم.  
 فنجان را که جلویش گذاشت روی مبل نشست.  
 \_چته لاله؟ بچه شدی؟ بیخبر شمال اومدنت چیه؟  
 گوشی خاموش کردنت؟ لاله نگاهش کرد و جواب نداد.  
 \_باتوام لاله.

\_چرا وقتی به خاطر من بیمارستان رفتی اینقدر  
 عصبانی نشدی و دعوا نکردی؟

\_چون بخاطر تو نبود. حالم بد شد همین.

\_ام نکردی، چون کورم نمیتونم کمک کنم. \_چون بحث خوبی نداشتیم  
 میدونستم حال

خودت هم خوب نیست. تو چته تا اینجا اومدی؟

پات چگونه؟

لاله من با توام.

لاله خوب میدانست خیلی کم پیش می آید سارای

عصبانی شود و صدایش را بالا برد و امشب یکی

از این معدود دفعات بود.

حالم خوب نبود حوصله نداشتم اومدم یکم تنها

باشم. بیخبر؟ یهویی؟

حالم از قبل خبر نمیده که خوبه یا بده.

منظورم بی دلیل بود.

سارای بی دلیله؟

سوال منم همینه، دلش چیه؟ دلش چیمیتونه باشه؟

لاله کمی مکث کرد و کم کم شروع کرد به گریه

کردن.



\_خسته شدم سارای، از این زندگی مزخرف از این  
 کور بودن خسته شدم، نمیخوام. دلم برای مامانم  
 تنگ شده میفهمی؟ تو این سن بعد این همه سال  
 دلتنگشم؟ مجید... مجید زنده اس اما نیست، هیچ  
 کس حاضر نیتس به خاطر اخلاق سگیم کنارم  
 باشه دوستم داشته باشه، تو اومدی... تو...  
 خواهرم شدی دوستم شدی. هرگهی خوردم تحمل  
 کردی بچه ها رو آوردی. حالا... حالا عین بچه ها  
 میترسم، ترس از دست دادن تو ترس تنهاییم  
 ترس... تو این رو نمیفهمی سارای. چون هیچ وقتتها نبودی، حتی اگر  
 خانوادت پشت نبودن همه  
 دوست داشتن، یکی کافیه چند ساعت باهات  
 صحبت کنه بعد عاشقت میشه...  
 گریه میکرد و در آن مستی خفیفی که هنوز پابرجا

بود حرفهایش را میگفت، صدای گریه و بلند بلند صحبتش باعث شده بود پناه از اتاق بیرون بیاید و به سراغشان برود اما جایی خودش را پنهان کرده بود، دلش برای لاله سوخته بود با شنیدن حرفها و ترسهای او خوب میفهمید ترس تنهایی چیست، او با سن کمش چشیده بود این تنهایی را هرچند در پرورشگاه همیشه پر بود از بچه ها اما خلایق که آنها داشتند را هیچ وقت پر نمیکرد.

لاله بعد از سالها تحمل یکهو منفجر شده بود و داشت تمام ترسها، حرفهایش را میگفت. نتیجه ی گریه ها و ضجه ها و درد و دل های لاله

دوتا نتیجه داشت، اینکه سارای در مورد ازدواجش با آبان مردد شد، عاشق آبان بود، این حسش هرروز بیشتر از دیروز شده بود اما نمیتوانست بخاطر

خوشحالی و خوشبختی خودش باعث ناراحتی و غم کسی شود.

و در عین حال پناه تصمیم گرفت بعد از ازدواج مادرش پیش لاله بماند و با او زندگی کند، پسرها را نمیدانست اما او میخواست مستقل بودن را بهانه کند، چرا که تا آن موقع قرار بود دانشجو باشد نه یک بچه مدرسه ای و این استقلال را اینطور شروع کند. صبح هر سه در سکوت در حال صبحانه خوردن بودند و در ذهنشان چیزهایی را حلای می کردند. سارای فکر میکرد باید با آبان صحبت کند. لاله از حرفهای دیشبش با سارای پشیمان بود و نمیدانست چطور ماست مالی کند و پناه داشت برنامه ریزی میکرد چطور به مادرش در مورد تصمیم دیشبش

بگویند.

بعد صبحونه حاضرین بریم تهران.

لاله: من چند روز م....\_ لاله اصلا حوصله ی بحث ندارم، برمیگردیم،

تمومه!

با به صدا درآمدن گوشی اش بلند شد و جواب آبان

را داد، با آبان نیز برای عصر قرار گذاشت تا با او

نیز صحبت کند.

پناه و لاله چیزی نتوانستند به سارای بگویند، بی

هیچ مخالفت دیگری البته از جانب لاله سوار

ماشین شدند و راهی تهران شدند.

تصمیم سارای تصمیم مهم و بزرگی بود، میدانست

زندگی آبان را نیز تحت الشعاع قرار می دهد اما

خودش هم راه حل دیگری به ذهنش نمی رسید. وقتی به خانه رسیدند،

مستقیم به اتاقش رفت

دوشی گرفت، لباس پوشید و بی هیچ حرفی به  
سر قرارش با آبان رفت. آبان با دیدنش با لبخندی  
حصارش کرد.

\_خوبی؟

\_آره، نه، باید صحبت کنیم.

\_چیشده؟

سارای اشاره کرد تا بشینند. \_آبان من...

آبان منتظر بود تا بشنود.

\_بین سخته گفتنش، خیلی سخته ولی... نمیدونم

احساس میکنم دارم دیوونه، میشم. یه طرف تویی

یه طرف...

آبان ناخودآگاه اخم کرد.

\_یه طرف؟

\_آبان من... زندگی من... یعنی...آبان دست های سارای گرفت.

\_ آروم باش، اوکی؟ نفس عمیق بکش و بگو

چیشده؟

\_من نمیتونم باهات ازدواج کنم.

دست های سارای توی دست آبان بود، سرد شدن

ناگهانی دست های او را حس کرد.

\_متوجه نشدم. چی؟ سارای خواست دستش را از دست آبان بیرون

بکشد اما آبان اجازه نداد.

\_سارای من ورت رو یکم واضحتر بگو تا بفهمم چی

میگی.

\_آبان من شاید خیلی خودخواهانه تصمیم گرفتم،

من فقط خودم رو در نظر گرفتم برای ازدواج با تو

و...

\_سارای من فقط خواستم و میخوام با تو ازدواج کنم، این وسط فرد دیگه ای جا نداره که بخوای مد نظر بگیری، چی میگی تو؟ سارای آب دهانش را قورت داد.

\_ازدواج من با تو باعث میشه زندگی بچه ها و حتی... لاله بهم بخوره.

آبان بود که دست های سارای ول کرد بلند شد کمی قدم رو رفت و روبه روی سارای ایستاد، چند ثانیه بعد روبرویش نشست، دستش را روی زانوهای سارای گذاشت.

\_سارای... سارای جان... عزیزه دلم. ما این مسئله رو حل کردیم؟ نکردیم؟ سارای به جون تو من دارم اتاق تک تکشون رو طراحی میکنم، بچه ها پیش ما هستن، جایی نمیرن. میدانست، نیازی نبود آبان قسم بخورد خوب

میدانست اما...

\_لاله...

\_لاله بچه نیست، خونه و زندگی خودش را داره،  
نمی فهمم من، مگه تو بعدا با لاله هم خونه نشدی؟  
\_آبان اون به ما عادت کرده، تنهایی... میترسه آبان  
از دوباره تنها شدن میترسه.

نه نمیشد، این حس و این فداکاری های بیش از  
حد سارای دیگر خلل در زندگی خودش و حالا در  
زندگی مشترکشان ایجاد می کرد. بلند شد ایستاد.  
\_تو داری آینده دوتامون رو بهم میزنی برای اینکه  
فکر میکنی لاله دوباره تنها بشه میترسه؟ آره  
سارای؟ تو به من به خودت هم فکر میکنی؟  
میدونی ما هم این وسط زندگی داریم؟ میدونی



نفسم به نفس تو بنده؟ میدونی بدون تو برای من  
زندگی ممکن نیست؟ برای من فقط ترس نیست.  
ممکن نیست این زندگی و تو بخاطر ترس و تنهایی  
احتمالی لاله، داری اینقدر راحت میگی من نمیتونم  
باهات ازدواج کنم؟

\_گفتنش راحت نیست آبان.

\_نیست؟ مطمئنی؟ آره سارای؟ اگر نیست چطور  
تونستی به زبون بیاریش؟ سارای زندگی ما، زندگی  
من و تو باهم یه اسباب بازی یه خیال نیست که  
ازش خسته شی بندازیش دور یا یه اتفاقی بیفته  
این خیال رو بزنی کنار.

\_آبان من این فکر رو نکردم...

\_این فکر رو نکردی و این حرف رو زدی؟ لاله اولین

آدم توی این کره ی خاکیه که دوستش خواهرش  
داره ازدواج میکنه؟ آره سارای؟\_آبان...

\_نه سارای واقعا نه، هر موقع هر چیزی گفتمی درک  
کردم، مشکلی بود سعی کردم حل کنم اما این  
یدونه... شوکه ام، فقط شوکه ام چطور تونستی  
اینقدر راحت تو ذهنت من رو حذف کنی.  
سارای با گریه بار دیگر گفت.

\_آبان...

\_نگو نه! نگو نه... با دست راستش روی صورتش کشید. نیاز داشت  
کمی تنها باشد، نه این حرف و نه هیچ حرف  
دیگری نمیتوانست باعث شود او از سارای دست  
بکشد اما حرفهای سارای واقعا برایش سنگین بود.  
\_برو خونه، مراقب باش بعدا صحبت میکنیم.

\_آبان...\_

برگشت سمت سارای.

\_ باید تنها باشم. سرده پاشو.

تا دم ماشین سارای در سکوت کنارش رفت. سارایقبل از سوار شدن

دست را روی بازوی آبان

گذاشت.

\_آبان من...\_

چشم هایش دوباره پر شد، چشم بست یک قطره

اشک روی صورتش ریخت. چشم باز کرد و گفت.

\_من دوست دارم.

آبان انتظار این جمله را نداشت. قلبش شروع کرد

به محکم کوبیدن، برای اولین بار بود اینطور

مستقیم به او می گفت دوستش دارد.\_باورم کن از تو، از حسی که بهت

دارن گذشتن یا

اینکه با خوشحالی بخوام از این حس...  
 برای گفتن بقیه اش فرصتی نشد، آبان با واکنشی  
 ناخودآگاه خم شد روی صورت او و برای اولین بار  
 سارای را شکوفید. سارای حتی بیشتر از آبان شوکه  
 بود. نمیدانست حتی چه کند و چه واکنشی نشان  
 دهد.

آبان فاصله گرفت، سارای نفس نفس میزد. تجربه  
 ی عجیبی بود برایش. اولین بار بود شکوفیده شده  
 بود. یک حس غریب بود. آن هم شکوفه ای که  
 انتظارش را نداشت.

آبان با انگشتش اشک روی صورت سارای را پاک کرد. چیزی نمیگفت  
 محو چشم ها و لبهای او بود.

دوباره سرش را جلو برد. این بار سارای متوجه  
 حرکتش شد. آب دهانش را سریع قورت داد و

چشم هایش را بست. جز این نمیدانست چه کار کند...

حالا دوباره در ماشین سارای نشسته بودند و دست سارای در دست آبان بود، سارای هم از خجالت و هم از سرما سرخ شده بود.  
\_نگام کن.

سارای با خجالت به سمت آبان برگشت. \_بار آخر بود، من دوست ندارم هر مشکلی پیش اومد با حذف من حلش کنی.  
\_من هدفم این...

\_هرچی که بود سارای، تموم شد و دیگه تکرار نمیشه. باشه؟

سارای نگاهش کرد و جواب نداد آبان مجددا با تاکید گفت.

\_باشه؟

\_باشه. 'باشه' گفت اما در دل نگران بود که چطور و به چه

شکلی باید این موضوع را حل کند. آبان کمی از لا

له و زندگی شخصی اش پرسید، تا به حال به

خودش اجازه نمیداد کنجکاوی کند اما الان فقط و

فقط به صرف پیدا کردن راه حل می پرسید.

آبان با ماشین پشت سر سارای تا خانه رفت،

میخواست دور بزند و برگردد اما ماشین را پارک

کرد پیاده شد و داخل رفت. سارای که در پارکینگ

بود با دیدن آبان با تعجب نگاهش کرد.

\_چیشد؟\_یه قهوه مهمونم نمیکنی؟

سارای لبخندی زد.

\_امیدوارم واقعا نیتت یه قهوه باشه.

آبان با لبخند دستش را دور شانه ی سارای انداخت  
و هر دو سوار آسانسور شدند.

\_خوش آمدی عمو آبان.

\_مرسی پناه جان، چه خبر؟ پناه نگاهی به سارای کرد و بعد گفت.  
\_سلامتی.

\_اوضاع درس؟

\_خوبه.

\_چیزی نمونده.

سارای تنهایشان گذاشت به اتاق رفت لباسش را  
عوض کرد، ناخودآگاه بود با دقت خاصی انتخاب  
کردن لباسش و حتی تجدید آرایشش. \_پناه لاله نیست؟  
\_تو اتاقشه.

به سمت اتاق لاله رفت در زد و بعد بدون شنیدن

جوابی در را باز کرد. لاله پشت میزنش بود داشت  
کتاب می خواند.

\_آبان اومده لاله.

\_الان میام، یکمش مونده درو ببند. در را بست به سمت آشپزخانه رفت،  
خبری از غذا

نبود. نگاهی به یخچال کرد و بعد رو به آبان و پناه  
گفت.

\_پیتزا؟

پناه: سفارش بدیم؟

\_نه درست میکنم.

آبان: پیام کمک؟

\_نه عزیزم، چیزی نیست. آبان مشعوف از عزیزم سارای رو به پناه گفت  
کمی

پیانو بزند. حسارای با صدای پیانو پناه مشغول



آماده ردن پیتزاها بود. قطعه که تمام شد، کار او نیز تمام شد و به سمت آبان و پناه رفت. پناه داشت از آبان میپرسید چرا دیگر پیانو نمی‌زند. سوال خوبی بود، سارای کمی عقب‌تر ایستاد تا جواب آبان را بشنود.

\_نمیدونم عزیزم... نشد... از یه زمانی به بعد دیگه نشد...

پناه برگشت نگاهی کند تا اگر سارای حواسش به‌آنها نباشد بگوید برای عروسی شان سارای را سورپرایز کند و پیانو بزند اما دید سارای پشت سرشان است.

سارای کنجکاو بود در این مورد بیشتر بداند، اینکه چرا دیگر ساز نمیزد، حس میکرد چیزی مرتبط با مادر آبان باشد شاید چیزی مثل رانندگی کردنش.

پناه با لبخندی به هردو بلند شد و به بهانه ای به  
 اتاق رفت. \_ لاله نمیخواه منو ببینه؟  
 سارای دستش را روی شانه ی چپ آبان گذاشت و  
 چانه اش را به بازوی او تکیه داد.  
 \_ چرا الان میاد داره کتاب میخونه.  
 آبان دست راست را بلند که و با انگشتانش گونه ی  
 سارای را لمس کرد.  
 \_ اجازه میدی باهاش صحبت کنم؟  
 \_ راجبه؟ \_ بهم اعتماد نداری؟  
 \_ نه بحث این نیست لاله...  
 \_ فکر کنم کمی شناختمش تو این مدت.  
 آبان زل زد به چشم های سارای تا از او اجازه بگیرد  
 وقتی سارای سر را تکان داد، آبان شکوفه ای به

پیشانی سارای زد و به اتاق لاله رفت، در زد و  
منتظر ماند لاله اجازه ی ورود دهد. سپس داخل  
رفت.

صحت هایشان نزدیک یکساعت طول کشید، سارای و پناه هردو منتظر  
زل زده بودند به در اتاق

لاله هردو خوب می دانستند اگر چیزی خلاف میل  
لاله بود حتما تا الان صدای داد و فریادش را کل  
برج میشنید.

و همین باعث می شد به سراغشان نروند اما در آن  
واحد نمی توانستند از استرسش آن نیز چیزی کم  
کنند.

پناه ناگهانی دست سارای را گرفت و با آشپزخانه  
کشید.

\_مامان بیا.

\_جانم؟\_ بیا خب دارن صحبت میکنن ماهم صحبت کنیم.

روی صندلی ها که نشستند سارای گفت.

\_جانم بگو.

\_کی میخواین عروسی بگیریم؟\_

سارای با چشمان گرد نگاهش کرد.

\_چیه؟\_ یهو به فکر عروسی ما افتادی؟

\_یهو چیه مامان، خب نامرد کردین دوست دارم

بدونم، کلی مار دارم ملی برنامه دارم.

\_چه کار و برنامه ای؟\_

\_اومم، دوست دارم یبار قبل عروسیت خودمون

بریم مسافرت، البته بدون عمو آبان، بعد لباس وای،

بعد ملی کار برای عروسی، دیگه مامان کلی کار

هست باید بدونن از الان به فکرش باشم یا بعد کنم

رَمه بعدش به فکرش باشم.

\_پناه یه چیزی میپرسم قول میدی راستش رو بگی؟

پناه جدی مادرش را نگاه کرد.

\_قول.

\_تو ته دلت نمیخوای من ازدواج کنم؟

\_من ته دلم خیلی خوشحالم ازدواج میکنی، اونم با

عمو آبان. چرا اینطور فکر میکنی؟

\_گفتی خودمون بریم مسافرت... \_خب مامان بعد ازدواجتون زندگیمون

تغییر میکنه

قراره همه ی مسافرت‌ها با عمو آبان هم باشه، این

آخرین مسافرت مجردیت میشه البته با بچه هات.

سارای لبخندی زد.

\_نه قبل کنمورتون نیست، حتما بعد کنکورتونه.

\_بخاطر ما؟

\_آره بخاطر شما.

\_اما...هیچ امایی رو قبول نمیکنم کشش نده.

پناه میخواست در مورد اینکه می خواهد با لاله

زندگی کند به سارای بگوید اما حس کرد زمان

مناسبی نیست. تمام سوالها و مطرح کردن بحث

عروسی نیز به خاطر این موضوع بود.

آبان و لاله بالاخره رضایت دادند و از اتاق بیرون

آمدند، لاله مثل همیشه بود، کمی تلخ کمی اخمو،

اما آبان به روس سارای لبخند میزد. برای شام

نماند. سارای یکی دوباری گفت بماند اما آبان گفت

رفتنش بهتر است. دم در موقع بدرقه پرسید با لاله

چه گفته اند و چه شنیده اند اما آبان گفت. \_این یه چیزی باشه بین

من و لاله، قول بده ازش

نپرسی.

\_اما...

\_من و لاله یکم شاید هم شرایطیم فقط راجب اون صحبت کردیم.

سارای فکر کرد تنها شرایط مشترک آبان و لاله فوت کردن مادرهایشان است.

\_آره حدست درسته. پس قول بده چیزی نپرسی.

\_باشه. آبان گونه ی سارای را شکوفید و رفت.

صحبت های لاله و آبان برای لاله خوب بود.

چیزهایی گفته نشده بود که لاله نداند اما شاید در

مورد چیزهایی گاهی انسان نیاز به تلنگر دارد.

روزهای بعد لاله همان لاله ی سابق بود، مثل

همیشه جدی گاهی تلخ و عصبانی و به ندرت

خوشحال. دقیقا همانی که می دانستند و می

شناختند.

حالا آبان خیلی بیشتر از قبل دنبال کارهای عروسی بود. با سارای لوازم خانه را انتخاب می کردند،

سارای میگفت جهیزیه ی اوست و او باید پرداخت

کند اما آبان قبول نمیکرد و می گفت زندگی ماستو خانه ای که من باید برای خانواده ام محیا کنم.

اتاق های بچه ها با سلیقه و نظر خودشان طراحی شد. چیزی تا تکمیل یک خانه ی بی نظیر نمانده بود.

تولد دوقلوها گذشته بود، پندار را نتوانسته بودند راضی کنند که به خانه بیاید و در موسسه پیش کوهیار می ماند.

کارهای حضانت کوهیار خوب پیش نمیرفت و این تنها نتیجه ای که داشت نگرانی بیش از حد برای



سارای بود. برای سیزده بدر همگی قرار گذاشته بودند به ویلا  
ی لاله بروند. حتی آبان مادر و خواهر سارای را نیز  
دعوت کرده بود.

یک سیزده به در نسبتاً شلوغ بود. خصوصاً که پدر  
و نامادری امیررضا نیز ایران آمده بودند.

سارای و آبان بخاطر اینکه میزبان بودند با وجود  
اینکه کمک داشتند باز هم سرشان خیلی شلوغ بود،  
از دو روز قبل رفته بودند به ویلا تا همه چیز را  
آماده کنند.

\_تمومه؟\_ آره خسته شدی.

\_خوبم.\_

آبان به سمتش رفت و حصارش کرد و به عمد  
خودشان را به سمت کاناپه پرت کرد.

سارای جیغ زد.

\_وای آبان.

آبان دستش را محکم دور بدن سارای حلقه کرد بادست دیگرش چانه  
ی سارای را بالا داد و شکوفه ای

زد.

\_جانم؟

\_چیکار میکنی؟

\_اومم، حصارت کردم، یکمم شاید...

سرش را جلو برد و در گوش سارای گفت.

\_شکوفیدمت. سارای با دستش او را به عقب هل داد اما زورش

نرسید. میدانست شوخی می کند برای اذیتش شب

قبل را هم باهم در ویلا بودند، اما به احترام سارای

پیش او نخوابید.

\_میدونی خیلی خوشگلی؟

سارای لبخندی به رویش زد.

\_من؟

آبان به شوخی بینی اش را گاز گرفت که باعث شد

باز سارای جیغ بزند. \_بله شما.

\_دردم گرفت بدجنس.

\_میدونی دارم میشمرم روزها رو؟

\_برای چی؟

\_کنکور دوقلوها.

\_آره امیدوارم خوب باشه هرچند پندار...

\_نخیر، بخاطر عروسیمون من دارم روز شماریمیکنم.

\_خودخواه.

\_بازم گازت میگیرم.

\_آبان بعد کنکور همیشه ها.

\_ یعنی چی تو گفتی که...

\_ نه، یعنی فکر نکنی فرداش عروسیمونه، اولاً قول

مسافرت دادم به بچه ها دوما باید برای مراسم

آماده شیم. \_ عزیزم بچه ها کنکور دارن، ما که نداریم خب ما

آماده کنیم همه چیز رو...

\_ آخه...

آبان حلقه ی دست هایش را باز کرد و بلند شد

نشست.

\_ هنوز هم مطمئن نیستی.

سارای نیز نشست و دستش را روی بازوی آبان

گذاشت. \_ این چه حرفیه.

\_ گاهی حس میکنم دارم زورت میکنم برای ازدواج

با من.

سارای با ناراحتی نگاهش کرد منظورش این نبود.  
خودش را به سمت آبان کشید و روی پای او  
نشست و دستهایش را دور گردن آبان حلقه کرد.  
\_ بد برداشت کردی.

\_ میدونی چقدر دوست دارم؟ سارای لبخندی به رویش زد.  
\_ منم خیلی زیاد.

آبان در همان حال که زل زده بود به او کم کم  
صورتش را جلو و قبل از اینکه لبهایش را روی  
لبهای سارای بگذارد چشمهایش را بست.  
یک شکوفه آرام بود، وقتی جدا شد آب دهان شرا  
قورت داد، نمیتوانست چشم از آن لبها بردارد  
دوباره جلو رفت و سارای را شکوفید اینبار دیگر آرام  
نبود...صبح همه ی مهمان ها تقریبا همزمان رسیدند

خانواده ی سارای از تبریز آمدند و بقیه تهران.  
 دوقلوها و کوهیار به همراه لاله با ماشین محمد  
 آمده بودند هرچند راضی کردن لاله برای سوار  
 شدن به ماشین محمد کار آسانی نبود و لاله حتی  
 میخواست با راننده اش بیاید یا با هاله و شروین.  
 وریا و مهتاب آراز به حصار رسیده بودند و طاها به  
 سمتشان پرواز کرده بود و سریع آراز را از مهتاب و  
 پریا را از سولماز گرفته بود. انگار که داشت با دو  
 عروسک بازی می کرد. نهایتاً محمد بود که با  
 سمتش رفت و به زور پریا را از او گرفت.

\_ نصف نصف، دختر ماله من پسر ماله تو.هما: ماله هیچکدومتون هم  
 نیست.

\_ خاک تو سرت هما یه بچه بیار خب، بین دختر  
 باشه من خودم بزرگش میکنم.

محمد برای شوخی گفت اما هما جدی همسرش را نگاه کرد. طاها بعد از آن همه اذیت و سوء تفاهمی که بینشان ایجاد شده بود دیگر حتی یکبار هم حرفش را مطرح نکرده بود.

\_ام

طاها واکنشی نشان نداد، هما نگاه گرفت و از آنها فاصله گرفت. جمع بزرگ خوب و دلنشینی بود یک تعریف واقعی از خانواده و دورهمی خانوادگی.

\_کوهیار؟

کوهیار سرش را برگرداند و سارای را نگاه کرد.

\_بله مامان؟

\_چرا اینجا تنها نشستی؟

\_همینجوری.

\_همینجوری؟\_ داشتم فکر میکردم.

\_دوست داری راجبش صحبت کنیم؟

کوهیار کمی مکث کرد، ابرویی بالا پایین کرد.

\_اگر دوست نداری تنهات میذارم.

\_نه مامان بشین.

سارای کنار کوهیار نشست و دست برد داخل

موهای او. \_پسری من چشمه؟ پرنس من به چی فکر میکنه؟

\_مامان من نمیخوام داداش بخاطر من اذیت شه.

سارای لبخندی به رویش زد.

\_تو برای همه ی ما عزیزی، اینو میدونی؟ من

نمیتونم از پندار بخوام برادرش رو نادیده بگیره.

من... من این حس خوب بینتون رو دوست دارم.

\_اما... میترسم قبول نشه. \_کچلش میکنیم می فرستیم سربازی.

کوهیار نخندید با شوخی سارای فقط لبخندی زد.



آبان به سمتشان رفت و سمت دیگر کوهیار نشست  
و دستش انداخت دور شانه ی کوهیار.

\_خلوت کردین؟

\_داشتیم مادر و پسر صحبت میکردیم.

\_پس مزاحم شدم.

کوهیار: نه. \_نه عزیزم، داشتیم نقشه می کشیدیم پندار رو  
بفرستیم سربازی.

آبان با تعجب نگاهشان کرد.

\_خیر باشه چه خبره؟

\_درس نمیخونه، دانشگاه قبول نمیشه بره سربازی

مرد بار بیاد.

\_من دوست ندارم بچه ها برن سربازی. کوهیار و سارای هردو آبان را

نگاه کردند و همزمان

گفتند چرا؟

\_چون دوست ندارم، به عنوان پدر خانواده میتونم

این تصمیم رو بگیرم نه؟

\_پس چی کار میکنن، مگه میشه؟

\_آره میشه. هزینه اشو واريز میکنم.

سارای نظر خاصی نداشت. محمد معاف شده بود

چون پدرشان فوت کرده بود و تنها پسر خانواده

بود، اما نمیدانست می شود هزینه را پرداخت کرد.

پیش نیامده بود با آبان در مورد این موضوع صحبت کنند، حرفشان

شوخی بود اما به بحث

جدی ای کشیده شد.

\_مامان، داداش؟

آبان و سارای برگشتند سمت پندار.

\_چیشده؟

\_من گشتمه بیاین کبابها رو درست کنیم خب.

کوهیار: مامان اصلا داداش بره سربازی از گشنگی

میمیره. \_قراره برم سربازی؟

سارای: قبول نشی مجبوری.

\_مامان نخیر یسال بعدش هم میتونم کنکور بدم.

آبان از جایش بلند شد به سمت سارای رفت

دستش را دراز کرد تا کمک کند بلند شود و بعد به

سمت پندار رفت دستی به بازویش زد و گفت.

\_دارن اذیت میکنن، نگران نباش.آبان و پندار جلوتر داشتند میرفتند به

سمت بقیه،

سارای دستش را دور بازوی کوهیار حلقه کرد.

\_نگران نباش، فکرتم مشغول نباشه، شماها فقط

شبها اونجاییین.

\_اما...

\_این انتخاب پنداره عزیزم، من باهاش صحبت

کردم، نمیتونه و نمیخواد که تو رو تنها بذاره،  
 بعدشم هم من هم آبان داریم تلاش می کنیم زود  
 حل کنیم موضوع رو و تو بیای پیش ما. باشه؟  
 \_ باشه. همه خوشحال و شاد بودند، سارای آقا مجید و نیر  
 را نیز دعوت کرده بود، بخاطر تاخیرشان حس  
 کرده بود که دیگر نمی آیند. لاله میدانست دعوت  
 شده اند و شدیداً مخالفت کرده بود اما سارای  
 قبول نکرده بود. اما نکته ی عجیب این بود که  
 مادر نیر و برادرش نیز آمده بودند.  
 لاله ابتدا فکر کرد سارای دعوت کرده است اما  
 سارای نیز اظهار بی اطلاعی کرد.  
 \_ به احمق به تمام معناست، وقتی دعوت نشده  
 برای چی آوردنشون؟

\_باشه لاله جان، زشته بیخیال.\_ کار من زشته یا نیر؟  
 سارای چیزی نگفت ، ترجیح داد کمی فاصله بگیرد  
 شاید لاله آرام شود. اما با رفتن کامبیز برادر نیر به  
 سمت لاله وضعیت رو به بدتر شدن بود.  
 \_نیستی لاله خانم.

لاله به شکل مسخره ای گفت.

\_چرا اومدم دم خونت خودی نشون بدم نبودی. پناه که کنار کامبیز و  
 لاله بود، با شنیدن جواب لاله

خنده اش گرفت اما کنترل کرد اما کامبیز چشمکی  
 به پناه زد. کامبیز یک دختر باز قهار بود، قیافه ی  
 خوبی نیز داشت و خوب میدانست چطور از این  
 چهره اش استفاده کند. چشمکش به پناه میز بی  
 دلیل و منظور نبود.

#صدای\_بی\_ا

\_همچین دختر خانم زیبایی کنارت وایستاده چرا همیشه ی خدا عصبانی هستی؟ لاله سرش را سمت پناه برگرداند.

\_چیه نیر و مامانت گزینه ی جدید بهت پیشنهاد

دادن؟

پناه متوجه منظور لاله نشد اما کامبیز گفت.

\_واقعا که بلد نیستی حد و اندازه نگه داری.

با لبخندی رو به پناه گفت.

\_خب پناه خانم چقدر بزرگ شدی از آخرین باری

که دیدمت خیلی فرق کردی منون.

\_اگر بخوای یکم قدم بزنی شاید این لاله خانم هم

ما تنهات گذاشتیم از عصبانیتش کم شد.

پناه معذب ماند، دوست نداشت قبول کند اما در

رودربایستی نیز نمیدانست چه بگوید.

کمی که از لاله فاصله گرفتند کامبیز دست دراز کرد  
تا دست پناه را بگیرد اما پناه دستش را کنار کشید.  
\_منظور بدی نداشتم عزیزم، گفتم داریم راه میریم  
کنار ساحل هم هست دستت رو بگیریم. محمد که از دور حواسش به  
نزدیک شدن کامبیز به  
لاله بود با فاصله گرفتن پناه و کامبیز باهم به آبان  
اشاره کرد. آبان دید که کامبیز خواست دست پناه  
را بگیرد. با اخم به سمتشان رفت.  
\_پناه.  
پناه سریع برگشت سمت آبان، آبان دستش را دراز  
کرد و پناه دست او را گرفت.  
\_برو پیش مامانت عزیزم کارت داشت.  
پناه متوجه اخم و آبان شد تا به حال او را اخموندیده بود. بی هیچ  
حرفی به سمت جمع رفت.

\_باهاتون آشنا نشدم.

کامبیز متوجه کنایه ی آبان شد اما باز خودش را

نباخت و دستش را دراز کرد به سمت آبان.

\_فرصت نشد کاپیتان وگرنه افتخار بزرگیه.

آبان نگاهی به دست او کرد اما دستش را برای

دست دادن جلو نبرد.

\_امروز مهمون مایین ، اما مهمون ها هم نیاز دارن

حد و اندازه نگه دارن.جمله ی خود کامبیز خطاب به لاله را برای

خودش

تکرار شده بود.

کامبیز گلویش را صاف کرد، دست در هوا مانده

اش را داخل جیبش برد.

\_فکر میکنم سوتفاهم ایجاد شده.

\_پس امیدوارم دیگه از این سوتفاهم ها نسبت به



خانواده من ایجاد نشه.

آبان رویش را برگرداند و به سمت جمع رفت.

هرکس که حواسش به آن دو بود متوجه شد

اوضاع عادی نیست و حتی یک ربع بعد کامبیز بهبهانه ی اینکه کاری

برایش پیش آمده باید به تهران

برگردد این حدس را به یقین تبدیل کرد. پناه که از

عصبانیت و اخم آبان ترسیده بود مدام از او فاصله

میگرفت. این وسط فقط سارای خوشحال بود

بخاطر دقت و حمایت آبان از پناه. او هرگز چنین

چیزی نخواسته بود از او. کارش کاملا با انتخاب و

تصمیم خودش بود نه خواست سارای. ته دل همین

برخوردها باعث می شد متوجه شود چقدر

انتخابش درست است و چه بی انصافی کرده بود

آن روز که گفته بود نمی تواند با او ازدواج کند.

سیزده به در خوبشان تا نیمه های شب ادامه داشت، همگی در ویلا ماندند چرا که دیروقت بود و کسی حال رانندگی نداشت البته این شامل خانواده ی پدر لاله نبود. بزرگترها رفته بودند داخل تا بخوابند اما بقیه در کنار ساحل نشستهبودند و داشتند خواهش می کردند تا آبان برایشان

آواز بخواند. محمد گفته بود شدیداً صدای خوبی دارد و هما تایید کرده بود غیر این دو نفر هیچ کس دیگری صدای آبان را نشنیده بود. محمد: زنداداش کار خودته راضیش کن.

\_ من چی بگم وقتی دلش نمیخواد.

آبان سارای را نگاه کرد ، این چشم و این لحن میگفت چرا قبلاً برای من نخوانده ای.

آبان زبانش را روی لبش کشید و آرام آرام شروع به

خواندن 'سلطان قلبم' کرد. تمام مدت چشم از سارای نگرفت.  
 طاها دست انداخت دور شانه ی هما و شکوفه ای به  
 گونه اش زد، وریا دست مهتاب را گرفت و شکوفید.  
 بعد از تمام شدن آهنگ همگی برایش دست زدند.  
 سارای واکنشی نشان نداد، فقط چشم گرفت. آبان  
 منتظر تشویق او بود و حالا کمی احساس  
 سرخوردگی کرد. سری برای بقیه تکان داد اما  
 چیزی نگفت.

کم کم که جمع داشتند میرفتند برای خواب، عمدا  
 کمی مکث کرد تا با سارای صحبت کند. سارای  
 نگاهش کرد هنوز روی شن ها نشسته بود. \_نمیخوابی؟  
 \_دوست نداشتی؟

\_چیو؟

آبان فقط نگاهش کرد، سارای کنارش نشست  
دستش را گذاشت روی دست آبان و گونه ی آبان را  
شکوفید.

\_خیلی دوست داشتم، اما..؟

\_بعدا برای خودم بخون اونجا میتونم واکنش  
نشون بدم.

خواست بلند شود اما آبان اجازه نداد. نگاهش کرد  
سرش را برد جلو.

\_قول؟

سارای با لبخندی گفت قول.

آبان شکوفه ی کوچکی به لب او زد و گفت باشه...  
پناه بدو.

\_اومدم اومدم. عمو آبان دم دره؟

\_آره.

کوهیار: مامان من نیام؟

\_کجا بیای اخه تصدقت پاشدین این موقع اومدین

خونه، برو بخواب.\_آبجی کنکور داره.

\_خب مارو راه نمیدن.

سارای کوهیار را به زور به اتاقش فرستاد، پناه را

از زیر قرآن رد کرد و باهم رفتند پیش آبان برای

رفتن به حوزه امتحانی، امروز نوبت پناه بود و

فردا پندار. آبان خودش خواسته بود تا همراهیشان

کند و خودش برساند. حس میکرد به عنوان پدر

خانواده وظیفه و مسئولیت اوست سوای آن قلبا

دوست نداشت در چنین روز مهمی تنهایشان

بگذارد.

#صدای\_بی\_ا

پناه کاملا راضی بود از آزمونش و این باعث خوشحالی همه بود. پندار استرسش بیشتر برای این بود که پناه قبول شود و او نه. حس میکرد باعث آبروریزی است و بیشتر از کنکورش استرس این را داشت. دم حوزه ی امتحانی اش که از ماشین پیاده شد آبان به دنبالش رفت.

\_جانم داداش؟

\_حتی اگر قبول نشی چیزی نیست که خجالت

زدت کنه باشه؟\_به مامان نگو، اما میترسم.

\_سارای خوبیتون رو میخواد نگران نباش. با خیال

راحت برو.

\_مرسی داداش.

\_ چیزی شده؟

\_ استرس داشت.

\_ راحت شدن. \_ سارای یه چیزی میخوام بگم.

\_ جانم؟

\_ اگر خدایی نکرده پندار قبول نشد، خیلی اذیتش نکن.

سارای اول با تعجب نگاهش کرد و بعد شروع کرد به خندیدن.

\_ وقتی کار از کار گذشته دیگه چه اذیتی؟ بعدشم

مطمعنم قبول میشه، به اندازه پناه نمیخواند اما نه

اینکه صفر باشه. \_ استرس تنبیه تو رو بیشتر از کنکور داره.

سارای که داشت به جمع دانش آموزان نگاه میکرد

با تعجب برگشت سمت آبان.

\_ شوخی میکنی؟

\_ نه.

\_ وای خدا، چه استرسی دادم به بچه. چرا نگفتی؟

آبان جوابی نداد، ماشین را روشن کرد مثل دیروز کمی قرار بود گشت  
بزنند تا زمان آزمون به پایان

برسد.

\_ باشه عزیزم خب آزمون تموم شه بعدش صحبت

میکنیم.

\_ آخه واقعا... تقصیر منه.

\_ سارای عزیزم نگفتم که اینطور خودت رو اذیت

کنی. فقط خواستم یکم شرایطش رو درک کنی.

سارای سرش را تکان داد.

چند ساعت بعد پندار با قیافه ی نه چندان خوشحالی بیرون آمد، سارای

از شدت ناراحتی



حس بدی که در پسرش ایجاد کرده بود ناراحت بود و اصلاً نمیدانست چه بگوید و چه واکنشی نشان دهد. حتی نتوانست بپرسد چطور بود. دم در خانه که ماشین را پارک کرد سارای قبل از پندار و آبان پیاده شد و به سمت خانه رفت.

\_داداش چیشد؟

\_هیچی.

\_آخه...

\_از چیزی ناراحته بریم بالا یه جشن پایان بگیریمبرای این کنکور شما. سارای در اتاق روی تختش نشسته بود پندار طاقت نیاورد به سراغش رفت. سارای با گریه عذرخواهی کرد بخاطر حس بدی که به او داده بود. پندار بیچاره که انتظار این واکنش را نداشت

حصارش کرد.

\_مامان من...

\_من فقط خوبیتون رو میخوام. میخواستم

تشویقت کنم یا یکم سوقت بدم برای درس اما

نمیخواستم...پندار دوباره حصارش کرد.

\_ببخشید ببخشید تقصیر منه، ببخش.

تقی به در خورد و پناه و کوهیار پشت سرش آبان

آمدند.

\_چیشده؟

سارای لبخندی زد و یک هیچی گفت.

\_مامان حالا که تموم شد میتونیم بریم مسافرت درسته؟

پناهی که بی وقفه مشغول درس خواندن بود

دیوانه وار منتظر این مسافرت بود.

آبان: خوش میگذره بهتون.

کوهیار: فقط ما میریم؟

آبان: آره، من یکم کار دارم، دفعه ی بعدی حتما

باهم میریم.

آبان بخاطر درخواست پناه بود که نمیخواست

همراهیشان کند وگرنه ته دل خیلی هم دوستداشت همراهیشان کند.

\_من فکر کردم که بریم...

همه نگاهش کردند، البته بجز سارای. چراکه از قبل

با او هماهنگ کرده بود و کارها را انجام داده

بودند.

\_پاریس.

پندار: آره چون ما کنکورمون رو تموم کردیم به ما

ویزای وی آی پی میدن.

\_نخیر من همه کارهایش رو انجام دادم، یکممامان و عمو آبان کمکم کردن.

در اوج خوشحالی هایشان کوهیار بی هوا گفت.

\_وایستین من خیلی فکر کردم. اینجوری نمیشه.

\_چی؟

\_هممون یه چیز صدا میکنیم. من میگم عمو

کاپیتان، آبجی میگه عمو آبان، داداش میگه داداش

، قاطی میشه.

سارای با خنده سری تکان داد و بلند شد از اتاق

بیرون رفت. باید خودشان انتخاب می کردند و به نتیجه می رسیدند. آبان

مشتاق ایستاده بود تا

ببیند چه تصمیمی می گیرند.

پناه به شوخی گفت.

\_بگیم ددی؟

پندار: پاپا چگونه؟

کوهیار: بابا!

پندار و پناه کوهیار را نگاه کردند. آبان نیز زل زده

بود به کوهیار. خیلی وقت بود او منتظر شنیدن

این کلمه از بچه ها بود. اما میدانست چنینجایگاهی برای بچه ها ندارد

پس نمیتوانست این

درخواست را داشته باشد.

حالا هر سه برگشتند و آبان را نگاه کردند، گویا

حرف دل همه بود اما کسی جرات نمی کرده به زبان

بیاورد نهایتاً قهرمان داستان کوهیار بود که به

زبان آورد.

چی میتونه بیشتر از این من رو خوشحال کنه.

همین تایید همین جمله ی ساده اما زیبا باعث

شادی هر چهار نفر بود. کوهیار به سمت آبان رفت

و دست هایش را دور آبان حلقه کرد. پشت سرش  
پندار و آخر سر پناه. کوهیار بود که داد میزد خفه  
شدم ولم کنید.

به نتیجه رسیدن؟

آبان با لبخندی که روی صورتش بود سرش را تکان  
داد.

انگار رضایت بخش بوده.

خیلی. سارای لبخندی زد یک ابرویش را بالا داد و سرش  
را به معنی 'چی' تکان داد.

بمونه سورپرایز شی.

اوکی. آبان؟

آبان جلوتر رفت مقابلش ایستاد و دستش را لای  
موهای سارای فرو برد.

\_جان آبان.

و قبل از اینکه سارای جوابی بدهد خم شد و  
پیشانی سارای را شکوفیدرسی.

\_بابت؟

\_حضورت، خانواده ی خوبی که بهم هدیه دادی،  
بچه ها، بابت همه چی.  
سارای به شوخی گفت.

\_چی گفتن بهت اینقدر خوشحالی.

آبان با دست دیگرش گونه ی سارای را کشید.\_حرفتو بگو.  
\_مسافرت، تو...

\_باهم میریم ، اما میدونم اینو لازمه خودتون  
برین. دلم میخواد اما سر فرصت.

سارای دستش را دور بدن آبان حلقه کرد.

\_مرسی. مسافرت خوبی بود، لاله نیز همراهشان بود. محمد نیز خودش را رسانده بود و دو روز آخر سفرشان همراهیشان کرد. با بچه ها یک جا بند نبودند، شاید وجب به وجب شهر را گشتند. کافه ها و موزه ها، مراکز خرید. سفر بی نهایت پرخرجی بود برای سارای اما چیزی نمیگفت، بچه ها هرچیزی که می خواستند سارای نه نمی آورد.

آبان در تهران مشغول تدارک عروسی بود، خانه حاضر و آماده منتظر عروسیش بود. اتاق بچه ها یک به یک آماده و مرتب بود. اما... صحبت پناه و سارای هنوز اتفاق نیفتاده بود. تصمیم بزرگی که این بین بود...

\_مامان. سارای که عمیقا در فکر بود با صدای پناه به



خودش آمد.

\_جانم؟

\_میشه یکم صحبت کنیم.

\_حتما.

\_من... من یه تصمیمی گرفتم.

\_در مورد؟\_خودم.

\_خب...

پناه لب هایش را روی هم فشار داد و گفت.

\_میشه باهام مخالفت نکنی؟

\_یعنی نشنیده مخالفت نکنم؟

\_بعد شنیدن.\_ بگو بعد تصمیم بگیریم.

\_مامان من... یعنی تو یه معجزه ای تو زندگی

من... هر سه مون. این رو هیچ وقت انکار نمیتونم

بکنم و این تصمیم هیچ ربطی به این نداره. اما  
فکر کردم و به این نتیجه رسیدم.

سارای واکنشی نشان نداد منتظر ماند پناه حرفش  
را ادامه دهد.

\_مامان من از مسیری که انتخاب کردم مطمئنم من  
میخوام پزشک شم، میخوام زندگی... یعنی یه

زندگی مستقل داشته باشم. سارای حس کرد شاید کسی در زندگی اش  
است که

این حرفها را میگوید.

\_باکسی آشنا شدی؟

\_ها؟ نه. با کی؟

\_پسری...

پناه خندید.

\_نه مامان بحث یه چیز دیگه اس نمیخوام ازدواج

کنم. میخوام جدا زندگی کنم. ابروهای سارای بالا رفت و چشم هایش گرد شد.

یعنی اولش میدونم اجازه نمیدی. اولش من پیش

خاله لاله بمونم. وقتی که دیدی میتونم از پس

خودم بر پیام خونه میگیرم. البته باید کار هم پیدا

کنم. الان استقلال استقلال هم همیشه یعنی تو

کمکم کنی و من....

سارای خم شد سمت پناه دستش را گرفت.

این تصمیم میتونه کوچکتین ربطی به ازدواج

من و آبان داشته باشه؟\_مامان من به آبان میگم بابا. واقعا از ته دل. آره

درسته با هیچ کدومتون اختلاف سنیمون در حد

یه پدر و مادر با بچه هاش نیست. دنیا هم این رو

قبول نکنه و فکر کنه ما داریم تظاهر میکنیم بازم

مهم نیست. حس من مهمه. بعدشم من اتاقم

سرجاشه میام پشتون میمونم. اما فقط...  
 \_پناه من از هیجده سالگیم به بعد با خانواده ام  
 زندگی نکردم. نمیتونم اینم از تو بخوام. یعنی تو  
 انتخابت آزادی. فقط دلیلش...  
 \_دلیلش مستقل بودنمه، میخوام بهم اعتماد کنی.  
 \_من به تو اعتماد دارم عزیزم نیاز به امتحان  
 نداری. این... بهم اجازه بده.  
 سارای نفس عمیقی کشید.  
 \_نمیدونم عزیزم احساس میکنم زندگیم داره  
 جوری تغییر میکنه که من دستی توش ندارم.  
 \_اما همه چیز عالیه. خیلی زیاده. تو همسر خوبی  
 مثل بابا آبان داری و ما پدر بی نظیر مثل اون.  
 سارای سری برایش تکان دادامان واقعا اجازه میدی؟

\_اگر چیزیه که واقعا بهش باور داری چرا اجازه ندم.

پناه بلند شد و گونه ی سارای را محکم شکوفید.

تصمیم اولیه پناه بخاطر لاله بود اما در این چند

ماه خوب فکر کرده بود و دیده بود از هر نظر برای

خودش هم یک تصمیم درست و به جاست.

سارای در راه بازگشت از تصمیم پناه به لاله گفت،

اولین سوال لاله این بود که چرا و آیا سارای از او

چنین چیزی خواسته است. \_نه بابا، خودش تصمیم گرفته، تو مشکلی نداری؟

\_نه دستم خوبه تو شوهر دادن اینم بمونه پیش

من شوهرش میدم.

سارای لبخندی زد.

\_خودت چی؟ چنین قصدی نداری؟

\_من کور رو چه به ازدواج مگه اینکه کامبیز رو  
انتخاب کنم.\_ چرا اینجوری میگی لاله، باشه میتونی با یکی هم  
شرایط با خودت ازدواج کنی.

\_بچمون هم کور شه؟ اصلا نشه کی مراقبش باشه.

\_تو این جهان هیچ بچه ای وجود نداره که پدر و

مادرش نابینا باشن؟ عمه ی دوستم یادت نیست؟

\_مطمعنی بچه هاش خجالت زده نیستن از اینکه

هم مامانشون کوره هم باباشون؟

\_احمقن مگه؟

لاله خندید. سارای فحش داده بود هرچند فحش خاصی هم نبود اما از

ادبیات کلام سارای بعید بود.

سارای بی نهایت زیبا شده بود، تمام این سالها

آنقدر دوست خوبی برای دوستهایش بود که همگی

منتظر فرصتی بودند برای جبران. حالا چه زمانی

بهتر از شب عروسی اش، فیلمبرداری مراسم از دوستانش بود که در سینما کار می کرد با افتخار گفته بود عروسی سارای را فیلم برداری می کند، ه اله ای که لباسی که برای سارای طراحی کرده بود حتی از لباس عروسی خودش نیز زیباتر بود، کارهای میک آپش دوست دیگرش، تزئین ویلاهرچیزی که لازم بود. مراسم نسبتا بزرگی بود تعداد مدعوین بسیار بالا بود هرچه خواسته بودند خلاصه کنند اما نتوانسته بودند و نهایتا با آبان تصمیم گرفته بودند هرکسی که به ذهنشان می رسد را دعوت کنند. در ساحل همه ی صندلی ها چیده شده بود. عقد هم در همان روز بود و مراسمشان قرار بود از ساعت چهار عصر شروع شود.

داخل ویلا سارای را آماده کرده بودند و آبان فرصت نکرده بود ببینتش، یعنی بخاطر جمع تعداد زیادی از خانم ها داخل ویلا خجالت کشیده بود. وقتی دم در منتظر سارای بود تا برای عقد به جایگاه عروس و داماد بروند، نمیتوانست از سارای چشم بگیرد.

\_بریم؟

\_نه، یکم نگات کنم.

سارای لبخندی به رویش زد.

\_سارای؟

\_جانم؟ زل زد به چشم هایش و گفت.

\_دوست دارم.

سارای لبخندی زد، لبخندی که آنقدر از ته دل بود از

روی صورت حذف نمیشد.



تمام مدت مراسم آبان نمیتوانست چشم بگیرد از سارای. بعد از خواندن عقد و رفتن عاقد عروس و داماد رقص دونفره ای داشتند. رقصی که به اصرار پناه آبان یاد گرفته بود و بعد از تمام شدن رقص عروس و داماد حالا هرکسی در گوشه ای مشغول بزن و بکوب بودند. تا نیمه های شب این جشن و شادی به پا بود. نوازنده ها، خواننده ها، هرچیزی که باید و نباید آماده بود. صبح پرواز داشتند اما اینطور که مهمانی آنها پیش می رفت قرار بود به پرواز نرسند.

ساعت سه بود سارای داخل ویلا رفت تا لباس راحت تری بپوشد تا برگردند به تهران. چمدان هایشان در ماشین بود.

با خداحافظی از جمع زیادی و سپردن بچه ها به

هم و مادر و برادرش چرا که این مدت قرار بود  
تهران باشند. سوار ماشین شدند.

\_اگر خوابت میاد من بروم.

\_نه عزیزم، چه خوابی، سیر نشدم از دیدنت که

خوابم بیا. ماه عسلشان شاید یک ماه عسل رویایی برای خیلی

از زوج ها بود. یا حتی آنهایی که ماه عسل را در

ذهنشان نقش می بستند. آبان گفته بود زودتر از

یک ماه بر نمی گردد و شدیداً هم روی این موضوع

اصرار داشت.

هر جایی که میرفتند چند روزی آنجا بودند بعد

شهر دیگر، جزیره ای دیگر، کشوری دیگر. آبان سالها

کار کرده بود و حالا با خیال راحت میتوانست از

آن پول استفاده کند و چنین خاطره ای را برای

خودش و عروسش رقم بزند.

هرروز با بچه ها صحبت می کرد. کوهیار میگفت

دولتشان است پس کی برمی گردد، پناه و پنداراسترس نتیجه کنکورشان را داشتند.

نتیجه ی اولیه آماده بود. پناه تقریبا مطمئن بود از قبول شدنش اما پندار نه.

سارای اجازه نداده بود دو انتخاب بیشتر داشته باشد، تهران و تبریز.

گفته بود اگر قبول نشود بماند سال بعد دوباره شرکت کند. تهران را همگی مطمئن بودند قبول نمی شود، کورسوی امیدی برای تبریز داشتند.

\_عزیزم.

سارای آبان را نگاه کرد که حوله به تن از حمام بیرون آمده بود.

\_جان.

\_ چیزی شد؟

\_ نه.

آبان دستش را دراز کرد و سارای را از روی صندلی بلند کرد.

\_ هیچی نشده و نیم ساعته حوله به تن نشستی

ایجا؟\_ داشتن با پناه صحبت می کردم.

آبان همچنان نگاهش کرد تا سارای بالاخره دلیل اصلی را بگوید.

\_ نگران بچه هام.

\_ چیزی شده؟

\_ نمیدونم، کارهای کوهیار از یه طرف، پناه میگه

پندار هم معلوم نیست چشمه، میگه صبح میره شب

برمیگرده دنبال کوهیار میبرتش موسسه دوباره

دیر برمیگرده خونه. این مدت نگفته تا من رونگران نکنه.  
 \_نگران نباش، باهات صحبت میکنم. دو روز دیگه  
 هم برمیگردیم. اما اگر بخوای زمان پرواز رو تغییر  
 بدم. اگر پروازی باشه امروز یا فردا برگردیم.  
 سارای از خدایش بود و میخواست بگوید آره اما  
 در آن واحد نخواست آبان را اذیت کند.  
 \_نه، دوروز دیگه اس. اشکالی نداره.  
 \_لباس بیوشم زنگ میزنم به پندار.  
 سارای سری تکان داد دوباره روی صندلی نشست،  
 آبان به سمت چمدان هایشان رفت. حوله را از تن  
 درآورد. سارای نگاهی به اندام ورزیده ی آبان کرد.  
 تا قبل از ازدواج فقط چند بار عکسش را با لباس  
 ورزشی دیده بود اما در این ماه عسل توانست تمام

اندامش را دقیق ببیند. واقعا به نظرش اندام  
ورزیده ای داشت . حتی به شوخی به آبان گفته  
بود می تواند مدل خوبی باشد زمانی که فوتبال را  
کنار گذاشت.

آبان برگشت و سارای را نگاه کرد که زل زده بود به  
او. \_چیه؟  
\_هیچی.

\_دستت چگونه؟

دو هفته پیش در طول سفرشان یک تتوی مشترک  
روی ساق دستشان انجام داده بودند. پوست  
سارای واقعا اذیت کرده بود. در حالی که آبان فقط  
چند ساعت کمی احساس سوزش کرده بود. خیلی  
اتفاقی به چشمشان خورده بود و هر دو همزمان

فکر کرده بودند خوب می‌شود باهم انجامش  
 دهیم. اما این درد و اذیت سارای باعث شده بود آبان  
 پشیمان شود.

\_خوبه، داره بهتر میشه.

آبان جلو رفت و بدن حوله‌ی سارای را باز کرد.  
 \_چیه؟

\_تا مجبورت نکنم نمیخوای لباس بپوشی.

سارای خندید. \_باشه ول کن خودم میپوشم.

آبان بدنش را به سمت خودش کشید و خم شد  
 شکوفه‌ای به لبهای سارای زد.

\_موهاتم خشک کن بریم یکم قدم بزنیم.

\_چشم سرورم. امر دیگه؟

\_سلامتیت.

هما مدتی بود که حس میرد حالش خوب نیست.  
بدون گفتن به طاها رفته بود پیش دکتر و دکتر  
آزمایشی برایش نوشته بود. آزمایشی که نتیجه  
اش هم میخواست مثبت باشد هم میخواست  
منفی باشد.

مضطرب برای گرفتن نتیجه رفته بود و جرات  
نمیکرد بازش کند. حتی تا برگشتن به خانه فقط  
روی صندلی ماشین زل زده بود و بازش نمیکرد.  
در حال پذیرایی نشسته بود و پایش را تکان  
میداد. طاها بود که وارد خانه شد. هما با دیدنش  
ایستاد.

\_چیشده؟\_ نصفه جونم کردی هما.

\_چرا؟\_



\_ زنگ زدم جواب ندادی، زنگ زدم شرکت گفتن ح

الت خوب نبوده مرخصی گرفتی. زنگ زدم تلفن

خونه بازم جواب ندادی.

\_ نشنیدم.

طاها کمی جلوتر رفت. \_ چیشده؟

\_ هیچی.

طاها مشکوک نگاهش کرد.

\_ طاها؟

\_ جانم چیشده؟

جلوتر رفت و هما را به حصار کشید.

\_ فکر کنم... آها منتظر نگاهش کرد.

\_ فکر کنم من... یعنی...

به پاکت روی میز اشاره کرد. طاها نگاهی کرد و

برداشت شبیه نتیجه آزمایش بود. قیافه ی هما  
نگرانش کرد. حس کرد مریض شده است باز کرد  
خواند چیزی سر در نیاورد.

\_چیه این من نمی فهمم.

هما با ترس نزدیک رفت و نگاه کرد. کلمه ی پازتیو  
را دید و چشم هایش را بست. دستش را رویشکمش گذاشت. باورش  
نمیشد.

\_هما میخوای بگی چی شده؟

\_من ... باردارم.

طاها انگار یک ناقوس محکمی را در سرش به صدا  
درآوردند.

\_تو چی ای؟

هما چشم هایش از پر از اشک طاها را نگاه کرد. \_هما...  
اب دهانش را قورت داد.

\_ چرا مراقب نبودی.

هما حالا با حیرت نگاهش میکرد. اویی که از وقتی  
که ازدواج کرده بودند مکررا میگفت بچه می  
خواهد حالا میگفت چرا مراقب نبوده است. همین  
!؟

\_ هما من تو رو برای چیزی مجبور نکردم، الانم...  
سخت بود گفتنش اما گفت. \_ الانم مجبور نیستی.  
هما اشک هایش را گام کرد، طاها را کنار زد و به  
سمت آشپزخانه رفت تا یک لیوان آب بخورد  
خودش هنوز هضم نکرده بود و حالا همسرش چه  
میگفت.

\_ چی میگی طاها؟

\_ تو این بچه رو نمیخوای.

جمله اش سوالی نبود بلکه خبری بود. هما

سرجایش ایستاد و برگشت سمت طاها. \_آره نمیخوام چیکار کنم برم  
بکشمش؟ الان به

جای اینکه به من توجه کنی... نمیبینی حالم بده  
ترسیدم.

طاها به سمتش رفت.

\_منم برای حال تو میگم.

\_طاها من میترسم من میترسم نتونیم بزرگ کنیم

نتونم مامان خوب یباشه من اصلا بلد نیستم

مامان باشم. طاها من از همه چیزش میترسم.

حتی از این میترسم تو اونو بیشتر از من دسوت

داشته باشی. وای دارم دیوونه میشم. من این همهچیز رو چطوری هضم  
کنم.

طاها حصارش کرد.

\_شش آرام باش. اول آرام باش.

کمی که گذاشت و نفس هایشان با هم هماهنگ شد  
درحالی که طاها داشت نوازشش میکرد پرسید.

\_کسی که از وجود تو بخشی از تو، آور دوستش  
دارم بخاطر تو، از عشق یه که به تو دارم.  
هما نگاهش کرد.

مثل قبلها مخالفش نبود، ترسش به اندازه آن موقع  
ها نبود اما همچنان این ترس و دلشوره را داشت.  
از طاها فاصله گرفت به اتاقشان رفت و در را قفل  
کرد. کارهایش دست خودش نبود با مادرش تماس  
گرفت و گفت باردار است و از ترسش و همه ی  
چیزهای دیگر به مادرش گفت مادرش با خنده ای  
گفت چه کسی است که این ترس هارا نداشته

باشد. هما باورش نمیشد همه اینقدر ترس و دلهره داشته باشند و باز بچه دار شوند.

\_مامان اگه نتونم؟\_ چرا نتونی؟ من هستم، شوهرت هست، هممون. تنها نیستی.

\_مامان من...

\_برو پیش شوهرت، حتما خوشحاله، این

خوشحالی رو از هم نگیرین. خودتم خوب میدونی

طاها چقدر دوست داره، جز تو کسی رو نمیبینه.

تلفن را قطع کرده بود اما همچنان وسط اتاق

ایستاده بود. طاها بود که تقه ای به در زد و

خواست در را باز کند اما دید قفل است.

\_هما؟ هما این چه کاریه؟ باشه عزیزم اگر نمیخوایمشکلی نیست. بیا

درو باز کن حلش میکنیم.

به سمت در را و در را باز کرد.

\_ چرا اینطوری میکنی. اگر نمیخواهی حلش میکنیم.

\_ چطوری؟

اینکه میگفت حلش میکنیم خیلی واضح و

مشخص بود چرا از او میخواست فعلش را به کار

ببرد درحالی که به زبان آوردنش برایش سخت

بود.

هما منتظر ایستاده بود. \_ فهمیدی منظورم چیه.

دوباره پشش زد و از اتاق بیرون رفت.

\_ هما میشه محض رضای خدا یه جا بایستی و

جواب من رو بدی.

هما برگشت سمتش.

\_ نخیر نمیتونم، چون گشتمه از استرس از صبح

چیزی نخوردم، تازه الان دونفریم. و رویش را برگرداند و به راهش ادامه

داد. طاها

چند ثانیه طول کشید تا متوجه منظور هما شود.  
دنبالش دوید. از گشت دستش را گرفت و  
برگرداند.

\_چی گفتی؟

\_طاها خنگ شدی؟ چرا میخوای هر حرفمو تکرار  
کنم.

دستش را روی شکمش گذاشت و گفت.

\_بیچاره بچه ی من که بابای خنگی مثل تو داره. طاها هما را از روی  
زمین بلند کرد و چرخاند صدای

جیغ هما و خنده های طاها در هم ترکیب شده بود.

سمفونی زیبایی بود برایشان.

برنامه ریزی هایشان تمامی نداشت، جشن بگیرند،

اتاق بچه را آماده کنند. محمد که خبر را از مادرش

شنیده بود، با وجود خستگی سریع سوار ماشین



شده بود و به خانه ی خواهرش رفته بود. سررراه  
حتی جلوی مغازه ای نگه داشته بود و ملی اسباب  
بازی خریده بود. تمام اسباب بازی ها مناسب دختر  
بچه بود.

دستش را گذاشته بود روی زنگ و برنمی داشت.  
\_کیه؟\_ نمیدونم.

طاها با دیدن تصویر محمد و اسباب بازی ها  
خندید.

\_محمد، انگار فهمیده.

برای استقبال از محمد دم در ایستاده بودن.  
\_کو؟\_

\_کی؟\_ خواهر زاده ام.

\_اینها چیه خریدی؟\_

\_ برای خواهرزادمه. هما شکمت کو؟

\_ مگه بچه ومپایره؟ تازه یه ماهشه.

\_ اووف، چندروز دیگه میاد؟

طاها نگاهی به اسباب بازی ها کرد.\_ حالا از کجا فهمیدی دختره؟

\_ مگه پسره؟

\_ نه جنسیتش فعلا معلوم نیست.

\_ دختره میدونم، دایی قربونش بره دختره، هما

جون مامان زودتر به دنیا بیارش.

\_ چی میگی محمد زده به سرت.

محمد بلند شد.\_ ببین دارم میگم پسر باشه دیگه خونه ی ما حق

ندارین پاتون رو بذارین.

\_ کجا وایسا شام بخور.

\_ نه برم، داشتم میمیردم از خستگی تا شنیدم گفتم

پیام ببینم.

دم در دوباره مکث کرد.

\_میخواین من اسمشو انتخاب کنم؟

برگشت آبان و سارای از ماه عسل مصادف شد با

خبر بارداری هما. واقعا خبر خوبی بود برایشان و از ته دل خوشحال بودند. زندگی مشترک آبان و

سارای در خانه ی جدیدشان آغاز شده بود.

پناه روزهای اول بخاطر دلتنگی پیششان بود چرا

که لاله نیز تهران نبود، پندار هم، این وسط فقط

کوهیار بود که به موسسه میرفت و این شدیدا

ناراحت میکرد همگی را. کوهیار نهایت تلاشش را

میکرد این ناراحتی را نشان ندهد اما خیلی هم

موفق نبود، شخصیت برون گرایش این اجازه را به

او نمیداد.

\_این هفته میاد جوابها؟\_ نمیدونم ، همه یه چیز میگن، سنجش هیچی نمیگه.

\_نگران نباش، قبولی.

\_نگران پندارم نه خودم.

سارای لبخندی به دخترش زد.

\_میمونه سال بعد اگر قبول نشد.

\_چرا نداشتی شهر دیگه بزنه؟\_ شماها به اندازه ی کافی تو موسسه موندین.

دوست ندارم تو خوابگاه بمونین. تهران خونه ی

خودمون هست تبریز هم. شهرهای دیگه تا من

خونه پیدا کنم و باخیال راحت اونجا بمونه زمان

میبره.

\_همه چی رو در نظر میگیری ما فقط روی قضیه

رو می بینیم.

\_ معلومه غیبت کردین کلی پشت سرم.

\_ نه بخدا. \_ قسم نخور شوخی کردم. با پندار صحبت کردی؟

منظور سارای کار پندار بود، زمانی که آنها در ماه

عسل بودند و پناه گفته بود پندار معلوم نیست

کجا می رود، وقتی آبان با او صحبت کرد متوجه

شد در یک مکانیکی کار پیدا کرده است و آنجا کار

می کند. رنگ و روی دستش بخاطر روغن و غیره

بود و چون به ذهن پناه نمی رسید برداشت بدی

داشت.

\_ صحبت که... دعوا کردیم. مامان من نگرانش

بودم.

\_ میدونم عزیزم، نباید پنهون میکرد. \_ دیوانه اس، میگه ما الان فرزند

خونده ی آبان

رئیی محسوب میشیم، گفتم آبروش میره بفهمن

پسرش تو مکانیکی کار میکنه.

سارای سری تکان داد، میدانست نیت پندار بد نبود

اما...

\_مامان؟

\_جان؟

\_کوهیار خیلی ناراحته.

\_میدونم عزیزم. وکیل آبان یکم امید داد. بههرسازی که زدن می

رقصیم تا بیاد پیشمون. تو

مطمعنی میخوای با لاله بمونی؟

\_آره، میام خب سر میزنم اینجوری میمونم. اما

اونطوری احساس اعتماد به نفس میکنم.

سارای نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

با شکوفه ای که آبان روی سرش زد به خودش آمد.

\_چرا اینجایی؟ نمیخوابی؟

سارای برگشت و دستش را روی گونه آبانی که پشت سرش ایستاده بود گذاشت. چرا، چرا نخوابیدی؟  
\_بی یار و همسر خوابم نمیبره.

سارای لبخندی زد و یک چاپلوس نثارش کرد. بلند شد آبان به سمتش رفت و دستش را دور شانه اش انداخت. دم اتاق ایستاد تا اول سارای وارد شود.

پشت سرش که داخل رفت در را بست. سارای داشت میرفت سمت میز آرایشش، صدایش کرد تا چیزی بگوید اما آبان به سمتش رفت. دستش را برد سمت پهلوها سارای و پیراهنش را از تنش بیرون کشید. آبان یواش چیکار میکنی؟

آبان سرش را به سمت گردن سارای برد و شکوفید. محمدرضا نیز در پروسه حضانت کوهیار نیز دست

به کار شده بود برای همکاری، دوستی ی خوبی با  
کوهیار داشت و همین باعث می شد بخواهد همه  
چیز را خوب پیش برود. خبرهای امیدوارکننده ای  
دریافت کرده بودند و همگی امیدوار بودند به  
نتیجه.

نتایج کنکور که اعلام شد، خبر قبولی هردو برایهمگی خوشحال کننده  
بود. برای پندار زندگی

جدیدی در انتظار بود چرا که شهر زندگی اش نیز  
تغییر میکرد. قرار بود در خانه ی مادر سارای بماند،  
بیشتر سال را که در ایتالیا پیش محمد بود، اصولا  
تابستان ها را در ایران بود. و پناه باید در دانشگاه  
تهران در رشته ی پزشکی ثبت نام میکرد. قرار بود  
با امیررضا در یک دانشگاه باشد و امیررضایی که  
دم به دقیقه در خانه ی سارای و آبان بود شدیداً از



این موضوع استقبال کرد، برای کارهای ثبت نام که پناه نمیخواست سارای همراهیش میگفت زشت است با مادرم برای ثبت نام بروم، امیر با خوشحالی و خدا خواسته قبول زحمت کرد. اما برای ثبت نام پندار همگی خانوادگی به تبریز رفتند. آبان پیشنهاد داد با ماشین بروند و کمی هم بگردند. با حس و حال یک خانواده ی خوب و خوشبخت راهی تبریز شدند. یک سفر بی نظیر برای همه بود. هرچند در طی این سفر عکسهای آبان در فضای مجازی پخش شد و محمد خبر ازدواج آبان را بعد از پخش عکسها از پیجش اعلام کرد. فعلا سر و صدایی از این که بچه ها کی هستند نبود. کسی چنین حدسی نمی زدند.

کوهیار مکررا قول میداد که حتما می رود و به  
پندار سر می زند، پندار میگفت 'دنبال بهونه ای  
مدرسه رو ول کنی!'

حالا بخش دیگر زندگی برای همگی شروع شده بود  
' پندار کم و بیش در تبریز ترکی یاد گرفته بود و درسهایش خیلی بهتر  
از مدرسه داشت پیش می  
رفت.

پناه در دانشگاه بخش بیشتر وقتش را با امیررضا  
می گذراند. هر دو حس هایی نسبت بهم داشتند  
کسی چیزی نمیگفت اما بدون بیان اسم و رسمی  
برای دوستی اشان بیشتر وقتشان را باهم بودند.  
سارای کمی حساس شده بود نسبت به این موضوع  
اما آبان سعی میکرد آرامش کند. سارای حس  
میکرد شخصیت های امیررضا و پناه زمین تا

آسمان باهم فرق داشت، حساسیتش از نگرانی اش بود که آسیبی به یکی برسد اما در آن واحد می دیدند خیلی خوب کنار می آیند.

در این بین که همگی مشغول روزمرگی های خود بودند محمد درگیر حس درونش بود، عقل و قلبش در جنگ بودند و هم سو نمی شدند.

از لاله دوری میکرد اما به طریقی میدیدمش، وقتی میدید حس خوبی داشت وقتی صحبت می کردند هم همه چیز خوب بود، اما وای به حال لحظه ای که با لاله هم نظر نبوده باشند یا سر موضوعی دعوایشان شود آن موقع لاله زندگی را برایش جهنم میکرد، علاوه بر بحثهایشان در لحظه تا چند روز ذهنش درگیر بحثشان میشد و نمیتوانست آرام

شود. پناه مامان اینم بذار رو میز، محمد نیومد؟

لاله: شازده نفهمیده این همه آدم منتظرش غذا

بخورن؟

\_گشنه ای؟

\_نه پس دلتنگ برادر شوهرتم.

آبان که به آشپزخانه رفته بود، جمله ی لاله را شنید

، لبخندی زد. به سمت سارای رفت دستش را دور

شانه اش انداخت و گونه ی پناه را کشید.

\_چه دل پری از داداشم داری لاله. لاله پوزخندی زد و به حال پذیرایی

رفت دلیل دیر

کردن محمد نیز لاله بود. در ملاقات قبلی بحث

بدی باهم داشتند ، از طرفی دلتنگش بود و این را

درک نمیکرد. دو حس در وجودش را نمیتوانست

هضم کند.

با فشردن زنگ در و باز شدنش سارای به استقبالش  
رفت. گلدان کاکتوس قشنگی دست محمد بود.  
\_خدمت زنداداش.

\_مرسی خیلی قشنگه، دیر کردی.\_ کار داشتم ببخشید به داداش گفتم  
شما شام  
بخورین.

\_داداشت صداش در نیومد. بدون تو از گلوش  
پایین نمیره.

محمد لبخندی به سارای زد و باهم داخل رفتند.  
جمع شلوغی نبود. لاله و پناه بودند و محمد.  
کوهیار پیش محمدرضا بود، در واقع در آن مدت  
بیشتر وقتش را با محمدرضا می گذراند نقاط  
مشترک بسیار داشتند من جمله شعر و موسیقی و  
همین باعث می شد زمان زیادی را با محمدرضا

بگذرانند. پناه نمکدون رو میدی من؟

پناه نمکدان را دست محمد داد.

سارای: محمد خوبی؟ چیزی شده؟

نه زنداداش خوبم.

سارای و آبان نگاهی بهم کردند.

آبانی که عین کف دست محمد را میشناخت

میدانست مشکلی وجود دارد، سارای نیز کم و

بیش و حس و خوی محمد آشنا شده بود. بعد از شام پناه شدیداً

خوابش می آمد، با ماشین

پناه آمده بودند ماشینی که آبان به عنوان هدیه

قبولی اش در دانشگاه به او هدیه داده بود و البته

برای پندار نیز رنگ دیگر از همان ماشین.

سارای گفت شب را بمانند، پناه چون خسته بود و

فردا صبح نیز کلاس نداشت قبول کرد و با شب

بخیری به اتاقش رفت.

اما لاله بعد از رفتن پناه گفت کار دارد و می‌رود به

خانه. محمد واقعا نمیخواست اما نتوانست جلوی

خودش را بگیرد و گفت او میرسانتش.

\_ سر بحث قبلی این شکلی ان؟\_ نمیدونم، فکر کنم محمد خیلی

ناراحت شده، لاله

داد و بیداد میکنه، بعدش آرام میشه، کینه به دل

نمیگیره.

\_ محمد هم از کسی ناراحت نمیشه.

هر دو ته دل یک 'حس' یک 'احساس' یک 'کشش'

بین این دو نفر حس می‌کردند اما نمی‌توانستند هم

به زبان بیاورند.

\_ آرامتر برو.

محمد نگاهی به لاله کرد و سرعتش را کم کرد. لاله دست برد شیشه ی ماشین را پایین کشید و در

کیفش دنبال بسته ی سیگارش گشت.

\_بخاطر سیگارت گفتی آرام برم یا ترسیدی؟

\_جفتش.

\_مطمعنم از وقتی زنداداش نیست دوبرابر میکشی

که تو کیفیت اینور اونور میکنی.

\_به تو چه ربطی داره؟

\_نداره، همینجوری گفتم. زندگی خودته.\_نگو همینجوری شم به تو

ربطی نداره.

\_بله مادمازل همینطوره.

\_تو مشکلک با من چیه؟ چه مرگته تا منو میبینی

پاچه میگیری؟

\_من؟



لاله سیگارش را از شیشه بیرون انداخت و برگشت  
گفت. \_آره تو.

\_نمیدونم حتما چیزی در تو هست که میره رو نرو  
من.

\_نگه دار نمیخواد منو برسونی خودم میرم.  
\_بچه نشو لاله.

لاله خواست جیغ بکشد اما جلوی خودش را گرفت  
و سکوت کرد. دم در که محمد ماشین را نگه داشت  
لاله سریع پیاده شد اما بخاطر عصبانی بودنش  
نمیتوانست درست راه برود. عصا نداشت کسی هم  
پیشش نبود. محمد دلش طاقت نیاورد پیاده شد و به دنبالش رفت.

\_ولم کن چه غلطی میکنی؟

محمد جوابش را نداد. محکم بازویش را گرفت و

به سمت آسانسور رفت.

ول کن تا جیغ نزدم.

محمد جوابش را نداد و همین سکوتش لاله را

عصبانی تر میکرد.

در آسانسور نیز بازوی لاله را رها نکرد، دم در خانه

کیف لاله را گرفت از داخلش کلیدش را پیدا کرد و

در را باز کرد.

برو تو.

لاله داخل رفت و قبل از بستن در گفت.

برو به جهنم.

و خواست در را ببندد اما محمد با دستش جلوییش

را گرفت. داخل رفت در را بست و لاله را محکم به دیوار پشتی زد.

صورتش بسیار نزدیک به صورت لا

له بود. هردو بازوی او را بسیار محکم گرفته بود.

\_چی میخوای از من؟

\_ولم کن، چیکار میکنی؟

محمد در یک تصمیمی دیوانه وار بیشتر به سمتش

رفت و او را شکوفید. لاله شوکه شد، همانطور سر

جایش ایستاده بود حرکتی نمیکرد. محمد بعد از

چند ثانیه فاصله گرفت. چشم هایش را بست.

همانطور نزدیک لاله ایستاده بود. بازوهایش را رها

نکرده بود. \_برو کنار.

محمد چشم هایش را باز کرد. فاصله گرفت، کلافه

دستی به صورتش برد.

\_ لاله من...

\_برو بیرون، اگر قصد دست درازی نداری. هرچند به

دختر کور جلوت وایستاده کاری هم از دستش

برنمیاد.

محمد شرمنده و خجالت زده بود. لاله حق داشت  
 اما تاییدش هم برایش سخت بود. کار زشتش قابل  
 توضیح و توجیح نبود. بی هیچ حرفی بیرون رفتو در را بست. لاله  
 همانجا روی زمین نشست و بعد  
 از چند ثانیه شروع کرد به زار زار گریه کردن. اما  
 کسی نبود... نبود تا آرامش کند...

\_چته محمد؟

محمد نگاهی به اطراف کرد، کسی نبود، دست برد  
 به میله ی دروازه و گفت.

\_داداش...

آبان با دقت محمد را نگاه کرد، محال بود خارج از  
 محیط خانه و خانواده به او داداش بگوید. \_لاله رو شکوفیدم.  
 آبان شوکه شد. آنقدر متعجب محمد را نگاه میکرد

که نمیتوانست چیزی بگوید.

...ع... نمی... چیکار کردی؟

محمد جواب نداد با نگاهی به آبان فهماند که

درست شنیده است.

...چی میگی محمد؟ چیزی بینتونه؟

...نه... نه؟ و تو...

...آره و من احمق، بیشرف پریدم تو خونه ی یه

دختر تنها و به زور شکوفیدمش. چرا؟ خود لعنتی

هم نمیدونم.

آبان نمیتوانست چیزی بگوید. اگر محمد را

نمیشناخت یک مشت محکم نثارش میکرد اما از

طرفی کارش آنقدر غلط و زشت بود که واقعا به

نظرش یک مشت حقش بود.

\_محمد درست بگو... درستش رو منم نمیدونم، هیچ کس نمیدونه.  
\_به چه...\_

\_با خودم معلوم نیست چند چندم. یه روز حس  
میکنم میخوامش دوستش دارم یه روز نه. معلوم  
نیست چه گهی دارم میخورم.

\_آبان عصبانی اسمش را صدا زد. محمد مکث کرد و  
فاصله گرفت. آبان شب نمیدانست باید این  
موضوع را با سارای در میان بگذارد یا نه.

\_عزیزم خوبی؟ چیزی شده؟\_ نه خوبم، کوهیار برنگشت خونه؟  
\_چرا خونه اس، حمومه.  
\_خوب به نظ...\_

صدای زنگ موبایلش باعث شد سرش را برگرداند.  
پندار بود که تصویری تماس گرفته بود. امشب

مهمان خانه ی سولماز بود و گفته بود وقتی رسید  
به خانه ی سولماز حتما زنگ می زند. پریا را در  
حصارش داشت.

پندار درست بگیر میفتهامان خیلی نازه.  
سولماز: پسر ت دخترم رو از الان نشون کرده. سلام  
آبان چطوری؟

آبانی که ذهنش درگیر بود با خطاب شدن توسط  
سولماز به خودش آمد و لبخندی زد و سلامی گفت.  
سارای نگاهی به آبان کرد، حالا دیگه مطمئن بود  
اتفاقی افتاده است. بعد از قطع کردن تماس  
خواست به سراغش برود اما کوهیار با گفتن مامان  
من گشمنه باز مانع شد.

بابا؟ آبان کوهیار را نگاه کرد.

\_قراره ببرنمون اردو، يه هفته.

سارای: کجا؟

\_مشهد.

\_يه هفته؟ پس مدرسه ات؟

\_اا مامان ، من بايد برم.\_عزيزم نگفتم نرو، گفتم مدرسه ات چي؟ بايد

صحت کنيم ببينيم اجازه ميدن.

\_اگه اجازه ندن من ديگه مدرسه نميرم.

سارای کلافه گفت.

\_شروع شد.

\_بابا تو يه چيزی بگو، ميرم ديگه اردو رو آره؟

\_ميرم مدرسه ات صحت ميکنم.\_اگه نذارن؟

سارای: بياین شام، حالا اگر نداشتن بعدا راجبش

صحت ميکنيم.



سر میز شام کوهیار بود که در مورد تئاتر جدید

سارای پرسید. آبان میشنید و نمیشنید.

\_مامان اخه افتتاحیه اش من اردوام، همیشه اینور

اونورش کرد؟

\_میخوای تو نرو اردو، پندار هم قراره بیاد.

\_میدونم بخاطر مدرسه میگی. \_نه عزیزم اون رو بابات صحبت میکنه.

بعد از اینکه کوهیار به اتاقش رفت سارای آبان را

در حیاط خانه پیدا کرد. روی صندلی نشسته بود.

پتویی رویش انداخت و از پشت سر دستش را دور

گردن آبان انداخت.

\_سکوت میکنی و این نگرانم میکنه.

آبان شکوفه ای روی ساق دست سارای زد.

\_نمیدونم عزیزم... ذهنم درگیر محمده. نمیدونم

بگم یا نگم. \_اتفاقی برایش افتاده؟

سکوت مجدد آبان برای سارای به نشانه ی

خصوصی بودن موضوع بود. از کنجکاوی در مورد

زندگی خصوصی انسانها خوشش نمی آمد.

شکوفه ی کوچکی به گردن آبان زد و تنهایش

گذاشت. آبان دست برد به جیبش و با محمد تماس

گرفت، اما محمد جوابش را نداد.

با ذهن و دلی درگیر پیش همسرش رفت. محکم

سارای را حصار کرد و روی سرش را شکوفید. \_خیلی دوست دارم.

سارای برگشت سمت آبان.

\_کاری از دستم برمیاد؟ نگرانتم.

\_نه قشنگم. نگران نباش... فردا خونه ای؟

\_نه میرم پیش بچه ها برای تمرین. چیزی نمونده

دیگه.

\_دفتر نمیری؟

\_فکر کنم وقت نشه چطور؟

\_همینجوری. اگر وقت شد برای شام میریم بیرون

دوتایی، باشه؟

\_باشه عزیزم.

آبان به دلیل دیگری پرسیده بود رفتن سارای را به

دفتر، میخواست با لاله صحبت کند. نمی دانست

چه میخواهد بگوید اما حس میکرد حداقل حالش

را بپرسد. مطمئنا اگر راجبش به سارای میگفت از حال و احوال سارای

متوجه میشد. صبح اول پیش

لاله رفت.

\_چیزی شده؟

\_نه ، خوبی؟

\_خوبم. بی دلیل این موقع اومدی؟ سارای هم نیست.

\_بی دلیل هم نیست.

کمی مکث کرد و خواست بگوید محمد اما حالا که با لاله روبه رو شد با خودش فکر کرد، چه بگوید. بگوید ببخشید برادر من تو را بی اجازه شکوفیده

است، یا به نظرت چرا محمد تو را شکوفیده است. مسخره تر از این نمیتوانست باشد.

موضوع دیگری را بهانه کرد و چیزهایی گفت و بعد بدون اینکه به موضوع اشاره کند از دفتر بیرون رفت.

محمد سر تمرین بود، وقتی آبان را دید سرش را پایین انداخت. محمد چند روز بود فکر میکرد وقتی وریا آن کار را با مهتاب کرده بود چقدر از

دست او عصبانی شده بود.

و حالا حس میکرد کارش چیزی کمتر از کار وریا نبود. عذاب وجدان این کارش لحظه ای تنه‌اینگذاشته بود در این دو شب حتی نتوانسته بود بخوابد.

باید به سراغ لاله میرفت نمیخواست وقتی پناه

بود پیشش برود از طرفی نمیخواست وقتی لاله

تنه‌است برود تا احوانا باعث ترس او نشود.

نمیدانست دقیقا چه ساعتی کارش در دفتر تمام

می‌شود اما عصر به سراغش رفت، خیلی اتفاقی در

باز بود و داخل ساختمان رفت وقتی زنگ در را زد

شب‌نم در را برایش باز کرد.

محمد گفت میخواد لاله را ببیند، شب‌نم گفت منتظر

بماند خبر بدهد و همانطور که محمد انتظار داشت

لاله گفت نمی‌خواهد ببینتش، حتی سر شب‌نم دادزد که به چه حقی  
بدون اجازه‌ی او در باز کرده

است. شب‌نمی که جلوی در اتاق لاله بود محمد  
پشت سرش ایستاد و گفت.

\_ باز بود شب‌نم باز نکرد.

\_ تو اینجا چه غلطی میکنی؟

\_ باید صحبت کنیم.

\_ گمشو بیرون حرفی باهات ندارم.

محمد به شب‌نم گفت که برود سر کارش و خودش

داخل اتاق او رفت و در را بست. \_ گمشو بیرون نمی‌خوام ببینمت. گمشو

تا زنگ نزدم

به پلیس.

\_ چند دقیقه چند دقیقه گوش کن باشه میرم داد

نزن.

\_ نمیخوام، نمیخوام صدای لعنتی رو بشنوم.

\_ چند دقیقه لاله چرا اینجوری میکنی، بذار ببینم

چه غلطی کردم بدون دعوا بدون داد و بیداد.

\_ چه غلطی؟ نفهمیدی؟ محمد جلوتر رفت.

\_ نمیخواستم برسونمت نمیخواستم از حد و اندازه

ی خودم بگذرم.

\_ نخواستی اما گذشتی لعنتی میفهمی؟ چرا چون

زنم؟ براتون فرقی نداره نه؟ فقط زن باشه هر جور

باشه هر کی باشه و...

\_ لاله اینطور نیست.

\_ آره، هر طور که تو بخوایی اونطوره.

محمد داد زد 'لاله! \_ چیه؟ نیاز داشتی؟ دوست دخترت قهر کرده بود

هان؟ تقصیر منه تو...

نفس نفس میزد، جمله اش را ادامه نداد.

\_ لاله من از دعوا و بحث بیزارم، کاری که همیشه ی

خدا بین من و تو هست.

\_ و خواستی مجازات کنی و من رو بدون اجازه

شکوفیدی؟

\_ نه. چشم هایش را بست دلش را به دریا زد و گفت.

\_ بهت... دوست دارم.

لاله خواست دوباره داد بزند اما جمله ای که شنیده

بود را دوباره در ذهنش مرور کرد. از حس و حال

خودش نسبت به محمد بی خبر نبود اما به نظرش

محال بود محمد، فردی در موقعیت او از دختر

نابینایی مثل تو خوشش بیاید، خصوصاً که به قول

خود محمد همیشه ی خدا بینشان دعوا بود.



\_ لاله... نمیدونم چی باید بگم، خودم حسم تو

دعواها، بحث ها...\_ کور بودن من.

\_ آخرین چیزیه که بهش فکر میکنم.

\_ چرا؟ از واقعیت ها فرار میکنی؟

\_ لاله لطفا.

\_ چی؟ چی رو این وسط تغییر میده؟ شدی

مهربون و هیر شهر از یه دختر کور صحبت میکنی

؟ به چی من علاقه مند شدی؟ دلت سوخته؟ خیلی

تنها و بدبختم به نظرت.

\_ بهت علاقه مند شدم اما میدونی چی به شکمیندازه منو؟ همین مه

چشم میبندی و هرچی که

میخوای میگی همینکه ذره ای ملاحظه نمیکنی،

همین که اینقدر خودت رو دست کم میگیری و

خودت رو دوست نداری. اینها چیزهایی که من رو

به شک میندازه من واقعا این دختر رو دست دارن  
 بهش علاقه دارو یا نه. می بینی؟ این گزینه ها  
 اونقدر آزار دهنده آن ما حتی اجازه نمیدن به چشم  
 هات فکر کنم. دردت نابینا بودنته؟ دردت نداشتن  
 مادرته؟ هزار نفر دیگه ندارن. آبان هست، سارای  
 هست. سارا ای مه مثل خودت تنها بوده. اما میدونی  
 چیه سارای ترسو نیست. مثل تو که فقط و فقط  
 توی این دفتر خودت رو زندونی کردی خودش رو  
 زندونی نکرده.

\_برو بیرون...\_ همین؟ تنها چیزی که برای گفتن داری همین لاله؟  
 لاله سکوت کرد، هم از شنیدن اعتراف محمد شوکه  
 بود و هم واقعیت های تلخی که برای بار چندم به  
 زبان آورده بود.

محمد نیز دیگر چیزی نگفت و بیرون رفت. در ماشین پشت فرمان نشست سرش را روی فرمان گذاشت سعی کرد به خودش مسلط باشد و به سمت خانه رفت...محمد اهل فرار نبود، ترجیح میداد روبه رو شود، فکر کند صحبت کند و حل کند نه اینکه فرار کند...  
\_وریا؟ وریا؟

وریا آراز به حصار به سمت حمام رفت.

\_جانم؟

\_هیچی یه صدا شنیدم نگران آراز شدم.

\_مهتاب بدو دوساعته تو حمومی.مهتاب نسبت به آراز شدیداً وسواسی و حساس

شده بود، دوستی و زندگی اشان با وریا خوب بود اما این نگرانی های بیش از حدش نسبت به آراز خصوصاً زمان هایی که وریا پیشش بود غیر قابل

کنترل شده بود. وریا نیز در جریانش بود. قرار گذاشته بودند پیش یک مشاور بروند می ترسیدند بیشتر از قبل شود و حالا وریا منتظر بود مهتاب دوشی بگیرد و آماده شود.

\_بفرمایین داخل جناب همت.

وریا ممنونمی گفت و اول ایستاد مهتاب وارد شود پشت سرش خود و آرازی که در حصارش خوابیده بود. بعد از چاق سلامتی های روتین دکتر از مشکلشان پرسید، چند سوالی از هردو کرد، چشم

گرفتن های مکرر مهتاب باعث شد دکتر آراز را بهانه کند و به وریا بگوید او و مهتاب را تنها بگذارد.

\_از چی میترسین مهتاب خانم.

\_نمیدونم آقای دکتر، یعنی دست خودم نیست.

\_نسبت به همسرتون بیشتر اینطور هستین.

مهتاب به دروغ گفت.

\_نه فرقی نمیکنه.\_ در بقیه موارد نگرانی های مادرانه اس اما در

مورد همسرتون...

مهتاب انگشت هایش را لاله هم فرو برد و فشاری

به آنها آورد.

\_همینکه جسارت خرج دادین و تا اینجا اومدین

یعنی دوست ندارین این حس رو داشته باشین.

پس با گفتنش خودتون رو راحت کنین، بذارین منم

بتونم کمکتون کنم.

مهتاب آب دهانش را قورت دادیترسم...

\_از چی؟

\_وریا... وریا یبار من رو ترک کرده... و...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمش روی دستش  
افتاد.

\_میترسین این بار پسر تون رو ترک کنه یا باز هم  
شمارو؟

\_آراز رو، من... من میتونم از پس خودم بر پیام... اختلافی با همسرتون  
دارین؟ اخیرا...

\_نه اخیرا... اخیرا همه چیز خیلی خوبه آقای دکتر  
مثل یه خوابه...

\_و شما میترسین که این واقعا یه خواب باشه؟  
مهتاب برای تایید سرش را تکان داد.

\_دارین فرصت لذت بردن از یه زندگی خوب رو از  
خودتون، همسرتون و پسر تون میگیرین... وریا... من... فکر می کردم  
دوستم داره اما ترکم

کرد... حالا اگر آراز رو هم مثل من... یعنی دوست

داشتن آراز هم... .

دکتر نگاهی به مهتاب که حالا خیلی راحت داشت  
گریه میکرد انداخت، بلند شد، در لیوانی آب ریخت  
و جلوی مهتاب گذاشت.

\_زندگی ها پر از اتفاقات غیر قابل پیش بینی  
هستش، نمیتونم بخاطر استرس هرچیز منفی یا  
خوشحالی بی مورد هر چیز مثبتی که هیچ کدوم  
اتفاق نیفتادن زندگی کنیم.

\_من فقط میخوام پیش آراز باشم که اگر... . وریا تنهانش گذاشت،  
شما اجازه ندین احساس  
تنهایی کنه.

مهتاب دوباره با سرش تایید کردو دکتر گفت.

\_مثل حس تنهایی که شما داشتن وقتی وریا  
تنهاتون گذاشت.

مهتاب نگاهش کرد...

وقتی وریا تنه‌هایش گذاشت حس‌های زیادی داشت،

تنه‌هایی، سرخوردگی... حس و غروری که له شده

بود... همه‌گی ذره ذره عذابش داده بودند. چرا برگشتین پیش وریا با

وجود اینکه تنهاتون

گذاشته بود؟ چرا فرصت دوباره دادین به آدمی که

یبار ولتون کرده؟

بخاطر پسر م.

یعنی خود وریا رو دوست ندارین؟

نه نه، دوستش دارم. الویتم آراز بود و اینکه...

وریا پشیمون بود... حس کردم...

دکتر منتظر ماند اما مهتاب ادامه نداد. چی حس کردین؟

حس کردم این بار واقعا دوستم داره... دروغ

نیست.



\_چند وقته از این فرصت دوبار تون میگذره.

\_یسالی میشه.

\_تو این یسال حس کردین که دروغ باشه؟

مهتاب فکر کرد...

نه، ابدای این حس را نداشت. وریا تبدیل شده بود

به یک مرد خانواده، دیگر خبری از این دوست و آن

دوست، پارتی ها و دخترهای جورواجور نبود.

زندگی اش معطوف شده بود به مهتاب، آراز و

فوتبال.

\_نه.

\_نه؟

\_بله نه. و این حس ترک کردن آراز یسالی میشه تو وجود

شماست؟

درست بود.

\_ فکر کنم هم همسرتون خسته شد و هم اینکه شما

نگران آراز کوچولو شدین.

دکتر به مهتاب گفت بیرون برو و وریا پیشش

بیاید تا کمی صحبت کنند.

\_ مشکلی پیش اومده اینکه با هردومون جدا جدا

صحبت میکنین. \_ جدا جدا صحبت کردن به نشانه ی مشکله؟

وریا با خم کردن دهانی به معنی نمی دانم جواب

دکتر را داد.

\_ رابطهتون با همسرتون خوبه؟

\_ از چه لحاظ؟ مهتاب از چیزی ناراضی؟

\_ خیر، فقط یک سوال بود.

وریا با شک گفت. \_ خوبه. مثل همه ی زن و شوهرها.

\_همسرتون رو دوست دارین؟

\_میشه دقیق بگین چیشده؟ مهتاب از من دلخوره؟

\_گفتم که...

\_من راستش رو میخوام نه دروغ.

\_آروم باشین، چیزی برای عصبانی شدن وجود

نداره، همسرتون خیلی هم راضی بودن از شما و حضورتون.

\_پس؟

\_گاهی رضایت هم میتونه ترس بیاره.

\_متوجه منظورتون نمیشم.

\_ترس از دست دادن.

وریا با تعجب نگاهش کرد.

\_میترسه من رو از دست بده؟\_ترک شه.

وریا با شنیدن این جمله زل زد به دکتر. با حالت

خاصی گفته بود ترک شه پس به نظرش مهتاب  
چیزهایی را از گذشته گفته بود.

\_ چرا؟

\_ شما شاید بهتر بدونین دلیلش رو.

میدانست. اما گمان میکرد دیگر همه چیز بهتر شده

است و یک خانواده هستند. همین ها را به دکتر

گفت. گفت اصلا چیزی به ذهنش نیمرسد، جمله یاشتابهی حرکت  
غلطی، گفت اصلا آنقدر ذهنش پر

است از همسر و پسرش یه چیز دیگری فکر نمی کند  
که همسرش را بترساند.

دکتر گفت اتفاقی که در زندگیشان افتاده است

تاثیر عمیقی رویش گذاشته، در آن زمان تلاش

کرده و شاید بخاطر پسرش مبارزه کرده است تا

خودش را نبازد و حالا کم کم دارد افسردگی و

ناراحتی آن دوران را در وجودش طی می کند.

\_من چیکار کنم براش؟

\_نگران نباشین، حل میشه. جلسه ی بعدی شان یک هفته بعد بود.

چیزهایی از

وریا خواست حرفهایی که در این هفته آرام آرام و

به جا به مهتاب بگوید.

موقع برگشت در ماشین بینشان سکوت بود.

مهتاب نمیتوانست حدس بزند دکتر چه چیزی به

وریا گفته است اما این سکوتش به نشانه ی این

بود که ذهنش شدیداً با چیزی درگیر است.

\_وریا خوبی؟

وریا مهتاب را نگاه کرد اگر به خودش بود می

خواست بگوید 'چرا؟ مگه نگفتی منو بخشیدی پس

این حرفها چیه؟' اما دکتر گفته بود نگوید نپرسد. \_خوبم عزیزم. گشنه  
 ای؟ بیرون غذا بخوریم یا  
 بریم خونه؟  
 \_نمیدونم.

\_میخوای بریم خونه ی سارای و کاپیتان؟  
 \_یهو بی دعوت.

این جمله برای وریا به منزله ی این بود که دوست  
 دارد برود فقط معذب است. گوشی اش را برداشت  
 و با خود سارای تماس گرفت. سارای و آبان قرار  
 بود یک شب دو نفره داشته باشند اما وقتی وریاگفت اگر خانه باشند و  
 مزاحم نباشند می خواهند  
 برای شام بیایند حدس زد شاید مشکلی هست.  
 وریا گفت خودشان شام می گیرند اما سارای قبول  
 نکرد.

سوار ماشین شد، با آبان تماس گرفت و گفت  
 مهمان دارند و شام دونفره اشان بماند برای شب  
 دیگری، خودش را به خانه رساند تا چیزی آمده  
 کند.

کوهیار خانه بود و داشت ساز میزد.

\_ عزیزم مگه شما فردا امتحان نداری؟ \_ چرا الان میخونم.

\_ کوهیار مامان شب مهمون داریم، کی میخوای

بخونی؟

\_ مامان میخونم خب اینقدر گیر نده.

\_ گیر ندادم قشنگم اما...

جمله اش را ادامه نداد، کوهیار بزرگتر که می شد

حرف شنوی اش از سارای داشت کمتر میشد.

سارای نمیدانست به خاطر این است که در سن

بلوغ است یا مسئله چیز دیگریست. چیزی نگفت به سراغ شام رفت،  
حین کار صدایش

کرد تا کمکش کند اما باز کوهیار اعتنا نکرد و حتی  
عصبانی هم شد چراکه سارای اجازه نمیداد تمرکز  
کند و بلند شد به قهر به اتاقش رفت.

سارای هاج و واج سرجایش ایستاد. سعی کرد به  
خودش مسلط شود، همه چیز که آماده شد به اتاق  
رفت تا لباسش را عوض کند، میز را چید و حالا  
منتظ آبان و مهمانهایش بود.

\_خوش اومدین.

\_مرسی کاپیتان نیست؟

\_الان میرسه بیاین. ای جانم.. آراز را از حصار وریا گرفت.

مهتاب: تنهایی؟

\_نه عزیزم کوهیار خونه اس. الان صداش میکنم.



مهتاب: صداش نکن بذار راحت باشه، ببخشید  
یهویی زحمت دادیم هرچی به وریا گفتم گوش  
نکرد.

\_این چه حرفیه عزیزم. خونه ی خودتونه هر موقع  
خواستین قدمتون روی چشم.

داشت پذیرایی میکرد اما خبری از آبان نبود و  
کوهیار هم برای خوش آمدگویی نیامده بود.  
\_چه خبر؟

\_سلامتی، زندگی خوبه؟

\_شکر میگذره.

وریا از جایش بلند شدن یه سر به کوهیار بزنم ببینم کجاست.

برای سارای فهمیدن اینکه بهانه ای بود برای

تنهاداشتن او و مهتاب کاملا بارز و مشخص بود.

\_ چیزی شده؟

\_ رفته بودیم پیش روانشناس.

\_ مشکلی هست؟ اگر البته خصوصی...

\_ نه نه، دیوونه شدم. واقعا دیوونه شدم سارا چون. میترسم از وریا

میترسم تمام این مدت که

بینمون همه چی خوب شده بود ترسیدم و حالا

داره بدتر میشه بهتر نه.

سارای هرچه تلاش می کرد متوجه منظور مهتاب

شود اما موفق نمیشد.

\_ عزیزم متوجه نشدم من...

\_ میترسم وریا تنهام بذاره دوباره، میترسم حتی

آراز تنها پیشش باشه. دلم میشه مثل سیر و سرکه.

جرات نمیکنم یه ساعت بذارم پیشش با مامانم با

یه دوستی برم بیرون. سارای مکشی کرد.

\_وریا کاری کرد....

\_نه درد همینه که هی کاری نکرده.

\_ترست از آنها گذاشته شدن خودته یا آراز.

\_بیشتر از آراز.

\_تو هستی.

\_چی؟ بر فرض مثال که وریا بخواد این کارو بکنه که به

نظرم هرگز این کار رو انجام نمیده اما حتی اگر

چنین چیزی اتفاق بیفته تو هستی، آراز تو رو داره،

یه مادر فوق العاده.

\_اما...

\_اینجا امایی نیست کم مهتاب، ما از فردای

خودمون بی خبریم.

\_دکتر هم همین رو میگفت.

و تو هم اینو میدونی، من ممکنه یک ساعته دیگه بمیرم. بچه هام  
دیگه کم رو نداشته باشن اما

نمیشه که با ترس مردن و نداشتن من زندگی کنن،  
چو فردا شود فکر فردا کنیم.

حق با تو اما...

سارای دستش را روی دست او گذاشت و گفت.

اما نیاز داری توام به این نتیجه برسی، راجبش  
فکر کن.

بنظرم وریا یه پدر فوق العاده اس و تو یه مادر بی

نظیر پس لذت ببرین از زندگیتون از بزرگ شدن

آراز. اوه حالا بزرگ شه اینقدر قراره دقتون بده کهوقت نمیکنین به  
خودتون فکر کنین.

مهتاب لبخندی به روی سارای زد، آبان بالاخره با

تاخیر چهل دقیقه ای به خانه آمد و کوهیار به قهر

از مادرش در جمع نشست. سارای دقیقاً نمیفهمید

کوهیار چرا با او قهر کرده است.

\_ با کوهیار بحثون شده؟

\_ نمیدونم انگار شده.

آبان با تعجب نگاهش کرد.

\_ یعنی چی؟ \_ یعنی منم نمیدونم فقط قهر کرده وریا آوردتش از

اتاقش بیرون نیومد سلام بده.

\_ چیزی بهش گفتی؟

\_ گفتم امتحان داری چرا نشستی ساز میزنی.

\_ سارای اذیتش نکن.

\_ من اذیتش میکنم آبان؟

یکم میخوام راجب مدرسه اش مسئولیت پذیر باشه همین.

\_ علاقه نداره.

\_علاقه نداره نباید حداقل سواد خواندن نوشتن

داشته باشه؟ آبان لطفا طرفش رو نگیر

\_باشه صحبت میکنم باهاش.

کار به جایی رسیده بود که آبان با پسرش صحبت

سمرد و وساطت میکرد، هم خوشحال بود از جهتی

و هم کمی حسادت میکرد.

\_سارای جان.سارای نگاهش کرد.

\_صحبت میکنم عزیزم.

\_باشه منکه چیزی نگفتم.

آبان دستهایش را گرفت و سارای را به سمت

خودش برگرداند.

\_چیه؟

\_هیچی.انگشت شصتت را آرام روی لب سارای کشید.

\_ چیزی هست من نمیدونم؟

\_ نگرانم آبان.

\_ نگران چی؟

\_ نمیدونم، پناه یه جاست پندار یه جا اینم کوهیار

که پیشمه ولی...

\_ ولی؟\_ انگار نه انگار من مادرش اصلا ازم حرف شنوی

نداره، شده یه بچه ی لجباز.

\_ تو سن حساسیه عزیزم خودت که خوب میدونی.

سارای نفس عمیقی کشید.

\_ نمیدونم.

\_ من میدونم، خیلی کار میکنی سارای و همین

باعث میشه خسته بیای خونه و کوچکترین چیز

هم اذیتت کنه.\_ کجا زیاد کار میکنم آبان من همیشه...

\_همین همیشه خسته ات میکنه قربونت برم،  
تئاترت یکی، دفتر یکی دیگه کارگاهت، عکاسیت،  
تدریست، ترجمه ات نمیدونم اونقدر زیاده من یادم  
میره یه تعدادش، تو عملاً داری همه رو انجام  
میدی.

سارای پشت دستش را روی پیشانی اش کشید.  
\_باشه، راجبش فکر میکنم.

\_نگفتم انجام نده فقط یکم کم کن، فقط و فقط  
بخاطر خودت باشه؟ سارای سرش را تکان داد وقتی داشتند به سمت  
اتاق خوابشان میرفتند سارای در مورد محمد  
پرسید اینکه مشکلش حل شد یا نه. اما آبان جواب  
درست و حسابی نداد.

پناه از روزی که از خانه ی سارای برگشته بود حس



میکرد برای لاله اتفاقی افتاده است، حتی از او پرسید اما لاله جواب درست و حسابی نداد.

قرار بود امیررضا عصر به خانه ا بیاید و باهم برای یکی از درسهای پناه کار کنند و امیر برای شام نیز بماند. پناه دعوت کرده بود اما بعد از دعوتش به سارای گفته بود، سارای مخالفتی نکرده بود به امیر و دخترش اعتماد داشت هرچند پنبه و آتش نیز محسوب می شدند. اما لاله نیز خانه بود. پناه حتی خودش با کمک امیررضا شام را آماده کرد.

\_نونا حالش خوبه؟

\_نمیدونم، به نظر توام مشکوکه نیست؟

امیررضا سرش را تکان داد. پناه به سمت کابینت رفت دستش را دراز کرد تا ادویه را بردارد کمی عقب رفته بود روی پنجه ی پایش ایستاد تا برش

دارد امیررضا به سمتش رفت و پشت سرش ایستاد.

\_کدوم رو میخوای؟

پناه برگشت نگاهی به صورت امیر کرد و زود روی گرفت.

\_قرمز.

شاید خیلی ها می دانستند یا می گفتند این دو

دوستی ای باهم دارند اما علنا چیزی بینشان گفته

نشده بود و این نزدیکی ناخودآگاه باعث قرمز

شدن صورت پناه از خجالت شد. امیر وقتی فلفل را دست پناه میداد گفت.

\_صورتت قرمز شده، گرمته؟

\_نه.

و فلفل را از دستش کشید. پناه حس میکرد،

خودش و حسش را لو داده است. هردو نسبت به هم این باور را داشتند که دیگری به او حسی ندارد و فقط دو دوست عادی هستند، در صورتی که حسشان نسبت به هم مشترک بود.

سر میز شام لاله فقط نشسته بود و چیزی نمی خورد، ذهنش در گیر و دار با عقل و قلب خودش و اعترافی که از محمد شنیده بود. امیررضا اشاره ای به پناه کرد.

\_ خاله نمیخوری؟

\_ میخورم شما شامتون رو بخورین زل نزنین به من.

امیررضا با تعجب پناه را نگاه کرد، پناه خیلی آرام و البته به کره ای گفت که وقتی به او زل بزنند متوجهش می شود نمی داند چطور اما متوجه می

شود.

لاله حدس میزد چون در مورد او صحبت می‌کنند زبانشان به کره ای  
تغییر کرده اما چیزی نگفتی تا

زمانی که او را مخاطب قرار نمی‌دادند برایش  
فرقی نداشت چه می‌گویند.

\_ اجرای نونا هفته ی بعده؟

\_ آره، شاید چند تا از بچه هارم دعوت کنم.

\_ کی؟

\_ از همکلاسی هام. توام دعوت کن، به مامان بگی

بهت کارت دعوت میده.

\_ تو به کی میخوای بگی؟\_ چطور؟

امیرضا شانه ای بالا انداخت و گفت.

\_ نه همینجوری.

پناه مطمئن بود همینجوری نبود با این همه تاکید

سوال پرسیدنش اما چیزی نگفت.

آبان برای گرفتن اجازه به مدرسه کوهیار رفت، قبلا

به این مدرسه آمده بود. بی هیچ مشکلی قبول

کردند غیبت ی هفته گی کوهیار را. کوهیار از

خوشحالی میخواست پرواز کند. آبان تا پایانساعت مدرسه منتظرش

ماند بعد برای نهار

کوهیار را بیرون برد تا در مورد اختلاف های بی

مورد کوهیار با سارای صحبت کند.

کوهیار تمام و کمال هرچه که آبان گفت رد کرد.

گفت سارای است که به او گیر می دهد و در گذشته

اینطور نبوده و حالا اینطور برخورد می کند. آبان

گفت بزرگتر شده است و همین شاید باعث تغییر

رفتار سارای است اما همچنان کوهیار ساز مخالفت

پیش گرفت و قبول نکرد.

آبان در نتیجه گیری گفت و گوی بین خودش و کوهیار به سارای گفت، بخاطر اقتضای سنی اش است و نباید اینقدر حساسیت به خرج دهد. سعی میکرد تعادل و توازن را حفظ کند. در واقعا یکی بهنعل یکی به میخ. سارای با نگرانی های همیشگی اش کوهیار را راهی کرد و با فاصله ی ۲۴ ساعت قرار بود پسر دیگرش به خانه بیاید، به پناه گفته بود در این مدت را در خانه باشد. همین را به دعوت به لاله گفت تا تنها نماند. اما اتفاقا لاله از خدایش بود، لازم داشت کمی تنها باشد. پناه مزاحمش نمیشد اما تنهایی مطلق میخواست تا فکر کند. فکرهايش هم نتیجه ی خاصی نمیداد اما تنها کاری که این مدت میکرد فکر بود و فکر...

محمد سراغش را نگرفته بود، هرچند این را هم نمیخواست، فقط میخواست با خودش به نتیجه برسد. اصرارهای سارای را با یک نه قاطع رد کرد.

\_چشمه لاله؟

\_نمیدونم، یه چند روزه تو خودشه. پرسیدم اما نگفت.

\_با اقا مجی...

صدای زنگ موبایل پناه جمله ی سارای را نصفه گذاشت. امیررضا بود، از پناه گرسید کجاست و وقتی فهمید خانه ی سارای است گفت تو نیز برای شام می آید. فرصت نداد پناه بگوید نه. \_کی بود؟  
\_امیررضا... گفت میاد شام.

سارای نگاهش کرد، لبش را به صورت غنچه جمع کرد و یک دور روی صورتش چرخاند.

\_مامان اونجوری نگاه نکن من دعوت نکردم

خودش گفت، شنیدی که.

\_من یزی نگفتم عزیزم.

\_نگاهت از صدا حرف بدتره.\_ نگاهم چیزی نمیگه. امیررضا بیشتر از تو

میاد

پیش ما.

سارای بلند شد تا فکری برای شام بکند. پناه قانع

نشد با دنبالش رفت.

\_مامان باور کن...

\_پناه.

پناه نگاهش کرد.\_هرموقع این تعلل، این شک این گنگی که تو

چشمات میبینم رفع شد اون موقع بیا و باهم

صحبت کنیم. مطمئن باش بهت گوش میدم. پس

برای یزی که مطمئن نیستی ازش نه انکارش کن و



نه تاییدش. باشه؟

پناه جلوتر رفت و برای تشکر مادرش را حصار کرد.

\_مرسی که هستی و اینقدر خوب درکم میکنی.

\_البته این درکم باعث نمیهش اجازه بدم امیر دم

به دقیقه بیاد خونت.

پناه به اعتراض گفت. \_بیار اوامد مامان، اونم بهت گفتم.

سارای خندید.

امیررضا دو دسته گل زیبا گرفته بود، یکی برای

سارای یکی برای پناه. مطمئنا هدفش سارای بود.

چون معمولا برای سارای خوراکی میگرفت

میدانست تنقلات دوست دارد.

\_مرسی امیر خیلی قشنگه.

\_دوست داشتی؟ \_منکه اره، عقده ای شدم بس که آبان برام گل

نمیگیره.

آبانی که حواسش به فوتبال در حال پخش بود  
 باین جمله با تعجب برگشت سمت سارای. سارای  
 گل شاخه ای دوست نداشت. حتی خودش نیز  
 اکثرا با گلدان برای کسی هدیه میگرفت و همین  
 باعث می شد آبان این کار را نکند.

در عوض همیشه چیزهای مورد علاقه ی سارای را  
 می گرفت، شکلات مورد علاقه اش، کتاب جدیدیبرایش میگرفت. سارای  
 هم فقط برای اذیت  
 کردنش این جمله را گفت.

آبان به سمت سارای آمد دستش را دور شانه ی او  
 انداخت.

\_نمیدونستم اینقدر دست گل دوست داری، که  
 شکایتم به امیر بکنی.

سارای خندید روی پنجه ی پایش ایستاد گونه ی  
آبان را شکوفید.

\_حسود نبودی شما.آبان چشم هایش را ریز کرد و لبخندی زد.

\_کاش به آقاجون هم می گفتیم میومد.

آبان چانه اش را خاراند و گفت شب دیگری  
دعوتش می کنند.

\_به محمد بگو بیاد.

این بار نگاهی به ساعت کرد و یک باشه گفت.

گوشی را برداشت و با محمد تماس گرفت و گفت

پناه و امیر پیششان هستند و او نیز برود. محمد

باه ای گفت اما با فکر اینکه لاله خانه تنهاست گفت

نمی تواند و سریع قطع کرد و راهش را به سمتخانه ی لاله تغییر داد.

هرجه زنگ در را می زد کسی در را باز نمی کرد. کم

کم داشت ناامید میشد که برگردد اما صدای کیه ای شنید. صدای لاله بود.

\_محمدم.

لاله در را باز نکرد، از همانجا پشت در گفت.

\_چی میخوای؟

چه میخواست؟! خودش هم نمی دانست. مگر یک

هفته نبود بخاطر بی اجازه شکوفیدن لاله همینجا درخانه اش عذاب وجدان داشت و اصلا نمیدانست

چطور باید عذرخواهی کند، حالا حقیقتا چه

میخواست که با فهمیدن اینکه پناه خانه نیست

مستقیم به اینجا آمد.

\_از پشت در؟

لاله جوابش را نداد، مردد بود. نمیدانست باز کند

یا نه.

\_ لاله میخواستم صحبت کنیم اما آور نمیخواهی ذرو  
 باز کنی مشکلی نیست. من میرم. بعدا صحبت  
 میکنیم. مکثی نکرد، قدم اول را برداشت اما در باز شد  
 برگشت و از لای در لاله را در تاریکی خانه دید.  
 \_ بیا تو.

چراغها را روشن کرد و به آشپزخانه رفت تا قهوه  
 درست کند. محمد هنوز دم در بود نمیدانست داخل  
 برود یا نه اما نرفتنش ممکن بود توهین به غرور  
 لاله باشد.

در را بست با چشم دنبال لاله گشت و در آشپزخانه  
 پیدایش کرد.

\_ داداش گفت پناه خونه ی اونهاست، تو چرانرفتی؟ \_ نخواستم.  
 \_ چرا؟

\_فضولی؟

\_نگرانم.

\_نگران چی؟ اینکه از کاری که کردی بگم بهشون؟

\_نگران توام، نه چیزی. جلوی آشپزخانه ایستاده بود، رفت داخل و یکی

از

صندلی ها را کشید و نشست.

\_زن داداش نیست، احساس تنهایی نمیکنی.

لاله چیزی نگفت، به سمت هم برگشت.

\_انگار خیلی سال هم خونه بودین.

باز جوابی نشنید و همین باعث شد سکوت کند.

لاله ماگ های پر از قهوه را روی میز گذاشت.

\_مرسی. قهوه اتو بخور، حرفت رو بگو برو.

محمد لبخندی زد.

\_باشه.

در آرامش قهوه اش را مزه مزه میکرد و لاله را  
تماشا میکرد. لاله که از سکوت طولانی اش کلافه  
شد.

\_چرا نمیگی؟\_ گفتی قهوه امو بخورم بعد حرفمو بگم. هنوز  
تموم نشده.

#صدای بی\_ا

لاله حوصله اش سر رفته بود مطمئن بود محمد  
عمدا این کار را می کند، درست بود اما عمدی بودن  
کار محمد برای اذیت کردنش نبود، نمیدانست چه  
باید بگوید.

کمی دیگر تلاش کرد برای آرام ماندن و چیزی  
نگفتن اما نتوانست جلوی خودش را بگیرد. \_نمیخوای حرف بزنی پاشو  
برو من کار دارم.

\_تنهایی تو خونه چیکار داری؟\_

\_ به تو باید توضیح بدم؟ تو کی هس...

\_ من هیشکی نیستم لاله باشه داد نزن. چرا اینقدر

دعوا کردن رو دوست داری؟

\_ کی گفته؟

\_ لازم نیست کسی بگه، غیر این برخورداردی از توندیدم.

\_ این برخورداردی و دیدی و فکر کردی من رو...

به خودش آمد و جمله اش را نصفه گذاشت. اما

محمد متوجه منظورش شد.

\_ خودمم برای همینش در عجبم، نمی فهمم.

لاله پوزخندی زد.

\_ شاید اگه یه دختر کور جلوت نبود اینقدر در

عجب نبودی. \_ این دید تو، نه من.

\_ این دید همه اس. تنهام بذار.



\_ داریم صحبت میکنیم.

\_ من صحبتی ندارم میفهمی؟ برو بیرون. دیگه

هیچ وقت نیا.

محمد فنجان را روی میز گذاشت.

\_ لاله... آب دهانش را قورت داد.

\_ چه حسی به من داری؟

\_ هیچ حس کوفتی بهت ندارم پاشو برو بیرون.

\_ محض رضای خدا به ما نمیتونیم مثل دوتا آدم

نرمال با همدیگه صحبت کنیم؟

\_ برای اینکه من یه آدم نرمال نیستم.

\_ چرا چون نابینایی؟ \_ لطفاً برام اینجا سخنرانی نکن که ما هم فرقی با

شما نداریم چه میدونم مثل یک آدم عادی هستیم!

یک روزی چشمتو ازت بگیرن نمیتونی زندگی کنی

حتی برای بیست و چهار ساعت

\_ دقیقاً و من هم شاید برای همین جسارت و

شجاعتت که...

ادامه نداد... لحظه‌ای از لاله چشم گرفت و از

پنجره بیرون نگاه کرد دوباره برگشت لاله را نگاه

کرد.

با صدای نسبتاً آرومتری گفت. \_ فکر می‌کنم همین باعث شده بهت

علاقه مند بشم

من... با خودمم نمیدونم چند چندم لطفاً جوابم رو

بده تا نتیجه برسیم، بدونه دعوا بدون هیچ

مشکلی خواهش می‌کنم.

\_ حرفی برای گفتن ندارم برو بیرون.

\_ به جای اینکه مشکل رو حل کنی، فرار میکنی. با

فرار کردن همیشه نتیجه برسیم، به جای اینکه

بمونی صحبت کنیم.

لاله پوزخندی زد و گفت. \_وقتی مطمئن نیستی از احساس خودت من  
بمونم

و صحبت کنم چی بگم؟ چه ربطی به این داره که

من ازت متنفرم یا عاشقتم؟ چه تاثیری داره؟

\_خیلی خیلی زیاد تاثیر داره تو اجازه بده

من تصمیم بگیرم.

\_چیزی نیست که علاقه داشته باشم بهش اجازه

بدم تو تصمیم بگیری، تنها چیزی که الان می خوام

اینه که از خونم بری بیرون اشتباه ازمن بود که

درو باز کردم.

\_چرا...محمد مکث کرد و جمله اش را ادامه نداد...

\_باشه، میرم محض رضای خدا فقط برای یه بار

هم که شده بشین فکر کن اینجا آینده دونفرمون

مطرحه.

\_آینده؟ چه چرت و پرتی داری میگی؟ چه آینده

ای با یه دختر کور میتونی داشته باشی؟

\_توی دختر کور مگه الان زندگی نداری؟

\_این اسمش زندگیه؟

\_اسم چی زندگیه لاله؟ هرکی ببینه زندگی داره هرکی نبینه زندگی

نداره؟ چی میگی؟

\_برو بیر...

محمد به سمتش رفت محکم بازوهایش را گرفت و

بلندش کرد.

\_نمیرم، تا جوابم رو نگرفتم نمیرم. تو بگو زندگی

چی هان؟

لاله جیغ زد.

\_هر چی که هست این کوفتی نیست. این لعنتی

نیست. \_ لاله تو مشکلات با منه یا خودته؟

\_ ولم کن!

\_ نمیخوام ولت کنم.

لاله نفس نفس میزد، چشم هایش را بست، بیشتر

از این نای بحث و دعوا نداشت محمد دستش را

پشت گردن لاله گذاشت و سر لاله را به جلو هول

داد. حالا پیشرانه اش روی شانه ی محمد بود. اخت

لاف قد زیادی نداشتند، لاله دختر قد بلندی بود.

زیبا و قد بلندیدونی وقتی آرومی چقدر دلنشینی؟

لاله سرش را بلند کرد.

\_ من هیچ وقت آروم نیستم پس هیچ وقت دلنشین

نیستم.

محمد دست برد زیر چانه ی لاله، و خیلی آرام

زمزمه کرد.

راست میگی کاش میتونستی ببینی، اون وقت

میفهمیدی چقدر خوشگلی و چقدر دلنشین...

این بار لاله بود که سرش را جلو برد، میخواست محمد را ببوسد، محمد

متوجهش شد، سرش را

کمی عقب برد، تعجب کرده بود. خواست مطمئن

شود و شد. دستش را کنار گونه ی لاله برد و سرش

را جلو برد و او را شکوفید.

محمد نمیخواست ادامه بدهد اما این بار گویا لاله

بود که بیخیال نمیشد و همین بیخیال نشدن باعث

شد دیگر از جایی به بعد کنترل کردن برای محمد

نیز سخت باشد. شکوفه ی آرام عاشقانه ای که تبدیل

به یک شکوفه ی پر از هیجان و تبادار شده بود. ختم

شدن به این شکوفه به جایی که باید یا شاید نباید...

صبح بعد از باز کردن چشم هایش چیزی که محمد حدسش را می‌زد، یک لبخند زیبا از لاله و بعدش در همان حال و روی همان تخت از لاله خواستگاری کند. اما واکنش لاله فرصتی برای هیچ کدام از تصویرهایش نداد. با فریاد های ممتد محمد را بیرون کرد.

محمد باورش نمیشد، دیشب کاری برخلاف رضایت لاله انجام نداده بود، حتی آنقدر مطمئن بود که جلو رفته و فقط خواستگاری از لاله را به بعد موکول کرده بود و حالا لاله بعد از باز کردن چشم هایش به او حس یک مدست درازی داده بود. انگار که به زور کاری کرده بود.

لاله از دست خودش عصبانی بود، صبح آنقدر شوکه شده بود که قلبش شدیداً بی قراری میکرد.

دیشب کاری کرده بود که از خودش انتظار نداشت.  
 دیشب یک اتفاق فول العاده را تجربه کرده بود اما  
 صبح وقتی بیدار شده بود فقط ترسیده بود.  
 ترس... ترس... ترس.

تا به حال هیچ وقت به این شدت و به این شکل  
 نترسیده بود. این حس برای ناشناخته ترین حس  
 جهان بود. واکنش بیش از حدش هم ناشی از این  
 بود.

محمد بیچاره وامانده و شوکه از ماجرا زیر دوش  
 آب گرم ایستاده بود، مرور میکرد اما باز نتیجه اش  
 این بود او لاله را به کاری مجبور نکرد.

لاله دلش مادرش را میخواست، خودش را در  
 حصار او جای دهد و گریه کند، ساعت‌های طولانی



گریه کند. جز سارای کسی را برای این موقع  
نداشت یا سارای تماس گرفت، سارایی که هنوز در  
تخت خودش در حصار همسرش بود.

\_کیه؟

\_لاله اس! هفت صبحه، نرفتی تو بدویی؟

\_رفتم، برگشتم. \_جانم لاله؟

صدای لرزان و گریه ی لاله باعث نرسیدن سارای  
شد. با سریعترین سرعت ممکن لباس پوشید. آبان  
اجازه نداد خودش تنها برود و سارای را تا خانه ی  
لاله برد. برنگشت همانجا در ماشین دم در نشست.  
نگران شده بود. ته دل چیزی میگفت این ربطی به  
محمد دارد از طرفی این افکار را پس میزد. دعا  
دعا میکرد که کمترین ربطی به محمد نداشته

باشد.

لاله همانطور که منتظر بود، با آمدن با آمدن سارای خودش را حصار او پرت کرد، همانجا وسط حال پذیرایی روی زمین نشستند و سارای دستش را دولاله حلقه کرد. سعی کرد فقط آرامش کند و بعد بشنود چه شده اس. سارای همه چیز را به مجید و نیر ربط میداد، در واقع حدسش این بود، غیر از این چیزی به ذهنش نمی‌رسید.

اما وقتی لاله اصل داستان را گفت، سارای تبدیل شد به یک کوه آتشفشان. لاله محمد را مقصر جلوه نداده بود اما سارای در آن لحظه حس میکرد پایه و اساس حضور محمد دیشب در خانه ی لاله، شکوفه ی زورکی چند وقت قبلش. همه ی ماجرا کنار هم... گوشه اش را برداشت به پناه گفت بساید پیش لا

له، خودش میخواست برود سراغ محمد.

آبان که دم در بود با دیدن و ماشین پناه پیاده شد، به سمتش رفت.

\_پناه؟

\_بابا، تو اینجایی؟

\_آره چیشده؟

\_مامان زنگ زد، فت پیام پیش خاله خودش باید

جایی بره، عصبانی بود.

عصبانیت... حدس آبان را تشدید میکرد. \_ به سارای بگو اینجام، بیاد

هرجا میره باهم بریم.

پناه سری تکان داد.

\_پناه چند ساعت دیگه پندار میرسه، زنگ بزن اگه

کلید نداره بیاد دم در نمونه.

پناه دوباره سری تکان داد سارای جوابش را نداد،

فقط لاله را سپرد و رفت.

\_چیشده عزیزم.

\_من و ببر پیش محمد. آبان رنگش پرید.

\_چیشده؟

\_آبان الان نمیتونم توضیح بدم، میبری یا خودم

برم.

در ماشین را برایش باز کرد، سارای با عصبانیت

نشست، خودش پشت فرمان نشست. در حال

رانندگی به محمد زنگ زد و پرسید کجاست، محمد

گفت خونه ام، سارای تلفن را قطع کرد و اجازه

نداد، آبان جمله ی دیگری بگوید. \_عزیزم نمیخواهی بگی چیشده؟

سارای جوابش را نداد، تا لحظه ای که با شدت در

اتاق محمد را باز کرد و محمدی که با تعجب سر پا

ایستاده بود را محکم با دستهایش هل داد و شروع

کرد به پرسیدن چرا، و باگریه و داد حرفهایش را  
گفت. آبان تازه متوجه شد این واکنش سارای  
ناشی از چیست.

بخدا اونطور نیست، داداش به سرت قسم، به  
جون هما، اینطور نیست.

سارای قبول نمیکرد، قسم های محمد شاید باعث  
می شد آبان کمی تعلل کند و بخواهد توضیح بیشتر  
بشنود اما سارای نه. آبان تا به حال سارای را این طور ندیده بود،  
نمیتوانست آرامش کند. محمد بیچاره نه  
میتوانست دفاع کند و نه به اندازه ای که متهم  
میشد اتهامش را قبول کند.

سارای حتی با داد و بیداد هایی که داشت هم آرام  
نشد، محمد ملتمسانه آبان را نگاه کرد اما آبان فعلا

کاری از دستش برنمی آمد، دنبال سارای رفت.

سارای گفت می رود پیش لاله...

دیگه افتتاحیه ی تئاترش هم مهم نبود، دو روز بود

که پیش لاله بود، پناه نیز همراهیشان میکرد. پندار

بیچاره که خانه آمده بود، بعد این همه مدت برای

رفع دلتنگی با این بلبشو مواجه شده بود. با آباندر خانه ی خودشان بودند.

سارای در واقع خیلی هم با پناه و لاله هم صحبت

نمیشد. جواب تماس های آبان رو ده خط در میان

میداد.

فکر میکرد، میخواست به یک نتیجه به یک راه حل

برسد اما نمی رسید. پناه در یکی از بحثها و

صحبتها گفته بود 'مامان جووری واکنش نشون نده

که انگار محمد به خاله لاله دست درازی کرده، خود خاله

خواسته خودش قبول کرده!

قصد سارای هم این نبود، نمیدانست اصلا چرا نمی

تواند آرام بگیرد، حس مادرانه اش فقط به بچه ها

بنود، این حس را نسبت لاله هم داشت هرچند لاله از او بزرگتر بود، اما

حس و محبت او که سن و

سال نداشت.

آبان با تلاش های بی وقفه بالاخره سارای را راضی

کرد تا همگی جمع شوند و صحبت کنند و موضوع

را حل کنند. این همه شامل سارای، لاله و محمد و

آبان بود. سارای پناه را فرستاد خانه پیش پندار.

پندار کنجکاوی که نمیدانست ماجرا چیست و

هرچه پرسیده بود بی خبر مانده بود.

لاله سکوت کرده بود، فقط برای سارای توضیح

داده بود و بعد از آن روز سکوت کرده بود و هیچ

نمیگفت شاید از باعث بانی های واکنش ها و بی  
قراری سارای هم این سکوت بی وقفه ی لاله بود. محمد شرمنده و  
خجالت زده بود، خصوصی ترین

دوستی ی بین دو نفر حالا باید در جمع بیان میشد،  
هرچند که برادر و زن داداشش بودند اما واقعا  
خجالت میکشید.

محمد نیز حرف پناه را به نوعی به سارای گفت، که  
او لاله را برای چیزی مجبور نکرد. حتی خجالت  
کشید بگوید لاله بود که به سمتش آمد، این بار لاله  
بود.

بعد از بحث های فراوان بین این سه نفر بالاخره  
لاله دهان باز کرد. \_خودم خواستم.

همین جمله باعث یک سکوت مطلق بین جمع  
چهارنفره اشان شد. از کسی حتی صدای نفس



کشیدن هم شنیده نمیشد.

\_کافیه سارای، من بهت نگفتم... کافیه... چرا

نمیدارین راحت باشم؟

محمد آرام یک لاله گفت.

\_چیه؟ عذاب وجدان داری؟ نداشته باش. خودم

خواستم تو نمیگی؟ روت همیشه بگی، دلت واسممیسوزه باشه مهم نیست، خودم خواستم.

لاله صدایش و دست هایش میلرزید چیزی بود

خیلی دور از شخصیت او اما... بلند شد و به

اتاقش رفت. محمد هردو دستش را روی صورتش

گذاشت و با کف دستش صورتش را مالید.

\_زن داداش... بد برداشت کردی، من از کسی

سواستفاده نکردم. من...

چشم هایش را بست. اعتراف به دوست داشتن لا

له، آنطور که شاید و باید پیش خود لاله بیانش  
 نکرده بود حالا باید به زن داداشش میگفتن دوستش دارم زن داداش.  
 من... من آخرین

آدم روی این کره ی خاکی ام که بخوام بهش آسیب  
 بزنم... زن داداش... من... من قبولت دارم خیلی.  
 شرمنده ام شرمنده ی تو داداش این اتفاق من  
 واقعا...

سرپا ایستاد.

\_اجازه میدی؟

داشت برای رفتن به اتاق لاله اجازه میخواست.  
 سارای چیزی نگفت نه گفت نه و نه گفت باشه.  
 محمد نگاهی به آبان کرد. آران با چشم و ابرو گفت  
 برو. محمد به سمت اتاق لاله زد، تقه ای به در زد و  
 داخل رفت. آبان بلند شد، کنار سارای نشست، دلش برای

همسرش تنگ شده بود، دوست نداشت در این دو روز از او دور باشد، خانه نباشد، برای اذیت نکردنش چیزی نگفته بود اما...

\_خوبی؟

سارای سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. دلخوری این دو روز را از چشمان آبان خوانده بود اما نتوانسته بود... تنها گذاشتن لاله خصوصاً که حرف نمیزد بیشتر اذیتش کرده بود.

\_دلخوری ازم؟ آبان نگاهش کرد جوابش را نداد.

\_هومم؟

\_دفعه ی بعدی که مشکلی پیش اومد، اینطوری حلش نکن، فکر نکن تنهایی و خودت باید با تنهایی از پیش بریای.

\_آبان من....

\_چایی میخوری؟ سارای نگاهش کرد، اما آبان روی گرفت و به

آشپزخانه رفت. حالا سارای بیچاره با تمام حس

بدی که به او دست داده بود، کز کرده بود و گوشه

ای نشسته بود. آبان در آشپزخانه جلوی پنجره بود.

نهایتا با بیرون آمدن محمد از اتاق لاله و خداحافظ

سرسی اش، آبان و سارای به خودشان آمدند.

\_من یه سر به لاله بزنم.

\_تو ماشین منتظرتم، میای دیگه؟

سارای با مکث سرش را تکان داد. پیش لاله رفت

اما لاله تمایلی برای صحت کردن نشان نداد. سارای خواست کمی

تنهایش بگذارد، با توجه به

چیزهایی که از محمد امشی شنیده بود مطمئنا از

لاله خواسته بود یک انتخابی داشته باشد...

بدنبندش را بست نگاهی آبان کرد اما آبان نگاهش  
 نمیکرد. وسط راه گفت به جای خانه بروند ویلا و  
 کمی صحبت کنند. نیازی نبود نگران پناه و پندار  
 باشد از پس خود برمی آمدند. در جواب آبان  
 سرش را تکان داد و آبان همان لحظه دور زد.  
 \_گشنه ای چیزی بگیرم؟

\_نه میل ندارم یه دوش بگیرم بعد صحبت کنیم؟  
 \_تا بیای یه چایی دم میکنم.

زیر دوش آب گرم ایستاده بود، کمی از شنیدن  
 حرفهای آبان میترسید، از طرفی میدانست هرچه  
 که قرار است بشنود، به حق خواهد بود. بنظرش  
 آبان کاملاً حق داشت از او دلخور شود. اما این  
 نظری بود که حالا که آرام شده بود داشت.

حوله اش را پوشید و پیش آبان رفت. ماگ ها  
دستش بودوهاتو خشک کن.

\_ سرد نیست، با حوله یکم خشک کردم.

\_ سرما میخوری سارای.

سارای نگاهش کرد، حس کرد حتی نگرانی اش را  
نیز با دلخوری بیان کرد.

\_ نگفتن چی شده؟ پندار نگاهی به امیررضا کرد، هر سه در حیاط  
نشسته بودند، پیتزاهایی که سفارش داده بودند را  
خورده بودند و حالا نشسته بودند و صحبت می  
کردند.

پناه جوری نشان داده بود که یعنی او هم از ماجرا  
خبر ندارد. میدانست پندار مرتبا سوال پیشش  
میکند، آسان ترین راه را برای فرار کردن از دست

سوالهای پندار انتخاب کرده بود.

امیررضا نگاهی به پناه کرد.

\_ توام نمیدونی؟ \_ نه!

گوشی پندار به صدا در آمد.

\_ من برم، هیونگ میمونی شب رو؟

\_ نه میرم.

با امیر خداحافظی کرد و داخل خانه رفت.

\_ خوبی؟

پناه امیررضا را نگاه کرد. \_ خوبم.

\_ خوب به نظر نمیای.

پناه چیزی نگفت.

\_ باید برم سئول.

پناه با نگرانی گفت.

\_ چرا؟\_ برای سال نو.

با شنیدن جواب لبخندی زد. دو روز ندیده بود و

بینهایت دلتنگش بود و حالا...

\_ خوش بگذره.

امیررضا سرش را تکان داد و بعد گفت.

\_ میخوای باهام بیای؟ پناه با تعجب نگاهش کرد.

\_ فکر نکنم مامان بذاره.

\_ چرا؟

\_ نمیدونم!

میدانست، یعنی حدس میزد اما خب قابل گفتن به

امیررضا نبود.

\_ من با نونا صحبت میکنم. یعنی اگر تو بخوای بیای.

\_ من دوست دارم اما خب...



امیررضا با خوشحالی از جایش پرید.

\_من صحبت میکنم تو نگران نباش.

پناه چند ثانیه نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

امیر گفت که دیگر بهتر است برود، پناه تا دم در

همراهی اش کرد و بعد با هیجان و فکر سفری که

نمیدانست مادرش اجازه می دهد یا نه سر بر بالش

گذاشتامان و بابا هنوز نیومدن؟

\_زنگ زدم، مامان گفت تو راهن.

\_خونه ی خاله موندن؟

\_آره، پس کجا موندن؟

پندار شانه ای بالا انداخت.

\_من اومدم همه ناپدید شدن نمی گن هم مشکل

چیهِ؟\_تو همه چی فضولی نکنی شبت روز نمیشه؟

پندار دهانش را برای پناه کج کرد و خودش را روی  
کاناپه انداخت.

شب قبل آبان و سارای تا دیر وقت صحبت کرده  
بودند، آبان خیلی محکم از او خواسته بود که  
اینقدر او را جدا نکند، سارای نمیخواست چنین  
کاری کند، آنقدر مقابل همه چیز تلاش کرده بود  
محکم باشد راهی، راه حلی پیدا کند و این از همان  
نشأت میگرفت. به آبان قول داد که دقت می کند و  
سعی می کند کم کم همه چیز را حتی فکرهايش را  
با او شریک شود.

با صحبتی که داشتند، همه چیز بینشان حل شده بود همانجا روی  
کاناپه دراز کشیده و خوابشان  
برده بود، حالا داشتند برمی گشتند به خانه تا کمی  
خم با پندار وقت بگذرانند. سارای تا رسید خانه

دوشی گرفت، سریع سعی کرد مدیریت خانه را به عهده بگیرد. چند روز بدی را گذرانده بود حالا میخواست یک شام خوب برای خانواده آماده کند.

\_مامان؟

برگشت و پناه را نگاه کرد.

\_جانم؟

\_خاله چطورَه؟\_خوبه.

و دوباره به کارش ادامه داد اما پناه مجددا صدایش کرد.

\_چیزی شده پناه؟

\_میشه یه چیزی بگم؟

سارای کنجکاو و با نگرانی نگاهش کرد.

\_امیر... امیرضا میگفت که میخواه بره...\_کجا؟

\_ برای سال نو، سئول.

\_ خب؟

\_ چیز... یعنی... گفت اگه بخوام یعنی تو اجازه

بدی منم باهاش برم.

\_ با کی؟

هر دو برگشتند به سمت آبانی که این سوال را پرسید. سارای چشم

گرفت و به کارش ادامه داد

پناه نگاهی به سارای رکد اما دید نگاه گرفته است.

\_ چیز با هیشکی یعنی... مامان...

\_ خودت بگو عزیزم، به هر حال از باباتم باید اجازه

بگیری.

آبان نگاهی به سارای کرد، حدس اینکه هرچه که

هست سارای مخالف است برایش سخت نبود. پناه

کمی سخت اما نهایتاً گفت.

\_ اجازه میدین؟ آبان در رد و تاییدش واکنشی نشان نداد.

\_ اجازه بده راجبش با مامانت صحبت کنیم، بعد

بهت می‌گیم.

پناه مردد نگاهشان کرد و یک باشه گفت و هردو را

تنها گذاشت. آبان به کابینت تکیه داد، به سارای

نگاه کرد.

\_ کمک می‌خوای؟

\_ آره میشه سالاد رو درست کنی؟

\_ میشه، اما بلد نیستم بگو چیکار کنم. سارای لبخندی زد، بعد یکی

یکی برایش توضیح

داد، آبان درحال خورد مردن کاهوها بود.

\_ نظرت چیه؟

\_ تو مخالفی؟

\_ نمیدونم آبان.

\_من به امیر اطمینان دارم.

\_بحث اطمینان نیست. \_پس؟

دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

\_نمیدونم خودمم نمیدونم.

آبان چاقو را رها کرد، روبه روی سارای ایستاد.

\_بذار خودش انتخاب کنه.

\_سنش کمها تو عاقل و بالغ بارش آوردی، بعدشم مگه

میخوان چیکار کنن؟ تا فرصتی نداشته باشن

نمیفهمن که حسشون به هم چیه.

\_یعنی نمیدونن؟

\_به نظرم گنگه. مطمئنم اگر چیزی به رسمیت

بینشون بود اولاً پناه از تو پنهون نمیکرد دوما

امیررضا این پیشنهاد رو نمیداد.

حق داشت، کما بیش موافق بود. پناه پنهان  
نمی‌کرد.

\_ یعنی اجازه بدیم؟ \_ فکر کن راجبش، صحبت میکنیم. هنوز وقت  
هست.

سارای سری تکان داد و گونه ی آبان را شکوفید.  
شاید حق با آبان بود، در مورد لاله نیز کمی فقط  
کمی با آبان صحبت می‌کرد، چند روز وحشتناک را  
سپری نمی‌کردند.

\_ با لاله صحبت کردی؟

\_ آره. گفت خوبم نمیخواست صحبت کنه.

\_ بهش وقت بده. \_ قراره چی بشه؟

آبان دستش را گونه ی سارای گذاشت.

\_ نمیدونم عزیزم اما نگران نباش. اتفاق بدی

نمیفته.

\_امیدوارم.

فکرهای سارای ختم شد به موافقتش و به پناه

گفت اگر حس می کند به این سفر احتیاج دارد او

مشکلی ندارد. پناه هم نه به صرف سفر بلکه وقت

بیشتری گذراندن با امیر دوست داشت برود. پندار وقتی موضوع را شنید

علنا مخالف بود و

مکررا میگفت چرا؟ هم به سارای و هم به آبان زنگ

زده بود چرا که خودش برگشته بود به تبریز و

هرچه سارای و آبان بهانه ای می آوردند قبول

نمیکرد.

کوهیار هم درخواست داده بود او نیز همراهیشان

کند. اما سارای با جدیت تمام بخاطر مدرسه اش

گفته بود نه و حتی فرصت نداده بود کمی موضوع



را کش دهد.

\_خب چطور پیش میره؟ مهتاب نگاهی کرد.

\_بعضی روزها خوب بعضی روزها نظری ندارم.

\_رفتار وریا با شما؟

\_نه رفتار وریا خوبه، همون... یعنی ترس و تردید

های من.

\_خب به نظرتون داره در مسیر خوبی جلو میره؟

\_اینو نباید شما بگین؟ دکتر لبخندی به روی مهتاب زد.

\_نه، چون خودتون بهتر از من میتونین این رو

تشخیص بدین.

\_میدونم که کامل از بین نرفته.

دکتر منتظر نگاهش کرد.

\_میدونم هم که خب... یعنی از روزی که اومدیم

پیش شما خیلی تغییر کرده‌ها کافی نیست.  
\_بله.

\_چرا به نظرت کامل رفع نشده؟

\_چرا؟

\_من از شما پرسیدم. اما جوابت رو میدم. چون  
گارد گرفتین. و این شما هستین که باید اون گارد  
رو کامل پایین بیارین تا حل بشه.  
مهتاب با مکث طولانی ای گفتیخوام اما... اما نمیتونم.  
\_مگه میشه نتونی؟ این رو من به عنوان یک دکتر  
رد میکنم.

\_شما بگین چیکار کنم؟

\_با وریا وقت بیشتری بگذرونین. حرفهاتون رو  
حتما بهش بگین، مثل همین چند وقت. مطمئنم از

پسش برمیاین.

مهتاب سرش را تکان داد. بعد از تمام صحبت  
 هایش حالا نوبت او بود منتظر بماند و وریا با دکتر صحبت کند. آراز در  
 حصارش بود کمی بی قراری

میکرد که وریا بیرون آمد و آراز را گرفت. آراز  
 وقتی موهای وریا را میکشید وریا چیزی نمیگفت  
 حتی وقتی صورتش را چنگ میزد، اما مهتاب  
 دردش میگرفت و نمیتوانست تحمل کند. به همین  
 دلیل بازی کردن با وریا برای آراز بیشتر خوش آیند  
 بود.

در ماشین مهتابی که شیشه ی شیر را در دهان آراز  
 نگه داشته بود گفت.

\_ شیرینی هم بگیریم.

\_ باشه عزیزم، حوصله داری؟ \_ آره، چطور؟

\_هیچی، گفتم حوصله نداشته باشی به مامان بگم

یه شب دیگه میریم.

\_نه بریم.

\_مطمعنی؟ \_آره.

وریا چانه اش را خاراند و گفت.

\_میگم مهتاب.

مهتاب نگاهش کرد.

\_نظرت چیه چند روز بریم سفر.

\_کجا؟

\_هرجا بخوای؟ کمی فکر کرد، نظر خاصی نداشت.

\_با آراز؟

وریا با خنده ی کوتاهی گفت مگه بدون

آراز میشه؟!

\_نمیدونم، کجا بریم؟

\_میخواهی میپرسیم ببینیم نزدیک ترین ویزا و

پرواز کجا و میتونیم بگیریم بعد همونجا رو

انتخاب کنیم خوبه؟ مهتاب سرش را تکان داد.

\_آره، حال و هوامون عوض میشه.

همانطور که به خیابان زل زده بود.

\_سارای قبلا با بچه ها رفته بود یونان، خوشون

بودنی یبار عکسهایش رو نشون داد، قشنگ بود.

\_میخواهی بریم؟

نه یهو یادم افتاد، بپرس ببین کدوم اش زودتر حل

میشه.

لاله سعی میکرد به زندگی عادی اش ادامه دهد.

محمد تند تند سر راهش سبز میشد اما به همان

اندازه یک 'نه' ی بزرگ از لاله میشنید حتی برای صحبت کردن، چه برسد به اینکه سر موضوعی به اختلاف نظر برسند.

محمد در آن واحد تلاش می کرد، سارای را واسطه کند اما سارای نیز قبول نمیکرد، میگفت تا خود لاله نخواهد من نمی توانم چیزی را به او تحمیل کنم. بیشتر از لاله نهایت تلاشش را میکرد سارای را قانع کند. زن داداش صحبت میکنی؟

\_گفتم که محمد نمیتونم.

\_آخه زند...

\_عزیزم پناه پیام داده دارن میرن بیرون اگر زنگ زدی جواب نداد نگران نشی.

پناه سه روز بود که همراه امیررضا رفته بودند

سئول و خانه ی پدر امیررضا به همراه پدرش و  
نامادری اش می ماندند.

\_باشه.\_ داداش تو یه چیزی بگو.

\_محمد اصرارت درست نیست.

\_عین کف دستم میدونم زنداداش بخواد، لاله  
قبول میکنه.

سارای صاف سرجایش ایستاد.

\_محمد تو از لاله چی میخوای؟

\_زنم شه. سارای ابرویی بالا داد.

\_میدونی لاله نابیناس؟

\_نابیناها نمیتونن ازدواج کنن؟

\_منظور من این نیست البته که میتونن ازدواج کنن

، اما خانواده ات این رو قبول میکنه با یه دختر

نابینا ازدواج کنی؟ سوای اون تو یه آدم مشهور  
میدونی چقدر بعدش قراره حرف باشه.

محمد نگاهی به سارای و آبان کرد و خطاب به  
هر دو گفت. \_ شما هم خانواده ی منین، مخالفین؟  
\_ محمد کشش نده، میدونی منظورم از خانواده  
چییه؟ مامانت، خواهرت، پدرت. ما در الویت  
نیستیم.

محمد دستی لای موهایش برد.

\_ برام مهم نیست، زن داداش برام مهم نیست. این  
رو چطوری ثابت کنم؟

\_ محمد جان مشکل همینه. \_ چی؟

\_ نمیتونی اینقدر بی منطق بگی برام مهم نیست.  
اصلا برای تو مهم نیست این به این معنی نیست



که برای لاله مهم نیست. برای اون مهمه.

\_خب حرف منم همینه، که صحبت کنی و نظرش  
رو تغییر بدی.

سارای نگاهی به آبان کرد.

\_من میگم نره، میگه بدوش. تو یه چیزی بگو.

آبان که با دیوار تکیه داده بود، دست هایش را تا کرده بود و داشت به  
دیالوگ بین سارای و محمد

گوش میداد، نفس عمیقی کشید.

از طرفی به محمد حق میداد از طرف دیگر  
حرفهای سارای منطقی بود.

\_چی بگم عزیزم، همه چیز دیگه مشخصه.

\_داداش تو نه، تو که... تو حداقل طرف منو بگیر.

\_محمد حس و احساست رو میفهمم، اما جلوی

حرفهای منطقی سارای چیزی ندارم بگم.

محمد دستش را روی صورتش کشید. \_باشه من میرم.

سارای: محمد به قهر نرو، شام هم آماده اس.

با کمی مکث گفت.

\_لاله هم داره میاد.

محمد با شنیدن این جمله، صاف سر جایش ایستاد

و با تعجب برگشت سمت سارای.

\_شوخی؟ \_نه جدی.

\_چرا؟

آبان خندید.

\_چرا؟ تکلیفت رو مشخص کن میخوای ببینیش یا

نه؟

محمد لبخندی زد.

سارای به لاله گفته بود احتمال دارد محمد هم برایشام خانه ی آنها

باشد و قبل از اینکه هر جمله ی

مخالفی در این مورد بشنود، اولتیماتوم داده بود که حتما باید بیاید و هیچ بهانه ای را قبول نمی کند.

\_ عزیزم کوهیارم صدا میکنی؟

آبان لبخندی زد و به سراغ کوهیار رفت، داشت به صورت تصویری با پندار صحبت می کرد. وقتی حضور محمد و لاله را در خانه شنید، به کوهیار گفت گوشی را ببرد تا لاله و محمد را نیز ببیند.

\_ خاله، عمو محمد دلم براتون تنگ شده. محمد گوشی را از کوهیار گرفته بود و به بهانه ی

صحبت با پندار کنار لاله ایستاده بود و گوشی را مقابل هر دو نفرشان نگه داشته بود.

لاله: نمیای تهران؟

\_ چرا، فرجه ها رو میام. چیزی میخواین از تبریز

بگیرم؟

محمد هرچه لاله را مخاطب قرار می داد، لاله

جوابی نمیداد تا اینکه حتی کوهیار با تعجب گفت '

خاله با عمو محمد قهری؟!'

محمد خندید. \_آره، آشتی هم نمیکنه وساطت میکنی؟

\_نه، خاله لاله با هرکسی قهر نمیکنه حتما کار بدی

کردی.

لاله از جوابی که از جانب کوهیار شنید لبخندی به

لبش آمد. محمد حالا بیخیال ضایع شدنش توسط

کوهیار شد، زل زد به لبخند لاله.

بعد از چند لحظه که به خودش آمد.

\_باشه آقا کوهیار، خوبه منم بهت بگم دستت

سیگار دیدم؟ لقمه ی سارای پرید به گلوش.

آبان: محمد با خودش شوخی کن، سارای را قاطی نکن.

و بعد رو به سارای گفت.

\_ دروغ می‌گه نگران نباش.

کوهیار با مکث رو به سارای گفت.

\_ من سیگاری بشم تو دعوام می‌کنی؟

\_ تو این سن؟ معلومه دعوات می‌کنم.

\_ یعنی بزرگ تر باشم دعوام نمی‌کنی؟

\_ نه فقط ناراحت می‌شم.

\_ چرا؟

\_ خیلی چیز مفید و جذابی نیست. کوهیار با تامل سرش را تکان داد.

بعد از شام، آبان

و سارای به بهانه ی جمع و جور کردن ظرف ها در

آشپزخانه بودند، کوهیار در اتاقش و محمد نهایت ت

لاشش را میکرد تا از فرصت استفاده کند و هرچه  
می خواهد به لاله بگوید.

\_بازم نمیخواهی جوابمو بدی؟

\_تو نمیخواهی بشنوی، سارای رو ننداز به جون من.  
دست از سرم بردار.

\_اونو که تو خواب ببینی دست از سرت برداشتم،

اما لاله خانم من میگم با سلام و صلوات بیا زنشو، نمیخواهی؟ باشه.  
میخواهی روی دنده لج و  
لجبازی بندازی اونم باشه.

\_چیکار میخواهی بکنی؟

\_میرم مثل یه پسر خوب از بابات خواستگاریت  
میکنم.

لاله پوزخندی زد.

\_در جریان نیستی بابام میخواد من با کی ازدواج

کنم.

\_ کی؟ \_ برادر زنش.

\_ همون که داداش حالش رو گرفت؟ خدایی؟ یه

نگاه کنی میفهمی چه عوضی ایه.

\_ من چشم ندارم کورم. نمیتونم نگاه کنم، برو کنار

دست از سرم بردار.

\_ خیلی هم به چشم فیزیکی نیاز نیست، با

بصیرتت هم میتونی ببینی.

\_ بچه ها بیاین چای. \_ به، دست زنداداش درد نکنه.

سارای با تعجب به محمد شنگول نگاه کرد.

\_ چیه زن داداش؟

\_ هیچی، همیشه به شادی.

\_ آهان، نه جریان داره.

آبان: چیه جریانش؟

\_ فردا میرم خواستگاری. آبان و سارای با تعجب سرشان را به سمت لاله برگرداندند.

\_ خواستگاری کی؟

\_ لاله.

\_ از؟

\_ آقا مجید.

گازی به شیرینی در دستش زد و رو به سارایگفت.

\_ آدرس دفترش رو بهم میدی دیگه زنداداش؟

\_ اگه لاله اجازه بده.

\_ من اجازه ای نمیدم. آبان این داداش مشنگت رو

از جلو چشم من ببر.

\_ تو که گفتی کوری نمیبینی، به من رسید چشم و



گوش و بصیرت همه کار کرد.

سارای و آبان بهم نگاه کردند. نگاهشان بهم میگفت  
محمد 'چه مرگش است!' اما نمی توانستند عنوان کنند.

محمد کاملاً سرخوش تا آخر وقت همانطور شاد و

پرانرژی برخورد کرد. چون لاله تنها بود، سارای

نذاشت شب به خانه برود. آبان محمد را تا دم در

همراهی کرد.

\_چت شده؟

\_روش قبلی جواب نمیده، استراتژیم رو عوض

کردم.

\_زده به سرت؟ میخوای دختر بیچاره رو دیونه

کنی؟\_اونم منو دیونه کرده. فردا باهام میای؟

\_کجا؟

\_خواستگاری.

\_محمد!

\_بخدا جدی ام داداش.

\_اول با خاله و بابات صحبت کن.\_زندگی منه.

\_زندگی پسر اونهاست. اول با مامان بابای خودت

صحبت کن بعد بابای لاله.

محمد دستی به گردنش کشید، از جانب پدرش

مطمئن بود اما مادرش نه... میدانست واکنش های

جالبی شاید نشان ندهد و زمان بر باشد راضی

کردنش... اما حق با آبان بود، تا خانواده ی خودش

خبردار نمی شدند نمیتوانست سراغ مجید برود.

تصمیم گرفت اول و تنهایی با پدرش موضوع را

مطرح کند، بعد با هما و طاها و آخر سر با کمک از

همه با مادرش در میان بگذارد.

پدر محمد بعد از شنیدن ماجرا از زبان پسرش آن هم با همه جدیت که کمی از محمد بعید بود، کاملاً در فکر فرو رفته بود، لاله را بارها دیده بود، حتی چند باری هم صحبت شده بودند، به نظرش دختری موقر، تحصیل کرده، اطلاعات بالایی داشت و زیبا بود. اما دقیقاً دلیل اینکه محمد اول از همه به سراغ او آمده است را نیز میدانست. از واکنش همسرش مطمئن نبود، ممکن بود واکنشی مثبت داشته باشد یا منفی میدانست.

\_بابا؟\_ تصمیم بزرگیه محمد، من همیشه پشتت بودم، چه

راهی که میدونستم درسته چه راهی که غلط اما...

\_اما؟\_

\_ همه ی جوانب رو در نظر گرفتی؟  
 \_ بابا یهو جوگیر نشدم، تو سن و سالی هم نیستی  
 که هورمون هام غالب بشن روی منطق و احساسم.  
 لاله یه دختر فوق العاده است، این حس... این  
 حس با شناختنش شکل گرفته.  
 \_ من نگران شرایطتم. \_ کمکم میکنی؟  
 تنها چیزی که حیب میخواست مطمئن شود از  
 حس پسرش و منطق پشت این تصمیم بود.  
 \_ میدونی میتونی همین فرصت رو با یه دختر  
 دیگه که مشکل لاله رو نداره داشته باشی؟  
 \_ نه، خاص بودن لاله برای من ثابت شده اس، من...  
 شخصیت محکمش، اراده اش. خیلی چیزهای دیگه  
 که نصفشم من بینا ندارم.

\_ عرف چیزه دیگه ایه پسر م. \_ عرف همیشه درست نیست.

\_ عجله نکن، کمی بیشتر فکر کن بعد کم کم میتونی

با مادرت صحبت کنی.

\_ یعنی کمکم نمیکنین؟

\_ من اینو گفتم؟

نگفت، اما میخواست مطمئن سود از حمایت

پدرش. \_ دل اون دختر چی با تو؟

محمد لبخند گشادی زد.

\_ به نظر من که با منه، حالا بکم تاز میکنه، منم در

حال خریدم.

حبیب خندید.

بنظرش صحبت هایش با پدرش خوب پیش رفته

بود. گوشی اش را برداشت به لاله زنگ بزند اما

نظرش عوض شد، پیامی فرستاد.

'با بابام صحبت کردم! چند دقیقه ای منتظر ماند اما جوابی نگرفت دوباره نوشت.

'داداش و زنداداش گفتن اول یابد با خانواده ی خودم صحبت کنم بعد پدرت برای همین امروز نمیرم پیشش نگران نباش!'

منتظر ماند باز هم جوابی نگرفت. لاله پیام هایش را می خواند. اتفاقا با جدیت دیشب محمد امروز از صبح واقعا منتظر بود خبر رفتن محمد پیش مجید را بشنود اما تا شب خبری نشده بود و او ناانید شده بود. خودش هم نمیدانست دقیقا چرا اینقدر منتظر بود محمد حرفش را عملی کند و با

پدرش صحبت کند. هرچه که بود حالا دلیل بیخبری امروز را متوجه شد. با توجه به پیامش لاله

فکر کرد حتما پدرش مخالف نبوده است که محمد  
اینقدر با خوشحالی برایش پیام فرستاده است، اما  
چند ثانیه بعد فکر کرد اگر مخالف نمی‌بود، به حای  
پیام دادن حتما زنگ میزد.

سرش را تکان داد تا این فکرها را از سرش بیرون  
کند، صدای گوشی اش این فرصت را داد.

\_لاله برای چی تنها موندی، زبونم مو درآورد.

\_راحتم سارای چند بار بگم؟ من قبل هم خونه

شدن با توام تنها زندگی میکردما چندین ساله ما هستیم بچه ها هم  
هستن

دیگه فراموش کردی چطور تنها باشی.

کمابیش حق با سارای بود اما تمام این مدت ذهتش

درگیر محمد بود به همین دلیل آنطور که شاید و

باید تنهایی را حس نکرده بود.

\_ خوبم، مشکلی نیست، با پناه صحبت کردی؟

\_ آره، فعلا پندار قهره.

\_ چرا؟

\_ میگه را اجازه دادین پناه تنها بره. هری میگیمتنها نیست امیررضا

باهاشه، بدتر میشه قضیه.

\_ بین امیر و پناه خبریه؟

\_ هم آره هم نه. لاله؟

\_ بگو.

\_ محمد...

\_ خب؟

\_ خب نداره لاله منظورم مشخصه. محمد جدیه، سوای اون...

\_ منم جدی ام.

\_ در مورد؟

\_ در موردش.



\_ لاله طفره نرو، چیزی نیست که پشت تلفن صحبت کنیم، اما محمد کاملاً داره قضیه رو بین خونوادش مطرح میکنه، تو تصمیم بگیر کدوم ور جوبی.

\_ من جای خودمم سارای به اون احمق بگو کارهای احمقانه نکنه.

\_ خودت میگی احمق پس از یه احمق فقط توقع کارهای احمقانه داشته باش. محمد با جدیت تمام پای خواسته و حسش هست.

لاله نفسش را محکم بیرون داد.

\_ میخواد خودش را مضحکه عام و خاص کنه؟

سارای مکث کرد.

\_ پس موافقی، مشکلات چشمهات. لاله بابت سوتی که داده بود لعنتی گفت.

\_ سارای نه، \_ لاله فردا میام رودرو صحبت میکنیم.

\_ نه وقتی قراره حرف خودت رو بگی نیازی نیست.

سارای با لبخندی گفت.

\_ من چیزی نگفتم هنوز.

گوشی را که قطع کرد دست آبان دور بدنش حلقه

شد و بعد گردنش بوده شد. \_چی گفت میخندی؟

سارای برگشت به سمت آبان دستش را پشت گردن

او حلقه کرد.

\_هیچی.

آبان یک آبرویش را بالا داد و گفت.

\_هیچی؟

\_هیچی هیچی هم که نه اما فعلا زوده برای لودادن.

\_هومم، چه بوی خوبی میدی.

سارای مستانه ی به جمله ی مشهور همسرش که

معنی و مفهوم خاصی در پیش بود خندید.

\_هما یه جا بمون.\_|| خب چیکار کنم؟

\_هما جان شما اینقدر پیر پیر میکنی، ضرر داره

عزیزم.

\_ران منی یا بچه ات؟

\_بچه ام؟ مگه بچه ی تو نیست؟

هما خندید.

\_حالا همون...\_ شما اولین مامان حسود دنیایین؟

\_طاها من هنوز از تو سیر نشدم.

طاها با خنده گفت چی؟

\_ببین من هر موقع ازت سیر شدم دلمو زدی، باید

اون موقع بچه دار می شدیم.

طاها همچنان می خندید.

\_ چرا اونوقت؟ \_ خب، یعنی اون موقع که ازت سیر شدم، دل خوش بچه ام باشم.

طاها از روی صندلی بلند شد داشت سمت هما میرفت که زنگ در را شنیدند.

\_ کیه؟

\_ نمیدونم عزیزم باید برم تا ببینم.

طاها تصویر محمد را دید، یازده صبح روز جمعه بود حمد گفته بود میاد؟

\_ نه محمده؟

\_ آره، عجیبه این ساعت.

طاها به استقبالش دم در رفت. محمد با او دست داد، پاکت شکلات های مورد علاقه ی هما دستش بود.

\_خوش اومدی.

\_مرسی، فندق چطوره؟\_داییت اسم انواع آجیل روش نذاره خوبه.

طاها: چه خبر؟

\_خبرهای خوب، هما بیا کارتون دارم چیزی

نمیخورم.

هما برگشت سمت برادرش، نگاهی به محمد کرد و

بعد طاها را نگاه کرد.

\_چیزی شده؟\_آره.

\_چی؟

\_میخوام ازواج کنم.

هما و طاها همزمان ابروهایش آن بالا رفت و با

تعجب محمد را نگاه کردن.

\_یهو؟

\_یهو هم نیست، خب باید در جریان میذاشتمتون،

دارم در جریان میذارم.\_ کی؟

\_هما جان نگفتم که عقد کنومه. گفتم میخوام

ازدواج کنم.

\_اهان، خب با کی؟

محمد نگاهی به هردو کرد و محکم گفت.

\_لاله.

زن و شوهر چند ثانیه طول کشید تا لاله نامی درذهنشان به خاطر

بیاورند، اما هرچه گشتند، جز

دوست سارای لاله، لاله ی دیگری نمی شناختند.

\_ما می شناسیم؟

\_هما مگه چندتا لاله میشناسی؟

هما متعجب برادرش را نگاه کرد.

\_آخه...

\_آخه چی؟هما نمیدانست چه بگوید. لاله را میشناخت دختر خوبی بود، شاید کمی بداخلاق اما خب شاید همان هم یک خلق و خوص خاصی بود برای خودش، نمیدانست گیج شده بود. از جایش بلند شد.

\_محمد باید فکر کنم.

این جمله یعنی می رود به اتاقش و در راهم پشت سرش می بندد.

محمد و طاها رفتن هما را نگاه کردند. محمد رو به طاها گفت.

\_تو چیزی نمیگی؟\_مبار که.

محمد با جدیت نگاهش کرد.

\_جدی میگم، لاله دختر فوق العاده ایه، میدونم فکر همه جاشو کردی که تا اینجا اومدی. چی بگم؟

بگم مخالفم؟ یا؟

حق با طاها بود. محمد ناخودآگاه خودش را برای شنیدن مخالفت‌ها آماده کرده بود و حالا این واکنش طاها باعث شد حس کند، دارد مسخره اش می‌کند.

#صدای\_بی\_ا

\_یه سر به هما بزنم؟

طاها جگری نگاهش کرد که یعنی خواهرت را نمیشناسی؟! حق داشت باید هما همان جا کمی خودش را حبس میکرد بعد با او صحبت می‌کرد. خداحافظی کرد و خانه ی هما را ترک کرد. طاها یک ساعت سراغ هما نرفت، بعد از یک ساعت تقه ای به در زد و از پشت در صدایش کرد.



\_هما؟ عزیزم؟ جوابی نشنید.

\_نمیای بیرون؟

هما که روی تخت نشسته بود بلند شد و به سمت

در رفت و در را باز کرد. طاها نگاهش کرد.

\_خوبی؟

\_خوبم نمی فهمم فقط.

داخل رفت دوباره روی تخت نشست، طاها میز به دنبالش رفت و

کنارش نشست.

\_چی رو؟

\_نمیدونی؟

\_میخوام تو بگی.

\_ببین من حرفم به لاله نیست، منظوری ندارم

واقعا اما... نمیدونم آخه...

\_چرا همونی که داری بهش فکر میکنی رو به زبون

نمباری. \_ببین من خواهر محمدم شنیدم شوکه شدم، این همه آدم، خب یعنی...

\_تو برای بقیه زندگی میکنی؟

\_نه طاها بحث این نیست، اما مگه میتونی ندید بگیری؟ میدونی چقدر حرف قراره بشنون؟ میتونن تحمل کنن؟ بعد زندگیشون؟ لاله همه جا میتونی همراهیش کنه؟ یا چه میدونم... لاله زود عصبانی میشه میتونن کنار بیان؟

\_عزیزم تو که همش منفی ها رو میبینی. \_نه مثبت هارم میبینم اما دارم منفی هارو بررسی میکنم.

\_مثبت ها چیه؟

هما طاها را نگاه کرد.

\_باید با مامانم صحبت کنم.

\_مطمعنی محمد بهش گفته؟

\_یعنی نمیخواه مامانم بدونه؟\_منظورم این نیست، اما مطمعن شو  
خودش قبل

تو گفته.

هما سری تکان داد.

\_سارای چی اون حتما خبر داره، میتونم باهش

صحبت کنم؟

\_چرا با من صحبت نمیکنی؟ من...

\_نه طاها بحث اون نیست، یه سری چیزها هست

که همیشه به تو گفت.

حتی این بهانه ی هما یا دلیلش برای طاها قابلتوجیح نبود. از جایش  
بلند شد.

\_نمیدونم عزیزم، از محمد خبر بگیر.

هما سریع بلند شد و ساق دست طاها را گرفت.

\_طاها ناراحت شدی؟

\_نه عزیزم.

خم شد و گونه ی هما را شکوفید.

\_باور کن...\_ناراحت نشدم هما.

هما باورش نشد، اما اصراری هم نکرد. نمیخواست

به محمد زنگ بزند، نمیدانست باید چیکار کند،

تاشب دور خودش میچرخید، نه کاری میکرد نه با

طاها خیلی صحبت می کرد. ذهنش مثل یویو بود،

پرت میکرد و دوباره میکشید سمت خودش و

هر بار بی نتیجه.

\_شام بخوریم هما؟

\_من میل ندارم تو بخور.\_برای نهار هم همین جمله رو گفتی.

\_واقعا میل ندارم طاها.

\_هما تو بارداری، شاید اون بچه گشیشه.

\_نگران بچه ای نه من.

\_بسه دیگه هما، خسته شدم، روزی هزار بار اینو

میگی. نمیخواستی نمیخواهی؟ سقط کن عزیزم من

راضیم الان مشکلت حل شد.

طاها با عصبانیت بلند شد و به اتاق رفت. هما مات

و مبهوت رفتن او را نگاه کرد. دلخور هم شده بود که طاها سرش داد

زده است. به نظرش حق با

خودش بود و این طاها بوده که حق نداشته سر او

داد بزند.

طاها عصبانی بود، هرکاری کرد نتوانست خودش را

آرام بگیرد، لباسش را عوض کرد و به سراغ وسائل

ورزشی اش رفت، شاید کمی ورزش کردن ذهنش

را خالی و آرامش میکرد. هر بار که چیزی به هما

میگفت مکررا با آن جمله عصبانی اش میکرد. تمام مدت خودش را کنترل کرده بود اما امروز دیگر نتوانسته بود.

آن بچه بچه ی هما نیز بود، درک نمیکرد چرا اینطور فکر می کند، سوای آن که با رضایت و قبول خودش بود که بچه را نگه داشتند. طاها همان اولکار گفت اگر دوست ندارد، اگر نمی خواهد مجبور نیست.

محمد در خیابانی ماشینش را نگه داشت از صبح که از خانه ی هما زده بود بیرون همانطور بی هدف در خیابان ها چرخیده بود. گوشی اش را برداشت و شماره ی لاله را گرفت. انتظار جواب شنیدن را نداشت اما لاله جواب داد. او هم در خانه تنها بود و حوصله اش سر رفته بود، سارای هرچه اصرار

رده بود همراه آنها برود به ویلایشان اما قبول  
نکرده بود.

\_چیه؟

\_چیه یعنی سلام؟\_ کارت رو بگو.

\_بیرونم بریم شام؟

\_چی؟

\_شام گشنمه بریم شام یا شام بگیرم بیام خونت؟

لاله یک نه ی آرام و شل گفت و قطع کرد. خب این

برای محمد حکم باشه را داشت، نه ی لاله مثل

جواب های منفی دیگرش محکم نبود. سریع خودش را به رستورانی

رساند و غذا گرفت و

به سمت خانه ی لاله راند. زنگ در که به صدا در

آمد لاله مطمئن بود محمد است، کمی مکث کرد تا

منتظرش بگذارد و بعد به سمت در رفت و در را باز

کرد. خودش هم نمیدانست چرا دارد راهش میدهد  
به خانه اما خب قلبش به منطقش میچربید.

\_نگفتم نیا؟

\_گفتی اما خیلی گشتم بود.

\_تو رستوران نمیتونستی بخوری؟

\_بدون تو. جوابش را نداد پشت میز نشست. محمد با لبخندی

به لب غذاها را در بشقاب ریخت و روی میز چید،

صندلی را کشید تا بنشیند اما نظرش عوض شد.

پشت صندلی لاله رفت خم شد و دستش را دور لا

له حلقه کرد. نفس عمیقی کشید.

\_چیکار میکنی ولم کن.

\_دلم برات تنگ شده بود، تو چی؟

\_دلم من، زده به سرت؟



محمد حلقه ی دستهایش را محکم تر کرد. سرش رادر گردن او فرو برد، نوک بینی اش را به گردنش

کشید و یک شکوفه ی طولانی به گردن لاله زد.  
 یک 'آره' در مقابل جواب لاله گفت و شروع کرد به محکم و پیوسته شکوفیدن گردن او. لاله همچنان نمیدانست از طرفی لذت می برد از شکوفه های ش محمد و از طرفی میخواست پشش بزند. اما در نهایت هورمون هایش بود، علاقه اش بود یا چه بود خودش هم نمیدانست اما تسلیم دستها و شکوفه های محمد شد...

\_بریم؟

\_اوهوم.

\_امیر کاش کلاب هم میرفتیم.

پناه شوخی کرد اما امیررضا گفت.

\_اگر دوست داری بریم.

\_واقعا؟\_آره.

مردد بود، میخواست حداقل یکبار هم که شده در زندگی اش به کلاب برود، سرهایشان همیشه همراه سارای بود و هیچ وقت جرات نکرده بود بگوید. سوای آن زیر سن قانونی هم بود به جز سفر آخرشان.

\_به مامانم نمیگی؟

امیررضا خندید و یک نه گفت.

\_خب بریم پسا فکر کنم باید لباست رو عوض کنی.

\_آره، پس صبر کن زود میام.

امیررضا سرش را تکان داد و گفت منتظر می ماند. به دیوار تکیه داده بود و سرش در گوشی اش بود،

با شنیدن قدم های پایی سرش را بلند کرد و با دیدن پناه دهانش باز ماند. بی نهایت زیبا شده بود ، لباس فوق العاده ای به تن داشت که قد و هیكلش را بهتر میدید، حتی آرایش و مدل موهایش را نیز عوض کرده بود.

\_ چگونه؟ امیررضا با سوال پناه به خودش آمد.

\_ اومم، خوبه فکر کنم مناسبه.

پناهی که منتظر تعریف و تمجید بیشتر بود با این جواب یک ضدحال خورد.

\_ اوکی بریم.

دم در قبل از سوار شدن به موتور امیررضا امیررضا شال گردن خودش را باز کرد و دور شانهِ ی پناه انداخت، گناه زده بود به صورت او اما

امیررضا سعی میکرد چشم هایش را کنترل کند و نگاه نکند. بعد کلاه ایمنی را برداشت روی سر پناه گذاشت و به شوخی تقه ای به روی کلاه زد.  
\_آخ، دردم گرفت.

امیررضا لبخندی زد و روی موتور نشست. در کلاب ترجیح میداد بیشتر پناه را تماشا کند، همراه پناه برای رقصیدن نرفت، تکیه داده بود و تماشایش میکرد، کمی زیادی زیبا بود بین همه ی آدمهایی که در سالن بودند، نگاه پسرها را روی پناه حس میکرد ، اما با نزدیک شدن یکی از پسرها به او سریع به سمتشان رفت پناه را به سمت خودش کشید و با لبخندی از همان نزدیک تماشایش کرد.

\_نمی رقصی؟\_چی؟

پناه کمی بلندتر پرسید.

\_ چرا نمیرقصی؟

سرش را تکان داد و سعی کرد تکانی به خودش بدهد. بعد از نیم ساعت پناهفت خسته است بروند کمی بنشینند. صدای موسیقی بلند بود امیررضا نشنید پناه سرش را جلو برد تا دم گوشش بگوید اما این کار باعث رعشه ای در وجود امیررضا شد. سری سرش را تکان داد تا پناه فاصله بگیرد، رویصندلی ها نشسته بودند.

\_ نوشیدنی چی میخوای؟

\_ الکی نباشه.

\_ راحت باش، من نمیخورم هوشیارم تا موتور

برونم، میتونی هرچی خواستی بخوری.

پس با این حساب نوشیدنی که میخواست را

سفارش داد. در این مدت که با لاله هم خانه بود،

یکی دوباری با لاله هم پیاله شده بود. خیلی زیاد  
 نه اما در حدی که بداند چه مزه ای دارد و چه  
 حسی. سارای بیخبر بود و هیچ نظری نداشت اگر روزی بفهمد چه  
 واکنشی نشان دهد.

چند شاتی که پشت سرهم خورد، امیررضا دستش  
 را گرفت.

\_آروم، چه خبرته.

\_خوبم.

\_کافیه دیگه.

دستش را کشید. \_باشه پس بریم برقصیم.

\_پناه مست شدی؟

پناه خندید.

\_نه. خوبم بریم برقصیم.

اما به نظر امیررضا پناه کمی مست شده بود،

اجازه نداد خیلی بر قصد دستش را گرفت و از بار بیرون رفتند.  
نمیتوانست ریسک کند و با موتور

برگردند ممکن بود پناه بیفتد آنقدرها مست نبود،

اما امیررضا ترجیح داد تاکسی خبر کند در تاکسی

پناه سرش را روی شانه ی امیررضا گذاشت و

چشم هایش را بست.

دم در از بازوی پناه را گرفت و پیاده شدند.

\_مست نیستم هوشیارم.

\_باشه مراقب باشه.

در را باز کرد، پناه را تا دم در اتاقش برد، پناه قبل

از باز کردن در صورت امیررضا را نگاه کرد و دستش را به سمت دستش

برد.

امیررضا نگاهش کرد، خواست او را ببوسد اما تا

زمانی که از نمیخواست که دوست دخترش باشد

این کار درست نبود خصوصا که حالا کاملا هوشیار  
نبود ترجیح داد بماند و بعدا از او بخواهد.  
نمیدانست پناه چه واکنشی نشان بدهد اما بالاخره  
تصمیمش را گرفته بود و میخواست درخواست  
کند.

با سر دردی از خواب بیدار شد. لباس‌های دیشبش  
را به تن داشت، به خودش که آمد بلند شد و  
دوشی گرفت، از حمام که بیرون آمد، نامادری  
امیررضا در اتاقش بود. \_برات یک سوپ درست کردم، امیررضا گفت  
دیشب کمی خوردین.  
پناه خجالت زده گفت.  
\_اغراق کرده، خوبم.

\_برای آب و عسل گذاشتم اونم بخور، پایین



منتظریم.

با رفتنش پناه زیر لب به امیررضا غر میزد، وعده  
 هایی خاصی داشتند که ای ها برای بعد نوشیدنی  
 خوردن و پناه به نظرش خوب نبود هیچ کدام.  
 حتی برای صبحانه که عادت داشتند غذا بخورند، پناه فقط تخم مرغ  
 می خورد، در کتکش نمی رفت  
 برای صبحانه برنج بخورد.

پناه وقتی سر میز رفت، حس کرد امیررضا خیلی  
 عجیب از او چشم می گیرد. همانطور که سعی  
 میکرد چند قاشق از سوپ مقابلش که بیشتر شبیه  
 آش بود بخورد فکر کند حرفی زده است یا دیشب  
 اتفاقی افتاده است که امیررضا اینطور برخورد می  
 کند. اما هرچه فکر کرد چیزی به یاد نیاورد.

بعد از صبحانه امیررضا به بهانه ای همراه پدرش

بیرون رفت.

\_خوبین؟\_ من خوبم، اوننی امیررضا کمی عجیب برخورد

نمیکنه؟

سئون یک فکر نمیکنی گفت و به پناه پینشهاد داد

به خرید بروند، به هر حال یکی دو روز بعد قرار بود

برگردند و چیزی برای هیچکس نخریده بود.

با خوشحالی تایید کرد و با سئون راهی خرید

شدند.

امیررضا نیمه ی راه از پدرش جدا شده بود و کلی

با خودش کلنجار رفته بود تا به نتیجه برسد که از

حسش به پناه بگوید یا نه، از جلوی کلاب موتورش

را برداشته بود و به خانه برگشته بود.

با نبود سئون و پناه کمی بیشتر فکر کرده بود و مطمئن شده بود

تصمیم دیشبش بهترین تصمیم

است. با پناه تماس گرفت و گفت باهم برای شام  
بیرون بروند.

پناه گفت خسته است بماند شب دیگری اما  
امیررضا اصرار کرد.

\_پناه حاضری؟

پناه کلاهش را به سرش گذاشت و یک اره به  
امیررضا گفت.

\_با موتور میریم؟\_ آره... اومم بگم راننده ی بابا بیاد؟  
\_نه بریم مشکلی نیست.

امیررضا میزی را رزرو کرده بود، جملاتش را  
چندین بار مرور کرده بود تا چیزی را جا نیندازد.  
\_امیر خوبی؟

\_خوبم، انتخاب کن.

استرسش کاملاً واضح و مشخص بود. تلاش می کرد کنترلش کند اما از دستش خارج بود. در غیرممکن ترین حالت ممکن شام در سکوت خورددهشد چرا که هر دو همیشه حرفی برای گفتن داشتند.

\_ قدم بزنیم؟

سرد بود اما نزدیک رودخانه ی هان قدم زدن هم حس و حال دیگری داشت. پناه کمی که سردش شد دستش را دور بازوی امیررضا حلقه کرد. امیررضا دستش را گرفت داخل جیب کتش گذاشت. در راه یکهو از حرکت ایستاد.

\_ پناه؟

پناه نگاهش کرد. \_ بله؟

\_ یه چیزی هست که باید بهت بگم.

پناه منتظر نگاهش کرد.

امیرضا روبه رویش ایستاد. گفتن برایش سخت بود، میترسید دوستی ی دوستیشان بهم بخورد. نگاهی به رودخانه کرد پناه همچنان منتظر بود.

\_خوبی؟ چیزی شده؟

\_من از تو خوشم میاد. پناه شوکه یک 'چی' گفت.

\_ازت خوشم میاد، حتی حتی دوست دارم، من... نمیخواستم به دوستیمون خیانت اما نمیدونم از کی این حس ایجاد شد اما من...

مکت کرد، نفس عمیقی کشید. اینبار به چشمان پناه نگاه کرد و گفت.

\_با من قرار میداری؟

پناه هم شوکه و هم خوشحال بود. سوتفاهمی که داشتند و حالا متوجه شده بود حس هر دو یکی بوده است و بالاخره چیزی که میخواست را از او

شنیده بود. چه چیزی میتوانست بیشتر از این خوشحالش کند.

جلو رفت و خیلی نزدیک به امیررضا ایستاد.

\_گفتی... گفتی از من خوشت میاد؟

امیررضا مضطرب سرش را چند بار برای تاکید تکان داد. پناه زل زد به چشمان او و آرام لب زد.  
\_منم.

سه ثانیه طول کشید تا امیررضا متوجه شود چه شنیده است. لبخند گل گشادی زد. پناه نیز لبخند

زد و خواست قدمی به عقب بردارد تا فاصله اش را با امیررضا زیاد کند اما امیررضا دستش را دور بدن او انداخت و پناه را به خودش چسباند و این اجازه را به او نداد. نگاهی به صورتش کرد و با لبخندی او را شکوفید...

حالا دست او را محکم گرفته بود، حس الانش خیلی متفاوت تر از یک ربع قبل بود، حالا مثل دو عاشق داشتند قدم می‌زدند و هر چند ثانیه نگاهی بهم می‌کردند و لبخندی می‌زدند. هر دو از ترسشان برای دو طرفه نبودن حسشان گفتند. از اینکه نمی‌خواستند دوستیشان بهم بخورد.

\_باید به مامانم بگم.

\_نونا از من دلخور میشه؟

پناه خندید.

\_نمیدونم.

\_از پیش برمیایم. پناه پشت تلفن چیزهایی به سارای گفت اما گفت

وقتی رسیدند تهران باهم صحبت میکنیم.

\_پس!

\_آبان لطفا اون لبخندت چیه؟

\_چیه عزیزم خب من امیررضا رو میشناسم،

میدونی چقدر استرس داشتم اینکه بروزی یکی

وارد زندگی پناه بشه مورد تایید نباشه چجوری

باید بگم نه.

سارای انگشتش را روی تیغی بینی اش کشید. \_تو ناراضی هستی؟

\_نه میدونی که چقدر امیر رو دوست دارم.

\_امیرکیه؟ داداش امیررضا؟

سارای و آبان برگشتند سمت کوهیاری که این

سوال را پرسیده بود.

سارای سرش را تکان داد.

\_آبجی پناه و داداش امیررضا باهم... یعنی... سارای از روی صندلی بلند

شد. این یعنی کوهیار

دیالوگ بین او و آبان را شنیده بود. کوهیار لبخند



شیطانی زد. دست برد به جیبش و گوشی اش را برداشت.

\_چیکار میکنی؟

\_به داداش میگم. شک کرده بود میخوام بگم

حدسش درست بوده.

سارای سریع به سمتش رفت و گوشی را از دستش

کشید. \_اا مامان.

\_نگو. نباید بگی.

\_چرا؟

\_چون که... چون که خود پناه باید بگه اگه بخواد.

این میشه... اومم خبرچینی.

کوهیار با تعجب آبان را نگاه کرد. آبان چاره ای

نداشت باید حرف همسرش را تایید میکرد، سرش

را تکان داد.

\_ در ضمن پشت گوش و ایستادن اصلا کار خوبینیست آقا کوهیار.

\_ داشتم از پله ها پایین میومدم شنیدم. مامان من

دانشگاه نمیرم.

سارای دستش را روی سرش گذاشت و یک 'دوباره

شروع شد' گفت.

\_ تو مدرسه ات رو تموم کن، من توقعی ندارن

بیشتر از این ندارم.

آبان لبخندی زد، دستش را دور گردن کوهیار

انداخت. \_ تنت میخاره؟

کوهیار نگاهی کرد وقتی مطمئن شد که سارای دور

شده است گفت.

\_ خوب حرص میخوره.

\_ مواظب باش. توی این حرصها کتکت نزنه.

\_ آبان از هما خبر داری؟

\_ طاها میگفت همچنان سکوت کرده میخواست با

تو صحبت کنه که بعدا نظرش عوض شده. \_ با محمد هم صحبت  
نمیکنه؟

\_ نه.

کوهیار: من کی میتونم دوست دختر داشته باشم؟

برنج پرید به گلوی سارای. آبان با خنده لیوان را

دستش داد.

سارای: دور لب ت سبز شه بعد.

کوهیار چینی به بینی اش داد. نسبت به هم سن و سال هایش رشد او

کمی ضعیف تر بود، صورت پر

مو نداشت.

\_ محمد با خاله صحبت کرد؟

\_نه، به نظرت... .

\_نه.

آبان لبخندی به روی همسرش زد.

\_من که جمله ام تموم نشده‌یدونم آخرش چیه. محمد باید خودش از

پیش

بربیاد.

آبان سری تکان داد.

\_باشه. راه سختی در پیش داره.

\_هر که طاووس خواهد جور هندوستان کشد عزیزم

به این راحتی هه هم نیست.

\_بی تجربه نیستم.

سارای از زیر میز ضربه ای به زیر زانوی آبان زد.

پای خودش بیشتر درد گرفت. آبان خندید و حالشرا پرسید.

\_امشب میاد پناه؟

\_آره.

\_نمیتونم دیگه پیام؟

\_خوش گذشته؟ محمد لبخند شیطانی ای زد.

\_خیلی.

لاله با ماگ قهوه اش پشت میز نشست، بعد از آن شب، محمد تقریبا هر شبش را درخانه ی او بوده، هر شب با دسته گلی آمده و خواستگاری کرده، هرشب قبل از خواب آخرین جمله اش 'دوستت دارم' و آخرین درخواستش 'با من ازدواج کن' بود اما لاله قبول نمیکرد حالا که متوجه شده بود خانواده ی محمد نیز مخالف هستند مطمئن تر میشد از جواب منفی اش اما در آن واحد او نیز دل باخته بود...

محمد هنوز مادرش را در جریان نگذاشته بود، هم‌اهم صحبتی نمی‌کرد.  
حالا با آمدن پناه و این که

دیگر نمی‌تواند مثل این مدت تند تند بیاید یا اصلا

بیاید باید هرچه زودتر با مادرش صحبت می‌کرد.

درخواست کمکش از آبان رد شده بود باید به

تنهایی با مادرش صحبت می‌کرد.

\_ برسونمت خونه ی داداش؟

\_ آره، نمیای؟

\_ نه کار دارم.

\_ چی؟ محمد به لاله نگاه کرد، جلو رفت گونه اش را

شکوفید و بویش کرد.

\_ بعدا میگم بریم.

لاله را جلوی خانه ی آبان پیاده کرد قرار بود بروند

فرودگاه به استقبال پناه و امیررضا و خودش به

سمت خانه اشان رفت تا با مادرش صحبت کند.  
 مهین خانم از اینکه از پسرش شنید می خواهد  
 ازدواج کند بینهایت خوشحال شد اما وقتی پرسید  
 که آیا سی را زیر نظر دارد محمد شروع به من من  
 رکدن و مقدمه چینی کرد و این یعنی یک جای کار  
 می لنگید. وقتی اسم لاله را شنید مثل هما ذهنش پیش لاله ای که  
 می شناختند نرفت و فقط گفت  
 اسم قشنگی دارد و کجا آشنا شده اند اما محمد  
 آدرس دقیق را که داد، مهین خانم انقلابی به پا کرد  
 که قابل آرام شدن نبود. یکی دو ساعت بعد  
 همسرش، طاها و هما و البته آبان نیز در خانه ی  
 آنها بودند. مادر و پسر بحث می کردند و بقیه  
 تماشا.

\_هما تو یه چیزی بگو.

طی گفتگویی که در این مدت هما و طاها داشتند طاها کم و بیش هما را راضی کرده بود که حق ندارد دخالت کند زندگی برادرش است و او چنین حقی ندارد. مخالفت هما بخاطر محمد بود، مطمئناً واکنش هایی که قرار بود بعد از رسانه ای شدن موضوع دریافت کنند خیلی راحت و آسان نمی بود. اما طاها پشت محمد بود و شدیداً حمایتش کرد.

\_ چی بگم من مامان وقتی میگه دوستش...

\_ کافیه هما نمیخواه چیزی بگی.

مهمین از هر کدام از افراد آن جمع خواست حرفی بزند مخالفتی کند اما چیزی که میخواست را نشنید، کسی از او طرفداری نکرد. نهایتاً حبیب همسرش بود که به اصرار او را به اتاقشان برد و



قرصی داد تا کمی آرام شودامان عمرا راضی شه.  
محمد نگاهی به هما کرد بلند شد سوئیچش را از  
روی میز برداشت تا از خانه بیرون برود اما آبان  
صدایش کرد.

\_بهتر جایی نری. صبح دوباره با خاله صحبت کن.  
طاهها نیز به سمتشان رفت.

\_صبح بینی نیستی خونه بدتر میشه میگه بخاطر  
لاله از خونه رفتی.

کلافه سوئیچ را دوباره روی میز انداخت و بهاتاقش رفت. گوشی اش را  
برداشت تا با لاله تماس  
بگیرد اما نمیخواست شب او را نیز خراب کند.

\_چی شد؟

آبان انگشت هایش را روی شقیقه اش کشید.

\_نمیدونم، خاله یکم...

سارای کنارش روی تخت نشست و سرش را روی  
 شانه ی آبان گذاشت، شکوفه ی به گردنش زد.  
 \_خسته شدی؟\_ نمیخوام بینشون اختلافی پیش بیاد.  
 \_این تصمیم محمد برای زندگیشه باید خودش  
 حلش کنه.

\_حالش بد شد، میترسم این کشمکش باعث شه...  
 \_عزیزم خاله جون مادر محمده مطمئنا کاری  
 نمیکنه که خدایی نکرده اتفاق بدی پیش بیاد.  
 روی تخت دراز کشید و به شوخی به آبان گفت.\_ اصلا تقصیر توا.  
 آبان در همان حالت نشسته سرش را به سمت  
 سارای برگرداند.

\_چرا؟\_

\_تو با من ازدواج نمیکردی اصلا محمد و لاله از

کجا همو میشناختن نه؟

\_ که اینطور.

خم شد کنار همسرش و سرش را روی دستش

گذاشت. دست چپش را بالا برد و با انگشت اشاره‌اش لب سارای را

لمس کرد.

\_ و اگر من این گناه رو به گردن بگیرم و هر

مجازات‌ی رو قبول کنم همه چیز حل میشه؟

\_ هومم، باید فکر کرد.

آبان لبخندی خم شد تا سارای را ببوسد اما تقه ای

به در اتاقشان خورد و صدای پناه که سارای را صدا

میکرد.

\_ آخ پناه...

سارای خندید و با خنده آبان را کنار زد بلند شد، لباسش را مرتب کرد و

از اتاق بیرون رفت.

\_جانم مامان؟

\_ صحبت کنیم؟ نمیخوابی؟

\_ نه خوشگلم بریم پایین.

باهم به سمت حال پذیرایی رفتند اما سارای به

آشپزخانه رفت چایی برای هردو ریخت.

\_ خسته نیستی چرا نخوابیدی؟\_ خوبم باید راجب چیزی صحبت کنیم.

بابا خوابیدی

؟

\_ نه بیداره.

پناه لیوان چایی را به سمت لبش برد کمی مزه

کرد.

\_ مامان.

\_ جان؟

\_ بین من و امیررضا اتفاقی افتاد. همین جمله کافی بود تا چای به گلوی  
سارای بپرد و

شروع کند یا سرفه کردن. چیزی نمانده بود خفه  
شود.

\_ نه نه مامان فکر بد نکن. منظورم اون نیست.  
سارای بعد از کمی سرفه و ضربه های پیوسته اس  
که پناه با پشت او زد آرام گرفت.

\_ من... ما... یعنی... مامان من امیررضا رو دوست  
دارم.

\_ و منظورت از اینکه اتفاقی بی...

#صدای بی\_ا

\_ نه نه مامان بخدا نه، امیررضا، امیررضا به من  
پیشنهاد داد و من... من قبول کردم.

\_ همین؟

\_آره مامان.

سارای نفس عمیقی کشیدامان نمیخوای چیزی بگی؟

\_اونقدر شوکه ام کردی که دیگه نمیدونم چی باید

بگم.

اما پناه همچنان منتظر بود.

\_من امیررضا رو دوست دارم، به نظر من خیلی

باهم فرق دارین من شاید آخرین چیزی بود که به

ذهنم خطور میکرد علاقه ی شما به هم بود اما

اگر... من به هردو تون اطمینان دارم، اما لطفا یک

سری حد و حدودهایی که باید رعایت کنین ر...پناه کمی خجالت

کشید، میدانست منظور مادرش

چیست. اجازه نداد جمله اش را تمام کند.

\_باشه مامان.

سارای لبخندی به رویش زد. دستش را گونه ی پناه

گذاشت.

\_ شماها چون منین، قبل هر کاری این رو به خاطر داشته باشین، یه خار بره تو انگشت شما انگار همه ی وجود من زخمی شده.

پناه خم شد و با خوشحال و قدردانی گونه ی سارای را شکوفید و به سمت اتاقش رفت تا خبرشرا به امیررضا بدهد.

\_ چی میگفت پناه ضد حال زد به ما.

سارای آبان تکیه داده به تخت را نگاه کرد.

\_ امیررضا.

\_ جدی شد؟

\_ اوهوم.

آبان دستش را دراز کرد و دست سارای را گرفت. \_ ناراضی هستی؟

\_ نه، نگرانم.

\_ بیا اینجا بیا یه شبت رو هم بدون نگرانی  
بگذرون.

\_ وریا نکن میندازیش.

\_ حواسم هست، نگران نباش. \_ کی برمیگردیم.

\_ خسته شدی؟

\_ نه، اما تو کارت مونده.

\_ مشکلی نیست. میگم مهتاب؟

مهتاب نگاهش کرد.

\_ نظرت چیه همینجا مقدمه ی اومدن بچه ی دیگه

رو فراهم کنیم. مهتاب با تعجب وریا را نگاه کرد.

\_ چیه؟

\_ شوخیت گرفته؟

\_ نه.



\_آراز مگه چند سالشه؟

\_بهتر، بذار سن هاشون بهم نزدیک باشه دوست  
های خوبی برای هم باشن. مهتاب با حیرت نگاهش میکرد. باورش  
نمیشد

چنین پیشنهادی را شنیده است. بزرگ کردن دو  
بچه ی کوچک آسان نبود، مراقبت از آنها نیز آسان  
نبود. اما این پیشنهاد... ته دل برایش شیرین بود،  
تمام این نگرانی های این مدتش دکتر رفتن هایش  
برای ترس از یک روز از دست دادن وریا یا تنها  
ماندن آراز... این پیشنهاد خیلی با معنا بود برای  
او مثل محکم کردن پیوندشان بود.

\_این فکر کردن به نظرم قراره به جاهای خوبی  
برسه.

باخنده بلند شد و آراز را در گهواره اش گذاشت و

به اتاق برگشت. \_نبند در رو بیدار میشه نمیشنوم صداشو.

آراز بیسیم کوچک سفید را برداشت و صدایش را

فعال کرد. تکنولوژی خوبی بود از راه دور هم می

توانستند صدای نفس و صدای آراز را بشنوند لازم

نبود هر لحظه بالاس سر بچه بروند.

کنارش نشست و با لبخندی نگاهش کرد.

\_چیه چرا اینطوری نگاه میکنی؟

\_منتظر جوابتم تا شروع به کار کنم. مهتاب خندید و یک پررو نثارش

کرد. وریا خنده

هایشان را با شکوفه اش قطع کرد...

صبح با حس شعف خاصی بیدار شد، شب گذشته

بینشان فوق العاده گذشته بود، سوای آن حس

خوب مهتاب بود. وریا تا چشم باز کرد، شکوفه ی

محکمی روی گونه ی مهتاب زد و رفت دوش

بگیرد. حالا قاب یک خانواه خوشبخت در حال  
خرددن صبحانه و در عین حال بازی با آراز بودند.

\_ خبرهای رو شنیدی؟

مهتاب وریا را نگاه کرد.\_ لاله دوست سارای.

\_ خب؟

\_ محمد عاشقش شده.

\_ چی؟ وای.

مهتاب دست هایش روی دهانش بود.

\_ از کجا فهمیدی؟

\_ خودش گفت.\_ وای یعنی میخوان ازدواج کنن.

وریا انگشتش را از دهان آراز بیرون کشید و یک

نمیدانمی گفت.

\_ چرا؟

\_مامان محمد مخالفه.

\_چون لاله...

\_آره. \_خیلی دختر خوبیه.

\_کاش بچه ی دوم ما هم دختر باشه.

\_مهتاب لبخندی زد.

\_فرقی نداره.

\_داره، دختر باشه مثل مامانش خوشگل و ناز...

مهتاب لب پایینش را گاز گرفت. حرکتش عمدی

بود میدانست وریا رویش حساس است محمد میخواد چیکار کنه؟

وریا از لب مهتاب نگاه گرفت.

\_داره خودش رو جر میده مامانش رو راضی کنه.

\_|| درست صحبت کن.

\_درست جر دادن چی میشه؟

\_|| وریا. خیلی بددهنی میترسم آراز هم ازت یاد بگیره. \_این بمونه بین ما، پدر و پسری حلش میکنیم تو دخالت نکن.

\_تو کمکش میکنی؟

وریبا با سر پرسید به کی؟

\_محمد.

\_فکر نمیکنم کمکی از دستم بر بیاد طرف حسابش

مامانشه، بعدشم مطمئنا بی راه نمیگه. \_چرا؟

\_چجوری میخوان زندگی کنن؟

\_لاله این همه ساله چجوری زندگی کرده.

وریبا شانه ای بالا انداخت.

\_وریبا اگه کاری از دس...

\_کاری از دست من برنمیاد مهتاب چه گیر دادی.

\_ کم کمکت نکرده. نمیخواست خاطرات بدشان رو یادآوری کند به همین دلیل فقط به گفتن همین جمله بسنده کرد. وریا اما همین جمله هم کافی بود برای بهم ریختن اعصابش، به کارهایش افتخار نمیکرد اما دوست نداشت تند تند کسی یادآوری کند. خطایی کرده بود جورش را هم به نظرش کشیده بود.

\_ گفتم کاری از دستم برنمیاد.

#صدای بی\_ا\_باشه.

پوشک آراز که دستش بود را روی تخت گذاشت تا مهتاب خودش عوض کند، از اتاق بیرون رفت کمی قدم بزند. نمیدانست گذشته اش کی قرار است دست از سر او و زندگی اش بردارد.

\_ نه مامان... نه وریا رفت بیرون... آره خوبیم....

صدام؟ نه خوبم داشتم پوشک آراز رو عوض  
 میکردم.... آره... احتمالا امروز فردا برگردیم... نه  
 دیگه خیلی وقته اومدیم...

پوشک آراز را عوض کرد، نگاهی به او کرد. وریاگفته بود بچه ی دیگر  
 می خواهد اما حالا با یک  
 حرف ساده تنهایش گذاشت.

\_چیکار کنم مامان جون؟ تو بگو.  
 آراز دهانش را باز کرد.

\_کی بزرگ میشی باهات مشورت کنم. هومم؟  
 کمتر از یک ساعت دیگر برگشت پیش مهتاب و  
 آراز.

\_حاضر نشدی... رفتی گفتم شاید میخوای تنهایی بری.  
 جلو رفت و هردو دست مهتاب را گرفت.

\_مهتاب اون گذشته، گذشته ی من و تو هیچ چیز

خوبی نداره دوست دارم فراموش کنم، فراموش  
کنیم هر دو مون، ببین میخوام زندگیمون فوق  
العاده باشه باهم من تو آراز، دوست داشته باشی  
تو ام بخوای یکی یا حتی دوتا بچه ی دیگه داشته  
باشیم. دوست لبت بخنده هممون شاد باشیم.

نمیشه ببخشیم نمیشه فراموش کنی؟

\_وریا من اگه پیشتم یعنی..! یادآوریش به هر دلیل من رو میریزه بهم.

مهتاب سری تکان داد. وریا آرام او را به حصار  
کشید و روی سرش را شکوفید. وریا فاصله گرفت تا  
لبهایش را ببوسد اما صدایی که آراز از خودش  
درآورد باعث خنده اشان شد.

\_پدر سوخته همش باید تر بزنی تو حال ما.

مهتاب خندید.



سارای ماگ نسکافه را جلویش گذاشت.

\_خوبی؟

محمد سری به معنی نه تکان داد.

\_اوضاع خرابه.

سارای ماگش را برداشت اول نسکافه اش را بو کرد

و بعد کمی مزه کرد.

\_رضایت نمیده؟\_میگه از روی جنازم رد شی، میگم مامان من این

همه آدم نابینا دارن زندگی میکنن، اصلا یه نگاه به

لاله بنداز، مستقل تر از من یالغوز داره زندگی

میکنه، من با این سن هنوز دارن با مامان و بابام

زندگی میکنم دختره تک و تنها داره یه دفتر مجله

رو میگذرونه، زندگی خودش را میگذرونه. اونوقت

مخالفتت چیه؟ تو بگو زنداداش.

\_چی بگم محمد جان. مادره نگرانی های خودش  
رو داره.

\_پندار بخواد با یه دختر هم شرایط لاله ازدواج  
کنه میگی نه؟

\_محمد الان واقعا زمان خوبی برای مقایسه اینچیزها یا نظر من نیست.  
من سالها با لاله زندگی

کردم پس مطمئنا همچین چیزی نمیگم. اما از  
طرفی مادرت رو هم درک میکنم، منم وقتی  
خواستم با لاله هم خونه شم مامان موافق نبود.  
حتی با اینکه قرار بود فقط هم خونه باشیم.

\_چیشد؟

سارای لبخندی زد.

\_من خیلی هم دختر خوبی نیستم.

\_منم پسر بدی باشم؟\_ نه شرایط تو فرق داره.

\_مامان تون با داداش هم مخالف بود.

\_اینو آبان نظرش رو جلب کرد من کاری نکردم.

\_لاله بخاطر من عمرا اینکارو بکنه.

\_چون دلیلی که خاله جون مخالفشه بخاطر

شرایط جسمی لاله است، بهش حق بده.

\_یعنی مسئله دیگه ای بود بخاطر انجام می داد؟\_اگر از دوست داشتن

همدیگه مطمئن نیستین پس

این اصرار به ازدواج چیه؟

\_من مطمئنم.

#صدای بی\_ا

\_لاله؟

محمد دستش را مشت کرد و روی لبش گذاشت بعد

از چند ثانیه برداشت و یک 'نمی دانم' گفتمانت راضی بشه و لاله نشه

چی؟

محمد با کمی ترس سارای را نگاه کرد.

\_چرا نشه؟ یعنی چطور نشه؟

\_نمیدونم محمد همه ی احتمالاتها رو در نظر گرفتی؟

اصلا نشستی با منطق فکر کنی مامانت چرا میگه

نه؟ بین بقیه جامعه چی میگن، پشت سرتون

قراره کلی حرف باشه، اینهارو ول کن. دلیل

مامانت اینها نیست.

\_پس چیه؟\_ میبینی محمد، یه چیزی بگم اما ناراحت نشو

قصدم مقایسه نیست فقط میخوام مثال بزنم درک

کنی. ما کم و بیش این مشکل رو با آبان داشتیم

اما سعی کرد با منطق با گوش کردن و پیدا کردن

راه حل جلو بره. یبار بشین دلیل مامانت رو گوش

بده، بین اصلا اون چرا میگه نه اونم با این شدت.

شاید واقعا حق با مامانته شاید هم نیست بتونی  
 جواب درست حسابی بهش بدی. با لجبازی اون بگه  
 نه تو بگی آره که چیزی حل نمیشه.  
 محمد سرش را تکان داد. سارای کمی سکوت کرد تا  
 فرصت فکر کردن به او بدهد. محمد از جایش بلند  
 شد دستش را دراز کرد تا با سارای دست بدهد رسی زنداداش.  
 \_هر موقع که بخوای.

\_جانم؟

\_مامان؟

\_جان؟ کجایی؟

\_الان از مدرسه برگشتم مامان یه چیزی میخوام  
 بگم نه نیار لطفا. سارای فکر کرد مگر به جز مدرسه موضوع دیگری  
 بینشان بود که نه بیاورد.

\_بفرما.

\_میخوام دوستانم رو دعوت کنم خونه.

\_چرا باید نه بگم؟

\_یعنی نه نمیگی؟

\_نه. نه؟

سارای با خنده گفت.

\_یعنی هر موقع دوست داشتی میتونی دوستات رو

دعوت کنی، یکم زودتر بگو که براتون یه چیزهایی

آماده کنم یا سفارش بدم.

\_مامان واقعا اجازه میدی؟

\_این تعجب داره؟

\_آخه مامان دوستم بچه ها رو از خنوشون بیرون

کرده، یکیشون هم راه نداده. سارای آرام خندید.

\_ چرا؟

\_ فکر کنم خیلی سر و صدا کردن.

\_ خب خونه دربست در اختیار شما هرچقدر

خواستین سروصدا کنین.

\_ ماما راست میگی؟

\_ کوهیار جان تنها مشکل بین من و تو مدرسه است، مشکل دیگه ای

بینمون نیست ماما جان و

نمیخوامم باشه.

کوهیار که مشعوف بود از قبول سارای یک حله

گفت و با خوشحالی قطع کرد تا تک تک دوستهای

را دعوت کند.

سارای داشت ریسک میکرد، کم کم حضور پررنگ

بچه ها در زندگی شان رسانه ای میشد اما دوست

نداشت بخاطر اتفاقی که قرار بود دیر یا زود بیفتد

بچه ها را محدود کند.

به کمک پناه و هاله کلی خوراکی برای کوهیار و

دوستهایش آماده کرد. هرچند کوهیار از صبح غر

میزد که دیگر بروند دوستهای می‌رسند. پندار که برای فرجه ها به

تهران آمده بود و تازه از

خواب بیدار شده بود، سیبی برداشت و گازی زد و

رو به کوهیار گفت.

\_خب برسن مگه آدم خوارن؟

\_داداش نمیخوای بری؟

\_کجا برم تازه رسیدم.

\_برو خونه آقاجون، برو خونه خاله لاله. پندار رو به مادرش خیلی آرام

گفت.

\_مامان دختر مختر میخواد بیاره؟

\_درست صحبت کن.



پندار خندید.

\_از کی تا حالا دختر کلمه ی بدی حساب میشه؟

\_تبریز چه خبر؟

\_دخترها سلام دارن.هاله که این جمله را شنید یک پس گردنی به او زد.

\_بذار یه ترم بشه میری دانشگاه بعد...

#صدای بی\_ا

\_خاله به یه ترم دو ترم نیست، همچین باید اهل دل باشی.

سارای با خنده نگاهش کرد.\_خیر باشه؟

\_خیره مامان خیره.

سارای این بار با حیرت نگاهش کرد.

\_حالا اینقدرها هم خیر نیست.

هاله ظرف سالاد را برداشت و مادر و پسر را تنها

گذاشت.

\_مامان؟\_جان؟

دستی پشت گردنش کشید.

\_مامان میشه یکم بهم پول بدی؟

سارای نگاهش کرد، خیلی وقت بود که آبان اجازه

نمیداد او پولی به بچه ها بدهد و خودش برایشان

ماهیانه ای جدا واریز میکرد، ماهیانه ی پناه و

پندار هم مبلغ قابل توجهی بود چرا که جدا زندگی

می کردند. میدانست پندار نسبتا ولخرج است اما

این پول به نظر چیزی بیشتر از ماهیانه اش بود.\_خیر باشه؟ چیزی

میخوای بخری؟

\_وسایل میخوام.

\_برای؟

\_خسیس نبودی مامان خانم.

\_چه خسیسی بچه، میگم برای چی تا بدونم چقدر لازم داری.

\_یه چند میلیون، یه چند ابزار و اینها میخوام بخرم.\_ ابزار؟

\_مامان بیست سوالیه؟ ابزار چی میخوام بخرم؟  
\_به بافور و منقل هم ابزار میگن.  
\_پندار بلند به حرف مادرش خندید.

\_از بابا تازه رفتم خجالت میکشم، مامان میدی؟

\_این یعنی بابا رو تازه تلکه کردی اومدی سراغ من. پندار لپ مادرش را کشید.

\_آفرین به مامان باهوشم.

\_برو کنار بچه.

\_مامان میدی؟

\_توأم شدی کوهیار؟ تا یه چیز میگه ول نمیکنه.

\_خب مامان جان یه بله و نه بگو ول کنم.

\_واقعا لازم داری یا الکی داری ریخت و پاش میکنی؟

\_لازم دارم.

سارای نفس عمیقی کشید. خیلی ایمان نداشت اما

باشه ای گفت. پندار با خوشحالی گونه اش را

شکوفید.

\_مرسی.

\_با کوهیار وقت بگذرون این مدت که اومدی.

\_چرا چیزی شده؟\_ نه ، تو سن حساسیه، شماها هم تو این سن و سال

ازش دور شدین.

\_پناه که اینجاست.

\_تو یه خونه نیستیم مثل قبل.

\_بله، پناه خانم وقتش رو تو سئول میگذرونه.

پندار دوباره شروع نکن.

باورم همیشه اجازه دادی با امیررضا بره. سارای نگاهش کرد، مطمئنا پندار یا متوجه شده

بود یا بوهایی برده بود اما اینکه تلاش می کرد مثلا خودش را بیخبر نشان بدهد برای سارای عجیب بود.

چیزی که تو ذهنت درسته و من هم اجازه دادم. پندار با حیرت نگاهش کرد، چیزی نگفت بعد از چند ثانیه آشپزخانه را ترک کرد.

عزیزم چیزی شد؟

سارای آبان را نگاه کرد. نه چطور؟

پندار گفت میره بیرون قدم بزنه.

سارای با تعجب لبخندی زد.

نه نگران نباش.

آبان قانع نشد منتظر ماند تا سارای دلیل واقعی  
 اش را بگوید. وقتی سارای ماجرا را گفت، آبان  
 سری تکان داد حمد او مد دفتر کمی صحبت کردیم.  
 \_آره گفت. می گفت کمکش کردی.  
 \_نه فقط صحبت کردیم.  
 \_صحبت های تو میتونه کلی کمک حال آدم باشه.  
 سارای با عشق همسرش را نگاه کرد.  
 \_خالت قبول نمیکنه نه؟  
 \_نمیدونم. مهین خانم قبول نمیکرد ، محمد سرسختانه سعی  
 میکرد اما مهین خانم گفت اگر ازدواج کند بدون  
 موافقت او خواهد بود. نمیتوانست به مادرش  
 بگوید دوستی ی او و لاله بیشتر از این حرفهاس که  
 بخواد بیخیال شود. مهین خانم میگفت دو فردا

دیگر می‌روند زیر یک سقف چطور می‌خواهند  
زندگیشان را اداره کنند.

محمد هرچه میگفت لاله از پس زندگی اش برمی  
آید، مهین خانم قبول نمیکرد.

کشمکش‌های بینشان زیاد بود، و طولانی، ارتباط  
بین خودش و لاله را حفظ کرده بود، اما بحث بین  
خودش و مادرش نیز تمامی نداشت. لاله چیزینمیگفت، باعث و بانی  
این بحث را خودش

میدانست، برای همین سکوت میکرد. توقعی از  
محمد نداشت، دل باخته اش بود، دوستش داشت  
و به خاطر همین حس نمیخواست اذیتش کند.  
روزها، ماه‌ها از پی هم میگذشت اما روال همان  
بود که بود. دوستی بین مادر و فرزند کمی سرد  
شده بود اما هیچ کدام هم کوتاه نیامدند.

سارای به همراه همسر و فرزندانش راهی سفری شدند برای عید، هرچه خواستند لاله نیز همراهیشان کند اما لاله قبول نکرد. محمد بخاطر اینکه لاله تهران بود جایی نرفت تا با او وقت بگذراند، هرروز خانه ی لاله بود، در این مدت بیشتر شبیه یک زن و شوهر بودند. محمد اکثر شبها را نیز به خانه ی خودش نمیرفت و پیش لاله می ماند. می دانستند کارشان درست نیست اما نهایت تلاششان را می کردند تا همه چیز را عادی نشان دهند.

\_صبح تا شب فقط داری با گوشی صحبت میکنی  
مثلا اومدی سفر خانوادگی.  
\_به تو چه.  
\_من داشتم.



\_منم خواهرتم، پس تو کارهای من دخالت نکن.\_ دخالت نکردم که...  
\_که؟\_

\_هیچی بابا.\_

کوهیار: داداش پندار به داداش امیررضا حسودی  
میکنه.

پناه با تعجب گفت چرا؟

\_آقا چون میگه غیرتی میشه. پناه خندید. پندار و غیرتی شدن چیزی  
بود که

ابدا نمیتوانست تصور کند.

\_عزیزم آراز چه بزرگ شده.\_

سارای و آبانی که برای خرید رفته بودند و تازه  
برگشته بودند با شنیدن این جمله از پناه. سارای  
خواست تا عکس آراز را به او نیز نشان بدهد.

\_ای جانم، ماشالله چه زود بزرگ میشن بچه ها.\_

\_مامان جدا مهتاب حامله اس؟

\_آره چطور؟\_دوتا بچه زیاد نیست؟

#صدای\_بی\_ا

\_من سه تاشو دارم.

\_تو فرق داری.

سارای اخم مصنوعی کرد.\_چه فرقی؟

\_یعنی شرایط متفاوت بوده وگرنه ماهم زیادیم،

یه دونه دیگه هم خودت بچه بیاری دیگه میشیم

چهارتا.

\_حالا کی گفته قراره یه بچه بیارم؟

\_پس چندتا؟

سارای با خنده گفت یه مرغ دارمه؟ پناه اما نگاهمی

به کوهیار و آبان کرد و آرام گفت.

\_مامان جدی نمیخواهی بچه دار شی؟\_ جدی بهش فکر نکردم.

\_چرا؟\_

\_نمیدونم.

\_اما من مطمئنم بابا آبان دوست داره بچه خودش

رو هم داشته باشه.

\_حس آبان به شما از ته دله.

\_میدونم اما خب فرق داره، نوزادی و کودکی ماروندیده، اون حس رو

هم مطمئنا دوست داره تجربه

کنه.

سارای کمی فکر کرد، نظری نداشت واقعا، پیش

نیامده بود صحبت کنند. تا آخر شب ذهنش درگیر

حرف پناه ماند، وقتی رفتند تا بخوابند آبان جویای

دلش شد.

\_به چی فکر میکنی چند ساعته؟\_

\_آبان؟

\_جانم؟\_ تو دوست داری بچه دار شیم؟

آبان با خنده و کمی حیرت گفت.

\_چی؟

\_بچه.

\_چیشد یهو؟

\_جوابم رو بده.

\_ما سه تا بچه داریم.\_ و بچه ی جدید؟

آبان کمی فکر کرد.

\_نظری ندارم. تو دوست داری؟

\_منم نمیدونم پناه میگفت شاید دوست داری بچه

های خودت رو داشته باشی، تو دوره های سنی

مختلف بزرگ شدنشون رو ببینی.

آران دستش را دور شانه ی سارای انداخت. بهش فکر نکردم عزیزم.

من با شما و کنار شماها

هم خوشحالم هم خوشبخت.

سارای گونه ی آبان را شکوفید.

\_دوست ندارم چیزی حسرت باشه برات...

برامون... من مشکلی ندارم. هیچ وقت بهش فکر

نکرده بودم اما خواستم بدونی.

آبان دراز کشید و سارای را تیز مجبور کرد کنارش

دراز بکشد، با دست آزادش موهای او را از صورتش

کنار زد.

\_میتونیم حتی به فرزندی قبول کنیم. سارای لبخندی زد. این مرد

دروغ نمیگفت اگر

میگفت با آنها خوشبخت است.

سیزده به درشان مثل این چند سال اخیر در ویلای

آبان بود، همگی جمع بودند، هاله و همسرش، وریا و مهتاب به همراه آراز و بچه ای که در راه بود، همایی که حالا بخاطر حاملگی اش چاق شده بود، خواهر سارای به همراه دختر و همسرش، محمدرضا، پدر و مادر محمد، امیررضا و لاله. لاله در ابتدا گفته بود نه، اما دوباره آبان دعوتش کرده بود و نتوانسته بود رد کند.

مهین خانم وقتی فهمید لاله نیز آنجاست میخواست برگردد اما محمد واکنش بدی نشان داد.

این رفتار مادرش را دیگر توهین حساب میکرد. پدرش بود که وساطت کرد و رو به همسرش اظهار داد.

اما لاله ی بیچاره کاری به کار او نداشت، حتی با محمد همکلام نمیشد و اگر محمد به سمتش

میرفت شدیداً عصبانی میشد.

آنقدر در گوشه ای نشست و حوصله اش سررفت  
بلند شد و داخل رفت تا ببیند سارای کمک لازم دارد

یا نه نیم ساعتی بود در آشپزخانه بود.

\_ کمک میخوای؟\_ وای این فر نمیدونم چشه.

\_ خراب شده؟

\_ روشن میکنم پنج دقیقه بعد خاموش میشه.

لاله صندلی کشید و نشست.

\_ چی گذاشتی توش؟

\_ کیک.

\_ بذار رو شعله ی گاز بپزه.\_ همیشه که.

\_ امتحان کن، یا میسوزه یا می...

\_ سارای جان یه لیوان آ...

مهین با دیدن لاله جمله اش را ناقص گذاشت مثل  
 لاله ای که با شنیدن صدای او ادامه نداده بود.  
 نگاهی به لاله کرد، در تصمیمی آنی رو به سارای  
 گفت، چند دقیقه او و لاله را تنها بگذارد. سارای  
 مطمئن نبود اما نمیتوانست هم چیزی بگوید. مهین خانم با رفتن سارای  
 روبه روی لاله نشست.  
 \_بین لاله جان...

\_من میدونم دلیل و مشکل شما چیه. حق رو هم  
 به شما میدم نگران نباشین.  
 مهین با تعجب نگاهش کرد.

\_منم شاید مادر بودم و پسری یا دختری داشتم  
 دلم نمیخواست با یه نابینا ازدواج کنه، من  
 هراندازه که بخوام نرمال باشم و مثل آدمهای  
 عادی زندگی کنم باز نمیتونم خیلی کارهارو



نمیتونم انجام بدم. بدون راننده ام نمیتونم جایبرم. خیلی چیزهایی که باید با دیدن بفهمم رو نمیتونم ببینم و درک کنم. مکثی کرد و دوباره گفت.

\_یه روزهایی بیخیال همه چیز میشم، یه روزهایی هم محکم و ایمیستم و میگم نه. میدونم میخواین این دوستی از ریشه قطع شه، اینو بهم زمان بدین، نگران نباشین من با محمد ازدواج نمیکنم.

از جایش بلند شد فرصت گفتن حرف و جمله ای را به مهین خانم نداد. نمیدید اما از لحظه ی ورد نگاه

های مهین خانم را روی خودش حس میکرد. محمد دیر رسید به این صحبت ها، وقتی رسید

مادرش تنها در آشپزخانه بود.

\_مامان چی گفتی.

\_هیچی.

\_مامان!

\_چیزی نگفتم، میخواستم بگم نگفتم، خودش

اجازه نداد.

محمد درمانده روی صندلی که لاله تا چند دقیقه ی

قبل رویش نشسته بود نشستامان چرا فهمیدن اینکه دوستش دارم

اینقدر

برات سخته.

\_دارم فکر دو روز دیگه اتون رو میکنم.

\_من لعنتی باهاش مشکلی ندارم.

\_تنت داغه نمیفهمی...

\_آره داغه، اما مامان من از گرما قراره بسوزم و

بمیرم، زنده بیرون نیام که یه آینده ی دیگه برام

تصور کنی.

## #صدای\_بی\_ا

محمد با عصبانیت بلند شد و بیرون رفت. مهین خانم بیچاره ماند با کلی حس عذاب وجدان. او نگران آینده ی پسرش بود، بحثش لاله نبود فقط مثل هر مادر دیگری نگران بود.

حبیب دلخور همسرش را نگاه کرد، در این مدت که مهین با ازدواج محمد و لاله مخالفت میکرد چیزی نگفته بود، سپرده بود به محمد. مثل سارای فکر میکرد این جنگ محمد است و خودش باید از پشش بر بیاید اما انتظار این را از همسرش نداشت که به سراغ لاله برود. چیزی نگفتم.

\_نگی هم کارت غلط بود قبول کن.

\_حبیب من نگران آینده ی پسرکم. این حق رو دارم

ندارم؟

\_من بحثی با نگرانی تو ندارم مهین، تا امروز

حرفی نزد طرف هیچ کدومتون رو نگرفتم.

\_یعنی تو مخالف نیستی؟\_ نه.

\_نه؟

\_نه مهین، محمد بچه نیست، میدونی داری خطای

اکبرخان رو تکرار میکنی؟

تلنگر بزرگی بود، پدر بزرگ امیررضا را میگفت، با

مخالفتش چه بلاها که سر پسرش و عروس و نوه

اش نیاورده بود حالا چه مخالفتش خودخواهانه

بود چه غیر.

\_من رو با اون مقایسه میکنی من نگ...\_ اونم نگران پسرش بود، اونم

گفت پسرش بمونه و

اینجا دکتر شه خوشبخته خوشحاله. مهین محمد

هما بچه های مان، اما ما خوشحالیش ن رو تعیین نمی کنیم ما این حق رو نداریم.

در این همه سال زندگی مشترک حتی به تعداد انگشت های دستشان نیز یادشان نمی آمد باهم اختلافی داشته باشند یا بحثی داشته باشند، مهین خانم سختگیر نبود و حبیب آرام. اما حالا...

مهین خانم تا خود صبح نتواسنت بخوابد. از نظر خودش رای و نظر او بهترین و درست ترین بود اما از طرفی حرفی که دیشب همسرش در مقایسه ی او اکبر خان گفته بود خواب را از چشمانش گرفته بود. با باز شدن در سرش را بلند کرد و محمد را دید.

نگاهی به ساعت کرد، گنج صبح بود. محمد نیز وقتی داشت رد میشد با دیدن مادرش سرجایش

خشکش زد.

\_مامان خوبی؟

مهین خانم لبخندی زد، هرچه که بود محمد حرمت  
و احترامش را حفظ میکرد.

\_کجا بودی؟\_ منتظر من بودی؟

نه در واقع حتی خبر نداشت محمد برگشته است  
یا نه.

\_خوابم نبرد.

محمد کنارش نشست دستی به پشت سرش کشید  
و بعد دستش را روی پای مادرش گذاشت.

\_مامان...

مهین نگاهش کرد.\_ تا تو نداری، من... من بدون اجازه ات کاری  
نمیکنم اما ازم نخواه دوستش نداشته باشم.

مهین نفس عمیق و ناراحتی کشید. این را نمیخواست غم فرزندش را نمیخواست بلعکس خوشبختی اش تمام چیزی بود که آرزویش را داشت.

محمد مادرش را حصار کرد، روی سرش را شکوفید و بلند شد بی هیچ حرفی به اتاقش رفت.

تلاطمی که لاله، حبیب و محمد در وجود مهین ایجاد کرده بودند داشت از درون عذابش میداد. نه غم بچه اش یا فرد دیگری را میخواست و نه اینکهمیتوانست این موضوع را هضم کند.

از نظر مهین خانم محمد گوشه گیر شده بود، کم حرف شده بود. دیگر شوخی نمیکرد، سر وقت سرتمرین هایش میرفت و برمیگشت به خانه، جای خاصی نمیرفت. سر این تنش‌ها و اتفاق‌ها لاله

برای مدتی رفته بود تبریز، همانجا همه چیز را مدیریت میکرد. مادر سارای برگشته بود و همراه پندار سه نفری در خانه ی او بودند. بعد صحبتش با مهین به محمد گفته بود دیگر حاضر نیست برای یک هم صحبتی ساده نیز صدای او را بشنود. حق را به مادر محمد داده بود.

\_مامان محمد نرفته؟\_ کجا؟

\_تولد آرش بود، طاها هم اونجاست.

\_اومد خونه رفت تو اتاقش.

هما با ناراحتی نفسی کشید.

\_تو باهاش حرف بزن.

\_چی بگم؟

\_اینم شد زندگی؟\_ زمان میبره فراموش کنه.



\_ فراموش میکنه؟

هما لحظه ای به دورانی فکر کرد که طاها را دوست داشت و حس میکرد طاها آن حس را ندارد ، هرکاری میکرد فراموش کند نمیتوانست.

\_ نمیدونم، سعی میکنه به زندگیش ادامه بده.

\_ چرا همتون فکر میکنین من آدم بده ام. من خیر

بچه امو میخوام.\_ کسی این فکرو نمیکنه مامان.

\_ ته نگاه همتون رو میخونم.

\_ اینطور نیست مامان.

مهین خانم ناخودآگاه چشم هایش پر شد.

\_ || مامان مگه من چی گفتم؟

مهین خانم جوابش را نداد، اشکش را پاک کرد و

رویش را برگرداند. میترسید از خراب کردن آینده

ی دو جوان میترسید. چه میکرد خودش هم  
 نمیدانستهین میدونی چند وقته راحت نمیخوابی؟  
 \_چیکار کنم حبیب، میترسم، میترسم زندگی بچه  
 ام رو بهم بزنم. از یه طرف هم دلم راضی نمیشه.  
 \_زندگی دونفر دیگه است تو به چی رضا نمیدی؟  
 مهین نفس عمیقی کشید. صبح زود بیدار شد به  
 امامزاده رفت و بعد رفت سراغ سارای، باید با او  
 صحبت می کرد.

\_خوش اومدین. \_تنهایی؟

\_بله، کوهیار مدرسه اس، پناه هم دانشگاه.  
 پناه در این یک ماهی که لاله نبود پیش سارای و  
 آبان می ماند.

\_پندار مادر اینها خوبن؟

\_سلام دارن. چی میخورین بیارم؟

\_یه لیوان آب عزیزم. سارای لیوان آبی برایش آورد. حدس میزد چرا باید

مهین خانم این موقع اینجا آمده باشد اما باز

چیزی نگفت منتظر ماند خود مهین خانم صحبت

را شروع کند.

\_سارای جان فکر کنم بدونی چرا اینجام.

سارای لبخند بدننگی زد.

#صدای\_بی\_ا

\_نمیدونم مادر، میدونی که چقدر قبولت دارم. برام مثل همایی.

\_لطف دارین.

\_از ته دل میگم. وقتی آبان سمت رو آورد اونقدر

قبولت داشتم اونقدر به مردونگی آبان ایمان

داشتم مطمئن بودم، میدونستم نتونه برای بچه

هات پدری کنه میتونه دوستشون باشه. اما الان  
میتروسم سارای جان، نمیدونم آخه چه زندگی  
میخوان جم و جور کن، پایه و اساس یه زندگی  
زنه و...

باورها و نگرش های مهین خانم و او متفاوت بود.  
باید سعی میکرد با جمله هایی صحبت کند که  
مهین خانم خودش را دور و غریب حس نکند. \_ خاله جون، من نگرانی  
های شمارو درک میکنم،

سخته، خصوصا که صحبت راجب بچه ی آدم  
باشه. وقتی پناه گفت میخواد تنها زندگی کنه تو  
همین تهران، ترس همه ی وجودم رو گرفت. اما  
میدونین نمیتونستم نه بیارم، بخاطر ترس های  
خودم بچه ها رو محدود کردن آخرین چیزیه که تو  
این زندگی میخوام.

\_ دارم خودخواهی میکنم؟

\_ حس های مادرها نمیتونه خودخواهی باشه. من

این رو درک میکنم با همه ی وجودم. اگر دست

خودم بود شاید برای خیلی کارها و خیلی چیزها

جلوشون رو میگرفتم. اما اونها هم حق زندگیدارن نمیتونم بخاطر

مادرشون بودن این حق رو

بگیرم.

\_ میدونم لاله برات خیلی عزیزه اما...

\_ من میفهمم، دلیل مخالفتتون رو، نه من نه هیچ

کس دیگه شمارو قضاوت نمیکنه خاله جون، حتی

خود محمد.

\_ چه حقی میده و زندگی نداره؟

سارای از خیلی چیزها خبر داشت که مهین خانم

خبر نداشت، نمیتوانست هم بگوید. برای همین از

جواب عاجز ماند. مهین خانم بعد از صحبتی که با سارای داشت به خانه برگشت. چاره ای نداشت دلش به غم و غصه ی پسرش راضی نبود. گوشی را برداشت و شماره ی محمد را گرفت. محمد کمی دیر جواب داد اما از پشت تلفن گفت قبول است اما این بار محمد بود که گفت نه، محمد بود که خوشحال نشد.

مهین خانم تلفن در دستش خشکش زد. این همه مدت عذاب، این همه مدت سردرد های مزمن و عذاب وجدان و حالا میگفت نه.

تا عصر شود و محمد برگردد برایش یک ساعت نه بلکه سالها گذاشت محمد چته تو؟

\_من؟

\_مگه نگف...

\_مامان گفتم بدون رضایت کاری نمیکنی، چی از

من میخوای دیگه مامان؟

\_مگه نگفتی لاله رو میخوای؟

محمد ساک در دستش را پرت کرد روی زمینخوام، میخوام خیلی

زیاد، که از دلتنگیش دارم

دیوونه میشم اما حتی حاضر نیست از پشت تلفن

صداشو بشنوم. چرا؟ چون مثل من دوتا جفت

چشم نداره.

مهین خانم با چشم های تر پسرش را نگاه کرد.

جلو رفت و محمد عصبانی، دلتنگ و عاشق را حصار

کرد.

\_چیکار کردم باهات مامان، چیکار کردم.

محمد بعد از چند ثانیه فاصله گرفت و به اتاق

خودش رفت. اما نتوانست بماند. سوئیچش را برداشت و از خانه بیرون زد. خودش هم

نمیدانست چه مشکلی هست. حالا که جواب یمه میخواست را از مادرش گرفته بود اما انگار باز جواب منفی شنیده بود.

حسی در درونش میگفت حالا که پشت فرمان نشسته ای مستقیم به سمت تبریز برو. اما نرفت، لا له علی رغم مخالفت های شدید او رفته بود و تنهایش گذاشته بود. دلخور بود از لاله نیز دلخور بود. از اینکه به او اعتماد نکرده بود، گفته بود وقت بده مادرم را راضی میکنم اما قبول نکرده بود. اعتمادی که میخواست را از جانب او بدست نیاورده بود.

#صدای\_بی\_ا



برای همه عجیب بود، مهین خانم رضایتش را اعلا  
م کرده بود و حالا این محمد بود که گفته بود نمی  
خواهد، مادرش پرسیده بود نظرش عوض شده  
یعنی حسش تغییر کرده است اما محمد گفته بود  
حسش همان است، در مقابل سوال 'پس چته مادر؟'  
'سکوت کرده بود.

سارای لاله را در جریان گذاشته بود، او می دانست  
دلیل امتناع محمد چیست، چیزی در جواب سارای  
نگفت. سارای اصرار کرد که برگردد تهران، اما لاله  
گفت نه. نمیخواست محمد بد برداشت کند تو

تصمیمی گرفته بود و میخواست پایش بایستد، بهنظرش حتی اگر  
مهین خانم هم موافقت میکرد  
چیزی از اصل قضیه تغییر نمی کرد.  
\_چه خبره همه باهم حمله شدن؟

سارای خندید.

\_چیکار میکرد وایمیستاد بقیه به دنیا بیارن بعد؟

\_به خاله هاله نمیاد مامان شه.

سارای با خنده گفت چرا؟\_نمیدونم همینطوری.

\_پناه؟

\_جانم؟

\_همه چیز با امیررضا خوبه؟

پناه بالبخندی سری تکان داد.

\_خوبه.

\_مشکلی ندارین؟\_نه، میدونم فکر میکنی خیلی باهم فرق داریم، اما

واقعا همه چیز خوبه.

سارای دستش را روی دست تو گذاشت.

\_خوشحالم، خیلی... همیشه اینجام پشت کنارت

هرموقع که بخوای.

\_میدونم.

سارای ته دل دوست داشت بپرسد نهایتش چه می

شود اما خودش هم خوب میدانست ازدواج برای

هر دو زود است پس نمیتوانست با چنین سوالیادیتشان کند.

\_خاله لاله نمیاد؟

\_نه. اونم افتاده روی دنده ی لج.

\_عمو محمد داغونه.

سارای ناراحت پناه را نگاه کرد.

\_یه چیزی هست اما هیچ کدوم نمیگن.

\_شاید خصوصیه. سارای خندید. منظور سارای این نبود که حتما باید

به آنها بگوید، میخواست بگوید که مشکلی هست

فراتر از این حرفها.

\_بله خانم دکتر خصوصیه.

\_اا مامان.

\_درسها خوبه؟

\_اوهوم، مامان امیررضا همه ی ترم هاش الف

بوده. قبل دانشگاه بهم میگفت باورم نمیشد. \_هومم، کم نیاری یه وقت.

\_نه خیلی کمکم میکنه.

\_تو دانشگاه همه از رابطتون خبر دارن؟

\_قبل این جریان هم فکر میکردن چیزی بینمونه و

نمیگیم.

\_و حالا؟

\_نمیدونم هرکی هر فکری میکنه، ما بنر نمی‌زنیم

که چیزی بینمونه. سارای سرش را تکان داد.

\_یه چیزی بهت نگفتم.

سارای که بلند شده بود برگشت سمتش.

\_جانم؟

\_پندار ازم پول گرفت.

سارای با تعجب نگاهش کرد.\_چقدر؟

\_ده تومن.

\_ده میلیون؟

پناه سرش را تکان داد.

\_داشتی؟

\_آره بابا ماهیانه زیاد میده بهم، چیز خاصی

نمیگیرم.\_چیکار میکنه با این همه پول؟

\_نمیدونم. اصرار کرد نه نیاوردم.

سارای با تعجب سرش را تکان داد. از وقتی تبریز

رفته بود شاید نزدیک پنجاه میلیون پول پندار

گرفته بود درک نمی‌کرد چرا.

\_باشه عزیزم، خوبه گفتی.

باید قبل از اینکه به پندار بگوید با آبان صحبت می

کرد. به سراغ آبانی که در اتاق مطالعه بود رفت.

\_جانم؟ سارای دستش را پشت گردن آبان گذاشت و کمی

ماساژ داد، آبان چشم هایش را بست.

\_آبان پندار اخیرا ازت پول گرفته؟

آبان چشم هایش را باز کرد.

\_چطور؟

\_قبل عید از من گرفت، اخیرا هم از پناه.

آبان اخمی کرد، نه بخاطر پول، بخاطر اینکه از اونخواسته بود.

\_چرا از تو و پناه؟

\_به من گفت اخیرا از تو گرفته لازم داره خجالت

میکشه بهت بگه. احتمالا همین اتفاق هم در مورد  
من افتاده و از پناه گرفته. تو میدونی داره چیکار  
میکنه؟

\_ داره ماشین می‌سازه.

\_ چی؟

\_ ماشین. وای، بازم؟

آبان خندید.

\_ برای همین بهت نگفته. بهش گفتم هر موقع بخواد  
بههم بگه.

\_ وای آبان را اجازه دادی. میدونی چقدر پول حروم  
کرده، پیکانه یادته.

\_ این دفعه فکر کنم جواب بده. آبان لطفا.

\_ باهاش صحبت میکنم. پناه چقدر داده بگو

بفرستم.

\_ فکر نکنم لازم داشته باشه.

\_ سر این موضوع بحث نکنیم خوشگلم باشه؟

آبان شدیداً روی این موضوع حساس بود. سارای

بختی نکرد، سرش را تکان داد.

\_ ده. آبان حس میکنم چند روز باید برم تبریز. تنها؟

\_ کار نداری بیای؟

\_ این یعنی دلت نمیخواد بیام؟

\_ نه این چه حرفیه.

\_ کوهیار و پناه مدرسه و دانشگاه دارن تنها می

مونن.

\_ میرن پیش آقا جون من بخاطر بچه ها نگفتم، بچه هم. نیستن تنها

میتونن خونه بمونن.

آبان در یک حرکتی سارای را بلند کرد و روی پایش



نشانند.

\_دل‌تنگیت اذیتم می‌کنه.

\_بلیط بگیرم.

آبان محکم گونه اش را شکوفید.

\_فکر میکنم نتونم. \_پس برای چی یه جور نشون میدی انگار من

نمیخوام بیای.

\_بذار به محمد بگم، به نظرم تنها نرم خوبه، با

محمد بریم.

آبان با تعجب نگاهش کرد اما وقتی منظور سارای

را متوجه شد لبخندی زد. سارای در همان حالت

خم شد گوشی آبان را از روی میز برداشت و شماره

ی محمد را گرفت و روی اسپیکر زد.

\_جان داداش؟

\_منم محمد خوبی؟\_ سلام زنداداش، خوبم.

\_محمد یه زحمتی برات داشتم.

\_جانم؟

\_باید برم تبریز، آبان کار داره، میشه باهم بریم؟

نگاهی به آبان کرد و ادامه داد.

\_آبان اجازه نمیده تنهایی رانندگی کنم. آبان خنده اش را کنترل کرد.

\_با هواپیما...

#صدای بی\_ا

\_با هواپیما...

سارای فکر اینجا را نکرده بود، سریع بی هیچ

مکشی گفت. \_نیست. پرواز نیست.

و برای اینکه کم و بیش محمد را مجبور کند گفت.

\_نمیتونی؟ باشه اگر سخته به امیررضا میگم

شاید اون بتونه.

آبان سری برای سارای تکان داد.

نه، یعنی نمیدونم... کی میری؟

امروز فردا اگه بشه. آبان دست را بلند کرد، چانه ی سارای را گرفت و

صورتش را به سمت خودش برگرداند و با چشم

هایش گفت چه زود. سارای شانه ای بالا انداخت.

باشه زنداداش.

چه زود سارای نگفتی اینقدر زود!

دارن دوتاشون هم اذیت میشن، بهتر حلش کنن،

یا رومی رومی یا زنگی زنگی. آقا مجید بیچاره

هرروز به من زنگ میزنه، لاله ده خط در میون

جواب تلفنش رو میده.

بخاطر محمده. نمیدونم آبان ، حداقل میتونیم بفهمیم بخاطر

چیه.

آران نفس عمیقی کشید، روی سر سارای را شکوفید.

برم یکم اسباب بازی برای پریا بخرم.

وایسا باهم بریم.

نقشه هات.

بعدا کار میکنم برو حاضر شو عزیزم. پناه وقتی خبر رفتن مادرش را

شنید گفت او نیز

می خواهد همراهش برود، کوهیار هم که نزده می

رقصید.

مامان منم میام.

بچه ها نگفتم میخوام کسی رو ببرم. این بار

نمیشه.

چرا مامان؟

\_چون با عمو محمد میریم. پناه متوجه شد داستان چیست همانجا  
عقب

نشینی کرد و دیگر اصرار نکرد اما کوهیار ول  
نمیکرد، اولتیماتوم نهایی آبان باعث سکوتش شد.  
\_باشه حداقل منم پیام برای پریا باهم اسباب بازی  
بخریم.

سارای و آبان لبخندی زدند. کوهیار هر چه دستش  
می آمد انتخاب میکرد. هرچه سارای میگفت نصف  
بیشتر این اسباب بازی ها اصلا مناسب سن او  
نیست کوهیار قبول نمیکرد. آبان آرام دم گوشش  
گفت 'اشکالی نداری، می بریم موسسه به بچه ها  
میدیم!'

\_داره حرص نیومدنش رو خالی میکنه؟\_ چیزی نگو عزیزم اشکالی  
نداره.

چه میتوانست بگوید. رفتارهای عجیب غریب  
 کوهیار بود. آبان طرفداری اش را میکرد، سارای  
 مطمئن بود اگر آبان نبود، حتما جنگ بزرگی بین او  
 و کوهیار اتفاق می افتاد.

\_ کاپیتان یه عکس باهم بگیریم؟

آبان نگاهی کرد، کلاهی به سر داشت اما ماسک  
 نگذاشته بود اما انتظار نداشت شناخته شود.

\_ البته. سارای فاصله گرفت ، مرد جوان رو به سارای گفت  
 تو نیز در قاب بماند اما سارای تشکر کرد و گفت او  
 عکس نمی اندازد. کوهیار که جلوتر بود با دیدنشان  
 به سمتشان آمد و آبان را بابا خطاب کرد.

\_ کاپیتان پسر تونه؟

آبان یک بله ی خشک و جدی گفت. با گرفتن عکس

سریع فاصله گرفت سریع به سمت کوهیار و سارای آمد، دست سارای را گرفت و دست دیگرش را دور گردن کوهیار انداخت. فاصله گرفتند اما مرد جوان از پشت سر و بدون اجازه از آنها عکس گرفت، حتی پشت سرشان قایمکی دنبالشان کرد، تا عکس صورت کوهیار را بگیرد. کوهیار هرچند خیلی مشهور نبود اما عضو تیم

ملی نوجوانان بود، پخش شدن خبر و عکس‌هایش خیلی هم دقت نبرد. یک بمب خبری جدید در رسانه های مجازی بود.

شب در راه محمد به موضوع اشاره کرد و به سارای گفت اگر بخواهد او می‌تواند عکسی منتشر کند یا توضیحی بدهد.

\_بمونه برای بعد، آبان باید تصمیم بگیره.

زنداش یه چیزی بگم؟ بگو، قبلش من بگم هر موقع هستا شدی  
جامون

رو عوض کنیم.

نه راحتم. عمدی بود؟

چی؟

با من رفتن به تبریز.

سارای نگاهش کرد.

آره. این رفتن جواب میده؟

مطمعنم یه چیزی بینتون، یه چیزی که پنهون

میکنین، نمیخوام هم بدونم اما بهتره یبار حل شه،

یا اره یا نه. این عذاب دادن‌ها این رفتارهای تو که

مامانت رو اذیت میکنه، تبریز رفتن لاله، باباش

اینجا نمیدونه چیکار کنه. اینها برخوردهای دوتا

آدم عاقل و بالغه؟



\_زنداداش هیچی نیست بینمون جز بی اعتمادی لا  
 له خانم. منو آدم حساب نمیکنه. گفتم یکم بهم  
 فرصت بده یکم صبر کن چیکار کرد جمع کرد رفت.  
 میدونی زنداداش من از فرار کردن بدم میاد، برای  
 نفرت انگیزه و لاله این رو میدونست.\_ تو شرایطی بدی بود.  
 \_راه حلش فراره؟

\_نیست اما تو شرایطی بدی بودن، توجیح نمیکنم  
 اما خودت خوب میدونی لاله بهت علاقه داره  
 نمیتونست اینجا خودش رو کنترل کنه نبینت...  
 \_چرا نباید نبینه؟

\_محمد خودت میدونی تو چه موقعیتی هستی. لا  
 له به اندازه ی کافی خودش اذیت میشه عذاب  
 میکشه و دلیل مخالفت مامانت دقیقا نقطه ی

ضعف اونه، بهش حق بده. \_ نمیتونست بهم اعتماد کنه؟  
 \_ میدونی وقتی لاله رو اولین بار دیدم، یدونه هم  
 دوست نداشت؟ دفتر مجله رو تازه راه اندازی  
 کرده بود، اینقدر از این اون حرف شنیده بود که از  
 دنیا سیر شده بود. لاله دوران کارشناسیش همه  
 میگفتن آفرین عجب اراده‌ای داره، دوران ارشدش  
 میگفتن چه بیکاره، کوره نمیشینه سر جاش مگه  
 مجبوره، دوران دکتراش هم میگفتن وقت تلف  
 میکنه، چون نابینا استاده‌ها خیلی ارفاق میکنن،  
 شانسی قبول شده، اصلا به چه دردش میخوره.  
 محمد نگاهی به سارای کرد و بعد به جلو نگاه کرد  
 با دقت گوش میکرد.

\_ میخوام بگم همیشه طرد شده، همیشه حرف

شنیده هرکاری کرده حرف شنیده، گوشه گیر بوده  
گفتن چرا اینکارو میکنی، این همه آدم تو دنیا  
نابینان توام یکیش، کار کرده فعالیت کرده گفتن،  
برای چی خودت رو اذیت میکنی تو شرایطت  
خاصه خودت رو عذاب نده. برای لاله ای که این  
همه سال این همه حرف شنیده، آسون نیست  
محمد.

حرفهای سارای بی تاثیر نبود، باعث می شد شاید  
کمی از این عصبانیتش نسبت به لاله کم شود. اما حرف آخرش گویا  
باعث شد کل این عصبانیت ها  
رفع شود.

\_تو اعتماد لاله رو میخوای؟ منم باشم اعتماد  
نمیکنم محمد، به چی اعتماد کنه؟ میدونی به این  
خواسته ی تو من میگم خودخواهی؟ احترام

میخواهی کسب کن، اعتماد میخوای کسی کن،  
 همشون اکتسابی ان. آبان صرفا بخاطر اینکه منو  
 دوست داره و من میدونم دوستم داره اما بازم  
 نمیتونه ازم توقع داشته باشه بخاطر حسش بهش  
 اعتماد کنم. میدونی چی باعث شد؟ جایی که باید  
 پای حرفش پای دوست داشتنش موند. ازم  
 نخواست اعتماد کن بی دلیل بی منطق.  
 محمد سرش را تکان داد. مدت طولانی از مسیر درسکوت گذشت  
 محمد داشت به تک تک حرفهای  
 سارای و اتفاقهای بین خودش و لاله فکر میکرد.  
 سارای نیز با سکوتش به او فرصت فکر کردن  
 میداد. حتی برای بهم نزدن تمرکز محمد راضی اش  
 کرد او را رانندگی کند، به نظرش با آن همه حرفی  
 که زده بود، محمد حالا دیگر نمیتوانست تمرکز

کند.

\_دیر کردین.

\_ترافیک بود، آخر هفته اس.

\_خوش اومدی محمد جانزاحم شدم ببخشین. من به زن داداش گفتم

برم

هتل مزاحم نشم.

\_این چه حرفیه ناراحت میشم.

محمد با ادب لبخندی زد، به سارای گفت داخل

برود او چمدانش را می آورد.

نفس عمیقی کشید، پنجاه و پنج روز بود که لاله را

ندیده، روز هایش را ساعت هایش را هم شمرده

بود و حالا با برداشتن چند قدم قرار بود با او روبه

رو شود.

سارای با لاله روبوسی کرد و محکم حصار کرد. \_دلتنگموز

\_آبان کو؟

\_با آبان نیومدم.

\_تنها اومدی؟

\_سلام.

لاله نمیدانست محمد همراه سارای است، با شنیدن صدایش خشکش زد. بی هیچ حرفی برگشت و به اتاقی که این مدت ساکنش بود رفت و در را بست، محمد حیرت زده سارای را نگاه کرد. سارای لبخندی زد، دست مادرش را گرفت و به اتاق برد. محمد همانجا خشکش زده بود نمیدانست برگردد سوار ماشینش شود و مستقیم برگردد تهران یا برود در آن اتاق را باز کند و به لاله بگوید 'چته؟'.

#صدای بی\_اما سرجایش ماند، باید فکر میکرد، حالا به هر

دلیل که آمده بود نتیجتاً اینجا بود. سارای از اتاق  
که بیرون آمد محمد را همانجا سرپا وسط حال  
پذیرایی دید.

\_چیشده؟

\_هیچی اینهارو کجا بذارم؟

سارای انتظار داشت محمد به سراغ لاله برود اما  
نرفتنش باعث تعجبش شد.

\_میتونی تو این اتاق بمونی، بیا از این طرف. محمد را به اتاق خالی خانه  
راهنمایی کرد، خانه

اشان بزرگ بود به اندازه ی کافی اتاق خالی

داشتند، پندار در اتاق قدیمی سارای می ماند. عملاً

چیزی از وسائل سارای باقی نداشته بود همه را

منتقل کرده بود انباری.

\_محمد خوبی؟

\_خوبم زنداداش، یکم ذهنم رو جمع و جور کنم  
میام.

سارای لبخندی زد و در را بست. دم در اتاق محمد  
ایستاد. ترسید نکند کارش و تصمیمش  
اشتباه بوده.، قصدش رساندن آنها به هم نبود،  
فقط میخواست هردو را خلاص کند از این بلا تکلیفی.  
\_لاله این چه برخوردیه؟

\_تو چرا باز دایه دلسوزتر از مادر شدی؟ برای چی  
آوردیش؟ هان؟ باز دلت سوخت برام؟ خواستی در  
حق من بی مادر لطف کنی؟ نه مادر داره نه پدر بالا  
ی سر، چشم هم نداره، گناه داره بذاریه ثوابی کنم  
اره سارای؟

سارای با حیرت لاله را نگاه کرد، لاله بود و به سیم



آخر زدن هایش، فراموش میکرد سارای کیست،  
 فراموش میکرد چه کسی مقابلش ایستاده است.  
 سارای در را نبسته بود به خاطر صدای بلند لاله  
 محمد و مادر سارای نیز با شنیدن صدایش به سمت اتاق او آمدند.  
 محمد وقتی جملات لاله را هرچند نصفه نیمه شنید  
 جلو رفت در را کامل باز کرد.  
 \_میبینی، نمیفهمی. بحث دیدن با چشم هات نیست  
 ، نمیفهمی کی خوبیت رو میخواد بدون هیچ  
 ترحمی، کی نمیخواد. بس که خودخواهی. همین ا  
 لان همین لحظه که اینهارو شنیدم پشیمون شدم از  
 اومدنم و گرنه من کسی نیستم کسی به زور بیارتم.  
 از کنار سارای رد شد و از خانه بیرون رفت،  
 ماشینش را روشن کرد و هرچقدر که می توانست از

خانه دور شد.

پندار که بیرون بود، با خوشحالی خودش را به‌خانه رساند تا مادرش را ببیند اما وقتی اوضاع

نابسامان خانه را دید، حس کرد باید یکی دو ساعت هم دیرتر می آمد.

\_پندار یه بار دیگه زنگ بزن به عمو محمد شاید جواب داد.

\_با خاله لاله دعوا کردن؟

\_فضولی نکن زنگ بزن.

حا

\_موقع خدمت رسانی فضولی محسوب نمیشه.

لا یه سوال پرسیدم شد فضولی.\_ لازم نیست پندار خودم زنگ میزنم.

پندار که دید مادرش واقعا ناراحت و نسبتا

عصبانی است، دست از شوخی برداشت و دوباره

شماره محمد را گرفت. اما خبری از محمد نبود. گوش‌اش خاموش نبود اما جواب هم نمیداد. سارای ناچار با آبان تماس گرفت. قضیه را گفت، آبان گفت نگران نباشد، پیدایش می‌کند. پیدا کردن محمد سخت بود، آبان آنقدر تماس گرفت که نهایتاً با گوش‌خاموش مواجه شد. حالا او نیز نگران بود. مطمئن بود محمد محال است تماس او را ببیند جواب ندهد، یا موبایل در دسترسش نبود یا اتفاقی برایش افتاده بود. پناه و کوهیار را خانه‌ی پدرش برد هرچند هر دو می‌گفتند می‌توانند خانه بمانند و مشکلی نیست اما به اندازه‌ی کافی نگران محمد بود نمیخواست یک نگرانی دیگر اضافه کند و خودش راهی تبریز شد. لاله از غیبت ناگهانی محمد باخبر بود، سارای قهر

کرده بود، هرچه از او سوال میپرسید سارای جوابش را نمیداد، اولین بار بود که سارای قهر کرده بود، تا به حال بارها بدتر از این ها بارش کرده بود وقتی که عصبانی بود اما هیچ وقت چنین واکنشی از او نگرفته بود.

تا صبح چشم روی هم نداشتند، پندار نشسته خوابش برده ود، چند بار سارای گفته بود برود و سر جایش بخوابد اما پندار صاف نشسته بود گفته بود نه خوابم نمی آید اما چند دقیقه بعد دوباره خوابش برده برد. صدای زنگ در را که شنیدند هر سه از جایشان پریدند. سارای سریع به سمت آیفون رفت اما وقتی صدای آبان را شنید بادش خوابید. دم در رفت تا از او استقبال کند. آبان با دیدنش سریع

حصارش کرد.

\_هیش آروم باش. پیداش میشه.

داخل رفتند پندار با شنیدن صدای کردی بیدار شد

به جای محمد آبان را دید.

\_بابا.آبان به زور سعی کرد لبخند بزند، با هم دست دادند

و حصار کردند همدیگر را. سارای به همراه آبان به

اتاق رفتند آبان دوباره چه شده است، همان

حرفهای پشت تلفن را تکرار کرد.

\_از کجا پیداش میکنی؟ بلایی سر خودش نیاره؟

\_نگران نباش ، یکی از دوستانم گفت ببینه میتونه

لوکیشن آخر گوشیش را پیدا کنه. منتظرم خبر

بده.

محمد جای خاصی نبود، ماشین را جایی پارک

کرده بود و شروع کرده بود به قدم زدن، آنقدر قدم زده بود که سخته شده بود اما دیگر نتوانسته بود ماشینش را پیدا کند آنقدر خیابان ها را بی هوآقدم زده بود که نیمداسنت ماشین کجا پارک شده است اولین هتلی که دیده بود اتاقی رزرو کرده بود و گرفته بود خوابیده بود. به خاطر سردردش و جا ماندن گوشی اش در ماشین دیگر با سارای تماس نگرفته بود. صبح وقتی بیدار شد حدس زده نگران شده باشند از هتل با موبایل سارای تماس گرفت.

\_بله؟

#صدای بی\_ا\_زنداداش منم محمد.

\_محمد؟

آبان تا اسم محمد را شنید سریع گوشی را از

سارای گرفت.

\_محمد کجایی؟

\_داداش تویی؟

\_کجایی؟\_هتل.

خیالش که راحت شد حالش خوب است، اجازه داد  
عصبانیتش خودش را نشان دهد.

\_من سارای رو دست تو سپردم فرستادم اینجا؟

نفهمیدی نگرانت میشن؟

\_داداش...\_

\_تا نیم ساعت دیگه اینجا باش محمد.

آبان قطع کرد. اجازه نداد محمد آدرس بگیرد.

محمد دیگر به سارای زنگ نزد این بار شماره یپندار را شنید و پندار با  
خوشحالی که پیدایش

شده بلند داد زد و سارای و آبان را صدا کرد.

\_ داد نزن پندار خبر دارن. آدرس خونه رو بده، گم شدم.

\_ پیام دنبالت؟

\_ آره بیا.

محمد اسم هتل را گفت، قطع کرد بلند شد تا آبی به صورت بزند و به لابی برود تا پندار برسد.

\_ کجا؟\_ عمو محمد گفت گم شده میرم دنبالش بیارمش نمیشناسه.

آبان چیزی نگفت، سارای گفت مراقب باشد. لاله که حالا خیالش از حال محمد راحت بود بلند شد و آرام به اتاق رفت. آبان سریع از جایش بلند شد و به دنبالش رفت. تقه ای به در زد و داخل رفت. لازم بود از آن صحبت های اساسی که هر سال



نوری یک بار با کسی داشت را با لاله نیز داشته  
باشد. همسر او کاری نکرده بود که آن همه حرف و  
این همه فشار را تحمل کند. به جای سارای مادرش بود که کنجکاو بود  
لاله و

آبان چه می گویند که نیم ساعت است آبان بیرون  
نیامده است از اتاق.

\_چی میگن اینقدر طول کشید؟

\_نمیدونم، برو استراحت کن مامان تا صبح  
نخوابیدی.

سری تکان داد و از خداخواسته سریع بلند شد به  
اتاق رفت. سارای نمیدانست چه کار کند، به  
آشپزخانه رفت تا قهوه ای درست کند. آبان که از  
اتاق لاله بیرون آمد سارای را در آشپزخانه پیدا  
کرد. از پشت سر محکم حصارش کرد. \_خوبی؟

\_خوبم. برو بخواب خسته ای.

\_بدون تو نمیشه، خوابم نمی بره.

سارای با لبخندی برگشت و به چهره ی خسته ی

همسرش نگاه کرد.

\_دروغگو.

\_دروغم چیه خانم. نمیدونم نفسم بند نفسته؟ \_لاله؟

\_خوبه. کجا میتونیم بخوابیم؟

\_واینمیستی محمد بیاد؟

آبان زل زد به چشمهای او و گفت.

\_خستم، دلتنگتم.

سارای گونه اش را شکوفید، کاغذی برداشت و برای

پندار و محمد نوشت که همه خسته بودند و خوابیده اند آنها نیز

استراحت کنند بعدا صحبت

می کنند.

محمد و پندار وقتی یادداشت را دیدند. محمد گفت.

\_چه استقبال گرمی.

\_بابا یه سره تا اینجا ماشین رونده بود. مامان و

مامان بزرگ و خاله هم اصلا نخوابیدن تا صبح.

محمد دستی به پشت گردنش کشید. پس آبان حق

داشته عصبانی باشد. \_برو توام بخواب، برم بینم میتونم ماشینمو پیدا کنم.

پندار ترسید یا دوباره گم شود یا اتفاق بدی بیفتد،

یخچال را باز کرد، جعبه ی شیرینی را برداشت

جلدی محمد گرفت.

\_نه خوابم نمیاد با هم بریم. فکر کنم تا ظهر

بیدار شدن، ناهار هم میگیریم برگشتنی.

لاله بعد از صحبت آبان از اتاق بیرون نیامده بود،  
 روی صندلی موجود در اتاق نشسته بود، خیره به  
 نقطه ای نامعلوم فکر می کرد. صدای همه را از  
 بیرون نیستید اما نمیخواست بیرون برود. بابد  
 واقع بین میبود، او نمیتوانست ... نمیتوانست یکزندگی را شروع کند،  
 حداقل تا وقتی که  
 نمیتوانست این عصبانیت های لحظه ای را کنترل  
 کند نمیتوانست.  
 سارای غذای لاله را روی سینی گذاشت و دست  
 پندار داد تا برایش برود. پندار سینی به دست به  
 اتاقش رفت، سینی را ردی نیز گذاشت اما مکث  
 کرد و بیرون نیامد.  
 \_ چیزی میخواهی؟  
 \_ خوبی؟

سرش را به سمت پندار گذاشت، چقدر لازم داشت کسی این سوال را از او بپرسد. اما در دلش گفت

کاش آن فرد پندار نبود.

\_خوبم، برو ناهار تو بخور.

\_توام بخور، تو نخوری مامان منو میکشه.

شوخی اش کوچکترین لبخندی به لب لاله نیاورد.

بی هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت.

\_خورد؟

\_باید وایمیستادم ببینم میخوره؟ آخه بیرونم کرد. پندار به شوخی گفت

اما جوابش باعث شد محمد

پوزخندی بزند. آبان نگاه ناخوش آیندی به پوزخند

محمد کرد و چیزی نگفت. اما منتظر بود با محمد

تیز صحبت کند، یک صحبت اساسی.

\_آبان جان حالا که اومدی، چند روزی بمون پسر.

قبل از آبان سارای جواب داد.

\_ کار داره مامان نمیتونه.

آبان: معذرت میخوام امروز باید برگردم اما تو به

فرصت دیگه. پندار: مامان توام میری؟ تازه دیروز اومدی.

سارای آبان را نگاه کرد، آبان با صورتش گفت

مشکلی نیست اگر بخواهد می تواند بیشتر بماند.

\_ هستم یه چند روز.

\_ ماشینم بمونه، با لاله برمیگردیم هر موقع

خواستین.

سارای با تعجب آبان را نگاه کرد. \_ لاله برمیگرده؟

\_ مگه نیومدی برگردونیش؟

\_ نه.

\_ برمیگرده.

لاله چه گفته بود یا در واقع آبان چه گفته نظری  
 نداشت. قبل از خواب از آبان پرسید اما آبان  
 تمایلی به گفتنش نشان نداد.

پندار: بابا تو با هواپیما برمیگردی؟\_ نه با ماشین محمد ما برمیگردیم.  
 محمد نگاهش کرد. چیزی نگفت. به نظرش دیگر  
 کاری هم اینجا نداشت بی دلیل بود بماند.

\_زود بیا عزیزم.

#صدای\_بی\_ا

سارای لبخندی زد، آبان خم شد آرام شکوفه ای بهلبهای سارای زد.  
 \_چشم.

\_بریم دیگه.

\_آبان؟

\_جانم؟

\_محمد خوبه؟

\_خوبه خوشگلم نگران نباش. با رفتنشان در اتاق آرام و ساکت روی تخت نشست.

دیگر نمیدانست باید چه کار کند. ذهنش کن آورده بود، آبان سرش شلوغ بود، خبرهای کوهیار در مورد اینکه پسر اوست تازه پخش شده بود، هیچ چیز حل نشده بود، هیچ چیز جای خودش نبود و حالا برخوردهای لاله و حال و احوالی که برای خودش، محمد و همگی ساخته بود.

\_مامان چرا تنها اینجایی؟

\_الان میام عزیزم.

پندار سری تکان داد، میدانست در این مدت وقتی

با پندار نگذرانده، سوای آن دو یشان باعث کمترشدنش هم شده بود.

\_میگم پندار؟



\_بله؟

\_کی کلاس داری دانشگاه؟

\_چطور؟

\_مهمون پیام.

\_مامان دیونه شدی؟ مامانم رو ببرم دانشگاه؟\_دلم برای دانشگاه رفتن تنگ شده.

\_یعنی همین کارم مونده اصلا حرفشم نزن.

\_واقعا بچه ی بدی هستی، میدونی پسرهای مردم

برای خوشحالی مادرشون چه ها که نمیکنن.

\_مامان هیشکی مامانش رو نمیاره دانشگاه.

سارای خنده ای کرد.

\_چییه؟ مشکوک میزنی؟ خبریه؟ پندار که متوجه شد سارای دارد

شوخی می کند او

نیز پی اش را گرفت.

۱\_ میای حالا از اهل علم صنعت یکی چشمش  
تورو میگیره بالا منو میکشه، بعد حالا به هر حال  
بازار مارم کساد میکنی.

سارای بلند شد آرام آرام به سمتش رفت و گوش  
پندار را کشید.

\_جانم؟ چه بازی اونوقت؟

\_نکن مامان، اه، توروخدا، اینقدر کشیدی گوشامو، شبیه حیوان گوش  
دراز شدم.

سارای خندید. اما تا چشم چرخاند مادرش را دم در  
دید.

\_چیزی شده؟

\_یه سر به لاله بزن میدونی چند ساعته تو اتاقش؟

\_تا خودش نخواد چه صحبتی؟

\_تو شرایط خوبی نیستی تو جهم مامان. اما لاله نمیخواد ص

اما مادرش آنقدر اصرار که سارای چشمی گفت. تقه

ای به در زد و داخل رفت. لاله روی تختش بود.

\_ شوهرت به اندازه ی کافی توجیحم کرد.

\_ نتیجه اش؟

از صدای سرد و خشک سارای فهمید هنوز دلخور

است پس از موضعش پایین آمد.

\_ سارای من ذهنم کلید کردهشخصه.

صندلی را کشید و رویش نشست.

\_ چیکار کنم؟

\_ ذله نکن آن همه آدم رو لاله، تصمیم باتوا، اجباری

نیست اما کارت با دست پس میزنی و با پا پیش

میکشی.

\_ من همی... \_ بسه لاله، بند کردی به همین جمله. خودتم

میدونی غلطه، مگه میشه انسان اراده کنه و تغییر  
نکنه، تازه نیازی نیست تغییر کنی، کمی... فقط یکم  
خودت رو کنترل کن.

\_محمد نمیتونه با من زندگی کنه.

\_موافقم.

لاله با تعجب صورتش برگشت سمت سارای ،  
سارای اولین بار بود که اینطور با او صحبت می  
کرد.

\_پس توام به این نتیجه رسیدی بالاخره.\_چشمت کور نیست لاله،  
ذهنته، دیوار کشیدی

نمیخواهی طرف دیگرم ببینی، کاش با آبان میرفتم  
موندم اینجا بی فایده ترین کار ممکنه.

از اتاق بیرون رفت. شاید لازم بود او نیز تجدید  
نظری در برخوردش با لاله بکند مهربانی همیشه

جواب گو نبود...

\_ مامان همیشه، جا همیشه.

\_ پناه واقعا یه چمدون مگه چقدر جا داره؟ داریمدو روز میریم دخترم.

\_ مامان لازمشون دارم، برو کنار بذار پندار بیاد.

\_ بذار کمک کنم.

\_ نه نه، باز یه چیزی میشه بابا منو میکشه.

\_ چیه ور ور فقط داد میزنی؟

\_ بیا این چمدون رو ببند.

\_ برو بابا، من خستم.نگاهی به سارای و شکمش کرد.

\_ خواهر برادر من چطورن؟

پناه: لوس نشو پندار اینو ببند.

سارای همانجا دم در ایستاده بود و به کشمش این

خواهر و برادر زل زده بود. دستی به شکمش کشید

، هنوز خودش هم باورش نمیشد باردار است، آن  
هم دو قلو.

وقتی متوجه شده بود باردار است آنقدر ترسیده  
بود که نمیدانست باید با که بگوید و اصلاً چه کار کند. میترسید تاثیر  
خوبی روی بچه ها نگذارد اما  
به حدی ما بچه ها از این خبر خوشحال شدند که  
قابل وصف نبود.

و آبان... آبانی که با شنیدن این خبر چشم هایش  
پر شده بود.

\_ عزیزم؟

بیرون را نگاه کرد، آبان با چند قدم فاصله پشت  
سرش بود.

\_ جانم؟

\_ حاضر نیستین؟ \_ آبان خستم کردم، پناه اندازه ی یه جها

وسائل میبره، کوهیار با سازهاش گودبای پارتی  
 گرفته میگه اصلا همشون رو میارم. آقا پندار هم  
 که در صحنه است سر به سر همه بذاره، دوقلوهاتم  
 دهن منو صاف کردن بس که لگد زدن.  
 آبان با لبخند سارای را نگاه میکرد، پناه و پندار با  
 تعجب، مادرشان اهل غر زدن نبود.  
 پندار: میگن آدم حامله میشه کل سیستمش بهم  
 میخوره، واقعی بوده.

سارا عصبانی برگشت سمتش. \_تا پنج دقیقه دیگه هرسه تو ماشینی  
 وگرنه

نمیبرمتون، بریم آبان.

آبا دستش را پشت بدن سارای گذاشت نگاهی به  
 دوقلوها کرد و چشمکی زد و همراه همسرش به  
 ماشین رفت.

پندار ببندش.

میگم پناه.

هان؟ به نظر تو حق من نیست اسم بچه ها رو من

انتخاب کنم.

از لحظه ای که فهمیده بودند سارای باردار است

جنگ و دعوایی داشتند سر اسم دوقلوها، کوهیار

که ابدًا از موضعش پایین نمی آمد و حتی اسم

های انتخابی اش را نمیگفت، میگفت بعد از بدنیا

آمدن بچه ها خواهد گفت.

بعد از سه سال داشتند برای سیزده بدر میرفتند وی

لای آبان. امسال بهانه ای هم داشتند، برگشتن

محمد، در این مدت محمد به تیمی خارج از کشور ملحق شده بود و در

این سه سال، سه بار هم به

ایران نیامده بود. حالا با آمدنش همگی می



خواستند دوباره دور هم جمع شوند.

\_مامان؟

سارای از آینه پناه را نگاه کرد. در دلش زیبایی دخترش را تحسین کرد، در این سه سال خیلی کنارش بود، در آن مدتی که خانواده ی آنها نقل و نبات رسانه ها شدند حتی در دانشگاه مشکلاتی برای پناه و پندار ایجاد شد، پناه خیلی محکم، خیلی عاقل و بالغ برخورد کرد.

\_جان؟\_ خاله لاله نمیاد؟

\_نه عزیزم.

پناه ادامه نداد، بعد از رفتن محمد همه از لاله به دل گرفته بودند و لاله اصولاً جاهایی که از خانواده ی محمد چه هما و طاها چه پدر و مادرش

بودند حضور پیدا نمی‌کرد. هرچند برای این سیزده

بدر نیز سارای دعوتش کرد اما اصرار نکرد.

\_مامان من باید برای مسابقه برم، مدرسه ام چی

میشه؟

سارای با خنده برگشت آبان را نگاه کرد. کوهیار از وقتی موسیقی

می‌خواند، حتی برای یک روز از

دست دادن مدرسه احساس ناراحتی می‌کرد. حالا

برعکس شده بود، تحت هیچ شرایط نمی‌خواست ک

لاسهایش را از دست دهد.

\_چند روزه عزیزم، مشکلی نیست.

\_سازمم نداشتی بیارم.

\_کوهیار فقط قراره سه روز بمونیم، شنبه تهرانیم.

تو ماشین جا هست عزیزم؟

پندار: ولش کن، مهم نیست.

\_محمد نمیای؟

\_شما برین مامان من با ماشین خودم میام.

هما: خب بیا باهم بریم. آرشین هم یکم با داییش

وقت بگذرونه.

محمد به سمت هما رفت شقیقه اش را شکوفید.

\_برین میام اونجا نگران نباشین.

کل خانواده دو دل راهی شدند. محمد سه روز بود که آمده بود. هرچند

همه ی خانواده اش بعد این

مدت سعی کرده بودند حرفی و اسمی از لاله نبرند

اما کمی غیرقابل اجتناب بود، خبر داشت که هنوز

در همان خانه است، تنهاست، حتی دیگر پناه با او

زندگی نمی کند. گویا خود لاله اجازه نداده بود.

در این سه سال فراموشش کرده بود؟ نه حتی یک

لحظه.

در مسیر بود اما بی هوا روی ترمز زد. برگشته بود  
تا یکبار دیگر شانسش را امتحان کند، حالا بعد این  
همه سال مطمئن شده بود حسش اشتباه نبوده.  
شاید کمی اختلاف بینشان بوده اما حسش واقعی  
و عمیق بوده.

به سمت خانه ی لاله راند، در حالی که همه داشتند به سمت ویلا  
میرفتند مسیر او خانه ی لاله بود.

\_ آراز بابا بیارش برام.

آراز اخمی کرد و گفت 'نه'!

وریا خندید. پریا داشت با توپ آراز بازی می کرد و  
هرچه وریا میگفت توپ را برایم بیار بخاطر پریا  
میگفت نه.

مهتاب: اذیت نکن بذار بازی کنن.

\_ داره منو به یه دختر میفروشه. بده قند بابا رو

اصلاً پسر جماعت وفا ندارند. آیلار را حصارش کرد. آیلار نگاهش کرد و یک 'بابا' گفت.

\_جان بابا

مهمین خانم اجازه نمیداد سارای بلند شود، آبان هم چشم و ابرو می آمد که یعنی بشین سر جایت.

\_آقاجون؟

محمد رضا سارای را نگاه کرد. \_یکی رو میدین من بخورم.

آبان تا این را شنید بلند شد و سمت کباب ها رفت و یکی دوتا از بال مرغ ها را روی بشقاب گذاشت و برای سارای آورد.

\_محمد کجا موند؟

همه سوالی همدیگر را نگاه کردند. داشتند نهار را

آماده می کردند و محمد هنوز نرسیده بود.

امیررضا: من یه زنگ به هیونگ میزنم.

پناه دستش را از دور دست امیررضا بیرون کشید تا امیررضا زنگ بزند.

اما قبل از اینکه تماس بگیرد

صدای سلام محمد را شنیدند.

همه ی سرها برگشت سمت محمد اما محمد تنها

نبود، دست لاله در دستش بود.

کسی نبود که با تعجب نگاه نکند، شاید فقط آیلا

و آرشین. حتی آراز و پریا نیز به پیروی از بقیه

برگشته بودند و لاله و محمد را نگاه می کردند.

محمد با لبخندی آرام گفت.

\_سیزده بدرتون به در.

صدایی از کسی درنیامد. بعد از این همه سال

انتظارشان را نداشتند. آنهایی که با هر دو دو درارتباط بودند می دانستند

در این مدت نه محمد

یکبار اسم لاله را به زبان آورده بود و نه لاله اسم او را، حالا بعد از این همه سال دست در دست هم اینجا بودند.

نهایتا پناه بود که با حیرت گفت.

\_قبول کردی؟

لاله میدانست مخاطب سوال اوست چیزی نگفت محمد گفت.

\_آره، من... من از لاله خواستگاری کردم و... .

لاله را نگاه کرد. \_و اونم قبول کرد.

شوک دوم بود گویا، تقریبا همه دست با دهان

نگاهشان می کردند.

لاله گفته بود نروند، لاله گفته بود بماند برای روز

دیگری اما محمد قبول نکرده بود، امروز در نیمه ی

راه که برگشته بود و در خانه ی لاله را زده بود با  
تاخیر ده دقیقه ای در برایش باز شده بود.

پیر شدی!

لاله با شنیدن صدایش از جایش پریده بود، فکر کرده بود کسی چیزی  
برایش آورده است به همین  
دلیل بعد ده دقیقه در را باز کرده بود.

بیام تو؟

اینجا چیکار میکنی؟

محمد خیلی ریلکس کنارش زد و داخل رفت و در  
همان حال گفت. اومدم دعوا، دلم برای دعواهامون تنگ شده.  
برو بیرون.

بعد سه سال یکم، کم لطفی نیست؟

لاله نفسی گرفت و گفت.

برای آدم بزدلی مثل تو نه.



محمد پوزخندی زد.

\_من بزدلم؟\_ کی فرار کرد؟ کی جا زد؟

\_یادت رفته آخرین بار کجا اومده بودم سراغت؟

منظورش به رفتن لاله به تبریز بود. لاله سعی کرد

خودش را کنترل کند کاری که در این سه سال کرده

بود.

\_باشه من بزدلم برو بیرون.

محمد خودش را پرت کرد روی مبل و گفت.\_باز نمیکردی درو.

محمد بود و پرورایی ذاتی اش.

\_چی میخوای؟ چرا نرفتی ویلا؟

\_اومدم تورم ببرم، حدس زدم هنوز هم اونقدر

منزوی و گوشه گیر باشی که تو جمع بودن و شاد

بودن را از خودت دریغ کنی.

\_ چه ربطی به تو داره؟

سرش را تکیه داد به دستش و زل زد به لاله، در جوابهایش مکث میکرد، آرام صحبت می کرد تابیشتر تماشایش کند.

\_ دلم برات سوخت.

با این جمله لاله حس کرد یکبار دیگر قلبش مچاله شد، آن هم بدست همان شخص.

\_ باشه، ممنون واسه دلسوزی موقع رفتن در رو ببند.

رو گرفت به سمت اتاق برود محمد از جایش پرید.

\_ سرت جایی خورده؟ خودتی؟ لاله برگشت سمتش، محمد وقتی اشکهایش را

دید دهانش باز ماند.

\_ لاله... من...

\_ چی میخوای؟ باشه من بدم من بزدلم، رقت انگیزم

، گوشه گیرم، خالی شدی؟ تنهام بذار. بیشتر از این چیزی از من نمونه که خودت را خالی کنی.  
 جلو رفت دستش را روی بازوی لاله گذاشت اما لاله خودش را عقب کشید.

\_من قصدم... \_قصدت این نبود؟ میدونم، من مازوخیسم دارم  
 تقصیر تو نیست. حالا لطفا تنهام بذار. اینجا چیزی نیست بخواهی...

محمد دستش را به صورت لاله برد و همین باعث شد لاله جمله اش را ادامه ندهد.

\_دلم برای خودت تنگ شده، من عادت به این حالت ندارم.

لاله به خودش آمد، دستش را پس زد.

\_منی وجود نداره همینه. \_توام نیومدی لاله، نیومدی سراغم، مگه من

نیومدم دنبالت چی میشد این بار تو بیای؟

\_ کجا میومدم؟ مگه من کجا رفته بودم. مامان تو

گفت، تو بخاطر مامانت کوتاه اومدی، رفتم ببینمت

رفتم بیشتر از اون عذاب نکشم، ببینمت و نداشته

باشمت اما تو چی؟

لاله دستش را به سمت جلو برد تا به قفسه ی بدن

ی محمد بکوبد، کمی اختلاف داشت محمد خودش

جلویش رفت تا مشتش به او بخورد.

\_ تو چیکار کردی بگو؟ گذاشتی رفتی، بدون یک

کلمه حرف، بدون گفتن حتی یه جمله.محمد در آن بازه با فکرهای

مختلفی رفته بود،

حتی بخاطر رفتنش به تیم دیگر آن هم تیم غیر

ایرانی فحشی از نمانده بود که از طرفداران ایرانی

اش نشنیده بود باشد. روزهای سختی را گذرانده

بود دقیقا مثل لاله.

راه اشتباهی را انتخاب کرده بود، محمد بود که می

توانست به هر دویشان فرصت دهد و نداده بود.

لاله بود که می توانست سراغش برود و این فرصت

را محیا کند اما او نیز نرفته بود.

\_ الان اینجام.

\_ به چه دردی میخوره؟ \_ این بارم نروتم، این بارهم نفرست که برم.

لاله برگشت ، سر در نمی آورد از حرفهایش و

نمیخواست هم سر در بیاورد.

\_ لاله.

لاله این بار داد زد.

\_ چیه؟ چی میخوای؟ چی میخوای از من؟

محمد نگاهش کرد، لاله نفس نفس میزد، مکث کرد

تا آرام شود بعد آرام گفتم. با من ازدواج کن.  
 'چی' تنها چیزی بود که از زبانش بیرون آمد.  
 محمد جلوتر رفت، دستهایش را ردی شانه های لاله  
 گذاشت.

\_ با من ازدواج کن لاله.

\_ دیوونه شدی.

\_ فکر کن دیوونم، با من دیوونه ازدواج کن، لاله نمیتونم، یه روزم  
 فراموشت نکردم، نشد...  
 خواستم نشد.

\_ که دوباره وام کنی تنهام بذا...  
 \_ لاله تو منو از خودت روندی، تو نخواستی.

تلاش کرد پیشش بزند اما محمد محکم نگهش  
 داشت و اجازه نداد.  
 \_ ولم کن نمیخوام.

محمد دستش را بالا برد، سرش را جلو برد و لاله را شکوفید، لاله اول سعی کرد پیش بزند اما موفق نشد، نهایتاً تسلیمش شد، دلتنگی؟ او دلتنگتر بود.

دوست داشتن؟ او بیشتر دوست داشت، چطور میتوانست بیشتر از آن در مقابل شکوفه اش مخالفت کند و پیش بزند.

محمد کمی سرش را فاصله داد. قفسه ی بدن اش محکم بالا و پایین میشد. آرام نزدیک صورت لاله دوباره تکرار کرد.

\_با من ازدواج کن.

\_نمیخوام.

\_مجبورم تا قبول کنی ببوسمت. لاله خواست جواب بدهد اما محمد با شکوفه ای

دیگر این اجازه را به او نداد. بعد از چند دقیقه

فاصله گرفت و دوباره گفت با من ازدواج کن.

\_من نمیتونم ببینم.

\_بهتر، خیلی هم قیافه ی دیدنی ندارم.

لاله خندید آرام، اما همین خنده ی آرام جواب

محمد بود.

قبل از آمدن به ویلا تا دم در خانه اشان او را برده

بود و همان حلقه ای که سه سال پیش برایش را خریده بود برداشته

بود، در ماشین دستش کرده

بود راهی شده بودند.

\_کسی نمیخواه تبریک بگه؟

وریا و مهتاب جلو رفتند و به هردو تبریک گفتند.

طاها به هما اشاره کرد، هما لاله را مقصر رفتن

محمد میدانست مثل مادرش و حالا جلو رفتن و

تبریک گفتن برایش آسان نبود.



حالا فقط چهار نفر از آن جمع مانده بود که جلونرفته بودند، حرفی نزنده بودند فقط بی دلیل نگاه

کرده بودند. سارای، آبان، هما و مهین خانم.

\_خانم نشنیدی پسر ت کی گفت نمیخوای چیزی

بگی؟ هما داداشت هنوز منتظر تبریکته.

هما با دلخوری گفت.

\_تبریک میگم.

محمد ناراحتی اش را حس کرد به سمت خواهر و

مادرش رفت دست هر دو را گرفت و از جمع دور

شد. با رفتن محمد سارای سمت لاله رفت. میخواست

بگوید لاله مطمئنی. میخواست بگوید لاله بعد از

این همه وقت این تصمیم آنی؟ میخواست بگوید

لاله بیشتر فکر کن. اما هیچ کدام را نگفت، آرام

حصارش کرد.

\_میتروسم سارای بازم بگن نه.

منظورش مهین خانم و هما بود. پس از تصمیمش

مطمئن بود او نیز رضایت آنها را میخواست.

\_نگران نباش.

\_برم پیششون؟\_ آره برو، اتفاقا محمد رو تنها نداری بهتره. این

زندگی برای هردوتونه.

سارای به لاله آدرس داد که چند قدم و از کدام

سمت برود. در نزدیکی آنها که بود محمد حضورش

را حس کرد برگشت به عقب با دیدن لاله لبخندی

زد به سمتش رفت و دستش را گرفت و رفت جلوی

مادر و خواهرش ایستاد.

کوهیار: یعنی خاله لاله و عمو محمد باهم ازدواج

میکنن؟

از کسی صدایی در نیامد. کوهیار بیخیال نشد دوباره تکرار کرد.  
پندار: آره دیگه.

سولماز: انشالله عروسی خودت عزیزم.

\_خاله سولماز اینو به مامان بگو، همش میگه

نمیذاره من ازدواج کنم.

محمد رضا و آقا حبیب با خنده سری تکان دادند.

همه داشتند صحبت می کردند اما ته دل همه

منتظر جمع چهار نفر بودند که تنهایشان گذاشته

بودند. \_سارای جان به نظرت شروین و کالت منو قبول

میکنه؟

سارای وریا را نگاه کرد، اخیرا در باشگاه دچار

مشکل شده بود و کیلی میخواست کارها را به عهده

بگیرد.

\_نمیدونم، فعلا که ایران نیستن، برگردن باهاش  
صحبت میکنم.

مهتاب: پسرشون چطوره؟

سارای با یادآوری اش لبخندی زد.\_خوبه، خیلی شبیه هاله است.

پندار: کجا موندن؟ عروسی افتادیم بالاخره یانه.

پناه: اوه، باورم نمیشه یعنی خاله لاله ازدواج

میکنه!؟

امیرضا: چرا باورت نمیشه؟

\_نمیدونم...

جواب منطقی نبود اما سارای کاملا منظورش راد رک میکرد.

\_مامان...

هما: محمد شما مطمئنید، سه سال پیش هم خیلی

عاشق بودین، سال پیش هم خیلی هم رو می

خواستین. اما چیشد؟

\_چیشد هما چیشد؟ به خیرتی کردم رفتم اما  
پشیمون شدم برگشتم، ببین دوباره تو همون نقطه  
ام من بدون لاله نمیتونم.

لاله ای که تا این لحظه ساکت بود، بعد از این  
حرف محمد به صدا در آمدهین خانم... هما... من... میدونم نمیخواین  
کسی مثل من... ترجیح میدین یه آدم سالم  
عروستون باشه.

هما: لاله بحث این حرفها نیست.

\_من محمد رو دوست دارم.

نه فقط هما و مهین خانم بلکه محمد نیز با تعجب  
برگشت سمت لاله.

محمد: یبار دیگه بگو. نگاه هما و مهین خانم این بار به روی محمد رفت.

لاله خجالت کشید، از خجالت نمیدانست چه بگوید  
و چه حرکتی بکند. مهین خانم نیز بالاخره  
سکوتش را شکست.

\_مطمعین؟

لاله و محمد مهین خانم را نگاه کردند.

\_این شانس آخر به هردوتون. ما میریم اگر

مطمعین اگر باز یه بچه باز یدیگه درنمیارین که

من تو حسرت دیدن صورت پسر بمونم، خانواده

لاله تو حسرت دیدن اون بیاین پیش ما، اگر نه

تمومش کنین.هما: مامان!

\_هما بیا.

مهین خانم نمیخواست، نمیخواست یکبار دیگر

باعث و بانی اتفاقی که نباید سود، در این سال ها لا

له را مقصر میدانست اما ته دل میگفت شاید مخالفت و رضایت دیر هنگام شاید باعث همه ی اتفاق ها شد و اگر همان اول قبول میکرد اینطور نمیشد.

محمد با خنده ای گفت. \_یبار دیگه بگو.  
لاله خنده اش گرفت.

\_بگو تا بریم.

\_یعنی پشیمون شدی؟ دربیارم این حلقه رو؟  
محمد جلو رفت دستش را دور بدن او انداخت.

\_من گشتمه خانم خانمها، زودباش یبار دیگه بگو

بریم نهار بخوریم دیدم نهارشون آماده این. لاله خندید، از ته دل، بعد فوت مادرش خیلی کم از

ته دل می خندید، خیلی کم راحت خنده گیده بود

اما این خنده هایش برایش آرام بخش بود.

\_دوست دارم.

جواب محمد شکوفه ای عمیق به لب‌هایش بود و  
موسیقی رقصشان صدای دست خانواده اشان، که  
با دیدن دوباره ی آنها دست در دست هم شروع  
کردند به دست زدند و با لبخندی به لب تماشایشان  
کردند...

زندگی وابسته به همین لبخندهاست، غیر از آن  
هرچه هست و هرچه بود گذراست. . .زندگیتون پر از عشق واقعی و  
لبخندی واقعی...

پایان